

خداوند از نوسین کجایی	نظامی را ز تختین بجایی	دلی دو گویمت را بشی	زبان کا فرینت را سراید
بدناخب را بر خاطر را	بدر از پائینم و کتبی	دو نم را بنور خود برافروز	زبانم را شای خود را آموز
بداؤدی و ظم را نماند کردا	ز بوم را بلند آواز کردا	عوسی را که پروردم بجای	بسا که روی کن از جفا نش
جانکه از خواندش فرخ بود رای	ز شکانشش خلق نمود جای	سواش دیدن را پر نوراد	عماش مغز را سموراد
مفرغ نامد و لکاش خواند	کلید بند شکمش آنند	معانی را بد و سپید بی	سعادت را بد و کشتن بی
یختم شاه شیرین کن جایش	کفر و بز نام شیرینت نایش	پسیمی از غایت یار او کن	ز نصیحت قطره در کار او کن

**بدر تو جید حق بل و علی مشرب باید**

جو فیاض غیایت کردی	کوهی مطلق آمد در وجودش	تعالی اندیکی بی مثل و ما	پارای کان کو تیر بودی
بنام اندیستی نام از رویا	خرد را بی میاخی کلمه آموز	جو بخشش گفتهای باک	ملک خنیش زمزم آرام از یاد
خدا یی کا فرینت در سجودش	شب روز آفرین ماه و خورشید	کو دارنده با ما و پستی	کفر خواندش خداوندان
ملک بر پای دار و انجم افروز	نش نش بر همه نیند و طام	بلایع را بصفت کو کور را	بروز آرنده شبنامیک
غم و شادی کنار هم آید	این خاطر خلوت نشینان	درای هر چه در کتی ستا	کو بر هستی او جامه هستی
و بودش بر همه بود قاسم	دو دید و هم بر تملین اوز	قناسایش کین شیار	کو کاک با بقدرت کا زفا
ز او دیده با یک زبان	منز پستش از با ملا و زری	درین کئی نی تا از زری	بران از هر چه در خاطر قاسم
یخت و چوی او در نام افلاک			دیکن غم جو بست سیکند کا
بر اکلش از دوزخ بود ویر			مرد در دست و تو در لوح آری



حکمدار کن خور این را  
ز شرمی که جوی روشنی  
بنات روح را آب از کج  
بنان که از پیش راه را  
چو بنواهند ازین محل کشیدن  
تباسته چو کل ترازو  
بی چون که در حیرت تیرگامی  
همه پیش سرگردان چو  
نوداری که از نه تا بیست  
طابع را یکی یک میل در کش  
چو بخش نیده و بخشه چو  
ز هر مایه نشانی دوازده  
یکی را او بخشش تا رسد  
نه آتش را جز که هست سوزان  
که از ره ز حالان رهش  
زی قدرت که در عجزتون  
دین محراب که معجزان  
اگر استغنی بودی خودی  
از این که زنده کند بی پروا  
دوست اینست که در کش گجا  
از آن چو ز که در دین پر

که توان تن در دست آمدین  
بوصه انبیش یابی کوسی  
جراغ دیده را پیر از جواد  
که بی بزود نمی شاید دران  
چو چو نیند ازین منزل برین  
پستش را میان بشد کوی  
غایت بانک برزد کای  
برید آرنده خورا طلب کار  
طلسمی بر سپر کج آلیت  
برین نوبی نوزد ایزل در کش  
خچستین با بیار کردو  
که او را در عمل کاری بود  
یکی را کرد محک تا پسته  
نه آب که است از جان  
که تکیلی کند در بارگاهش  
جنین تر تیهام داغ نمودن  
وزین آمدن مخصوص  
دین کردند که هم اختیار  
تیا پس چو که در دین

تو باجی آدی اچا دوریدی  
خرد بخشید تا او را شام  
بخت را شش که پان  
بفرساید سر سود دنیا  
چرا این شایسته آن تنقل نام  
مرا حیرت بدان آوردید  
شش فته برین تها کشند  
نظر برست بری صورت پستی  
طلسم پسته را بارخ با بی  
پس نقشش کردون کای  
که از خاک جو کل کنی پروا  
کنند از بیات نه جز با ک  
نه بخشنده بر در دزدان  
خدا را خاکش شکر است  
پس چه خاک و موی پروا  
بفر داری که سیاهان افلاک  
مرا پس کردون رهبری  
بلی در طبع بر دایده  
اگر چه از غلج های پستش

ازین در گذر کجا نرسیدی  
بصارت دانه نام زور نام  
زین را با کج نوم در با کنند  
نمونه بود بر بود صحیح  
که گفت این را بچم از ایام  
که در حین بت خانه  
کاین تنها نه خور اسپر شد  
قدم برست بی رفتی درستی  
چو شکستی بر پیش کج  
کشون بناد شکل بخت  
که از آبی جو بافتی کنار  
وقوم مندی بر خسته خاک  
نه انکس کو پدیت از نهان  
نه حال زمانه سنگ نیست  
بیا رو بادو بویی بر باد  
چو کرد که کرد کتیه خاک  
جز این کین نقشش در سر  
یکی زین نقشها در دای او  
یک کردش جوشاید درین  
که با کرده کرد انده  
که کرد و تا نکره دانی نخستش

جو که ز اندر راه دست خود  
 اگر نارد نمودار خدای  
 نیایی چون نه زو جویی ز تو  
 ز کردشهای این جو خسب رو  
 که قدرت را حواله کرده باشی  
 اگر گویم باکت شد تو  
 خدایا چون کل باراشتی  
 بما بر خدمت خود فرض کردی  
 جو ما با ضعف خود در دنیا نم  
 برین امیدهای بر شاخ  
 خلاصی ده که روی ز خود بیایم  
 دلی چون بندگی مانوش گشت  
 و کردی ز منشی خاک خست  
 پام را ز اعلا ی حویلی را  
 تویی کا دل ز خاک آفریدی  
 قلم در کس گزین پیغام ندمت  
 ز سرگردانی است که چو  
 بقصد کعبه نیست که در جام  
 یکی را پای شکستی ز خود  
 اگر دین دارم و کربت پرستم  
 بفضل خویش فصلی کن در آ

بران که روش بماند عی  
 در اصطلاح حکمت و عی  
 بدو جویی سپایی در شب نو  
 همان آید که آن سگ ز دران  
 حواله را باکت کرده باشی  
 حواله بود در کتوبی الت  
 که گذاریم امرت تا لو نیم  
 که گھسای تو بار او گشت  
 بخت گرفت توفیق با هم  
 ز خدمت بندگانا که گزید  
 ترا بود زمان ما را بود  
 که امرت کن لغای حویلی را  
 بفضل ز آفرینش بر کردیدی  
 بر سوهی که در کتوبی الت  
 به زمانه ای میز عم دست  
 اگر در با دیدیم سرم ترا نم  
 یکی را بال پردادی در آ  
 پیار ز من بهر نوعی که پیستم  
 بعد از آنکه بکن با فضل من کا

میدون دور کردن زین سقا  
 نه ز بار و چو پستن آید نه تو  
 ز مرتشی که نمود از جالی  
 کموزارگان بدید آید ز دم  
 اگر چه آید خاک و با آتش  
 سبی تا زو خط زمان نیاید  
 تو با خندان غمایتا که داری  
 و گرنه ما که دامن خاک با هم  
 ز ما خود خدمتی شا پسندید  
 اگر خواهی با خط در کشیدن  
 در آن ساعت که ما تا خود می  
 من آن خاکم که منم دانه  
 جو روی آفریدی چشم از تو  
 ترا جویم ز مرتشی که در غم  
 بزم حضرت برداشتم با  
 بهر تکب و بدی کا نیده زمان  
 ترا نم نامن چسبیدیم تا  
 نزار و فضل من آن ز در با  
 تویی که فضل من فضل تو

شما سید سر که او چو شمشیر  
 نه از آسمان زانسان جانم بغو  
 گرفتند اختران زان زغالی  
 بخان کارگان بدید سیر انجم  
 کند آید شری با کیک روش  
 بلطف صبح سپید جان نیاید  
 دشتت نام بر ما نوشتی  
 خیرای آن خود بر فرض کردی  
 ضیفنا ترا کجا ضایع کردای  
 که از دیوار تو کردی شایم  
 که نشاد روان حضرت را بشنا  
 ز زمانت که بار در کشیدن  
 ز نجشایش نزد کذا روی  
 همان شمع دلم پروانه تپت  
 چونم داده که شرم آفرود  
 تو مقصودی ز سر جوئی که تو غم  
 اگر سبکو دستم تو نبهای  
 گرم بر بست فان و کیک با  
 ز مقبولان و مطر روان که  
 که با فضل تو آید هم ترا ز  
 اگر حجت کنی بر جای نوشت

**مناجات با حضرت علی ع**



شش پیش که پیش تبار من  
بشخصی که از حد پیش کردم  
شش ساق بجلگه ای جویشم  
ری دارم بنیاد دو دو بخار  
جراغ راز فیض جویشم در نو  
بجزت خاص کن فرسندیم ما  
فراغ ده ازین کار جهانی  
زبانم را بنان در شهادت  
وماغ درو مندم را دو کن  
محمد کاوشش است خاکش  
سرد سر سنگ میدان زفا  
ریا این بخش باغ صبح کای  
بمعنی کیمای خاک آدم  
ز شرع خود بنوبت را نونی داد  
بخوازوی ریم و تدبیر شیر  
بمجزه کانا ترا جمل کرد  
لنگه را داده سروش بنور  
زود در مویک سلطان سوادش  
ز جهای برده مهدی را با تخم  
برنج در احتش در گوه و غای  
سرو دندان کشش را ز خیز

بقدر زور من ز بار برین  
جملات را شفیق فرسیدم  
بر افکن برقع غفلت ز چشم  
از ان ره یک کل و صفا کینا  
سرم را ز انستان خودم دو  
بکس بگذار جای مستندیم ما  
جوانند با نیک کار آنکه روانی  
بزاران آفرین بر جان پیش  
پیدا لاریل این پارا  
کلید خسته ن کنج الهی  
بصورت توتی می چشم علم  
خرد را در پیش لب روی تو  
زبانش که کلید دکان شیر  
جانی سنگ دل را سنگ دل  
عاشق با در اجنه فروشی  
نبوت بیچ نوبت جاریدش  
ز خاک کرد دیوی را بدم  
حرم ماری در حرم موس ماری  
لنگه دندان کنان آرزوی

بسختی سیرده تا پدیدارم  
هدایت را از من برداشتن  
دل مست چرا همیشه کرد  
عقیدم را در ان ره کش عاری  
شم را در قناعت ز بند دل  
بخان دانم که در نابود بود  
بخان خسان که آید ز خوام  
**بی اعیان بینی صلی الله علیه و آله**  
جراغ افروز چشم اهل پیش  
مرقع برکش ز ماده بسند  
یتیمها انوار کش در پیش  
سرای شرح را چون جارید  
اسا پیش ع او چشم جلاست  
خدایش تبع نصرت داد در جنگ  
جو کل بر آب روی دوستانش  
ایازی خاص از خاصان کنیز  
سر برکش با نعیر او باج  
نیل از نزل نشان سپاسش  
بدر و نمان از ان ره کش عاری  
بسر در غراب دول در اسعادت

در آسایش کن فرسودم  
جو اولی اوی آخو باستان  
ز خواج غبغلم سپار کردن  
که آن راست راه رسیدی  
فراغ را با طاعت مستند او  
بخان بپشم کزان بی نشوند  
گر که زید و کلام مانند کلام  
که با ششم کلام بر ستاد  
دو از خاک پای مصطفی کن  
طراز کار کار آفرینش  
شفاغت فراه کار شادان  
از انز و نام شد در تمیز  
بنا بر جاردیوار ابدت  
شرعیتا بد و منسخ از ابدت  
که آسن نقش داد بسنگ  
جو سر و از آب خورد عالم  
ز مسودی محب مسودی است  
ایمن دمی و صاحب سوز مع  
برج از جادو شان بار کاشش  
که ساز و اهل و کوسر جان در  
زبانش من کوه تا نیامت

من آن تشنه دل غمگانه  
کم در خواستی زان روزی که  
کالهی بر نظامی کار بجای  
اگر خودم بودم او که کز انت  
پادشاهش روان آرزوی  
جو طالع موکب دولت روان کرد  
ملک را بر سر پلطان میا  
برین تخت روان با چشم  
طغانش سخن بخت شمشیر  
من از نافخ شب سمانه  
رحم طرازم که از آرزو نام  
که کار آمد برود از قبال  
که صاحب دولتان بیکاره  
عطار واقفم سپهر کردی  
ز تو فرزند بر خاتم نادان  
دل چون دید دولت را نم  
زمین قاهران کین جنب گشته  
تخمهای ز رفعت بر تریا  
جو ماری بر سپه کین نشسته  
بهر گشته که روزی زیر ساق  
ازین دولت که با عدالت

که او آیین من خاک بودم  
گر یک نوازش کی در کار کنی  
نویس کارش ز نار بجای  
سعادت روی در روی جهان  
که الحی بقری سلطان شایسته  
بسلطانی بر آید نام جوید  
قران خان مسلم را او شمشیر  
جو شمشیر قلم در سمانه  
جو بر کیمر که بر کیمر و جبه  
که کیت راکش دمان کیم  
زین سوزی همه چون خج فرزند  
بر زنده بر تن کار کردی  
زادست پسیمانی گشاد  
ز دولت که بد دولت کین باز  
یا زوی ملک آن لعل گشته  
ز اسباب میباش میبا  
زشت تا شب بقری روزی  
کم که گشته روزی را  
ز دولت یاری توام در کس

بزرگ کرده الم سبب تفسیر  
برای دست از ان بردیانی  
دلش در مخزن آسایش  
خلیفه وار نور صبح کاهی  
در آوردن فرمان و با ساز  
ز دولت خانه اینست نشین  
بران شمشیر کوا که کرد  
بران دل که ز کد این در آیم  
در آمد دولت از در با دروی  
جنین فرمود شاه شمشیر عالم  
کله از سر سبزه بانی  
جو عیسی روح را درسی آرزو  
در کرجون مقلان دولت سپه  
که وقت یاری آمد یاری کن  
بدولت داشته از یاریا  
نم روی از جهان در گوشه کرد  
جو ز نور که در خانه گشته  
جو توام مرغوان روزن آید  
بسا کارا گشته پیش از نا

سبب نظم کینا

به تو پیرای نبی الله سبب تفسیر  
نمایست بردانکه تو دانی  
بران نبشود فی بخشیش آرد  
ترا دریای حمت پیکر است  
خدای رایگان آرزوی آید  
بمان پسته سپیدی میباید  
حرکت خج نوبت را با آواز  
سخن رانان تر که در منشور  
قلم شمشیر شد دستش قلم  
کد این کج را سر کیشیم  
نزارم بویسپه خوش با دروی  
که عشقی نو بر از راه عالم  
ترا شیدی که سپهر می معانی  
جو موسی عشق را شمع بر آرزو  
طبع رایسل در کس باز سنی  
درین غم خوایم غم خواری کن  
نمایست خج با ما  
کین پست جوین روز تو که کرد  
دران خانه بود حلوی گشته  
زمین بشکند و مای بر آید  
بهت خاصه خاصه شاه



کرازدنیا و جویست در  
جوسطان جهان شاه خواجه  
سریرافروز استیم معانی  
ملک طغزل که در ارای وجود  
من این خزینه را در میکشدم  
باین طالع که است این تال  
ازین پیکر که مشوق دل آمد  
جش رازلف بر طعناج بند  
بفتح منت کشور سر بر آرد  
کس خاقان خراج چون سقید  
من از منت پسندی ما در  
بدان لفظ بلند که مر افشان  
چین گویند در کوشه تا چند  
یکشی چشم آن عین کشیم  
ستی برستی را بر خالکش  
ازان شش خانه خور میمور  
کونی عرست کین مرغ خنخ  
بدان سر زهر بر عوس است  
خداوندی که خاقان باغبند  
بی عذر نیست که در پادشاهی  
زمنی برق را که من نبود

**بجای آنکه کزین الدین طغزل**

دولایت کیر ملک زندگانی  
پس بر دولت و در یای بود  
بنای این عمارت مینامد  
مرا چون تشن خود نیکو گدال  
که بدت فراغت حاصل آمد  
طراز سوشتر بر طعناج بند  
سر بزنج را در جبر آرد  
کش قیصر کزیت دین بند  
برود بجدم که دم روانه  
که جان عالمت و عالم جان  
سخن کوی چنین بی تو تا چند  
با بر دیش از بار چو کشیم  
شش سر کج بچشم بر شمش  
که زو یکان و دور از اود  
بکثرت ما پسر در رخ  
که کزین از پیش بر جکی تو  
بکثرت در کوی پستش  
صفت دارد در کار الهی  
جراغ سیوه را چون بر فرزند  
سلیمانست شه با او در راه

قامت را سعاد یاد کین  
که بر فرود ارباب از تاج و آرا  
خداوند جهان سلطان عادل  
یکای ارسلان بخت نیست  
نکته کتا مبارک باد استم  
جوسطان که جهانگیر شید  
که تا از شتهای رخ شود شای  
تباخ زرشیا را بگیرد  
سمه شش که بر چون جهان  
کالی در نیاید فر سپیدش  
رند بر داغ من لغلی در کش  
نظامی دانستی صد که تفسیر  
ز کارا شاه کاری را نیام  
جرباشه که خوابی کرد آباد  
ز ما با الله که یک جو کم ناپه  
که در ظنی کیایی را و شیر  
جو تو کچیردی کتر ز جامی  
که با دولت کنی گستاخ کوی  
که گوئی درین خط حفظ ناک  
مران که شاد حرکت خ تو  
کمی ما سخن کوی دیدگی ما

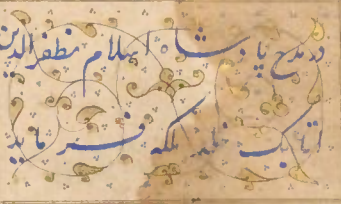


همان دریا که در جوش سماست  
 ندایا تا جمان آب و رگت  
 منع واکش از جاده و جوانی  
 فراخی با داز اقبالش جهان  
 بفرغ فانی و نسیر ز زندگی  
 طراز آفرین پستم قلم را  
 سرد سرخیل شاه جلد آفاق  
 ابو جعفر محمد کز سر جود  
 دلیل آن کا شایسته و عاقبت  
 در آن بخش که رحمت عالمند  
 یکی بجز عرس امانا برسد  
 ز میانی که کرد از چشمه نوش  
 بترکانه قلم بی نسخ تاریخ  
 محیط از شرم جوش ز انکار  
 بیارشی تیغ او چون آسین تیغ  
 جهان چون با دوزان که مصلحت  
 که زمین علم کو در دل ندارد  
 نه باشد کسی را رنج دارد  
 بهر مقرر است این هیچ مانده  
 سیاه سنگ او بر تارک روم  
 همه عالم گرفت از یک رای

یکی رابع و بانی را هاست  
 ملک را دور و نامور است  
 نم چرخش نزون کن کانی  
 جوایر و با سرین هم نویسم  
 خراسان کیم خواهد شد بخود  
 که کشم الدین و ادیش است  
 دو صاحب را محمد نام کردند  
 یکو بلکه ستم را جاودان  
 دو عالم را در پیش حلقه در گوش  
 یکی محبت علم بخشید یکی تاریخ  
 حین داری عرق شد بر سر خاک  
 که بگشت کشور نام آن تیغ  
 بنام عدل زاده چون عیوش  
 که نام اقبال کو حاصل ندارد  
 نه از شیران کسی هم خرد دارد  
 عدو و صبح بر آن منزه از غم  
 بودند آن قطره نماند بر آن  
 خشن باشد ز می غل زبانی

دلیر از ارشادش گاه بیاک  
 جهان را خاص این صادقان کن  
 با دوا دولت از درگاه او دور  
**درد ملاح پادشاه**  
**ایامک منله ملک**  
**ایامک منله ملک**  
 ملک عظمی تا تک داور دور  
 جهانگیر آفتاب عالم افزون  
 بخانجون شش کا بنم را در دهن  
 یکی ختم نبوت گشته دان  
 یکی را دین ز ظلم آزاد کرده  
 ز رنگ نام او عالم نعمت  
 بنور تاج محبتی چون درخشت  
 جو میار در دهن بلوغ روی  
 جهت شش طاق او بر شواله  
 خیزای که پیران از ایزد است  
 که خرسید چون تیر و گستر  
 نهانش از سوی بادی تیره  
 بر شمشیر که چون صحرای پسته  
 کله بر فرق دارد فرق چون  
 زره پوشان دریا کنگر

کمی زرد حساب آرد کانی خاک  
 کنگ را بر این کیتی تا کن  
 مباد اما ج را بل کنت او نور  
 ز بر شمشیر لبندی آسمان را  
 سخن را در ادم از دولت بلند  
 ز دم بر نام شامسته رقم را  
 که انکته از جهان آواز بود  
 ز رتبه قرین سازد قرین  
 دهد را سعادت بشتم بر بود  
 یکی ختم عالمک در پیشش  
 یکی دینا بیدل آبا کرده  
 که عالم را یکی نیم او دمیت  
 برین تابنده نامش تا بخشش  
 که بخشش چون کانی می کشد فوی  
 غلگه حلقه تم در گوش دارد  
 که بکشت خاطر او در سیرت  
 برین شیرا کندی یارب جو سیرت  
 بر شمشیر موی چنان موی برده  
 مخالفه در ششوق درون نشسته  
 کله داری حسین با بد ز می  
 بدین دشمنش پوشیده چون شمشیر



سیاهی رسیدی بر چه سینه	گذشت از کرد کار او را سپید	طرف داران کوه همین کج	بزم عاقدش بر آینه سگ
کلوهی خرم او سینه درایت	در مفاطیس از آن اسیر است	نشسته خاکی ز نسیم آگاهی است	نخسید برم شامش است
سپاه بدر او که ترکش است	بندی سر کرده هندوی روش	سیدش در شایه اسکی است	کلک است میدان داده مشی
زمین زیر عیشش گاور است	و که بر عینش گاور است	آنگاه یک یلدر گزشت هه بهنگه	کز در بخت کشور با گزین
دو عالم را بدین یکسان سپرد	جو جانش است توان گزشت	جهان زنده بدین صابر است	هرین شکست کجوان است
جز این کیسه نزار و شخص عالم	بباد اگر سرش موی شود کم	کس از ما در بدین دولت نزار	جس تا چمن برین در کشت
کننده در عراق او با دریا	نقا و پیش در دم در دریا	سکارستان از پای زنده	شیلخوش بخوار زرم بر مده
ز کج خنجر خورشیدستان گزشت	ز عان تا با صفا مان گزشت	میران این فروغ از روی گزشت	مینستاد این کلاه از زرقان
مران چری که او را نیت مقصد	با قش سوخته کرم است نمود	مرا کس گزشت جهان با از زنده	و آب آتش ده کز خود بر کشت
پنا سلطنت پشت علات	<b>در نظم به زبان و تحت</b>		
ز می دارنده اور که شای	حوالت گاه تا مید الهی	فیرون دوم رسیدی	تبعیت تا عدم موی است
فیرون بود وطن کاور پوز	تو بالغ و لاتی هم شیر دم	ستان جرشید را بیان	عظ کونم تیرت این
کرایشان داشتند تیرت تاج	تو تابع و تخت می گزشت	سیلما ز این بود در اوین	ترا بیان بخش از زوای
نیزید از تو پینی با یام	سکندر ز اینه کجیر و اجا	کنده پهلوان خورشید	سپکند آینه دار تو این
ز ناز مکنه نامت سگ زیز	جو پینبل خرد آهو سگ زیز	زکان از دور خورشید	تو کم کجیر روی تم پهلوان
وجودت را میسی هم کاست	صورت راقیات در است	باب تیغ رنگت بر تفصیل	جو سید زرم از عاقده تم از نیل
ز ادراکت عطار دانه شینت	مگر خود نام جاش خورشید	جو ابراز زرمای پید نیست	جهان روشن شده ابر است
اگر در تخت از بهر پیل	جول متن تو باشد سبیل	ز می ملک جوان خرم از تو	اسا پس زندگان حکم از تو
جهان باقی شدت از کار ما	مصلحتی و ابلاتی تو دانی	بر پیستوری دریش جبهه گونا	بخوام کم متن از زمان و پش
من شخیر که چنان رامم	بوس جیان ما روان شام	نخستین مرغ من بودم تیغ	کردم ای گنبدت و کز نیل
بزم ندیک دیر آدم دیر	و کردیر آدم شیدا دم	جو خوش گفتم این سخن چکان	کردیر آدم است ای جان



درین اندیشه بودم در قیام  
برین شش خیال گفت انگیز  
بنود آبی جراین در منوریم  
بحسود انسانون من که گدایی  
بنامه بر ملک پوشیده لازم  
ز طبع ترک ده چشمه نوش  
چو مشک از ناز غوث بگویم  
نیانم که در خدمت های  
طبع را فخره بر تو ام کشیدن  
سرفراز بنظر اکسپارم  
یک خنده کرت باید چستان  
چو چشم صبح بر سر کسی دیدی  
ز رافتت عیال چنین با  
جهان پرور باد از حکم تو  
بهر جانب که روی آری بگردی

که زنی سازم از بهر خدایم  
بساط بوی سپه را که مشکیز  
که که بودی بنودی جان نغم  
بخون موی نزارم در کسای  
که من جز با دعا باک سازم  
ز بهر شک پسته بار بردوش  
بشایب چو عفا خود که نعم  
که گنجی بخود صبح کای  
رعونت را بقا خواهم دیدن  
ز نترکت جودت سر برزم  
بش از زرم کنی چون که خوف  
پاک پس ظلت از وی کشیدی  
چو تعینت حسن جان آید  
زمین خالی بسا از خاک با

بودم چمن چسب و نغم  
اگر چه مورست باز آفتاب  
بند آفتابی را که گیسرد  
حیث آنکه چون دل کاچه  
نظای که بشی خلوت شست  
دنان ز بهر ارب جگمت  
کل زرم زمین کای نیاید  
رعونت در دماغ از دامم  
من عشقی محب با شتم انکا  
کرم دور انگنی در بوسم از دور  
جودت مرا دادی بخود راه  
بهر کشور که چون خوشید ای  
سرت زیر کلاه خردی با  
بهر منزلی که مشک افشان کنی

که پیش آیم زمین را بوسم از دور  
بمخ نزل کسپه لیمایز انشاید  
کنجش کی عفتابی را که گیسرد  
ملازم نیستم در حضرت شاه  
کرنی سر کرنی انگین است  
لسان رطوبت آب زلف کانت  
ز من پیش از دعا کار نیاید  
طبع در دل زکار نام پرستم  
پاسایم چو نم در با شتم انکا  
دگر بنوازم نور علی نور  
نبشی بر شش یا میر شایه  
زین را بدت بره ز زنی  
خبر و زاد کان پشت تو با  
منور باد چون حرر شوی چون  
رکابت باد چون دوران جهان  
سپاست قاهر و عادل مقنور  
که دارد بر شیا بار کای  
نزل خوان کا مشرق لای  
خارج از چنین سپتامند بوزار  
ز دوستی در زندستان سیا  
جهان روشن است ابریش



بیکباش ای نسیم صبح کای  
جهانخت آفتاب نیست کشور  
چو مددی که بر منور شد  
اگر نه با آب تیغ کلر کند  
ز پیش آنکه جوار از دور برسد

تفضل کن بدان منزل که گوی  
کردین و دولته از وی مظهر  
کشت از حد مشرق هم تماش  
برارد نور روز از چشمه  
چو برق از فتنه نمر است و در

زمین را بوسه ده در زرم شای  
شد مشرق که مغرب را نیاید  
کینش کند کینشش بزم  
کش باید یک نغم آلی  
بوا بر از جود ای پدیدین

که دارد بر شیا بار کای  
نزل خوان کا مشرق لای  
خارج از چنین سپتامند بوزار  
ز دوستی در زندستان سیا  
جهان روشن است ابریش



سخای ابر چون بکشاید بار  
خوشیدی سریش بر سوسو  
زلزل کر نیستی سندی این با  
اکصد که در بند و یازو  
ازان غمت که آفتابش بر  
جو دیو از آسمن دشمن کزید  
بر حاجت که خلق آغا کرد  
بی نوریت از کین تا نباش  
هران گسته که بر فز زرا  
جو بر دریا زنده تیغ ببارک  
بجلس گرمی و ساقی نماند  
مگر طوفان بادی تن نکست  
بر ابل روزگار از تر زانی  
قرانی که با داد باشد  
بدان اوج از جو مادی خرد  
اگر بودم ز حضرت دور کینند  
کزینان تخمه عقل بسازد  
چو شد پر دانه در سگ اورا  
مگر بیک کلی چند هین باغ  
فرا این زنون فحبت ز نو  
شنیدهستم که دولت منته بود

بصد تزی نشد نظر چند  
بیک بگریه مودیش مود  
بین پری در افتادی ایجا  
بناشد سگب در هم ترازو  
بهنت اختر کله واری سید  
بهر شخصی که افتد بر خیزد  
دری دارد جو دریا باز کرد  
سر سویت از سر تا سپهرش  
سر زود چند پایگی مش  
همای ماه کوید کین خالک  
جو باقی ماند و باقی نماند  
پسیمانی اگر داری کجاست  
پسایدی پسیمکاری زبانی  
جو نال ز باد باشد با دنا  
که بر اینجای زنده اش بریزد  
بنو دم نارغ از سگر خاوند  
گر عقل از منتش کردن نازد  
مجلس شد بنام شاه آقا  
که با یوسف خویش اندیشه بود

یخشد دست او صد که گوید  
زین سخت که از نهاد تو دی  
اگر دشمن رسد سپهر افلاک  
ازان مسنوخ کو را در دنا  
دران آتش که الکاسش فرزند  
ازینچی کاینجان کردن کدازد  
ز درویش حرم تا منم درم  
هران موری که با بپر دران  
مگر از غلغ یمال انداز کرد  
ضمیرش کاروان سالار است  
ازان عده که در سر دارد از  
اگر خود مار سخاکی ز پیشش  
ز ضعف این قران ما راسته  
جسان از درکش طاق کین  
بدان در که بفرصت با یابی  
اشارت زنجی از درگاه بود  
قبول بندگی را ساز دادم  
چو دانستم که آن جیشدانی  
چنان در کار آن دلدار دل

که در بخشش نیایی بخش تر  
اگر خاشک بودی باد بودی  
بدین در که به کوسد جو سر  
بچار ارکان قبادی نیاید  
عده که آسمن باشد بسوزد  
بهر خار در خصم اگر کردن بخازد  
کس از دیای فیض نیخندم  
سینماش باید نوبتی داد  
خلف راحله درواز که بود  
توانا تر ز دنا بی عیبت  
بهین مهدی توان رستنی بود  
جو در خیل زیدونی میشش  
که داور داد کرد دارا حمت  
بران طاق آسمان جا کمل  
پار این خوابه پیش فریاد  
بشکل بنده ابقا کرد منشود  
هلاکت را بخون خطیادام  
که باوش باقیامت کارا  
بنام شاه آفتابش کند آغ  
که تا شهبه باشد از این بند  
که از تیار کار شویش رست



گرش صبر باغ بشید روی آلود  
مراوند که مقصود جهانست  
جماعتش باو ایم عالم افروز  
همه ترکان چمن با دانه سوز  
مطیعیش رازی پر باد کوشی  
چنین زلی که یابی بر معاش  
مرا چون با نطق دل دید میا  
کریستما یاسی نظمی ز رویه  
درین منزل بهت ساز جزا  
زبان بکشی با چون گل زدن  
خشت آسگری با تیغ نمایی  
سخن را سهل باش نظم دادن  
سخن بسیار دانی از لنگ کن  
جو خون دهن ز عادت پیش کرد  
ترا بسیار گفتن که سلیمت  
ز کوه سپهر استخوان سینه  
اگر هوشیار بود که خوب باشی  
بختت بر میا و یک زنش را  
نماد مکتبه کا افسانه را  
چو شد نقاش این جهان دو قسم  
چو توان راستی را در جگه گشت

نیز زبیری برش کی خورم که گو  
بغیبت با برادر بخت  
شش سراج با دور زوزن  
مباد از حیثیان چینی در کوشش  
جو یاری گشت با بوش تیرا  
فکاید بگوش و گیتی ز رویه  
درین پرده بوقت آواز جزا  
کزین کردند سوپن را بر نشانی  
بس آنکه صیقلی را کار ز مای  
بیا بیکدیگر بنظم آستان  
یکی را صدکن صد رایگی کن  
سزای کوشمال نمیش کرد  
کوه سپهر دشمنی عظمت  
که تمیت سندی کوه شش سینه  
جان زلی که ز طرف دور باشی  
مدان غافل ز کار جویش گرا  
بهشتی دیدم آتش نماز را  
جز آتشش درونش نیستم  
روغنی را به حاجت طرح کردن

جودا دندی کلید دست یار  
بماد این هرج دولت را نوردی  
بند را نکه با راز رلفش  
صعوش بسته به جهان با  
قیمت جادوانی با وجاش  
بماری نوبر از راز چشمه آتش  
کیکن سازند اگر بی وقت لانی  
سخن فولاد کن چون پیکانه  
سخن کان از سپهر اندیشه  
نغمهها را بدانش درج کردن  
جواب از اعتدال افروزن  
سخن کوهی نادر کار گیرنده  
سخن کوه سر شده کوه نیکو  
ز پهنی وقت منتن در جگه  
نزارت مشرف بی جای  
نصیحتهای با نطق چون بشنوم  
در آن خلوت که دل درید  
اگر چه در سخن کباب نیست  
زنج گوئی سخن را در کلمه گشت

در تمییز سخن کلمه سخن گویند

رخ از شادی شدی چون بویار  
میقتاد از زمین نوشا بر کوی  
یکی سنده پستان ساز کوشش  
جو کرد و دست بدش پستان  
حیرم زندگانی آستانش  
مبارک باد بر جان و جوشش  
بر آورد از روان سیه آواز  
سخن را دوت باقی تازه در پودش  
سرا اندازند اگر بی وقت لانی  
برین پیکه درم را سکه سپهر  
نبتش را کوشش را نشانی  
جو ز پر سخنان آنکه در جگه کن  
زلی آه بفرق آرد سر انجام  
که در سپهر بار بسیار گیرنده  
بغیبتی در کت آید جوهر عا  
بش کردان دهد در خط ناک  
صله فغان کشید سوی او  
جو با نطق دوی در خلوت کشندم  
بهر صفت اینی است اینجا  
بود جایزه سراجی از کلمات  
کسی کو دوات کوشش گشت



چو خورشید فراق آمد راست گشت	جهان در زگر نقش محسوم دار	جو سرد از زاپستی بر زد علم	نمید اندر زخاں تاراج غم
مرا چون غمزن الماس را کجی	چه باید در هوس بسو و در کجی	دلکین در جهان او در گشت	که او را با هوسین نه هوس نیست
هوس بستم بستم بشیرین و سگار	هوس پیمانگان غم را کم است	جهان نقش هوس بستم بر ما	که عقل از خواستش کرد و بوسه
ز در شامی زدم چون دیگران	که بروی جون رطب چیزی توان	صفت خسرو شیرین نهان	وزین خوشتر صحت کای در جهان
اگر چه داپستانی داپسندت	عز و پیش در توانی سر سبدت	پاخش در گزاش میوه است	که در بر دع سواوش میوه است
ز تاراج کن سالان این بوم	مرا این کج نامه گشت معلوم	که بی لایق این کشور که سپید	مرا بر تقیة این شغل بسند
نیار در زنبولش عشق سستی	که پیش عالمان دارد درستی	ز پنهان بر در تین اسکار	اثر مایه کیشان یادگار
اسپین بستون و کج شبریز	بمیدون در میان کج پرویز	مندیس کاری فرما و سکین	نشان جوی شیر و نصرت
همان شرد آب نو شوکوارش	بنای خسرو جای سگارش	حدیث ما بر با سازد در	همان آرا مکارا هشته شرد
چلیکان حکایت شرح کرد	حدیث عشق از پی طرح کرد	که در صفت او فاش و زین کار	حدک انفاش از پیست
بعشق در کشف آید پیک	سخن گفتن نباید سوسدش	بکنم ترجمه دانگفت از انا	که زخیت گفتن کند بر انا
اران جزوی که ماندار عشبای	مردم اعین کو طسرای	مرا که عشق بر نماید شماری	بماد اتا زیم چه عشق کای
نک جوعشق حجاب ندارد	جهان بی ناک عشق آبی دارد	غلام عشق شوکا ندیشد	بموصاب ولا زاپسته
جهان شیت و دیگر زرق ساری	بمباریت الا شتباری	اگر عشق بودی کار عالم	که بودی زنده در پر کار عالم
کسی که عشق خالست شرد	اگر با جان بود عشق شرد	اگر خود عشق مع اصفون لاند	نه از سودای خویش داران
مشو چون کج بخرد و خویش	اگر خود کج به بشدل درویش	بعشق که بر کرد خوشتر باشی	از ان بهتر کار خود سیر باشی
زود تخم کج بیا عشق	کسی او نیست جز در خانه عشق	ز شو عشق خوشتر در جهان	که با او گل خندید بر ابرو است
شیدم عاشقی را بودستی	ز انجی تو است اول سیرتی	همان کبران که بر اش نشید	عشق آقا با اش پیر شد
بین در دل که او سلطان	قدم در عشق که کوبان جان	هم از تبار سخن گوید هم از لانت	عش کجیم خیزیم هم از لانت
اگر عشق او خنده رسیده شک	بمبشوقی زنده در جوی جنگ	اگر خفا طیب او عاشق بودی	ان شوق استی را چون بودی
اگر عشق بزودی بر کرد زکا	بزدون که با جویند کوه	بسی سنگ دسی کوه میاید	ز آسین راه کسی میاید

سران کور که پستش از عدو  
اوگر آبی بماند در هوای  
گر از پیشه کنی از راه پیش  
چون با عشق خود را جان بدیم  
گر بستم بایش این در ستا  
زین یک آمد او که بد بوسید  
در آن مدت که من در پی بودم

همه دارند میل مرکز خویش  
میل طبع هم را چو شود  
بعشق آیتاوه اوستش  
ولی بفر و ختم جانی فریدم  
صلای عشق در داده جهان را

گر آتش در زمین منقذ است  
طبایع کج پیشش که زین است  
گر از عشق آسمان آزاد بودی  
عشق آفاق را پر دو کردم  
مباد او بهره مند از وی خصی

زمین بنگاهد با لاشتها  
یکمان آن کش را عشق را خوانند  
کجا سرگزین آباد بودی  
خرد از چشم خاک الود کردم  
مگر خوش خوانی در پانوشی  
بمزدن کناه خود بوسید  
سخن با آسمان چو سپیده بزم  
صدل چسبته با جان آشی

### غزل در بیان کتبی

کمی درج ملایک میپریدم  
تغصب را که بر پسته چون  
بشی بر هم شده چون طلعه در  
که است ای جهاندار معانی  
دین روزه چو سستی پای بر جا  
در تو حید زین کاوازه دار  
سوروش کردن آن کج کتبی  
در آن دنیا که من سپم طراش  
برو کتم ز خاموشی بر جوی  
چو شنیدم ز شیرین دانها  
بیایان بر جویان که بر شای  
چو آگشتی درین منو که با سبت  
خسب پرور کن میدان ترا  
عاشقی که ز کین سینه کتبی

کمی تر که او اکب میپریدم  
شده برین سپر چشم شسته  
بنفرت ز زرد جلعه در  
که در ملک سخن صاحب قرانی  
بمیر از آستخوانی روزی کتبی  
جرار سپم مغا ز آتاز دار  
سزیش روی کندم هیچ در کتبی  
مؤدم نتهای دلنوازش  
زبانست که که آچستی کتبی  
ز شیرینی زور بدم زبانه را  
تاش کن جوینا و شش ما  
زین اندک که چو آری کتبی  
توسه شیرینی و دولت پیر کتبی  
ولایت را بخندنی چند کتبی

یکانه دوستی بودم حجابی  
در دنیا بدانش بند کرده  
بر آید سپر کشت از کتبی  
بس از پنجه جلعه در محمل سال  
جرا چون خاک کج قانون کتبی  
سخن دانان دولت را زده  
ز شیرین کاری شیرین کتبی  
جو صاحب دل بدین کتبی  
بصدت کتبی ای من علا  
سخن سحر تو دانی سا کتبی  
درین کتبی کتبی کتبی  
مکاب از شیرینی کتبی  
زلمت تو کتبی کتبی  
جرا عشق این دو سپر کتبی

بمزدن کناه خود بوسید  
سخن با آسمان چو سپیده بزم  
صدل چسبته با جان آشی  
ز دنیا دل بدین سر چسبده  
حقایق سخت با من در کتبی  
خون تپه درین حرف حق ل  
نه ایستاد سخن کو بیان شری  
اگر چه زبده خوانان برده خوانند  
ز خواندم بگوشتش کتبی  
ز خوانم از سخن تو کتبی  
زبانم وقف بر تسبیح مات  
بسی را کعبه ایما ز کردن  
برو عجبی و بر خود اوست با  
عاشق شیر و آری کتبی  
و که در زبده تو باری تبارد  
بدریا آمد و زبانه کتبی



دو منزل که شوند از شکوه  
جو تو عالی نهادی پای در پیش  
بشدی گفتی بخت بلندم  
بگوشتی خندم آتش بر می فروز  
مس پنی زری بر من کشیده  
فلک در عالم شیر می بود  
نشانی پیش این بود آن چشم  
جو عزیزی که شد بوی که از دست  
بس از خیر باشد تن درستی  
بهشتا دو نو چون در سیدی  
اکصدال مانی در یکی روز  
بوقت خوشدلی چون شمع بر آب  
جو که بر نشاید بو دندان  
جو خندان کردی از نور خندان

نما در هیچ یک از این روزها  
بکنجی هر کسی که در سر خوش  
نه تو قصاب ز من گوشتدم  
که من خود چون چراغم خوشین  
بمرداری کلابی بر دمیده  
و لکن شیر بر نیم جرسود  
خوردی که جوانی بودم تنم  
غمی شاید که چون غافلان  
بهر کندی پدید پایستی  
بساختی که از کی کشیدی  
باید رفت ازین کالج و لغوز  
دمن خیزه داری دیدم آس  
وزین خنده نشایدت ندان  
بچندان شکستی را بهمانی

توان خوشید نورانی قیاسی  
هم آفاق هیزماید نصاری  
بده دم تا چراغ من نمیرد  
من آن چشمم که که بر من زنی  
نه منی خرمی خویشتن تو نم  
ز آن چشمم که باوشم بر آیم  
حدیث کودکی و خود پرستی  
نشاط عجب باشد تا جهال  
جو شمت آمدن پست آمد بر  
وز انفس که بعد منزل پستی  
بر آن بهتر که خود را شادوی  
جو صبح آن روشن کردی بر  
پای تو نرم ترا که کار بندی  
ز منی آفتاب آسمان را

که مشرق تا مغرب در روشنی  
هم آقبال سخن با یه سپاری  
که در سوی دم عیبی کشید  
ز نام و کینتم که در جهان کشید  
بجز با روی نیالی در بروتم  
هر آن پس که من بمان بر لبم  
را مان کان خاری بود پستی  
بهل زنده فرو زرد پر وبال  
جو مونا داد با شادال اسکارا  
بود مرکب بصورت زندگانی  
ازان شاهی خدا را یادوی  
که برقی خنده ما در دل شکسته  
که کی که میزمانی خوشتردی  
ازان خنده که خندانند جهان  
که بپوشد داستانهای کهنی

آغاز و آستانه نسر و پیشه وین

چنین گفت آن سخن دان که نژاد  
که چون شد ماه کسری در سیاه  
جهان افروز سر فرود آید  
نسب راه جهان چون سنجید  
کراخ کردی از رویای شمشاد  
پدر هر سر دی حیره نما شد  
ز خازان تاب جانشینت

بدا و خود جهان آبا و بیکر  
بجزمان آفتاب نور زرقا  
جراحی خوشی از نور الهی  
تنداده هر چه بودی غامض  
که خنده بودی از هیچ کشید

همان پسم نیایر پای میدا  
بچندین نذر و تر باش خندان  
بنا که کطالی فرخ سر سیری  
از آن شده نام آن شده پاری  
که نشد از فریشت دایه پاری

بهر خرد او خست یا دشتای  
دیش بودست و دین باری  
زین داد فرزندی جز فرزند  
بطلع تاج داری ملک گیری  
که بودی دایم از سر کس آویز  
و موی و آریه تر در پنه خشک

جو میل گزشت بر شیشه  
جو کار از همد بامیدان فنا  
جان نشور شد در جوهری  
بدین گفتار چون بگشت بچند  
فیضی کوشن چون آب گشت  
جو برده ساکی افکنده نیاید  
بیترا زوی بکشدی که را  
کسی کرده کان حال کشیدی  
بدی که نو بدی دیو سیدی  
چو شد عمرش بجز بار سال  
بزرگ میدانی بود دانا  
بیرت آورد از راز زمانه  
جو امر حبت از ان دریای  
زیر کار زحل تا مرکز خاک  
دل از غفلت با گامی رسید  
ز خدمت نامش خوشتر جهانی  
زهر جان در آتش از بهشتان  
کیا بسی بود که گشت زاری  
سیاست را زین کرد و نروا  
غواب داشت از کار جهان  
تقصا را از حرم یک روز

بیشتر و سگش سپردید  
جهان در دوستی با جان نماند  
که پیشک یوسف مصر کوی  
گشتند در زهر خمر و سمر  
سخن با او با صراط لای گشت  
سرری سالکان میداورد  
بیزه عطافه بر بودی زرد  
گانش را بگالی کشیدی  
بر پیش برگ پیش برگ سپری  
تا مدغم داشت را در بال  
بزرگ امید از عقل توانا  
کلید کجای اسپمانی  
یکجمله آورد و ز دروا  
زود خواند آفرینشهای افلاک  
قدم بر پایه شاهی رسید  
بودی فارغ از خدمت زانی  
ز سر دست درازی کرد کویار  
و یا عجبی رود بر سیه دار  
بدین سوگند میورد سیاه

بیزم شامش آوردند پوت  
چنین باشد که این هفت ساله  
پر تربیت که آموزگارش  
جان قادر سخن شد بر عاف  
جواز با یک سنی موسیقیست  
بهر چه شدی با آنچه شیر  
در ان آماج کو کردی کان  
زود دشمن کندش تا تر بود  
جو برق از نیزه را بر گالی اندی  
نظر در حسدینهای نمان کرد  
زمین چه جو شد در زیر پا  
طلب کردش خلوت شاهان  
دل روشن معایش بر آورد  
بانگ که عمر شده در یاد تو  
جو پیدا شد بدان با سیر  
جهان را از جانش دورتر است  
نمادی را بدان فرود دوشتر  
در گس روی نامسوم بر بند  
جو شد در عدل خود نمودستی

بسان دیشته کل دست برت  
ز سگ افشا ند بر کلها کاله  
که تا ضایع نکرد روزگارش  
که چون بجای شد از کور  
بباری سخن چون موسیقیست  
در خج را مستم کردی بشیر  
ز طبل زهر کردی طلک باز  
ز نه قبضه خندش تا نمر بود  
پس نانت در دل نماند  
حساب یکا بود های جهان  
کلک را جو چو چو در پیش  
زبان چون تیغ سندی بگشت  
وز رو بسیار حکمتها بر آموخت  
بهر فن میرشد ز نوونی  
نمانیهای این کرد به کار  
جهان جسد ز جانش دور  
کوی انکس که را که کند فقر  
و یا ز خانه تر که نشیند  
بدید آمد جیسا نماند رستی  
جهان از دست کار جهان  
بصورت خرد باید او

بهر چه شدی با آنچه شیر  
در ان آماج کو کردی کان  
زود دشمن کندش تا تر بود  
جو برق از نیزه را بر گالی اندی  
نظر در حسدینهای نمان کرد  
زمین چه جو شد در زیر پا  
طلب کردش خلوت شاهان  
دل روشن معایش بر آورد  
بانگ که عمر شده در یاد تو  
جو پیدا شد بدان با سیر  
جهان را از جانش دورتر است  
نمادی را بدان فرود دوشتر  
در گس روی نامسوم بر بند  
جو شد در عدل خود نمودستی



تاشا که در صید انگلیسیا  
بی سرخ از بسا طبر بخیزد  
چو سلطان در غنیمت خود  
بوعا جگشت ازین خاک بگرد  
نیش آتش بنای سولون  
صراحی را ز می پر خنده برد  
دین غوری غلامی بی چون  
نهاد از حوصله زلع پسته  
شکیک در زانوان کوان  
مک کنای که میدانی کنش  
بش از دوش بند جانکش  
ز بند بر مرکب و صندیش  
دران خانه که بود از خوش  
بر کمان جان جلی شکسته  
بجان عدل آن انصافی  
جهان را تشی برقی شد جان  
نظای بر سپهر افرازه شوی  
چو خرد دیدگان خوار بر  
در پیش گشت کمان که بود  
شیخ انجوت پران کنش را  
کنن پوشیده قوی بر در

دهی خرم ز دور آمد بدید  
بین تاپست نمود این کار  
علم را میدید و جگر مید  
چو نیو فرسپ بکنند بر آب  
صیوحی که در با شبنمه داران  
بمی جان و جوانی ناز مید  
ز غوره که غارت خوسه  
زیر پر طوطی خایه زر  
خبر بر دهن سوی گشته نهانی  
بد و گشته پیدا دست ارش  
با خرم سپید او از بخش  
ولی دستش ببرد بر کوش  
بصاحب غامخ بشید خوش  
ز روی بخش بر شکم پند  
که بر فرزند از نیشان زبانی  
که با داری پهلانی ترا شرم

بگرداگرد آن ده سبز نو  
چو خورشید از حصار لای  
غان یک رکابی زیر میزد  
مک زاده دران و غامخ  
سماح را غنونی کوشش میکند  
که مرکز نو پستانش بود لای  
محر که کاشاب عالم افزون  
نیش گشت سیه از پشت برد  
که سر و دوشش بی رمی نمود  
سیمدش گشته زار سبزه را نو  
کین چکانه کروی ز فرزند  
مک ز موقنا سحر کشید  
غلامش را صاحب غوره دان  
سیاست پین که میکند این  
کون که غون صد کین برزند  
مسلمانیم با او کبر ناپست

نیل نیرین پیش

بدان سبزه بساط انگلیس  
علم ز دبر سپ دیوار زری  
دو دست سی با هک ش میز  
ز سر سنی در مجلس چارست  
شراب ارغوانی نوش میکند  
دمن کز شته ز دوق شانی  
سرب اجداد که در از رخ روز  
ز حرف خلیکان گشت برد  
ز شاغبسته میر سپه دست  
غلامش غون و دستان بکار  
ببردی خان و دشان را خداوند  
کتک در مرکبش را بی بریدند  
کتابی را با بی شوره دان  
نه با چکانه با در دانه خویش  
ز نیک تر اخذ بر خنیرند  
کران کبری پهلانی که است  
که مرغ پند را تیغ آمد آواز  
بکار جوشین طلق زو نیت  
دان علم سانی انچه  
کنند را که شته بر روی میکند  
این اندر شانه زاده بر ایران

چو پیش تخت شد تا اینک  
باین بزمین کالوده گشت  
غایت که کاین گشته فرزند  
که برک مرغی دارم درین راه  
جودیدند آن گروه این دیاری  
که طغی فرودبان نازین  
بیکد و بد شد در بند فرزند  
جو هر فرودگان ز زمین  
سرسش بوسید و شفت پرکش  
رخسرای عدل از دود میاد  
رون آمد ز پرده سجده سبزی  
بطاعت خانه نشین هر که  
بر خرداری آمد خواب تو  
اگر شاه محبوب غریبت  
دلارای ترا در بر نشیند  
بیشتری می شد نیز باش  
بخت آری جهان تکه تکه  
نواران و منتهت بارید  
ملک زاده گوشت از خواب  
میشب با خود مندان گفتی  
دلش میداد کوی آن کوی

برسم جویان غلطید بخاک  
که بر خردست اگر بر شکر  
ندارد طاقت شمشیر  
ندارم برک نداشت زوی  
همه یکپسند الهی برای  
کند کار ازینسان فرزند  
نیست خود کند فرزند زشت  
دردای روان و بیع دل  
دلش میپا خویش کرد  
جهان زاری ز روش تو زید

اگر شاه پیش از نیم بوزنی  
هنوزم بوی شیر آید زیاران  
اگر جزیت اینک تیغ و گردن  
بگفت این دو گروه بر خنجرک  
ازان زاری که گریه بر لب  
بفرزند که دولت بد بخواید  
نسا زو با تو فرزندت پند  
بدان فرزانی و امته را  
ازان حضرت چه پرس  
جو آمد زلف شب در عطش

بزرگی کن خود تو و خشتی  
مشور خون من چون شیر خوران  
ز کوشتن زمین تسلیم کردن  
بگیر سپه رساند آن کو پرک  
ز کربهای مایی برشته اش  
جز اقبال پدر با خود نخواهد  
عمان آید ز فرزندانت پیش  
یقین کشش که آن فرزند  
جهان نه مکداید و آزاره نو  
بباید فرو شاد و شکی  
شش اندازی می شایه  
شایش کشید از او نشین

**بجواب و بیان نیش و بیای خویش**

که بر ما خورده بود از بونک  
بشارت میدم بز جبریت  
که شیرین تری دوران  
که صهر در نیاید کرد کاش  
که باشد راست چون زین  
که بر با بوش گذار در باغ  
پرسش کردی در از کوی

نیای خویش را دیده ز خوا  
گیل ترشی آن غره که زدی  
دوم چون مرکب با غریب  
سیهوم چون نه بر تان  
جهانم چون سپهری کوی  
چو بسک نوا می یافتی  
ز با نزار و زوشب ناموس

گفت ای تازه نوشید جام  
جو غنچه زان شش می  
وزان دعا طاعت کردی زین  
دندان شمشیر شویده  
دران پرده که مطرب مساز  
یغای جان خسته به با کوی  
نوادار نیار کوش میداشت  
کجایت باز پرسیدی و گوی  
که تو از هر دو بجای کشیدی

بزرگی کن خود تو و خشتی  
مشور خون من چون شیر خوران  
ز کوشتن زمین تسلیم کردن  
بگیر سپه رساند آن کو پرک  
ز کربهای مایی برشته اش  
جز اقبال پدر با خود نخواهد  
عمان آید ز فرزندانت پیش  
یقین کشش که آن فرزند  
جهان نه مکداید و آزاره نو  
بباید فرو شاد و شکی  
شش اندازی می شایه  
شایش کشید از او نشین





نه بی خاص بوشن نام شاور	جهان کشته ز مغرب تا آفتاب	بقاشی زمانی مرده داده	برسامی در امید کس کشته
تلم زن با جکی صورت گریخت	گر بی تلک از خیالش کس مرست	جان در لطف بوشش آید بقا	که در آب از لطف نیست
زمین بوسید پیش تخت پرنده	فرود آن سخنها دلاویز	که گرفتار دهرشاه جهانم	بگویم صد کی از چرخ کوهانم
اشارت کرد خرد کای بوزند	برو گرم و مکن مکن مرامند	زبان جیش و شا و سخن کوی	سخن را بهن داد از رنگ واری
که تا کیت کیت بند باد	ز نه سال و نه فرزند باد	غنی با آنکه او نشاد و نت خواند	خراب آنکس که آبادت نخواهد
حالت را بوانی هم نفسیاد	عیش بر مرادست دست کس	بکی ششم درین ز کاش طاق	سکفتیهای دیدم در آفاق
از آن سوی تپستان نمرنی چند	که باشد قرصه در بای در بند	ز زفران دست از نسل زمان	شده بوحش سپاسش صفایان
هم اقیام از اینجا تا مارن	خرا بکل بکل فرمن بزمن	بفضل گل بقواتت باش	که تا سر سبز باش خاک پا کاش
بسکام خزان آید با بخار	کند بر کردن بخیل و یاز	زفتانش بر دوح میل حیرت	که بر دوح راهوای کس مرست
بهارش فصل از میان در کاس	بر فضلش هوای اینی است	نفس یک یک بشادی شمایا	جهان خوش خوش میگذرد
دین زندان سرانج بر بروج	برادر زاده دارد و کس جمع	پری رویی پری کداری	زینز قنقه صاحب کلای
بیش از روزی جو متاب لونی	سوی جوی آب زندگانی	دو سکر بوجعین آید آوه	دو کیو چون کند تاب آوه
شده که در اسپم مشکدرش	دماغ ز کس بهما خیزوش	نم کیوش آید ز دل کشیده	بکیسویز به بار گل کشیده
فنون کرده بر خود چشم خور	زبان پسته با نون چشم خور	مکن از دلش در خنده پسته	مکن شیرین نبات روان آوسته
تو کوی پیش تقیت کسیرم	کرده آن تیغ سپی را بر دهم	ز ما مش در عقب صد رخنه یاب	جو ما مش زرقه در رخ نیاب
بشغش بر لبی پروانه یاب	ز ما سرش سوی کس پروانه یاب	صبا از زلفش بوشش حلقه یاب	کسی قائم کسی قدر زرقه یاب
موکل کرده بر مرغ غنچه	فرخ چون بی غنچه چون مرغی	زیش قیوم انجم رازده ماه	نیش نده دست بر مرغ غنچه
دو پستان چون دو نیم خور	بر آن پستان دل بستانم	دو عیش بوسه پای باغ خیزد	که عقل اردا کس بد در بریزد
نهاد و کردن امور کوشش را	باب چشم شسته دیده منش را	بچشم آمو آن چشمه بوشش	دیش ایکنه زانجا خور کوشش
ز رشک ز کس پیش زوشان	بیا زارم ریگان فروشان	بدید آرایشی دایره بالای	بدیش کس که جان بپزند بالای
بیزیرت مانده چون بیا نشان	بقیام ز خشت لیلی با جان	مرا ز نو پیش خور خاک کوزه	فکک بر سپین او حیران بنا

بزمی که نواید خلق را کشت	بسی پیش و تلخی داشت	صدی و هزار استوب لبند	بسی و صد هزاران خنده چون
سرفه شده بر جان پاکش	بسته عده خیز بجانش	رخس نیرین دولتش بوی زین	لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوشیدند	حلی محمد مبین با نوشش خوانند	پری رویان کزین کشور اینم	عمه در خدمتش فرمان پذیرند
ز صبر زادگان ماه پیکر	بود در خدمتش ممتا و دختر	بخوبی مرگی آرام جانی	بز پای دلدار حمصانی
بمی آراسته بلور و جامه	بجوه منزل بمنزل میجر آمدند	کمی بزخم مر سگ پشند	کمی بزخم گل باوه گوش
ز برق مست شان بر روی بی	گزارد چشم زخم ایجا کردی	بخوبی در جهان یاری ندارند	زیکتی جز خطر بکاری ندارند
بجمله جان عالم را بسوزند	بیاوگ چشم کوکب را بسوزند	جو باشد وقت زوران زده این	کند از جنجا و از پیل دندان
اگر جو بر شتی هست مشهور	بشست آن طرزان بجان	میین با نوکان اقلیم دارد	بسی زین گونه زرد و سیاه دارد
بر آفر بسته دارد ز نور	کرد به تک ز پند با کردی	سبق برده ز دم فلیقوان	جو رخانی نرسد پسر بلوقان
بیک صخره که ز نور شیدانه	کلف این صفت میدان بازند	بگناه که گذن آئین سپس	که دریا بریدن خیزان هم
ز نیکو دشمن اندیشه شای	بجویش که اگر چون سرچ سیدار	نهادم آن شیر کن شید نیر	برو عاشق ترا ز مرغ آبزی
یکدیگر ز سر پسته دارد	بدان ز بخیر و بر پسته دارد	ز شیرین تر ز شیرین نلدیم	ز چون شبید نیز شکر کنیم
جو کفایت این سخن شایع است	بفراقت خفته گشت و بخت پیدار	یکایک مهر بر شین نهادند	بدان شیرین زبان اقرار دادند
کراست دی که درین نقش بند	بسی تیره بود مر جو پند	بجان آصفه شد شرف بدین	کزان سودا نیا سود و وحی
همه روز این حکایت با رحمتی	خوین تم از دماغش برستی	درین اندیشه روزی صبور	بجنگ ایف نه فرخ سبور
جو کار از دست شده است	صبوری را با هر پای بر آورد	بخلوت داستان خواننده را	بسی زین داستان با او خوانند
بهر وقت ای بکار اندر دواز	بکار ایام کون کرد شای	جو بنیادی بدین خوبی نماند	تواش کن کردی او پستی
مکوشد بیکایت مخضر کن	جو کتی سوزی نور پستان کرد	ترا باید شدن چون پستان	بدست آوردن آن بت را بد
نظر کردن که در دل داود دارد	سرچونم دم ز داود دارد	بکچون نوم نشستی می پذیرد	بدرزن مهر با ما نشستی کرد
در آهن دل بود نشین و کرد			خزده تا گویم آهن سرد
زین بوسید شلیق سخن دان			که دایم با د خضر و شاد خندان



یکم یک بنیادش کونخوا  
بدار از معنوی کرد بر دل  
نیکم در شدن یک لحظه آرام  
جوانش که از آسن سازد این  
کسی با گل گی با خار سازم  
و کدام که عاجز شستم از کا  
نمیخت و می آسود در راه  
کران خوبان با سوه آسوزی  
گرفته شکمهای لا جوری  
در آن محراب که ز کز عراقت  
زود آمد بدان دیرین سال  
معن همای فرم کنی چنین گفت  
که زردامن این دیر عارست  
نصد فرسنگی پایتادار غا  
بفرمان خدا ز کشتن کید  
چنین گفته عید و در حد  
وزان کرسی که گویند اعجاز  
بجوشی گامه بر سنگ لاش  
خدا را که بر غیر تها سبب  
تو بر لبی کلوخ آب خورده  
نظامی زین معطر در استاج

بما و اجتم بر اسوی اوراه  
که باشد که بر دل در و بر دل  
ز کوران تک زعفران کیم نام  
جو کور کر شود ز سگ پنهان  
ز نیم کاره پس با کار نام  
شسته را کیم باری ز بار  
ز ضرر و سوه شیرین شد پنهان  
تا پستان بدان که آسوزی  
از کس و تهای کل مرغی دردی  
که نم پستون اخراقت

جو بشد آفرین خوانان سوز  
تو خوش دل باشن بز شاکی  
نخسیم چرخ سپاسم سوز  
بروش آرم نیز زو بندگی  
اگر دولت بود کام بدست  
سخن چون گفته شد گویند چرخ  
برید و بر بیلان تا میان  
جو پستان انجان سوز  
ز قوم کو و تا میدان نغرا  
از خار بود ویری ساز کرده

جو این داد کی خسته اوند  
گرم یک دل گزتم راه در پیش  
یا تیم تا یارم دلبرت را  
جو آتش زامن به جان کوز  
جو دولت خود گم سوز  
سیح راه که ز لمر دردی را  
بجو پستان این شد شام  
ریا حین به شقایق پرور  
کشیده خط کل طغرا  
کشتی تی بدور در پال خور  
بدان این کو به ششم  
بوقت آنکه در می دردی

در بیان سبب شکر از آب شکر

دردن سنگ سپید کوی سوز  
در قوسه چو در صوراج خور  
خدا کنی شکنجی تو پدید  
که شکر بنیاد است از کمان  
سری مپی قناده زیر قش  
سگوز داد که در شام  
قیامت زان این عبرت

زدشت ز شکله در قرانی  
بان سنگ سپید رعیت نما  
مر آن که که ز بخش بود  
کون زان دیر کرسی کوی  
بماتم داری آن که کلرنگ  
تلک کوی شد از قیادت  
جو اندر بار صد پال انکوش

بکش آید کار و ما دیوان  
بشوت خوشین بر سنگ  
ز آبش تک بود در با شام  
تیا که بر دوش برد کوی  
سینه جامه شسته یک جهان  
پسکستان او رسیده  
رسد کوی بنابر اجمینش  
جو ای تکیه صد سال کرده  
که از زوشن و نایستان

دردن سنگ سپید کوی سوز  
در قوسه چو در صوراج خور  
خدا کنی شکنجی تو پدید  
که شکر بنیاد است از کمان  
سری مپی قناده زیر قش  
سگوز داد که در شام  
قیامت زان این عبرت



نمان مشگوبتن سندروسی	بزیختنه نزد آب تویی	جراغ روز را پروانه کردند	بویکین جغتاشا ز کرد
فرد آسود کرده بود رنجور	وران دیکس فزانه شایو	که شاه از بند و شایو را بچار	بر آمد مشری نشور دره
که امین آب سبز نشان مست	که فردا جای آن خوبان کدا	که بود ناز که از جرح کهن سیر	درستی خواست از پیران کن
چون کاهیت کردش بپیک	که در پیمان آن کوه کران	ز زینست گاه آن انیم کیران	نبرد او پیش آن فزانه پیران
همو شب شد اندر تا قمر روز	جوش سجای و عشق دور	بان مسکین چون خواند سپوست	سحر گاه آن سهی سپردان سر
میان در بست شایو سحر خیز	بیکه تر زمان بنان عمرت انیز	جهان تازه کرد این حشید	سرا ز البرز زو جوم شورید
جمال صورت خسرو بست	نخچه تکه کاغذی بگفت دره	که با آن سرخ کله او شغری	بران سبزه شپو چون کردوشی
پسیدندان پری رویان پری	وز آنجا چون پری شد با پری	بچسباید بر ساق درختی	بران صورت جغتوت کردوشی
که از خنده طبر زو ریختی	که از کله کلاب انیختی	کوشش او کله کله بست	بکسبزی در آن نیو نشسته
غمی نیکد پس چون لاله در پست	نشسته سبزی چون در پست	بکاین از جهان خود از پست	عوسانی ز ناشویی ندیده
جهان خالی ز دیو دیو دم	نهاد بناده بر کتاه و باخم	کل آورده زو بر کل منشی	می آوردند در دل منشی
ز مستی نفس شان آورد کار	جو خم بود جای زخم انیا	بنان کاین بود و شیر کاین	عمرت نشوت آن پاکیر کاین
نه فرخوم دلی دیدند کار	نداشتند جز بازی شکاری	که این کینت با بیل سرودی	که آن میداد بر کله درودی
کی میداد باده کاه محمود	یاد مهربانان عیش می کرد	جوامی بود کرده مایرون	از آن شیرین لبان ز خایرون
که کردست این رقم پنهان لای	خوبان کت کان صورت پلای	بدان صورت فاقش شرم کاه	جو خود پنهان که دار و صورت
ز میثا لیتش اندر بر کرفتن	ز دل میاوش از دل بر کرفتن	بدان صورت فرو شد شای	جو آوردند کاه پیش لبند
جو یک دید پنهان با کت	جو میدید از چوین میشد کت	بهر جای که خورد از دست	بهر دیداری از وی دست
که رنگ از روی بردان سوز	ز روی زار هم آن نقش کزین	که آن صورت شود شیر کرفتن	کعبانان بر سپیدندان کار
بجوامی و کرافتم و خیزیم	پری وارست از کیش کزیم	که آن مثال را دیوان ننشند	جو شیرین نام صورت کردند
سیندی سوخته و در کشته			از آن مجر جو اش کشته
بنیست بر کران و شانند			کوکب را برود اش شایند





جو بر ز با مادان نور کلکند  
دگره بود پیش زفته شا بود  
رسیدند آن بتان با نوری  
نشا طلیحیم رغبت مینمودند  
دگر باره جو شیرین چشم بگرد  
بود دست را خوابان کاشیت  
کسی چون زنت دان نمودند  
درا با جانت بپسند حالی  
نشا طوفی کردند آرام  
دران صحرای آسودند دست  
بران پر وز تحت آن تا پاران  
درا با جانتا در ویر پوی سوز  
دران میدان سناکون خمیدند  
نیشی خوشتر از با و بهشتی  
مسپل کشته بر کلهای خیری  
بر کوشه دورنگ کوش بگوش  
پیری پیکر بودید آن زبختوش  
سکنتی سازانان نیز کساری  
دران آید دید از نو نشانی  
لعل کبوتان کس کس کس  
چو آن کلک رویان بر خاک

بخار شین از نعل بر سک  
پیش آنگ آن کیران چو  
بدان سبزه جو کل کردند با  
تدریج اندک اندک میفرودند  
دران مثال روحانی نظر کرد  
کل غم دیده را آبی کاشیت  
بکل خورشید پنهان چون توان  
ز کلهما سبزه را کردند خالی  
از ان خوشتر که بود ان بارش  
ریاحین زیر پای و باد و در

کش و از نیندر در کج رانی  
سمان شمال اول ساز کرده  
زود بر ماه خنده بر تفسیر راه  
جو در بازی شدند آن لعیان  
پسرو از اندر آند فرخ جانش  
بجوذ بر بانگ بر زدین بر جانش  
بگفت این در پری بر کشیدید  
ببشت الوک آرام کردند  
نشا سگام کان غصای فرود  
جو روز از او من شب بر کردوز

جو در یاکت هر کوم طرازی  
سمان کاغذ برابر باز کرده  
پری رویان تهنیت پوشان چو  
زمانه کرد لوبت بازی آغاز  
فرماند سخن گفتن ز با نش  
غلط میکرد خود را این جیت  
پری زمین بسی بازی نماید  
بنوشا کوشی در جام کردند  
سبم پر کرد ازین یکدایه نش  
زمانه تاج زین بر سپر آورد

دینارین کسب زین صورت ضرر و سهولت  
و درین کسب زین صورت ضرر و سهولت

هکله را راسپسته از نیا کشیدند  
زین را در بر ریاض کسب  
نویایل آواز تری  
زود بر کل صرای کوش ازوش  
بچینشت با جمعی پری ووش  
گوشته از نیشه کای برش تری  
جو خود او با از خود شدند زوان  
همایی را کند چون کرد و خیز  
کلی سارک را دیدند خنک

بساطی هر چون جان خردند  
شتتین سنگ را با نیک کرده  
پیر پیره هر عکان کتخ نکتخ  
بدان کلکش رسید بهوش پزان  
دگرده دید چشم مهربانش  
دل کشته را دنبال برداشت  
بنام شده بر سخن نام کنت  
دران چشمه که دیوان خاک کردند  
بر اسپند که ان کی پری

همای معتدل چون مهر فرزند  
صبا جعین را شانه کرده  
شمالی شمالی شتخ بر شتخ  
سمان شش نخستین کرده آغاز  
دران صورت که بود آرام نش  
پای خود شده آن شمال برداشت  
کزان گفتن نشاید با کنت  
پری را این که چون دیوان کردند  
جنگل بدست کار هر نش

از ان پسته پشمانی گرفته  
 جو شیرین دیدکاش چاره بوشه  
 بساکا را کاز یاری بر آید  
 بدان بت پیکر آن کت آن کلام  
 و کباره نشاط آفا کرده  
 بت شیرین بنید قلع در دست  
 جوستی عاشقی را که در کرد  
 نظر کن تا ازین منزل چه جوئی  
 تن شیرین گرفت از زنجیر پیچی  
 از ان از روی می چید چون مار  
 بر آمد تا آن مرغ صنوبر  
 جو شیرین دیدر سیمای شام  
 اشارت کردگان منرا بجا  
 پرستانان بر فن راه رفته  
 پرستانان بر شیرین دودینه  
 روانه شد جو کمن کوه در حال  
 نقاب را کوش کو کوش کوش  
 بی و صدک سخی و صدناز  
 جوان نیز کس از آوار شنید  
 پس سیدش که جونی در بجای  
 خدی از سر نشیب هر فراری

بران صورت شانوار کشته  
 یگان بازی نمودن رسکوبید  
 ببا ییز تا کاری غیر آید  
 کزین پیکر شد مهله و بگرام  
 می آوردند و عشرت ساز کرده  
 از ان نغمی و شیرینی جهان  
 بصوری در زمان آمدند کرد  
 درین صورت پرستی تاجه کس  
 نشان آشنایی داوش از دو  
 وزین در قصبها او بر آید  
 کبکده حال صورت باز گفته  
 کبکده انچه را کبکده بنیدینه  
 در اکلنده کبوه آواز خلی  
 جو دریا کوش بر کوه نماوه  
 بر پسم کبدان در داده آواز  
 درنگ آردون انچه معلومید  
 کنت از دار ملک آشتی می  
 پوشیده ست برین سحر بازی

که بر بازی کنیم و جان فشانیم  
 یاری خواستن نمود زاری  
 اگر از یار بگیرند و بهر کار  
 پاتا ایر حدیث اگر خوشیم  
 بیای شدغ لهای سدراتی  
 بر زوبت کوی کف نهایی  
 یکی رازان تان بنشانند در  
 بسی پرسیده شه پنهان و پدا  
 کسکه را شنیدن  
 جو شیرین  
 بکشای  
 بش بویار فن اورا بنمای  
 که در اندک این بیت رانده تا  
 بر باخ کت کین در نسیت  
 جو شیرین این سخن زیشان نشد  
 بر شا بوش بی خبر سامان  
 دو باز و مجبور صاری  
 که با بن یک زن بشم اسباب  
 شامی بری فرخ بر خیلان را  
 جوانی او مرد دگر دیده  
 ز صبا ختر تا کله خاور

که کمال صورت باز و نیم  
 که یار از یار راست یاری  
 خدایت کند بی مثل اولیای  
 بدین تمال کوشین باهوشیم  
 بر آید بانک نوشا نوشل قی  
 زمین با پیش صورت بوشه  
 که کمر کن گویی در گذرگاه  
 نمیشه سز این صورت و پدا  
 که ان صورت ندانوش کوشی  
 نشانداز جرحا لولی شهور  
 باین نمان نمود آواز  
 طبق ز در کبر بر کت خدیت  
 چه آیین دارد و جایش کلاه  
 و کسرت از سرنا کشتی نیت  
 ز کرمی در کبکده خوش جو شید  
 تمامت چون سخی سپرد خوان  
 سر و کبکده جو مشک نوبهاری  
 کمن چاکلی کیم در اباش  
 پوی نشیب وارد این خوش  
 اگر چه ستم نیک و بد بسیار دید  
 جمانه از دیده اکم شو کوشور





زمین بگذار که زنه تا بجای	خبر دارم ز سر معنی کوچی	جو شیرین دید آن گستره یی	بدون کتا بدین صورت کجایی
بیاخ کنست رنگ آینه ساز	کرای از روی خوبت چشم دور	حکا تهای این صورت دراز	وزین صورت مادر پرده است
یکایک آنچه میدام سپری	بگویم با تو که خالی بود جای	بفرمود آن صنم ثمان بی ضنه	بنات الغنن و از ارم کند
بو خالی دید میدان آن سخن	در آنکند از سخن کوی بی میدان	که همت این صورت پاکتر	نشان پاوشا همت کشور
سکنه ز کوی دارا سواری	ز دارا و سپکند ریاد کای	بخویش آسمان خوشید انزه	زمین را تخمی از حشید مایند
شنش نشه در پر و ز کاز روز	شنت سی بدو کشت پوز	وزان کونه خنمای برین	که از جان پروری باو برین
سخن میکند شیرین همچون دانه	بدان کتا شیرین گوش دانه	بهر کله زو همیشه زمانی	دگره باز میچشش نشانی
سخن را ز پرده در کنگ میداد	جگر میزد و لعل از کنگ میاد	از و شا بود دیگر از نمنت	سخن را آشکارا کرد پند
پری رویانان میدار لر	سخن در شیشه سیکو تو پری	جو کل تاکی زنی در پوسته	سخن باید جو شکر پوکند
جو نیجای کبابی روی در مان	مکن درواز طیب خویش نپان	بت ز بخیرجوی ارگنت او	بر آشت ای نوشا آشتن او
جرین دیدن صحنه خانه خالی	طبق پیش از طبق بردا	کرای کبده صحن کدکارت	که این گن مراد زینهارت
بگم آنکه بس شوره دیده کام	بو کار خود لی شوره دیده دارم	در بی صورت بلنسان برستم	که کوی رز و شب صورت ستم
بگاری ازین کام یک سخن	کمن روزی بگاری کام ترا	جو کمن در گوش تو پر داحم از	تو نیز از کنگه داری دانه از
فزون کرد در حدیث جاره بوجی	فوقی بر ندید از را کوی	جو باره دست بوسی را این شاه	جو خفال زره در پیش شاه
بصدور کنگه کت ای شمع یاران	ز نای تاج و خنک تنها داران	از شب بدخواه تو بار یک پت	ز ماه نو دولت بار یک پت
بم آنکه در زنه را و ایم	که چون زنه را دادی را کیم	من آن صورت کرم کز کنگه	ز خضر دگر ام این صورت نمودار
مران صورت که صورت کرد	نشان دارد و لیکن جان ندارد	جو تو بر صورت خضر و خنک	پسین تا چون شوی کورا پنی
مر صورت کنگه آمو خنک	بنای جان دگر جا و خنک	جهانی مپی از نور آفریده	جهان نادیده الا نور دیده
هورش کرد کل نارسه نشاد	ز کسین سر و او بون سر آراد	یک بوی از ارم صد در کنگه	بدون زده را در زنج نمانده
لب کوی بنام ایندو چشم	حب پرسی بچه از حور شد	جهان با کوش ره شکنداز	بناش جن جن را آستینه دار
جو ز خنک شتر باید ز کنگه	جو دقته آهن آید اهل کنگه	جو باشد نوبت شمشیر ناری	طیلسه ترا بد شمشیر ناری

تو نیز از کنگه داری دانه از  
 جو خفال زره در پیش شاه  
 ز ماه نو دولت بار یک پت  
 ز خضر دگر ام این صورت نمودار  
 پسین تا چون شوی کورا پنی  
 جهان نادیده الا نور دیده  
 بدون زده را در زنج نمانده  
 بناش جن جن را آستینه دار  
 طیلسه ترا بد شمشیر ناری

بودار و دشت پولا در افس  
نک با او میدان کند شمشیر  
با تماشای دل پستبال دارد  
بدین فرد جمال از روز  
بجز شیرین نخواهم پس را  
ازین در کوزه درمیست  
بر آن آمد کسره افند از پای  
بدش بونکت ای رسک جوید  
چو در آن پیشین پیش شیز  
تو چون سیاره میرویل  
اگر در راه پستی شاه نورا  
کوه لعل قبل لعل مگر لعل  
چو در یابی با قضای ماین  
برای مسکوی مسک افروزی  
دگر من با توام چون لعل تاج  
از آنجا رفت دیو دل پر شد  
بزم و دوشتر از ما تا بان  
روان کردند همه آن در  
وزان رفت بر آسود و گیت  
بر من زبهر بر جو رشید بشد  
یکی فردا لبس را بد خدانه

پشیمانی زهر در پوشه الماس  
بگشتی تیز کر بالا و که زیر  
جوست اقبال کار اقبال دارد  
هوان عشق تو دار و شب در  
بدان تلمی مبادا عیش کس را  
سخن خدا آنکه میدارست  
دگر ره پوشیدن میشد سبای  
دلت آسوده باد و عمر جاوید  
بخجیر ای ذر بخجیر بگریز  
من ای کم که تو ام خود تمجیل  
بشاه نوغان این ماه نورا  
بنام ایند مسر اسپ لعل  
روان پستی تو این در زمین  
کیز از این شاه تنهای  
باین اندر زها خودیت حاج  
بماند آن ماه را تنها جو شود  
کران منزل شویدا استبان  
جو هر خندان و چون نور شد  
دل شیرین فردا نماند در آن  
مکی را در میان سپید  
که تا شبید زراکت می آید

نغم کاشش زیر رانسته دارد  
جمالش را که نرم از فرود عید  
حالت را بشی در خواب دید  
نمی پوشد نه مگر جام کبر  
مرا قاصد بدین خبر فرستاد  
وزان شیرین سخن شیرین در  
زمانی رفت و گشت ای رشتا  
صواب آن شد که گشتی کراز  
نخواه پس ترا دامن کشیدن  
یکی انگشتر من از دست پرو  
سمدش را بزین لعل بای  
دگر نه از بد این راه پرس  
کمال است مسکوی جو فرغانه  
تماشا می جمال شاه میکن  
جو از کفن فراغت یاز شا بود  
دو دیدند آن سگ تان سوی  
بنیل آکشان کوه پیکر  
سخن گوید آن سخن گوشتان  
پیشی کردی جهان پرود و کرد  
یا نوکت شیرین کاس جهان  
بر زبشیم و سحر انور دم

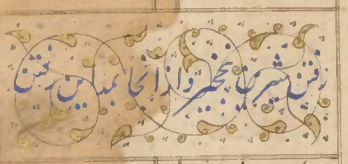
بشانش جرح را آسته دارد  
هنر اصلی وز پای فریبست  
وز انبش عقل و موش از دست  
نه شب سپید نه روز آرام کرد  
تو دانی یک و بد کرد تم تراید  
می خورد آن سخن را خوشتر از  
جرمیدانی کون نه پراگار  
کمی عهد اسوی نخچیر پرواز  
نه در شب بد کس خواهد رسید  
بر و سپرد گشت این اردو شرو  
ز سر تا پا با پیش لعل بای  
ره مسکوی شامش پسر  
دران مسکوی کثیر اسبیا  
مرا دت را حسابا کجا میکن  
دمن بر مرکب و خنده جو  
بنات العنقش را که در پروان  
کن آن کوه با چون کان کوه  
بسر روانه منزل و وطن کانا  
زما ز او دیده خواب آلود کرد  
برون خواهم شدن ز دای  
بش کجای بخدمت باز گردم



مین بانو چو آتش داد کاشی  
 در کوهی نشستن ناکر سیرت  
 رخ گلچهره چون گلبرگ کسکفت  
 جو زرد با مدادان خازین  
 رون آمد ز درج آن نوش چنی  
 جو شیرین دید روی مهربان  
 بتان از سر و قایه باز کردند  
 همه بگرد شیرین حلقه بستند  
 در آن صحرا روان کردند زوار  
 بت سگ شکن بر پشت شیدین  
 کان بردند کاسین سر کشیدند  
 یحیی ختن تارین و مسار کشیدند  
 بر کا بهین با نوش با کاشی  
 کویار جریب بازی نمودش  
 فرود آمد ز روی تخت عساک  
 باری چشم گت ای نازین ماه  
 کلی بودی که امین خار افکند  
 جواه از استران خود جویسی  
 رخت ماست تا خود بر کتایب  
 جوهر آمد بردن از جاپرن  
 که بر بانو نماید بشکیر

بجای در کوی صد ملک در خواه  
 زبشت ز پاستر از بد ز میرت  
 شدن را کرد در با خوش منی  
 یحیی کت با شیرین زبانه  
 در کون خابنتش را سا کردند  
 جوحالی بر پشت او بریدند  
 وزان صحرا اجنوا ای سیاه  
 سواری شد بود در کت تیز  
 بدانشه کو خود کمر بستند  
 جو میدی هم آفر بار کشیدند  
 شدن آن اتران طلعت  
 کت طیار از ما چون رگوش  
 بسر خاک سرم بر سپر کت  
 زین چشم برت بر بود ناکا  
 عزیز ی بودی و بر خار افکند  
 بنور شیدی چنین شهابی  
 مت که گد ام تا خود کتاید  
 شد از کوش جهان را دیده  
 بی شیرین پرا ناسب چون

حکم آمد آن شرک شیدین  
 لکامی سلوانی بر شیرین  
 بتان چن بخت سر نهاده  
 که بپسم الله صبح انعام  
 کبردار کله داران چون پوش  
 که رسمی بود آن طوبی خزان  
 سرانجام سب را پر از آوند  
 جو کرب کرم کرد از پیش یاران  
 بی چون سایه بد جالش دهن  
 ز شا، جوش هر یک دور نهاده  
 بدیده پیشش راه رفتند  
 مین بانو جوشید این سخن  
 رشیرن یادی اند از میکند  
 جرات داد که هر از ما بریدی  
 جواهوزین غزالان سر کشتی  
 بجای سرون که جانم حنم داشت  
 همه شب تا بر در این نوحه سکند  
 همه شک بخت سر نهاده  
 مین بانو بر فن نیل نمود



بجا، پویس شست و بس  
 بزیر خود ریاضت پرورش  
 زمین بوسید و خست  
 بدرج کورین بر زمین  
 میان سپ و بر پا ایستاد  
 که سبل شود صدی بدام  
 قیاس شد بکران قدیوش  
 بسید آینه بر کسپ غلامان  
 عفان خود بکرب باز دادند  
 بردن اشاد از آن هم تار  
 ز سایه در کله کردش ندیدند  
 بتن زنج بدل زنجور مانده  
 بتنجی حال شیرین بار کوشه  
 صلا در داد و غمهای کن را  
 بدو سوک بر از تازه میکند  
 کلامی حسی بیان بر ما کردی  
 که شاکه امین شمشیر کشتی  
 ز سر شانی رکی با جان من داشت  
 غمش بر غم فرود دور و درود  
 نبوت کاه فرمان ایستاد  
 نه خورفت و نه کن را نیز فرود

که در خواب آن ببار بود  
نشسته مکن که در هیچ آسوی  
که چون شاد از بر جانی  
پس چون پانچ باوشنیدند  
در السنوی که شیر شاد  
بقادست بر شکل غلامان  
رونده که راجون با دمیله  
جنیت با یک منزل فی خانه

که بودی بازی ز دستش  
بیا هم از بی شد بیز کردی  
جمازای زشت از بهر پرد  
همی شده به سامان  
بره در با در چون کوه میآ  
خبر پیمان خبر پیمان می تا

باشان کت اکرا با کردیم  
نشاید شد بی مرغ بریده  
جوسیار رشتا با هم کردیم  
بنود این ز دشمن گاه و بچکا  
نشان سحبت و فریت آن کرد  
تکار دست بر او ز باد میزد

**در آینه سینه سینه در سینه سینه**

و کرد آسمان هم زاده کردیم  
نه دنبال شکار دام دیده  
که در ابرج آید ابر باشد حلالی  
بر از فر با نری کاری نمیدند  
زده نطق بر زوش نیاسود  
کجوه و دشت همیشه راه اول  
جوه با جاده شب باره رفته  
زمین را دست بر او ز باد میزد

سپید و سبز سینه سینه  
پس ای قوی ز غنای سوسوی

زر از کسین از بیخ جهان سر  
در چون آب سینه سینه

ز آینه سینه سینه سینه  
ز آینه سینه سینه سینه

از آینه سینه سینه سینه  
تند و نعلت آب سینه سینه

ز رخ راه بود اندام خسته  
فرد آمد یکسوی باری گشت  
سپید از شتر مکر کون آورد  
نعلک را کرد کلی پوش وین  
تن نشیست مینطیبه در آب  
در آب از کسوان انداخته  
کند آفته بود از پیش دیدن

بغار از پای تا بر نشسته  
ره اندیشه بر نظر گشت  
تغیر از شتری کردن آورد  
موسل کرد نیلوفر بفرین  
جو غلطه قاقی در دست سجا  
نرمای بکله ماه آورده ورد  
که همانی نوش خواهد رسیدن

بگرد و چشمه جولان زوزمانی  
جو قصه شد کرد آن چشمه نوز  
برندی آسمان کون بیسان  
عساکش نیل شده نیل سجا  
عجب باشد که کله اشته شویش  
ز سسکه آیش گمانه کرده  
در آینه سینه سینه سینه

ده اندوه نیدار کسین نشانی  
نعلک آب در چشم آمد از د  
شاند از آتش در جهان زد  
زوغ میگون سر بر زمان  
غلطه کیم که کل در چشمه دید  
ز کاکوش جهان کاغوز  
ز بهر بهمان میساخت آستان



پیاورد آتشی چون صبح دلکش  
که بونی وز بجای بی و جز نامی  
که شرح کار من لحنی در است  
دلیکن اسب را در پیر سرخ  
فشانند آنگه بکل چنین ماه  
کل وصلش باغ و عده شکفت  
شکلب با کینان نیز میست  
بو خرد و در شان زان شب  
بهر منزل که از آنجا دور گشت  
چون زین ره بیشتر می شام  
علمداران برابر میدوند  
تانی دید بزم افزون لبند  
وز آنجا سوی یونان سپید کرد  
با استقبال شاه آورد پرواز  
ز دیار غلام کور و گنج  
پای تخت شکر کسی ننهادند  
بهمان تو آوردم کرانی  
نفس بجای و چون باد سحر کانی  
یک هفته بزم است کاه خرد  
بگر سبزی نشته شاه تخت  
بساطه زینمای غلامان

وزان آتش بر لبها بزد  
جرمنی و ز جبهه اصلی و دانی  
بجاکه سخن خرد و نیارست  
گهست این سبب رایت بی گنج  
پیشد آید را با آفتاب  
ز آسود و ای گشت و خفت  
ز نویدی دلش ز بخور گشت  
مگوز رشید روشن را پیام  
ز رود پانچیزت میکشند  
بر روشن روی خرد از زویند  
ز یونان سوی باخراوان کرد  
پسای ساخته با بک در باستان  
دیرانه تلم در خط شایخ  
نپشت آورد که تو میناید  
مبادت در و سپرزین میمانی  
ز و خوار آفرینی در خورشاه  
روان میگردد دم تخته نو  
جسطلطای که باشد جاکش  
جوانی بر می سپرد خوان

بسر انکه حال او دیدن گشتند  
پری رخ زان تیان پیر میگردد  
چو خرد با شبتان آید ترا  
چو گزینت این سخن همان طایفه  
و گر کون ز پیری کردند ترا  
رقیانی که مشکوه استندی

بزیستن خرد با زین پیش مبین

دگر که شادمان میشد بامید  
بجول بر ز نوگستان کرد کرد  
وز آنجا سوی ارمن کرد  
خوش آمد با تان سپیدانجام  
همین با نوجوزین دولت خرد  
کرامی ز لمانی خیمه  
زود آمد بدر کاه جاندار  
شسته باز پرسیدش کجونی  
همین با نوجوان کتار شنید  
بدان طالع که پیش را تو کرد  
بس را که صفت روز گانجام  
بجز روش خط نو و میدیه  
یکوش آمد سخن در کام هر کس

نشان نماند ز پیر سیدن کرد  
در غمی خرد را انگیز میگردد  
نشانم از آن کیز از سفید  
ز در پیشه برد پیاوارش  
مشکلب را که نماند گاشدی  
کیز از با ایشان ز روی با  
ز چشم اشک بریش در غم  
که بر نامه سوزان کرد و شود  
نیشش زرد را از آنجا خرد  
بهر کام که او گشته حال  
شام افکار روزی بشکل انجام  
بخدمت کزن شاهان سپید  
فرستاد از او سوی خواند  
بماند اشکش نوارش کرد  
کعبه صفت نوجوزین  
ز شامش کوشش انجامان  
پناش با رگاه خرد کرد  
ندیدت آفتاب عالم ز روز  
بسوز را جو طوطی سپید  
بگوئی بر آمد نام هر کس

برامش از نبل دفع شکا  
 کردار الملک بد و عرازی را  
 اجازت داد و شکست خیز  
 وطن خویش و رفت اینجا کینه  
 بین بانو درگاه چسب کینه  
 شد ای روز و شب عشرت میکند  
 خوشترین در ملین مهند بند  
 که از هم پیر شد سوی پنجر  
 جنان تاملی در خانه سپود  
 همان آراخی بود و کرد آرا  
 صبورگی کرد روزی خیزد کار  
 که گوپستانیم گلزار پرورد  
 ترا سالار ما فرمود جایی  
 کنت آری یار ساختن فرود  
 که جادوسیت این کار کرد  
 فلک را اینز که گوید پارام  
 بدان تا رسک اینجا کم شد  
 بس از اینجا یک نفری که شیا  
 چون شاد و گشت از کج پرورد  
 برشت آورد جایی گرم دیگر  
 که داند سر که اینجا است ناز

بجات جو پستین می مرغ شیا  
 زستانی در اینجا عیش سانی  
 تو میر و کامدم من از تقیای  
 ملک تابع و تحت اینجا کینه  
 ز شیرین لب طبعها شکست  
 در اینجا سوی زمین کرد پیر  
 ز بی صبری دلش دیوانه بود  
 نظرمیکه چون خورشید باز  
 نمود آنکه که خواهم گشت سپا  
 شد از گرمی گل سرخ گل زرد  
 میباشان در خوش هوای  
 جان نضری که شادمان فرود  
 ز گوپستان با بل در سید  
 بماند تا قیامت در یکی گام  
 ز جادو جادو سیاه در نیاند  
 ز بار فرست کن فرجی که با  
 جهان پماید شد در رخ پرورد  
 که ز طفلی شود در غمته پیر  
 که جوری را بنان و فرخ نساز

بین بانو زمین بو سید بر  
 دیوانی که سیرت آن طرف را  
 سپیده دم زنگنه گاه چسپد  
 ز سر خمیا کردند بر پای  
 بس از زماهی ز ناسایش آریاست  
 برد آمد دلش زان پدای  
 تحقیقت شد دلش کان سوز  
 بسی از پیشین بزوشین زد  
 حرافضی بخشیم هر عرا  
 بره کوشد بت رویان و سنا  
 اگر فزون وی تا کار فرمای  
 کینه زانی که زور در رسک نماند  
 زمین را که گوید کانی زمین  
 ز با نضری طلب که دست جایی  
 برین جادو پنچونی عجب کن  
 بس انکار از خرد سپا و دنیا  
 طلب میکند جایی دور از آنج  
 بر اینجافت و اینجا کار کرد  
 خبر بود مزی خورشید آویان



بخیزد کنت ما را حاجی پست  
 خراخیا بود آرد بظلف را  
 سوی باغ سیند آمد روارو  
 که رفتند از حوالی هر یکی جای  
 کند از هیچ گونه هیچ تقصیر  
 تیغ تیغ و غم شیرین همی خورد  
 ز پروان رفتن خبر و خبرت  
 که کارش داشت الحی اپوی  
 که میکند اندر و جندان خطا  
 فرورد آن تغابن را آن زد  
 یارید ساختن در گوپای  
 که ای شمع تابان چون شمع گلزار  
 بگوپستان ترا کند جایی  
 بخلوت مرد بنار انجور نماند  
 موایمی که گفته ریز در ریز  
 که رسازند تر بنود موایمی  
 موایمی سر جادو شطرنج  
 دوجه فرخ دادش بخروا  
 حوالی در حوالی کوه بر کوه  
 بهشتی روی را نضری پراخت  
 که نضری کرده شده بر کوه آن



چو بگشت میگویند  
عم خضر رقیب خویش کرده  
یکی است از شب نوزدهم  
ساعت فرکی در حسرت گشته  
مقاله های حکمت باز کرده  
پیر بر کشتید تیغ فولاد  
نپند خوشگوار و عشرت  
جو شکسته زده نشو نمای  
سیر را سرخ چون کرد آری  
باغ شعله در دستان گشت  
عقبالی تیر خود کرده پریش  
بحسب خلق هند و پستان  
زستان گشته چون کمان زده  
ز رنگ آن خروپ آتشین  
ترنج و سبب بر لبها  
چنان آواز تزدادند و جوی  
غزل بر آشته را گزیده  
در خم کاس شد کاف زنا  
بیت این دیرنایک پیچید  
یک ز دست مرا خدایم  
ترک آب پیش می کشی

ز سگوزت شیرین سون  
سرخنمای مضامک ساز کرده  
سرخنما چون راداده بر باد  
نهاده مثل روین بر آتش  
بس سپهری می گیرد سیاهی  
که بالای سیاهی نمی  
بنفشه میدرد لاله شکست  
بیاری کند مهر پیش  
جو زردت آمده در زخ  
کریمان ز پستان آمدن  
کی نیو بر آتش گاه دراج  
جو در زیر صراحی سرخ باده  
بسر روند صبح در صبح  
که برود ای نشا و عیش  
گشت بودی اسپهبدان  
چو خاکش می بیداد و بر باد  
بدان تم اختیار نیست تاسا  
که ز بر خاک می بیدار نیستی

دران زندان سرای سگ  
صوت مجلس خضر و در اجبت نمودن  
بیت بلور از بند این بند خضر  
بگرداگر در حسرت گاه کی  
در دن فکر که از بوی خنجر  
ز کال رسی بر آتش تیز  
جر آن گشت میدو کرد  
مگر که ز روزگار آموختند  
سیر پوشید چون زانگان  
شبه در حمت یا قون کیش  
دپسری از جش زنده نیجا  
صراحی چون فرسی ساز کرده  
ردان گشته تملان کبابی  
ببس نارنج و نار گلس افز  
کاجچه آه موسی وار میزد  
چو خوش باغبان باغ زندگان  
از آن سرد آمدن قصر دلاویز  
ز فرود زدی کس را نشان  
یا تا یک دهن پر خنده داریم  
ملک حضرت و ساق ماه در

چو که سحر بند سگ نمود  
ز دل بر دو عالم پیش کرده  
چو شب کرد در عید آن روز  
نیدی چند موزن طبع لخواه  
فردشته مژده های لانی  
بخورد و عود و جنر کله پسته  
سیاهانی جوز نیمی عشرت انگیز  
شود بعد از پیاسی سراج  
که از موی پیاسه مابر کرد  
گرفته در مای منت  
فرنگی ز کلمی را سر بریده  
بشکنی مادی کرده کار  
خروسی کو بوقت آواز کرده  
کوی بگ که دری که مرغ آبی  
شده در صقه بازی با نوز  
منقنی راه مو سیقار میزد  
که این بودی از باد خزان  
که چون جا گرم کردی کویت صبر  
که در خوی زنت و فرهاد ریمان  
بشادی یک شبی ما زنده ایم  
نوی جان میشد شپشت در شپ



در آمد گلخنی چون سرو آرزو  
نژادوی خواست خرد و سبکی  
که بد دل در پیش نامید و غم  
اگر چه چشکس بی در دست  
در آید تشنیه با نوبی دست  
کرامی کردش از چنگل خردش  
و عا کت اول مرد و هشیار  
مراوش را سادست راه بود  
جوشه ز مود کتیش چون نیوم  
از ان نمادش چون مرغ  
دزان صورت بصورت زود  
سخن چون زان بار نوبر آمد  
زبان بکشد و دیگر بارش بود  
جو چشم تر که جاسوس گشتم  
در دیدم تیرا بی تازه روی  
مخز چون گل تازه زری  
یوسیده لبش را پستی  
بس لاغری از موی میانش  
جوان مر را بر تن تیز کردم  
من انجادتی بر بخور نام  
شه از دل ادوی در بر کتیش

ز دلداران خرد و بادی شاد  
و کرم عسل را شه کار زنی  
بشمیر ز قطره کشته بر غم  
غمی از چشم بر برای نبریت  
زمین را آفتشای بوسه بر  
تاشا و راه خالی کرد خرد کا  
که شه راز نذکانی با دسیا  
ز نور روکش آبیالی در کباب  
رضای شاه جویم چون نوح  
وزان پید شدن چون شبه زود  
با فنون فته را با فته کردن  
خردشی بخود از چسپ و بر آمد  
کرامی از روز کار چشم بدور  
بدکان تا کند بر کد گشتم  
میسی پسته در سر زری روی  
مخز چون مجو با دام ده نوعی  
مگر در آینه وان کم بست  
بس شیزن تراز مویش  
بس آنکه جاره شهید کرد  
برین عذرا ز رکابته خوانم  
ز سر پای در کو سر کتیش

که بر در بار خواهد بند شاد بود  
بجز پوشش در آوردن ز کجا  
همیشه بشم در دل غمیت  
بسا و اسپکس را چشم بر راه  
زمین بوسید خود بر جای  
پرسید از نشان کو در کتیش  
مظفر یاد بر شمن سپاس  
عیش بند را با جاره زنی  
از اول تا با خراج داد  
بهر تبه شدن سر صبحی  
دزان چون هندوان چون زنی  
شعاعی کرد کان خورشید  
ممسید در کردم هوشیاری  
بست آوردم آن سرو دار  
میانی یافتم از ساق تاروی  
دهانش کرده بر شگیش روی  
مکرده دست او با کس درازی  
اگر چه فته عالم شدن آن  
روند ماه را بر پشت شهید  
چین دانه گران سنجی کشید  
سپاسش را طرا از آستین کرد

جز فزایی در آید سیاه دور  
ز دل گری می خوش آمد دل  
بلائی چشم بر راعی عظیمت  
کز وزخ زرد کرد و در کتیه  
بر سپم ندکان بر پای مسود  
سنگتیهما که بود از سر کتیش  
مینقا از سر دولت کلا  
بساطی است لختی با بازی  
فرو خواند آنجان کش مینقا  
بر آوردن منتع و آرای  
ز پستان بر کتان شامش  
بگو تا چون بدست آید در کباب  
در کاب قبال سپر و کردی  
بت سگین دل سیم میازا  
دو عالم را کرده کپوتی  
چون خورستانی اندر صرم روی  
بکریه زلف خود آن تری  
جو عالم فته شد بر صورت  
بهر پستانم بخیزن کند  
بمسکوی ملک باشه بر  
بوسه بسیار بسیار کتیش



حدیث سجد سر شپستمان  
 حقیقت کشتن کان مرغ ساز  
 زهر دماسوی کان آورد باز  
 خوشامکار ملک زندگانیست  
 زنت از زندگی خوشتر ماری  
 بنود از عهد او تا عهد آدم  
 منغی را که با نخی نژادی  
 ملک تشریف خاصش اداش  
 بر خورده که نشود پسگشت  
 بی خوردن نشاند که جهان را  
 جواز جام شراب نفع مستیست  
 که با نورا برادر زاده بود  
 در از خانه پکی آمد امروز  
 فرستم تا صدی تا آردش باز  
 بخت بزمین غاطیبه چون خاک  
 کجا آن در که بریم بخوابش  
 بر آن که بویسه زده بر سندان  
 من آنکه گفتم او آید خردت  
 اگر قاصد فرستد نزد او شاه  
 که با شنبه یکس هم تک باشد  
 و کوشید بنودمانه بر بریا

دستی داد تو لش را بر شاه  
 بافتی و این کرد پرواز  
 نه چون روز جوانی روز کاری  
 از خوش حال تری در هر عالم  
 بهر دیستان کم از کجی بودی  
 زد که دهنها دل پیش او ش  
 حساب باج و بر سپم را که داشت  
 همان فرخنده با نومی جهان را  
 حکایت را بشیرین باز چو  
 جو کل خندان جو سر و آزاره بود  
 نشان آورد از آن ماه شاد روز  
 توی خورانده از خاطر پیله از  
 بخیرت گای از کور پاک  
 ز در دامن که در دریای آتش  
 که مسند پوسندت ز رویا  
 که اقبال ملک بنده پیوست  
 در باید ز قاصد که درن گاه  
 نیز کلکون اگر بدرک باشد  
 نیز کلکون نذر در زیر پای

ملک ز انچه در ره دیدی  
 قرار آن شد که دیگر با شتاب  
 ز من شتاب بود طلب شیرین بد این  
 جهان خنجر که سالار جهان بود  
 نخوردی بی معنی جام باده  
 بعشرت بود روزی با ده دست  
 جو آمد وقت خوان دارای عالم  
 اجازت داد و شته تا که میبرد  
 یکم خاص می خورد با او  
 نشینت قصه آوارگی کرد  
 شنیدم کان صنم تو کین شد  
 که انچه یکد و هفتی باز نام  
 همین بانو جو کرد این قصه را که  
 جهان کین پیسته دلش کردی  
 بنوک چشمه از دریا بر آرم  
 زای تا بماء افسر پیست  
 جو اقبال تو با ما سر بر آرد  
 حکم آنکه کلکون سپک خیز  
 اگر بشید با ما، تمام است  
 ملک فرمود تا آن خوش مستطو

حکایت باز کرد از خیز و آرزو  
 جو پر دانه رود و بنال آن نوز  
 ریاحین را میستان آورد باز  
 خوشار روزی که آن روز خواست  
 جوان بود و جو جوش داغ دل  
 نه بی مطرب شدی طبعش گناه  
 همین بانو ز آمد شاد و شاد  
 ز موبه خواست ز معراج و بیم  
 خوشمار را کین گیت دان  
 همیشه از سر در میگرد با او  
 بدشادی بلب غم خواری کرد  
 جو عفتا کرد از انچه با ناپیش  
 بران غم که بجایش باز دام  
 زودمان از سخن چون مرد و مرد  
 امیدم که ز خود شاد کردی  
 بآن شمیم گل از صحرای ارم  
 ز مشرق تا مغرب زبردست  
 چنین سپید صید از در کرد  
 بدو چشم ز غم اودان شنید  
 بهر اسپش کلکون تیر کا پیست  
 زودمان از آقا موسی شاد

وز با یک شمشیر بر ستار  
 بشکو در بنو دان ماه خنسا  
 برون بر پیش از در شادمان  
 ز پشت کوهی در صیفه  
 که چون بودی در خون گسیل  
 به جایت این که بس دلگیر  
 نهاد از شتر ناک دست بر رخ  
 نه درکت آید و نه در شنیدن  
 بکم کرده کینیز به جانش  
 چون دیده عروس پارسای  
 دلم از رنگ پر خواب کردند  
 جو که دناختی رای جان دیگر  
 وز آن کلخی بدید کلگون  
 بدان پرندگان زیرش می  
 اگر جانت غم از شطارت  
 نشسته شاه روزی تم  
 در آمد قاصدی از به چیل  
 تر چون کاپس چینی که  
 کشد آن ترک با جح کانی  
 دو لغت با زبانی برده کردند  
 جهان چشم بهمان پیش ترا داد

دو اسپه راه رفتن را پارسا  
 مع التفته بقصر آمد که با  
 جلوت گاه آن شمع یکانه  
 بهشتی پیکری در دوزخ کش  
 که این بنده بنوازند آرا  
 که ز درایت که بس آشفته  
 سپاس گشت واکمک داوود  
 قدم در حرف آن باید کشیدن  
 غلام وقت خود کای طوایف  
 ازان مشتاقی جیب شمشیر  
 بدین عبرت کم تر ناک کردند  
 ضرورت سافت پیدا می  
 بکزار شاطویش اندیش  
 پیری بیست در مزر پاری  
 جو رو با وصل داروسل کار

سوی ملک ایر رفت پور  
 در قصر نگارین ز دزمانی  
 جو سر در قصر شیرین داوود  
 خوش چون لعل شان کوب  
 امید هست اگر سختی کشید  
 درین ظلمت ولایت چون نور  
 که گزینمای دیده بر تو خوانم  
 بان مشکو که فرمودی سیدم  
 جو زهره بر کشاده دست با  
 دل خود بر جدایی راست کردم  
 جهور آبا این گشت این سینه  
 بس که گفت شایو کس خیز  
 جو زین بر پشت کلگون  
 وز نیده و خرد اندر کار ماند  
 جو خوش شد که بعد از اسط

اگر ای ماه را یک ماه جو یان  
 کس آید او ش از زلفش  
 عذوبت خانه دید از جهان دور  
 نیارش بر دوزخ مایه خاک  
 که زان سختی با سانی رسیدی  
 بدین دوزخ قناعت چون  
 ستمای کشیده بر تو خوانم  
 در مشتاقی ملامت دیدیم  
 برای خویش دیده در تراز  
 وز ایشان که شکی در خوا  
 که از تنی جو صبر آمد نیک  
 که زمان اینچنین داوود پوز  
 بر پویه دست برد از دوزخ  
 دلش در اسطاریار ماند  
 بامیدی سپید امیدواری  
 بغم آنکه کرد و بی پیدار  
 زنده پستان حکایت کرد با

**خبر شنیدن خبر و از واقعه پیر و فرزند این**

میان چون سوی زکی نم کردند  
 ز سزدوی در خویش با سبانی  
 ده سرزمین میل از رده کردند  
 بجای نیزه در دستش عسا

بخت چمن درنگ آورده نشود  
 دو هر وار پیش از زمینا برید  
 جو یوسف کم شد ز دوزخ  
 جو سالار جهان چشم از جهان

که شایم در نگار می کرد  
 بجای رشته در سوزن کشید  
 زمانه دفاع لعیقوبی نهادش  
 کین نمای ترا باید میان

که شایم در نگار می کرد  
 بجای رشته در سوزن کشید  
 زمانه دفاع لعیقوبی نهادش  
 کین نمای ترا باید میان



زنده دیکان تخت خروانی	نشسته بر کی حرفی نهانی	کز نهان آمدن را کار زنی	جهان از دست بیخون بیانی
گرت گل درست انجان پیش	و کرب لب سخن انجان کوش	جو خورشید کا یام این کرد	گند از دوشا دروان بد کرد
در پیش کشت کین دوران عید	بزم با نین دارد سپهر کباب	هروی خانه خاک حس است	کسی ز بنور و کای نگین است
عمل با عزل دارد هر بکین	نوشن تلخ و با ترخ شیرین	ز دیک این نیالی آب جوی	پس لم نیت از سنگ سبوی
جو در بند وجودی راه غم کم	ز لغت بایست راه عیلم	بنه چون جان میاد باک بند	در زندان سپرای خاک بند
جهان مندوت تا رخت بگذرد	بکیش پست تا سخت بگذرد	درین دکان نه پستی رسته ای	کز بنور شیش اندر قضا ی
کز آتش مگدوی آب از دست	کز آستخا مگدود چون کدو	دقت اندک بر آن آرد بهای	کز بیخا نذر مهر شای ری
فکالت کشند پشت دوی	بکسند به جوی از موسی می	جوی مردن کنن در کس نشند	بهر از مردن بگویم اطلس نشند
جد بایستد بدان کلک و حجاج	گر کرد بر در حمام تاراج	بسی جوی چون خورشید چون	کز پاش تا تو باشی با تو پناه
برانشان دهان از سر خوان کردی	قناعت کن بدان یک نان کردی	جهانما چندین پدا کردن	مرا عینک ز خود ادا کردن
غینم خواهی مرا شدت تو غم	خرام خواهی آبادت تو غم	تو آن گندم نمای جو فروشی	کز گندم در جو کسید پو شی
جو گندم کوزد چون فور زدم	جوی ما نوره نه غم خوردم	ترا بسن با این گندم نمای	مرا زین دعوی پکنگ آسی
سمان بهتر کشت تا شب درین ماه	بترسی جو کیم ز روزه جون	نظای جون سیجا شو طرفه	جهان بگذار بر شتی علف خوار
علف خوری کنی و خرسواری			بس ایکنه ز دل عیسی داری
جو خزان زنده رو با مرکبش			گر گوشت خود در زدن کنی
<b>بهر خست پستین خرد و بجای</b>			
جو شسته معلوم کز حکم الهی	بهر خست بر تبه پادشاهی	هم اندر نقطه ترتیب سپردی	سوی شهید این غم هر کردی
بنوع تر زمان شاه جواخت	بدرار الملک نوشد بر خست	دلش کز جوشترین متباد بود	جز ک ملک کنن خطا بود
زیک سو ملک را بر کار میداشت	ز دیک سو نقطه بر بر میداشت	جهان را از عمارت داوای ری	ولایت را ز فتنه رستگاری
ز یک کافه کا ز ادا و حمید	جهان را عدل نوشد دان میداشت	جواز شمل ولایت با ز پر داد	دگر باره جوش و ناز پر داد
شکار رعیش کردی شام کس	بشودوی یک زمان بی جا و نم	جو غالب شد هوای دلش	بهر سپید از رقصان دانست
خبر داد ز کاکون مدی	کز از قهر آن کاین رخت	بند اینم شاپورش کباب	جو شامسته نغمه شاد جباب

نیکدایم شاه برش بجا برد  
 زمشیرین بر طریق یاد کاری  
 جو شیرین را بقصر آوردن  
 جن را سردا در درون  
 جو دیدمش زمین را برون  
 مین با نونش بیکت چون  
 جو هر کی کو جوانی با زیاده  
 بخندان دل خوشی و مهر او  
 جو دیدنت کان نیکنی  
 سر خم می جو شیده میدا  
 نوادش ای بی انداز کرد  
 و کره جوج لعبت باز بستی  
 همان ابو دشتا از نیش کرد  
 کلید فتح رای آمد بدید  
 ز صد شمشیر ز رانی تو  
 جوارگ گشت بهرام قوی  
 دگر کین تمتمش بر طبع کرد  
 بهر کس نام بر پیشیده شست  
 برش کی جوی کمر از  
 سوز از عشق بازی گرم داشت  
 همان بهتر که او را بند سازیم

بوشانسته نفوسش خور  
 آتش شید ز بودش غم کی  
 کلک لایه از میعاد کرد دور  
 فلک را آتش بودید را نور  
 زمین کشید و در پیش او نهاد  
 کراشادی ز شاد در آن  
 بمیرد زندگانی با زیاده  
 که در صفت توان کرد یادش  
 تاشی روشنت از عشقی  
 بکل جو شید را پوشیده میدا  
 همان عهد نخستین تازه کرد  
 بازی بر و با لعبت پرستی  
 ز صد لب کلاه سپروی  
 که خضرو شد همانا کار فرما  
 که خرو چشم هر ز را بنده کرد  
 بریشان کرد نشش خوزار  
 که ای تر ز خون صد برادر  
 سوزش شور شیرین در غمت  
 چنین با آتش جبهه ام

شده از نیک آن گونده دولا  
 یاد ماه با شکر میخت  
 فرود آوردش از کلک کون  
 پرستانان و نر و یکا و ن  
 بی شک و روی شکر از کرد  
 سرش با بر گرفت از صبرانی  
 اسپس ضروری و کج شای  
 شکیخ شرم در پیش نیاد  
 و کر که شنه فها بودید  
 دلش میدا تا زبان پدید  
 همان نمتا و لعبت را بدو  
 جو شیرین باز دید آن خراز

**تبعیت**  
 زین طریقه که از بهرام جو پیشینه

برای لشکری را بشکلی پشت  
 سرش سودای تاج ضروری داشت  
 نبود که کجون یوسف شود  
 کزین کودک همانا زاری نیامد  
 چشمت که شوری بر با کوی  
 ازین شوخ سر کلن سر نیامد  
 که کر نبد ما چندی پذیرد

عجز ما ندو عا بر شد در آن با  
 با یک کس با سناست  
 کجزار مین با نو و کربار  
 که بودند از بی شیرین پرشان  
 جهانی وقت آتش فاخته کرد  
 جهان از سر گرفت ز زندگانی  
 فدا کردش که مین خوی  
 حضرت رفقه با رویش نیاد  
 دزان سیمین بران فرخنده  
 توی دل کرد و در مان پرد  
 که تا بازی کند با لسان  
 ز صد پرایه داد آن اختر از  
 همان با زار شیرین کردند  
 که رای امین زرین کلید  
 بششیری کی تاده توان گشت  
 بدست آورد چون رای توی داشت  
 نراق اگر چشم لغتوش بر نود  
 بزگرش پا دشت سی را نشا  
 ز کلکی در سپه تزار در سردی  
 بزگرش پا دشتی را نشا  
 و کر که چون پدر در او میزد



شما که دید راهش را بشیر  
ملک چون تخت را کشته شد  
چنین تا خشمش که بر آورد  
در آن غوغا که تاج او را کرد بود  
خوشا منته ز بازیهای ایام  
بصد نیرنگ و دستان را در پیک  
در آنجا سوی موغان کرد منزل  
چنین گوید جهان دیده سخن کوی  
سکاری برون سگیزد و بر سر  
دو صید انگن یک یک با ز خورده  
دو تیر انداز چون سپه جوان  
یکی را سبیل از گل کشته شد  
یکی از طوق ریش را سگته  
نه از شیرین جدی کشت پزند  
خوام خود شنیدند آن دو  
با این تره بر سپیدند خود را  
مو را بر زمین چون مرغ بسته  
مرد خورشید را دیدند نازان  
در ایشان خیره شده که گویا  
ز هر سو شکاری نو می رسیدند  
نخودان شیرین کای خلدند

که اینک من رسیدم به جوق  
رعیت را زنده بر کشته شد  
رعیت دست استیلا آورد  
سری برد از میان کز باغ بود  
تغایم ریخت با شمشیر بهرام  
برآمد شور شیرین از دگر سو  
بصدید یکدگر پر واز کردند  
ز بهر یکدگر که در دشت نه  
یکی را کرد گل سنبل و مید  
یکی بر سر ز غناب طوق بسته  
نه از گلگون گذر میگردیدند  
خاندان از سوزین بر سپید خاک  
فرو گشته ز تنی یک و بدر را  
جو مرغی بر خد مکنین شسته  
قران کرد به برج عشق نازان  
که خبر در از شیرین بار گشته  
بگرد و در وصف بر کشته شد  
نمن چون من خزارت بند

تد پیری سخن آن شیر کز خانه  
بروز اقبال را بر زد و بعدا  
ز بی پیشی جو عا جو کشته پزند  
کیا ز تخت را بی تاج در مان  
بشمیر خلافت این نطق خوین  
که یاران جاش آن دانه  
دو یار از عشق هم جو کشته  
یکی را دست شناسی تاج داد  
یکی مرغول عبرت پسته بر گوش  
نظر بر یکدگر خندان نهادند  
طریق دوستی و ناز جسته  
گشته ساعتی سر بر گرفته  
سخن پسیار بودند از کینه  
غان از سر سوی بر زد سوزی  
نگدنه عشقان آتش بدل  
بخر دادند سوری چند پنهان  
جوشک جمع شد در هر کوه  
ز تاجت آسمان از سر بندوی

رعیت را بر دهن آورد و در خانه  
بگوری دشمنان را کور شد  
ز روی تخت شد بر کشیدند  
جهان را بر جهانجویی دگر ماند  
بهر خانه که شد کور شد انگیز  
با در با چکان آورد بجای  
منافه عشق آن رخ خانه دل  
که چون همیشه در آن صحرا جهانجوی  
بفرم خید سپرون بود از کوه  
بصدید اندر زیاران دور کشته  
یکی صنوبر با تاراج داده  
یکی میسکن کند انگیزه بپوش  
کتاب از چشم یکدگر گویانند  
ز یکدگر نثا نهار جسته  
زمین از اسگد کور کشته  
بکم گنن صبر سوزی کینه کردند  
پری روی رسید از سر کای  
نرسیدند زیشان چون جوی کلاه  
کرا با کتیس گشت آن سیمان  
زمین باکا و دنیا لید از انچه  
سیرت پیش کردن بلندی

در سپیدن خنوب و پیر و شیرین دلاوری  
در سنگار کای یکدگر بطوقی عصمت

اگر چه در سیط منت کشور  
 اگر کشیف شده مارا نواز  
 ششش گویا جو همان می پرد  
 دگر باره مکارش برد شیرین  
 همین بانو جو از کار گوی یا  
 فرود آورد خسرو را بجای  
 بپشت او بست مژگان  
 مگر از زمان در کار شیرین  
 جو و معان دانه در گل پرورد  
 جو کو هر پاک دارد دم پاک  
 در این شیدا زان دو بار و گشت  
 یکی ناز تو و صد شکست می  
 جهان از جالت روشتا می  
 جهان نیز گنم دا نو نمودن  
 کزین صاحب قران دلداره  
 بنامید که سر شیرین زبانی  
 نه مازی با رخ خورشید تو  
 دلش چون زمان همه کجا بخند  
 جو پند یک عهد و یک ناست  
 کرد ماست ماینز آقام  
 بسا کل کار نورد تر گرفتند

جهان خاص جهان از کی  
 که بند دوی کردن فرازد  
 چنان آیم اگر جان سپدی  
 سپاس تماش کردین  
 با سبب غرض شامندی بافت  
 که طوبی بود از ان درون  
 جان نری که باشد رسم شاه  
 کی آسوده شود در خاک  
 که چون سازند با هم آوازش  
 یکی بوی تو زنده تا بهای  
 بحالت در پناه پارسی  
 بر در زین دیابوسون  
 سخاری بس شکر شاد  
 خورد و حلوی شیرین رایگان  
 که پیش از زمان نیتی در پیش  
 که گویی بر گلی چون بخت  
 زمین خواهد بکا پستی تمام  
 در کسیر دست افزایم  
 پسندند چون بوی بر گرفته

درین نزدیکی ز بخشید شاه  
 اگر بر خورش موری بگذرد پل  
 سجود آورد شیرین از پیش  
 دو اسپش با ناکر خفتاد  
 با استقبال شاه جا و ایستاد  
 برای بر سپهرش سرفرازی  
 بخدانش خریه پیش کرد  
 همین بانو که پاک در گشت  
 بشیرین گفت که می خزانه نزد  
 سعادت خواجه باس ای تو  
 تو گنجی که بختی نابود  
 خانم در دل آید کین گنجیار  
 ولیکن کز به منی بی شکمش  
 فروماند ترا آلوده خویش  
 شنیدیم ده نزارش جور بند  
 یکی کردت بر کو سر بنا بد  
 حکایتی که با تو کرد  
 پس مردان شدن مردی شاه  
 بسا باوه که در غایت کشیدند

و شاهت پست مارا بر کرد رکاب  
 نقد افتاده را جامه دریل  
 شاه گفت پردن از پیش  
 ز همان کردن شاهش خرد  
 شاه از شاه مذبح خورشید تنها  
 جو مینوی بهشت از دلوی  
 که توان در سایش رخ کرد  
 جو جان شیرین شدی تیار  
 ز کل چون دانه خیزد پاک خیزد  
 ز کا خسرو شیرین خیزد  
 نه برین بر همه خوبان خلد  
 صلاح از جلگی پیرای تو  
 بدین جهان نا آرموده  
 به سوز تو دار زای و ندر  
 نه پندم کوش داری بر زوش  
 هوای دیگری گیر در پیش  
 همه شک لبه در بخیزد  
 سراز که هر خسیرین بر شاه  
 بر شاهزاد شایع بر تو کرد  
 زن آن به کش جوانمزدی شاه  
 بجز روی کشش بود خیزد





تو خود دانی که دقت سزای  
 دلش با آن سخن هم در پستان  
 و کز خون کیم از عشق جالش  
 رضا داشت که در میدان دور  
 در روزین کین صبح همان  
 نشسته شد و شیرین با سیرا  
 بزرگاری ز لشکرگاه زور  
 جو شیر مده آن فتاد و دستر  
 یخکان خود جان جلال ک بود  
 همه بر تن فرو شمشیر باد  
 زارش کرد شیرین را و جفا  
 وزان غافل که زور و زور باد  
 جو در بازی که میدان رسید  
 جو خضر و دیدگان مرغان ساز  
 ملک را گوی در جوکان کز بند  
 بهر کوشه که بردی یاداران  
 کوزن و شیر بازی می نمود  
 جو کام از گوی و جوکان برگ  
 و زانجا سوسو حوران کز بند  
 بنوک نیز ما هر ناز نیتی  
 ملک زان باوه شیران سکا

ز ناشویی بر از معشوقه با  
 که او را نیز در خاطر جان بود  
 نخواهم شد که محبت حلالش  
 نشیند با ملکشان در کتبخ  
 غمان آمدند بر بر صیقل پاهید  
 سوی شیرین شدند آشوب  
 که گوی از خضر و کرون بودند  
 روان کشد سوی حضرت شاه  
 نشاندشش خود از جابجا  
 بمیدان از سواری بهره دارند  
 پری رویان ز شادی می پرند  
 جن را فاخته و صید را باز  
 شکوفان شور در میدان کز بند  
 سستی در چپان گوی چو شیر  
 تدر و باز بازی میکشوند  
 طوفانی کرد میدان در کز بند  
 بیدار فاخته چو لان کز بند  
 بیستان کرده بر کوران  
 سگفتی ما نیز در جاکت سواری

جو شیرین کوشش بر آن چون  
 بهنوت اورنگ روشن نور کند  
 جو بانو دید که ز سو که زواری  
 بشرط آنکه نهایی بخوبند

**چو کمان با خن خضر و شیرین با یکدیگر**

سمان وضع کزین را سا کردند  
 بدوی مری اسپندیا با  
 خاک ترکش اندر سر و پیش  
 برون شد صاحبش بارشان او  
 جو دید الحق تباری شوخ لبند  
 ز بر عرض آن مسکن نقابان  
 دو ان شهر می چون آفتاب  
 بشیرین کنت هن تا خن نام  
 ز جوکان کشته پلانشان  
 ز یک سوماه بود او خزنش  
 کمی خورشید کو بردی کوه  
 بشید نیز و جلگون کردید  
 بخندان صید کونا کون کند  
 زرقم تیر خاتون سواری  
 که تیرک بود در ایوان سما

کزنت آن پند را چون حلقه کرد  
 بروشن نامه گیتی خداوند  
 بدید آمدش را استواری  
 میان جمع کونید آنچه گویند  
 طلا شد لعل بر لولو نوا  
 شده همرازه دوشت احرار  
 سمان جلوه کردی آغا کردند  
 بتیر انداختن رستم سلاری  
 جو سروی بر فک کزین پند  
 شده دل داده دل در کاشان داد  
 شرابی پر شک شدی از نیت  
 بنزمت سوی میدان شد شاه  
 بدید آمد ز سر کجی اعتبار  
 درین میدان زمانی گوی نام  
 زمین زان پیدندل بود  
 زدیکر سو شسته تیران بر نش  
 کمی شیرین کردادی و کز شاه  
 جو روز و شب می کردند چو لان  
 که خدش در حساب لید کز بند  
 زوداده ز آه و مرغاری  
 بدعی گاه میدان از دما

که هر یک بود در ایوان می  
 خوشترن چشم اهودینان  
 از آن نخی مردان جهانگیر  
 شده از جلوه طاووسان  
 در روز آستان برون  
 درین کرده ناعی سه روز  
 نینا در وقتی با او پیش

ملک بر وعده ماه دلخوز  
 بساط خیزی را تو در داد  
 در خوشی شدی اساقی مباد  
 چه بر سر پیش آسمانی  
 جوانا ز او پسر از او کرد  
 بسا غمگین آواز کرده  
 جور فرم بهار فرم ای دوست

بر روی کان میدان از دمی  
 که پدانشد لکین شاد  
 جهانگیری جو ضرور در نخی  
 پیر زاغ رنگان بر شسته  
 بدرگاه ملک صفت بر کشید  
 زمین حرفت میکند در کشت  
 که در به توفیق بد کلیدش

بمالت چشم دولت را نظر جا  
 طرب سبایم و شادوی سپهر  
 درین ملکیت کرد واک شود  
 که سپسند و ابرو برگ وند

بسر سبزی در آرزوی گلزار  
 بساعتی کهن کان تا کرد  
 بگلها بر درید از فرخی سپهر

ملک میدید در شین نمانی  
 غزالی است شمشیری کفته  
 جو طاووس رنگ بخری از نا  
 همه در آشیانها رخ نموده  
 همان جوکان و کوی اغا  
 ملک در صفت طلب میکند دیار  
 بشا که سگین لب بگشت

نهاد گشت بر چشم این دیوان  
 در روز آن پری روی سبزه  
 بیاد شاه میکردندی نوشت  
 کمال از کل تنه کبابی کرد  
 جو خرم شد بیشترین جان  
 کل از شادی علم در آن خیزد

کران همیشه جبار در میانی  
 بجای آمو بی شیری کفته  
 بگل چیدن سیاه آمد پی زان  
 ز رخ ماندگی تا در زخسته  
 همان نخی کردن سار کرد  
 که با شین کند یک کتک  
 همای عشق بی پروا گشت

پنهان از چشم این دیوان  
 نایم امین ز دوران بگفته  
 بین آب و سر در گشت  
 روان شد با پری رویان  
 نهاده چون غلامان طله  
 کسی کوی خور باقی بماند  
 ز سبزه بر کشد شاخ جوانی  
 بنفشه پر طاووس بی بر کرد  
 جهان میکند و عهد فرخی نو  
 سپاه مانده بر زاغ نیزد

صفت مخلص پسر دوشه او



لبس بوسید و گمانا کلمت  
 اگر چه در صد نام در گوش  
 کلی کار با در طرف خویش  
 نمره که علم تو شن دارد  
 جوید م جای خالی یا فتدی  
 بختی با پس من دانشی  
 قسم تا شکر کن بودی و شیا  
 بخان کش کشیدی در گوش  
 ز شرم آن بودی هاش با  
 اگر شیدا را که مست بودی  
 فرو زنده شی روشن تر از روز  
 بشی با و سیجا در غمش  
 صبا کرد از چین جان در ده  
 زین در شک پیون بروار  
 سماع زمره شب را در گرفته  
 بر سپیشانی مرغان شب خیز  
 اگر به محلت آواز بودند  
 قرون در شیرین در غمش  
 کزین خوشتر شی خوابیدین  
 در کز نوم خون تا ند کشید

نشان دادش که جای بوس  
 نشه با خم تستین فراموش  
 فزون باشد ز کله زاریش  
 عادت پیشتر سرخوش دارد  
 جو شیرینی هم بشتا نشه  
 بدیکر چشم ریگان کشیدی  
 بنودی بر سین من رخ را  
 گر کردی فاقم را پاریش

نخستین بگردان کشید  
 می اول جام صافی نیز باشد  
 در کی گادل شکم با صید را  
 دو عاشق خون بنان سرخسند  
 جو زدی کو کبوتر دست یاد  
 جو ز صت در کشیدی تمایل  
 ولی آندم که از می مست گشتی  
 ز بس که کار پیش در کشیدی



جان روشن ز تابش افروز  
 نه آن بادی که نشاند غمش  
 ستاره صبح را دندان نو  
 مراد آفتاب زار زاد کوی  
 موار در خالی پیون در صد  
 که یک گفته ضعیف بر گرفته  
 جو سما پیسته بر رخ شایون  
 همه با زبش و سماز بود  
 زراعت داده از شمع و غمش  
 دین شاداب تر جوی در  
 در کج شیدین بر ضد پوشه

که از شیرین بخور و او چغام  
 با تر بام در دایمیز باشد  
 ز لولو شکند بیاض صفا  
 غمان بوی از نعت کشید  
 بر آنکه با سپاس از امت یاد  
 بر بود ندی کی بوی تخیل  
 بیوس سپه بانگ هم دست گشتی  
 ز بر کل نغفست بر میدی  
 که مراد خود بود اند نظرگاه  
 سفید اشک بکل بر بودی

دماغ عالم از بوی بهاری  
 ز تبار یکی در آن شکست نشان بود  
 سواد شب همان شکم کوی  
 ز یک سوز مره در کوسر کسین  
 که شکست نشان باد طباک  
 شریا بر ندی خاکسین  
 دو دو ام از نشاط دازش  
 ملک تخت از بدین نشین  
 زیمه ز بوی ریبا حین  
 جوا حیدت وصال از دورینم  
 هوای سندان گوش خود کنیم

موا را سوسه تیه عود قاری  
 که آید ز مژگی زدی نماند  
 بر آن عیبت که با شایه داری  
 ز یک سوسه بر وارید پیستن  
 عیبه آمیز گشته تا خاک  
 عطار در بر این رفاص گشته  
 به مطر شده در خانه خویش  
 دل از قبله جفت پیسته  
 پیام آورده از خضر و شیرین  
 اگر نورم تا درنا بر بسیم  
 مؤثر ناگرم نان چون در نیم

نه مروزی ز نور ویدینه ری	نه ساعت بدام آید سگاری	بمقل آن به که روزی خورده باشد	که پیشگ کار کرده کرده باشد
بسانان کز بی صیا در برفتند	بودیدی مای و در جان نشخوردند	مثل بود که چون روبرو دعای	نیت من کردم و روزی که بود
ازین نگرست که بان ماهی بر	جوامه آن آفتاب از بزمی بر	دکره دیورا در بند سیرا	فروشش بر سپه سو کند میداشت
از فیض و تحت شامینه هم	و شاتی خد بر پای استقامه	بخدمت پیش تخت نشانی	جو پیش کج بادا در دگر خور
وزین سو آفتاب بت پرستان	نشسته کرد او در نارستان	فوقین و سهیل سپه ربالا	عجب نوشش فلک ناز و هملا
مایون دهن ترک پرزی او	سمن خاتون و کور ملک و کوش	کلانی لعل را در کار کرده	ز سرخی زوی جون کلنا کرده
جو مستی خوان شرم پیش بردا	خزده و شاق خویش بردا	ملک فرمود تا هر کجاستانی	فر و گویند نبوت دانسانی
نشته لعل دران خستین پویش	قصب بر پایه لعل کوش	ز غم نیز داوار و کان سنا	همه با یک پین و راست لولنا
ز شکر یکی کشکی کشده	ز شیرین بر شکر کشی نهاده	فوقین اولین حرکت روان کرد	کرد دولت در زمین کجی نهاد
ز کار او زیدونی خبردا	زین بابا ز کردان کج خبردا	سهیل سمن کنتا تدروی	بازی بود و پیا پیا سپری
فردا به کی شامین بشکیر	تذرونا زمین را کرد و پنجر	عجب کوشش سگ پیاخ خست	که غنبر بود کجی در باغ سگت
بهشتی مرغی آمد سوی کلزار	بود آن غنبرین کل انبغا	وزان به داستانی زد فلکنا	که ما را بود حشمتی بر جهان بان
بما حشمتی کرد او آتشی	دو به پند ز جشمی رو شتابی	میلاکت آبی بود روشن	ردان کشته میان سبزشن
جوان شیری در آتش تله	بدان چشمه دهن ترک ز خاک	مایون گوشت لعلی بود کانی	ز غارت کاه با عان نمانی
در آمد دولت شامی تباراج	نشاند آن لعل را بر گوشه تاج	سمن ترک سمنبر گوشت کین	جلگشت از صید در شب از خون
فلک و حشمتی بند کرد شام	بیا توئی دگر چون دگر دوش	پری زاد پری خ کونت مای	بزم است بود در پنجره کماهی
بما حشمتی ز اسامین	کشید آن ماه را در خبر چون	ختم خاتون خست کت از سر	که شتاب و دشمنای دقت پوش
برو پوشت ناکر سوئی آزاد	که خوش باشد یک چاه شام	زبان بکشد و کور ملک لبنا	کر زمره نیز شتاب بود یک جنب
سعادت را کونست اقبال را	قران مشتری بده سر پو	جو آمد در سخی نبوت شتاب	سخن رانما زه کرد از حشمتی
که شیرین انگبینی بود در جام	شسته رخ او شکر آب	برنگ نیز می صندت من آفم	که در حلوائی ایشان عفرام
بس که که در شان و پهلوی	که راست ای زوی پهلوی	جهان باد از شام و شتاب	همیشه ناز بادای چون کل باد



سخن چون بر لب شیرین کرد  
چو شام بود آه اندر جاره کار  
چو سرور پسته سوی این بس است  
چو روز آمد بخیز گفت باری  
من آن شیرم که شیرم نخچیر  
و گزین نباشد دستم  
قدح پر باد که در طبع پر چو  
حریفان اهل میار جن بود  
که گفت ای قدح بر خیزند  
بست آن تیان مجلس افزوز  
تان چون یافتند ز انکشتی  
جهان خوردن بی کین خود کرد  
و گره شیشه می بر گرفتند  
بی خوردن طرب را تازه کردند  
سمان افسانه ووشینه گونند  
می زکین ز می طاقس بی یا  
ازان می خوردن دران کل می  
بغز گنفت با او گنفت چند  
سخنم در کز می نهفتند  
ز کرمی روی خرد و خوی گرفته  
غماشا و دوست در میان

هو ابر مشک صحر ایش کرد  
دل را پاره کرد آن پاره کار  
ز سرخی رنگ رویم تش و پاست  
بیر شیری بد اندر مرغاری  
بگردن بر نهاد از زلف نخچیر  
چو شمع از سورشش بی میم  
بخیزد او کین بر یادین شوش  
بهر جانی که میشد دست  
تو که بی تیغ نماشین بخیزد  
سپید انکشتی می با خفت تار  
شند از ساحت صحر اسوی شتر  
غم کار جهان خوردن جگانه  
چو شیشه بادا در گرفتند  
بغیر جان شربانان ز کردند  
بمان لعل بر پند پیینه بنهند  
لب شیرین ز می فرمای بی خا  
دل چسبن و لوی بردا  
که ای از بوی پهلداران  
بنوک غمگن گنفتند این گنفتند  
جسوج خوی را بی گرفته  
که تر خردانند بر شانه

ز شرم اندر زمین میدیدند  
اگر چه عشق برین سرگشته  
مرا که دست خضر و نقل و جاست  
کوزنی در ره شیر آشیان کرد  
اگر شیر ز میان آید بجرم  
و گره طبع شیرین که گزشت  
ملک مردم شدی چون گل سگفته  
دل محرم بود چون تخمه خاک  
کی گنفت ای صحر منهای زندان  
بردا انکشتی چون صبح بجا  
جهان خوردند و یک جویم گونند  
بوا شیشه خورشید بر سنگ  
بران شیشه دلان از زرنی  
نپشته شاه چون خورشید زیم  
دل خضر و عشق یار پر چوش  
نهاد بر یکی گنفت سحر کل  
شراب تلخ در با شل اگر کرد  
هم از راه اشارت های فرخ  
بینه شب با سپاسی پشته کردند  
که شیرین را چگونه است یا  
دل شادش بدیدار و لغوز

کردل بی عشق بود و بار بی  
هر این سرگشته اورا نوشت  
بکنجین و بنا خضر و علا  
بپسین در کردن شیر زیان کرد  
چو شیرین سوی می با شیکم  
دلش در کار خضر و ز کزشت  
از ان لعل سسته لعل گنفته  
بیر دوستی زنی حال شود پاک  
مخند آفاق را برین خندان  
که بر با نکتد هم انکشتی خوا  
ز شادی کار بر کی گنفتند  
جهان خلق شد چون شیشه  
گلک را پشته کشته تیشه باری  
بیرش دل نهاد فارغ از زرم  
پادشوش او می کردی نوش  
گرفته بردار گنفت سحر کل  
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد  
صدیق نوشتن را با شایخ  
بسی بهادین اندیشه کردند  
بدان شک سگد چون سباید  
طرب میکرد و خوش میبود ما

جو بر شید ز شب گلگون نشیند  
شده اند از زلفونان سوی  
کمی بر زده نوشا شرد  
بدینان روزماند که کرد  
عروسی شاه نیز از جمله بخت  
به خوش باشد که می در بخت  
همه بر یاد خردی گرفتند  
می معشوق و گلزار جوانی  
حامل دستها بر گردن یار  
کمی چسبن نغمه باره نسی  
که آوردن بهار تر در آغوش

تمام افکند چون گلبرگ بر سپید  
جهان پریش کرد ما روی  
بنا کردند شهری از بی درود  
کمی عشرت کمی بخیر کردند  
بروی خوشین مجلس مایا  
سکندر دان با دام ریزند  
بدان می غمی رالی گرفتند  
ازین خوشتر به با زلف کانی  
درخت نارون چیده در مار  
کمی گردن پیوسته ز زوی  
کمی چسبن نغمه بر بنا گوش

سه و خورشید دل در سینه  
کمی ببط که پستند ز پنجر  
کمی را ند نسوی شمسید  
عروسی شب جوتش افکند  
عروسان در کما او شده یار  
شکر بسیار با دام اندکی بود  
بشی بی رود در اسکر بنویزند  
تماشای گل و گلزار کردن  
بدستی دامن جانان گرفتند  
کمی در گوش دبر از گنت  
جهان اینست و این خود در جهان

بشید زده گلگون بر نشیند  
نفرغ دمای افکند ز پنجر  
تبی کردند دشت از آهوی کرد  
بشیر آرای انجام گل بست  
نیمه مجلس عروسی و شایه با کما  
کبوتر چرخه دشمنین کی بود  
ز نای بی می و عسکر بنویزند  
میل از کت دلدار خوردن  
بدیکه دست نقش جان گرفتند  
کمی غمهای دل پر از گنت  
و کاست ای عجب جو کزین است

بشی از بکله شیمای بهاری  
شده شب روشن از تابان

غنائی که درین خوشتر و خوشتر از پیشین

دران کتاب روشن تر نویسد  
شمال با شماره را در سکنت  
یکی بر بای مانودف گرفته  
درینان از پیشین مکتب  
همیای مجلسی با کرد اغیار  
سزلف کرد کیر دلارام  
سرا بجز از عیش ز کرد  
یک ساعت من دلسوز با باش

شده باوه روان در سایه سپید  
صبا تفسیر آست با سکنت  
یکی جلایان بگفت گرفته  
بر نفس با کاک مکتب کشند  
بنام انیز و کلی بی حمت جا  
بیت آورد دست از دبی  
کنون روز از نوست و روی  
اگر روز نوی امر در با باش

صنیر مرغ و نوشاوش قتی  
سهی سردی روان در گری  
جو دوری زت از جام نوشین  
نخار ساقیان اناه در ما  
شده از راه شکپایی کند کرد  
لش بوسید و کنت ای من غلام  
من و تو بزمن و تو کیت اینجا  
بسان میوه دار با رو مند

ز دل ما باره اندن فراتی  
ز سر سویی شکفته نوبهاری  
کران شد سر سری از جلال سن  
دماغ مطربان چیه در جوان  
سخن را ز دروا شک در کرد  
بده دان که مرغ آمد بخت  
خند کردن نمویی چست اینجا  
امید و تفسیر تو نماند



اگر خود بولی از ننگ کبود  
بسا ابر که بنده کله شک  
جای پدر در جامی نهان  
بره در شیر مستی خورد با  
بجز پشمشون شیر مست  
که آهوی پان که کم حیز  
تو باز کان خرد و ارتدی  
سکینا بخ بلف آواز داد  
که فرخ نماید از خون من سوری

جوبی آبت خود از سوی رود  
بمشوه باغ و دستان که خشک  
ز شیرینی بر دمای نهادن  
که چون نخته شود که کش با  
که ما را آنچه شیر انکلی هست  
سکان شا را کتک نیز بست  
بر ابر من بقدی در نبدی

کتک تبار از پهلوی میش  
بسا شوره زمین که از آنجا  
بزرگ لولو تر چون توان  
که تو تر یه جون آید پرواز  
کوزن کوه اگر کردن دراز  
ز ن جنین که بر زلف و تار  
جوبیل جوشش را یا بی فواید

جگر باشد ولی از پهلوی میش  
دستان شکار که از آنجا  
که لولو را تبری جوشش توان  
ز جنگ افتد نقد در جنگ باز  
کند جاره تاج زود در است  
ز کانی ده قنار کردن است  
اگر در نیل با شمی بار کن بار  
جوابی چون طبرزد باز داد  
که ممتحنی کنم با تاج داری

پایه سخن داوود شیرین

خزود افغان جا بکت پیغم  
اگر نازی کم متشودم است  
دزاین عیبتیق المانی  
شده از سرخ روی تیز چون خا  
کان ابروش که شده که کبر  
مک دهنده کی بسا کن ریش  
از نسیه حلقه بل کرده خاموش  
جو سر سید کیسید مجلس آراست  
نمود اندر نرعت شاه را پست  
علاقم کونم نموش نخته عاج  
در کرد و آله که در بی شازد  
بخش طریکی دادن که بر نیز

که با نازی سواری بر شستم  
که در کوی شکم خوردن زینا  
ز در با بنی پاپس میداشت  
خوشا خاری که آرد سرخ کنار  
که شمه بر هف میران چون تیر  
بر لفظ من در صیکن پیش  
ز دیگر سوناده حلقه بر گوش  
جوخ کرد اند کردن غدران  
بگرد که منشا نمیکشت  
که شدا تخت باید نیز تاج  
از ن روشن ترم و جوی در کت  
بر دیگر شتم انون که کبریز

نیم ندان کشف اندر سواری  
جو زین گری بر آسایم کیند  
سرش که گمش را ز شون  
به رویی که شدی که در چون شیر  
شان غمزه کاهد زوب کعب  
قبه در رخ که گزوم است  
بخشی نازی انداز میگوید  
جو خرو را بنجر اهنش که در دل  
بدان پستی جوشش ماند و اس  
حسابی دیگر آن بودش در کوی  
به جوش نازیت ناز خوبان  
بعیدان از زوان سارک عیان

که آرم بای در شیر شکاری  
را شکر برکت شاه را نقد  
تقاضای دیش با بر کوب  
نزاران سوی قائم در نیز  
بهر کجی در شش صد آشی رنگ  
بنا گوشم بخورد در سناست  
بر یک چشم عذری نازیک  
خودت را دران با زنجی  
که پشت شاه پستی با جی  
که پشت نیز حراست چون روی  
ز دیده رانده را در دیده جویان  
نخواهم که در دیوانه بصیران

جو خرد دیدگان ما نیازی  
بکستانجی در آمد کای دلارام

جوی خوردی دمی دادی بمان  
ترازین لگب بشکینم چه بود

توینزاد ز نریت طوق بین  
تو خود دانی که در شمشیر بازی

بگوید دو پستم از خود بنا شد  
مرا ز لعل نوبوسی تماستی

از آن ترسم که در از آن چرا  
که غم رای و مسازی نداری

مگویم بوسه را سیری کن ده  
چو باز کان صد فروزانندی

چو مستغاب چشمه پیش ریزد  
سز لطف تو چون مندی ناپاک

بر زدی سندی ویت را که بریم  
اگر خود در در اصد ز سره باشد

تو دل خو باشی بر جان فرود  
شب سست لب پر زنده ایم

مکن دارم دران از ملک شکر  
مکن بازی بران زلف سیکر

زجان شیرین تریان چشمه نوش

### پایخ دادان سپهر و شیرین از

چرا باید که من پیستم تو شیر  
که با عشق بگفت را بر بود

ز جای خمیخ بر سیوق بین  
هالک سر بود که آن من زاری

مرا نیکنانند او را بد بنا شد  
حاکم کم کر آن نیزم چرا پیست

که چون من عاشقی را گشته باشی  
بمویی هم سپر بازی را ی

بت را جاشنی گیری کن ده  
جاشد که بقندی در بندی

ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد  
بر روز پلک زخم زار بر داپک

بوسند و زودنا فرمان پذیرم  
چو با گلشن زنی بر ز سره باشد

تو ساق باشی تا با که توام  
چراغ روشنایی زنده ایم

مسوزانم بر آتش همچو عنبر  
بمن بازی کن باش دست سیکر

سز در که بر حمت چو جان در

بشیری فن برین که هستی  
و که خواهی که راز دل پوشی

هین سودا که با شمشیر برست  
دلک که چه بود اری میگویند

بسا فالی که از باز پیم بر جفا  
و که خواهی که آن لب نبردیم

ترا هم خون من کردن بگیرد  
ندارم ز سره بپوشن نامنت

ییریک بویسه تا ده و آسانی  
چو کشایی کشت باید بند بر تو

مرا جانی تو با جان چون زدم  
دل کم کرد زلفت دست پیست

بگیرم ز در اید که در ایزد  
بندد امشب که با هم سازیم کام

بیانا از دولت در ایم  
حساب طمعه خواهد کرد تو شام

یجان آمد دلم دران سپ  
چو سکر که گریست بوسه کردی

نخواهد کرد با او جاره سازی  
که زنده جبه خواهی زد پارام

چون بی دل نه تھا که هستی  
سنگینت با دقا با دل گمش

صلاح کردن افزان گیرت  
کوتاه عشو ز کنی میبرد شد

جواخر میکشیت آن نال شد  
برین گری نه کا کاهی بسوزم

که خون عاشقان مرکز نبرد  
چو بویسکم استین یا کستانت

ایزین به چون بود با زار کانی  
فرو زدی فرو بندند بر تو

در اغوشت گم چون آب در میخ  
که سوزد و راز زدی تا گریست

بگیرم ز در اید که در ایزد  
نظر بر پرسیه فزاد چه داریم

جود دولت خوش در این روی گم  
تو میخزنده تا من میبرد شام

توسیده بوسه تا من میباشیم  
کنار خود نصار جان سپ

همیشه برین تر آید جایت از جانی



مدتی در تو شیرینی نهند  
 دین شادی بدار کنین نباتی  
 سگ کلب گشت ازین زینهار ای  
 بجوابی که آیم را بریز و  
 دانی عشق دل خود مهربان  
 ولیکن نزد باخود باقت این  
 در باید طبع را خود کاکردن  
 زن امکنند بنشد در دای  
 نخست ازین قناعت کن کلبه  
 من آن شیرین زلفت بدارم  
 زلال آب جذباتی بود خوش  
 بیزدانی که او در آفریدست  
 دل بتبیره را حلوا بستند  
 کلب چون دید که در کار خا  
 بلا کجاست ای ماه جانشاب  
 دیدم تا بودستی در آرم  
 کنویم در خاک سوخته بشکن  
 بزایغ وصل چکل کن گارم  
 تو مرست و سر زلف تو در دست  
 که زمین بود چون با تو بنیم  
 در آید در سر من همیشه فرو

**نواب دادن شیرین خورشید را**

پشیمان شو مکن بی زینهار ای  
 خواه آن کام ز من بجز  
 جو عشق آمد نرسد چون توان  
 همیشه با خوشی در استخوان  
 دو یکونام را بد نام کردن  
 خود امکن باش اگر مردی بجای  
 که حلوا تم تو خواهی خوردن  
 که تم حلوا دم جلاب دارم  
 کرد میتوان نشاند آسوب  
 بساط کین پیشش در کیشیت  
 کین دل چون تو جانانی خواهی

**پایخ دادن شیرین خورشید را**

قمار بوستان ناز سه ریاست  
 بیست آرم ترا دستی بر گرم  
 خام را یوسوی خدی شکن  
 تو دانی که خزاقت فرخ نام  
 اگر خوش دل نشینم جای آن دست  
 دهن شیرین بود چون با تو خند  
 من از سر در میام تولد زده

کلم کاری ترا شیرین کننشد  
 شیرین باشی از شیرین نباتی  
 بد آید در جهان بد کار کردن  
 درین مقصود بی مقصد کردم  
 بنور دم نشاطی تازه گیرم  
 در کین زبیر مکنی سمیت  
 بدان شرم از خدا آرزوم دارم  
 خود امکن با عالم عالم آید  
 که حواس بود جلاب در پیش  
 بنور خیزستان جرایب ازین دست  
 اگر فو دست آب زلف کانی  
 تنی باشد که او جانانی خواهی  
 نیز در صفا کین  
 زبانش کونست و طبع دراپ  
 که دست دست گیری دندی  
 تو در دست آمدی من آم  
 مبارک مرده آزا کین  
 یوسوی ز کپستان خشنود کردم  
 ترا پیغم جان خوش باشم  
 من از کلب دور میام تو از خا  
 ز تو خوشتر حکم خوری بنیام

هر که روی تو دلکش نباشد  
و گردیده شود بر تو بد بکیر  
جو لختی قصه های خوش بگفت  
ملک برفاعت جام با ده ورد  
هویای گرم بود اش تیز  
بسی کوشید شیرین تا بیدرد  
ملک را دید گرم از مغزای

دلما باشد و لیکن خوش نباشد  
بود در دیده خچسب که مختصیر  
گرفته زلف در بر جوش فروخت  
هنوز از باوه و دوشه سیرست  
میگرد از یکاه خشک پیرست  
بجوانان

در جهان کرده از رویه غنا  
قلمی که بود ما را ازین سپ  
ملک جهان جام با یقوتی روان کرد  
عنان سودا گرفته دانش را  
گرفت آن نارستان را جان سخت  
بجوانان

بجوانان شیرین خبر و نوا

جهان بد خویش را گرم کردن  
بگفتن با پرستان جگوشی  
جو روز پادشاهی که سپید آید  
تو دولت جو که زن خود هم آید  
ز دولت دوستی جان بر تو زیم  
برون از پادشاهی دوستی  
زبان آنکه سخن چشم کنی نو  
بگرمی کار عاقل به کندود  
گرت با من خوش آید استای  
جهان در سل تو ملکی هست  
جهان بازی توقف بر شاه  
ولایت را زنده پای کیشی  
بیخ از زده کن تزکیه چشمش  
گردد خروان در حسن کام

مادر روی خودی شرم کردن  
سیاست باید انجا نه خوشی  
مرا دت هم بزوار از در آید  
برست اگر آنکه من دردم آید  
نیم دشمن که از دولت کریم  
که آن جوید کسی کا بنجا کند  
مخت آنکو روا کند اگر آنکو  
کنک دانی که بز فر به کندود  
هی سر سپم که از شای بهی  
برست دیگران عظیمت  
جهان انکس بود که بر شاه  
یکی مرا دت بر دشمنی  
که باطل کنی سخن طلسمش  
کسی یا تیغ باید که با جام

جو باشد که گوی خوار سی  
پستور پادشاهی تا بود کند  
بنا شد هیچ شیری در آن  
نخواهم تنش بی دولت نمودن  
طلب کن چون در دولت کنای  
تخت اقبال آنکه کام هستن  
بصری می توان کاج خریدن  
درین آوارگی نباید بردن  
و که خوای بدولت باز بپوست  
همچیزی ز روی که خدای  
اگر پادشاهی بگرمی تیز  
چین مندی که زرت را گرفت  
جوانی داری وین روی شای  
ز تو یک تیغ مندی بر کفرتن

بود جان را عود سی لیکه در آ  
میابخی در میان زلف تو سپ  
ز جوی خاک را با یقوتت سان کرد  
توانش رسیده خورش را  
که دپارا فرو بندد بر تخت  
قضا شیرکت از پهلوی کوه  
کمن گفتا بدینان گرم ساری

بگفت نامی بدید آید پرستای  
بد شواری مراد آید زرا جنگ  
که غل از پای دار دو جام ارد  
من و دولت بگم خوام بودن  
مخبر غم چون بروز کند از ای  
نشاید کام بی آرام هستن  
با رامی دلارا جی حسریدن  
که سازم بر مراد شاه چون  
در نیامن که با شمش زقار د  
سکون بر ما بد الا پادشاهی  
بتق جبرست از غم سبک خبر  
بترک تیغ و تخت را گرفت  
طلب کن بر سر صاحب کلاهی  
ششش حد جهان که گرفت



که بند و فلک در جنگ با تو  
 تریا نیز او بودستی نیام  
 ملک را که کرد آن آتش تیز  
 خدا دادند که آتش بر کردم  
 شوم چون پل سر نام سلین  
 کسی بر نام او می هم کردن  
 مرا که عشق تو در سر نبود  
 تختم باوه داوی مست کردی  
 بی خیزم در آویزم بید خواب  
 که ختم بند تو بر باد ازین کار  
 چنین ببرد و چهارم تو کردی  
 بی تا با مست خوش بودیک جنب  
 من از کار شدن غافل نبودم  
 دل از شیرین غبار میز کرده  
 زیم تیغ زه داران بهرام  
 عقابلی جا بر پسینی که در زیر  
 خنجرین میزند تا پایان آن  
 وزانجا راند سوی روم کسیه  
 صاحب طالع از اقبال کردش  
 جان درین عیسی شده بود  
 حرکتش آن عروغی لوفخ

**چشم زخم خنجر و چنانک روم**

چنان که ختم شد بر شین  
 ز دریا نیز موسی ترک کردم  
 ز سپی که بود پل سفالین  
 کسی در آنی مست یکم کردن  
 مشهور دیده بی اسپر نبود  
 محبتی در مرا با پست کردی  
 ولیک آنکه که پردن آیم ازینا  
 بگویم هر جا با باد ازین کار  
 بگرد عالم آوارم تو کردی  
 بدی با من بکیشین بگو  
 که کھسانی چنین بزل بوم  
 بغرم روم زرق نیز کرده  
 زره فرق بیوش یکم آرام  
 نسکی در میان یعنی که شمشیر  
 که راند زانفران با او سپی  
 بتسلفه طینه شمشیر بودی  
 بعون طالع استمال کردش  
 که دست خویش را درم می برد  
 که اهل الروم را بون داد و پنا

در آن روز پیش سبک یا تو  
 و کرد ز در عادتستی کشیم  
 کرم دریا پیش آید که آتش  
 دره در پای پل آنکه خواهم  
 باش موختن بادم ز نام تو  
 باستن را که عشق از سر آورد  
 راه کردی جویدی بای بنیم  
 بی در خانان شیشیا را از آینه  
 شوم دنبال کا خوشی کردم  
 که کم با تاج و هم با تخت بوم  
 کل این بادم آوردی درین خاک  
 بیایدش جو دستوریم زادی  
 روم چون نان در انامندی  
 بره کیلکون لشکر برون  
 بتر که قبر تخت و ماره تراج  
 که در آن فو از عیب آموزیش  
 دو اسپد که کوی میل میل  
 عظیم الم روم را آن حال در نم  
 بدو تسلیم کرد آن تاج بخت  
 نروان شرطها شد مبار  
 جناح آستین چون پطاووس

مخوم چون در گویند گفت  
 جو روزی خند شاه انجان کرد  
 ز بلش که بر خورشید انون  
 جو که آهین از جا بکشد  
 جوی خنچه هزاران کاری  
 جو اگر گشت بهرام جهایر  
 ده لشکر و برده خورشید  
 غریب کوس داده مرده را گوش  
 سپاه تازیان آکین جوش  
 اجل بر جان کی سزای نمود  
 ز بس نزهت کار بر سپهر بسته  
 جهان میشد زیر در حمایت  
 زره پرمی از زمر آجوده  
 چونک نیز ای سپهر فدا  
 جامه ها کند که کسی زیر  
 جوی سرخ بر پشت کش  
 بخندان میرشد بر ترک بران  
 بز که امید پیش پل برست  
 جودت آمد که لگنت بست  
 که خورشید بر سپهر پل  
 شکست انا در جهم جهانز

کرم پزارم از پوندوار  
 بیاری خوابتن که طبل کرد  
 کزین کرد از یلان کار زاری  
 کجک مد جو شیر آید بخیر  
 جناح و قلب راحف بر کشید  
 دماغ زنگار برده را گوش  
 زمین را رنجیده سیمای گوش  
 قیامت دران بازی نمود  
 شریعت را دران اندر بسته  
 که زیر پرده کل باد شکیر  
 زره پوشان کی را خواب داده  
 صبا کیسوی بر جهاکش  
 یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر  
 نیتانی بر آتش در نماده  
 که ریزد بر کوهت بر گران  
 بساعت گاه اصغر لایق  
 با رکطال است این لحظه ایست  
 سوی بهرام شد جو شیر  
 بزخ فال خورشید نیروز

چون نوح که از شکم ساز  
 سپاهی داد تیسر شمارش  
 شهنج که ده آه سوی بهرام  
 دل چون بخت رویای نمودش  
 ز نوک تیر و جا کجا کشید  
 جنبشهای زمین نعل بسته  
 سواران تیغ برق آتش  
 سنان بر سینه سیر کرده  
 دران پشته که کور از سیرت  
 قحطبان خدی خون سرشته  
 ز موح خون که بر میشد لعیق  
 بر که سردان سر بریده  
 فرو پسته دران غوغای کان  
 بخندان تیغ شد بر خون شبان  
 نهاد تخت شه بر پشت پل  
 نظری کرد آن فرست  
 بنطح کینه بر خون بی نشودی  
 بر روز و پای پل جویست را  
 ز خون جندان روان شجوی جوی



کسی نفع مرا نم شکند باز  
 بز چون زرمبیا کرد کارش  
 جو در یاکت با مون تو با کوه  
 زمین گنتی ز ستر با بختید  
 زره راجا که در تیغ ز راجام  
 ز شیری و جهانگیری به سودش  
 هر چه مغز پل و زمره شیر  
 ز خون بر پسته ناله اول بسته  
 شربان سر پسته و دندان کشید  
 جهانزار از روستا خیز کرد  
 ز شیر از خورده شمشیر سیرت  
 برات کرکان بر پر نشسته  
 پرا ز خون گشته طاسکمان  
 زمین جبه آسمان دران  
 ز بانک نای ترکانی ترکان  
 که باشد ریک سنگ اندر پان  
 کشیده تیغ که در کرد سیلی  
 که با زوی عدوی شه شود  
 در انکل پل شتر زنگ کردی  
 پای پل بروان پلستان را  
 که خون نیرفت و سر پرده چون



فروست او میان بگل نغم  
دماغ آسفته شد بهر ایماز  
رعیت بود بهرام رورش  
هر آن صورت که خود را چشم دیا  
همان چون اوسمی وادین خست  
که این سرخ کله که پرورد  
جو شادی و غم را جای رفته  
هر آوازی که گشت از ساز سوز  
همان بر لبی تو سن سوار  
نشاید بر کسی که دست تباری  
سوی چمن شد برابر چمن شسته  
ستم نهان بر چون او گشت  
جو هرگز که از برج های  
ز پر کاهل نورشینه منظور  
ذنب مرغ را میکند در کاس  
بر آرد از سینه ای تاسی  
کشد از خاک تخته بر شیا  
بدان تخت مبارک شود بیدان  
جهان خرم شد از نشینش  
خوفش شد بد و دم تا  
بکم آنگه درم را که داشت

جو سوی زمینان گشته گریه  
جان کر روشنی ساسیا  
جانان آنگه چون بهرام گوی  
بزرگم یک دیدن چشم بریا  
مشغول را بنام بازی خست  
نذاش عاقبت رنگ کز  
یجایی سپیدی ای کوبند  
درین کسب که می بینی کیک  
لکه خوردن خود را در سار  
که نمود دست با کس تا چاری  
نیم پرورش در برج شاهی  
بدواند رنگند بر زحل نور  
شده چشم زحل هم خوابه را  
ز مشرق تا مغرب نام شاهی  
ز رو که گشتی در بدر یا  
بسا که با کنگدش دلیران  
مخا خاند آفرین را در زمین  
در آمد غزه اشیرین تاراج  
که در ابراج عیسی پاکه داشت

بهندی تیغ مکر را که دیدند  
ز جفایان خلایق گریخته  
ندامت کن که خود را دیدی گشت  
عواز خضوعان بچند بهرام  
که این سپهر واد او ادبندی  
مملکتش کی توان فرو برد  
یجایی بانک طلب کشته شد  
شوری سخت گریست این اعلی خوار  
فلک بر نیز خکی شد سیرت  
جو با بهرام جوین شد سخت  
ز کوش زمره در جگه زمین  
عطار کرده ز اول خط خوار  
بدین طالع زو فیروز گشت  
جو شد کار مالک بر تبارش  
جهان کز بس که گشای جهانتا  
ز عکس آسمان روشن خجالی  
شدا و از نشاط و شاد گامی  
ز آن غم راز دل شایر این  
اگر چه پادشاهی بود پیش

نسیب خضر و سیاوش شاه

سرخش چون طره که می پرید  
که بهرام دهری خسته  
درست آن ماند که چشم خود گشت  
بکام دشمنان شکام و ناکام  
که با کس غم نداد از مستندی  
کجی صافی توان خورد و کی داد  
یجایی هویر که بردار و آواز  
تو خواهی گلشن که خواهد چرخ  
ز رایش عشا را بجای گریه  
نخورداندم شمشیر و دم تخت  
اذا جارا القصاب سیر شسته  
هرین عرصین بازی سب  
سعادت داده از نیک و لیس  
سوی مرغ شیران کن تماشا  
کلاه پشت بر نیزه ز کون تخت  
توی ترکش روز از زرقا  
بشت بانه تر بودی جهنتا  
خواسا ز افرودان شای  
ز مردش دمان تا بلغ نامی  
نه غم پرداز از شایر خاندان  
زلی یاری پابی بود پیش

کی ز دیده می در جام کردی	کمی قصه نپند خام کردی	طرب میکرد لیک از دل میگرد	یکم طرب با سبیل نمیکرد
ازین سرو کی می باید گشت	که عشق و مملکت ناید بزم	ازین دو عاشقی یا پادشاهی	کمی گفتی بدل کا دل ز بولوی
دلم زان ملک بنوردار بودی	را با مملکت گریا بودی	که ز کزن گنبد یاران زستان	به خوش گنشد شیران با لیکان
چو شتر زانکه وصل یار دام	بوشند کار مالک یقاروم	بصد ملک بین یک سوی دلدار	بحکم کمر زدوست به بجه پدار
سهی سروی دلم بر بود نگاه	بسر و پستان شدم و تو چنگ	یجای چیدن گل خا باشد	ما حد ملک اگر بی یار باشد
که جان پرورد با جان پرورد	کجی زنت ای درینا آفرینش	نمیدانم که چون گیرم در اعوش	کنون آن سرو در کزن سبوش
شهادت ه پری رویان در اعوش	نپشتن با پری رویان خوش	بهشت عاشقا زانکه درون	کجا آن نوبه و جمل نهادن
همیش تا بر و زانرا گشتن	کجا آن عیش و آن سهانگتن	بیشتری جو آرزو نندگان	کجا شیرین و آن شیرین زبان
ز بار و زان سخن سپسین عاری	عروسی را بدان روی چسبیدی	سگر چدن ز لکبر کش بخوار	کجا آن تازان که کبر کش بیار
کمی چنان کشیدن درکش	کمی مستی شکستین ز چاش	کش پستین و سبیل سوی بروی	کش چون ملک ناندون روی
خیالی بود یا خوابی که دیدم	نخنیایی که گفتم یا شنیدم	کمی گمبه زدن بر سپند شام	کمی خوردن می چون خون غلام
بمشو معنی لید بر دم سوز	خیال از نا جو افزوی مد روز	بهار می بود کزن برش آن	اگر غلام کرا تا خوانم بغزاید
نمی نمم کی را م ششم	ز خندان دبران ما ز نیم	ز بی یاری در افزد و دستم	ز بی نصی که از فزون گشت بزم
بدینسان بی دل بی گشتم	جو بجم ختم من پیدار گشتم	بیا لین بر شپسته بخت پدار	بشی در باغ بودم غمنا بیار
در و یا خنده کج خبر یادم	ذهن پر خنده خوش چون کرد	که اذنه بر شا بد جان حشید	ما گویند خندان شو جو خورید
به سودا ر بند ز در پادام	چون سوی کلفتان اولی ام	ز شین خانه در ابر شین دام	من آن دغم که افشا دم بگام
غم خندان کنون توان خورد	غم یک تن ما خود این کرد	تو باین بنده شاید پریدن	ز بنده از پای عیشا ی پریدن
خواه از خنده می یا ازین کار	ز خرب دارم و بر خود نم بار	چون خود غم خورم دشوار	را با یک که غم خورم خوار
از جمعیت رسیدش تا ناک	مرد خورشید را بر ز ناک	نیم مجموع دل ر بنجور از نام	پیاکنده دلم بی نور از نام
کرایم نور پر گدست و آن جمع	شراره زان ندارد در پوش	پراکنده اندازان نقض جو غم	تسا نیز هم پیمان با غم
تن پیا خرم را نت آمد	دل تا یک دردم را نت	غمی خواهم که با دل نخت کیم	خواهد دل که باغ و تخت کیم



نیزه شوش در سوراخ کردم  
دگره بانگ بر خود زبند  
سراز دولت کشیدن سردی  
تو با دولت نشین ز نظر بکام  
بهر کاری در دولت بودند  
صوری کرد با غمهای دوری  
چنین در دفتر آورد آن سخن  
نیز اوام تر آب گل بر کفایت  
من از بی طاقی پر واخره  
چون لطف شوش بی آرام گشته  
دلش حراته آتش زلی دا  
کمی از پای می انداخت  
ز خواب این هوسهای دماغش  
سوی سرش جوهر گل پدلزان  
نمک در کسپس خواب کرده  
دختری بر شده چون کنه زور  
یک سازان محنت بر نشسته  
ز خرگاه بجز تا قلب سینه  
کمی دل را بنفین یاد کردی  
مراوی را کردل بر روی نهی  
بماری را بر روی من گشتی

بجاره جای روی بست بزم  
که با دولت نشاید کردگی  
که با دولت کسی را داری  
جو دانه مست فرخ آید ز لایم  
که با دوزخ کار با بی درستی دوا

سیاک بود خود ز غمی بدیدار  
جو دولت مست بخت آرام گد  
کس از بی درستی کانی نیاید  
تو گندم کار ما هستی بر آرد  
بسی بر خواند این ایف با دل

بسرخی میرود چون کشتی چار  
بدولت با تو جانان جام گد  
بیر از دولت ملک نامی نیاید  
کیا خود در میان دوستی بر آرد  
جو عشق آمد بجا صبر کجا دل

**زاری کردن بهترین در کتب ایمنی صورتی**

که بر دوازده اوستای در سخن  
کلابی بر گل با دام سرخیت  
دل از کشتی شت چون میوه  
جو مرغی پای بند و کم گشته  
بدان آتش سرد و آگهی دا  
که از پیداد میزد دست برد  
ز پنجانی شده چشم جو عاشق  
شده در زمانه کاسه نیکه از آن  
ز زکس لاله را میراب کرده  
که از آن گشته چون آب کافور  
بزرگ داران طاقت را شکسته  
بنفارت شده فریند بر زمین  
ز دل چون بی دلان فریاد کردی  
بدست آوردی از دولت دادی  
رودوی کل بدل نداشتی

که چون شیرین ز خرد و باطن  
بسان کوشندی کشته جباری  
جو بار باد و ده مهنش را  
شده زانده شیه جوان بیان  
مکد و دوش رو در آنسو کردی  
گشاده رشته گومر زیند  
دمان شک لب از کتار  
زمانی بز زمین غلطید خاک  
کمی چون کوی کوسر می دیدی  
بماری تازه چون خوشه خنیا  
پشخون غم آمد بر دل  
بصد جبه از میان سلطان  
کمی با بخت کوفتی کای سمک  
فروشد نامکان پایت کجی  
بار دم از تو تو از من بدی

دلش در سخن در جانش در هوش  
فروا تا در دینزد دست بازی  
که زده آب دیده دا منش  
ز بجز دیده پر کمر کنارش  
که افتد بر سپهر پوسید باد  
خز چون آتش در کوسر گشته  
ز دیده بر سپهر کوسر نشسته  
ز سگ جبه سگانش خاک  
کمی بر جای چون بر کان خندی  
ز کم پیسته چون در خاک آساید  
سپکت افتاد بر شکم کرد  
دل آنکه کوهت را میان  
نکردی تا قوی زمین خوب کار  
ز دست افتد پیش بی پای  
یکسک طوطی مراد من نکردی

بر پنج از تو تو از من بخویش  
 بآب زندگانی در کدی  
 کی فرخ سر و شش آسمانی  
 جو سپاری درین محسوس  
 بر کار همین بانو کند کرد  
 که صاحبش درین غم روزی  
 جو کوی آفتاب و خیران بود  
 مراد آن به که بر آید مراد  
 خری گوشت من بر کبر آسان  
 بسی در کار خرد و بزرگ دیدی  
 جو خرد با جو امدی سیکند  
 جو وقت آید که آید بزرگ  
 به از نیک انگی آید بید  
 بسا در جا که باشد سگ کی  
 درین درین شایه بر خورند  
 دلش را در صبور می بندند  
 یکس درین غم روزی  
 همین بانو دلش او شب روز  
 یکدیگه با او ش که بیکر  
 جو روزی چند بروی رخ سپهر  
 فرد زنت آفتابش در سیاهی

تو خود کندم نمای جو خوشی  
 نهان شد لاجرم کزوی کوی  
 دلش وادی که یابی کارنی  
 هم خیزین میان کسی بپزد  
 زکی رشاد بانو را خبر کرد  
 نهاد چکس جاوید در بند  
 که کس کوفت خیزد و کبار  
 که سر کوز و جو رشاد زود  
 ز رشقت و پنجم نبود آسان  
 بسی خواری و دشواری کی  
 نژاد است و نژاد هیچ مار  
 ماند دولت در کار واد  
 که نفس از کار کش یکدیگه  
 بود با تو است یا غیره زه ایا

چراغی که جهانشن کزیری  
 از آن آتش بر آمد دود کن  
 کمی دیو سپس میروش از را  
 بهنداری ز خاک راه برضا  
 دیگر بانو جو وقت کش این  
 بناید تیز دولت بود چون کل  
 ز نوید هیچ تخمی نامکند  
 بناید راه رو کوز و رواند  
 نه پنی ابر چون شدی نمای  
 اگر سودی مگر دی و زینان  
 کون وقت سیکجا باشد  
 بهاید سخن با سختی اکنون  
 بسا و پاکری با سرخ و زردش  
 جو بانو زین سخن لحنی گوشت

ترا دادند باوش در میدی  
 پیشمانی نزار دوسون  
 کمی باسیت رفتن درین شایه  
 ز بس خواری شده با خاک  
 نصیحت کرد و سپیدش دادیسا  
 که آتیز تیز روز و داکند پل  
 نه کاری بکشتید تا بندد  
 که سر کوز و در را زود ماند  
 بکبید انکه اول بکشتید  
 بود ناخورد و بخنی باک از آن  
 که بر بالا پیش آری رود  
 که دانند کار فردا چون بود چون  
 که بود از رت آمد در زودش  
 بت بی بصیرت با صابری  
 بکار روز و با او کلمه چند  
 بیاد خروش فوسند کردند  
 نه در تن دل نه در دولت تو را کی

**کتاب در وفات همین بانو**  
**و بخت پستین پسرین**

بدان باشکند ماه و لغزوز  
 که پست رود خواهد ما در  
 تن از جان میشد جان از جان  
 بنه از خاک بر دواز تخت شای

کی روش نجلوت پیش فرود  
 در آمد کار اندامش پستی  
 همان از جان شیرینش جا کرد  
 حیضت آفرینش اول است

که عرش آستین بود از شایه  
 بر چمارش کشتی از تن درستی  
 بشیرین هم جهان بر جان را کرد  
 که باشد مهره ساری با ساهت



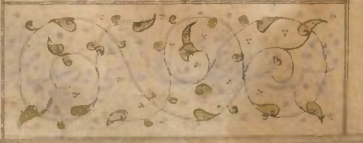
نیایشینه از سنگ در دست	که باز آن شیشه را هم سنگ است	فغان زین خرج که ز نیکساری	کمی شیشه کنه که شیشه بازی
با اول علف ز نور آئین کرد	یا چه عهد بازان آئین خورد	بدین قالب که باوش در کلا	مشو غره که مستی خاک را است
ز بادای کوه گناه از سر کند دور	کی آسوده باشد سر و بنجور	بدین جان کوه بنا بر باد داد	بباش این که بر دنیا داد
چرمی پی درین دام کلج پیج	که جویز بوده پی در میان	جو خوکوشان در و با مان گشته	بروبه بازی این خواب خوکوش
بسا شیر سخا رو که گنجی	که شده در زیر این رو به بلکی	نظر کردم ز روی بخرست	خوردنهای جهان چون خاست
با اول خارش دست خورند	با چه نعلت اندر آتش افند	سیدون جام کتی خوشکوار	با اول مستی و آخر خجارت
راهن غم که دنیا غم نیزند	کمن نشادی که شدی هم نیزند	اگر خواهی جهان در پیش کردن	شکم داری خواهی پیش خوردن
کرت صد کج در دور دیگر دم	نسبت زین جهان جو گم	هی تا پای دارون درستی	بغیتها نیکم در طبع سستی
دهن بندان نماید شوشی	که باشد در طبیعت شوشی	جو کیر دنا میدی مردا گوش	کنده راه رای را او گوش
جهان پست و غوی تو گمش	بگو خوردن توان سرست از ماکش	مشو پر خوار چون کمانی کور	بگو خوردن که در بند چون مور
ز کم خوردن کسی را بنمید	ز پر خوردن بروزی صد پید	جو بگره و فراج از استفا	بد شتاری بدی ایا سیتا
حرام آمد علف تا راج کردن	بدار و طبع را تا حاج کردن	جو باشد خوردن نان گلکشا	بناشد طبع را با گلکشا
جو کلن نهره بگذار خنجد	جو خوردی که شک با بنجد	جو دنیا را نخو ای چند لوی	بدار و چند کوی چند کوی
غم دنیا کسی در دل ندارد	که در دنیا جو منزل ندارد	درین صحرا کسی کو جا کجاست	ز مستی نان در پیش ناگزاست
کمن دل نمی ای شخص کل سنگ	که باشد کل سنگ در دل سنگ	نعلک با این نمیا مویس نیک	شبه روز ابلق دارد کل نیک
بدین ابلق که آید کشید	که آید این فرادان بر نشید	کسی کو خون سندی بریزد	جو وارث ماند آن خون نیک
در سیلاب غم که ز باد بریزد	پسر چون زنده باشد چون بریزد	بر فرزند تو با این نیک	که سندی پدرش را نوری
ز ن تیری برین خرج کمان	که چندین پیل نسل گشت	نعلک را تا کان بر ز نوری	سکار کی پس بد ز نوری
کوزی را که بر شمشیر باشد	کیا در زیر پشمشیر باشد	تو ایمن چون شدی بر نیک	که داری با در پس جا در پیش
بباش این که این دریا پیش	کنده دست آدمی خوردن در پیش	کدامین ربع را پستی پی	کزان بقعه برون آرد پستی
جهان آن بر که در آن خنجد	که شیرین ز نکان تلخ نیزند	کسی که ز زندگی با در دوست	بوقت مرگ خدان چون غنست

اگر داغ خط بود مرده شود  
 غم روزی خورنار روز ماند  
 راه آورد عدم ره تو شخاک  
 بسازن نام کجایم دیالی  
 نظای ربا سانی رسانی  
 جو بر شیرین مقرر گشته شای  
 ز مظلومان عالم چو بر دست  
 پیکم کرد شرف و ستارا  
 رعیت سر چه بود از دور پند  
 نیت چون نیک باشد پناه  
 ترا ضیاء و شکیما در اطراف  
 جو شیرین از شنشبه خیزد  
 خبر پرسید از سر کاروانی  
 ملک را داده بد در دم گزند  
 در آنجا سوسو قفس آمد تجیل  
 بهر مندوان آمد خویند  
 ز روی او که چه جسم بری  
 کجای نیت کا مدیا بزویک  
 مبداء آوردش ز خست می یافت  
 پنجاهی قناعت کرد از آن  
 جوش نهشته صبح آید بر آن

که تو مرده کنی تا او پویشد  
 که خود روزی رسان روزی  
 سرشتی صفای آمد کوسری  
 بسا در که روشن زردیالی  
 فروغ ملک بر پیش ز مانی  
 همه آیین چو راز دور بردا  
 که بهتر داشت از دینی عارا  
 بدین و داد او خوردند گزند  
 کعبه روید یکایک کایا  
 ز عدل پادشاه خود ز مانی  
 در آن شای دلش زیر بوی  
 مگر کارش از فروغ نی  
 که باکس درنا زد مهر پویشد  
 بس او جا پریان میل در میل  
 پیشکتن غم شد بکینه  
 شد آن اشک که چون لاله زاری  
 بید امید را در کار زویک  
 بر تن نیز نه زلفت نمی یافت

جهان از نام آنکس دارد  
 خوانم در جهان پانینه جری  
 چنین گویند دانا میان  
 خداوند با جو آید پای در  
**چون شستن شیرین بجای نین با تو**  
 با نصافش ولایت شاد گشته  
 ز سر دروازه بر داشت با جی  
 ز عیش باز با تپوشه خود  
 فراخی در جهان خدان ارگرد  
 درخت بریت جوشند با  
 یخشم پادشاه اش در می  
 اگر چه دولت کجسر وی دا  
 جو که شد که شاه پستی  
 ز کا و کو گوسفند وار با شتر  
 در کره در صدف شد لولو تر  
 از آن در خوشاب آن گشته نورا  
 ز گرمی که هوا در کار او بود  
 ز گرم بود در خاطر پیش  
 بودی یک زمان بی مایه لاله  
 با نوا دل نهاد از خاک گان  
 سپاه روم ز در لشکر گان

که از بهر جهان دل شک دارد  
 همه ملک جهان نیز زد پشتری  
 که نیک و بد بمرک آید بیدار  
 نقد گشتی در آن کرد آبروش  
 خیشی خیش رسانی  
 همه زندانیان از او گشته  
 بخت از بچ دستقانی خراجی  
 یک جا آب خورد که گلاب  
 که گیراند غدا صد شتر کرد  
 شکر میگویند بالی فراخت  
 که بد رای کند ما مادی  
 جو در سوشان ره سوار گدا  
 رسانید از زمین با آسمان  
 جو دریا کرد کوه و دشت راپر  
 بر یک جوشتن در داد او کم  
 جوشش کا موبد شد فورا  
 هو انکی که گرمی دارا بود  
 که گرم روز و شب میر پاش  
 در آن اندیشه می محمد چون  
 با دی دل نهاد از خاک گان  
 سپاه روم ز در لشکر گان





برآمد یوسنی نارنج اردت	ترنج مزلیجا وار سکت	شدا ز چشم فلک نیرنگ ساری	گشت و ابرو جهان در آوازی
در فیروزه کون کبد گشت	بیز وزی جازا زده دادند	زمانه این از غوغا و زیاده	زین آسوده آتش بنیغ و پاد
بنال فرخ و پیرایه نو	نهاده خروانی تخت خسرو	سر پرده بسپدن کشیدند	همایطی بگردن کبش بدند
شاده فیض و خاقان و نفع	دو آماج از بساط سپک دود	بهر گوشه همیا کرده جای	بروزا تو زده کشور جدای
طرف داران کصف کشتند	زیرت پشت پانی چون دود	گشتش ذول آما بر بریدن	نیارست از سیاست پادشاه
ز بس کوسر کوی شب افزون	در کپتخ منی بسته روز	قبایسته کوزدان چون	کرمی زده ممتد ارده سل
دران صف کاتش ایتم کشتی	سخن کر ز بردی سیما کشتی	نشسته خسرو بر ویبر تخت	جوان ز جوان طبع جوان
دورید کرد تخت پادشاه	کشید صف غلامان امیرش	ز خاموشی دران زین پر کا	شده نشسته غلامان تمش و کاد
زین رازیر تخت آرام داد	بر رخ خاص بار عام داده	بفتح اباب دولت با مغان	در آمد یکی از ز تخت شاهان
زین بوسید و نقاشان	همیشه در جهان شاه جهان باش	توزین تخت باش خوش بین	که ز رخاکش بهر هم بین
نشاط از خانه چون در خانه	که چون خانه چنین پروا	شفتاه از دل کشیدن امام	شند ز برتن چون بهر هم
بر ما زمانه خوب زن بود	ملک چنین زن در جوسه تن بود	جو جو دولت ما شد بر آرد	هر جوینه چون شد بنیاد
نه آن بهرام اگر بهرام کور	سر انجام از جهانش بهره کرد	جهان تا در جهان یار کشید	تمای جهان وایش میکرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان بود	طباخ بر بارشش کا دیان بود	کجا آن شیر که نشسته کیری	جو چستان کرد با ما آن دیری
اگر بهرام کوری زنت ازین دام	پاتا نمیدی صد کور بهر هم	بسام دانه کویش ز اوست	زیر خاکش بر بر باد اوست
کروی کان پلنگ سینه	بشیر که شیر کش چون گشتند	بساکر که جوان کرد بر هر	یا بنون سپسته شد در دام
ازان بر کرک رویش شاه	کرد بر دام بند کرک ناسی	بسانه که ز فرب یاوه کویان	حضرت راشود و در جهان
سر انجام شباب جام پیر	یجای پر نیان بر دل نهد تیر	ز مغوری کلاه اگر پیشه بود	بماد اکس ز دروش مغرور
بدر شغل خود مایه زون	که ز روزی چه داند بویا	چو کیلود استانی زده نمند	بلید یا بلید استند قند
نه فرخ شده نهاده نونان	ره و در سپس کم بر باد داد	بندیل قدیمان در زون	بکالای تیمان در زون
سرا نو گشت تخی گشته بود	ز من گنم که دانه ز وضو	بسر سکی حایل کون تیغ	بسامه را که آرد جهره تیغ

تو خوزینی بین کوشید کرد  
خری در کا پد ان اش زانگاه  
جراغ از بره ز روغن نوید کرد  
مخو بندان که نو ما خار کرد  
میتمی را که این دروازه با  
جو دیای زن سوجی کرداری  
که دار اندین آشته بار  
شیدم من که در زنجیر عالمان  
جو باور سانی با نالی جنگ  
پرسیدند که سلطان جو کار  
جو دست از پایا شنودا شد  
ز عیب یک مردان دید روز  
ترا حونی بصدت ز دیدر  
نه کم رایند در عیب جوی  
جو سایه رو سپید کشید  
مشغوفه بدان خوش زان  
د آب نرم رود سگر خواری  
بکستان می سپین رفته شیر  
جو کین خواهی ز خرد و دلهم  
جو خرد کت پیاری زین  
سر روز اندوه خرد از بزم

که خوشش کردار بره ویر کرد  
مکوم وای بر خردای برک  
بسی باشد که از روغن می  
کو اکش در دهن مردار کرد  
غم دلکش را زاندازه با  
پر بلا ترا ز اوجی کرداری  
کدین کار از نارنج عطا  
نیران کین کشی چون با  
بیرم پای سپید خود باشد  
نبردین چشم بد میا موز  
منه بد حرف خود سپوده  
با مینر هکن سخت روی  
که از بس گوید از این پسند  
که بر خنجر نگار دود و نام  
که تر آید که ز نهار خواری  
که آن دندان نماید بچو شیر  
ز کین خردان خرد و مشنم  
بزرگان رخسند از دیدار  
جمارم روز شد با نرم و جام

ستم از مذمت دولت روایت  
کس بزوان عدلی کند  
خوشه را نمک روتا دارد  
جان خور کز ضرورت های  
محبوبالات را ز جوان خود  
بسیم و کیمان زمین کن  
مشغولش جو یا رانده ای  
**دوست آن جوان که در زنجیر عالمان**  
بخندد کت اگر پسران نهند  
بجاری سپین در مسیح اوش  
نهر میند چو عیب این چشم سوس  
بعیب خویش یک دیده نما  
حفاظ آید این یک نرس  
نشا یه دید خشم خویش را نزد  
که چون شیران بدان خنجر سپین  
بر آتش زخمنه کونج نرود  
هر اکس کوز نذ لاف دیلی  
نمشکان به که با دریا ستیز  
زرد و آه ز سخت آرزو شد  
به پنجم روز بکس تازه کردند

که دولت با سپید است  
با نخی غالی کی توان  
نمک باید که نیز اندازد دارد  
حرام دیکان باشد حکایت  
کمش پیش از کلمه خوشین با  
کز دین رضه کرد کسیرا  
که باشد خاشی نوعی زیاری  
یکی بودت ازین آسته بان  
با نبع تر کسی داری جنگ  
کجا طمان سپید کای زیند  
که ادم محشم باشد خویش  
تو شتم زاغ من نپای طاد  
بعیب دیکان صد کشتی  
که پیش کس نمک عینت کس  
که در از حاتم پستان گان  
بدان خون بسی خرد شویند  
که وقت آید که صد خرم بسوزد  
زنجیر شیرا بد نام شیری  
که از آب خرد های خرد خیزد  
روان کرده ز کس آب کلک  
غنا ما را بلند آوازه کرد



یخشد در آمد دست بر ما  
 طلب زموکردن بار بدر  
 در آمد بار بد چون بلبست  
 ز صد و پستان که او را بود  
 جو یاد از کج باد آورده ای  
 جو شاد روان مروارید کنی  
 جو تا قوی برادر کنی زدی  
 جو کردی را مش جان را روان  
 جو در پرده کشیدی تا ز نور  
 جو نو کردی نوای مهر کانی  
 همان شب که شدی بر شمشید  
 جو بارش رای فرخ در کشتی  
 جو بر نخیر کان تیر کردی  
 جو کردی یاد پیشین کشیار  
 ز کنت بار بد که با بگفت  
 به پرده که او نیافت آرزو  
 به پرده که او بر زد نوای  
 ز حال نمی کردن بر از از  
 که خدین خوشه بخشیدم بشای  
 مرا این پس که بر کردم جهان  
 بدین زه که کس را طرازی

زمی گشت از جو امر چون  
 گزیده کردی سخن خوش آواز  
 به بریادی از آن کجی نشاید  
 لبش گشتی که مروارید کنی  
 شدی اورنگ چون تابوکی  
 ز را مش جان زلف کردی تا  
 بنور زنی شستی در آرزو  
 بر روی شوش خلق از بهرانی  
 شدندی جمله آفاق شمشیر  
 زمانه فرخ و پر در کشتی  
 بس چون زهره را بخیر کردی  
 درخت بار را پیشین کشیار  
 زیادت صر و شش صد بار زه  
 ملک کجی بد پر داخت آرزو  
 ملک دانش پر از گوهر قبا  
 طناب زهره از کردن آرزو  
 وزان فرخ نخستم بر کجی  
 ولی نعمت شدم در کما زه

ملک چون شد ز نو سالیان  
 زدی لخمی برین سها ز چون  
 جو کجی کار او کردی نواج  
 جو تخت طاقدیس ساز کردی  
 جو تند از هقه کا کو پس دادی  
 جو خوشین باوه راه پرده بست  
 جو بر شکوید کردی مشکالی  
 جو بر مروای نیسا فرا خالی  
 جو در دستان شب ز کشتی  
 جو کردی غنچه لکله تیر  
 جو ز غم راندی از خون پیش  
 نوای می بر نیسان عشرت کبیر  
 چنان بد پسیم آن بد ز نور  
 ز لر نظی که او بر سنگ بست  
 درین دوران کرت زبان بست  
 جو پسنیدی طمع را دیده روز  
 بر لبی بر کن زار است کردم  
 نظامی گزوه ز زمین بست

صنعت نوای با لید

غم دیدار شیرین بر دوش آرد  
 روز و زمان طلب شد کار خرد  
 که نته بر طبعی چون آب در دست  
 که می میدادی و که سپیدی  
 برانش زدی زمین کم کاووم  
 بهشت از طاقا قمار بار کردی  
 سهی سرش بخون خطبازی  
 خا بار باوه تو شین سپکستی  
 بر شکوشت زدی پر شکالی  
 سیمینجی بدی مروای آن پال  
 از آن فرخده تر شگفتی  
 بر روی غنچه لکله آن دلاویز  
 پر از خون پیساوشان شگفت  
 می ز بار بد از پرده تیر  
 که بر زه بدادی بد زه  
 زهی گشتی زهی زمین بست  
 زهی پیشین کردن و آ  
 ز چون من قطره دیما می آرزو  
 نه او داد زمین از خاکسگ دم  
 زه تو ز پشت کندان آرزو  
 کنی بر کشتن کردن فراری

جو بد از جیب کردن <sup>آورد</sup>  
جو بر کنی ز شیرین سرکشتی  
که شیرین کبره دشمن گامت  
نه سیم سوی او که با زیمیم  
جو ایش در حرم کای به کای  
اگر حلوائی ترش نام شیرین  
رطب خور خار نادیدن <sup>سود</sup>  
نزار افسانه از بر پیش داد  
من افسونه های در آیکه نام  
زنان مانند ریگ من سنا لند  
بسی که ز مردان جا به جا  
چه بندی دل دران دورا <sup>اصد</sup>  
بر و شادام از شادی بر آرد  
بگردن در نم کشی سپن را  
یتس شد شاه را چون <sup>کنت</sup>  
سوی خسر و شدی پرورش <sup>بوی</sup>  
وزان باز چه حیران کشید  
دلش داشت کان ز سپوفا  
شفاعت کرد روزی شه <sup>بوی</sup>  
من از بهر صلاح دولت <sup>خیش</sup>  
سمان بهتر که با آن ماه <sup>دیله</sup>

زین خطف بمالی در سر آورد  
دمان حرم از غم تلخ گشتی  
یکیتی در زمین بد نام گشت  
بر آتش باو چشم نازیم  
سکوست چون کواکب <sup>کمان</sup>  
نخواه ایش ز دره کام <sup>سین</sup>  
کوبس شیرین بود ای <sup>بوی</sup>  
بطنازی کی ریگش دارد  
وزین افسانه های <sup>سپا</sup>  
در نشان خشت و <sup>پیشان</sup>  
ندیدند از کی زن را <sup>سبازی</sup>  
که حاصل نداری <sup>قر بلای</sup>  
جو سپن نام آزادی <sup>آورد</sup>  
بر آرزیم ز جورت <sup>خوش</sup>  
که مرکز درنا ز <sup>دخت</sup>  
بصدییت <sup>سپا</sup> می دادی <sup>آورد</sup>

ز مجلس در شبستان <sup>ز سر</sup>  
دران مستی نشسته پیش <sup>ایم</sup>  
اجازت ده که زان <sup>شیر</sup>  
چون بنوازم و دارم <sup>عزیز</sup>  
خلافت را جهان بر <sup>زمنه</sup>  
ترا بی رخ حلوائی <sup>چنین</sup>  
مرا با جا وی <sup>هم</sup> ساری  
ترا بفرسید و ما <sup>را</sup> کند دور  
بسازن کو صد از <sup>نچه</sup> نازند  
و نام دیت بر زن <sup>چون</sup> کون  
زن از پهلوی <sup>جیب</sup> کو <sup>بید</sup> جا  
اگر حضرت بری <sup>با</sup> در <sup>دب</sup> شای  
تجاج قدیر تحت <sup>شند</sup> شاه  
سمان به که <sup>دردان</sup> دادی <sup>نشند</sup>  
سخن را از در <sup>دیگر</sup> نازد  
جو ایش <sup>هم</sup> نهانی <sup>با</sup> ز <sup>برد</sup> ی

**فرستادن خورشید و شاه پور را از اطلالت شیرین**  
بیار آن ماه را <sup>یک</sup> <sup>شیر</sup> <sup>بیج</sup>  
که ترسم <sup>حرم</sup> <sup>از</sup> <sup>بس</sup> <sup>شک</sup>  
کین شوخ آن <sup>یری</sup> <sup>رخ</sup> <sup>را</sup> <sup>بند</sup>

شده سودای شیرین <sup>در</sup> <sup>شنگ</sup>  
دعای بر و بخواند <sup>سر</sup> <sup>دم</sup>  
بمشکوی پرستاران <sup>پیام</sup>  
صلوب آن به که <sup>بنوازی</sup> <sup>بوی</sup>  
فکاک بر خط <sup>مکت</sup> <sup>سره</sup> <sup>نه</sup>  
برنج سر در <sup>انگی</sup> <sup>کنی</sup> <sup>گرم</sup>  
که بر سپ <sup>ز</sup> <sup>د</sup> <sup>ب</sup> <sup>با</sup> <sup>ل</sup> <sup>ق</sup> <sup>ده</sup> <sup>ب</sup> <sup>ازی</sup>  
توز و اضی <sup>من</sup> <sup>نیر</sup> <sup>از</sup> <sup>بوی</sup>  
عطار در <sup>بک</sup> <sup>از</sup> <sup>ره</sup> <sup>بر</sup> <sup>اند</sup>  
چون کنی <sup>بشوی</sup> <sup>از</sup> <sup>د</sup> <sup>ی</sup>  
بجوی از <sup>جان</sup> <sup>بیت</sup> <sup>ب</sup> <sup>را</sup> <sup>ست</sup>  
و که بی <sup>غیر</sup> <sup>تی</sup> <sup>ما</sup> <sup>و</sup> <sup>باشی</sup>  
که گشیرین <sup>بدین</sup> <sup>کشور</sup> <sup>کنده</sup> <sup>راه</sup>  
که خد آن به <sup>که</sup> <sup>آبادی</sup> <sup>سند</sup>  
نوارش <sup>سینه</sup> <sup>دو</sup> <sup>بسر</sup> <sup>بکشد</sup>  
ز خون <sup>خواری</sup> <sup>بغم</sup> <sup>خواری</sup> <sup>بوی</sup>  
که بی او <sup>چون</sup> <sup>شکند</sup> <sup>بند</sup>  
شکس بر <sup>صلاح</sup> <sup>پادشاه</sup>  
که پنهان <sup>دانش</sup> <sup>چون</sup> <sup>ل</sup>  
جو عیسی <sup>بر</sup> <sup>شده</sup> <sup>خواری</sup> <sup>سلیسی</sup>  
شود <sup>دی</sup> <sup>بر</sup> <sup>دی</sup>



پزیرفتار زمان گشت گشایش	که بندم نقش چو پرا بر خورشید	بقتصر جو زریایی پرا بر خورشید	که باشد موج دریا را اگر پشته
حکایت کرد با شیرین سپهر گشایش	که وقت آمد که بر دولت کنی	که در شکایت خورشید گشت	والی از عین شمشیر گشت
از ان او را چنین آرزوم دارد	که از چنان قصه شرم دارد	یا تا یک سواره بر ششینم	ره مشکوی چو بر کبریم
طرب همی باز با خسر و منافی	سر آید خصم را دولت بدانی	بت شماشین ماه تی رود	تبی از خوشین شها خسر
بشدی بر زده آوازی بشا بود	که از خود شرم دارای از خود	مکو خدین که منزم را بر نعتی	کنایت کن تمامیت آنچه نعتی
ز هر چه که پیش آید تو آن	نه هر چه بر زبان آید تو آن	نیاید هیچ از انصاف تو ایام	به بی انصافیت انصاف ایام
ازین صفت خادوری دهاد	خود زین کار در سپه توری دهاد	بر آوردی مرا از شهریاری	کنون خواهی که از بنام برای
من از بی دانستی در غم خدام	شدم خشک از غم اندر غم خدام	ترا جوی مرا شیرینی پیست	که از جوی لیشینی توانی رست
درین جان که ز من بودی کنی	بکیسو رستمی را هوش عمر د	خرازدگان پا لاکر که زید	جو چند جو دروش از با بخیزد
کسوی چون کشم که مر نشادم	نخوازده چون روم کا فریام	جواب حوضه بگشت زینم	خطا باشد که در در نشتم
چو فریادی دل باین خرابی	کنون با اژدهایی تم نقابی	جوان درگاه را در غم خستم	بزدوان بر که از در در غم خستم
بسوی تا چند بار ایچا فتادم	بتم خوری و خوری دل تمام	نیستاد آن رستبیل تو را	که به نیت سلامتی خشک مارا
بیک گرفتند تا چند کوشتم	سلاح مردمی تا چند پوشتم	بلی کشم که این جان در جهات	جهان پسته کون در نه پاست
نه هر که گشتش گوید و نه بش	تفت آتش بسوزاند و نه بش	ترا ز دود سپر باشد کسیه	یکی جو در حساب آرد یکی زر
ترا زویی که مار داد خسر	یکی سردار آن سر نیز پر جو	دل زمان جو که خرابی زید	ببیر از خورشید کارنی زید
نایم خردوسی را درین سنگ	که از کج کرده باشند تن نیک	بسی که دم شکر نیا که شاید	که گویم و ز تو ام شرمی نیاید
بگردان ره زن خوشخوار من	ز دانتش پاره زده باره من	من اینک زنده او با یادیک	ز همدگر انگیخته با زار دیک
اگر خرد روی کن روی سنگ	در و چند خور زید ازین سنگ	که ز تم سنگ صفت که دیدم آفر	بشیر سنگ نیز در دیدم آفر
سک از من بر بود که تا تو نم	فریش را ز دل چون سنگ ز نم	شوم پیش سک اندازم دل	که خواهد سک دل چو صلی را
دل آن به کو با کس از منید	که در سک پسته و در مان پسته	مرا خرد کاجکی ما در زاری	و که زادی نمود سبک داری
پایان گشتیم دست گویم	که بر خورای کرد تا به جویم	خزاران پر در پستم را سبک	بسوزم و عده کج میدویا

نزاران پرده پیستم را سبک  
جلوه نداشت آید زلفی را  
ز بس که زبان من آتش بود  
ببار که بادش آن یاری کرد  
ندیدم تاج دید او از من آنرا  
جو ما را نیست پیشی در کلاهش  
بخاک افتاده ام که بر میگردم  
دلگورست و پشایی گزیند  
زبانم خود چنین پر زخم از آنست  
مرا بگذارتا که گیم بدین روز  
زهرم کرد او بوی من کرد  
دل محبت و دانستم که ایام  
گنم تخم چغیر چشم که بار  
که آید دفتر قیصر ز شاوور  
اگر خوش را در دل نماند  
اگر خرد و کج پیس و بو شا  
مران کمتر که با ممت سیر و  
خز پیستم ناف را تا کی نماند  
ولی ما پست با بر دم کس کم  
کندم جنس با جنس پراز  
جو سلسل نیست از بجان

سوزم و عهد کج میدید  
که ریزد آب روی جون منی را  
گرفت آرم یاری می کرد  
شغیغش و غم خواری کرد  
که سیر آید زهر من پیکار  
کشیدم پیشم دخیل پیش  
مرا بگذارتا در غم میگردم  
چه دلگور بود اگر گزیند  
که هر جا او میدید زخم زبانش  
تو ما در دره را ششویان  
غم من بزلش مویی نمود  
زیانی دید خواه کام و کام  
چه خواهم دید پیسم اندک بار  
ازین نقرش بر سویی گم  
من آن دافم که در با من ماند  
باید که روش سرخه با ماه  
جان افتد که هر که بر نخیزد  
نقرش را سن در کون آنم  
بگذاورد ز روی بی دلی شرم  
کوتر با کوتر باز با باز  
بشی تا یک از زغان تنم

شد آرم ز سپه بانی بر نیاید  
کان بر دم که او غم خواریا  
دل از شیرین بیک کرده چله  
گفون ما مریم از جان آشتا  
ز بس که من جان در جگر ماند  
ز بس سپه زریا و بر دهنم  
ز بس بود اندک عیش از من نمانست  
سرم میخورد و پروا ندارم  
سزد که با من او عدم نباشد  
نم گناید او پو پیشم دم  
بدین خوابم جوادم خوابتا  
بلیست از موده درشتها  
مرا زین نقرش درون گشت  
بدستان میفریندم پیتم  
سرا بخا به بود کوشش انجام  
ز من من بند را و آسمان را  
کبیرم غمزه را تا وقت بشکیر  
نیالم را بفرمایم که از جواب  
کنند دل دران کسش در حیم  
تشد با در خاک استن  
بود سر بایه و ارا از غم بار

خان کانی با بی بر نیاید  
وانستم که کل سنجار باشد  
نمون با مرش کست با  
جو موم از صحت شیرین جدا  
که جاسی شتی رنگی ماند  
ز بس با غرضش خود اندیم  
درین سیم نشینت منجاست  
که عشقش سر خود انجام  
ز کس نخستم بدین هم نباشد  
کرد در سر ما نار و پیاد  
که زین جام را که ما به باد  
سراکش دل حجب بیندازنا  
نخوام رفت کا چاکر تو  
نیارند از زده پستان پیتم  
که نعل انجاست در آتش ز با  
زمین را کی بود با آسمان کا  
سکدش را بر قص آرد پکت  
بدین خاکش و اندر تیر جوان  
سپس در کون آتش حیم  
نویام آب آتش را نشین  
تجی هست اینست از ز طرار



نه آن مرغ که برین کس نهد  
که آید ز او زینت خانه  
اگر عزم رفت قد گشت  
نخواهم کردن آن تلخی و آس  
چو پند کردانی دست تقدیر  
بنو دم عاشق اربو دم نقدیر  
دل من پست ازین با پار  
خین تا کی جو مردم آفریدم  
بنوعینش کیوم خیر و شر مح  
بماری را که در خاکش نی  
پیا گو کورست باید جو دروان  
جو دولت پاسوس و سپاس  
بر تدبیر از بسی تدبیر کردن  
زبان نصحت بر کار پوشم  
بر پیری بخورم با دم قدح خود  
سود جازد از چکانه خیزد  
جو که روان خندل از سگ یکم  
دل ظالم شد و دیار سگ  
شدم دلت در روزی آن  
نمان تا کی کم سوزی ز سوزی  
اگر در روز زنج و کوشش

نه بر بازی تو اندر کدم صید  
ز شور پستان نیاید شور  
رطبه های مرا عزم شست  
که جان شیرین کند عزم کند  
جلو در پهلوی او بزند چو تدبیر  
پیشیا نم خطا که دم تدبیر  
قسم خوی بداد او بدیدار  
برافروزم و که مردم به شام  
خداوند او میدانی در کرمج  
از ان بکش بر باد خوانی  
بپای خود کسی برنج بگردان  
بپای دیگران خواندن نیام  
نخواهم خوشتین را بر کردن  
که رسوایی بود که باز گو شوم  
که حکام رحیل آخور نکرند  
ما بکند که در دوزخانه خیزد  
جوهر پنهان جافوسک پریم  
از ان دل بی دلم زبان پار  
از ان روز اوقاتم تدبیر  
بستر تا که برم روزی بروی  
نه آن خرمیستم آنا و سترش

بنادانی در افتادم درین  
اگر بشدیز تو پسن را کی هست  
که او را دعوی صاحب کلامت  
یکی در جست و در پادگین نامت  
سعد دقتی بنا شد سینه در دست  
زواج کردم او که راستی شست  
سخن را رشته بسین با یکیم  
نه دوستی کین بر من بریم توان  
بلکنس را دم که او را پارت  
که ز قمار سگان شتن نخچیر  
شترسانی که شیران سکار  
بدوشن دیگران زینل ساند  
مگر نشیندی از سندی زن  
کسی را سر بردانی برارد  
مرا این پنج و این تیمارید  
با منون از دل خود در شوان  
دل من در حق من رای بدزد  
دلی دارم که ز حاصل نام  
غم روزی خود در کس سندی  
مرا که صبر کردن خشت کلام  
نشانید حکم کردن بر دینا

برون آیم بدانای سر جای  
ز تیزی نیز کلکو زارگی هست  
حزاینه از لقب سر غمناست  
یکی سر که طلب کرد اکیمن  
بهر جایی که رانی کردنی هست  
دروغی کنم او در خواست  
و که چه در شنب تا یکم رسم  
نه غم خوری که با او توان زد  
نه دوستی راست حلواکان دراز  
بمرا از اسوس شیان جهانگیر  
بپایم خود پهای خود که اند  
بدندان کسان ز بنخیر جانند  
که دانه دو در کس پل از درون  
نکار دینچه رسوایی بر آرد  
زدل باید تا ز دلدار دیدن  
که در دوزخانه را در بست توان  
ببست خود تیر بر پای خود  
سنان هبتر که گویم دل اندام  
چون غم روزی نشادم تدبیر  
سند که ایت صبر منی نام  
یکی بر کم طمع و یک آبا زاد

وز انیس مهر بر یو لوسکوز  
وگر کوید بدان چشم نیارست  
وگر کوید بدان حلو گشتم  
وگر کوید گشتم مشکش در اعوش  
وگر کوید بنم رخ بر رخ ماه  
وگر کوید بنجام لعل خندان  
نوازش کرد که ز کپستح منی  
کنون تو نام نهای نونهان  
زبان زلف خویشم رام تابست  
تغابش کرد میزدیشینه  
بزمی گفت کای در سخن کوئی  
کوشین کویدان محمد عبید  
کنون در خود خطا کردی ظم  
ترا من محرم درم نشینی  
بینم در پایم زیرم کنی  
زکیسو بردت آتش شام  
چو تو دل بر باد پیش دای  
فروزان میشدی آن سحر محفل تو  
گشتم ز آتش گرمی ای دل  
عقداران که خود را سار سپند  
چو یار آمدی من بودی یار

بنیاب طهر زده بانک ترزد  
بگو پدانشین شبه دراز  
بگو غرخت جلوه اکم کند پست  
بگو این آرزو بادت فراموش  
بگو بارخ برابر کی بود شاه  
بگو از دور میخورد آب دندان  
بگو بر خیزمست یا می نشینی  
خیال از پرده دیگر کشان  
فرو بندم خواب غمزه حواست  
تغیبتش رخ سپید در جنب  
سخن ز منسرتو چون آید در سخن  
بگمان صحت شیرین تر از شهد  
کرد دل جای دادی دلم  
بیشم زیر دستم ز چینی  
وگر نه بر در بالانتم پای  
تا چون عود کز آتش شام  
مرا دو یکدیگر کی پیش داری  
ز روی من بدی خرم دل تو  
بدودت کو میگردم در شوم  
بمگردان ازین بر بار سپند  
چو یاری باشی زانک

که کرشته کوید او را دور او دارم  
وگر کوید بشیرین کی رسم با  
وگر کوید یکم زمان لب سکنه  
وگر کوید یکم زلفم ز حالش  
وگر کوید ز بانم زمان فرخ جوی  
که از فرمان من سر برکراید  
و حالش که بگوید یکا اوم  
ز دیده لعل بر دامن جگم  
فرو بخواند ازین شی فاسق  
چو بر شا بود شدی ز دعا  
اگر دقتی بری در پیش پشامی  
حاطن بود کن بر بگردی  
بدین خواری مجویم که خیزیم  
چو بخت خنده یاری را نشانی  
بلعل و انهای اسک چو شان  
نزاری خرد او شستین کار  
بنین یارت برم در کا دیوان  
بخار تلخ شیرین بود کپستان  
چنان زین شش کا زانم پیشتی  
بمغزوی تخمیشم بر نشینی  
مرا تا خار دوره پیشکستی

بگو این عشق نماید در شمارم  
بگو با روزه مریم می ساز  
بگو دور از لب زدن کز تن  
بگو تا با کیمیری با حالش  
بگو چو کان خوری از زلف زنی  
بگو فرمان برانت ارادت  
بگو تا شوش نشین تا کنویم  
زکیسو مشک بر آتش شام  
در موندید بی ما دکانه  
ز رخ دل پیکر کشته کار  
بران حضرت برسان ازین  
خود را کسی دیگر نگردی  
خطا نادیم ده که کنیم  
چو دوران ساز کار می نشانی  
دوانم بر در خویشت خردان  
بناید بود ازینان خوشتر  
می خوردم می در باغ و پستان  
چو شیرین شد در باغ پستان  
چو نام آوردی نام من پیشتی  
چو عامل گشتی ازین جسم سستی  
کان در کار داده پیشکستی



جو کارم را بر سواهی فکندی  
نماند از جان من جز زشتی  
زبانم در مکن آری بخرمن  
مکن که گوی گشت زود خیزد  
زبانم تا درین محنت کسبم  
مرا در کار خود بجز رداری  
ز راه در خود دریم چنانی  
بدام آورده که این مرغ دستان  
اگر جفا تم نازک در خست  
ازین آتش که هر از وقت  
زشت جسم نه روز آسیم  
ز آنکه تا من در شش  
باب دید گشتی جذ راغم  
و گزیده در روز نهانی  
ترا خاکست خاک از کشته  
خرد ما را بدانش بسموت  
برین ابلق کسی جابک سوار  
صوری از طریق عشق دور  
جو بر شا بود خواندین ناسا  
وز این که در اندیشه منقی  
پری یکبار پرنیان پیش

پسر بر آب رغبتی فکندی  
مگر کان کشته سرداری  
مکن تا راج تحت و تاج این  
وز آنکه رسم کز آتش در خیزد  
خدای شوین را پیرم  
کشی در دام و دامن دوری  
خرابی را در مکن در خوای  
دگر باره بجهت کرده و باز  
دل مسکن من دانی که خست  
در نیاشق خوار سوختن  
نه از تو ذره بخت آسیم  
بود در باغی دوزخ شکاری  
خیالت را پاری خیزم  
جو آنچه هم آب زندگانی  
مرا آست آبا از سر کشته  
حساب ازین دفتر سر و  
که در میدان عشق آست کار  
بنامد عاشق المکن کو صورت  
بسکه بپسید شایه بورت  
سخن با او پیچیده گفتی  
بت مسکن دل مسکن نانو

بر آن کستم را ساز دادی  
چو شش کارگاه رویست  
ز من شمشیر ما شیرین مطلقم  
حکایت راه همچو دران نشان  
مرا از زهر می خوردن بود  
مردم را می که خورد کل بماند  
ترا در نیم شامان شوخ بود  
مکن که شوب ز لوم سر کرد  
ز من آتش درین جام کش  
عنت بر سر کی سجده ماری  
صوری چون کم عمری حین  
درین دیبا که آست کشتی  
مه کارم که بی تو نامک  
مرا چون بدینا شت حال  
نه منی که کز میرد تا میرد  
منوع ساختن فرزا کاز است  
لبشق لغو صوری خام  
درین غم که چش بینت کور  
که از تیر پر ماری تو پشت  
سخن باید بدیش در کرد  
زان واژه می که بودی دلگیر

ستب زانم باز دادی  
ز روی کاروازه در گشت  
ترا آن پس که بر دی تو دردم  
نمک بریش همچو دران مینشان  
یکی از بختم خوردم کله  
ز کارستی دل از ادای  
زیکانه عودمان روی پاست  
بر روی دو پستان در آید  
رهاکن خانه از بهر آتش  
سکسبم درین سزوی خای  
بمنزل کی پس ما چینی  
مرا هم دوزخی خوانم شتی  
بخین خام از تنای خاست  
که بودم با تو با ارسال تو  
امید از جان شیرین کور  
چو شپرد آتد و یولک  
بنای عاشقی بر سوز است  
زنده بودیم در دو غم دور  
نمکن تا تو بر جای خاست  
جو ز سپیدن اندر کز  
نخوردی هیچ خوردی خوشتر

گوش صا کونه خلوا شو  
از تو با جاپایان دور تر بود  
ز جوب زمره جون جوان خوش  
که شیر آوردن از جایی خایه  
دران حلقه که بود آن دلبون  
از آن اندیشه کان سروی  
نارکش بر چون معتد پیرا  
بوقت سز سز جبر نهای  
ز صفت سز گلکار کند  
چو اوستا در عالم باشد  
با ساد و جنین کارت بر آید  
توان صنعتی کردن تیر  
کم زبان دی فرمان پیغم  
جو سز مایه که بود از پیشه بردا  
جوابش داو شیرین شیر مایه  
دل من بر تو دارداست پوزی  
سرم در نیکیت افکنده باشم  
تجسس که دشا بور این جین  
خان پناشت فرما سیه روز  
در آمد گو که من مانند کوی  
بهر تیشه که بر سپکا از روی

### آغاز داستان فرزند و عاشق شدن او

در آگاه کله جایی کرد آ  
پرستاران او را کرد رنجور  
جو ما حلقه می سجد تا روز  
دل فرزند نشا بورا کی داشت  
سودش جون عطار در شیراز  
جسطلی دان داخل کس کشتا  
با من نیش چن برسانند  
جو او دیگر بنی آدم باشد  
برین جنبه کل از خار بر آید  
ز روی مند سه بر روی کتبه  
بست آوردش و بستیم  
تلم برین مکندا و تیشه بردا  
که مایه بود دست از بدین کار  
که تو در صناعت و داری  
بهر حاجت که داری بنده باشم  
بست آورد فرما و کزین را  
که او را بود خواهد نیکی آرزو  
از او آمد خلایق را سگوشی  
دوم سپسکش جاسر فرودی

غداش از مادیان و میش بودی  
ز شیر آوردن او را در سربود  
چون سازد دران تیر میکند  
نماد آن ما ز زمین گفته از گوش  
ز سر نوعی فر کرد و سخنها  
یوشنده بود بر کلاله کشت  
جوانی نام او سز زار فرود  
زمین را مرغ و مای برنگار  
بهر تیشه سنگ خار را کند دم  
بهر پیشش خواه سز فرایند  
نخست استا باید کنی کار  
ولی تو هم و کل ز آسن وزر  
دوشا که دیکه استا د بوم  
غم شیراز دل شیرین برد برد  
و که نه دای بر شیرین کین  
که مایه از جهان شیرین روحم  
شب صد چشم هر چه هم در دست  
ترا شیرین هم خواند بر پیغام  
بهرم خواجگان که کسی نمایش  
مبتدا در پیش ز روز می  
بواجب جاسکی استا سز



برون پرده ز یاد است  
در اندیشه که لعلت باز کردن  
جهان نما که پیشون ساری کرد  
دو فصل از سکینه با قوت برداشت  
بنوش با دآن خمای در پیش  
ز بس که دامن بس کشد کفایت  
ز شیرینی جویم هر چه خواهی  
که با کان سخن در گوش رفتی  
جو شد فرزند آن با نیکو  
بر روی خاک بر غلطی بسیار  
هم از راه سخن شد جبار  
یکجا که مستی و استیاد گاری  
کردی در ضاعت او تندی  
که دورت و ما تعلق چه بیم  
که جو پانامه انجا شیردوشند  
بخواه از ما جو، در راه بر گیر  
ز غیرت دستها بر هم گرفته  
ز بانفش که پدایخ را فراموش  
حکایت باز بست از درستان  
رقبان آن حکایت با کوشند  
دان خست نیات حکایتی داشت

سخن گفتن شیرین با فرزند از بهترین

بسیار آن پرده لعلت با زبانی کرد  
وز ویا قوتت و سکونتت برداشت  
سگر خواند انکسین را جاشی که  
سگدامن بخورستان از با  
با وارش شخصی ترغ و مای  
که با غلطین بدی از کوش رفتی  
رگرمی خون گرفتند در جگر جوش  
وزان سرگرفتند عهد جوان  
بدان دانه بدام آورد باش  
کینی در کار این قصر استوری  
نهند و حکیم و پاک را دی  
طلسم کنی که نشه آسان کنیم  
پرستار نام انجا شیردوشند  
بکار این کس پیوستی و تقصیر  
دران شیرین سخن از موش رفت  
نهاد از عاجوی بر دیده اش  
که مستم که در دل باشد نشان  
سخنمای که بود از سر گرفتند  
که کار از زبان نازکی داشت

که در پسته و بازو کشد  
به بازی آورد از پرده پند  
در آمد شکر شیرین با واز  
رطب را که شمال خانی زد  
ز شکر صفتها در گوش کردی  
که در کوشن عجب شیرین زبان  
بودی تن که حال جان ادی  
بهت اندام اول زده او داشت  
جو مصروعی ز پیا داشت خاک  
دلی دارد جو مرغ از دام تفت  
جنان خواهم که کردانی مرا نشا  
نهرای تو یکیک است معلوم  
بدین حاجت که در دم سیکری  
باید کند جو بی حکم از شکر  
بخواهم هم زودی عسکری  
شده سوسماق ز یاد میکنی  
دیکه فحش کم کردن می ناست  
گرفت از مهربانی تیشه برده  
زمن کاهی که بچوید بچوید  
کنند آن حکم را بر دیده نهاد  
یکجی تیشه جنان کلا سچ داشت

بایشان گشت کلان موضع گنج  
 جو آمد بر سپه آن کار فراد  
 بر تیشه روی خار میخراشید  
 ز جای کوه سفید آن تا کف  
 جو کار آمد با خر حوضه دست  
 بنا چندان تو از بود شوال  
 جو چاره کان بنی آدم بلند  
 خان که کوه سفیدان شام گشت  
 بهشتی چکه بسوی آن گشت  
 خان پنداشت کان حوضه کنه  
 بسی بخت فرما و آفرین کرد  
 که اسادت راقی چون گزینم  
 ز نغمی سروری مانند تاجی  
 جو دولت ایگزین بر دست  
 وز اینجا راه حرا نیز بر دست  
 بود دل در عشق شیرین فرزند  
 نه صبر آنکه از در برک دوری  
 نه بچند سپهر از سدای شیرین  
 جو دیوار رحمت مردم گزینم  
 سهی سروش جو بر گل نمید  
 غمش را در جهان غم خواره

که شیرین را بران میل گشت  
 رقم زده کار را بنیاد نهاد  
 جو پیدا از سنگ بجوی میزاید  
 دوروی سنگ از دشاخ  
 که حوض کوشش بود میدرد  
 که بنا را نیاید تیشه بر کار  
 میخوردن گزینم حاجت بلند  
 که دوست آدمی پست آفرید  
 که رحمت بر خان کس چمن کرد  
 که ما خود فرودش از آن بزم  
 وز فرود دانه شهری و خواجهی  
 ز حق خدمت سر بر شام  
 جو دریا اسگه ریزا نیز بر باد  
 بر آورد از وجودش عشق زیاد  
 نه بر کار آنکه سازد با صبر  
 بشویده دل از صفای شیرین  
 خان فیضان ترا از پیران  
 جو کل صد جای پر امن بود  
 زیارتش چکه نه چاره

نشاندش کی فزاید ستور  
 خان از هم درید اندام گم  
 پیکاه از میان سنگ خارا  
 خان تربت کرد از اسب خوی  
 در آن حوضه که کرد از سنگ  
 اگر صد کوه باید که فولاد  
 خبر بر دشتیرین را گرفتاد  
 ای باشد ز کار آدمی دور  
 جو رحمت دور شد ز دیکه خارا  
 ز کوشش جو اغی چند بوش  
 گشاد از کوشش با صبر غنچه  
 بران کفینه فرما آفرین طراد  
 زیم آنکه کار از نور همیشه  
 بسختی میکندش روز کاری  
 فرورفته دلش را پای در گل  
 زبان از کار و کار از آب رفته  
 گرفته کوه و دشت از پیر  
 که کرم بلبل از نامه غفلت  
 دو تا زان شده که از زبان  
 میگذرد

**آدمی شیرین بریدن جوی شیر**

بان موضع که پست او در مشهور  
 که میشد زیر زرخش سنگین  
 جو دریا کرد جوی آشکارا  
 که در زیش نمکجید موی  
 روان شد آب گنتی از آبش  
 ز بون باشد بدست آدمی  
 بهای بست جوی و حوض گشتاد  
 بچوض آید پای خوشترین شیر  
 بگرد جوی شیر و حوض گشت  
 بهشت جوی شیر و حوضه  
 ز نزدیکان خود بر تر نشاند  
 که عقده کوش و کوش بر بود  
 شفاعت کرد که کس پستان برود  
 ز دستش بسته در پاش  
 بصدردی زهر دم دور همیشه  
 نمی آمد ز دستش هیچ کاری  
 ز دست دل نمانده دست بر دل  
 زیزون ز دیره خواب رفته  
 وز ور کوه و دشت از آفرین  
 که بر دل زده چون غم گل  
 جو خارا ز پای خود میگذرد



نه از غارش غم دامن دریدن	نه از تیغش بر آیس بریدن	ز دوری کشته سوزی بجا	شیده دور از سپکای بجا
ز خون سماعتی کردی شاری	برید آوردی از رخ لاله زاری	زلاله بر هوا چون گلکدهستی	گلکده را طبق بر هم پستی
جویا آوردی از آواز شیرین	خروشش بر شدی المپین	کئی ناله کئی زاری نمودی	کئی چون بی دلمان افتادوی
چو طبل تشنه کاشنای ایچاق	ندا ذاب یاد دایه رانام	ز گرمی برده عشق آرام اوارا	بهوشش آورد همت از اول اوارا
رسید آتش دل در دغمش	ز جوی سوخته بچون جواش	ز جردی دلش صدهای سولخ	روانش بر ملاک خویش کتبخ
بلا و ریخ را آماج کشته	بلا ز انداز ریخ از حد کشته	جان از عشق شیرین کز کشته	کوشده او از کیش پر دست
دلش نالان و حبش نار کز کشته	دلش بر آتش غم کشته ریخ	غمش دامن گرفته او بستم	جو کجی کز خرابی کرد آباد
همی کئی ذکر کی باشد آرزو	که پنم زوی آن ماه دلفروز	ز آب دیده کو کبرستی زار	سیاهی را بپستی از شتار
جان دیر میداد و دوشش	که جادو از سید بود یواز کن	ز غم ترسان بهشاری مستی	جو مار از سوز کز کز بختی
علاج دردی در مان نداشت	غم خود را در سامان نداشت	فرمانده جان شما در بخود	ز باران منقطع در دستار
کز غم عشق پیشین را در گوش	شده پسوند ز یادش در گوش	نه ز خست کز غمش جانی فرستد	نه کس محسوم کز سپنجانی نشتد
اگر از کوی او کردی دیدی	یگای سپرمه در دیده کشیدی	دگر در راه او دیدی کیایی	یو سپیدی و بخواندی عیایی
جو بردی نام آن سوسون جالاک	ز دی بر یاد او صد بگویند خاک	جو سوسو قصر او نظاره کردی	یگای جامه جان زاپاره کردی
جو رخس تو سن از سوسونان	گرفته انس باوشنایان	ز سوسونان این دام زبون کردی	بر کرد آده بیکشت نچرخ کردی
یکی با این کیش رفتی یکی جایی	یکی دامن کشیدی دیگری	کئی با آسوان خلوت ز کردی	کئی در تو کب کوران کردی
کئی سنگ کوزمان داد کردی	کئی دنبال شیران شای کردی	برورش آسوان دمساز کردی	کوزمانش ریش بر آرز کردی
بصدقنی رخ از مردم نهفتی	سخن شیرین جز از شیرین گفتی	جان پنداشت آن سوسون کردی	کسوزدم کز با چون او کردی
کئی را کتبی هر دل فرزند	جان کیسیر جان دادند کسوز	نمودی روند و شب چون فرخ کردی	نخوردی دنیا شامیدی از کردی
بدان بنهار کاد را رفتی	اگر به یاقتی یک راه رفتی	اگر بودیش صد دیوار پیش کردی	کندیدی تا کند زنی بشم او پیش کردی
دگر تری کجیمش رفتی	زدم هوشی تره بدم بستی	اکیش ابدی صد جاه در آ کردی	ز بی پر میزای اشادی در آ کردی
نشاطی کز غم میانش کردی	بصدق آن نشاط اول کردی	همی کان با دلش دمساز کردی	روا سپیدی پیش آن غم بشار کردی

ایم رخ بچون دیده است  
از آن بدتش او شوریده است  
ز تن میخواست تا دوری کند  
جز از شیر از جهان خوردی شود  
از آن حوضه دی در جان کشیدی  
که ای دوران کوی جان پری را  
تو ای شب نیز با ما با ریگی  
جو ای جنبا زمینان کشیدی  
در آفاق این سخن شد آهسته آهسته  
یکی محرم ز زردیکان در کا

سپیل خویش از دیده است  
که نقش دیگری بر پیشین است  
غم آن دلستان از بر کنده  
بری از حوضه ماوردی بود  
علاج دردی در مان جسدی  
که با همیشه دارد کله نری را  
ز تن پیغام زردان پری کن  
بگرد حوضه پای در خمیدی

نخست از بند خویشی است  
نیاسود از دیدن صبح شام  
شبها که آمدی مانند پتھر  
جورنی زردان حوضه خوبان  
جو خوردی یا فی یک خطه  
که بوش ای بنارت برده جانم  
جان برین خیالت کشت  
بش زان حوضه پارس کده

جز در پیشین عاشق ز با و نزدیک خبر  
بدر پیشین عاشق ز با و نزدیک خبر

که در بر دوستان است  
مگر که خویشین پر دن ندم کام  
از آن حوضه بخوردی شربتی  
تو کنتی خضر بود آب حیوان  
فرستادی کله سوسوی دلارام  
سویت زنده ماندت این لایم  
که جان از دل از جان کشت  
بمیش که در پای حوض شیت  
فتاد این دلستان در زبانی  
فروگشت این حکایت جلد با

که ز ما از غم شیرین جفا  
ز سودای جمال آن در لغوز  
هر اسی ز جوان دارد زار  
کند سینه بر تفرش سلما  
دوم میدان بهم بهتر که اند  
دل خسرو بوی شادمان  
در آن اندیشه عاجز کیش  
نشاید که ز خور جا را کا  
طیب از بند که در حق است  
که با این مرد سو دای جانم  
بس که شمیم اند پادشاهی

که در عالم حدیث دانست  
برهنه پای و سپر کرد در روز  
نه اگر شیر میترسد نه آتیر  
شود راضی جو نمیشد پانی  
دو بلبل بر یکی چه شتر سزا  
که اولی دلی هم داستان  
بکلم آنکه در کل بود پایش  
که پمارت رای مرد پیا  
بر بیماری بدی که گس بود  
بدین بهره چگونه حقه بازم  
که تا عیدی کنم بی رو پستی

دغش از جان سودا کشت  
دلک کوید شیرین در دست  
دلش را راه بی پوند دارد  
مکعب چون کوش کرد این دانت  
جو نهدی را در کس باشد خیر  
بدی که نوع غیرت برد بریا  
سخن درین در پستی تن در  
ز زردیکان خود با محرم جند  
کوش نامم بدو کارم هست  
کنون برین کند عیدان

که آن سودا را صحر اگر کشت  
بدین آوازها آوازش بلند  
با و از وی از دهن سپید باشد  
هو پس در دل نژوش دلش  
بها بیغفتد پیش آید بدیدار  
که صاحب غیرتش از زود در کار  
که در سپیدی عهده تیر سپیدی  
نشت وز درین سومی خانی  
و کز خون ریشش خود سکا  
که کرد آشفته با باز خسر



خردندان بنان داندماج  
کین دیوانه رانده پر ساریم  
نخستن خواند باید باشد  
بسپانک از زر کور کرد  
کتمان روزگار عمر او شک  
چو شهید قول ایمن را  
بدان تا بگردان مردود کست  
جلو زیافت او دیدار شیرین  
که پستان و ایستاقی بزبان  
باید خواند و پسیدن حالش  
بدانست که در گنار کردار  
بدان رخسار ز پای مرنو  
ملک آن قفله دل نهوش زفته  
که فرما از کجا گیت ایند  
نه اندر شهنش در خانه باشد  
بوقت جوی شیر و حوضه  
میان وحشان در پیش کرد  
ز تاب عشق شیرین کشید شو  
جو این نکته بکوش شد کرد  
حیث اندر وجدان کرد  
دلی بر خود کرد آن اسکا را

کرای دولت بیدار توفیق  
نه آسن گز زرش ز بخیر سیم  
ز رانسانی بر کردن عو خود  
بس آسن بز پرورد کرد

جهان انداز ه عمر در است  
که سودارا معراج زر بود ز  
بزرش دلتان کزین بر آید  
کش شوان بز مغزول کرد

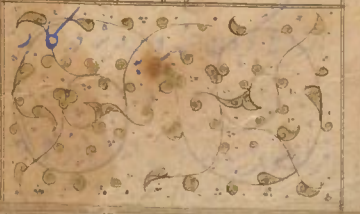


وزان دیوانگی مقصود او  
کول بست در یکا شیرین  
که زمانه بعالم داپستانا  
بدین معنی باید کوشاش  
بیشتر میل دار دیا بدیدار  
جو عاشق شد بر فرزند خو  
خیش ایجان در کوش زفته  
که بان در همان نامی برورد  
ز با خوشونه با پکانه باشد  
دجی بو دست با شیرین شسته  
کسی با متع و که با تیشه کرد  
جهان در پیش کرده بر او نش

یکادیت شیرین کاز میان  
تقیان ز انبیر مودان چهار  
حدیث من همه عالم ندانند  
تخص کرد با یدم دین کار  
اگر زربایدش میکا باشد  
بزرگان جمله پیش نشسته  
و کرده با حجت از ادا نش  
خین گنستند خردا که فرما  
بهر دای جواباران انگیزد  
نه با او کف نغیس هم گشته  
نه در هیچ آب خورد اورتا  
میگام شیرین زردانش

سعادت با دود دولت کا کاست  
مفح هم بز کرد مسپر  
بدین شیرینی از شیرین آید  
بسکمی بایش مشغول  
کزار د عمر در یکا ران سنگ  
طلب فرود کردن کون کن را  
ببرود دست کی باره دل جان

نارید ایچین اندر بی نظار  
عجب دارند اگر این را جو آند  
بمدین تابه دار داول با  
و که عاشق بود و شو بار  
یکایک دل دین اندر بسته  
پرسید از بزرگان دانست  
نار داپس باج آدمی زاد  
جو دیو کوسپین از مردم کرد  
از انزو ایچین دیوانه  
ز کس نماند که از بجای کدا  
دلش جرب و شرفین زان  
ز جاش آتینی ناسر بر آمد  
که از سر انش مو سر بر کرد  
دران کرمی نذیاز دل بار را



بخندید از دلی پر آشوب	نه آن خنده که شادی را در خفا	بفرموده آنخی مر موبدانرا	که حاضر کرد بدایان جوانرا
فویستادون که تا در اینچنین	سراسر حال با او بگویند	اگر نیند که او محسب از ما	دلش دادن که او نند نشیانا
فویش دادن و تحریج جان	دلش دادن بزور که او مازنا	بهر نیک که مرا ضنون کردید	مگر اورا نیز دو یکم سپید
بر تپتی که بایست از آن	طلب کردند مردی جدیاً	بیاد و دنده مرد دهنر مند	همه دانا بجهت کار و خود مند
بن تریک دلی و پهلوانی	وزیشان سر یکی دیده جهانی	همه در کار ما دانا و شیا	بسوی کار از نون کردن بهر کار
کشاده چشم بر پیمان خیره	نماده گوش در زمان خسرو	یکی گفت از بزرگان کاخی	که بجای پست مرز فزاد می
ازین آشنه سپه بگاری	رسیده از جهان دیوار ساری	ز بی نوری فرموده چراغش	شده سودای شیرین در غمش
خیالش روی شیرین می نیاید	ولی شیرین همه صفا فراید	همی خواهد که لختی قطعه راند	که صفا آب شیرینی نشاند
بدین حالت شمار از رفت با	طلب کردن تدبیری کشاید	همه کاری توان کردن تبه	نشان یافت از پهلوانان
ازین رفتن پیدا برید باری	در چپسره و شمالی نیاید	خردمندان یا سنج کشاید	زمین در پیش خضر و بواید
که ماشا جهانرا بندگانیم	همه فرمان بر شاه جهانی	بهر اندیشه در شیا رو پستی	مگر بندهیم در خضر و پستی
بگردیم ازین کوه و دیانا	جو شیر شد و چون باوشنا	سیمان وارمر وادی تپانم	مگر کان دیوتن جای پانم
جو اقبال ملک با ما بودیاد	امید است که اسان کردیاد	اگر در کوه باشد یا بصحرای	و کرد همیشه باشد یا بدای
بر روی خاک چون آبش پانم	بفرخواستش انچار سانی	چنین فرمود خضر و قاصد از ما	که هر جای که نیند آن جوانرا
رسدش ز اول سلامی	بگو پیش که در ایت پانی	نخت ایمن کند از رسمارش	کنند از ما بلف امیدوارش
نشانید هیچ نوع آزدن او را	عاسته از تمام آوردن او را	بفرموده آنخی که نش شدید	دو ما بس که زین سنگ بگفتید
بیاد و دنده مر که شد چون با	بر و بر زمین زراز بهر فرما	بدیشان گفت همان شیا	بخت و جوی او پیدا باشد
جو پیشش بلف با ما دارا	دارید همچین راز اسکا	که خضر و رای آن دار کردید	بهر پندست ازین در چو پند
بر و برقههای خوب خوانند	مگر اورا نیز دو مار پند	نخست قاصدان برای جانشند	ببین خندت که ما را پیشند
نیتی فاصت با جسد منک	برون آمد جو اش از دل منک	بیادان گفت چون پند پند	مگر آن پل تن جای کوی منک
که خضر و این آواز انبیا	دل از شادی بگشاید تسکین	غرفه گوش از شادی آورد	حسابی پیشش در سر آورد



<p>سران کو راپا رند ز خسرو نقیان راه جویش در کوفتند بهر جانب فروشد قاصد حسرت</p>	<p>از ان حضرت پانصد بود وصیت کرد در کیر از ان</p>	<p>فروگفت از کجاست دستار بی فرما در ایلی بر گرفتند</p>
<p><b>از زمین سبز مسکنان سبز از بی خبر با بود</b></p>		
<p>در ان وقت آفتاب اندر سر جهان بود از خوشی چون گل شکفته</p>	<p>پراز نر جان زمین همچون بود حدوس در در زیور تهنه</p>	<p>زمین آسین از نر جان ز بود هوار روشن شده از گل نشانی</p>
<p>بر کجی ریاحین بر دمیده شمال از هم دیده پرده گل ز رشانی نموده کوسری تاب</p>	<p>بساط فری روی کشیده ولی در شانه کرده جعد بل ز رشانه کشوده چشمه آب</p>	<p>بسان فطوطی کوه و صحرا ز کلهما خیمه در سر کج باغی ز بر کلهما کی سپنج و لال زرد</p>
<p>ریاحین صفت زده در باغ پستان جو یوی بر حال کل نمانده نخورده باوه ز کس نماند چمن</p>	<p>نسیم صدم در سر کلستان سمن راسایه بر بسنبل نمانده بسان عاشقان پوسیده ز بود</p>	<p>کوزن و کور در سر غمناوی زده در سایه بر سپهر تخی بمدح کل زبان سوسپن کشده</p>
<p>بمانده شبنبلیله از قویا حرف تن بیلو نشسته بسان چشم عاشق از برنگ</p>	<p>رخ از زردی بسان و پیا بیلو فرم هم روی کشته سرشته با دو ماران سگ نمانده</p>	<p>شقایق روی رخ از جام سگونه بر سر شاخ در خمان سحاب آشفته از باد بهاری</p>
<p>از ان زینت کراغی از گلستان صغیر فاخته در باغ و گلزار جو در کشتن بیدار و بهر گل</p>	<p>برو عاشق شدی که در گلستان خوش لبک ز بر فزنی گسیا زبان بگشاد و بسازند بل</p>	<p>بران کلهمای نور زدی کونام بوقت صبح بلبل در کلستان زهی صنع خدای بی چون چون</p>
<p>ز عشق کل و چو شمشیر کز طر غوا بان کرده با زانغان شما جکا که خرده خوان در نیروز</p>	<p>زبور آغاز کرده نه منظر الطیر گرفته بر سر کپسار با جا صغیر صیاح خوان از نیروز</p>	<p>تعبان در هوا بگرفته پراز کلستان از نشاط عشق بی بوقت صبحم چون ز نیروز نمانده</p>
<p>نوازی سوسن آرای بلبل ز نوازی سوسن آرای بلبل</p>	<p>گفته شورشی در لال و گل</p>	<p>زده در باغ و پستان کلاه</p>

شانم آن درین حرکت تهن  
عروسان خاک در پرده ساری

بر قاصصی کور و آمو  
بجز عالم اندر حق بازی

زین پوشیده تشریف حالی  
رسیده مشری در خانه ما

مواد او بد و روح بنای  
شبه بسیار کان اندر خاک

عطار در شرف بازم بگویم  
بوقتی کاخر سعدان نظر کرد

**دقتن قاصدان بطلب فریاد**

قران مشری و ماه با سم  
ردان کشته چون سیاره در

دو اسپه از بی فریاد فرستد  
بمیرفتند اندر راه پویان

بشام و صبحم چون باور نشد  
همه یک دل شده فریاد خوان

نمانده پای در درخ بر خویش  
نیایغ و رایغ در سامون و کسپا

گرفته مری رای فرا پیش  
بگردیدند مرادی و مرغار

بخیر پیمان می رفتند چون باد  
تمامی را سحر ابرگر نشد

نشده معلوشان احوال زان  
بر جای که در اسپند نشد

بگردیدند روزی دو در کوه  
همه اندر طلبیشتان نشد

نمان از آدمی و دور از آمو  
جسی پشت و کمر یا نشد

کسی کاخر جهان فغان زد  
بخار و پند را دانه بنیاش

سر خود را بجای می دارد  
پنک و شیر را خانه بنیاش

که چون کل ز آتش خود فروخته  
جو پساری بگردیدند مرغار

کسی کو عشق جوید بروی آفته  
دان کوه و بیابان از نراهای

جو تخت روز را تاراج دادند  
جهان را دیده ز زینت دادند

ز دوزخ روز و شب را تاراج دادند  
کفک را تاج زر بر سپهر نهادند

همه شب آن جهانگردان لاک  
جو زان کار طلبیشتان نشد

نخفتند از طلب تار و زینت پاک  
یکایک نزد خضر و بارگشتند

همه بارخ و غم زان سوسیاس  
کسی کشته مری یا خود این را ز

همه دلشک و سرگردان بود  
که فریادی چنین بی نام دادند

نمیدهد راحتی پسود نامه  
اگر وی زنده بودی در نامه

از ان مقصود بی مقصود نامه  
بسی کشته می ارعشش قفا

عجب ترا که نه بنده نه آزاد  
می رفته پا در رکشده

حدیثی کس نمیکوید ز فریاد  
مگر تا که در افتاد او بجای

از ایشان مری جای نشد  
بدید آن شک دل را بر سر راه

که پیش و پس نبودش سحر  
سهرش پنچاک و سرم سر خاک

جوانی دیدیم بر فریدون  
ز شش چون که با اندام چون

**یا فتن قاصدان بطلب فریاد**

بیتخی کام او چون ز نر تامل  
کسی گریبان جو ابر نوباری

ز سر زنی چون خار کینه  
بخار عاشقی بر رخ زینت

قبو دامن و پهنش خاک  
یکی دستش بمانده زار بر سر

ز سر زنی چون خار کینه  
ز سر زنی عشق جبران در در تامل

یکی دیکر در ده راست در  
بیتخی کام او چون ز نر تامل

ز کویای سخن از بی زبانی  
ز کویای طعام از نالوانی

کسی نالان جو رعد ایستادی  
کسی نالان جو رعد ایستادی

کسی نالان جو رعد ایستادی  
کسی نالان جو رعد ایستادی

کسی گریبان جو ابر نوباری  
کسی گریبان جو ابر نوباری



نه همزای که باور از کوی  
نه در غیبت کس اورا نمیشنی  
طبع در بسته از خود بیکار  
براست او که فرماست رنجور  
سلامش کرد و پرسید کز کوی  
جرا اشتهاد بر خاک خواری  
ز غم خوردن چرا گشتی خیزد  
سزای تو تا رنج جهان شد  
رنگین چو دی از خاک بر خیز  
طلب در دل نیارد جو کز با  
کمن در عشق بازی پرده زنی  
چو شین بود همواره در کام  
جهان با چو شین اردن فصل  
اگر عسرت در غیبت سزای  
هرین زندان کرسی بند بر پای  
همی تا زنجیرین بی سرو پای  
بسان مرد شو ازادی پیش  
بغلت سزای را کار ساز  
چو شین زین سخن فرغ خاک  
بدو گشت ای بار کب ل جوی  
چو مری ز عالم ای جانم

نه دسازگی که در مان بازید  
نه در قربت کس اورا هم نمی  
ز آتش کرده نیک و بد بیکار  
که از شیرین جدا ماند بهجور

نه ای که بود غم خوار کاش  
بر کف عفران گشته زخاش  
ز سر تا پای آن بسکین نظر کرد  
جو قاصد دیدگان مجروح

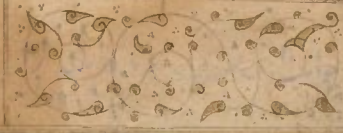
نه یاری که بود در کار یاری  
بسان شمع بر سوزندش  
غریبی دید با تیمار و بار  
بسان مرده اشتهاد خاک  
جرا از مجلس شادی بولی  
چو حضرت این نشان بقراری  
بگمان دست بردوز و زنی  
جرا ماندی چنین سیز و در پی  
بمی نشین و یکدم شادمان  
ترا جو نیست با پرده بی شادمان  
جرا افتاد که زینان در خاک  
جرا عمری بسخنی که اری  
ز غمنا در رشور شد اولی  
نیاید سر زنده باز دست  
جو کپر گشت از دم هم جانت  
زمانی با خلیای گشت شادمان  
فلکین کز بی ما در دست  
جرا در غم نشیند مرد عاقل  
بگفتاری که دم از زبان سپت  
کزین کمن مر اجان تا که کوی  
دانی تو دارم کوی زرد

مقاله تالیفات

جرا کافشات او سزای  
علمای تو کیک در پستان  
جو مردان با جهان رنگی زین  
غم از دل بر ندارد جو کز با  
جرا تخیل عیشت را بنگار  
تو مانده چنین از کار خاقل  
زمانه حال دیگر کون نماید  
به دانی کمن نفس خد بر جای  
سزای بر سر دیده را بر جای از جایی  
غم از دل دور کردان شادمان  
که داند کازین پرده جاز  
بسخنی بر سر آورد از سزای

جرا او دست تو از کار افتاد  
جان مرده تو با سر نخیر  
ز غم بر خیزد چون کار کمان  
مخالف بر مدار از پرده گوا  
جو بودت کمن چنین از زلف  
بمهر از جو شیرین یاداری  
کمن بر چه و علم خود بخیشی  
روایت زین همان چون خیر  
بسانده که از زنده نمانت  
ازین سودای سپوده جدا  
جهان بین کاز در و خیزد  
جو کاران جهان را باطل  
جو باش داور در دل گشته

جرا آن دست بردوز و زنی  
جرا ماندی چنین سیز و در پی  
بمی نشین و یکدم شادمان  
ترا جو نیست با پرده بی شادمان  
جرا افتاد که زینان در خاک  
جرا عمری بسخنی که اری  
ز غمنا در رشور شد اولی  
نیاید سر زنده باز دست  
جو کپر گشت از دم هم جانت  
زمانی با خلیای گشت شادمان  
فلکین کز بی ما در دست  
جرا در غم نشیند مرد عاقل  
بگفتاری که دم از زبان سپت  
کزین کمن مر اجان تا که کوی  
دانی تو دارم کوی زرد



شم از دور رخ آفتاب در سما  
ترا شب زمانه دل پراز جو  
ز شیرین تیغ کشته روزگار  
کنند ی ناکام در خیالی  
دل از که باغم عمری نیست  
هر که عشق مشوریت یلیم  
نم دردی مراد پستیگیری  
که بی تعلیم پس خط برخواند  
اگر با عشق بودی کید کار  
مراد یوانکی از غافل نیست  
ز حال من کسی آگاه باشد  
نموده هیچ کاری جو بجاری  
ز بخت خویش آسایش نیدم  
اگر از لطف شیرین یار بودی  
جان صفت نمودم ز پرگار  
جو تیغ بهره آمد حاصل من  
بوگشت این زندگی برین عرا  
حساب ریغ تو از حد برود  
اگر رنجی بریدی در زمانه  
متم فاصدا از آن خویش نمانی  
ز رکان جلگی در انتظار

دل پرا تشو چشم پراز آب  
جفا دیده پرسیان کرد  
بدین سختی که پستی میکند از  
هر از عشق دادی کو سالی  
در از هیچ محبت اکی نیست  
نیلنم که جویم وز کجایم  
ز سر کلم کجاری بدیری  
کسی نخورده می مستی نداند  
بنودی بهمت زین کو کتیار  
و که جو هیچ کارم حاصل نیست  
که شیرینش رادل خواهد باشد  
ندیده دست برد عشق باری  
جزان کاس زدم خار ببارم  
کجا آن دست بردم کار بودی  
کشت عاجز منمندان زندگان  
ز شیرین بهره کی یا بد دل  
تو خواهی لطف کن خواهی کرا  
دو صد جین که میکوی بد  
نماند بر تو ریغ جاودانه  
که مست او بر همه عالم کرای  
که کوش و نظر سوی تو دارم

جو موم از روی شیرین دوز  
نشد کارم ز کردون هیچ والا  
جو می منی مرا چنان تر از ما  
سخن با ما بسی از عشق رانی  
جو فرادی یاید عاسق  
تو مغز روی که عشق نیست در دل  
نه با عشق چون دانی حال  
نه عاشق از زیان در صبری  
نگوی این سخن بر شیار عاقل  
جانند عشق آن دلبر خنم  
نه آن دل کو بود چون فرج  
متم عمری که عمرم رفت بر باد  
کی جویی بر بیم حوسن تم  
جان جویی جان حوضی زخا  
جان مشهور کشته در و لا  
نیخواهم من این جان و جوانی  
در گران رود کنت ای غم رسید  
ترا این رنج و حشمتا آید  
که شاه خپه دان خوشدینا  
فرستاده برت من پست  
حکایت های تو جمله شنیدم

شی چون شمع در آتش نشاند  
جو کردون کار من کشد زیر بالا  
بناشد حاجت پرسیدن کار  
مراد دیده چون در خون نشاند  
که نام عاشقی بر روی لول  
جوبل عشقی نداری در دوا  
نه مستق تر ا چون کیم اول  
جز دانی عشق را که عشق دوری  
مگر از که هست از حسن عاقل  
عمان هبتر که روی کس نیستم  
بکار عاشقی رنجی بر زده  
بنوم در جهان یک خطه از آن  
کمی تیشه زدم خار کس خستم  
که کردم بر بنایق آسکان  
که با شمشند فواید نه است  
که برین تیغ شمشیر زندگانی  
خراوان اذنه و تیمار دیده  
بمکارات باسانی بر آید  
بکافر کشتن تو هستت  
در اندر یک تو ای من عاقل  
پس ندانم که کس کان بر زده



که کاری کرد ارند با تو  
 جو فرادا بجان نذر ناید  
 زبان بکشا دوکت ای مرد  
 بر میداری من از تو شاکتم  
 سخن گفتن بشان و بزبان  
 بر سیدم چونک از زخم فریاد  
 چون در عشق دور از یار باشم  
 بجا داند شامان مرد در دار  
 اگر خویشت اگر چکانه بین  
 مرا چون کردن چنینه غایب  
 جو کارم هیچ سامانی ندارد  
 شد ازین نیست پنداری خرد  
 شما نزال بود باینک نوان  
 را دیدی چنین حیران و رنج  
 جوی پی که جام در مقام است  
 نیاری یا دازین حیران رنج  
 بیگسخت که با من یکدم افتاد  
 بنده این دم کرداری شاکتم  
 وی کار و زاری غم بر آید  
 بکناری ضیق از خوشست  
 بهر جوی که برکتی ز تابش

که روزی چند شمارند با تو  
 جان که بندهم از ادا کتم  
 ندارد پیش من خود درین  
 پنهانم جو سپید نیست یاد  
 بهل تا در غم و تیار باشم  
 چرا خوانند جان از دره دار  
 که زید عاقل دیوانه ارمن  
 بیاد بل صد پیمان بر آری  
 مراد خانه عاقل کی گذارد  
 و کردنی که شده ما را طلبکار  
 نزد چون نمی در بزم شاهان  
 خرد ازین شده بیکار کی تو  
 اگر بگذارم عین مصوابت  
 کنوی مال من باشا و پادشاه  
 سخن از شاه و از نفس در گریاد  
 گویند ز تن شام در کربار  
 که داند کز شرف و دانه لید  
 اگر پنهان کنی ما را ز دیده

سدی چند چون تا صد فرود آید  
 ولی زین گفتهای بی مدارا  
 جو بشه ندیم حدیث شاه از تو  
 که من مردی غریب تا تو انم  
 چنین خاکی که سپستم من درین  
 رهن امر و دیوان می بر آید  
 جو عری شد که کم جنبی نلام  
 جو شیر نیم همه تخت در کام  
 کسی کانه رضوان افتاد در آیش  
 ز من بگفتی سبی نوز کرد  
 بدان رنجی که بهر کوشیدی  
 بشادی با در روز و روزگار  
 طمع دارم تو ای مرد شیا  
 بگو رفتم زمر سوی دودیم  
 بهر کنی میاید بود رکنی  
 جماید از بی پندار در بود  
 اگر پنهان کنی ما را ز دیده

و صیبتی چو سپهر در آید  
 از آن حال از آن گفتار  
 ز مردان کوی برده در همه کار  
 قیامت است بر من استخارا  
 بلزیدیم جو بیک گاه از تو  
 چنین افتاد به آستان  
 بجا اندیشه دارم هر شاه  
 بجام امر و ز شاکتم  
 خراز وحشی در کانی نلام  
 جو مرغ سر دوی شاه اولم  
 سزای بند زور نیست پایش  
 همه نزدیک از من دور کرد  
 شتابان آمدی درین سیدی  
 خدا کیونک و اسباب کار  
 اگر روزی رسی نزد جهاندار  
 جسی چشم من و او را ندیم  
 بهر رسم عرشاید بود کنی  
 کباب تازه را گردن نکند  
 ترا من بند باشم ز زور  
 جو کزت این سخن خاموش  
 بخیرترین بنوی در دستان

**نایب خرد باقی است خبر و پرویز**

**نایب خرد باقی است خبر و پرویز**

دگر باره زبان بگفت آید	بچخش جان باوی تم خود	که پیر ازم ز نردان روز فریاد	که خسر و ناصدم بر تو فریاد
بمحبودی که خلق او را پرستد	زین واسن و حیوان هر چه بسند	که من کاری ندارم ازین راه	بجز بر دین ترا نزدیک آن شاه
بقادر پوشش در بند این کورا	مشرف کن تیاج شاه سرا	سخن بسیار شد بر خیز و نشین	برین استیجا در زود نشین
بسو کندی که خورد آن مرد	بگفتاری که با او رفت یا	برافت او که شد میاند او	ز بهر حاجتی میخواند او را
ز جابر خات خساری پلک زد	وز انجا در زمان است که رکزد	ز خاک راه همچون باد بر حبت	بر آن مازی که ناصد داشت
میاد روی شیرین راه برداشت	بی دل چسبن جان خواهد داشت	یکی نمته دگر در راه بودند	بهمشتم روز بر در کا بود
بر کا ملک بنشاندش	که درم آفرین میخواندش	نشسته شاه نور بر تریزین	بگامش در بماند نام شیرین
شده از پستی کله کج بر نهاده	بگرد تخت مهر میان ستاده	می چون آتش اندر جدم جان	نکند ه ساقی روشن چو پستان
در آورده شراب لعل در جوش	سماح مطمان شده بر در جوش	شد بی دل نشسته با دل شاه	خبر دادش از احوال فریاد
ز شاه دست از چادر برداشت	پیک پاتا در در که دویدن	سکوه خضری او را بگذاشت	جملت ترا که او تاج و کلاه
بفرمود اگهی کورا در آید	و را چندین زمان بر در آید	در آوردهش از در چون کی	نقاده در پیش خلقی با بنوه
نشان محنت اندر سر گرفته	روی چو شیش در بر گرفته	ز روش گشته پید امجوی	بر و بگر پسته دوران برای
ترا از شاهان فودا و باد بر آسی	ترا از دوران حرا و او پوسی	بر در پیش پیش شاهان	بنود اندر دل او جاستان
ترا در خرد که دونه در تخت	در شیران چه کرده اند ز رخس	غم شیرین جهان از خود بود	که پرهای خود خسر و بودش
ملک فرمود تا بنوا حسدش	بواجب جایگای ساحتش	ز پاهان پل بالا را نشاند	بگردش پل بالا را نشاند

**مقالات خرد و با نیت باد**

جو جو سر بدل پاکش کی بود	جو ای بگو کورا باز میداد	نخستین با گشتش که کی	گفت از در کا که گشتی
جو همانا یا حشم در زد	گفت انده خرد و جان بود	گفتا جان فروشی را دوست	گفت از عشق بازان آیت
بگرگه که خسر و ساز میداد	گفت از دل تو میکوی ای	گفتا عشق شیرین بر تو بود	گفت از بان شیرینم بود
گفت ایجا بصفت در جود	گفت چشمند این مردان	گفت آرام کبر و خوش پارا	گفت آرام دل کوی دلارام



بگفت از عشق خوشتر بکار	بگفت از عشق کار سخت تر است	بگفت آقا ترا سوزم با سی	بگفت از من کم دردی بخای
بگفت لذارم این سپهر زیار	بگفتا که خوام در سر آیش	بگفتا چون زیم بلی جان شیرین	بگفتا ز دل جان عشق شیرین
بگفت اندک که باشم مرد در خاک	بگفتا دل ز مهرش کی یکی پاک	بگفت این چشم دیگر دارمش	بگفتا که گد چشم ترا ریش
بگفت از دور نشاید دید در ما	بگفتا چون بجوی سوی او را	بگفت آسن خورد که خود بود	بگفتا که گری که دور جانک
بگفت این از خدا خواهم ناری	بگفتا که بخوابد سر به داری	بگفت شسته از من دور بهتر	بگفتا دوری از من نیست در خود
بگفت از دوستان ناخبر کار	بگفتا دوستیش از طبع بکار	بگفت از کوهن این الم انگه بود	بگفتا که سر ما پیش خستود
بگفت از دل سبوری تون	بگفتا رو صبر بر کن درون	بگفت آسودگی بر من حرامست	بگفت آسوده شو کن کار خاست
بگفت از محنت بجان باوس	بگفتا در عشق مستی می آگس	بگفت این زل تواند کرد دل	بگفت از مبر کردن که غم نبلست
بگفت این کی گد پیچاره فراد	بگفت او خاص من شد ز کوه	بگفت از من باشم نیز شاد	بگفتا هیچ غم خوار نیست باید
بگفتا بر او دست جان زبون	بگفتا این دو کای شاه چنار	بگفتا که ز غم آسوده داری	بگفتا جان چرا فرسوده داری
بگفتا بدین جان خرابی	بگفتا که گز خاک آبی	بگفتا بدین پر سپیدن طوبی	بگفتا جو عا جو کشت خسره در جایش
بگفتا که لکاپس را بگشاید	بگفتا که دانکه زبان چون تیغ بود	بگفتا بر سنگ شیش آرم	بگفتا بر زدم که با او بر نیام
بگفتا که می شدن ما را شاد	بگفتا میان کوه رای کند باید	بگفتا که مشکل میتوان کردن بود	بگفتا که ما هست کوی بر کد زکاف
بگفتا که بهتر زین نازم هیچ میکند	بگفتا بختی حرمت میترین دل بند	بگفتا که کارت کار سچک نیست	بگفتا بدین تپ که کرد پیش نیست
بگفتا بر مرادی را که حوی	بگفتا نه پنی سرگز از من جز گوی	بگفتا جو خاتمدم این حاجت لاری	بگفتا که ما سر بر من حاجت داری
بگفتا که در این غم و این	بگفتا جو آیش ادم و آسین جانک	بگفتا کیوان بر دازم پاک است	بگفتا بایوان در بسازم جا بگاست
بگفتا که بزرگترین بگوید	بگفتا دل خضر رضای من بجوید	بگفتا جنین شرطی بجای آورده باشم	بگفتا بشرط آنکه خدمت کرده باشم
بگفتا که سگت این که فرمودم خاکت	بگفتا در که گت ازین شرط جابت	بگفتا که طلق خواست آزرده بود	بگفتا جان در چشم شمشیر و زلف
بگفتا که این شرط بر کردم غمدم	بگفتا بشدی گت کاری شرط کردم	بگفتا و کرد بر دکان خوابد کشیدن	بگفتا در خاکت چون شایر برین
بگفتا نشان کوه جبت از شاخه دل	بگفتا جو بشنید این سخن فراد و دل	بگفتا برود رود دست بر دوش	بگفتا میان در بند و زور می کشا
بگفتا ز سختی روی آن سنگ استکارا	بگفتا یکم آنکه پسکی بود عا	بگفتا که نیخاند کسی پستویش	بگفتا کیوی کوه خسته و زخموش

ز دعوی گاه خیره دادی خوش  
 بران کوه و کوه در رفت چون باد  
 نخت از دم آن گری می کرد  
 بر پیش صورت شیرین بران سنگ  
 دران دهنه که آمد سپر پرورد  
 جو پند ز بنه زانسان دیداری  
 جو برج طالعست مایه و بار  
 جو پر دانه فریاد از جنگ  
 بکوه انداختن کشتا و بار  
 نیاسودی ز وقت صبح شام  
 سیاهی بر سیندی قوتی بستی  
 زدی بر پای آن صورت بستی  
 بت کشین بر سین دل من  
 نداری هیچ کردی دل این  
 اگر کمازیم زمینم که پستم  
 زمانی پیش را و بگریستی وار  
 نظر کردی سوی قصه دلام  
 حادولی حادولی رادراکن  
 ترا مال بخوشا و باشد  
 متم یاری که بریادت و روز  
 فداده چنین فریاد میکن

بر درک کوه کن چون کوه  
 میان در بست در زوشه  
 بران تمالهای نغمه کجاست  
 بنان بر زو کمانی نغمه ارنگ  
 چه کرد آن پر زان بان بجز  
 تو بر دهنه جرابی میگرداری  
 می برید پس کنی بی ترازو  
 بریدی کوه بریاد و لارام  
 علم بر جاستی سلطان نشستی  
 بر آوردی عشقش نغمه چون کوه  
 تو مکن شده میکنی دل  
 جراتش بر سینان غافل ازین  
 جبا شد پیون در پیش پستم  
 پس از گریه نمودی عذر سیما  
 بزاری نمی ای سپر و کل از ام  
 امید با میدی را و دان کن  
 غری چون منت کی یابا شد  
 جمانوزم جمانوزم جمانوز  
 پیادری شیرین جان شیرین

جو شیر شد از ان ایوان برین  
 بگینتا جوستی سنگ خار  
 پس انکه از پستان آهن تن  
 بدان صورت شنیدی کبروانی  
 اگر چه دهنه بر گران تلمست  
 کن کین نشین دران پرورد  
 بهر خارش که با آن خار کردی  
 بشما کلام کجاست ای این  
 شدی نزدیک آن صورت زانی  
 که ای محراب چشمش شد  
 تو در سنگی جو کوه بر پای پسته  
 گمراهی یک زبان اندر تمام  
 با میدی تو این کان میکنم من  
 در اینجا بر شدی بر شکوه  
 جگر یا کوه را دل برافروز  
 تو خود دائم که از من نیادی  
 تویی کز من همیشه غافل تو  
 نشسته شاد شیر چون گل  
 تویی دل در نوای جبا پسته

**زینت فریاد میکن**

بران گری دوران ساقی شدن  
 جو اغری کن دشوپان پان  
 گزارش کرد شکل ماه و پرورد  
 جو اغری جگر در هجر بیانی  
 بدنه شیر مردان زان ملادت  
 بخوردن دهنه را دلگیر دارد  
 زین فن جرابا بد و بار  
 ز صورت کاری دیواران  
 یکی برج از حصارش پر کردی  
 رسیدی آسایش بر سر کوه  
 دران سنگ از کوه جستی نشانی  
 دو بخش درون در و دندان  
 من از سنگی جو کوه دل شکسته  
 دما را زنگ دار سندان  
 پان بگر که چون جان میکنم  
 پشت اندر کند به باران  
 ز کار افاده را کاری آرزو  
 کی یاری بهتر از من یارواری  
 بعشق شاخه پیوسته خوشی تو  
 شکر زینان پا در روی پسته  
 منم دل در سوای سنگ پسته



اگر جوانی ای بد منیرم	بس از حج و عسری دریم	من از عشق تو ای شمع شادیم	برین روزم که می چینی برین روز
دین دبیزه سنگ آفریده	و چودی دارم از سنگ آفریده	مرا هم نیت دایم نیت	کزین بدنجستی درین گرفت
تو سستی با شراب و درو دستم	مرا با سنگ پیکار است پتو	اگر نه زامن دستت رویم	و نادر سنگ و اسن چند جویم
کن زین پیش خواری دل کش	غری را کش چون مار بر سنگ	ترا سپهروی فرزندت بایا	که داری در بر یکی مپلده و تصایا
تو با جمعی شبیهت نرم رشا	نشاط آغاز کرده و زغم آزاد	مهم تنها جنین بر پشتت مانده	زنگ لغوی ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از تو	که پروانه زار و طاقت نوره	از آن نزدیک تویی مایه این خاک	که باشد کار نزدیکان خطا
مهم شامین چون کار در بخور	تو میدانی خاک میرانی از دور	تو آوری مرا در سنگ استی	برخی در خیر سپرد و نپشتی
خطا باشد مرا در سنگ کشتن	رو با من و جنین در سنگ کشتن	بختی انکه یاری می شناسم	که ز کشتن من بر سپاسم
مگر که کید غم با زمره مانی	که مردن به مرا زین زندگانی	ندانم که ز کجا این ناک آیم	که چون کردون همیشه در ستایم
چنانم کن که در آرزو دست	می باشم بکام دست	ندانم طلوع و مولود من چیست	برین طالع که من زادم و کشتی
بر وزن پستانه بر بیایه	حیثت من کس از ما فریاد	مگر ما در دعا دست کوی	که از تو دور باد امر جوی
اگر در تیغ دوران رحمتی پت	بجا برد ترا ناحق مرادست	و کربل میل شد بتان کوه	بجا بخشد ترا شیر در ما زن
بان شیری که او را در دست	که چون از جوی من شیری خوانی	کنی یادم بشیر سکر آلود	که دارد تشنه را شیر سکر آلود
بشیری چون بشانان دست کیم	که در عشق تو چون طغلی بشیرم	بیاد آرم جو شیر خوشواران	فراموشم کن چون شیر خواران
کم شیری می ای جان زجا	دهن شیرین کم دایم نبات	بخر تو کس نزارم یار و خرم خود	مرا بی یار و علی نسیم خوار کردار
زبان زنگ بخوان این شکر لب را	بر در روشن آور تره شب را	به پستی که چه پستم با تو در پست	تو انکه دار جانی می کشم پیش
ز دولت مندی آن درویش	که بی سپه بیاید سوداگر بی شمشیر	مسوزان دل که دلدارش تو باشی	یکیتی چاره کارش تو باشی
چو در خوبی غیبی شادی ای	غریب ناز و مکار در جاه	تو سستی خوشتر از جوانی	دلم را جان و جان زنده گانی
تو امر در از غوی بی نصیبی	بتر پس از محنت روز غوی	طبع در زندگانی پسته بودم	امید اندر جوانی پسته بودم
از آن مرد و کون نویسم کشت	بلا را نماند جای به کشت	بدل کتیم جواب باشد دلدار	بکام دل رهم خود کلام کلام
در دنیا که در عالم زنجیر	ترا و دست زدن هم طریقت	که تختی را تن آسای نی نبرد	تو کوی مستگیر او پای کرد

نور تو هم که خون خوردم زهرت  
خیالت را پرستش نمودم  
اگر با تو تمام ای سپرو آزار  
وگر بگذاری ای شمشیر طلایم  
که از بولاد داری دل زانک  
کمن پیدا بود لب برده خویش  
من اندر دست تو چون گاهم  
اگر من تیغ بر جسمیوان گم  
بواجون نام هر یک خج خج  
دیکه با در خود امیاشم  
بیاور اکس که شاه باشد  
که اگر کس که این پیکار فرود  
بهر راحت زانکه گزیندی مرا  
سرانگس که مرا اچا و دستاد  
دین سختی مرا شده دل آس  
اگر تمام بود جای نشینم  
مرا عشقت چو مردم زده شود  
تو قارونی بچین من کیایم  
رخ زردم کند چشمه تباری  
نشاید دیدن آن در باقی  
کسی در بدو دم چون بنیاد

غیام من آفر خاک ستر  
اگر جوی جان دارم جویم  
سری چون سپر و در جان مان  
جویسی در جرافت میگذام  
یخشایی برین جوی دلنگ  
لطف زین پیش کن با مردم خوش  
وگر که گو، جاستر شد برستم  
ز پرویزت بچویدره شبد ز  
بر بودن چرخ زهر دست  
ز اقبال مخالف میبرایم  
که او را مقبل بدخواه باشد  
طلبکار هلاک جان من بود  
رسد میریش پر دن ای رشت  
قوازل بنهای جان من داد  
بوجان در غصه چشم خنده  
وگر که چشم از خود ابلخ پیتم  
دل بر شوشتن زین درد سود  
ازان داری ز وصل خود دیدم  
کوی زر کوی و که لغت سره  
که باشد پیش خورشید کما  
که او از سکه مردم میرا

چه بد کردم که با من کینه خوبی  
کمن بیا بیا که دل چو فای  
وگر خاک نموی کج خضرانک  
بشی خواهم که منی زاریم را  
کشم سر خطه جوی نونواز تو  
حقیت دان بجای این کجا  
چون در زور دست ارگوشم  
چشیرین و چه پرویز و چه فرنا  
م او باری عجب راه دارم  
نمانم خصم را غالب ترا خوش  
ازان ترسم که در چکار این کج  
از دین مرا خواهد زمانه  
جو دشمن تیغ زدهای مرا خست  
مرا در عاشقی کاریت سنگ  
مگر در دست تو بزم است  
توان خود را بنجی سنگدل کرد  
نخواهم دیدم روی در مان  
مرا خود نغوه و ز نیست دیبا  
تویی چون ماه تابان در جهان  
سپاگردی جان بر تو زیم  
اگر چه دارم اندام نایدم خورد

بدافتنه گری کردم نمویی  
که کس که کس کند این نایلی  
زیارت خانه بسپ زارین خاک  
سخن خیزی و شب پدایم را  
یکه جو بر نقای من جو جواز تو  
بکار ایام که باز نیست این کجا  
بجاستر شد کوی چون کوه شتم  
نه در حرف چندی پری زاد  
که مقبل تر کسی بدخواه دارم  
که در معنوب و غالب نام من  
که در خصم ما ز بر من اندون  
ولیکن من بباشم در میان  
به سود اشدن کس میسر است  
که دل بسک بستم سب دل  
ولیکن بر امید میزدم دست  
بدان سختی ز کاسن را نجل کرد  
ولی تا پست جانم سیم جان  
که در پشت کشته خوار خوا  
بمپش آفتاب خسر وان تو  
نه دیوم کا فر از دم گزیم  
بفرختم سوزن با شمشیر

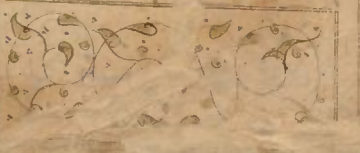


تراشم سگ وزین پنجاهمیت  
بخندان ودقی دارم دلاویز  
شم شاه دین اندوه جانی  
وگر کردم بکوه و دصصال  
سکاز در جهان جای و روانه  
من بی سگ خاک مانده بشک  
بتوباد باکم میدواند  
نشاید گت منم ستم تو چینی  
ازین منزل که پای از گم  
جواز غم نیستیم یک لحظه آزاد  
کسی کو را بود در طبع سستی  
برین بی روغنی مغز و ماغ  
ممنم خاکی جو باد از جای رفته  
جو نقطه زیر پکار آورم روی  
بندم دل در صورت کسی  
جوش روی از ولایت کشیدی  
بشبت روزگوار بودی  
بگرد عالم از فرما در بخور  
ز سگ و آتش حیران شدی  
مبارک روزی از جن در حاکمان  
کلی بر عثمان از مهر نورانی

که در پشت و در شامیت  
گر که روزی خستیم کویم ختم  
خدا کرده سری بر استانی  
بجز سایه سپم ناید بنیال  
کی را بر زمین پای و روانه  
نه خاکم با سایش نه در سنگ  
عظمت گتم که خاکم میزند  
گر آنکه لازم آید خود پرستی  
رسیدن دیری نم نشن  
نخواهم پکس را در جهان شنا  
نخواهم پکس را تن درستی  
غم دل من که سوزد چون چراغ  
نش ط از دست و در زبانی  
شوم در فتن دیوار آورم روی  
درین صورت پشیدن بر  
سپاه روزایت بر کشیدی  
برورش سنگ نترس کار چو  
حدیث که کندن که ستم نور  
دران که شسته سر گردان زنی

بخندانم کسی در خیل میدا  
کسی را در روی خلق پست  
اگر صد پال در جانی شتم  
هر سگ جانم که این روزگی  
پسنگ از آبکوی پستان پنا  
جو تو پستی بنا غم جسم من  
جو در خاکم بود از غم جدی  
برفن باز میکوشم چه سود  
برفن هر کج هم بس تیز کا پست  
ولا دانی که دانیان چه گفته  
مرا عشق از کجا در نور شد  
زمن خاکستری مانده این درد  
اگر مای بدست آرم و گربا  
بصد دیوار سپسکی ستر پس را  
جو زین گونه حدیثی چند را می  
دگر باران قیامت روز سخن  
را بسنگ ز لب گوهر کیمیرت  
ز سر لقمه تدمن سنگ سیاه  
میاد اگر که برگردد از بخت

که که سیرم کند با این سن را  
که چون آینه پیشا پیش  
که حجب آه خود بالایه پنم  
جو سگ بانان روم خونی خاک  
ننگان ز ابریا جا کجاست  
ده آن لت و در در چشم  
شوم در خاک تا با هم روی  
نیارم که پیش اسگ در دست  
نمانم جا کلام و دره که است  
دران دریا که درخت سفید  
که بر روی سزاران گرد باشد  
بناک پسته توان آتش بنام  
برامن در چشم چون تو کجا  
بر آرم تا ز پنم روی پس را  
دل میکن بلن صورت شادمانی  
بترخ که که می تیشه رایتز  
دعاش سنگ با کوهر شربت  
بماند می در اگشت خایان  
که بدختی بود کار عجب سخت  
نشسته بود شیرین شادمان  
چنان کاید ز هر گوی ز سر می



یکی عیش گدشته یاب میکند  
ز سر شیوه سخن کان و خنجر

بر آن تاریخ دل را شاد میکند  
بگوشه ایخه و گفتن در دست

یکی افسانه آینه میخواند  
سخن چون شیشه سپید است

که شادی بیشتر خواهد بود  
ستون پستون آمد بدیدار

نخند بخت با باریان را خنجر  
چو کز ننگ پستون بدیدار

چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

ببینم کاشین را ز ننگ سواد  
چو کز ننگ پستون بدیدار

چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

مگر کز ننگ و آهش روزگار  
بدر کرمی نند درن شراری

بدر کرمی نند درن شراری  
بفرمود اسب را زین بر نهان

بفرمود اسب را زین بر نهان  
بصار احمد زین بر نهان

بصار احمد زین بر نهان  
بفرمود اسب را زین بر نهان

بفرمود اسب را زین بر نهان  
بصار احمد زین بر نهان

بصار احمد زین بر نهان  
بفرمود اسب را زین بر نهان

بفرمود اسب را زین بر نهان  
بصار احمد زین بر نهان

بصار احمد زین بر نهان  
بفرمود اسب را زین بر نهان

چو ماه بدر بد بر پشت کوهی  
روان شد ز نرگس آن خوارینه

وزان پسین بران با کوهی  
چو صد سخن گل سر کشته

برون آمد جلوه چون بهمان  
بدان نازک شی و آب داری

بزمیایی جو نیغایی نگاری  
چو مرغی بود بر جاک سمرای

چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

ببینم کاشین را ز ننگ سواد  
چو کز ننگ پستون بدیدار

چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

ببینم کاشین را ز ننگ سواد  
چو کز ننگ پستون بدیدار

ز نعلش بر صبا مسما میرد  
زمین را چون نعل کج میرد

جو آمد با شاد و مشک دین  
بهر آن که کن آن کوه سین

بهر آن که کن آن کوه سین  
جو آمد با شاد و مشک دین

جو آمد با شاد و مشک دین  
بهر آن که کن آن کوه سین

چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

ببینم کاشین را ز ننگ سواد  
چو کز ننگ پستون بدیدار

چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

ببینم کاشین را ز ننگ سواد  
چو کز ننگ پستون بدیدار

چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

ببینم کاشین را ز ننگ سواد  
چو کز ننگ پستون بدیدار

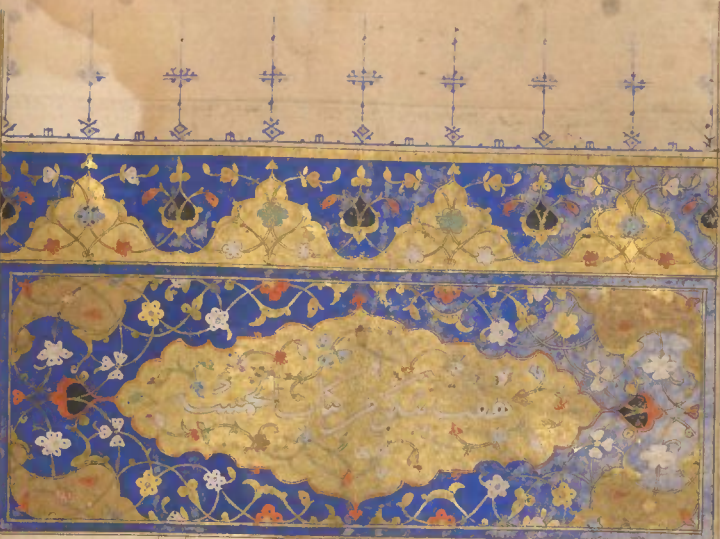
چو کز ننگ پستون بدیدار  
ببینم کاشین را ز ننگ سواد

ببینم کاشین را ز ننگ سواد  
چو کز ننگ پستون بدیدار



درع تو بزیه جوج کردن	بن باد دعای میک مردان	حرز تو بوقت شادگانی	بن شدت نظمی
یارب ز جمال این حبس انداز	ایستوب در گذر انمان دار	سیرت ز نوبت پازگار شری	ایستوب در گذر انمان دار
باد اعماد یاش مضمور یک قطره بن دما دجا	اعد اش بقا کیمست مقهور کین نامه لکاشتم بنامش	رد پستش جام خرمانی این نامه که ندارد روی با	پر باد و تراب زندگانی رد دولت و خجسته با
<p>تمام شد کتاب لیلی و مجنون ایستاد الکلام حکیم نظمی در تاریخ  عشرین شهر ذی حجه سنه ثلاث و تسع مائه و الحمد لله رب  العالمین و صلی الله علی فیر خاتمه محمد  و آله و صحبه اجمعین علی ید العبد  الضعیف المذنب  حاج علی کتاب</p>			

درع تو بزیه جوج کردن



ای جهان دیده بود پیش از تو	هیچ بودی بنو پیش از تو	در بابت بدایت همه چیز	در نهایت نهایت نیز
ای بر اندیشه سپهر بلند	انجم انفس روز و انجم بنو	آفریننده خست زین جزو	مبدع و آسازیدگان و جزو
سازمندان تو گشت کاتب	ای نه و آفریدگار همه	هرستی و نیست هیچ مانند	عاقلان جز خضن نخوانست
روشنی پیش اهل بنیادی	نه بصیرتست بسیر آرای	بجیاست جمله موجودا	زنده بگه از وجودت نشا
انجمن از پنج بیازنده	هم نو بخشش و هم نوازنده	نام تو کاتبه ای سر ناست	اول آغاز و آخر است
اول اولین پسین شما	و آخر آخرین با خ کار	ست هستی دست تو	باز گشت همه بت تو
بوجود تو پسته راه خیال	بر دست نانش پسته کردوا	تو تراوی و دیگران را ند	تو خدای و دیگران باند
پیکر اندیشه راه بنیادی	پیکر کنه کار کشایی	واکنده ناما با سبب شده	تغزل بقضل بسته شد
آوه صی سبج را شب افزیدی	روز را مرغ و مرغ را روزی	تو سپردی با قمار و نابه	در سپر پرده سپید سیه
روز و شب با لکان راه تو بند	سفته گوشان با رگه تو بند	جز بگم تو یک و بد بگفت	صح کار می بگم خود نمکند
تو بر افروختی دندان و باغ	خودی تا بنام کند از جواغ	با همه زیری که در خودت	پنودست از تو یگای خودت
چون خود در ره خوبی کرد	کرد این کار و هم کی کرد	جان که هر سرست خون ما	کس نه اند که جای جان سگاست
تو که جوهر نه اندازی جای	کی رسیده در تو دم شنیدی	رهنمایی و رهنماییت نه	همه جای تویی و جایته
ما که جزوی نیستیم که تویم	با تو پرور ز منت پروریم	عقل کلی که از تو یافتم راه	هم ز پیست کند در تو نگاه
ای ز روز سینه تا شب دلج	بمددای فیض تو خجبار	عالم کردان تویی برسانی	جز تویی نیست فکال کردان



طلب کردند فرجام کوی	که پیش بینی دلکش روی	جو سگ در اوای بلای سیر	جو کرگزد و دهنی دیر خیر می
مکدی صحرای پای بر جای	وگر کردی فردا قادی ز پناهی	یکی خوارمان خردی و پیروی	نزارانسانه شنیدی و دل
سخنهای بیش تعلیم کردند	بزر و عده باهن پیکر دند	فریستاندند نزد سپهرش	شد بر بی خطای رسمیش
سوی فرزندش آن کنگر کرد	زبان بکشد و خون را سنگر کرد	جو چشم شوخ او فرزند اوید	بد پیستش تیشه پولا در اوید
بناشیر و شمشیر پسته ایند	جو چیلش کشته که میکند	بدستش سنگ آهن نرم کشته	دلش در کاشیرین که کشته
از آن آتش که در جان و جگر داشت	نه از خویش و نه از عالم جدا	پادروی شیرین سپیکت	جو آتش تیشه میزد و سپیکت
جو دید آن مرد در احوال فرزند	زبان بکشد و آوازی بدو داد	کرای نادان غافل در کجری	جرا عمری لغفلت میکند ری
بگناید بر شط نام یاری	کم زمین که چنی دستکاری	جو یار آن یار کوشیرین بر تبت	واحد با بد شیرین تر ز جانت
که کپنم خنای آن نقش پای	چک هم سپتون در ارم جای	جو درش روی تلخ گفتا	دم شیرین ز شیرین دید در کجا
بر آورد از هر حسرت کی باد	کیشین رود که نسبت فرزند	در دنیا آسمان سپهر نیک	ز باد و کجرون افاق در خاک
ز خاکش غیر آتش نه بد براه	باب دیده شمشیرش هر راه	بگرش عالمی که دند ز باه	بجکایت کاکر نیت فرزند
از آن عت که شمشیر کشته چنان	ز آب چشمها بر غارت طوعان	پاد و مر که مرد آن ماه تهبان	از آن مام سپهر پشیر کوان
سوی سر وی که بودت دل بدو داشت	بزون رفت از جهان جان بدو داد	در دنیا آسمان خورشید آن ماه	کزینان در خوف افتادگانا
جو کرد آن همه اندوه و خواری	بسی کردند از آن فیاد زوری	همه کوفه بخش دمسار کشته	ببر دندش بجاک و بار کشته
برودم دروغی بندی بست	برویش بر دروغی جندی بست	جو کوفت آن زلفش آن حال ای دنیا	زینش جن نشد لالی دنیا
کسی اول دیدین راز گوید	وگر بشنیده باشد باز گوید	جو اثنادین سخن در گوش فرزند	ز طاق کوی چون کوی در اشناد
بر آورد از جگای شمشیر کاک	بپای کوه میغلطید در خاک	بر آورد از جگای جان سرد	که کشتی دهر باشی بر کجگر خورد
بزار که گشت کاخ رنج بر دم	نویدم راحت و در رنج مردم	در بغا سرش رنج روز کادم	در دنیا این دل امید دارم
مرا زین که که گدازد حال بود	نشد کارم با فقر مشکلی ای بود	جو نادانان طمیر لعل لبتیم	ندیدم لعل که آید بستم
جراتش بر زمین درین اقیان	بر خطون بدگر که درین اقیان	جهان خال شد از تمامت	جن خال شد از شادان
جراغ عالم از روز جهان شد	نه شیرین کاغذ با ز من نشان شد	بخشید ملک بر رخ عطا نمود	زین بختش بر سپهر خرم

اگر صد کوشنده آید فریبش  
هر خوش گشت آن کالی با کلستان  
اگر جان بیشین زنده نام  
ز کلین ریخته بکبرک خندان  
فرو مرده چراغ عالم افزون  
بیشین در عدم خوابم رسیدن  
زمانه خود جزین کاری ندانند  
بهر شاخ کلی کوز در جنگ  
جان گشت آواز شویرین تخت  
کسی یابد ز دوران سپهری  
جهان دیو است وقت لبین  
جودار دخی تو مردم شستی  
که خندان خفت خوامی دران  
ز چن سال اگر پنجه سزارت  
نشاید آستین تر بودن از سگ  
بران زخ که آید میند باوی  
بهر صدال دوری بیکر واز سر  
نوجور و عدل در سر روز سار  
نیخواهی که سنی جور بر جور  
شده روز ابلق شد شرفا  
بصد علم از نیای دهنسوزنی

بر در کمر از کلید قربان در پیش  
سراخت با زباید و او پستان  
سزد کرتن بر آید سپهر تو نام  
جوابین مکر و باغ زدن  
جرا زرم مکر و دشتین روز  
یکت تا عدم خوابم دیدن  
که اندوسی دهه جانی پستان  
بجای کلی یارد بر ششنگ  
که بر یاید کفتش زین جان رخت  
که بر دارد عمارت زین عاری  
بجو شش خمی توان زین دیو ستن  
عمانچا و عمانچا در شستی  
که فرموش شود دوران آنجا  
سرس بر نه که نم یاید آزار  
پین تار یک جون زرد بفر  
فریدونی بود یا کیتادی  
جوان دوران شد آید دور  
دران دانه را پیشین روز  
بنای کینست باز و با دور  
برین ابلق غان شوین کلدار  
نشاید بر در این ابلق خردنی

بگرید بر دل من مرغ و ماهی  
جرا از روی آن دلبر چای نام  
فرو زفته بجاکان سرو جاکان  
پرده از جن بگبک بهاری  
جواغم مرد و با دم سر و از پانست  
صلای عشق شیرین از جان داد  
جو کارا شاه کرده و شوای  
جنان از خوشدلی بی هر کرد  
غمان عمر از نسیان در نسیانست  
میجا وار و در بری نشینند  
کمن دوزخ بخود بر خوی بردا  
مخمسای دیده جهان غانست  
برین نیجا سالاحه بازی  
بساقوناک شت خاکل شت  
کلی کل در جو روی زمینست  
که میداند که این دیکرین سال  
نماند کسی میند دورا ورا  
بروزی جنبا دوران دود  
فلک جنان که دیکرین خاکل شت  
و کونه هشتین تا کی پستی  
عمر سپر خاک اگر بد رسیمست

گشته آب حیاتم در سپاهی  
جو شیرین قسمت من اینچا جو نام  
جواب بر سر زرم سر زمان خاک  
جرا چون ابر بخوشم برای  
هم رفت آقا بم در دازانست  
جهان بر یاد او بوسه بر باد  
درش در کیر داز سر سولماکی  
که در کاش طبر و ز سر کرد  
جوانی را چنین یاد در کسپست  
که با چنین جو غاش کین شیند  
بهشت دیکرین کن خوی خورا  
چو مشیمان بر آورد جهانست  
برین بکجه سر کل تا جنبا  
سیاوشی زنت از زینان  
که دردی خون جنبدی ادنی  
جدت دارد و چون بودن احوال  
بدان تا بر نیاید عوز او را  
جوشاید دیدن در سبوان  
نشده از طبع او خاکی کینخت  
سپکن از نعل که بد که پستی  
بیرت با دگرش کین کسپست

کلان باد



کران باداید و کرنا یاد  
نشده مکن کاین باد خطرناک  
قارستان صبح نیم خایه  
فرو افتادن آسان بارانها  
ترنج از دو در گردان ندیده  
سحر است شو پس کنی برالاز  
نفس کو خوابه باش زندگاست  
بیا پیش رازها د بودن  
زیر کله باشد دستگیر  
شان در سنگ زلفت و چو خاک

تو بر باد ی چنین مشعل مغرور  
دهد یک شخص محبت بر خاک  
بسی بی مایه را بر پست مایه  
اگر در ره نباشد عذرالم  
که ماکش نو ترنج نارسیده  
ز نارنج و ترنج این چنان دانه  
ریا پرورده باد حوائست  
بس انجای بگردن شاد بود  
برست اندر بود فرمان بدیش  
چنین گویند خالی بود نمناک

درین یک شت خاک این خاک  
ز خاکت را جان بر باد بند  
تو بی اندام ازین اندام سی  
نی منی مرد چون اشد و زوا  
جو یوسف زین تاریخ کسبیده  
برون مکن نه زین دلم هم  
اگر یکدم زنی بی عشق مرد  
مهمندین سینه پولاد پیشه  
چو بشیند این نغمهای مکر با  
ازان دسته بر آمدنوشه

که از وزی چراغی از کوه شست  
که چشمی که بد و حشمت خند  
که کای رفته دارد در کتی  
ز بخند گرفته صد تیر تیرا  
جو نارنج زین خارم دیده  
کمالین شوی زین مار سپه  
که بر مایک یک دماست  
ز خوب نارنگردی همیشه  
فرا ز که کرد آن تیشه تیرا  
دستی گشت ز مار و درسیا

ایامه کوشین نزد منجبت فریاد زین

ازان خوشه کزون کبریا  
نظامی که نید آن نازین را  
سرایه چنین آنگذ نیاد  
بران آزا سپهر و چو پای  
ز خاکش کندی عالی بر آرا  
جواز فریاد خالی شد ز ما  
در اندیشید بود اندیشه ای  
درین غم روز و شب اندیشه ای  
ککش فرمود در سنگ شستن  
بنام روشنی بخش پیش  
انگه را که گردان بر سپهر خاک

که چون عشق شیرین در دوا  
بسی کبریت چون ابر بهای  
در ان کبذ زیارت خاست  
برست آن ماته تابان از مهاب  
که باد از راه را چون دار پای  
درین اندیشه هم روزی نخواورد  
بیشترین نام شیرین شستن  
که روشن گشت از سر فرویش  
زین راه او کرد شمهای اهلک

دل شیرین بدر و آمد زوا  
برسم مهرانش کله برست  
بس آنکه از سر خاکش فروشا  
ازان دلگشته شد آرزویش  
کسی کو با کسی بر پا ز کرد  
در خاص را نزد یک خود خواند  
نخستین پیکر آن نقش دل بند  
بدید آرزو انسی دجانی  
بس از نام خدا و نام جان

دوای درد سپهر یایی  
بنسخه در چنین خواند ان  
که حرفی نازین کم شند ز باغ  
بناکش داد و آمد با و درت  
بسوی نفس شد کریان و جو  
پشیمان گشت شاه ارگه  
بدور وزی سمان بدر کرد  
که بر کاغذ جوهر داند بافتند  
تولا که در بنام خداوند  
اشتهای زمین و آسپستان  
بر آورده صدیت در خاک

گشاید کیوان شیرین لبه  
رشن بل کرده بهر بل مشک پی  
سمن را از بونفته طرف بر لب  
برمه راه را پیوند بکشد  
چنین باید زیاران شرطیاری  
غریب شسته پیش از زدن  
حساب از کار او در دست ارا  
جز با سیتش اول کشتن از در  
اگر سدل در خاکش نشینی  
ولیکن چون ندارد که میروی  
بنا بر مرک دارد در زندگانی  
توصیح او جراح از دل پرید  
توباعی او کی می که توبخیزد  
اگر شسته قطره آب از دست  
اگر فریاد شد شیرین بنام  
تفاصد او خسرو نامد را زود  
سه جا بپسید و نه نامد بر او  
تعبیه مای در و چسبید و صید  
نه صبر کند آن شربت شود  
در آیش ای حکیم از کار ایا  
نماند ضایع اینست که در

که خواندش مشک خایان کجند  
زن کس بر سمن سیاه زری  
رطبها را بزخم استخوان  
ز رخ کسینو برقع نیکبند  
عین باشد نشان دوی  
جهان کوتابد و کردید زانی  
دل ز بهر تو زنجور است ارا  
جو کستی جزد خواهی اندیش خود  
از و خاک تری کس را نه بینی  
جر باید کی با کج نیست دوی  
نخواه پستین کس جا دانی  
جراح آن به کوش از صبر  
کیا آن بر کم در باغ زری  
بسا دجله که سردار دویست  
چه باک از زرد کل نیرین بنام  
پستند قاصد میرا کجی که زود  
وز و یک حرف ناخواند بکند  
رطبهای در و گنده صدقا  
نه جای آنکه از شدی چو شست

شینه م کز بی یاری پسندک  
دو تا کرد از غش سرد و انا  
بلا تخته کل را خراشید  
جهان را سوخت از زبانه کل  
بر آن جمال که ما کلن نیشند  
بدرمان عاشقی در غم پرید  
جو دلم سخت ریختی در کوش  
غش میور که کوشش تم دوری  
و جو خاک از کله داری بستی  
بنم خوردن کند می سنج نصیر  
توز زوی او پستاره ای از لوز  
تو هستی شمع و او پروانه  
اگر مرغی پرید از کچک پست  
جو مانده بر کوشن هالی  
نویسند جوان نامه پر دا  
جو شیرین دید که نامه نشا  
جک با دید مشک اندو کرده  
بیمه مرقاضهای پریشان پوش  
بسنجی در سنج آن رنج و سختی



بما تم نوبتی زد دست خبرک  
بنیله نرسد بل کرد از غنا  
بلو کو گوشه مهر را تراشید  
بسر زانو زانو کوه چمود  
جواد با دگر و عبرت نگیرد  
کرد و دم می کوی کوشش  
غزیرش کن که خورش هم کرد  
نه پنی مثل او شیرین پرستی  
بر شایید کرد تا تاراج نصیر  
فرمود دستاره چون نمود  
جو شمع آید شود پروانه زد  
پرسند نرسد طایر از سما  
جو خوبی پست کو کم کوشش عالی  
بپوسید و بر پیش خضر داندا  
نرخ از شادی فروزان کرد چون  
طبر ز دمای زهر آلود کرده  
عده زهر ابهای خوشتر از شوش  
فرو خواند از سینه پدای نختی  
که پادشاه کل باشد سر انجام  
که کشته بدین کار کردن

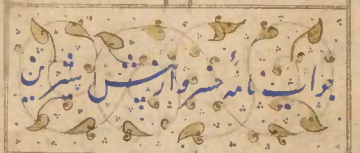


چو خسرو بنویس رک فریاد  
چنین کونین شین تلخ زری  
چو عرم روزه مریم گشت  
دست و عیش چون از برآید  
زلف از فوش تخت شای  
بوی شادمان گشت از پلا  
زهر خاطر خب و یکی ماه  
دلش تخم هوس ز سرود گشتن  
نخنها می که او را بود دل  
ز نسیده جور کاغذ قلم زد  
بنام پادشاه پادشاهان  
زین تا آسمان خورشید تابان  
ز رخ و مورد دریا و در کوه  
بگم که در قانون مینش  
بماند اینست کاری بود کنی  
چو خوش گشت ز روی بوی  
عروس شاه اگر در زیر گشت  
از دیگر چه بشه را مدتی  
درین آمنت کان بخت نماد  
مخوفم که دی عسقم بزنیاد  
عنان آن بر که از بیم تابل

بشین آنگان تلخ تر شا  
بخوروش داد از انکو چو در  
دمان در دست از ان سگر گشت  
ز غم شجون درخت می گزارد  
بپوشید از سبدها جویسی  
که ست از زنجیرین جان کاش  
رشدای کرد خود را کونان  
ببرفت آن رقم را روزه  
کنه آمر ز منشی غدر خوان  
ببرکتان فصلش سندان شای  
نماند جاودان کس در اندوه  
تغیرهای حال آفرینش  
که روی نماید که ز کنی  
که درک نبود سگ را عروسی  
عروسان و کردار و جاپست  
شمنه زود سر آید نمی  
و گرنه هر که ماند عیش را ند  
جو کئی غم زمین هم بر شا  
که که عیسی شوی کوشی

جان افشا و لغذیر الهی  
و که می است خواسی بگذار  
برست از جنگ مریم عالم  
و یکی ز بهر جا و اختر پیش  
جو شیرین را خرد و اندر کاش  
بدیکه نوع می تیر سیدان روز  
بس از نهای که خا را ریش  
سخن را از حلاوت کرد چون  
خدا و ندی که ما را کار ساز  
و بهی حق حضرت خلق را تو  
جو از سگش فراموش کاریم  
که ای رحمت که گفت کوی رخ  
که از پیدا این آزاد بود  
از ان سرو آمد این کا دلایز  
کلان داد بر رفتن دلی  
نظر کل پستان دیگر آرد  
منجای شاه نازک ل برین  
بخش آردی از غم کشیدن  
اگر در خنده رفت آن نازین

که بر عرم سپه پادشاهی  
ببر آلود گشت کردش آفر  
جان کابتن از جنگ میم  
ز ما تو داشت آیین تاش  
عش کل در حساب آمدش خا  
که عاقل بود و عکس گشت و دلنو  
بماند آن خیا بر سر شای  
جو ایله خسته و دوستن  
فتا ند از طیر کی چون دایره  
سراغ از سخن را دایره  
ز ما و خدمت بانی نیارت  
کنار بی تلم در سکیا قوت  
بماند کوش تا مشا کردیم  
که ای تکلیف پیش آرد کی گنج  
که از تیمار این آزاد گشت  
که چون جا که م کردی کوی بی خبر  
که بود اگر شاه و زود سیدی  
وز در پستان در بر آرد  
که گنجت آن صم در خاک گنج  
نزد ز نازک از نام بشین  
ببر که گنجت شای چون تابل



ببین سخن سخن در پیش کبر و	نه کس در پستان پیش میرد	غمت خیزد که از غم خیزی	بمی نشین زمرگان بی جزئی
که مردن صابری خواهد نه زیا	بنالیدن کن بر مرد سپرد	بگرش تن بیاید و دروزی	توزی گوید در کوزا دروزی
ز فیض دجله که یک قطره کم باشد	ز بهر جنبه بحر و خش و خراش	نه درویشی بجای آید ز سایش	چو کار کا بد که در بتای
جان کردید رفت از اول دست	دل لغزوده او لغزوات	کن زینلی از بغلاد کم گیر	بشادی بر لب شط جلم کج
مباد اگر دست مویی برد بد	مخور غم تا توانی مباد خوشتر	تو باقی بان که هستی جان عالم	اگر سروی شد از پستان عالم
تو لعنی لعس بی تمام کتو	تو در قدری و در شما کتو	بجواد جو تو هستی همه هست	اگر سروی بشد دور از یاد
تو سیر غمی بودی سیر غمی خست	اگر باغ با شکر مرغ خست	که عمرش شک شد در راه خست	بشایستی قاع کن چو خست
تو کانی کان ز کور در زمانه	مرخ ار با تو آن کور نه مانه	کهلان به که او کور نماند	سر آن بهتر که او پندارد
فدا بادت فلک با خرم ماه	اگر یک دانه رفت از جوش	که در حجاب و دین جنس بیاید	اگر آهو صحران رفت بگذار
غم حرم محوز عیسی بماناد	بسی که گرشه کسری بماناد	عوض باشد کلی با نو بمانی	کلی که شد چه باید خوردی
که پیش از وی سرخوبان خست	چیند و ز زلفش عزیز کرد	ز شادی با دبان زو بر سپارد	چو شد پر داخته آن نامه
بیاید دوانت در این و آنرا	بست خویش ده شاه جهانرا	بر این نامه را در حضرت شاه	بناصه و او کتو که سر راه
که دارم نامه در حضرت شاه	اشارت کرد بر دربان درگاه	بیاید بی تو وقت نزد شاه	بستد صدف نامه او بفرود
چو بر خواند جو کسب است نام	چو نامه خود بدست شد نام	که صاف نامه را چونیم فرود	ابزارت خواه تا ز شیوه فرود
تو کوی نامه را در جامه دارد	بزد شاه عالم نامه دارد	که آمد قاصدی از پیش لبند	کجا بگفت در بان خداوند
از ان شیرین سخن خود فرودمان	چو خبر نامه پیشین فرودمان	بس آنکه برده او را نزد شاه	بیاید جا بجا زوی حال شود
باز از سر خود دارد آهنگ	که یکی اندازد او بر آسمان	کلوخ اندازد از یاد است	بدل کتاب بواجب این است
که غوغای کسب نبات از راه	دگر باره شد از شیرین نگاه	بشنیدم از پیه پاید شنیدم	بدریم انجمنی باریت دین
چو بریم کرد دست از چسب کتو	جهان چون حسین فرود گشت بر شاه	رطب بی استخوان شد شمع بی	ز کار آشتی میم سر است
بروغن نرم کرد آهن ز نواد	بشیرین جذب چو سپاه فرستاد	یکجا آسازنی دشمن سماست	چو پیشم شد همه کاری بگفت
که آن کجا بر سرش باشد فلک	بجز دستش از انش بود پندار	اگر روی داشت کور در آن	بت فرمان برش فرمان پذیر



فرستاده هر دو در کاپوش آرد  
متاع یک فرد بکار میدید  
زهر سود و این نند نموش  
کدام داد و شیرین دم نمخورد  
کیاری مهربان آرد فرزند  
ز نرغوی حکایت بار محبت  
برد ز بار کورا جای بودی  
جهان و اند که تا خسر و گزشت  
سوم صفا ای پاران بی زور  
صفت پنجم که کاران تونی  
تو که چون سوی دروش دیدی  
چو در بندی فادوی چشم پیا  
چو بر خونی شادی چشم بندی  
در خور و سه ساله بدین داد  
بگرد اگر تخت طاق تری  
ز پنج ماه تا فرگاه کیوان  
بترکیب که های شب افروز  
کمی که تخت خسر و در نظر داد  
چو چلی که بود پیل آدمی روی  
اگر داشت بد در مجلس جام  
درم داری که از سختی در آید

نیزم خود و خود پس آستین کرد  
بناهی کرد چون بازار میدید  
متاعی کان فرزند زود بود  
ز ناز خویش سوی کم نمی کرد  
بر سواری میگردانند فرنگ  
جهان داری جو او بر تخت  
به پسته بومی از لب کور  
گر کسی پس را پز سیدی خوبی  
شمار سگ بر جو پیش دیری  
**بیکر بون از سبک با خیر و ناز**  
کشادی لب سگ بر سیدی  
چو مصر از سگ بودی سگ آرد  
دغان تاج داران خاک لسی  
در پرداخته ایوان بالین  
خرداده ز ساعات شب روز  
نزاران جام خمپه روز در  
چو شیرا شیرا باشد غیر می  
فلک را حلقه زن بر کشتن  
سر کارش دید خجی آید

بر نتر تا عتاب اغا سیکرد  
متاع از مشتری باید روا  
دغان بازاریابی سود مندی  
چو عا جو کشت از ان با خور  
سراکاری زهر خویش کرد  
**صفت مقلین**  
چو در پیش صف تو که نمیدور  
چهارم صفت بقوی مفضل بود  
نما برداشته دارند با  
چو در پمار دوی چشم در پیش  
چو خولی دیدی امید رایی  
بزی نیست روزی بر سر تخت  
همه نمالهای آسمانی  
کو اگر از ناست تا بیاس  
شناسایی که با نجم را صد  
چنین تختی تختی کاسمانی  
زمین تا آسمان را کشت  
بزرگی باید ست دل ز تنها  
بشادی شغل عالم درج میکن

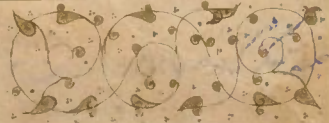
عاشقش پیش میثه ناز میکند  
بدیده دست در گیر دروشی  
که چون بی روی در بندگی  
نماد اندیشه بار جاره کار  
سراکاری دگر در پیش کرد  
کینه در دزیر کشتل راست  
بهر پیشش رخ صفت برای دی  
دو صفت جای حاجت های در  
گر کند پایشان سمار دل بود  
گر کسی پیش خود بیند نما  
گرفتی بر سلامت سگ پیش  
با زادی نودی سگ سیاه  
فزودی شمع شمشاد روشنی  
بدین حرفت حرفی کرد  
رسیده بران تخت کیانی  
دقایق با درج مپوده تملک  
از ان تخت آسمان را خجی  
بروشی ز نه صحت حاجتی  
شیا تا شری را لطف ده  
سر کیه میر که کند نابد  
بمی نشین دانگ فرخ میکن

جهان سیه جاکش میتالی  
 بر اندر که با تیر باشد  
 بیاید خوشتر را شمع کردن  
 برنج آید پوست این خود است  
 ملک پرویز که ز کبشید کند  
 و نوبت خوان نماند شایع  
 کشیده مایه یک میل امیل  
 بهنگام نخبه از عود و عنبر  
 یکای تیر نخبه روی اول روز  
 شنیدم که ز جهان دریا سدا را  
 ز شیر ما برش جوان بده  
 در و ده پانجه من عود جوت  
 بخوانی ز زمانه دمی فرایش  
 تنگ کردی محتاجان درگاه  
 ز می خانی که طباخان نورش  
 همان دیکینه رسم آغاز کردی  
 خود وقت آه ناماندان پادشاهی  
 جو بجنیل و با سوتی تا  
 پدر گزمن روش باد پوز  
 جو صبحی بادیست روش از روز  
 بهای در بزرگ از بر این است

و کز می و پستان تو دانی  
 که شما خوار شما میر باشد  
 ز کار دیکران دل جمع کردن  
 جواز دستت رود رنجی  
 بکنج انشان از خورشید کند  
 خورشید کا سه بودی با جا  
 مکن را کا و ادوی پشه راپل  
 خراج سندا بودش خراج مجمر  
 بر و سوده یکی در شب افزون  
 رطوبتهای اصلی را در اولم  
 بشیر که سندهش پروریده  
 بسوزیدی بجای سیرم  
 سزار و سمنه صد شغال کم پیش  
 کجا خورش بر اشدانی را کا  
 چنین خوانها بر اندازش  
 شور و خانی از نوساز کردی  
 بکاری نامد آن فرمان برداری  
 ستمش بوی شک آرد با  
 مرا پرانه پندی و او شود

جهان داری تنها کردی  
 مخور شما که خود آب جوت  
 بین تارون چه دیدار کنج  
 جو آید رنج باشد چون بود  
 بر شش با کنج و ادن خنده کی  
 نخوردی بی خاک که جو باده  
 جو بر شش بوی خوش سار و ادی  
 جو خورد خاص او بر جوان سیدی  
 ز بازگان بچران در زمانه  
 کی لیب بور از رنج خرم نوزاد  
 بنمودی شوری سستی از سیم  
 جو بر میان شد کب و ذوالان  
 بخوردی زان نواله لقمه خند  
 بد و بخشیدی آن نوشیدنی  
 دگر روزه که خوان لا جوردی  
 همه روز این شگنی بود که  
 شرف خواهی بگرد متبلان  
 همان آمو که خاکست خورد  
 که از بی دولتان بگزین بود

شهابی جیب ترا خورد  
 که شما خور همیشه زرد رویت  
 نیز ز کنج دنیا رنج و دنیا  
 تسی دستنی شرف دارد بد کنج  
 جو خاکش کنج بود و کنج خاک  
 نه بی مطربش بدی طبع کفش  
 صبا و ام ریاحین بازو ادی  
 کو ازش تا بخورستان سیدی  
 خریده بد بده من ز زکافی  
 معطر کرده چون یکان بود  
 که بودی خراج او دخل کلتقم  
 شور و سیرم و برایش آن بود  
 جو مغز سببه و پا لوده قند  
 شور و سر جاکت بودی آنا  
 گرفتنی از شور صبح زردی  
 عجمه سحر آن روش بود این  
 که زود از متبلان مثل شود  
 بجای مشک خاشاک کرد  
 وطن در کوی صا حبه دلتی گیر



جراحی از مشغی دیگر افزون  
 که اول با بزرگان نم است



با این جهان داران یکی روز  
نشته پیش تختش جلدش بان  
ز سالار خن تا خضر و رنگ  
شمنه شرم را برقع بر انداخت  
یکی گشتا لطافت روم دارد  
یکی گشت از منت آن بوم آید  
یکی گشتا که در اقصای کیمیر  
بکسر بزرگتر پیشش پیاد  
تا شاک از هوشش هر چو بر  
جز این عیبی ندارد آن دلدار  
ز روی لطف با کس در نماند  
ملک را در گرفت آن دلجوی  
بر دشتی قندی تنبیدی  
سرس هوی باز از سر گذار  
دین اندیشه صبا بیک سال  
نشاط آغاز کرد و باوه بخورد  
بشی برجاست شما با غلامی  
حلاوتهای عمیش از عهد صیدا  
حوالی دید بیکو روی بر در  
چو همانند دیوان اندر نماند  
اجازت داد تا سگ پیاد

پرزو نیز با صفا بان آرزو یک  
ز چمن تاروم و از زری صفایان  
نم بریا و خپ و باوه در خاک  
سخن لحنی بگفتا خی در انداخت  
لطف کفایت و کوچ آن بوم دارد  
که بیکه های او باشد پریزاد  
ز شیرینی نباشد هیچ بصر  
وز و سگ بجز زیستان بفریاد  
روم دلس و ده سپهر سین را  
گر گشت نمانی کند با جان و با جام  
که گمانش خان و ما زاهد بنا  
گدشت اندیشه کارش با ری  
گشت پیشکل بندی بنیدی  
که سگرم ز شیرینی اشردا  
نشد واقف کسی بر سپهر حال  
غم آن لبت از آد و بخورد  
بیا زار سگماندانت دانی  
که سگرم کوی و شیرین قدمبر  
نموده از جهاندارش بر سر  
بران مهمان سراز گویان بر  
بهمان بزرگ سگرم گدشت

بزم و سپه بوش تا ز باقا  
جو دوری جندی او اندست  
که نوبانی که در غور و فرزند  
یکی گشت از خن خیزد یکی  
مقام خورویان آن رست  
یکی گشتا سزای بزم شاهان  
بزرگ بر لبش صد خنده پشت  
جو بر کبر و نقاب از گوشه  
بهر جای جو باد آرام کرد  
کسی کو را بشی کیم در آغوش  
فرسپس بخواست بر شیر داند  
بگو مایه گوهر شود خرد  
ز دل میداوش از دل بازن او را  
بس ز سالی رگاب انشا بزرگ  
نمته باز می سپید عایش  
جو خضر و بر سپر کوی گدشت  
ترک حلقه ز دغا بوش غلامش  
زود آوردش از بند خردن  
ملک چون بر نشاط کار نشیت  
برون آید شکر با جام حلا

بمجلس بودتا مجلس از روز  
که بسته کلداران اطراف  
نماند از ستر مناک هیچ باقی  
بیا کم هر کد امین تقه نشیند  
نسانت آن طرف در خود  
بخوبی بخورد و سپس برین  
مکنان میست در شهر صفایان  
لبش را چون شکر صد بند  
برای ناله صد یوسف از جا  
چو لاله با کیم سپهر جام کرد  
مکند دان ششین کرد پیش  
بترکی غارت از ترکان گدشت  
بر پیاب و دپار تو توان بد  
نه شایست از صفایان خواند  
سوی ملک صفایان برود  
بست آسوده بنهار سریش  
صفایان قصر ششینی دگر گدشت  
برون آید غلامی حلقه در  
فوس را جادی کرد اندر ملک  
درستی خضر را بر کار گدشت  
دانی پیش شکر جسی پاز آید

سکته نامی که سگر ریزا بود	تانی که صفا مان نیز او بود	ز کلبه نمانه نافر سگ چپ	ز خنده خانه خانه مقدمت
بودیفته سینه در شد پوشتی	بود ایستی در معقوسی	کیزان داشتی روی دوشی	عده نازک شان در نازنی
سه در نیت تور و زکشته	بجا عیش دست آموزگشته	نشت و باد پیش آوردی	تبی یاری جان و خانه خالی
ز می دورا بگینه ان سمنبر	در آن خشک نیز داکش تر	کلابی را بتنجی راه میداد	بیشتری برست شاه میداد
جو خوشن اده از لبش داشت	سگر بر فاست و شمع از پر داشت	بغذری کان قبول اش داد	ردن آمد ز غلوت خانه شاد
کیزی را که هم بالای او بود	باطف و جابگی تمای او بود	در دو پوشید ز روزی پوشش	فرستاد و کزنت ان شب سر پوشش
ملک چون دید که نامش	پست داد سگر از ان پیش	در و چید و ان شب کامل ان	ز مهر و عی بره افسون غلط
کیز از کا ضره و نماند برش	که شیرین آمدش ضره و درش	فغانه بود پر در کوی	فشنو سگر بود وقت خوب کوی
ز سر کس کو میا لاسه روی داشت	سری و کردنی بالا تری داشت	بگوشش مغزی به از نادم تو بود	بیشتر استخوانی چون سگر بود
بشی کا نیش طش لنگ رفتی	رد او بودی کسی فرسنگ رفتی	مران روزی که نصفی کم گیدی	جبل من پیسای در دم گیدی
جو صبح آمد کیز از جای برضا	بدیستان از ملک دستوری برضا	بزدیک سگر شد کام ز کام	بشگر با ز کوفت احوال دام
مرانجا از شاه ویدا و رافرد	نمانیهای ضره و رابرد	سگر برداشت شمع و در شد	که گوشش باشد چک کج سگر
ملک پذیرا شد کان هم او بود	کیز که شمع دار و سگر او بود	پرسیدش که تا همان سستی	بخلوت با چون همان نشستی
جو او بش داد کا انی متران طا	نیدیم مثل تو همان در افان	عمده حضرت خوشبخت از خورده	زیشترین پکی و نوز کوی
یکی عیبت اگر ناید کرانت	که بویی از نمک دارد دانت	ملک مردم آمد بوی پاک	تو با جنین نمک چون بوی ناک
بسوی بوی شته نماند تپید	سمت کوفت سالی خوردن	ملک چون خرت از ان کاشته	گرفت آن سپه اریکسال ارد
مدین افان چون بگید سالی	فرانج شده از خالی بجالی	بزریش رام شد دوران تو تن	بر آورد از درخت پیسوی
بشی بر عادت پاریته برضا	بشگر با زبازاری برار	عمان بیشتری پاریته دریا	بیشتری سپه سر کویک یا
جو دوری زنت از عیسیاری	بدیعامه نشان بوسین باری	عمان هفت نهادن ایسم قرش	بجختی و کیرا شاد افش
ملک نقل دمان آلوده میخورد	با میسگر با لوده میخورد	جوشک بر ریل فدا شد	ملک پرسید بازان نوز
که چون من مسیح همانی سید	برین خجبت کسی در کشید	جوابی سگر پیش داد سگر	که پارم بود شخصی چون تو بود



دیکان شخص را بوی دانه  
پرسیدت که عیب من کدام است  
جو در برج با کبر پس سازی  
غلاف نازکی داری در بینی  
پستاری که ستر است  
نیک بس بان شبی در پرده است  
بلباشم من آن کا دلیم  
جو بشید این سخن شاه از زبان  
جو بر زد آتش شرق ز زبان  
بیک رویه که شمشیر صفایان  
تساع هوش در بازار دارد  
جو بشید این سخن ز در ایشان  
مک با فرخ آمد فال اختر  
نفسه در دریا بش پست  
بشکستن شیرین خوا بر یکد  
سکه در شکسته تیار می خورد  
جو شمع از دوری شیرین در آتش  
شکسته که کز کبیر و جای شیرین  
چمن خاکست چون نیرین تابند  
سرای کو بود شیرین سازد  
ز شیرینی نیرکان ما شکستند

توسه شوی ازین بویان  
کران عجم کز می رشت تا  
جو کیتی با کس پیش عشق بازی  
که مساعت کنی بازی مینتی  
که تان زاده ام بر خورشید  
نه درم را کسی از دور سینه است  
بی عشق منم و عشرت نیام  
بران مینی کوا سی داد جاش  
مک چون آب شد ز آب زان  
شدن آن پاک دامن را کوان  
کیزی جز در کار دارد  
کوان همان در است کیشان  
که از بندین کس چون بر شک  
کین لعل با یقوت خسته  
سکه شریعی بر کار میکند  
ز خفتستان شیرین خاموش  
که با شکست موم از کینش  
بیرد بر شکست حلاوی شیرین  
سکه شربت چون شیرین تابند  
سکه چون آب بپزد که ادا  
بشکستن و طوطی را در بند

مک گفتا جو چینی عیب چرخ  
جو این داد کین عیب است شو  
نگارینی و مرغی دانه چینی  
جو این داد سکه کای جز نبرد  
منم دفتر جو انکوری رسیده  
کیز ان مندا اینها که پنی  
دل آن دستان کا یاد را خوش  
روی کورا بود سحر طری  
زرکان صفای ز اطلک کرد  
که سکه بجان در شکست  
سکدش که چه با کس نیرین  
عجزان نیز که دند است ایوی  
در پستاد و سرای خوش طوطی  
مک سوی ماین شد که بار  
جو کبیرت از کجا خوردن  
شما از سودای شیرین شور در  
کسی که جان شیرین بازماند  
مک شیرین و سکه شربت کین  
جو شمع و شند شیرین بر فرزند  
سکه کان جاشی در جام دارد  
ز شیرین تا سکه فرقی عیب است

پن عیب حال جو شین نیز  
که کیمت ز نزدیک ز دور  
جرا خطب شای نشینی  
تو پنداری که ز شکست کز خود  
کسی یک کل زبان من بخند  
که در خلوت تو با ایشان نشینی  
ز من چون می با شکست خوش  
و در ناپستی بر روی کوا  
وزین ان پریش ان کرد  
نیاز زده کلی با شکست  
سنان دور پریش این است  
عوی کو بود از رخساری  
باین ز ناشوینی شاد  
سکه با او با منما شکست بار  
زنوشا با د شیرین شد شکسته  
که از ان کشته چون در آب  
جو سودا در دمن شکست  
زنی نیز ز شکست شیرینی از جان  
سکه بر محسب را بجا عوی  
ز شیرینی حلاوت نام دارد  
که شیرین جان و سکه جاک با

بدان این قدر کشید  
دل شکست شیرین با هم  
هر لایق شوی و تاج داری  
کمی گویی ز خار و دود  
جو شیرین خوشتر است از جان  
بخ از بلور صافی تر بگو  
بگردم نکردم سپردن  
هر آن بگرد از شیرین چشم  
دل با آن رفیقان هم نصیب  
نیجوی ای که زیر افق جوی  
طرح کم داز تا که پیش یابی  
بهر کم کرد باید بر سمنوی  
هر آدمی چه باید که دیشری  
جو چیلان را ز خود با کس نستم  
جو گلک از دل تا نماند سینه جو  
ز هر مشفق و وفا جسته  
من این کمترم تک دارم را  
چون بر ستیز  
دل آن مرم بود که خانه باشد  
جان کو را ز خود با بهتر دوست  
تجلیست نیزش از دیوار پویش

که شکوه شیرین عریسته  
که چشم را نماید در شکوه  
ایر شکوه شیرین چه داری  
دل از علوای شیرین زود کن  
چرخ آمد مرا محراب شیرین  
خلاف آن شد که این شکوه  
سری دارم فدای پای دلدار  
ز ظلم تا بشیرین مسریم  
ز بس طایع بان کشتی معرفت  
مرو بر زبان بر چایه پاد  
فوق روزگار خوشیابی  
ز ناشد بازمان کردن زبونی  
جو روی کد بر من دلبری  
جو پیل در کلمه پس نستم  
کش پینه دی کجینویید  
گموی کس که سبک ترا هست  
جو از روم تمام از روم دارم  
بخانش زن که مر که بر بخیزد  
دل چکانه هم چکانه باشد  
که پنداری که دشمن مر ترا دوست  
که باشد در پس دیوار نگویش

پری رویست شیرین دعا  
ز دل شکی بر لکت ای دلکش  
کمی گویی مرا شکر بناید  
نماند او با شکر در عاشقانی  
چون با جان شیرین کار دارم  
که کم سکه آسیا سپرد بود  
دکن گرفت کین تندرست  
مرا شیرین و شکر دو دو جام  
بناید در کشیدن میل ذریل  
جان راغب مشو در جنت کام  
دل آن بر که دردی در آید  
بگردان بر زنا کردن جو است  
اگر خود کو سندی که کشم  
خین در گرفت این که طایع  
دل مرا که زراقش خون آلود  
هر آدمی بر آن آرد سیرش  
بیکمان در چه خوشگفت آن کون  
دل شه جاره آن غم ندانست  
جو ز دیده خواهی دانه جوشش  
کون ناگفتی در پیش اغیار  
در شوان که پنهان داری از پیش

بودش که او را پرده داری  
مدام چون شکر و دلگداری  
شکر گریست و از گریه آید  
بشیرین که پسته گشت از شکر  
نیای چسبلی شکر بکارم  
دل آن دل نیست کرد که کرد  
صبوری کن که رسوایی است  
جو این تنگی که دو ایام  
گر گس را که بر نای تمخیل  
که از نایامتن بر نای جانم  
هر آدمی از مردی در آید  
زنا کردن زنا کردن که است  
ز بر شمشکان بر شمش  
که زوضه ز کجین سر که کشان  
طرح بود طمع طاعون آلود  
که خیز اسپتغفر الله خون بر شمش  
زن ز تر با جو خواهی زد که زن  
که را ز جوش را محرم ندانست  
ز چکانه ده در خانه جوشش  
ز با اغیار با محرم ترین با  
مرد خاطر بران معنی پیشش



میدیش آنچه شوان گشتش با  
سردی کان سیا باز آشت  
اگر اوان کرده انا بودیار  
سخن در زجر پردکن گرفتار  
یکشم دشمن من حرف خود را  
بجو خای صد تبار شدادگی  
ملک دانسته بود از رای پوز  
چو شامانده اسپ دیبالا  
بشی تیره جو که زانج پسر  
کشید در حق این سپاهی  
فقاد با سباز جو که زد  
زنا شوئی جسم خورشید را  
جنوبی طلعه انا پهنه در آب  
سرانگنده ملک دریا صفت  
تو تاریکی جهان از بند باری  
نمانده در خم خاکستر آلود  
ثریا چون کنی جو تعبیر  
بهر کام از برای نور باشی  
شینه کم کربش دیوی زود  
ز شمای دل شیرین جان  
بود چو بارش شب جان سپاری

نیزد شیده بر ناکستی از  
سز در کرم سپلطان آشت  
بصاعت را بکسی مهر سب  
ردا گفتن ترا نیکو شود نام  
که غم پرد از میرت شابلور  
فت نذا از ترکان لولولالا  
کران خوش جز زانجی که در  
در وقتا مرغ صبح کای  
چو پس بنان بخوار با سبک  
رمم پسته زادن صحره را  
شما یل سکا پناز دیده در خوا  
زدامن درت نداد بر جوش  
ملک چون قطب حیران مانده  
از تاش خانه بجان بخورد  
گر کردانه بکنت همدون پر  
پستاده زینکی بادور باشی  
چو پس خان بردار و علی الله  
که میکرد از مامت با جهان  
ز بیماری بر چپار داری

دران بخل جان کن پر سبازی  
کمن با هیچ بر محض نشی  
درختی کار در هر کل کرکای  
اگر صد وجه نیک آید فراش  
بخدمت خواند و کوشش  
بکشد آبروشی از شک عالی  
بشی دم سپرد چون دلگامی  
دل زنا زده بر دستها  
سیاست بریزن دامن گشته  
زمین در کوشید، جتر شای  
جهان از آفرینش خنجر بود  
گرفته آسمان شب را غوش  
بر در فزونی پستاره که تپید  
مجود و ملک چون گاه براه  
نه مود را زبان زنده خوانی  
جراغ سپوه زنا نور مرده  
چو شب بود آن که با دیو بود  
خوش است این آستان درنمای  
دل شیرین دران شب خیزنده

طلعت دن تبا نه روز از بی شاور و غافل کا کرد

که آیش خسته در شمشیری  
که نار در سگاهت جو شکتی  
کرده آن بر جوری کان آدمی  
جو وجهی بد بود آنرا منید  
بدین درخت شمشیر کینه را  
بدر پر استی در نیک نامی  
ز شمای ملک آید آن  
که بود آفتاب بر دما سال  
برات آورده از شمای پروز  
کو اکب شده دریا بیهار  
زمانه تیغ را کردن نماند  
فرو آسوده کیس مرغ و ماهی  
ملکان شب جهان جای که  
شده خورشید مشرق را لرزش  
فرو افتاد که در خم تیر  
ملک نیز را بود چون کوه  
نه در خا زان آفتاب  
چو پس در باره  
خروسی را بنود آوار کسیر  
که شب باشد ملاک جان پنا  
جراغش چون دل شسته مانده

زبان بکش دو کتای زبانی  
از آن کریان شدم کین زنگی  
مکرده دل من راه پست  
بشامب بوازردی پامون  
زین ظلمت می یابم ایانی  
من آن ششم که در شب زنده ای  
بخوان ای صبح که دردی زبانی  
و کاش نه ای صبح روشن  
دین غم بدل پروانه وار  
مکوه طلیت ملک صبحی می  
غرضها رها صهار با خاک شد  
اگر مرغ زبان سپیچ خوان  
در آن حضرت که آن سپیچ خوان  
کشپاش میش را در خان ارشاد  
نداوند ایشتم راز ز کردان  
غی دارم همک شیز مردان  
نارم طاققت تیمار بدن  
باید بدید طفلان معصوم  
بدو راق دکان از خان با تا  
بداورد اور فریاد خوانان  
بپاک آینه دین پروانه

شبست این یا بلای دجانی  
جوزگی خود میخسند و کبابی  
غفان من شک در پاست  
مرا یازد کوش یا زود شود  
تیز از نور تو پنم نشانی  
بیه شب میخیم چون شمع زاری  
بخدای صبح که دردی دمانی  
در آن کشور بیای هر جزوی  
کلید انجات کار با خاک شد  
در استیجت کازابی زبانی  
زبان بی زبانان نیز داند  
خود پس صبح منتاح الخ  
بجود نرم در همان سپردگان  
برین غم چون نش طم حردان  
اغشی یا غیث السعین  
بسوزینه پیران مظلوم  
بوا بس ماندگان از کار دانا  
بیارب صاب صاب صاب  
بصاحب سری سنجبر است

بر جای شب سیریت کوی  
بر اشا داین سپهر لا جوی  
مرا انبیره عین داری ای  
جرا بر جای مازی چون  
ذهل زنا که زتم دست پند  
جو شمع از بهر آن سوزم بر آتش  
اگر کافرنه ای صبح شبکیه  
کسی کو بر صبا کج زه پست  
زبان مر که او باشد شومند  
در آن ساعت که باشد جانا  
جو شیرین کمیای صبح دریا  
شبست ز بر روی شوشین فرست  
بشی دارم سیاه از صبح مید  
نارم طاققت این کور شک  
تویی یاری در دنیا و کور  
میالین غریبان در سر راه  
بوردی کز نو آموزی در آید  
بر آن حجت که دل با نه داند  
مجتابان دل خلق پسته

مباحث و تنزیح شیرین

جوزگنی آدمی خواریت کوی  
کرامت جون و کز شما کوی  
نارم دین کردین داری ای  
بر آتش سپری با برست  
نه آخر پای پروین را پاش  
که باشد شمع وقت خنوش  
جرا بر ناری آواز بکیر  
جرا بیای برون از زندان  
کوش صبح روشن کرد کاش  
کشایش در کلید صبحیافت  
شود کویا سپیچ خدایند  
کل سپیچ روید بر زبانا  
از آن سیاب کاری روی بستان  
بزاری با خدای شوی کشت  
در شب بسیدم کن جو خورشید  
غناصی ده ما چون ارسل  
بنزاید میسیریا دخوان رس  
بتیلم اسیران درین راه  
بامی کز سر سوزی بر آید  
بر آن آیت که جانرا زنده دار  
بمحرمان خون بر خون پسته



بر جان شادکام زینان  
 بمتبرلان خلوت برگزیده  
 بدان آه سپین که مرغش پست  
 اگر مرغی من کرد در زبانی  
 تو آن هستی که با تو گویی  
 خداوندیت را انجام داد  
 فلک را پستی و دوران کنی  
 بتوفیق تو ام زمین کون بر پای  
 من بخوری طاعت غلام  
 ز تو چون پرستم این را زبانی  
 خرافی داکش از دوازده ملک  
 نیارکش بر دل خروار کرد  
 ملک را بخت بختی رعنا  
 جو عالم را ز آن زین علم را  
 خردش کوس و با کسای بر جا  
 بدون آیه پیش سپه داران  
 که در پسته شده ابرو شده  
 نهاده عاشیه خورشید رو  
 نفع جان و شان کرد در شود  
 زمین از بار آسمان کم گرفته  
 بود از زمینها پر آسمان

بقربان چراغ صبح خیزان  
 معصومان آرایش ندیده  
 بدان نام همین که فرست  
 شود سر یک مرآت خونی  
 تو هستی وان در خرف نیست  
 نماند اول آخر کسی باز  
 جهان و جان و روزی سر دادی  
 بدین خویش تو بنی از آبی  
 مدد رنجی که من طاعت تمام  
 در پر پرستم تو خود پوشیدانی  
 گلشن ایش دوازده ملک  
 کز تو تا راج به فضل غم را  
 زمین چون آسمان از جای  
 پیاده در رکابش تا جانان  
 کلاه کیتادی کج نهاده  
 رکابش کرده بر اهل کوش  
 ز کتی چشم بدر کرده مجبور  
 سوار از زوار و دم گرفته  
 یک میدان کسی را پیش و بیان

بخوری که خلائق در سجاست  
 به طاعت که نزدیکت صوا  
 که رنجی بر دل پر فونم آور  
 مسنوز از بی زبانی خنک  
 تویی در پرده حیرت نهانی  
 بدرگاه تو در امید و پرده  
 اگر روزی دی که جان ستانی  
 جو کجی را ز غمهای اتصافی  
 با نعام خودم دل خوش کنی  
 جو خواست کرد بسیار اول  
 جوان شکلی دولت در کباب  
 بنامی چون خ شیرین مایه  
 سپه داران علم بالا کشیدند  
 ز یک سودست در زین سپه  
 درفش کادیانی بر شاه  
 که افتادی سر کیسوزن آرمغ  
 طاق مقعده بر جان و یک  
 چنبت کش و شاقان لری  
 که شمشیرهای زر نکارش

با نهای که پر دین از دست  
 به دعوت که پرست مسجاست  
 وزین خرقاب غم سر پر آور  
 ز صد شکرش کی تا گشته باشم  
 ملک را داده بر در قشمانی  
 نشاید راه بردن جبر سلیم  
 تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی  
 بتیلم آفرین زمین سی  
 که انعام تو برین سپه سی  
 با بر چشم خود غلطه خاک  
 ز تلخی زشت شیرین شکبای  
 دلش را چون فلک ز پر ز کرد  
 ز طالع آفت مقصیر جاست  
 شننده سوی صحرا رفت پرن  
 دیران خست بر کوه کشید  
 ز دیگر سو سپه سالار تصویب  
 جو کتی ابر کانه بر سپه  
 بودی جای سوزن خورشید  
 ادب کرده زمین را چند کند  
 روانه صد صدا ز سر کوه خوی  
 بگردیده شده زین صد ش



دردان پشه که بود از خیر تهنیت	زبان کا در برده زمره شیر	و بان دور باش از خنده نیت	فلک یاد در باش از دور سکنیت
غریب کو سهار کو تهنیت پیل	کر زنده کو صحرای میل	ز طغیوم درای در افشان	شبنمهای زرین غمخیزان
نزار اشتز بفرشتهای دپا	رونده زیر زیورهای زبا	صدو شتند ستفادر سپاش	باب کل می شپشند را سمش
صدو پنجا مجدار دککش	کنده بویهای خوش در آتش	صدو پنجه غلمان قبا پوش	نم در در کلاه و حلقه در گوش
نزارش طرف زمین بود پسته	نم مچ در پسته نما سخته	بران تار کجا کوا سب بازند	بهر کای درستی باز ماند
غریب کو کز رکودی بران راه	برداشتی کر که در ای کز شانه	برین آسین جو پروان مد کز شانه	با پسته باش آمد کز شانه
شده بر عارض کسکه جهان شمش	کشانسته کجا میدارو آسند	جین فرمود دور شید کجا	که خواهم که در وزی خند نخیر
سیدلنت ت بورای پسته	که میسازد بنخیر این بهانه	سواهی کلکش دیوار کز پسته	شده آسینز جین از ناز کز پسته
جو در نالین آمد طبلک باز	در آ مرغ صید آسین پروان	روان شد در هوا بان سبک	جهان خاک شد از بلک کز پسته
یکی نمته دران کوه و بیابان	بر پسته از عقاب پیش نشان	بیای سر زمان خجسته میگرد	بنخیری در کز تیر میگرد
بنه در یک سکار پستان نمعی	سکار آسین سکار آسین نمعی	وزا بنجا بختان درشت زین	رکاب افشا نسوی قصه سیرین
پکه در سسکی قصه دلارام	فرود آمد جو باد در دل جانام	شب از غمخیز جان کله کتی	زین ستان بود باد سر محبت
زمین کز روی آسین در شوره			
اگر جرد باشد سر دیری			
ملک فرمود کتکش بر فروز	بن سسک و بنخیر نمعی	بجو را کسیر نمعی	هوامیکرد خود کافور باری
ملک نمش بود از پوچون سل	خفا شب کبودش کز چون سل	با سایش توانا شد تن شانه	غنوداز اول شب تا سحرگاه
بطپسان شفت در دل کتکش	ملک اسرخی از کله نمعی	جو لعل آفتاب از کان کز پسته	ز عشق روز شب را جان بر آمد
ملک زارام که بر خاست	نشاط آغا کر در ایام آغا	جو رطلی خند فرود از دست	نماند از شادمانی بیچ باقی
جو آ شوب نمش در افشا	قفاضی در آتش در بر افشا	روان شدمت بر شبد رسته	سوی قصه کجا این راه سب
دل از میستی شده قفاضی	غلامی خند خاص الخاص باو	خبر دادند شیرین در آسین	که آسین خبر آسین بی تقیاب
دل پاکش تمام نمش سر	وزان پرواز بی سکار سب	حصار سسکین در داد سسکین	کسیر خند را بر سسکین

**فرود آمدن خبر و فرود قصه سسکین**



بدست مرکی از بهر شادش	که جز آنکه چسب بد شادش	ز مفاصی و حتی بر کز کا	یک میدان بساط افکند راه
عده راه طراز کج بر دست	کلاب نشاند خود چون بود	ببام قصر بر شد چون کباب	نماه کوش بر در دیده راه
زمر نوک کرده پسنانی	برواز خوش نده دیده مانی	برآمد کردی از ره تو تیار	که روش چشم از شد صبه
برون آمد کرد آن شمع روشن	برید آمد در آن گل خانه گلشن	خدی پسته از زرین گلشن	که شمشاد با کشته ز گلشن
مصعب پیکری بنمید دوش	کلاه سروی بر کوش کوش	رخمی چون مرغ کل نو بر دیده	فطی چون خالید بر کوش کشته
گرفته دپسته ز کس بدشتن	ز خوش خوابی جو کسهای پیش	گلش ز عرق غواص گشته	تیز روش ز یک طرف گشته
که نماند بگردش دست بسته	بدست مرکی از کل دسته دست	جو شیرین دید خروا جان	ز پای افادوش بکار آرد
زپوشی زمانی چسب بر بود	بکوش آمد کجارش زد و بود	جو منق شاه را عذر کی نماند	ز اندیشه دل اندر بر طپش
بدل گفتا که ماندم نار و غمخوار	نمانم جاره و تدیر این کار	نمانم جان کارم جانش	دین اندن غمخوارم کبابش
تنگ کرد با خود آن دلارام	تغایر کرد و نیگوشش نام	که که نگذارم اکنون در دشتش	نمانم طاقت زخم زانش
و کجی زندی رام کردم	جو یوبه در حجاب نمانم	بگویم تا خطا پر کشیده باشم	خو تو انم ز من کوشیده باشم
جوشاه آمد ملکبانان و دیدند	ز رانسانند و پادشاه کشیدند	بسواد همتان که صد سخن کار	ز صد فریغی جو بر سر آرد
بساکشگان کرد در آستان	سپر در پهن تاج کارند	ملک بر کوش آن دیبا گل کند	بخیست راند سوسو تصدیر کند
دزی دید آیین چون سبک بسته	ز حیرت ماند بر در و شکسته	ز پای انکا از در باز کرد	نزدست انکا قتل انداز کرد
کینری را ز بند خوشتن خواند	که ما را زمین برد بر اماند	به تیغ دید شیرین درین آفر	جو ادرت از زمین برین آفر
در دشت کوکوشه حمله غلامی	فرستادت نزدیکت پیامی	که گمانی بخدمت سیکارید	چه فرمایم هر آید یا نیاید
تو کا ز لب سبک سپسته داری	بمجانان جو ادر پسته داری	درم کشای کا فر پادشاهم	بپای خوشین عذر از تو بگویم
تو خود دانی که من در هیچ راهی	نمانم با تو در خاطر خطای	بباید با منست و مساکرتن	ترا نادیده نتوانم با رشتن
و که خواهی که اینچاکم نشینم	رکان کز سر پاست به منم	برین زاری پای شاه بکینت	شکر لب میشنید و آه بکینت
کینری کاردان خود و آن	خجرت نیز سپردن شوسون	نلان شش طاق دسار این	بزن با طاق این ایوان بر
ز سگ و خاغانی کن میانش	مصطکن بگش در عفرانش	بساط کوری روی کبستر	بسیاران کرسی شش پای در

بنه در پیشگاه و شفته بر بند  
پیرستار تو شیرین مونس  
سواب آن شد ز روی مثنی  
بگویم آنچه ما را گفت باید  
جواز نزل ز رانثانی پردا  
بس آنکه ماه را پراه بر بست  
جایل کپری از زرقانی  
سراغوشی بر آمو ده گوهر  
برین طاقویس کرداری مثنی  
سوی دیوار قصر آه فرلان  
همان صد دانه در وارین  
جو خضر دید ماه فرخی را  
بهشتی دید در قصر نشسته  
بویاری ز جای خویش بر  
که دایم تازد باش ای طراز  
دل ما تازه که داین تو همیا  
ز لعلکهای کوش کردن آویز  
میسین باش شادان کن  
ولی در بستنت برین در آرزو  
کویوم بر تو ام بالایی هست  
که میانی که با همان نشینند

بس آنکه شاه را کوهی او بند  
بنظ خود شمشه را کینست  
که امر وزی در منظر نشینی  
جو کنیم آن کنیم آنکه کز شایه  
ز جلاب و سکر نزلی در خست  
تقاب آفتاب از سایه بر بست  
کشیده بر برینار غوانی  
بر پشم چنپان افکند بر  
روان شد چون تدروی در  
زمین بوسید ریشه را چون غلان  
بهشتی دار در قصر بسته  
برابردست خود بوسید  
سرت سزوست سرخ و دشت  
نخل کردی مرا از مرد همیا  
گفندی نعلما در نعل شدین  
برودیت شادم ای شادی بر  
خطا دیدم نگار ای خطا بود  
که در جنس سخن رعایای هست  
بهمان مبتکر زمین با نهنه

نه تزلزلین مرا اندر دی ای نام  
که در همان مایی ناز منبری  
من آیم خود بخیزت بر سر کاخ  
کیز کاردان پرین شازده  
برت جاشی گیری جو همتها  
ز روی شید کلناری بزندی  
گفد حلقه دار افکند بر دوش  
بیشتری جو زلف غبار افشان  
نشاط لبری در سر گرفت  
کشا و از کوش کو کمرش بلی  
**منابع گردن خضر و پیر و پندار**  
ز عشق او که یاری بود جلال  
ایمان کنش و باغذری دلاویز  
جهان روشن بروی همه خدایت  
ز کج و کوگرد مستوح و دپا  
از ان کوسر که بر نغم کشیدی  
بن در ساقی چون شهاب  
زمین دارم بر کار دی سستی  
نه همان تو ام بر روی معان  
نشا بست در بر میانی

شمنه راجین دا و سبب تعلم  
بر جاکت فرود آرند فرود ای  
زمین بر پشم بنیروی تو کس  
برون بردا بخ فرود آن سمنبر  
فرستادش ز رشتنای بدلا  
بر در مشاج کسیر چون گفندی  
زمر حلقه جهانی حلقه در گوش  
فرود بخیزت از راه دانشان  
نیازی دیده نازی در کوفته  
سم شبدیز را کرد آسین نعل  
ز برق نشان خضر و کرد پراسا  
چمن کز ازل آن سر روی را  
ز کرسی خواست اشدن روی خاک  
بر پیش کرد بر شین سگین  
ملک در سایه سر و بلندت  
رم کردی بر محب فویزی پیا  
برخ بر رشته نعل کشیدی  
ز غم نماند کوی هیچ معصیر  
تورفتی چونک بالا نشستی  
جو امید در پی پستین بنیان  
که جز تو نیستش جان و جانی



بایخ و این کشتی زین کشتی بریزد و نیز از

جوابش داد پس وللا ترسا  
 فلک بندگش با دست  
 سری کرطوق تو جوید بر پای  
 علم کشتم تو در مهربانی  
 تو مستی از سر صاحب کلای  
 بهماند اران که ترکان عالم دارند  
 در گشتی که آمان کار جمند  
 در کهمانی اینک او دست بی  
 حدیث آنکه در پستم را بود  
 ترابایت پری خدیو شیار  
 چون شیرین سواری زنی از  
 پست آری مرا چون خاندان  
 تو باشک توانی کردن این شوره  
 سکر زیز ترا شکری است  
 جو سلطان شو که با یک کوی ماند  
 مرا از روی تو یک قبله در پیش  
 ز دور اندازی مشکوی شام  
 کل بر شوی ازین منی که پاست  
 منم چون مرغ در دای گرفته  
 تو در خاکه در رخا کشید  
 در روزی عمر کار کرد در

ساز از بند پداوش زایی  
 علم بالای سپهر توانی  
 نشسته بر سر پادشاهی  
 بخیرت مندیوی برام دارند  
 چنین بر روی همان در بند  
 من اینک چون نیز ان شای  
 که سرست آمدن چشم خطا بود  
 طلب کردن فرستاد برین  
 عروس جو شکست بری از  
 جو کل بوی کنی دامه زاری  
 ز با شیرین که با شکر کند زود  
 که شیرین شد شدین مست  
 نه چون مندیو که با ده کوی باز  
 ترا قبله مرا از روی من پیش  
 که در زندان در در پست جام  
 بسر بکشیدش که بر خاست  
 دری در پسته و با می گرفته  
 ترا در می همبست که مرا شکست  
 جانش بگذرانی بگذرد

زین طغنه که بر بالازدی  
 من آن کردم که از راه تو آید  
 من از عشقت بر آوردنم  
 من آن ترک پیسته هم بران  
 نه همانی تویی باز شکری  
 ز صاحب روی صاحب بولی  
 چون غلوت نشین باشم بخور  
 مرا بر دهن بجهت زولکن  
 تو یغوی مگر که ز راه دستان  
 مکن پرده در می در مهرشان  
 تو از عشق من و من بی نیازی  
 او در دشتن در یکدیگ نیست  
 زده کوی بد منویت نامور  
 ترا مشکوی مشکین پر خالان  
 شوم در خانه غمناکی خویش  
 بیاساید شب مرغ و می  
 جو طوطی ساخته با آسین بند  
 چون با زخم تو کردم درین  
 بی چون رفتی شد زین کردی

کبریا قی یاد دولت بر جهاندار  
 تن سپار شکو شیره باد  
 کیزان ترا بالا بود بخت  
 اگر کرد تو بالافت شاید  
 بیامی بر جو منده و با سپاسی  
 که مندی سپیدت شد فرام  
 طبع داری بیک کوی سپری  
 نشاید که در همه ساز فضولی  
 ز نعت رای مردم کشود  
 شبت ز اینم کردن ناسین  
 بقلا خوری چون نسل من  
 ترا آن پس که کردی در صفا  
 بمن با زکی گشتی در شنبازی  
 دودل کردن کسی را عافتی  
 ز یک کوی یک سوی رسد  
 میسکن سب برین اموی  
 مکه دارم جو کوسر باکی خویش  
 نیاسایم من از جاتم چه خوا  
 بشهایی جو غنچه کشته تر  
 نه رحم یاد در عالم نه کلزار  
 ز خرابه بریدن تا ز فرگاه

بدین تن چون جایل برکت  
ز آن ظلم که از شیرین زانی  
جو زهره از غنوی را گزینم  
نخت آتش و به خرقه کوی  
رطب بی استخوان آبی ندارد  
بسی صحت باشد درین پوست  
تو از عشق من ارامی بجای  
که امین جامه بیاردم دیدی  
تو ساغ غیزی یا پستان شاد  
دگر باره جعبه نذار از مهر  
بظرفون با می سرورت زین  
عقابت که بر زم نواب دارد  
سوی سپهر ترا بالا بلند  
در بر تهر کس یک میل بالا  
دل بخار کجا خواهم کشدن  
جو حلقه که پیم بر دست بار  
و کردارم که آن دل در دست  
شبان پیش کن بگذار که  
جو خاک انداختی بر آستانم  
نه سزای که پیش آید توان خورد  
نه مردستی که تیغ تیز دارد

بر سنی جایل چون کوی دست  
بکوی کلیم چشم راستانی  
بیا زارم بس انکاهی نوازم  
بجال تشنگان درین دریا  
جو مدنی شب بود تانی ندارد  
ولیکن استخوان من نهرم لای  
جو دیدی جو خداوندی شای  
که امین خواری ز بهر کشی

بشیروه جو بزی شیرانگ  
درین خمین که تر تا سرعاست  
جو آتش که ج اول در دناکم  
بمجموعه کی که بش با رطب بار  
ترا سپاس ریاست درین کار  
ره کن نام شرمین از بوش  
که امین ساعت از من یاد کردی  
که امین یک را دادی پامی

که شیر نیم نه آخر شیر خوادم  
یک جو بامت سال است  
با کوفت آخ نور پاکم  
که چنارم نیاید پس رطب بار  
ولیکن تلخ من شیر نیم ای یار  
که شیرینی دانت را کندیش  
که امین روزم از خود شاد کردی  
که امین شب فستادی سلای

جواب دادن حیات و تیر و پیر شیرین را

بهر زویا بطرف نون نشین باد  
بنا چشمه نون شاد دارد  
بیالاشدن نادگبند  
شادراشک من پیل بالا  
تن اینجا سر کجا خواهم نهاد  
درت را حلقه سپو پیکر  
که آدی رپسی گدست  
کمن با سپهر بزرگان سز بزرگی  
بس انکامیت نکا کندا فونم  
نه هر چه از دست بر خیزد اون کرد  
بچون خلق دست آویز دارد

دنان خمین از جامت دور  
کینو یکم که بر بالا جاسی  
شاری را که چشم میفشند  
جو بر من کج قارون میفشانی  
شدم چون حلقه در طوق بزرگ  
کمن برین جفا که چو راهی  
کمن شدی کمن تخی پیارم  
نشاید خوی بد را مایه کردن  
کمو از راه من فتنه بر خیزد  
نه هر که سر که پیش آید توان  
من این خواری ز خود نیم را تو

قلم شاد بوزینه دستیش ز یاد  
بکل رخ کنت کی سرو سحر  
بر فزمن بطوق غنعت دور  
بلا منهای اگر بالا نمایی  
که امین منجین اینجا رسید  
جو قارونم جواد رخ کمانی  
غلط کنم که چون در طوق بزرگ  
ندارم جز وفا داری کمانی  
ره کن تو چینی چون بن شدم رام  
بزرگ کا زاجین بی سایه کردن  
جو بر خیزم باشم فتنه انگیز  
نه هر چه در زبان آید توان  
کنا از بخت بدینم نه از تو



بر سر بی وقت بنامند گوئیم  
 غلط گفتم که عشقت این شی  
 اگر برین سلطان کنی ناز  
 وگر چشم کنی سر پیش دارم  
 وگر کردم چرخ سبزه از تو  
 بهش یاری موی کاه دیده  
 بگفت جامه غم میبریم  
 نه رندی بودم اندر عشق تو  
 بی چون بوی زلفت میشدیم  
 بنتوی کشی آبی نخوردم  
 اگر کاهی زدم در کارانی  
 وگره لبعت طلا و سپر بیک  
 گران افزودن کرد در آن جبا  
 بفرایش کواکب در حسابش  
 نیاز آرد کسی که عشق بار است  
 هنوزم ناز دولت نمیما  
 من آن مرغم که بر گلها پروم  
 جو گل بودم مایه بانوی متلا  
 جوز پیاوادم از کرم کشیدن  
 سمدقی تر از پنداشتم یار  
 حد دیگر زگشتن کی بودیم

دهل بی وقت ز باغ خوش بود  
 بنامه عشق بی زیا و خواهی  
 بگو تا خط بولایی دم با  
 بر این چشم وگر در پیش دارم  
 بسر کردم نگردانم سر از تو  
 نمودم چه خیالت را نظر کاف  
 بصحبت جامه نو میبرم  
 که طنبوری زدم ایتم بگو  
 تاج تخت موی میخریم

وگره در دمی سووم نبود  
 بکن بنامه خواهی ناز برین  
 وگر گوئیم بگیری ناز خوشی  
 که بندیت را بسته بخویم  
 حرام جان تویی هم زندگانی  
 کسی فرم کنین شربت شیدی  
 بدان ناک که از من بگریزد  
 همان داورم در کار سازی  
 تن با دیگری فرسپندم

چنین روزی بدین روزم بودی  
 مکن جان را از کان آوار من  
 کم در سبیت سبیت خوشی  
 کله داریت را بکن که جویم  
 که اگر کس نمیداند تودانی  
 سر و کارش بر سوا کی شدی  
 بنای پادشاهی در کرد  
 جهاندار از کجا عشق بازی  
 ز جان و دل ترا در بندم  
 خائف راستی کاری نکردم  
 جوان بودم منین با جوی

**پانچ وادون شیدین خبر و را**

گشاد از درج لولو شکست  
 شب و روز زمین و آسمان  
 بر سه کنی سعادت در گنا  
 که عشق از بی نیازی بی  
 هنوز از راه جاری آبی  
 هوای گرم تابستان بروم  
 کسوزن در بانوی شیدم جاب  
 فرمدم چون پنج از سردی  
 همه جای ترا خواندم زود آ  
 که جان کردم شمشیر تو سلیم

روان کرد از عقین آن شیدا  
 جهان خاص جهاندار جهان  
 ما در دل ز ضرر و صدمه عار  
 ناز و عاشقی با سر فری  
 درین کرمی که با دسر دبا  
 جو شربل بشیر و برف شستم  
 درین کور کلین و قصر سین  
 نه دست کسی جوس بر تم نواز  
 که هر کرد در دم جایی نکردی  
 ترا ز چون بزیس با آید کند

سخنانی کنان تر ز دریا  
 زمانه حکم کش و حکم آن  
 ز شاهی بگذران دیگر ستار  
 که بازی بر شاه شیدا  
 تن آسپت با دل اردنا  
 جو گل بر شهبای سرد پرستم  
 با میب تو کردم صبر خدین  
 نه غم خواری که با و دم نواز  
 جو دلداران مدارای کردی  
 حسابش خاک سبزه انداز کند

گرم عقلی بود با شیخ ششم  
زغزغان نظم در زمانه  
هنوزم در پسر از شوخی سبها  
هنوزم غمخیز کلک است  
هنوزم غمخیز کلک است  
زخم سخیل خوبان طراست  
ولی نعمت ریاحین را نسیم  
جو سبب زختم درد شایان  
من آرم در پیکان سر فریاد  
که آموک نظر سوی من آرد  
بهشت از قصر من دارد نم  
بغزه که بر ترک دیستانم  
زبشی کس ششم در نیاید  
چو لعلم باشکند او که کرد  
جهانی ناز دارم صد جهان  
ز خوش غفلتی جوی در جام زیم  
زری بی که پست این کس  
بر تو با بر تو بکشیم چون دوست  
تو سکن دل شدی من آسین  
ملک بار در گرفت ای دلفروز  
کمن یابن حساب خوب روی

در زخمیم از خود با بجز ششم  
که کم تری شام در نشانه  
هنوزم در دل از خوبی طربا  
هنوزم در دریای نیست  
هنوزم در دریای نیست  
کینه فواج ما شام که بر دست  
ولی شکست در تیم  
شود کاسه که بر صیبا مان  
غزالان از من آموزند بازی  
خارج کردنم بر کردن آرد  
عنا را ز نار پستانم بر جود  
بوسه دل نوازی نیز دادم  
کسی باشکستمان بر نیاید  
تو در آرا منی تا هر که کرد  
دری در خشم دارم صد آردم  
شکر درو امن با دار زیم  
بنالاید بخون هر کسی دوست  
که در کردن چنین خودم کسی  
که صد در پیشتر زانی که گویی

ز من خود بر نیاید هیچ کای  
جرا باید که چون من سپید آرد  
هنوزم هنزدان آتش پر شد  
هنوزم هنزدان آتش پر شد  
هنوزم لب پر آب ز درخت  
جراغ از نور من پر دانه کرد  
ترنج غنیمت را که گنی یاد  
بهر در کز لب دندان نخیشتم  
کوزن از دست لیلیم صبا پاک  
بتازی روم را در دست دجوم  
جو یا تو تم پند خام که کرد  
ز بس کار درده ام در بهمان تو  
جو هر زلف را ز بجز خیر نام  
شکر عیشره دندان من شد  
لب لعلم همان شکست  
اگر جز ناری سیم کس پندم  
بر شود شما که من دارم بین  
نخوردم ز خردت را کس  
**جواب دادن سپید**  
تو در آینه دیدی صورت خویش

که بر شایه کز من زان شماری  
چنین در بنده مانده نامش  
هنوزم چشم چون ترکان  
هنوزم چشم چون ترکان  
هنوزم آب در جوی جوات  
مرو پندم دیوانه کرد  
ذخ بر خود زند نارنج لعل باد  
ولی پستانم و صد جان ششم  
ز مرگان ز سر پالایند تریاک  
بسیوی تاخن در گرفت کوم  
بر شوت با بطن ز جام که کرد  
ز مرگان شکستی کرده ام  
بایشه اگر و بجز خیر نام  
وفام بستر و پیمان من شد  
سر ز تو همان دامن گشت  
سمان عاشق کس عاقبتیم  
چو سکنان کس ششم برین  
برست جب که عشقم چنین کار  
چنین دلاناید بر خندان  
کسنت کسنت از ما میشود در ز  
بخشتم من تویی صد انان





ترا که بر دهن گویم دلارام	دانه نم پر سگ کرد برین نام	کرت نور شید نو انم هر هستی	که همه را در ملک روشن شکستی
دل شکر دران تاریخ شکر	که یاقوت تو پر دران املاز	سهی سرو از زمان شاد درین	که سیمین نهار تو بزادان ر
رطب را که استخوان گمگشید	که خرمای لب را نخل بسند	ارم را سکه رویت کلیدت	و صالت چون ارم زمان نابدت
که از یک سوی خودی فروشی	بخرم که با تسیبی فروشی	بدین خولی که رویت رسکت	مپسین خود را که خرد منی گشت
بباد اجتم کس بر خولی خویش	که ز چشم خولی را کند بریش	تبر با پوش دل را دهنت	شکر مولای مولای زاده است
میز آفرود برین پادشاهی	بدینسان خون من در پیکنی	اگر شای نشان گوهرت کو	و اگر شیرینی آفرید گشت کو
راهن خشم و راه صلح کبشی	نفاق آمیز و غذری چند تاشی	نه بد گفتم نه بد گویت گام	و که گفتم کی را صد نزارم
اگر خود رسم خوبان مند تو	گویی نیز هم رسم گنوست	خدا و ندان بلی شدی نماید	بجست نیز هم بلی که ایمنی
مکن پیدا در بیارستی	که گره شدی بخار ام رحیمی	جو با داد آتشم تا کی گزینی	ز من خاک تو ام آبم جری
تو با آنکه اسپ سخنانم	سرا طاق نور سلطانم	عمه داند کار از دست معلوم	که باشد مستحق پوستر خودم
مرا تامل بود در بر تو باشی	ز دل مگذر که جان پرور تو باشی	که از بند تو خودیام ربایی	ز بند دل کجا جویم جدایی
بس است اسب خرابین داند	کم در خاک که در خون نشان	بیشترنی صلا در شمع دادن	تبلخی با سخنی چون نردوان
بخاک درن ز بس زنده گاست	مکن کاش شبی آخوند گاست	بس زخه که اصل حکیم گاست	بس اندک در وی خرم گاست
دل خوش کن که غم خوار گاستم	ترا خوانم برین کار گاستم	چو شمع از پهای شمع میکان	که چون من مست شیر جوی گاست
نمانا شمع ازین رونما بدست	که او نیز از لب شیرین بریدت	که بر دل جواد دردی نهدت	مگر گویم شیر نیست در بندت
جرا نخل رطب بر دل خود خا	مگر گویم شیرین شکر خا	عمیدون شیر اگر شیرین بودی	بطبع خلق را شیرین بودی
<div data-bbox="515 1370 851 1512" data-label="Section-Header"> <p><b>جواب دادن شیرین خست و راه</b></p> </div>			
بیشترنی رونمای یک دین	رطب را نقد داد و قدر را قوت	ستون سرو در رفتن در است	تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
ز راه پادشاهان باقیست	که با دست خست چینه خست نام	نخستین کت کای دارای عالم	بن که کرده را نقد در پیش
کش داز هیچ کو تر فعل با قوت	قزل خوان بنده و تیسر علا	ز شاخک تو خاقانین است	جو غیب تیر شد چون کل گزشت
بخدمت بوسه زد بر که شدم			بر آورد و علم بالای عالم
زین ناروس در توفیق گشت			جو اوست خند خاک بر زمین است

من آن پالوده روغن کلام	که بزناهی شیرینی نزارم	بی تا کشم از عالم بد بیار	ترا بودم کجان و دل خریدار
ندیرم با تو در این هربانی	بجز کرد گشتی و حکم رانی	تویی مرد و نم نش تو خاشاک	تا آخر هر دو ستم از یکی ناک
پسند رعد و محب کجی	بجز گشتی و خاک کبری	کبابی باید این خود انکسود	مکس بر بای پلان گی کند بود
زبانت آستی خوش میفرود	خوش آن باشد که در یک آید	کوتی می کادی ز جوی می	مرا دوستی را بر دخواستی
ز طوفان تو خاتم کرد پسته	درین ره خواه شین نوا بخر	کند انکند نت بر طعم ماه	چه باید چون پای بر ننگ راه
بیش بازی کنی راه کنیری	با ضنون ماه راه بر کنیری	در ناپسفته را کسنت باید	سخن در گوش دریا کنت باید
من آیم نام آب زندگانی	تو آتش نام آن آسوانی	نخوام کاب و آس در هم افند	کز ایشان فرستند در عالم افند
شکر نوش هم را کس نشی	که در دکان کارش خود خاید	ز قند شکر ت جبین سخن لا	که از قصب دور افند هجاب
دو باشد خنق از روی مسک	یکی ابریشم اندازدی کند	ز شکر بکنند شیرینی کس	لب شیرین بود شکر شکن بس
ترا که ناکواری بود این ش	ز شیرین خواستی کلک خوش	هوای قهر شیرینت تمام	سر کوی شکر دانی کد تمام
شکر خاسی و شیرین خیر خوا	سکار ماه خواهی صید می	من از خون یکبار دیدن پیش	بهر دایم لب بر خاردین خوش
نیاید ش پرستی دیگر این	پرستاری طلب با کس تر این	ز تو که کار من بگشت کندار	خدای بیست کونکو کند کار
نشینم هم درین دیر اندازی	بر کنیزم منادی برندی	که با شیرین چه بازی کرد پز	عروس ای با کجا که دایان کز
بس این یک به که در اولم اند	هم از برج دم از با م او تمام	جوشد ز ما ما نام شسته	در بی نام و سخنان با شسته
نظر پسته ز قند رسته باشد	خزینده بر که آن در پسته باشد	ز قند من سحر ماهر جهانت	در قصر سحر شدی از آنت
اگر بر کشان نیستم دست	تو اتم بر تو از کیسوست	گرم باید جوی در جام گرم	بزلف چون پس بر می آیم
ولی با داز من ثابت برود	پس نانی میدانی چه سود	نمان به کاجنیم دیدم در دا	سنونم روشن خود در جرات
ز جوش خون دل چون با کتم	بگشت سخن دور زنگ و ک	بگفت این دوشی از جای خا	چین رایگ گرفت و ز قارا
بر نوا نشان بر طرف بندش	جهان پیشد ز قالمهای دیش	جمال خویش را در کوه خارا	بپوشیدن همیکه در آسکارا
کمی یک در نین را قید پیش	کمی نیز در شقایق بر سر دوش	کمی بر نون بنا سخته میبود	که می بست در بره شگ میبود
ز پیور است کردن دیر میشد	که پایش بر سر شمشیر میشد	همیکو کردن ز بنیر خنقال	ز نیکو کردن ز بنیر خنقال



زیکسوی شقایق کردن ماه  
چو هفت اختر باست از کوی  
در آن پیش که زلفش تابید  
بغوری که زش در طوق نری  
بر خایگی گذشت از کوشن نام  
زشت و لولو از زکس گیر  
علمهایی که عاشق را کند پیست  
ملک چون دید نازان نیازی  
سختی است را بشی نمان کرد  
سرم را تاج و تاج را سر بری  
ندارم جز تویی کجا کس  
مگو گوشت این سخن در معانی  
مکن باری که بار آرد پیاد  
غم از صدف و غم فوار کس  
نت کیست با ناز غدلان از  
جهان را چون من و تو هم بود  
خیزت و دلکشت ای دلجویم  
بلست این طاق از کون  
بروز را بر غم خوردن سوخت  
نه دانش باشد آنکس را ز کس  
درین جنگ آشتی زکی از کس

گمندان ذات به بر کردن شاه  
بگرد آن خبروی از خبری  
سرخش ساق را سیمای یاد  
بدان مسکن رسپن میگرد با  
ز شاه آرامش چون مدلام  
بدان آب آتش از عالم بریت

در آن حواپش می کرد کسی گرم  
ز خوب پشت برش کرد حاله  
بکیسوی رسن دار از برش  
دلی که عشق او کردون می بود  
بسج وادش میمان خویش کند  
بهر دستان که آن شاه می نمود

**جواب دادان خسرو شیرین ز**

ز شیرینان سختی چون توان  
م از با هم انگنی غم دست گیری  
نه تاجی به ز تو کجا ز غم سخت  
که گشتن دیر با کوشش زود  
نوازش کن که از صدف است  
تویی دور تو دل آری بسی نیست  
مخالف در نسا زو ساز بسا  
بود با ما مینم از با کسی بود  
مکن شوخی که از صدف شکیم  
ز طاقی تا بطاقی رو نهادن  
تو شادی کن که امر زلف است  
کردت آشتی پیش آمد کرد  
زمانی نازه مشو تا کشتی

بشیرین کنت ای چشم جو غم  
هر ادب ز تو دل آری از تو  
بدین دیری که آبی در کلام  
جو خواسی عذریا جان مردو انگد  
بنومیدی دلم را پیش سخن  
عجی گمان بادل نادان بود  
فری که از سر با این جو پس را  
ازین دروازه کو با لاور است  
بسازای دوست کار ماکد  
غم عالم جابر دل نهادی  
ششخون بر سگته خند سازی  
خردمندی که در چکی زندی  
روی دوستان مجلس را ز روز

که حوا را از زو آشتی نرم  
ز خورشید آسمان را کرد خالی  
جو افی سر که امید می کشت  
رسپن در درخش با خود هم  
که تا با آینه آن رخای بلند  
نمود آنجا ز نسوان باید نمودن  
عجیب است آما ز مشهور است  
بفرس کند از آن شیرین باری  
سما گلشن و طاووس با غم  
ز تو سستی دم مشیاری تو  
بدین زود کسختی بچم بدام  
تو دالی عید و قربان مردو انگد  
نشاطم را بجز لطف خویش سخن  
بهم حالان و غم سالان توان  
بآسانی برار این کی نفس را  
شید سستی که تا دیرت پیست  
از شیرینان خوارم لگد پیست  
رمان غم که آرد وقت شدی  
گرفته با گرفته چند بازی  
با نداشتی را پای بر جای  
که تاروشن شود غم چشم ز

میستان آدم تا میوه چشم  
 نشان خشم و تیر طعنه جانند  
 تو بی آهوی شیرین شتر بجکی  
 در اندیش ارج بگفت ناز  
 همان بازی گم باز لغت فضا  
 یکم خوشتر را سر کز آب  
 جو در دست پشم از دست گشتن  
 که کبکشی از ازاروی هلالی  
 برداری فراموشی گم دست  
 ز شیرین مذهب بر دارم کربا  
 دلم در بازگشتن کار سار  
 بخت شمشه خوبان طغ

سینه خار شک در آستینم  
 نه بخت این در چکار روزند  
 روانی بادوان خوی بکنی  
 که شایمی جو شاهرگ گشت  
 که با من میکند مردم حیات  
 تو از در کشیدای دوری  
 رم نزدیک شد در کشتن  
 خزینه پھر کن خانه عالی  
 ز جام ساقی دیگر شوم پست  
 سگ ز نامی بدت آرام در کباب

درین بستان مرا کوچه در بستان  
 ز چشم دلبختل مجلس و جام  
 فرودای از سپین کرد این  
 هم آخوردن را پستم انقی  
 نه مشک مشقی در خانه داری  
 به کار افتادین کار اوفا  
 اگر خجای صابم راد در کن  
 نخواهی کرد بدر خانه خویش  
 یکلای در کوشین گم جام  
 نپدید تلخ با او یکم شوش

ترخ غنچه فیا رخ بست  
 کمی شک کثای و کا جام  
 فرود آورده خود را مینداز  
 باسانی می در دستم انقی  
 ز حق صحبت در نینداری  
 برین درماند چون بخت ایست  
 ره نزدیک را ز دوری کن  
 مبارک باد و کرم راه در پیش  
 بجلوی ای در کوشین گم جام  
 بتغنیهای شیرین کی گم گوش  
 سخن کو تا بهشت منزل دراز  
 زمین را بوی دل و داد و پاشخ

جواب دین تیزین خیر و ازا

که دایم شیریار کارمان باش  
 سزارت حاجت ارشاد باد  
 پست این زمره کز کون فشان  
 بخیر آمدن با جز زرین  
 بصید اندر سپکی تو نگر کن  
 تو زین تاریخها بسیار دان  
 حریف جرب شد شیرین در نام  
 من آن خانم جرم کا بجایست  
 سگ کتاریت را چون چشم

بصاحب دولتی صادقین باش  
 سزارت سال در شادی بسیار  
 با منون خوانده افشاره خوان  
 نهادن مثنی بر قفس شیرین  
 بتوفیر آهوی بخیر کردن  
 دوزین افشا نه بسیار دان  
 تو زین جوی و شیرینی سلوم  
 مرا بخم در دل آید برز با پست  
 که من خود شدم و سگ میوه چشم

بهادال تو سمعت اقلیم را نو  
 کسی کو با ده بر یادت کند شوش  
 سخنها منون امیر گفتن  
 ندارد پادشاهی را گردنی  
 چون کنجی که مهرم خاک گشت  
 خلافا آن شد که با من بگوید  
 تو آرزوی که پایا نیندازم  
 کسی در دل جو دیا کینه دارد  
 زبانی تیز می پشم ذکر چچ

غبار چشم زغم از دولت دور  
 یخ شادی همه با شوش فراوش  
 حکایتی با داکتر گفتن  
 زون بر پشمی ریش خدی  
 بسر دستی نیام بر سرد  
 کل آرد لیکن بر کیند  
 تو در بار ز پنهان نزل نام  
 که دنان جن صدف در دارد  
 جگر سوزی و میسوز بکتر سج



سخن تانکی ز تاج و تخت کوی	کوی خسته اماخت کوی	سخن را سخت گفت خود را	که سر کس را درین غار از ناما
چون با تو گویم تا پی چشم	نسخیده مگو تا من ز بیم	تزار کار ما دور افتد دید	که من آینه بر دارم تو شیر
سخن درینک و بدواری دلی روی	میان یک و بد باشد کوی	درین محل کسی نوشش دل نشیند	که چشم زان شب بر پزیند
سر سگت نام و سنگ ز ناما	زن برا بگیند سنگ ز ناما	سخن کان از دماغ هر سگت	که از سخت اثری آید سگت
سخن کو که سخن چو دکنوید	اگر چه بد بگوید بد بگوید	اگر گنیت در دگر کشیدن	ز تو گفتن زمین یک کشیدن
ترا با من دم گوش در گیرد	بتدیل پنج آتش در گیرد	گرت باید یک پوشیدنیام	بر آوردن توانی صد گن کام
عوی را چون کردی حسی	بس از عالم عوی حسی داری	پس در عشق هر وارید باشم	که نام بازی بر وارید باشم
بها بخیریم من که جوینست	که عقد بخیریم پر ز جوینست	لب چون ناردانم من چو لب	که نام را رپستان در دوزخ
مگر در نقد دستم بی سنگ	که غناب لب دارد در سنگ	بیارک رویم اما در عاری	بیارک با دین پر عیار کای
کمن کستانخی از چشم پر پزیر	که در چشمه دارم دشتیر	بجرص این سنگ را ز چشم	بطلع این کسین در چه چشم
دلک بسیار بیکر دوازنا	در رو کنی بیاید پستن انا	ز پنی رنگ سر کاروانی	ز بهر کس پس میدارد خانی
غلط زانی که رحمت مطلق افشا	بر آدم منزوی بر املق افشا	بدریا میسندی در وسط نشستی	بکل رغبت نمودی لاله سستی
بیجان داروی شیرین سنا کردی	ولی روز به بشک با کردی	ترا من یار و آنکه جوینست یا	ترا این کار و آنکه با هست کای
کمن جندین برین مخو از جوی	که کردی پیش ازین بسیار	بر روز خوش کن ده را ده را	را کن در دل و اما نه را
ز شیرین به صبار جوینست	غلط گنیم بکار جوینست	درین سنگ را کن زار و پرو	دگر پس یکی بروند تا شود کوی
سخن تانکی ز تاج و تخت کوی	وزین چاره آنچه جوینست	جو افروزی کن از من بار دار	کل افشانی بس از حجاب دار
کل افشاندن جبار گنجینست	مکن خوردن مکنان گنجینست	بس که ز بهر تو چاره گشتم	ز خان و مان نمود آوار گشتم
جو فرزند پد را در ندید	تیمیا نه بلغمه پرورید	جو غولی نازده در پیغوله کای	که بروی کند ز دوری کای
ز تو کای ندیده در زمانه	شده تیر ملامت را نشانه	همان پندارم ای یار جگر سوز	که از خورش او تمام کوی روز
و آن روز شادی که در بورد	که شیرین را با کردی بسپرد	من سکین درین شهر دین	جو خواهم کردن المند و کای
ترا مثل تو باید پس بپزید	بر خواهی تو ز چون من ستمدی	چو جان کن که زو آبی بر آید	که با ناز کن که زو خونی کشید

بنای دوستی بر باد ای	که اکنون اساسی نماند	کلمه نو کز کوه سیه نیاید	کهن کرد و کجا که نمی آید
دستی که جوانی کوثر خاست	چو خشک و پیر کرد و کی شود	قدم برداشتی و در نجه بوی	کرم کردی خرد او ندی
و یک لب شیب در سمن	صنوبر حنجره و پر داشت	سوز این زیره بارادیک است	سوز با سبب صلوات است
تو امشب باز کرد از حکم را	که مستی کرده شوان میمانی	جو وقت آید که کرد و چرخ را	تو امشب خواندنت همان در بار
<p><b>چون باد از آن خسته بپوشد</b></p>			
ز عالم وقت سر کار کی بپوشد	ز سر پرده نخواهد کرد آن	فسونی جذب با خواش بر آید	سوسن کردن یابل کی کند
نرپنی مرغ جرن پر وقت خون	جراغ دیده و شمع روان	سرم را بخت و نغمه را جوانی	دل را جان و جان را زندگانی
جو خضر و دیدگان شوق طنای	بزیتون روغنی میکنم نرم	بلاکم کردی از تیمار خواری	عشاق آمد ز می تیمار داری
بلاکینت ای مقصود بنام	تو بجهدی جانش روی	که کامشب ز بزم آب بگرد	براروز کار از بزم آب بگرد
جو کردون جذبا جانم کی فرو	که تا خاک درت بپوشم ز بار	بزانوی او پشت نشینم	بروزم دیده اندک در تو بنم
بشاید بزم میریزد چو مس	کردوز چشم خود در خانه تو	مدان آن دست را بجز دست	کسپنی چشم او بر روزن پوش
کی امشب را بزوشم ببار	که خواهد پستی اندر جاه و دلت	زینوی گو بود بر تو صد ناک	بخاکش کار از جبهتش ناک
ره انکس راست در کاشانه تو	بهشتت این بود در رخ عدا	زینوی عیب خود در مد خوئی	برینان عیب من تا جوی
بر انکس دوستی باشد حالت	بسی نقصان دیگر که پیش	کمن جانان چون خود مرا تر	مدام پیش ازین چون خلق بر
عدایم میدی وین ناصواب	بخیر باغ بهشتش کش ندیده	در کم کبشی و راه کینه در	که در خدمت دیرینه در بند
جو کوری کونر بنید کوری	غوی را یک امشب بار دادن	بر جوشم که بر جوشم تو بودی	که آشفته شدم سوختم تو بودی
بهشتی میوه داری گامیده	که حاجتم برقع نیست خورشید	مفرح هم تو دانی که در دست	که هم با تو و هم غیر ترا هست
و کمنک پناشه در کشان	زبان در من کشی چون شیر زور	کمن یا این معز می درشتی	که از قائم نیاید خدشتی
بلکن برقع از حجاب بپوشد	بریدار تو عشرت ساز کردم	قدم که بره بخار آکو باشد	نظیر بازی ز خوش خود باشد
لب چون انکسین داری رنگ	بزشواری توانی غدر آن خوان	کسی که اندازد او بر کسان	با زار سر خود دار آسنگ

سکته هم کی





بزدانم جوان اندرین	دل از شادی دست از غمی	مباد اشد دل را شک دستی	که باد یواغی صعبت مستی
جوستی دارم ددیو ایچی	جریفی نماید از دیوانه دست	قلم در کش بجز دست سیام	که دست حرف کیر از اقام
عمان الحار که شد باد	ز باعث برد بر کی با دوی	هر اسباب انده پیش کرد	تو زشت خوشت بر کبر کرد
چون خود مانده ام درین	تو در من بین و عشرت کبر	هوا کا فوریاری می نماید	هوا ی ما اگر دست شد
شدن افسانه کارن شیدی	گذشت آن هر بهای کبری	شعیری زان شعر نماند	و که تازی ندانی جوگانه
من آن ترکم که طغای نام	شکر کاری و غماری ندانم	فلک را طغز که گوی من آمد	شکن خود کار کیسوی من آمد
دلست که مرغ باشد بر کبر	دست که صبح باشد بر کبر	اگر صد خواب بپوشد داری از	بمانی ما که عیبی و پس
که اندر میزید کچر چون	جو صبح اکنون دوستی میری	بزور و زرق که باند زدی	نشاید خود پیش از روزی
که بر سینه زن پر مرغ خوش	او بکن لفظ را یعنی کنش	جو بار از شور بختی شد کبار	دل از شیرین شو را کبر برد
حلالی جو جو بازان شراری	مکن چون کرگان مرد اجواری	هوا داری مکن شب با جوش	جو ما بر جوب خود میزد با
را شیرین ازان خوانند	که باز بهای شیرین آورم	یکی با تیغ که دانه می دجام	یکی را عیش خوشتره دارم
کلابم که گم تنگی چیست	کلاب آن بر که تلخی کجاست	پند قلم بگذارم از دست	نه که بویم بمانی ساکاست
جو نام من شیرینی بر آید	اگر گفتن تمنست شایه	دو شیرینی یکا باشد بفرم	رطب با استخوان بر جو زبان
در شتی که دم از خار شیت	بسان شتی که در زیر در شیت	که با سگ و فرما پست بار	وز میان در خوابی کج نیاید
شکل کن بجو در سمنوتی	بخشانی که بار از زبونی	ز بونی کان ز صبر و ناکند	جهودی شد جهودی چون
جو خرگوش کند پرده با	کند هر کودکی بروی سپری	چو سینه با زما ز از پران	ز کج شکش که باید شین
شتر کرم جدا کرد قطارش	ز خاموشی کش موشی مهرش	کسی کو جگ شیران آزماید	جو شیران بر که دندانی نماید
سکان وقتی که در شت ساکن	ز یکدیگر میدان با کردند	بس که بر زبان آورد سکن	بپوش ز یک جان خود مند
بگذر کند فیروز کلشن	بنو چشمه خورشید روشن	بهر نشتی که در فردوس پاکست	بهر جوی که در منشور پاکست
با آن زمانه که سر نری میزد	به پداری که خواب و را نیکد	بدرایمی که دور از ارشاد	بمجمودی که جان را سپرد داد
که بی کاپن اگر چه پادشاهی	زمن زیادت کامی که میخواست	بدین شدی ز سفر روی با	ز دانشند کجی را که در یاد



بشناسم کام کاہوی حق کرد  
 نزار آمو بزدلها پر کشید  
 ملک چون آسوی نماند بریدہ  
 ز پست کوه چون گل سحر آید  
 بزیر و از برف دم ریزد  
 بسنی نالیه تا رحمت کند یار  
 جوامی از شبنم چو بر بگذشت  
 ز پسین آید همیشه بادی  
 سرشک آہ رازہ نوشہ کردہ  
 ملک بودی در کیم را بھبانہ  
 جو آمد سوی لشکر کاہ نوید  
 شمشدہ نوبتی با جوش پست  
 با سایش نمودن سر سبزیا  
 بصفت سر زمان استاد  
 دلش دادی کہ سیرین مہربان  
 اگر سرت تیرین سپہ نمود  
 ملک چون جای خالی دید  
 کہ دیدی لڑ کشی اعر و زمین  
 کلد چون ناروشین تمام  
 نہ زان سردی نوایر کشمش  
 علی تیزی نماید یار یار

**بازگشتن خسرو پریوین با شبنم کنگار**

عقاب یار آمو چشم دیدہ	ز سر سو قطرای بز و باران
ز بر زار زیر بردل سپر آید	سرا ز بس ماند ہمیشہ بادی
تقاضیست نہ کنی بستہ شدی	ز بانش موی شد در سحر آید
بجد اند شد یک کتہ بر کا	نغیرش کہ در دم تیز تر بود
از ان در شاہ دل بگوزشت	ز پسین میراند چون پیمان
رسی چو شستن بگرفتہ در	نہ پای انگہ را اندازد سب
ز مردار و پر کل خوشہ کردہ	در ان حسرت کاوخ کردی
بماندی ز ختم اچھا جاودانہ	کمی نبرد ز شدی دست برد
دلش مینویست از گرمی جو	در بار سپیہ از روی کلشن
کنار نوبتی راستہ بست	نہ از دل در جهان نظارہ
سرا ز زانوی حسرت بکندا	ندیم و حاجت جاندار و دستور
بروشش طرب بستنی کردی	زدی بر شش سوزان آواز
بدین تلخی پسین کش در زما	کہ شیرین کہ سر سچکار دارد

**شکایت کردن خسرو پریوین از دشت بوز**

جلد آن شوخ عالم سوزنا	جدی شرمی خود آن ناخدا
با سپہ تعفار چون سپہ ستام	تیز تر نارون کپتاج نیزد
ز دل زان سخت روی سرم کشمش	ز بانش سر بہر تیز تر بود
نہ تانین حکم بہشد خار با	نخهای جوش از سرم در می

ز بوی سنگ نانش در دوش کرد  
 از ان سبز شدند آرا ملک  
 ران شدہ باریدہ چون ابر بنا  
 روی چو شستن بگرفتہ در  
 بمکشش موی در گرفت موی  
 جو ایش سر زمان خونیر تر بود  
 ز نرسک برین سحاب ران  
 نہ دست انگہ رو پای شبنم  
 بیدار آمدی یا کوه یا جا  
 کسی دستار جہ بریدہ کی  
 بر آمد ما متابی سخت روشن  
 بی پر اسن از دل پارہ  
 سمرقند نہ ز سرماند و شاہ  
 برویش در خجندی جو متاس  
 رطب دانی کہ بر رخا داد  
 کہ شیرینی بگرمی سپہ مشہور  
 شکایت کرد با شاہ بوسیا  
 جو زن کنتی بجا شرم دیکہ اسک  
 بارہ سروبن را شاخ نیزد  
 یکیکہ عدرش از جوش برود  
 بگنجم سالی و نشیند مای

شب آمد روشنی می خشد  
اگر تاروت با بل شد جان  
عش را که شکسای فرزند  
اگر چه وصل شیرین بی شکست  
بزیر پای پلکان درشت  
بمکن در آب پاک یابند  
جیبا بیدک جان این بختی  
نخستین خاک را بویشتابور  
تراشیریت در طالع کرکی  
ز شیرین خور در فرامانی  
که شیرین از آن صف فرود  
همه جوان جین باشند بخت  
کدامین کل بود چرت خا  
راهی خواهی از سیلاب اند  
با و کامت بی کامی بر آید  
زلفت آخرد اندر بند و شاد  
چه چندی که او زین عهد دوست  
نماند جاودان طالع بختی  
بهر باشک بر دولت گشت  
بصیر از بند کرد در دست  
بیشتر عاقبت جایی ماند

سپکت و موسیای خمش  
و کرمر تا دک بند دست خالش  
من غمخوار میدانم که بخت  
وز شیرین تری زیر شکست  
به از پیش سیان دان  
سر انکو خاک جوید خاک یابند  
که نشیند کلا غش بر کل خنی  
بس آنکه ز در آتش آید کافور  
کوزنی چون کذب بر تو تنگی  
نذار دلمه بی اسپت جوانی  
که جندان سر که در زیر شکست  
عروسی کی بودی رنگ بی بختی  
کدامین خط بودی زخم پر کل  
قدم بر جای باید بود چون  
که بوی عجب از خانی بر آید  
که از وزن فرود آید چه تنها  
ز دوست او ندانم که بصورت  
بناشد آب دایم در کی بختی  
بناید و لقی را داشت بخت  
که صبر آمد کلید کار بسته  
که بروی که نخواهد بر نشاند

اگر دارد ز تری او نشانی  
ز بس سردی که چون نوح شد  
هر او دشمنی آمد نهانی  
هر اسپوند او خواری نبرد  
باب اندر نشان خفته جوای  
جو اندر سنگ ریزه کان گمان  
هر او چون کسی بایستد  
کزین شدی باید تر بود  
ستیز عاشقان چون بر نشاند  
کرت سر کرد از سودای  
جو شیرینی و ترشی داشت  
شبه با در بود عادت جنت  
ز جوان تو پی رحمت  
که از سر باد جو کاسی بگری  
هر آن نه ترک بازی کرد  
که ماه وزن از یک فن آید  
که از کوه جفا سنگی داشت  
همه سال نباشد کام کای  
بگما پر کار کردش سازد  
هر آن را این که او تو سنگی  
کشا بدند اگر دشوار باشد

هر او که لبد هم سپت جانی  
نفس سرد و در ابرج نوسم  
نهفته کین و ظاهر هر با  
ملک خوردن چیکه خواری نبرد  
از آن به که وزغ رنما خوانی  
زیر و غن جراحی جان گمان  
که باشد عمر طاوس طایس  
جو اندر دیت عذر انکه بود  
میان ناز و جشت زنی با  
ز سبزه دو کین حلای شیرین  
کرت صفا و سودا سپید  
کلید که هم در اسپت  
جو مار آبی بود ز سلامت  
اگر کوی شوی کای نیزی  
که با همه دست بازی کرد  
که چون درگیری از روزن آید  
ترا بر سایه او را بر سپید  
کسی باشد غزیری کا بختی  
بگوش کار اول باز کرد  
کند اسپتگی با که فام  
بخیزد صبح چون شب را کرد



ایدم پست کین محنت سیر آمد  
ز دولت بر رخ شه خالص زد  
سمان صاحب سخن پر کین سال  
که چون بی شاه شد شیر دلکش  
هوا بر پسته کرد از راه بریان  
جوجع کیم کشته اثنان و غیر  
جوازی طاعتی شورید دلکش  
برون آمد بران خورش خجسته  
نگار بر ره بار یک میراند  
همیشه تابشکد که خسرو  
مغایون خور تما کشته  
ز درگاه ملک میدید شاد بود  
برون آمد سوی شیرین خرامان  
که شیر انچه پر بی زور کرد  
عجب و مانده شاد بر از سپاس  
پرسیدش که چون افتاد در است  
که رفتن دست و کسوفت از آن  
وزان افسانه ای خام گفتن  
جان در کار خود پچاره گشتم  
تو دولت پهن که تیر ز خند  
گزن خود از تو بی هم کردم

مرا دشنه بدین خوبی بر آید  
بسر بریزد از کین دل سنگ  
زین را بگذارد از چشم کین  
ز رنگ برین سیما بزیان  
وزان کتخ رویها گل شد  
جوازی بر سپر آتش نپسته  
خدا را در شب تاریک بخواند  
حیثیت را نذات را در کا خسرو  
ز پادشاه دست خواب گشته  
گر می آمد سواری برنگ از در  
گنجد که کسی را از غلامان  
در کار باز آید اینجا مور کرد  
فرا زنده که کرد در شمش  
که ما را تو بیات خاک است  
حکایت کرده با دقت خویش  
سخن چون مرغ سپه کیم گفتن  
ز منزه لهای بسرا واره گشتم  
مرا در دست به خواهی بگفتند  
تن خود را بسوایم کردم

بدین وعده ملک را نشا و میکند  
فره بر زکسان مست میزد  
ز هر کان خون بی اندازه میزند  
سر آن بر تکره در غم پای دارد  
بگلگون بر شیران کند گشت  
ری بار یک چون پکار بارش  
یاسین غلامان راه برداشت  
زبان پاسبمان دید بسته  
بهم بر شد دران نظار کرد  
بافسونها دران تا بنده تنها  
بدونکت ای پری یکدیگر جود می  
جو کلخ دید در شاد بوی بست  
نظرون بر حال نازنین کرد  
پری سپهر نواز شها موش  
ازان شوخی و نادانی نمودن  
نموده اند که چون شد بار کماند  
ازان چارگی کردم دلیری  
جوازی بزنا پسته بزحاکت  
دو حاجت دارم در در بندگم

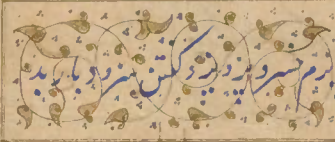
خوابی را بر بنق آبا و میکند  
بخواهر میکشدش او نال نخر  
جان آگاه کرد از صورت حال  
ز دست خویش بر سر دست میزد  
بهر نوحه سرشکی تازه بلند  
دوان کبزه که دل بر جای دارد  
خویش گلگون آب دیده کلک  
بشی ناریک چون طلا کسوش  
بی شبید ز شام شام شام  
حامله های سر سکان سپسته  
نمایدت خود را جا کرده درون  
ملک را کرده بود آن خطه جوار  
پری گزینی اینجا چه کردی  
سبک خود از گلگون آید در است  
کلبه بر آسمان سر بر زمین کرد  
بناظر در شان لمعی ستودش  
نخل کشتن پشیمانی فرود  
دل در بند غم بیکارگی نند  
گنزدت ضرورت کوشیری  
بجگر راست آمد راست آمد  
بر آرزو زانکه حاجتند آم



یکی چون شطرنج گوش کرد  
بدان تالمو ز ما شش را بنم  
کین حاجت بجای آورد زوی  
جو خوش گشت بر شاو کاش  
دو فرقه داشتی خسر و هبیا  
پر کاخ را بان پاره نو  
بیایک شسته آمد رخ گشود  
ز خواب نوش در آمد گمان  
باقبال تو خوابی خودیم  
بر اعظم نور بود شمع مسک  
بر در زار دغا این تیر شیار  
بیارایم فردا مجلسی نو  
ی کاغذ کون در جام زیم  
سحر که چون روان شد چشم  
یخبندانم ز غم غار پار دبال  
زنود زبود پستن بار کای  
بر آمد نوبی را سر بر اخلاک  
کشیده بار کای شصت  
ز سر سودی کردن بعیوق  
سیاهن چشم ترکان چینی  
آبات نوبی یک میل دریل

جهان آواز تو شاو گوش کرد  
جمال جان کوارش را بر نم  
بکن تیر تا ماند سپیدی  
بصدو کندش پذیر گارش  
بر آورده کبوتر چون تریا  
بسوی خواب گاه آورد بوی  
بجزیت کردن شاه است  
ببین از فخره چون بگلک  
کران شادی بگردن کشیم  
بکن تیر تا چون بشاید  
بگیری در کنان گوش را  
پاد جانقو ای ز کسی نو  
دزین دریا بدن گشتی کریم  
زین پوشید زبوری خورشید  
بر آوردند خوابان با کمال  
پستان خلق بر در دست  
ز دوشته کله چون جغد  
جو شب با ماه کرده نشینی  
بزیوت بسته بر در پل

هر در گوشه شتابانی  
دوم حاجت کرجن یا بدین راه  
وگرنه ناره خود پیش گیرم  
با فرست کلکو ز اوج بشیر  
یکی سپار ز بهر باده خوردن  
گرفتش دست و شتابان  
زمانی طوف میزد کرد گلشن  
تسایش کرد بر شاو بر سیا  
جنان دیدم که اندر صحن باغی  
تبعی شش زبان بکشت و شای  
برین فرده پاتا باده نوشم  
جواز مشرق بر آمد شجره نو  
رخ شاه از طرب جان لاک  
بر آمد دزدی از مشرق بکشت  
بر آمد شهریار از خواب توین  
ز سر کنان سلطانی جایل  
بد بیز سر پرده سپیامان  
صبارا بود بر آیین اورنگ  
نکر دکمای دورا در پسته



کوی راز من با شنه زبانی  
بکاپن سوی من چند شتاب  
نه خویش را سرای خویش گیرم  
در ایوان بر دکلیخ را چو پسر  
یکی پنهان ز بهر خواب کردن  
برون آمد که فریاد فریست  
زمانی شمع را میکند روشن  
کرای من فخره و بنجم تو سپار  
بدرت آوردی زین بر غنی  
کجاست رو شمای با بد را  
زین را کیمای لعل پوشیم  
بر آئینه دزدیا کرد کاغذ نور  
جو ز کس در نشا ط آمد گشت  
عروس صبح راز یور لیم  
دلش فرم شده از خواب توین  
که با بود کوی بخو کای  
نهان شد بشم بد چون کجاک  
در دیو کاشد زین شمایل  
حش را پسته دامن در پناه  
ز تع سگ حشمان ره که کشت  
رود خورشید چشم از دور پسته

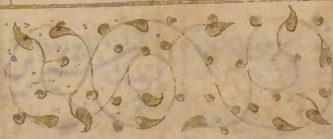


دین خزرک نشسته خسر چو  
ز خاکش با در کج روان بود  
نمانده در جرم پادشاهی  
نمانده توده توده بر کرانه  
بیت سر کسی بر طرف کجی  
نشسته با بر بد بر بطاقت  
ز دود دل که بر خود نیند  
ز دلها که بر مجلس فزی  
بنوع کوش بر بطاقت  
کنیس نام توی بود کجی  
نواهی جان جالاک نیند  
در آن مجلس عیش آغاز کرد  
تم نشان بخارا ز کوش سپرد  
ملک بر مرد جان اندامیکند  
ز کج نپرد کوش آن آلف جان  
بجس حال بن پیش آوردن  
کزین تر کاه محرم دید روز  
از غیو بار بد چون لعل است  
کمال داد تا مطرب بنیاد  
نویا بازی گمان در پرده رنگ  
نگار فرخی با مطرب خوش

در آن دیکر فدا شو شیرین  
که خود کج باد آورد آن بود  
وشاقی حسنه غلامان ای  
زیا قوت و ز نرد نقش دانه  
ملک بگرفته از غیر ترنجی  
جهان را چون ملک در خطه  
که عودش بانگ بر داد و نیند  
بوقت عود سازی عود سوزی  
کزان مالش دل بر بطاقت  
نیمی خاص میری سخن سکی  
که مرغ از در پر زنگ نیند  
یک جاک جاک و بر بطاقت  
یک دل داده دیکر کوش سپرد  
در کج و در دل باز کرده  
کزان مطرب کی را ز نرد جان  
بگوید اینچنین کوم باواز  
سماج تو کی از دی سپاموز  
ز دیکر سونیک جک درد  
کزان راه در پستان نواز

بسا شاه دارا فکند ز  
مناوی جمع کرده عهد مانرا  
ادب پرور ندیمان فرزند  
ملک را رست افتاد در  
بلباب کرده ساقی جام می پوش  
بدر پستان دوست را کیسه نواز  
سمان نغمه دهانش در جوش  
جو بر پستان زدی و سگ نیند  
جو بر زخم کند ابریشم ساز  
که دوش کوزی در خون  
جزا و کافون شمره از سر  
نواهی مردوان از بر بطاقت  
بنا که پینه را سر راخ کردند  
بکود خوک آن جیغ نور  
برین درک نشانش ساز و جنگ  
کنیس را بران در بردش بود  
نوا بر طز این فوکاه نیند  
فروغ شمعهای غیر الود  
بکوش جک را در ابریشم

که کجی بخت برادی گران  
برون کرده ز در زجر مانرا  
نشسته بر سر کوی شی بند  
ز افسردن برون همیشه  
بیبای کرده مطرب صلح در کوش  
بزخم زخم دلف را شفا ساز  
که کوشیتار عیسی در نیند  
بخواب از رفته مرغ شب نیند  
در آورد آفرینش با آواز  
ندید این جنگ پشت از غزوان  
ندادی باری کسین نار بد  
بهم در ساخته چون بوی بار  
غلاما ز اشته کسین در کند  
طوافی کرد چون پروانه نور  
کتابه سوز من بردار در جنگ  
تاش درش میدو کام از سپید  
ری گو گوید است آن راه نیند  
بهشتی بود از آتش باغی  
کفنده حقایق محرم آواز  
غزل گیشان در دامن جنگ  
غم دلگشت کین بر کوشید



کنیسای طبری کان شمشاد  
براز که صبر این صبح امید  
ز سر پر کن این طالع گرانی  
بگره تری دل در هیچ خوش  
اگر گرفت ندانم رنجت کبابی  
و گرفتگی ندانم درخت آفر  
میدانم جو سایه بر سپر خاک  
هر ابروی که جونی زار زویم  
جو کل در عاشقی تیره دیده  
بامیدی جهان بر باد داده  
نم نشستی که چشمم گرم دارد  
ز چکای دلم شمشاد است  
جو بنامید مرا کای که باید  
خوادم کرد بر تو حکم رانی  
عراق دار با کله از جوج کله  
نوار پرده عشاق بست  
سحر کای که از پی پشتم  
کل صبر یک با سر بر کنای  
بهشتی یکی از جان شترش  
پری روی دین رخا کرده  
اگر خشم ز منم بر زند تاب

فروگفت این نخل در پرده را  
دلم را چشم روشن کن بچو شد  
ره کن تا توانی تا توانی  
گر آری حقی و عشق گشت  
تا نم کرد بر تشش کبابی  
سپند خانه دایم خوش آفر  
کرم آنقاده ام خود را و خاک  
جوی پی و میدانی جد جویم  
ز عالم رفقه و عالم ندیده  
به پیاری بدین روز اودنا  
نه بخی که غم سپی شرم دارد  
بیا زرم چون ترا کام آید  
بیا زرم تا ترا کای بر آید  
کرم زین بهتر کرداری توانی

محبسای دیده دولت ز ما  
بسیای نخت با ما روز کی چند  
بعیاری برارای دوستی  
نیزین افتاده به پی ضعیفی  
و که جلاب داری را نشیام  
در کچنی ندانم درشت آمد  
سرست را به خدمت گرفتاری  
غری چون بودی سخنوار ما  
جو خاک آما جگاه کیرشته  
ز تو کای ندیده در زمانه  
مثل زدم در جوی مردی  
مکین سخن سودی بزرگ  
کمر تیغ آمد آن لب را وجودم  
کنیسای جوی ز دایر نشانه بنا

سپهر و سخن باریزدان زبان

بهار می شکویدیم در آن باغ  
حصاری لغتی در پیست برین  
ز جندان میوهای تازه تر  
تو پذیرای دماغم سپهر بخور  
پری رام دلی دیوانه باید

بستی بر در باغی که شتم  
بیزندان کرده کنی در حصاری  
ز سر میوه درختی در بهشتش  
دلم را چون پری دیوانه کرده  
پری وارم کند دیوانه در حصاری

مگر ز خوشه لی یابی نشانی  
کلیدی خواه و کشتی از من این  
در آورش غم را بستنی  
نیزین جانبا ز تریابی حریفی  
مقاعی را بدست تو کشایم  
تا نم کردی ز دامن من نشانی  
کیزی میگویم دعوی ز شاهی  
ز کار افتاده و در کار مانده  
جولاله در جوانی پر کشته  
شده قیامت در نشانی  
که باید مرده را نیز از نجات  
کسو و کاسدان دودی بر کله  
کدقت ساختن سر زرد چو دم  
پستای بار در در آواز  
بیا که عراق این پرده بردار  
در آنکند این نخل چون کله  
یکجای زلف در خون جگر آن  
حصاری نقل او شکسته شدن  
نمیدم خو خمار شکسته  
که از خاطر می کردی پری در  
در آبادی نه دوری از ما باید



نمانم کان پری روی فونج  
بخوان نرس جادوش سوند  
بیاکن ز کوشش کز شو طحل  
بناش کز خیا نیت بی نیاز  
بدان مرکبان که چون جان بر  
بدان عارض کز چشم آبگرد  
بما را فای آن زلف آن  
بدان زکس کز زکس کز بر  
بسحر آن دو بادام که بند  
ز طوق غنچهش کوی کای  
بند تهای رگین در گشت  
بسی ساق او گشت نیام  
گر که دستم و هر کارم  
ز دستم کند تا زنده با  
جود و بار بیا این پرده پرداخت  
دل خاک تو شد ای سرو جاک  
اگر کردن کشی که دم جوین  
کنجه آسمان در خار من  
سری کوزل در باز آشتاید  
دایم که ز خردی که دیکان  
و کز چشم ز کشی تری کی رو

درین دیوانه چیدت چون  
که غمزه اشک که جادو را نماند  
در آرزو اید صد ساله را حال  
بعدش کان بسی نوشته زمان  
که ز نفس دل را درت رایش  
ز نری کتبه بر متاب کید  
بجز بازی آن حلقه در گوش  
بدان سبیل که سنبش او در  
بلطف آن دو غنچه شکند  
صمق کشته است آرا فای  
که قاقم خود ز رشکش جوین  
گر که گویم هشت خون نیام  
کنیسا رود جلد خوش تو  
بر لکن سایه هم بر سپید خاک  
چسپن در کردن ایم چون  
دو عالم در یکی ویرانه من  
شمار تخت سپه طائر آشتاید  
بخوه در میان آوردن  
بیز را بید جویندی جویندی

کران کج آید از ویرانه من  
بدو اکلندن آن زلف کش  
بعینر شودش بر گوشه تاج  
بطاق آن دو بروی خمیده  
بخشش که غنایم کرد بخور  
بدان کیس که نقش را کند  
بمشکانه آن خال چون  
بدان سی و دو دندان لولوت  
بجاء آن ذرخ بر جسته ماه  
بدان سین دوا محل از نو  
بدان نازک میان سواد  
بناک پای او ز دیده پت  
دران پرده که خواستد صاری  
ازین پیشکسپن کردن تابی  
تا بد پای پلان خانه مؤ  
سپهری که ز رود آید سیاهی  
دران حضرت که خواستد نام  
زبان که زود آشتاید زبانه  
خم ابروم کز زه بر گان

بناش بچشم چون کز  
که چون دود آفتند او زمین  
بعقد آموشدش بر خسته علی  
مشلی را در طبعش بر کشیده  
ییکمک که درش کز در دور  
بجود قاضش بالا بلند  
که بر چن ز دتبه کی لکدر کند  
که دار قفسی از بنا قوت بر  
که دل را از زبان جوش آن جان  
که تا وان بسته از زبانخ نو  
ولیکن شونده اش از تفرجه  
بدو سو گذمن بر جای دوست  
میان دل کنم جای پیش  
جما ز شاه و او را بند با  
چسپن بگری بر آورد از غای  
چسپن در کردن چون نیایی  
بناشد پشه با سمخ غم  
کجی کجی هشتی در کی سی  
شعری بایدم آن جگر هم  
نمادی پای لعلش در میان  
بزن بپیشش کز تیر و گان

سز و کتن کنیسا از زبان شاعرین

دگر ز لیم از نرمانی  
اگر نطق که بندد بخونم  
من آن باغم که میوم کس  
رطب چینی که با تخم تیز  
کنیسا چون ز این افسانه برسان  
چینش ای صنم بر غنچه خواجه

سم از ستر تان پادشاهان  
نیاید نطق از خط بر دم  
درش بندد کلیدش نامید  
ز من جز خار چشش بر نخیزد

دگر غمزم ز پستی تری انداخت  
دگر کبره خیالت پای من  
اگر چون ندمم بر سر زلی  
ازین بر آفتاب آید کرانه

بش بیاری ز خاک تو بیای  
باب دیده گیرم دامنت  
ز غنایم نیاید جز کوی کس  
بدین میوه نیاید کس کوی

شعر دو کوفتین با رید از زبان پندش

اگر روزی ز تو نس که کشیدم  
کفتم تیر جرمی که دم کس است  
کم در خانه یک چشم جاست  
اگر محروم شد کوش ارسلت  
ز تو پورشش مرا امید جاست  
ز تو پور زیم تو مانند گویم  
نمای گرفت غنای کم ای جان  
تو با من تا توانی نار میسان  
دگر من جان دم در مهربانی  
اگر من بر نخوردم از کوی  
جز بر ز بارید بر کج روی

بسیار شیمانی جشیدم  
ز آوازه چشمم غم خوردم  
بیدگر چشمم رویم خاک پایا  
زبان را تازه میدارم تا  
اگر بر خاطر است که دم ماست  
مرا آن به کم بودم و زایم  
کوی تا که ایمن خاکم ای جان  
که تا جانم بر آید یک چشم ناز  
ترا باید که باشت زنده گانی  
تو بر خور دار باش از غم خور

پشیمانم ز سر زمری که خوردم  
ازین پس سر ز پایت بر دارم  
نصیب من ز تو در جبهه پستی  
درین بست که بر زبانه ز غم خانی  
غاری دل کرای دی گنایم  
اگر راضی شدی کین دل آستان  
منم عاشق مرا غم ساز گارت  
تو که ساز می دگر منم بر لبم  
تو دایم مان که دلون جان گارت  
اگر روزی ز روزی رفت بر با

کرفار غمم جوی کرم  
برخ از خاک سرایت بر دارم  
سلامی بود آن هم با پستی  
کرم پرسی ندارم هر مانی  
دگر آری من این طالع دارم  
رضای دو پستان جبینم است  
تو معشوقی ترا با غم جوارت  
که سوزم در غمت تانی تو نام  
همی ارمانم دگر نه با که از آن  
ترا هر روز روزی ز روزم با

شعر دو کوفتین از زبان پندش

جان نیا که در آن سرو آواز  
در آن پرده که شیرین ساقی  
از اسنوم ترا که بر شیده

گر آن فریاد شاه آمد بغیاد  
هم آسنگ شوی کردی با آواز  
درین سوسه سپهر این دیده

جو شام منته شد نیاید آری  
جو شخصی کو بکوی را ز کوی  
عوازم سوزد عاشق آه پستی

جرینی کرد و شدم میبار  
بد دو که آن حکایت باز گوید  
بصدای سطران از راه بر آید



ظریف کرد پرده از طریق  
چگونه چون کس که بر تیره  
دوستان چون در چنگ آید  
دو رخ چون جو ز سندی  
دنان دلخیز از شاخ بیاضی  
شهر ریزیده چشم آسنده  
بدان تا مستیش را آزماید  
شهر از سستی روان حال  
کلاغی دید بر جای ماهی  
نه بس شیرین شیرین  
در آورد از سستی بدو  
جو شیرین بانگ در خواند  
جو گویم چون کس که گدا  
همه خود رشید با خوش روی  
بهشتی شرفی از جان شسته  
بماری تازه چون بگل در خاک  
ز خالش چشم بد از راه فرته  
رفش باغ بک روی نسبی  
نیش در بهام سگ جان بود  
کشیدی کرده میسگ کنی  
رخ چون سرخ کلهای دلاویز

نشاید کرد باستان خوبی  
نه چون کرک کس چون روی  
ز زانو زور و از تن تاب زنده  
چو خصل هر کی ز سر می شسته  
بگوری شک می با ناز فرخی  
ز فرود دست و دندان  
کرده راز از فرقی می نماید  
که در چشم آسمان شب  
شده در همه ماهی شود ماهی  
جز شیرین که ز رش روی  
بگوداری که پهلوی شکت  
بقیادش رسیدن بد  
بطر ز نیزه ارام علات  
کللی از صدها مملکت پیش  
دل نام طمع برنج نوشته  
سزادار کس از یک بختان  
جو دیده نعتش او از جاه فرته  
دانش از نقطه در جرم می  
تراز داری ز رش بران بود  
خراغ پسته برود پسندی  
کلاب از شرش آن کلهای

بجز روی بود ما در خوانده او را  
کران جانی که گفتم جان نبودش  
نهی چون خوکان از کورشی  
شکین ابروش بر لبانده  
نیمه خوک می بر روی سینه  
بهمه از یوری بر پیش آن ما  
ز طرف پرده آینه بر درن  
ولیک آن مایه بودش هوشی  
بخود بر یک برزد کین چه  
ولی چون غول سستی ز رش بود  
بصید بد و بلا ز رش آواز  
بردن آمد ز طرف منته  
جو سردی که بود در دانش  
بی که در سپیدن حلالش  
جرمان افزود ز بندی و بند  
نخل کشته ز رویش شیرا  
بودندان از عشق آویزه  
ز کوش و گردش لولو خودشان  
عقیق میم سنگش سگ در مشت  
سازی قلب ترکستان بود  
سپید درم چون نام برد  
بش

ز نسل دران و اما زده او را  
بدندان که می زندان نبودش  
بروشتی که حقیقت از رشتی  
لباش را سنگی بر بناده  
نه دندان یک دوزخ شکر پسته  
عروسانه فرستادش بر شاه  
جو بونی کاغذ از بختی بر درن  
که خوشتر از آن بود بگ باری  
خیال خواب یا سودای پسته  
کان اما که در رش بود  
کردم جان او در جانش  
بنام از رشتی همت کرده  
جو ماهی که بود ماه مهر پوش  
بهشتی نعت با او از جانش  
بخر منما کل و خوار ما قند  
بخان کرد ز نقش بگدی را  
لبش دندان دودندان  
که رحمت بر جان لولو خودشان  
که تا بر حرف او کس نماند  
میوسه نعل خورشیدان زنده  
کشیده چون دم قلمه

شیرین شیر با سکه سرشته	طلبا شیری که بر شیری نوشته	رتزی خواست اندام کلید	ز بازی زلف از دستش بریدن
کرشمه کردنی با دل غمان زن	خمار آلوده چشمی کاروان زن	ز خاطر با جو با ده کرد سپرد	ز دل با چون مغز درد میبرد
کل و سکه که امین کل به سکه	بد روی مانند همه اعدا کبر	ملک چون جلوه دلخواه نوید	تو گنجی دیو دیده ماه نوید
جو دیوانه زمانی تو آشوبت	دران مستی دان استمگنی	سحر که چون بعاوشت بسیار	میالین دید سپهر یاسمین با
عروسی دید ز پانچ درو	شوری گرم حالی نان دروست	پند تیغ کشته ساز کارش	شکسته بوسه شیرین حارش
نماهه برداش سماعل	سگفته در کن روشن و سکه کل	دوشیکن طوق در طوق شاه	دو سیمین نار بر سیمین شاه
بنفشه با شقایق در ساجا	سگمکیت ذرات خیر آقا	جوا بر از پیش روی ماه بر آقا	شکلب شاه نیز از راه آقا
خند غنچه با پیکان حسد	پیکان لعل پیکانی حسد	مگر شکر خضر بود و شکر سیاه	که در آب حیات اندازد کای
جوق میل شد بر خفته حاج	صاحبش رست از حق و آرا	بضر و پوستی پوست میزد	دو پیرانه کی در مشت میزد
نکویم بر نشانه تیر میبند	رطب با استخوان در میبند	شده جنه میان نی بر میان نی	رسیده زان میان جانای نی
رسیده آب و گل بر سیکون	سکه مکه باخته در معن با نام	صدف بر شاخ چرخان سسته	پیک آب و آتش عکس سسته
زرنگ آمیزی آن آس و آب	شبتان کشته پیرنگ سیاه	نشان روزی بزرگ نو کشته	بمردارید با یا قوت سفید
نشان روزی در خنده میجو	بنفشه در بر و نسیم در آمو	ز پوشش خواب چون بر سر کشته	خدا را ازین بر سر کشته
باب اندام را تا دیگ کوفه	نیایش خانه را ترکیب کوفه	ز دست خاصکان پرده شاه	نشد رنگ عروسی شخ شش شاه
عیلا و حسن ترک و عیالون	ز خاد ستارا کرده گلگون	ملک روزی بخلوت کاهت	نشان آن لقب ز این برود
برسم آرایشی در نور و شان	ز کو سرخ و از زرزور شان	همایون ز ایش بو کزین داد	طرز ز نور و پادشاه کنین داد
حسن ترک از برای بار چو	عیلا را کبکی یا ز خود چو	بر آنکه داد با شریف فرمود	هم ملک همین بانو شب بود
جو آمد دولت شاد بود در کا	دران دولت عارت کرد سیاه	دران بقعه که سخنش نور دارد	ینا کو نیکر شاد بود دارد
مکای کار از ان لب خرمی بود	جو دولت با مرادش مددی بود	جوانی و مراد و پادشاهی	ازین به کبر هم با شاد خرمی
بنودی روز و شب بی باوه در	بها ز انور و باقی کرد برادر	بگوش طبعی به ما ز داد و میوز	تقصای عشق بندین با اسکندر
بس از یک جنه چون چلازل	وزان پیوده کارها بچلازل	جو شیش دیده بان عا کزین	جوانی را ز دیده موی کند



ز پستی تا عدم مویسی است بنفشه زلف اجنبدین دهن است	درینا کان کی موی سست که باشد یا سمن را دیده در خواب	جو در موی سیاه است ریش جذان توان دیدن	برید آمدشان نا امیدی که بر نیاید فروغ صبح کجایی
سگ نازی که آموگه کرد بخار و یک جون کف بر آید	بگیر دانهوش چون پر کرد که مطوع نجاست بر آید	کان ترک جون در افتاد جوانی چست سودا است	وزان سودا تمایبی میسر کیا راز من کرد چون شوم
جو پیری بر ولایت والی جوابش داد نغمه بکار	که در پیری تو خود بگریز آید بران سرک سما سبب بزند	جوانی گفت پیری را چه پند بران سرک سما سبب بزند	جوانی گفت پیری را چه پند بران سرک سما سبب بزند
سیه موی چسب تراغم زد مجنای دیده پیری در پیش	که چشم میان غم نیاید پناه صبحگاه از شب بر آید	غم از رزگی بگرداند علم را شد از پنجه ناکوشنت کن پویش	ندانم هیچ زنی نام غم را منو ازین پنجه پرون ماری
جو خرد و بنفشه یا سمن یا کسی تجت زین سردیاست	ازان سیما بگری روی بر آید کمی بشنیز را چون تخت پیا	اگر چه جنگ عهدی پیشه میکند کمی بکشد و سحر بارید گویش	جهان عجب بد بود آید کمی میکشد با شیرین کم آتش
جو تخت و بار بد شیرین شد که ریانت که خاک و آب	شد این سر جاز ز سگ پری ازان خواب که رشته با پیش	ازان خواب که رشته با پیش ازان خواب که رشته با پیش	خوابی در دل با و بش آمد سراج آباو شد یا بد خرابی
مرو تا میدری نور گیرد دقت میوه تا خاست خیزد	کشتی در نصیحت کرد و دان شیرین چشیر و پیر و پیر	زمین بوسید شیرین کای او شد جهان را کرده از نعمت آباد	جو در بدری نقشان بدید جو کرد و پخته حالی بر بریزد
بزهت گاه روزی با لوف بسی کوشیده در کمانی	سخن در داد و در نشین آرزو بسی دیگر بگام دل بمانی	زین بوسید شیرین کای او شد جهان را کرده از نعمت آباد	ز راهش سوی دوش کون کند خواهش چون توان کرد
جوان کادی که از وی شیر زنی پر از نغمهای جواز	گردد شیر کو بد تا بریزد ز نغمه تری سحر که بر نش	حذر زان کن که ناکه در کنی نار و سودت آنکه با کنی	دعا می بد کنده طلوت نشینی که نغمه ز داده باشد ملک باد
بسا آینه کاندو شبان جو برک باغ کرد تا توانی	کیست از نغمه داد خوانی بهر شمشیر و یاد خوانی	جو دولت روی بر کرد از آرزو جو در از حاضران میروجا	سحر کاری نه بر موقوف کند شاه کشد پیش ازان در دیده
جو پیری ریخت خواب شد بزد کوشه ابراز سر کوه	بزد کوشه ابراز سر کوه بزد کوشه ابراز سر کوه	بزد کوشه ابراز سر کوه بزد کوشه ابراز سر کوه	رسد خود بوی کشیدش از فلک بزد کوشه ابراز سر کوه

جماسنوزی پست و جورانی  
کمن دولت جو باشد دیر پون  
از سزوری که در سناز کید  
خلاق را جو کینو خواهد کرد  
نجات آفت را که کرباش  
پس دور از تو تاشانی که در  
دین ره پرده آسنگانک  
جو خسر و دیدگان یار کرمی  
بزرگ میدرازند و یک خود  
کرای از تو بزرگ میدردان

ترا آن به که عیب را نوری  
رعیت را بنا شد مع در بند  
مراعات از رعیت با کید  
با جماع خلائق شاه کرد  
درین منزل ز رفیق با خبر باش  
ز مال و ملک با خود چه در بند  
کردانی پرده پوشیده راز  
مرا از خود بزرگ میدردان

از ان ترم که در دین سل  
ز شل خود جهان چون طاقند  
نوا اقبال بر ارد دست ناگ  
خردمندی و شاهی مردودا  
کسی کو سیم در تز کید سازد  
جو مالی مال بخواه تو باشد  
ز و خوان قصه دار و حمشد  
پرشان خاطر و شوریدایلم  
دقونی نیستم بر سپر آنها  
جو ز نمودی جو توفیق الهی  
خبر ده گادیر جنبش چه هست  
ز و این ماندگان ناید در این  
نخستم در دل آید کین حکایت  
کره دورست ازین منزل کرم  
بر آنچه آمد شدن ایر کوی داد  
بمندان که راز آهسته گویند  
شنیدم من که هر گو که جهات  
جو واجتمه از ان صورت که  
جوایش او کنت از پرده این

کر آن شکست کورا کس بخواید  
جماسنوزی با سپه حقا میند  
کند دست در از خلق کوتاه  
میندی و سپاسی مردودا  
قیامت را یکی ترتیب سازد  
جو بخشی شنه راه تو باشد  
که با مرکب جربازی کرد و خرد  
ز دانش خواهد او را نیکی  
بایدی بزرگش پیش نشاند  
می با کنت خود بر نیام  
کنشته آسگرم را نهان  
بگویم انجبه دانم چون تو خواهی  
کر آن دانش بردان عزیز  
نخستین را نماند جو تختین  
در روشن جانور پرده کنت  
نخبره راه منزل چون نیام  
در روی آوردین روی دارد  
نخمنای ملک سهر کپنید  
بدان کانه زمین و آسمان  
رصد نمود کین معنی حلا پست  
نخبره کشت تو با پرده سباز

سوال کردن طریقه و از بزرگ امید



جوین ره پستی کی یابی ربای	بدانی تو که جونی زریکایی	و که گفتش که ای دانا می برادر	خبردارنده اسرار هر کار
عجب دارم زیارتی که خسته	که خواب دید، را با انگشت	سرمه کشند چون ما در درون آبی	کنوید که چون رفتیم چون آبی
جوابش داد دانی نهانی	که گفته آینه است این جهانی	شنیدن این ترنم آیدین	فخالت باشد از برداری
نوش آتش آری دم نگرید	و آتش را در آبی آری بگریزد	و که باره شه پیدار بخش	سوالی زریکانه کرد بخش
که که جان را جان چون کال بگریزد	جواب اما که در خواب ناورد	و که جان ماند از انال جدا شد	بگو تا جان جفین کسین کجا شد
جوابش داد کس حکم سواد است	دلی جان بی جد و دیدن محال است	نه از جان بی جد پیر سید شد	ز بی پر کار بخش دید شد
جواز پر کار تن بچکار کرد	فلک اجنبش پر کی کرد	و که گفتا که که جان هست حاصل	ز بخش کالبد ما ن سبطل
جوی نیم خواب آن نشسته	کنه دارنده این نشسته	جوابش داد که ز جفین شهاده	خیال هر در با است عادت
جو کرده خواب در حرکت بگریزد	در آن بادت شود جانی بگریزد	و که گفتا که بعد از زندگانی	پیدا درم حسی این جهانی
جو بخش داد پر دانش آموز	کرای روشن چراغ عالم آفرید	توان نوری که پیش از رخسار	ولایت دشتی بر ما ملک
ز تو که با ز پسند آن نشنا	نیاری هیچ حرفی یا دانا نشنا	جو زوی بگریزی زین محبت آباد	از آن ترنم کسین ترنم نیاوردی
کسی که یا دنا در قصه دوست	عجب نی که گفته است بگریزد	مخوش چون نمود آسمان	دو جود آدی بچون جهان
و که در گفت زمین دور ملک	زمین را با هوا شرحی در زمین	جوابش داد که پدیر پی	ز مستی و هوا سی جد پیری
هوا با وی که از بادی بگریزد	زمین خاک که او خاک بگریزد	هوا را اولین بطی زمین بود	زمین را آخرین بطی آدی بود
و که بار بگفتش کای خود نمند	طیلسانه در آموزم کی پی	جوابش داد کای بار یک پیش	جهان را جان و جان را آفر
طیلسی در کی گفته نمفت	خدا آن گفته را با انگشت	یا شام و بخور خوردی که ای	کم و بسیار که کار دت بای
زی بسیار و ز کم گفته که راست	که در اعداد ال است	دو زریک خوانند که کم ندر دیا	رسیدند از قضا بر همه
یکی کم خورد کین جان کی کرد	یکی پر خورد کین جان نیفرید	جو بر حد عدالت ره نبرد	ز محرومی و سیری هر دو در نبرد
و که یاره پرسیدش که جانها	کجوه غیر بر نند از آشیانها	جوابش داد که ز راه ندیده	نشان گفتش الا از شنیده
شنیدم جا زود بود بهشتی	موافق گفته با هم جانها	دین مشکل فرودمانند کین ضد	که از تن چون رود جان بد
یکی گفتا بد آن ماند که در خوا	در اندازد کسی خود را بگریزد	کسی گوشه که پرده ن آورد	ندارد دسوش از گوشه ن

جواز خواب اندر آید تا دیده  
از شخصی فرود آید کران کند  
هم آخ کار چون بی تاب کرد  
رباید که نسیبی که در خود خوار  
جو که با نفعون شود در جباری  
عوسی در کاشن خبر چون  
هم آخ چون شود بیوانی پیر  
جوی مرد نمی کشد هیبت  
کمتر غیران کاشن این  
که شخصی در عرب دعوی کند  
بکشد در کندی قوم ناورد  
کند بالای این نه پرده و باز  
یغوشید از نسیب اندام پر  
جو شیرین دیدگان دانند  
بوضو و برکت دی که چکانی  
بزرگ کلید چون کلر کسکت  
چشمین کت که خود بر زبان  
هوا بسکن که یاری نیاید  
کمن تا دغمت نیاید درازی  
همان پادشاهی و تنه کن  
بخود کشتن توان زین خاکدان

سراسی باشد اندر خوابید  
زیم جان زند در گلو کند  
هم او کم کند پرتاب کرد  
در او ز دشمنان باو  
شاید اگر د باید خود با  
بدو دیوانگی ره نیست ناکا  
گر زید مرد از چون آهوی  
کران باز چه دور آید  
بناحرم نکونید آنچه میند  
بر نسبت دین او بادین  
برون از کسبت احوال آن  
تیم زان پرده من چون گویم  
جو اندام کبار از آتش تیز  
در کج سخن پرست بگشت  
نسیبی ده ما نیز از توانی  
که از بوزینه بخاری نیاید  
جو زاید مسکی در خفته بازی  
که مای خوار دید از جگر خرد  
جان کان پر مای زلفت

دوم موبد بقصری کرد مانند  
زماندن دست باز و زور ماید  
سوم موبد بخان زندگانی  
کشد که از یکی سوتاواند  
چهارم موبد کفایت کی را ز  
زرتوان خاطر از خوش را  
درین اندیشه لحنی قته را زند  
زمرده سر کسی پنهان را زند  
سخن چون شمع بچوبان تو  
جوابش داد کان حرف آبی  
ز زبانم گوید و بزجر اعلاش  
کمن بازی تنها مین بازی  
ولی چون بخت پر زری بود  
شاکستن گرای پیر یکانه  
کلیدی دلو و ریخی بر میند  
بیتقدیس آن توانی خورد این  
مخورد در خانه کس مسج نه  
ربا خواری کمن این چند سوس  
شغال که ز ناز این سار کرد



که بر گزیند کشتی طوفان  
وز افشان مضرت پیش ماید  
که با کراک کله را شد شبانی  
ز دیگر سوشبان تا واراند  
بشخصی ماند اندر بچگانه ز  
نماز دیوانگی با او توان  
ورق نادیده حرفی خند خواند  
نمرد ز رزم در کسپ نهاند  
ملک پرسید از تاج رست  
برونت از سپیدی سیاهی  
که نشت این اوشا که  
که در حجت و باغی بازی  
صلای حامدی روزی شود  
نذیده چون تویی چشم نه  
فروخوان از کلید کت خند  
جمل قصه کل مکته ذرکت  
جو کاوشن زان شیر حجاب  
کران طبل دیده خورد در با  
که با تو آن کند کان ناز با  
که با شیر را خورد کرد گوش  
که از شخصی شتر سار کرد



بیار کین توان جستن ز ا  
زنا ابلان همان چینی که پند  
جو بردا نکاشی جلد را در  
بوشن جلد بر جادوش فی  
زپهاری بمانی ر بدتن  
کن شوخی و نادرای در آسود  
مشو مغر و چون مرغ کان کبر  
ز حصن ذوق با بروی بر آفتاب  
ز فتنه در زنا کن روی در روی  
بجای چشم در آنخته بر آفتاب  
تو کشتی توانی زین طوفان  
حساب نهای که میشیش  
بدون بر تا نافر ساهای درین  
بخونخواری کن کجبال را نیز  
بست هر چه در روزی نهان  
پشیمان شده بر عتقاد  
دکار روشنی شمع با فروز  
سیار از خاطر استی سستی  
بسی دارم سخن کجان دلیدر  
همه نوح ملک چه دل بچیل  
ز سرش پای این دیرینه کلشن

چنان کان مرغ خرد از مرغ  
که دید آن ساده مرغ کشتی  
جو غوک کاشتن در سر کبی  
بر آن کفکش با در سوزانی  
بوزان مرد بید آن پارسان  
جو خوش نام در باغ دس دوز  
که بدل میزنوناکر تکلیتیر  
ز روزه که بر روزی پن که چون  
چنان که پریم در دوزن زن بد  
جو بخاری که لوح از زن پان  
که آهوم بدین دلم اگر کشتی  
جواز طوبای قسمه آن مرد  
جو مرغ مرده رازین فتنه چند  
کزین بکشت آن شخ  
جو باز ز کان کج صیانه  
در آتش خانه غفلت سستی  
بگویم چون کم زان ناکر  
با صراط لایب فکر که در ام  
کم که گوش داری بر نوردن

بسا سر کز زبان زیرین  
بجلیت مال مردم خوردن  
جیل بگذارست زان جیل  
ز داناتن سلامت بهر کرد  
بدانایی توانی پستن ز لایک  
ر با کن حرص کن محال محروم  
ببین از خود بینی خشم با خود  
کسی کن که بر بافتش سب  
رایبی باشد از ضمان ساد  
اگر بونستی با بد مشو یار  
جو خوش خاغل نیایدش درین  
بیشاری رمان خود از این  
بصدق امان توانی شمشیر  
تو نمکی کن ستر از صوم خوار  
جو بگفت این سخن سخن سخن  
من خاک کزین محراب سجم  
منم دانسته در پر کار عالم  
که پرسید از من اسرار ملک  
از ان لفظه که نقش مختلف بود

بطراز با کشف ضلعی چنین  
جو باز کان دانا مال نادان  
که گوش آهن خورد که کوه  
علاج از دست نادان نبرد  
جوان مرغ نکارین راز او  
نسا ز با خود چون زلف با  
ز پلان پن که گوش آن خون  
مندواع پسکی بر کوه نندش  
چنان کردی بود آن پاس  
چنان کان گوش نسل او  
کزین غفلت دل خود خورد ماه  
که گوش از کبر رست از دام  
جوان ز این شمال از کج این شمشیر  
ببینی بر مرغ سماج از ان  
دل نه و صهارش بدین سخن  
سواکی سدل را نو کرد غیا  
ز شمع آتش پرستیدن سوز  
جواد صد را بگفت گوش سجم  
ببفریب و بخوار عالم  
که مگوش کردم یک کبر  
چنین خبشی که از ان بود



بدان خط چون دگر خط برنگار  
توان دانت عالم را بدایت  
خلایت آنکه صفا بر نازد  
بدان خود اگر از راه معانی  
توان نوری که بر شمشیر  
نظا پیش ازین در زمان  
خوشتر و خسته حکایت در اموات  
زری ز مرغ و مغزی پر ز جگر  
شیدم من کران فرزند قال  
ز برش باز گویم یا کینش  
بزرگ امید را گت ای خردمند  
ز بهی که دارد در سر خویش  
ازین ناخوش نباید خویشت  
نه برین نه برین مهر با  
ز من بگذر که فود من که ز نام  
بسا پیکانه که صاحب ز نای  
بزرگ آیکینت ای پیشین  
نشای خصمی من ز نکر کردن  
درخت نار از آن آمد که گداز  
قبای ز بر جود پریش افند  
جوانی دارش زینان پرچو

پس خطی زان دور روی  
برین ترتیب از اول تا انتها  
دو دوش اول آخر ندارد  
خدا را دانی از خود را بدانی  
باز او چه تراخته ز دست  
وزان دلگشا تا فاق دلگشا  
در آن خودی که بوش فرزند سال  
ز دولت یا ز دانش یازد  
دل کم گرفت ازین وارنده  
جو کر که این نشد بر بار خویش  
که خاکستر بود فرزند آتش  
نه با شمشیر کان شین ز با  
یکی نام که چون او مهر دارم  
ز فوشن پیش از این است  
دل پاکت ز سرنگی و بد گاه  
دل از پهنوی بی چون گرون  
که دارد حیه خود را گونا  
از دم ز بود کارش ای افند  
بر پیری تو پستی کرد و فراموش

خطت آنکه بسطی آنکه ابریم  
جو عیبتل این نمونه خطا  
خدا این شو که پیش اهل پیش  
بدین نزدیکت آینه در پیش  
تیریم بود یک فرزند خاست  
شیر روی و ازرق چشم و اشرف  
جو شیرین رگ و سوی بودیت  
سرای شاه از او پر درودید  
ازین تا فرخ اختر مهر ایسم  
نه باورش می بینم نه با سنگ  
گنویار آنچه کس با دلکش آید  
بیشی میندک دیوان پرچا  
نه هر زن بود در زاد فرزند  
بسا زاده که او را گت کرداد  
گرفتم کین سپهر در دستت  
بسی بر نارون ناز و گلدار  
تو کینکی بی باشد نیز فرزند  
اگر خوش شد این فرزند جان  
جان افتاد از این را فرزند



که ای با و ملا که کرد شتاب  
بیک تنگ میرود ز اول با فر  
دگر باشد حساب از پیش  
حکایت خود بدان دوری میرد  
نمودار دو عالم در تو جمعیت  
گنوا تا ز حکایت و انامانی  
جو شیر شرف و شیر و به پیش  
نزد او خرم کل نه خرم زرد  
کوشین کا بجی بودی خرا  
وز و پوسته ناخوش و مسود  
فنا و طالعش را می شتاب  
ز زین پسکی بدور افتاد سنگ  
سینه آن که او را گت آید  
گر خرد پیشها پالان کری را  
نه هر کل میوه آورد زین نقد  
بس آسن که کند بر سنگ سپار  
نه آفرانه از کوهر دستت  
کرتاج سپهر کند فرزند زودا  
بود تره تجسم خویش تا  
نه از خود کند رامش تو چون  
گرتش خانه باشد جای خرد





نسا ز با محالان هم بستنی	کند چون سولان اش سستی	جو خور با تاش خام خست	جو شیر شرد شیر دیر بخت
بنار و کوش می در کاس سبزی	ز دور داد و درش را پاسبان	بدان نکاشت آفریندگش	بکنج آنجهان خرسند کردش
در آن تلخی جان داشت باو	که بفریزین کسی نکاشت باو	دل خرویشین بجان نشاد	که با صند کتی هم آزاد
بشادی ماه را گشتی میبندش	که روزی هست کس را نبینش	ز بادای کوکلاه اگر سپر کند دو	کیا آسوده باشد سر و بجزر
سرا بخوابد فخله باشد زنجیر	سگهارا مکن بد و خوشتر زید	جو کوه از زلزله کرد بدو نیم	ز آن دان بلند از با بودیم
سرا نتمه که در بناش ز بزرگ	بد بناش بس بدندان گریخت	به رجاکاشی کردوز را زود	بسی کیوان خوشتر کند دود
تو در وی کرد دولت شد از دست	بجمله جوتو پستی همه است	کس کلب نیز از نارغ خوبی	دلش داوی و فرسند نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد	کی شادی و که تیار باشد	کلیخ کار چون در هم شنید	بیسر در کرد نام شنید
شاده روی باید بود کین چند	که پای و سپر نیاید سر و در بند	نشاید کرد بر آزار خود زور	که بس بسیار و گشت از لب کرد
بسا تفلا که بدیش نام بدید	به جود اینی نه بدست آن کلید	نه کس که ز بدست بت بگیرد	ز آن کورا بتی گیرد میرد
بر انامی ز خود بردار غم را	که غم غم را گشت چون ریگ نم را	اگر جای ترا بگرفت بدخواه	متع نیز دانه ساق ماه
ولی چون با نخبش آب گیرد	جهاروشنی کی تاب گیرد	درین کشور کاست ایزه را	کیه نوا را عی روشنایی
بباید ساخت بر سر ناسپندی	که از دریش کاوی ز زحید	ستیز روز کار از شرم دور	از دوری طلبک رزم دور
دو کس را روز کار از مردم است	یکی کو مرد و دیگر کو زراد	نماند کس این دیر پیچی	تو نیز آفرمانی تا زنجی
که اگر بودی بجهت زاپاداری	به کس چون رسیدی شهر یاری	کسی کو دل درین کلا از بند	جو کل بر روز کار خوش خود
که در دنیا نمائند با تو خوش	جان پندار کاندید با زود	ز تو یا مال ماند یا تو مانی	بس آن به کو نمائند تو بمانی
جو بر خط هر که او شادی ببرد	زود و کوششش ناکیرد	جو کل است این که چون کف خوا	هم از پشت تو ایگزیدگی بار
بشهرت پاره که پشت را بی	غیبت بین که چون بی پای	برین پشته همه بر شاری	سگم وار طلب بی روری
کسی نین ملامت خار میبند	که بر پشت و سگم چری میبند	کرت عقلت بی سوندی با	بد بخت پست روزی سندی با
نه این تر ز خوشی ز مانی	نه از آسودگی خوشتر است	رومانی پست و آبی پای کوش	کوست آزاد طبع کشوری کوش
خوشندی بباور سرگستی	بلاهی حکم آه خود پرستی	سمان زاید که شد در دامن غا	بخوشندی سگم گشت از انغای

همان که ناپسندید و گزید  
 جواز دست تو ز یاد بچسبیدی  
 در درگاه یابی پایه خوش  
 جزویر از قدر تو بجای تو باش  
 تو پنداری که تو کم قدر داری  
 ازین اندیشه چون دلشاد گوی  
 بدین کیمن ز ضرر و سوز میزد  
 بشه آید بخان آن سپه آزار  
 شب تا یک نوزاد زانه  
 زمانه با نزاران دست نبرد  
 بت ز بخیر نمی بسکون دست  
 حکایتی هرگز نمیکنند  
 جزو فرقت که شد جوارش  
 فرود آمد ز روزن دیو جوی  
 جزو جخانه بر کلاهی است  
 جهان زو بر کلاهش سر تیغ  
 ملک در خوابش بپوشید  
 بدگانه که شیرین راز خوش تو  
 جو چند برین این پیدا و نای  
 بلی جان جهان داد آن دانا  
 بر آمدش بادی تیز سر سپید

هم از قناعت راز انبوا  
 بست دیگران میکس ماری  
 سادت نامه یوسف میدوش  
 علم دان هر که بلای تو باشد  
 تویی خود کرد و عالم صداری  
 ز بند تاج و تخت آزاد کردی  
 فلک را غفل وار از راه رفته  
 فلک با صد هزاران دیده کو  
 بزنجیر زرش بر بهی است  
 که بر باک حکایت تو توان  
 بشیرین در است که در حق  
 بنوده در سترش چه مهربی  
 سر پشاه را با لاهی است  
 که خون بست از چون کس  
 کشاده چشم و خود را گشته  
 کم نپار و خوایم شرب آب  
 چرخ بدو یک از نیا و زاری  
 که شیرین را نماند از خواب بر پار  
 بخیزد بر این تیغ در دست

جهان مار افشیح تحت  
 جو در بندی بدان می باش  
 جو بلا نیست پات زیر تو  
 جهان دان کایز و اخوت کز  
 دل عالم تویی از خود پس خود  
 و کبر باشی تاج و تخت محتاج  
 جهان کنایت ارب فتنه سر  
 شنیده خفته بد با بند زین  
 بشدت ساتهای بندیش  
 به لطفی حسن پرورش میکند  
 دریا ز ما زین در خواب رفته  
 چو قضا با زخف غولی فانی  
 یابیش آید تیغ در مشت  
 جلا چون کرده از آفتابی  
 ز فویش خواب که طوفان گرفته  
 در رکنت با خاطر سفته  
 همان بر کین سخن ناگفته  
 شکسته کلینی سنی جو خوشید  
 بران سخن فریاد و دسترگی



تر آن بر که از دست چسبت  
 که تو کجی بود کجسینه در بند  
 که به باشد دم شیر از دم شیر  
 جهان خاص از بی تو از دست  
 بدین هستی توان بوی آفتاب  
 زمین را سخت کن نوز شد باج  
 بدین افسانه خوش خوش میزد  
 سخن حکمت و شاد اول میاید  
 سیاهی لبرش سمار می است  
 نهاده پای بر دوسان شیرین  
 می مالدیدی بوی سید لیش  
 با و از شنیده گوش میکند  
 فلک سپار و از چشم گرفته  
 بخونات از ریت آن سنی  
 جگر کا مشق در دست  
 برون شد فرود روزن چون  
 دلش آتشکی در جان گرفته  
 که است این مهربان شهنشاه  
 چون مرد بشوم از غنچه  
 بر سبزی جبار داد او امید  
 کز آن کلین نما شد شایر کبرک



همه پای کوبان میشد آن ما  
 میان در دست شیرین شپش  
 جگر گاه مک را مهر برداشت  
 بخون گرم شپش آن زخم کرا  
 بنیروی بلند آواز برداشت  
 زخم خزان شش جهان تاب  
 گلشن تازه دار آن خاک را  
 فیض لاج بود در عشق مردن  
 با رخ زنا کو شیر مرد پست  
 بر آغز ابری ز دریا مانده  
 بذر گمان چون شنه آواز  
 جها شده مطرب زنی درسی  
 از انجا باز کس شده عفا  
 مندل بر جهان کس ز خاکس  
 بعد نوبت و ده جانی با سخا  
 نزد جنبر توان در آرزون  
 همان به گام زین نطق خطا  
 بگویم از برای خوشی بجار  
 ششم که آن فاطمون  
 از آن کیتم که جسم جان  
 روی خدای میشد که دیده

بر میان تا بکیند خانه شام  
 بقواش از آمد پس بکیند  
 بموسید آن دهن کجا بگردا  
 جرات تازه کرد اندامه را  
 جان کان نطق از آواز بگردا  
 مبارک و شیرین را شکر خواب  
 سپهر ز آن دویا کس بر آ  
 یجان جان ضمن  
 یسا ز پاک ز شستی در نورد  
 ز دریا رسیدی که تا کوز  
 بزرگ در نه حال کس  
 نشاید کرد ازین بهتر عوی  
 نشسته این مثل بر لوح کساک  
 دفا داری نخواه کرد با کس  
 یک نوبت است تا عجب باز  
 ز بتوان بند جنبر باز کردن

بومهد شاه در کسب در دنیا  
 در کیند بروی خلق در دست  
 با بینی کردید آن زخم زاریش  
 بس آورد انگلی شتر از افقش  
 کرجان با جان و تن با تن بپوش  
 با بر شش ساد آن آشنای  
 زنی شیرین و شیرین مردن  
 تهر کو زون بود نامر و باشد  
 غمباری بر امید از راه پیاد  
 از روی دشت مادی شد بتر  
 کرا خست ای زن دای نان  
 در صراطی ج را تم سخت کند  
 که بر شیرین کرد خاکش  
 درین جنس مرد را این سندی با  
 درین جنس که کلک شهر بپوش  
 درین جنس که شش چون نیام

مکاتیب نین انبلا کون

بزرگان روی در روی از زمین  
 سوی محمد ملک شد تیره دست  
 علم بجاد دشته ز در تن عیش  
 ز رخس بر رخ نهاد و روش  
 تن از دوری و جان از افرا  
 که چون انچا رسید که عوی  
 زنی جان دادن و جان برون  
 زن آن مرد دست کوی در با  
 شپش خون کرد بر نین  
 موارا کرد با خاک زمین را  
 غرسان از اماناد خیزه  
 در کیند برین شسته کند  
 که با کس که خور است  
 که یک یک با پستان انجا  
 نشان ده کردی کوی کند  
 جرمش و شش کی با خون  
 ز جور خاک بست سیم جبار  
 که بر خاک کسی کرید جرم زار  
 کینا ششم کس نبود کس  
 می سیم از آن رو بجای  
 را این شهر بنده خاک بر خاک

بگو برام گردون جون لوان  
خرد شیخ الیشون راه لوان  
برین زین حصارا و شتر بر  
روندان سمران بن با تو  
خلاف آن شده که در هر کار  
ازین مشتاقی خیال کاروان  
برو عیسی خورشیدان زین  
بساتنه که در پیدار بود  
حصار جوج چون زندان سرا  
جو بمن زیر شستان خورشید  
بملکی در حیات پاشن جایی  
رحمت شوک زین دیر سپلی  
ازین جنبش که گشودن است  
نفس بر دار ازین مای گل  
درین پستی که یابی نیستی بود  
زین کز خون مایکی دارد  
درین دریا سر از غم بر میا  
بنوساید زین کبکده سنگ  
زبان کند کسی جان برد  
که با نام زمین را با جوی  
بگره باین که در خون با کت

توان زنت از خود چو زین  
از و پر سپ این چه می نه کرد  
که از خود بر گرفت ایرامین  
نیا هیچ کس در خاک با تو  
مخالف دید خواهی بارگی  
غان پستان علم بر اسنان  
بمان در پای کاوان خورشید  
زیب شوره که درین کس  
که پسته بگردش از دماست  
خریغی کردنت با از دماست  
که غل بر گردنت و کند با  
شود عیسی رحمت جوی ملی  
دختر او مرغ غار جانت  
که بکشای ازین پای کس کند  
باید شد بهمت زین  
بیاوش که هم خالی ندارد  
فروز غوطه دوم بر میا  
نماند کس درین پیو کس کند  
کیش از درن خودم دلخواه  
همه خاک زمین بود ز کوی  
نمافم کس چه در مای کت

پر سپ این عقل در انداخت  
سخن کز نسل این پر کس نیست  
که ملک مال و فرزند و زن و زود  
بمکن ز زندگی در خواب مستی  
رقیاست همه ای ساز کرد  
که این خصمان که از یارت بر  
ازین خون به یک انداز کار  
درین ز پشت کاوانی خور  
بگو نه تیغ بنود عیش کس  
کرت خود نیت سودن این  
به داری دست که در وقت  
سلامت بایت کس را نیاز  
علم نمکن که عالم سنگ جانت  
نفس کو بر سپهر سنگ دراز  
مده که عاقلی پرواز خود را  
دلانشین که یاران بر پند  
برین خوبی جامی کاوانی  
جوانمردان که بر برج سپند  
بسایگر که نقشه آسین است  
کجا بشیبه و از یون و جکا  
که دیدی کاوانی کس است

که چون شایسته برام این کاخ  
بر سران دولت و تخت  
همه پشیمان با تو غالب کرد  
تویی با خوشین بر جا کستی  
ز تو سر یک برای باز کردند  
بدین کار بزرگ کارت براند  
برون لرزد و فرود نیز ترس  
بنه بر پشت کاوانی زنی  
کردم با از دمای با شستن  
نه از او از دمای رهای  
بر شتر کسی باید سپردن  
کادب را در عرض بر سب بازار  
نفس یک یک چه سون با  
زبان ناف میدان سنگ دراز  
که گشتند از تو بر صید  
بته برد که ایشان با شید  
که بر آسمان باشد زمین را  
یگان دادن یگان اسب  
بصد زاری کوزن زیر شستان  
همه در خاک رفتی ای خاک  
که بر ناما ششی با من رحمت



لک پنهان تا به آسان میرسد  
جریش آرد جهان کان بگریزد  
بماری را که کشور فزونی  
نظایب بس کن این گفتار خاست  
حکایتهای این ریشید شک  
بکن دندان کن که نه بچست  
کل و سکی شدن ویرا برل  
تو که غیرت برین انانی  
مما یون پکری نغری فرمند  
سرا از کوش در لاش نما

جهان بین تاج فرم میکند  
جر از از زمین کان بگریزد  
بباوش برود ناکاه زنی  
جکوی با جهانی بنه در کوش  
عده در شیشه کن شیشه زن  
در این فرج چنان چست  
در قنات بدل پای کل  
چینداری که اپ ز لولای  
فرستاده بین دارای در بند  
مرا درم سپری باش نما

اگر رخای آن خاکم است  
دختر را که منی تازه چش  
دهر پستاند عاری نازد  
سکای پتهای عالم جد کوی  
مگر در یای دور کینه کرم  
ز خود بگذر که با این غایبند  
در این پندک دین کل در دست  
بسک در چون بت چنان می بود  
بریشش در عواذ روح آستین  
جو در کان کشته سوری کوچ

سرا بنام وجود الله مست  
گذر روزی زمانه جان بخش  
بجز داد و سپید کاری نازد  
پوشش این کبریا در خنده  
سکسته کرد این بگرگینه  
نشایدست از این است این  
نکن بر کل نند ز سنگ بسک  
کان انشا و خود کافان کن  
بباش از پر من شک آستین  
از ترکی داده رنتم را تبارج

**در تصحیح فرزندان مایید**

اگر شد ترکم از فرزند نانی  
پس ان است سالقن العین  
منت پروردم روزی خدا  
وجود را بنج کرده هلاک  
بدانش کوش تا دنیا بخش

بر بر تو نام من نام خدا داد  
برافروند از بخرم را جاست  
تو اسمان خوان که خود نمائ

دین در بلای شاد بخند  
نخست از نم نشین بد پهن  
قلم در کس حرفی کان هوا

خدا یا ترکم ادم را تو دانی  
مقام خوشتن در عالمین  
کرنه بدیم هم روزی که  
ز راه همت از ایند بر خیز  
علم برش تعلیمی کان خدا

**در خواب دیدن پسران را صلعم**

بناموی که گویت نانی  
خیر کنت آن سخن چنای  
که از شهابی روشن جو شاست  
به پست کنت با او کی بود  
سوار شاز انما شادانه  
سماه از پستنگ مایید

بحال صطفی را دید در حواء  
ره سپلام کبر از کوز کرد  
ز شدی ز در و یک تازیانه  
مخفی جوج شب زانده تیا

خواما کشته بتمازی بندی  
جوابش داو تالی سپیدم  
ز خواب هوش جوضر اندازد  
یکی روز از شراب تیغ شد تیر

زهی فرزندت ز نطفی  
کمران آمد تامل هر کار پرور  
سلسله کرد کبر چون کندی  
ازین آیین که دارم بگردم  
بخوانش و دیان منترش آید  
مخلوط گشت یا شیرین کز بنبر

سایه در جوار غنا کج  
از ان بی مایک زما یختم  
خریطه بر خیطه پسته بخر  
بر خیمینه یک یک رسیدند  
کلید و نهنه پیش آورد و چون  
کلیدی در میان دید از رسا  
نشان در زجر و کاشی  
بنام شمش از بر کشته  
طلسمی ه دید از نیم پسته  
طلب کرد دینیری کان نوز  
گشای کار و کشید با بجان  
زمنت اختر حین آورد و پرن  
سخن کو بی دیری خوب کردار  
ز متهار آرد پادشاهی  
بر داید که دانا بگرد و زود  
بعینه کنت کان شمع جهان است  
پرسید از بزرگان جهان کرد  
نماند خردان پیغمبر پاک  
بر درن شد شاه از ان بوی گند  
بشد کت کای دانی را دی  
بچنین سال پیش از مای کار

پنجم آنچه از دلها برون  
رو از ازین روش پر گشتم  
ز خضر تا کج پسته و می گیر  
تساعی را که خاطر بود و دیدند  
زمین از بار که گشته ز بجز  
جوشی روشن از خوبی چو ستا  
زمین را داد او کندن زینگاه  
درون قفس را پر در نهادند  
بر دیک تخت لوح از زرنهار  
شسته زان فرو خوانند  
نخستین مشوای با بجان  
که در زمین قران از دور کرد  
امیر در است عهد و راستار  
بشرع او رسد ملت حلای  
که جنگ از میان صلح او سود  
سواری بود کاتب دید در خوا  
که در گیتی که دیت این خواند  
کرد در که عین بوی شد خاک  
از ان کو ز نمانده بر سر کسک  
طراز نواح و تحت کیتادی  
رسد پسته و گردن این نمود

عطر و جوسر و آب شیشه  
سوی کیمینه زفتندان و هم  
جهنم را که او را کج دان بود  
دگر بار از نهنه باز چسبند  
جوشه کچی که پنهان بود و دیش  
زردم باز بست آن کج را  
در اینجا بود صندوق زرد  
بجوخار دیدن خاک از سنگها  
بر مان لوح ز را ز نیم شسته  
بجان ترتیب را که در خاکش  
ز را ز با بجم و کردن خرداشت  
ازین بکیر بدید آید نشانی  
بمجر کوش لاله اختر از را  
کسی کو پادشاه خویش باشد  
جوشه منته در ان صورت نظر کرد  
خان در کالبد جوشید جانش  
کیمت نذیر کمال منظور  
محمد کایزد از طلسم گزید  
جو شیرین دید شده را شور در  
درین بیکر پیش از ما نمشند  
چنین پیغمبری صاحب دلا

پس هم آنچه با دید از خزینه  
تدیدند از جوار در زمین جایی  
یکی زان آسکاره و نه نشان بود  
بر کجورش حکایت باز چسبند  
همان قفس بر کجی کلیدش  
که تعلق آن کلیدش بود در بر  
بر مان صندوق قفسی دید از زرد  
برید آمد یکی طاق آسکارا  
ز را نذر ریم ترکی و شسته  
که از نذیرین کرد کش کارش  
در احکام ملک سینه نظرداشت  
در اقلیم عرب صاحب قرانی  
هم ارقام بود پیغمبر از را  
که حکم شرع او بکس باشد  
سیاست در اول جانش اثر کرد  
که پر در نخت مغز از آغوشش  
که در ادید بچشد دید را نور  
ز با شش قفل عالم را کلیدت  
پریشان بکشدش زان نمیکرد  
سخن دانی که سپوده گنمشند  
که در پیشینه گردن این گنمشند



برجای سپاسگزاری باشد	رودر سپاس باری باشد	دربردین او تحت کوهی	بجای خسته تی دارد الکی
باقابل اید پسته کرد	زباد افزا ایزد پسته کرد	نماند خار و خاشاک درین راه	اگر بدین او رغبت کند نشا
دریخت ایش پست کوهی	بشیرین گنت خسرو را کوهی	همان بر سپیل او شای بنام	بدون نام کوه خواهی مبداند
نیکان و املت بر بیت	<b>سپت زارین ملک شاد</b>		ولی زانجا که زردان آفرید
ز شان که شسته شرم دارم	که در روزی که دوران را مژد	کران این خصل در کار خسرو	بره و در سپس نیکان چون کرام
ز مشرق تا مغرب نام بود	که میگوید همه را خرقه سازی	بنوت در جهان میکند خاک	ببین گنت آن کورای نمود
که میگوید بر وی خرقه بازی	سکوهش کوه را بنیاد میکند	کسی پسکش حکایت بگنت	رسولان بجهت های قاسم
برقت خاک چون میکند	خلایق را ز دعوت عالم در آ	نیش کج بخشی ز میگرد	کسی با سنگ خار ازار گنت
برگشور صلاهی عام در داد	عرب را تازه کرد از خطا جانی	بنام هر کی مظهری نوشتن	صصوش کج رانار چ میگرد
بعمر را بر شید از نقطه خالی	<b>نام حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم</b>		بفرمود از وفا عطری شستن
زیر نام سپرد نامه خاست	خداوندی که خلاق الوجود	عظیمی که گوش مطلع ندارد	جواز نام بخشای باز پردا
گر بی جایست ولی از نی جای	اگر ز راهی که نذر جایت	خود کردم ز زنه حالی بسوزد	سزنامه بنام پادشاهی
و جوشش تا بغیاض بود	خداودیش را حلت نیست	ز پست در بشت آرسینک	قدیمی که گوش مطلع ندارد
بدون رخ در اندکش روا نیست	ز سیمغی بر و قلاب کاری	بموری بر ده پنجه خارا	تقریباً صفتش بسوزد
ده ویکه از خداوندان بخش	زیر مادی که لب اول بگردان	شش سایی پس اورا گوشای	و که مر عاصی که پهن غنک
ده پروانه را لقب داری	ز قدرت در که ز قدر صفا	بر معنی که خواهی پادشاه او	یک پشه که شد پل انبری را
ز هر چه انیت زان هر کجوان	توای عجب سز که فرود آمد	خدا می را خدا آید پس زوار	سپاس اورا کن از صاحب سسی
تو زمان رای و فرمان خدا	اگر لب و ک بودی پادشاهی	ز دست هر که جان چون بد	ز هر دعوی که بنمای ال اوست
کجین سز او اگر صد جام	که میداند که مشتکی خاک خوب	ز کجین و بجزدی که نادی	خدا می نماید از مشتکی پستیا
بساده عوی که زنی از ضرای			بوجود مخلوق هم آفرید خواهی
بهر سپس دارد از سز زان			فلک که ملکست پانیه دای

عظمی که گوش مطلع ندارد

بین در خود که خود بین را بستر  
زین از آفرینش بیکی  
دان شد آوی بکشت بر بر  
پس تا پیش تعظیم الهی  
کوهی که ز خالی یک تقدیر  
ز طبع آتش پرستیدن لکن  
مجوی جامه آس پرده و باد  
چو خاتم شمس صابری  
چو قاصد عرض کرد آن آمد  
زیزی که گشت سر مویش سانی  
خطی دید از سواش سپید کینه  
که از مر که با این احترام  
دید آن نامه که روشن کن  
از آن آتش که آن دو تنی  
عجم را زان دعا کسری بر افاد  
سریش را سپهر اندر بر افاد  
پری بر وجه زامن بود پسته  
تیر شد کسکش در جوب غبار  
بر دلگشا من آن فولاد پسته  
توان سپین دلا ز این کینه  
هاریت چون بندشان در افاد

دشمن شو که خود بین را بستر  
وز دین را بیگون آب خوردی  
تویی زان آدمی یک شخص فرود  
جاسته در حساب این پادشاهی  
ز در جاده و نه حجاب سجد جاست  
بهرت شرع بین دوزخ زمان  
کسی که آتش زنده فرو دبا  
بعنوان محمدرضا کردش  
یکموشید از سیاست خون  
ز گرمی هر کش آتش سانی  
نوشته که ز محمد سوی پرویز  
نویسد نام خود مالای نام  
نه نامه بگله نام خویشتن را  
جرایح آنگاه از آگهی داد  
کلاه از مار که کسری در افاد  
بهر کشتش شمشیر بر افاد  
در آه سیل و آن پل شد کشته  
عقارش را که تیز و بختار  
که دستت را بدین جوب گستم  
دران دوران ز مجرای شما

ز خود بگذر که در قانون مقدار  
عراق از ربع یکون پست سبزی  
قیاسی باز گیر از راجه چش  
بزرگی که زین پادشاهیست  
خدای کادی را سروی داد  
جو طاه و وسان تماشای دین  
در آتش مانده و پست ناخوش  
بهرت و اشق جلد سبک خیز  
بهر جوی کران منشور ز بر خیزد  
جو عنوان کاه عالم را  
غور پادشاهی بر دوشی از افاد  
زنج از سرخی جواشکا خود کرد  
فرستاد و چون دید آن خشمگانی  
ز گرمی آن جرایح کردن فوان  
ز سبزی های شش مصطفا  
بر آمدن کار از که درون طاق  
برید آمد سوی آتش کینه  
در آمد روی زور جوب در افاد  
دران دوران ز مجرای شما



حساب آفرینش پست بسیار  
بزان بهره مدایست شهری  
تغیرهای حال آفرینش  
خداوندی طلب کردن لحت  
در آردی سمن سبزی داد  
جو پرویز را کمان آتش داغ  
سلسله سپهرم کرد از آتش  
فرستاد آن بختت سوی پرویز  
جو نسیون خورد و محمود را  
تو کفنی سنگ کزیده آبی  
که گسختی که یار دبا چون شاه  
ز خشم آن نامه را بدید کرد  
بجست پای خود را که در خاک  
دعا داد و چون پرویز بر افاد  
برو آمدند گشت آن پادشاهی  
از این آتش فرو افاد  
نه کلگون مانده بر آفرینش  
بخشم آن جوب را که بگسخت  
بسی عبرت چنین آمد بدید  
بتا سید الهی کند و بدید  
بدان مانده محرم از عبادت



که بر شمع دین دودی ندارد  
ز می کردن زنی که کم تا حش  
ز می بری که او در پرده پیخت  
ز می سلطان سواری کایدش  
بش خج تافته زیر ویر فانی  
نه ابراز ابر نیانی روانتر  
قوی پشت و کمان نعل و کجنگ  
جو مرغی از مدینه بر پریده  
بگوده پیشوایی اینی را  
دین کرد با چون باو پیشی  
بخر کلکشان پیش ایش  
رحم برادران و سر پیسته  
جو یوسف شربی در دل و لوز  
بزنش لشر طایر فرشته  
جو پرون رفتن ازین دایم  
جو حیرل از رکابش بارش  
ز زوف بر سپر طبل علم زد  
جو نهوش آسمان از زمین  
جست را جبه حیرت کشیده  
محمد در مکان بی مکانی  
بهر خنوی شش رقصی بر آید

جو چشم اعمی بود سودی ندارد  
کشته سر کشوی طوق فراخش  
فرعش در همان چون گل شکفت  
ز خاک او کشته طغرائی منش  
بجلوت در سرای امهانی  
نبا در ازاب و صحر و خشتر  
بدیدن دور بین و در شقایق  
یا قتی العایت اقصی سیده  
گرفته راه نزد کبر یارا  
بسال کاه قطب در گشتی  
در نیت فوشه خوز از آسیا قش  
ز حیرل خضران نقش بسته  
جو یو پسین تغیر بر تو کرده  
وز چون نصر واقع باز نامه  
رکاب افشاند در شد صحرا  
غان بر ز در میکا مل گدشت  
وز باجی بر سپه سدره رقم زد  
با پستمالش آمد تا که گشت  
مکان ازین برقع با لبند  
بدید آمدن بن بنشانی  
بهر خنوی شش چشمی در آورد

ز می پیغمبری که زیم و اسید  
ز می ترک که هیبت قیاس  
ز می سرخیل سپه خیلان ابرار  
کحر که خج نوبت کزف بفر خاک  
رسیده حیرل از نیت همو  
جو در یایی ز کور کرده مرش  
در شان کج حیرت حیرت کجا  
نموده اینی را تبا به خویش  
برون رفته جو دم تیر هوشان  
حکایت قلب و عوذب در دیده  
ز رفته تاج داده مشیرا  
برغ ترک تا ز آشیان کیر  
شیرا در رکابش ماند سپوش  
ز یک نمزی ریگان آن باغ  
بدان پرندکی طاق و پل اضفر  
سازیل آمد و بر پشتش  
جیر و بر جیر نقش سوزاند  
فوس پرون جهان را کین  
قدم برق نور خویش برداشت  
کلام هر دی بی نقل کشیدند  
دران دیده که حیرت حاصل بود

قلم را نذر برافزودن حوشی  
ز نامی تا نامه اوزرا طویل است  
سخن را تا قیامت نوبتی آ  
شبا کج جاز با لشر و کجا  
برای رقیب سیل آورد و باز بوز  
نکشته دم کس درون نشنست  
بدان فوبی شسته بر دشتنا  
تفصیل امامت رفته مشق  
ز فرخ کاه که بود سپه پوزان  
اسد را دست حیرت کشید  
بروده آفتاب انکشر ابر  
ز جبه داده جو زار اکی تیر  
بر سکی سعادت بستر بود  
نهاد جو چشم خود را مهر مار  
کند از عمر شش عم بال دم پی  
ببوی ج خضار ز زوف نشانی  
بیایان در سیاهان خوش مراند  
علم بر سپه رقا تو حسین  
جباب راه را از پیش برداشت  
خداوند جهان را بی حیرت دید  
دلش در چشم و چشمش در آن

خطاب آمد که آن معتقد در کجا  
کن کاران است را دعا کرد  
کلی شد سر و دهن بود کجا

سران حاجت که مقصود فرمود  
خدایش جمله حاجتبار کرد  
بمالی وقت و بدری کجا بود

سرای فضل دید از حسو حال  
چو پوشید از کرامت خلق  
صلاین را برات شادی آورد

بات کج رحمت خوات حالی  
پساید باز پس با کج اخلاص  
ز دوزخ نامه آزادی آورد

ز مهربان چون از نازین  
نظای مان و مان تا زنده با

### حسب الحال مندر ما بد

نه بینی که دریا پر در آمد  
در ارکان که غوی خوج مدت  
بلبل روز کار اینون بود

ز آفتاب دن جگوه بر سپر آمد  
بمخت رو که پای عمر کند  
چو زرقان ازان ده شکر

چو دانه که نوبتی با سپر آبی  
هوا اسبوم شد با کرد میسای  
کلی نیشی زند که کوش آفتاب

بیابی با در دم آفرینی  
جان خواهم جان کاکنده با  
چو خوشه شکرش کس سر برای  
دوامه و موم شد با در میسای  
که آرد در شتی کین در بصر آ

برین مرم حاجت است بان  
بگیر آیین فرسندی ز انجیر  
دین عرصه که شطرنج زیست

برین دار ز علت رست بان  
کرم طفل است و دم تان  
کینه بازی بین الرخت

چو طفل انگشت نود میز درین  
برین عرصه که می مینی برابر  
درین آن شد که این خطی با

ز خون خویش فورم شیرم شهید  
چو شطرنج باز با طلسر  
مخالف میشود درخ باز خاک

دین نیمه به بندی بند باری  
برون کن پای زین با بیکه  
اگر عیث صد تیمار با او

کلورا زین طبانی بندگی  
گر کفش کشد از پای رانگ  
دگر بر کلی صد خار با او

دین نه مطغ شش جانانه  
قدم در نه که چون رفتی رسیدی  
تلخی و تهر شتی جوانی

نخواهی مذن آخو جادوانه  
سمان الحار کین ده زانو پی  
بسود او بصفر از نده کانی

بوقت زندگی رنجور عالم  
سوی داریم و آن سرم شکسته  
ولایت پن که ما را کوجا

که با ککان وحشی در جوایم  
ز رحمت بر سپید زانو نشسته  
ولایت نیست کان زمان جان

سری کو سپست جلا و بند  
ز کرامی جواش تا بکیرم  
برین پاتا کجایا رسیدن

ز کرم کان رفت با میسوی کمان  
سمان بهتر که بر زانو نشیند  
جگر در تری بر نسا بکیرم



منادی شد جهان را که ببرد  
سرای آفرینش سرسری  
جو عیسی که دارد تو تنی  
گر نم خود که عطار بودی  
جو عاقر و ارباب عاقبت  
ز غمت رست سر کو چشم بر بست  
لباس را جان بر کاو بند  
بدین تار در تاجه آب ری  
جو آیت که وقت آید رخ  
از پنجا تو شبر بجای عاقبت  
نوائین پرده پنی دلاوی  
درنگ روزگار کو که کرد  
گویم ز پیشین نو نیز زد  
جو دانستم که دارد در داری  
بدان تا سر که دارد دیدم تو  
عروسی کونفاب از گل پوشید  
نظای پن و این منظومه  
بس از صد سال اگر کوی بجای  
کسی را که معانی با نصیب است  
جو باکی از طغنه خاک آبی  
بس که با که با ن کشته غایتش

ز با جان کسی با جان خود کرد  
زمین و آسمان بی ادوی  
ز سرخی کند دار و کوی  
تو نیز آخر بسوزی کوی  
جو اخطا چون یونانی جان کرد  
بدین تو پر طوطی از قصه  
گر شیمی که دید خوشیت خود  
بدین غمبال تا کی خاک ز پی  
نهانیا کند از پرده ظاهر  
در اینجا جوی کایا جو صفت  
نوائی آن نواز شهای ششمین  
کند ز خسار و وارید از زد  
جو دنیا کو پس کتی جو نیز زد  
ز مهر من عوسی در کوی  
به پند من ز جام را درین پوشید  
اگر پوشد ز چشم از دل پوشید  
حضورش در سخن یابی عیانی  
ز مرتبی نذا آید که ما هو  
بدانند کین سخن طریز عری  
که دارد دروغ زرین آسانی  
در ایش از زبان آمد کوش

کند نشیدی ز فراش این  
مران پسندی که در دیار کانت  
جو ما را چشم عبرت بین تا  
اگر خود علم جاکسیه دانی  
سمان بر کین نصیحت یاد گیرم  
اگر این کس که کشت تو  
به پنداری که زینان خوانی  
نخواهی مازن آفر جا و دانه  
ز پنی که در این کردن کپنی  
درین مشکل سده زهای نهانی  
سخن دلمان سخن در پیرو کشت  
سخنهای کس کاران طرا  
کندت از پانصد و هشتاد سال  
طلسم خوشی از کم کستم  
اگر من جان مجموع من است  
بم پوشیدی با ما ظاهر  
نهان کی باشد از نوبه زاری  
سخن بی خوف کینه بد نشاید  
اگر شیری غریب ترا نمکین  
بسایگر که آمد تیغ در  
گویم کسی کو عیب جوست

که سر کو جا که اندا در با  
اردوی ویاسلی نهانت  
بجا و اینم کان کل یا کاست  
جو وقت آید جاکسیه دانی  
که پیش از کرم یک نویسم  
بعد سو کند چون نویسم دوست  
بود موقوف نهانی اسخانی  
درین نه مطبخ و این چا خا  
جز آن قابل که در قلمش نشینی  
بسار که یابی از معانی  
سخن بگذار مراد سینه  
اگر زال ز رست از زانکه  
نزد بر خط خنوبان کسین  
بهریتی طلسمی با رستم  
و کویوسف شدم بر اهل  
جو کنتی خط خضر نجای حاضر  
که در رست کوی با باری  
کس کس که خواه این خود باشد  
غریب از اسکان باشد دشمن  
حراز تیغ و شمشیر خوراکت  
که عیب کسی کو عیب جوست

زمن که گوئی شمی بر او  
در کسکی دمن در کاس پس زند

کس از من آفتابی در نیست  
دری شد چونکه در مالکین زند

اگر در راه دود خود یکیزه دم  
چو کوه آن ابا که زین ستاند

بصد دستش علم بالا کشیم  
خوم هم من اگر بر من نشاند

تخمین پیوسته

از گلانش پیوسته

سجده پیوسته

کلی پیوسته

بوجوی جام تلخینا کم کوش

بر یکدی وجه دارم حلقه در کوش

زمر کشور که بر خیزد جوغی

دو میش روغنی از مردمانی

پای فون

ز بد سر شش نشاند

چو کم از شرم از کاره دوزن

پیشتر بر سبک

حرام باد اگر آن خورم خام

جلالی بر نیارم خفته از کام

خپسبم بش که گنجی بر بنخم

دری بی فغلی دارد کان گنم

زین اصلیم بر بردن سنج

از نیکو بودید بر دم بی گنا

ز یاد زنده شستی با خاناز

دو وقت درون فرضی باز

بدان خاکی نزاران اویش  
پاکوشین کان کله نم را

که گرمشی خورد گنجی بندیش  
ز کان کندن که خود جان نم را

کسی کو بر نظامی مهر دست  
بدری کرد بان خوام آورد

فلس بی آب پدید دیدی اشک  
ز نم پدید سپهلو جندنا ورد

بصد گری پیر زانم و مغانی

بیت گرم شب شب جراحی

زیرم تا نزارند و ارشادان

بوی خبثت پیوسته غزوان

بردی وزنی بد ریایی دینج  
حرام کوشه بی توشه ساز  
من از دامن جودیا رنجید

زمین بر کار کردن نالدار  
خراش جنگ ران خن نواز  
که پیانم ز سنگ طعنیا پر

بی خورده چون درده بشاند  
بشکر ز سپا پدید خرید  
دهان حلق شیرین از زبانم

از آنجا دام و دود فربس  
بس سر کتک و دشمنای شنیدن  
جوزر قاتلی از تلخی دامنم



جو برتی کو غما یزنده خوش  
جو طاق پس پشت آید پیل  
نکاری الکشت این نیش  
روی در زلف دریا در زلف  
ببین کاشکی مار سموت  
خدا یار بر زلف از سپهری  
جو داد اندیشه جادو در غم  
بشد تیر از کان کاغذ بونام  
سکایت کونه میکدم تخت  
خریدش بخندان دلپس  
بسی چنی نورد ما بریده  
بتشر نم حدیث از کج نیر  
پنیرنده جکون زلف برود  
که ناک پکی آمد نامه دوست  
ترا خواهر که مندر روز کی بند  
شال شاه را بر سر نهاد  
بنرم نیت شه جسم از جانی  
ز کوران که بودم در دین  
عمره سعی بردم تسلیم  
بهر شه که آبی تازه خورد  
ز سکن بوی آن حضرت کلام

غریق آب میسوزد کوش  
یکای حلقه در بانی گذار  
پور سزد و وار ترک طراز  
جرای در کلیک بر نهاده  
عباش من که طاق اندر دست  
نشد بر سج کاغذ کاغذ  
که در بازو کانی داشت  
رساندش بخیج از غریبی  
نیز شک از مو کردی بیوه  
غلام از ده کینز از ج میر  
زین ناکتته مازه زو کید  
بتچلم درودی داوود نشت  
کلید کوش را بگذار در بند  
سه جا بوسیدم و سبر گنام  
در آوردم پشت بار کپای  
که بردم زمرغان در پرد  
تبارک راه میرنتم جو پر کار  
بشکسته دعای تاز کیم  
زمین در زمین شد عین خام

که بخت ای دل زمانه  
برین طاق و سار مهر با  
مسی پوشیده زیر کیمیای  
تو در درو دریا رار باکن  
عوی می که بین با طوق و نا حاج  
ز عرختی مبارک یاد آمد  
رحمن مهدی که مامش در تقا  
پذیرفتند خندان ملک عالم  
سمان خلی خرم سپرانی  
پنیرشما کز در کار چون ماند  
بدین افسوس میخوردم ز بی  
کسی روزی من کن کار از آ  
شالم داد کین تو توج مساه  
فردوزم بنویان و بنوسنگ  
برون را ندم سوی حوا فرام  
ز رقص ره نمیشه طبع سیرم  
بهر منزل که زبان ره سپردم  
چنیم دولت از سر کوه روی  
جو بر خود در پنج کوه کاه کرم



که از ماران بنا شد کج  
که طاق و سان محب شهر  
غلط کنم که کجی واژدهای  
جراخ از قبله تر ساجکن  
سرد سپته در توجید و ترا  
یامرز از کرم کار ز کای  
ز چشم اشای یلیت ذلغم  
طریق العسل و اهدایم آمد  
ز به بگذر سخن در آساست  
که با در کردن آن آمد عالم  
سرافسار رشش طوق کانی  
پستورم چون سقط ماند  
ز دم بر جوشین ستار نینی  
بسی فرسنگ آمد بک شاه  
حمت شنه حمت همه آرا  
کلیدیم آمن آمد اسن از سیک  
گرفته رقص کوه و پیا بان  
زمن رقص ترکب ندیم  
دعای دولت شه نشینیم  
ز لطف شاه میدادم درودی  
زمین بوس بساط شاه کوه

در وقت قاصد رشت را خبر کرد  
بش لدین محکمت بفرست  
مرا در بزکاشته بزند  
زمین بوسش فلک بکند  
طرف اراکین ستم تا قند  
کف را کوش بر کس او بپری  
میشامان قزل شاه از تخت  
خروش از غنم رخسار کس  
بر او از منی سر سپردی  
غزلهای ستانی را غزل خوان  
جو دادش خبر که غلطی  
بزم از میان بی برکت  
اشارت که دین کی در نا شام  
جو خضر آمد ز یاد سپیدم  
درون زخمی لرزه چون  
بدان تابو پیم او را چون  
تخمیایی که دولت کسند  
نصیحتها که شام از تاب  
بسی پالوده ای ز غوانی  
جان کتم که شاه محکمت  
در آمد راوی و بر خواند چون

که شمه بر جویوان گذرد  
پیاران زاهد و تازه را  
عطار در ایرج ماه برون  
مه از سر سنگ پاپس کس  
بجوت گاه در کاشش که بند  
کلی شتری و کاسی حمل شتری  
نهاد و تاج دولت بر تخت  
رسانید بکوش زمر آهنگ  
با سنگ و کبر پسته رود  
زده بر زخمهای جنگ نالان  
ز دوشش شادی بر شاد گامی  
ماداری حرابی بر کز تن  
نظامی را شویم از رود در آغام  
که آب زندگی با خضر یابیم  
در دوزخ بگو که آید سوی خورشید  
جو دیدم آسمان بر جای  
سخن کتم جو دولت در آید  
و صیانت کرده در با کشاید  
بگرفته شان دادم نهانی  
خود پیدار میشد بمهرت  
شایگان بساط را کسچ پند

شده از صراف بصر خورشید  
برون آمد زور که خفاصل  
نشسته شاه چون تانده  
سکوه تاج از فر جهانگیر  
در شش بر جل کشور با کشاید  
بدریا ماند موج غل رکش  
بهشتی بزمن از بزم بهشتی  
بر ریشتم زن نوابا بر کشیده  
نوابای خلف در پرده ساری  
گفته ساقیا ز یاد او دست  
سکوه ز هنرین برین که داشت  
بجوت ساقیا ز یاد او دست  
نوابی نظم از خوشتر زد  
بر گاه حاجت خاص و مرآت  
سر خود بجان بر کردن خوش  
که کتم در کنار از نواری  
در پستی چند را توفیق چند  
وزان بد که رضو بسند  
کسی چون ابرشان که کشاید  
سماع ساقیا ز یاد او دست  
جو بر پای ایبتا کتم نشین

که شمع از وقت از پندار  
ز دریا و او کوس را بنواص  
بجای کیت با دو جانی چشمه  
کفزه قیر و از اجاره دیر  
همه در جل بر سالیان  
که کم در بود در دل تم نشانش  
ز حوصلهای پر کرده کشتی  
بر ریشم پوشش پر اسن از  
نوازش مختلف در پرده  
کلمک می خوردی بدخواست  
بران پیشی که ز یاد بر کله داشت  
بسجده مطب با ز کارد و خنجر  
سکوت را او یکسر هر دست  
در ای طاق تو با کس  
سر کفنه کفنه هر دو پیش  
بجوری چون سیمان کردی  
در هیچ شکم و اسپکشد  
زبانی که بکوش آورد بخند  
کسی چون کل بساط خنده داد  
مغنی را شده و پستان  
بسکونم نشاند آن کس



بدان فتوی کون مر جا گزیم	نیشتم بخان کابنجا نیشتم	عیش من جو خیز کون میکرد	ز شیرینی دمان پر گوش میکرد
حکایت جون بشیرینی را	عیش خسرو شیرین آمد	شسته دست برد پستم نه	تختین حلقه در گوشم نهاد
سکه میرخت میکرد از غنای	عیش خسرو شیرین حکایت	که در بر نیندیادی نهادی	دران صنعت سخن را بار دینی
که از شانمان بی انداز کردی	بدان تاریخ ما را تازه کردی	بطاق اندوده گامد جریش	که کم دایر شده هم میری
بر حلقه آنچه در جوش این طیش	که هر کوی خورده میگوید العیش	دران پالوده پالوده چون	ز شیرینی کردی بیح تقصیر
عروسی را بدین میشی اوری	که بودش برقع شیرین عاری	جو بردندان با کردی حلاش	چو در دمان خردت شایر لاش
تراجم برین رسم بر بار	معاشی فرض شمر چون شیر	برادر گوشه شسته جهان بود	جهان را هم ملک هم بملوان بود
برین نامه که بروی سالماخ	برداوت دست خردار کور بود	شیدم ترعه زو بر خلعت	دو پاره ده نوشت از ملک خاست
چو کوی آن دست دادید بنا	شالاه خوریتا و تدیانند	بودمستم که خواهم بنشیند	که کردد کار با زرگان میا
سنان حال غراب یاد کردی	ز بنده آراوه آراوه کردی	دعای بنده بر خوانم خوش	بگو سر در زبانت پامی بخش
چو بر خوانم دعا دولت شانه	ز بازیهای جرشش کردم گام	که من یا توت این کج کل	نه از بهر لبو پستم باول
دی دیدم کیوان بکش	تی مثل حجب زانساند	بر رفتی بنشتم نایبند	بدر برین اردوی سر خزند
درامتقود ازین شیرین نام	دعای پیروم آمد بهانه	چو کشته شد آمد بر زبانم	شون شکو بشیرین نام
عیش من همیشه آن شانه	که از بی نامی آن تری سخا	یجای سپیکه چون داودمانش	روست افزا ترشی ریش
که شاه سعید از خاص پستم	پذیرفت از بر مقصود پستم	چو زرت عمار کوشی روان کرد	زبالی جمله عالم را زیان کرد
ولی چون پست شای عیوب	سنان شیدا دکان کشور ارا	ازان پذیرفتهای عیب التیر	دیگباره بشود بازار این تیر
یکی ده زان دوسه را داو با	خود از شیدا دکان دیگر گشتا	چو شاه کج بخش این کشته	چو صبح از تازه روی بار خند
پذیرفت آن شاه جمید را شانه	با خلاصی که بردارن بدو را	چو خور با حمد با اخلص کرد	چو حمد و بار خاص من کرد
بمکو خطی و دم پسلس	بتو قیل قزل شای سبل	چو شت بخشده آن ده بر	ز ما بر زاد بر زاد نسای
بمکی طلق مانا بدعاست	بطلقی ملک اشد تا میست	کسی کین را سستی را نیب دور	منش خصم و ضد ایشان داو
چو کارا قند و را کار شسته	در کجینه کیش در بر ارا	روزم را تا بدید الله	روزم را بخلعتهای شعی

جواز تشنه بزم غم بشویم  
جان زخم گرگ بگویی محتاج  
بیهوش صورت کرگی می داد  
عوی کاسمان بوسیدیش  
نزارد و غل فرجی کیسه پزار  
جنین دادم جواب خورش  
بچون مگر چه و پان چست  
گرد آب از فیض ترا پست  
چون کشتی با کجی خط نامک  
سپاس من نزاره جنت  
نه آن ده شاد عالم رای آن  
مرا آن ده بر اولت بشو روز  
زخم شش بان شمشیر بازی  
بچکنتم سخن محل کجا ماند  
کشوش خج زوبت بر فلک برد  
نیز کوس کستی ناد و مایست  
شهادت یافت از زخم ترا  
کران در اندام در ایجا  
میاد تخت کبوتر از کزنی  
گردی تاج شادش ضا  
موبد حضرت الدین کاقرش

بپای کاه خود پستی فرود  
جان باز آدم کاخ مهر اعراج  
بموریم بالما سیه سی  
دهی ویرانه باشد ز سنا  
سوادش نیم کار ملک انچه  
گرفت خواره را لفران میش  
گر یک همراچین کجی چنان پست  
مرا در فیض نطق آب جیاست  
زار زانی کار زانم بان خاک  
از ان وجبت کان در جلاست  
کصد خج بشدم به جای آن  
کعبه زخم جهادم باید مرد  
ز کا فر کنی بر مرد دعا  
بجای زخم در زخم کجا ماند  
فداوش کردنت ایام فرود  
گردول کشته در کوچ کاه  
گر بادگ آن جهان از این  
که برین پیش ازین در اند  
گر او را خاک داد از تخته بی  
سرای تاج دار از انجا  
ز نورا و پذیرد نور پیش

شدم نزدیکت چون سجد  
شدم حاسدی زانها که ادانی  
گر ای کجی کشته حق سنا  
دهی و انکه جرده چون نوره  
ز بی چیزی در ان خاک خواب  
حطای با میان ما کوس تقا  
اگر بود درین ده دار کشتی  
و گردار در جوانی سوی او راه  
ولیکن بر جان کینوا سخی  
ز خرواری صدف کینا ده  
ولیکن ملک خرچندیم رای  
بزرگ داران عالم انجا رسیده  
چون خرچندیم و بختی  
بسلطانی جوشه زوبت فرود  
حروش طبل کستی ناد و سیل  
بری ماخورد از باغ خونی  
سپاه بی باک زوزین خرابی  
گر وراسوی کور کرم شادی  
گر او را فیض حرکت ساقی  
حصول ارث اعر شادان  
پناه خردان اعظم انک

ز خون باز آدم با نخت محمود  
گرد ز کینه من شده نهانی  
ز جرئت جذبی سیاهست  
که باشد طول در غم شوم شک  
میسلطان حکما زنا خود او  
درین ویرانه اشادن جو  
مرا در سخن مینی بهشتی  
خراب آباد آن شده و شاه  
کم سر ساعتی ایند سپاسی  
زلال اندک از طون ن پرس  
ولایت در غم خواسته نخت  
بمیشب تیج صحت بر کشید  
توفیق بوالصوفی خرچ کرد  
بخار شاد از عالم فرود  
که خدانت کان طبل جل  
جو ذوالقرنین از آرزو  
گذشت از پایه خالی واک  
سب داران کور باد بر پای  
جهان بر و از تانسان نادانی  
نظرهای دعای کین خوان  
فریدون وار بر عالم مبارک



ای برینسی ز تو پند آشته  
 زیر شین غلظت کما یست  
 باغیان و بقا پس ترا  
 بجه تعمیر پذیرد تو بی  
 برن قدمت بکنم ای بقی  
 تاگزست راه جهان برگشت  
 عقل پر پیش تو بگردم  
 پرده بر اندازد و برن کی نزد  
 نسخ کن این آیت ایام را  
 غلظت این آینه پر بکن  
 چه بر بکل این موه زن  
 از ای این پیشه کل بریش  
 تا کی این راه نور و کار  
 بجز بریز آتش پدا را  
 صخر کن این برج روح مال  
 که بگو چغت بی رازا  
 روشنی عقل بیان داده  
 بر کس غلظت است ای  
 دولت در نوبت حق بارگاه  
 بنده نظامی که شاکوی هست  
 خاطرش از معرفت باو کن

مناجات

ما تو قایم جو تو قایم بجا  
 ملک تعالی و احد پس ترا  
 و انکه نزد دست و غیر و دی  
 جز تو کیار و کرنا لایق نزد  
 پشت جهان را در کران برگز  
 جز تو بر پست پرستی ام  
 که نهم آن پرده بهم در لود  
 فرسخ کن این سوره اجرام را  
 بجزیرا ز اعرض دور کن  
 سنگ نعل برستخ ز نزن  
 تال کی نیست زمین کو باشد  
 پرده آن راه مستیری نیما  
 زیر تر از خاک نشان با دارا  
 از کف تاین پرده مشغالی  
 روی شایسته ز کس یازا  
 باشی دل بر بیان داده  
 باغ و جود آب حیات زیبا  
 بر سر دولت تو نهادی کلاه

مستی تو سورت و سپو ندن  
 سر که نه کویا تو خاموشن  
 جز تو فلک را خم دور ان کرد  
 یعنی اگر نمانی آرام تو  
 کریم ز پشت کرمت ز او بود  
 ساقی شب دست کس جامت  
 عجب ز فلک را ببلک دانای  
 حرف زبان را بقلم بازده  
 کرسی شش گوشه هم در کن  
 و از کن این حدیث افزون را  
 که در شتاب زجره کرده در برن  
 طرح چه انداز برن کوشن  
 دفتر افلاک شناسان بنویس  
 تا بتوا تر از خدای دهنده  
 بی دستیت انکه تو او پریش  
 منزل شب را تو باز آوری  
 خنجره لعلت تو زیبا و صبا  
 خنجره کمر سپسته که ما بندایم

خاک ضعیف از تو توان  
 تو بکن دس تو با نندن  
 مرجه زیاد تو فراموشن  
 دیک سپه را بکنان کرد  
 طاقت عشق اگر کشن تمام  
 ناف زمین از کرا شاه بود  
 مرغ سخن بکن خوش نامت  
 عهده بهما تر از جهان کوشی  
 و ام علم را بر زمین بازده  
 مینریند با چه جسم بر کفن  
 پر کفن این رخ شاد روز را  
 سینه پست اچه کور مخیز  
 که در این از کرا کس سپو  
 دیدار هر شهید پریشان برود  
 بر صده کوشش کوه ای دست  
 بی دستیت انکه تو خون پریش  
 روز فرود رفته تو با آوری  
 از اثر خاک تو شسته تو سیا  
 دل همه تن جان که تو بنویس  
 در دو جهان خاک سر کوی  
 که در شش از دام غم آزاد کن

مناجات در بخشش باب

عوارز تشریح میسر شویم  
جان زخم که گویسی محتاج  
بیست صورت کرکی می داد  
عدوی کاسمان بر سیدش  
نار در فعل و فوجی کیسه پر از  
چنین دادم جواب جاسدش  
بجز آن مگر حد و پیمان هست  
که در آاب از فیض نراست  
چو من کشور با کجی خطا نک  
سپاس من نه از وجه شاست  
نه آن ده شاره عالم را آن است  
مر آن ده بسودت شب و روز  
زخم شربان شمشیر ماری  
بگنیم سخن محل کار اند  
سکوش خج زوبت بر ملک بود  
نیز کوس گشتی تا دو ما بست  
شماوت یافت از زخم پایش  
کران در باستان در ایجا  
بیا در تخت کیو از کزندی  
کوبی تاج شده تا جیش صفای  
موبد نصرت الدین کاوشش

بطاعت کاه خود دستور خرم  
جان با زادم کاه جز صراحت  
بلوریم با ملایسی می  
دی ویرانه باش زماش  
سواوش نیم کار ملک انجا  
گرفت خواره را کفران شد  
که یک جدا چینی که بجان است  
مرا در فیض نطق آب جاست  
نه از زانی که از نام زبان خاک  
ازان وجهت کان در حلال است  
که صد و پنجاهم در جای آن است  
که عجز نرم جیادم باید عذر  
ز کافر کردی بر مرد عا  
بجا نیرستم در ختم کی ماند  
تعاوش کرد منت آید لیم  
که در دل کر شده در کوچ کاست  
که با دنگ آن جهان از این  
که بر پیش ازین در کاست  
که او را خاک داد از تمهیدی  
سراین تابع دار از انجا  
زنورا و پذیرد نور پیشش

شدم نزدیک شب چون منجم سود  
شیدم عاصدی زانها کردنی  
کرای گیتی گشت نه تنه است  
دی و اندر چه ده چون کور شد  
ز بی خبری در آن خاک فریاد  
حرامی بامیان ساکوس کتفا  
اگر بود درین ده دار گشتی  
و کردار در جوابی سوی او راه  
ولیکن برخان نیکنو اسامی  
ز خرواری صدف کی که نازد  
ولیکن ملک خر سپندیم را  
بیک داران عالم بنام سید  
چون خر سپندیم و بگشود  
بسلطانی جوشه زوبت ز فوگ  
حروش طبل گشتی تا دویست  
بری نافورده از باغ جوانی  
سر پایه بچنگ زوزن خرابی  
که در اسوی کور کرم شرای  
که او را فیض جرم گشت ساقی  
حضور و ادرت اعا شایان  
پناه خروان اعظم انامک

درون باز آدم با نخت محمود  
که در دیکه کن شده نهانی  
ز هر چپت جندی سیاست  
که باشد طول در عرض نیم سینه  
بمسلمان حکما نرا فرود آ  
درین دیرانه اشادون چو  
مرا در سخن مینی بهشتی  
خراب آباد آن شده در شاه  
کم نمر ساعتی ایند سپاسی  
زلال نازک از طوفان پرس  
ولایت در خرواسید بخشید  
بیشب تیغ سمع بر کشید  
توفیق بوالفنون فی خرج کرد  
بغا رفته از عالم فرورفت  
که خدانت کان طبل حیل  
چو ذوالقرنین از آب نازک  
گدشت از پایه خاکی و آبی  
نسب داران کور بر باد بری  
جهان بر و از ناسن با دانی  
نظر های دعای یک خوابان  
فریدون وار بر عالم مبارک



ای میسوز تو پداشه  
 زیر شین عادت کایاست  
 با رفایا و بجا پس ترا  
 بجز تیر بندیر و نویی  
 برت قدست بگم ابلق بند  
 تا گرت راه جهان بر گرت  
 عقل پر پستش تو بگو نظم  
 پرده بر اندازد بر وی آفر  
 لعل کن این آیت ایام را  
 صفت این آینه پر چو کن  
 نه سیر کل این همه زن  
 زاری این پیشه کل ترش  
 تا کی این راه نوروز کار  
 بی بی ز آتش پیدا را  
 صفت کن این برج و قف مال  
 که چه که هست بسی رازنا  
 روشنی عقل بجان داده  
 بر کوشش قلبش است ایام  
 دولت و دیوتو در حق بارگاه  
 بنده نظامی که نشا گوئی است  
 خاطرش از معرفت باد کن

مناجات

ما بتو قایم جو تو قایم بنما  
 ملک تقالی و حدتس ترا  
 و انکه نزدست و غیر دوی  
 جز تو که بارو که نا الهی بند  
 پشت جهان راه که کن بگر  
 جز تو بر هست پرستش آ  
 اگر نعم آن پرده بهم هر روز  
 فرخ کن این صحرای اجرام را  
 بجز ما را ز عرض دور کن  
 سنگ زبل برستخ ز نزلت  
 تا کی که نیست زمین کو بمانش  
 پرده آن راه مستیری بیام  
 زیر تراز خاک نشان ما دار  
 از کفایت این پرده مشغالی  
 روی شکیست بکسی از  
 باشی دل بزبان داده  
 باغ و بو و آب حیات بیا  
 بر سر دولت تو نهادی کلاه

خاک ضعیف از تو توانا  
 تو بکن دگر پس تو بمانند  
 هر چه نیاید تو فراموش  
 دیک سپه را بمانان کرد  
 طاقت عشق از کشتش تمام  
 ناف زمین از کرا شاه بود  
 مرغ سخن بکن خوش نامت  
 عفت جها ترا جهان دلگشای  
 و اعلم مرام بر زمین با ده  
 بمنزله پیا چه هم بر کن  
 پر بکن این حرفه شب روز را  
 سعادت ابد کو هر چیز  
 که در این رخ از کرا سپه  
 دید هر چه رشید پرستان بود  
 بر عدد که پیشش کوی دانه  
 روی بیست از تو نوز  
 روز فر فرقه تو با ز آوا  
 از اثر خاک تو شده تو  
 دل همه تن جان که تو بنویسم  
 در دجهان خاک سر کوی  
 کردوش از دامم آزاد کن

مناجات در بخشش باب

ای بازل بوده و نابوده ما  
حلقه زن خانه دروش تویم  
دلخ تو داریم و سگ لایغ دا  
از بست این همه امیدیم  
بازن بر زبان وین چه زبان  
جان بیدل راه دین بگرزد  
چون جلیلم از سخن خام خویش  
با شوی شو پس غنوار کان  
بر کس پاشیم تویی بی نظیر  
دست چنین پیشک داریم  
ای شرف نام نظامی تو

وی با بد زنده و فرسوده ما  
چون در توطئه بوش تویم  
می بندیرند شمان در شکار  
هم تویشای بخشش ای کم  
گفته و ناکفته پرشیمانست  
دل یک پستانخی ازین برخورد  
هم تویشای با نعام خویش  
چاره کن ای چاره چارگان  
در که گیریم تویی دیکتیم  
زاری ازین پیشک داریم  
خواجگی اوست غلامی تو

دوست کس زمان پیش  
لی طعیم از همه سازنده  
قمری طوق و سگ لایغ تویم  
چاره ما ساز که ای یادیم  
دل ز جان وین بر ذل انکار  
در صفت گنگ فرماییم  
پیش تو کربل سر دبا آیدیم  
تافله شد و اپی ما پین  
جز در توفقه نخواهیم  
در که راز جرم که خواندیم  
نزل تحت بر دانش رسان

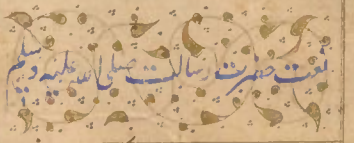
دوست کس خاکش کز ان  
چرخ تو خواریم نوازه  
هم تو پیری که میاغ تویم  
که تو برانی بگره آوریم  
سیم حلال ان  
من عرف الله نخواهیم  
هم با امید تو خسته آیدیم  
ای کس کی کسی ما پین  
که نوازی تو که خواهد  
چاره کن که پاشنده ایم  
معرفت خویش بی نشان

تخته اول که قلم نقش است  
حلقه ای را کالف اقلیم دا  
لاجرم او ایافته ازیم دل  
رسم تو بخت که در نوبها  
گره کنان ز بر حدست  
خواجگ مسیحیست غلام  
بجوالف راست بعد و وفا  
گر جهان که بر سر در کرد  
عسکیران سرش بر کف  
خاستی او سخن و همه روز

دائرة دولت و خط کمال  
پیش دهد میوه پس آرد بها  
خاتم او محمد است  
آنت بشیر اینت بشیر نام  
اول و آخرت شده انبیا  
سر جهان هم جهان بر کرد  
عصمت از ویان فیر کرد  
دوستی او جوهر عیب پوز

بود دین کس بد غیر زده  
گفت نیا که علم پیش بر  
کوش جهان حلقه کس تویم  
ای کویا بزبان فصیح  
نقطه روشن تر بر کار کن  
از سخن او ادب آوازه  
ترتیب از دیده بیایت رسان  
فرد زو کسشن او دلپذیر

رود مجوبه احمد نیت  
طوق ز دال کس ازیم دا  
تازه ترخی ز سر ای بهشت  
نتم نبوت مجید سپرد  
خود و جهان طلقه تسلیم او  
از الف آدم ویم مسیح  
گفته بر کارترین سخن  
دگر او کنگ اندازد  
عزتش از کجایت رسان  
فد شدن نیز بر او کار



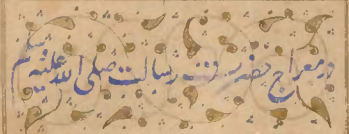


برمه سرخیل و سپید خیل بود  
جمله جویشید که محتاج است  
داوه فراخی نفس کشد  
چون که این تجاری رسید  
نیم شبی کان ملک نیم روز  
خودکله از دیده عاقرش کرد  
روز شده ما قدرش بود دل  
باقول قالب ازین دامگاه  
مغز آکیش قفس بر شده  
رض بند است و پیش کمانده  
بخرین کان شده او کوش  
فوشه کرد و پسبل تر خنده  
ریخته نوشش از دم ستری  
بوسف دلی شده چون کمان  
که چه سازف ریاحین کشد  
شسته شده در اینت بهنگ  
دیده نور از آن یاقینش  
سیر کوبک قدش سپهر بد  
دشمنه ریگ بران اتفاق  
چون کل ازین پایه فرزندش  
هم سرانش سرانده اند

قلب کران بار بک سیر  
نیم کمال از لب معراج او  
فصل زده خاک شناسک را  
زمره و پسته شعله داریش کرد  
زادش آبره شب در سماع  
مغز دلش رفته با را بکام  
قالبش از قاب بک سیر  
عاشیه را بر کف هر دست  
برده سپهر ازلی تاج سرش  
سند را بر اسپد انداخته  
بر دم این عترت بنویزی  
یوسف چون شده زان کوه  
که جو ملک طره پروین نهاد  
کل شده در اینت بهنگ  
سیر جلاله فریادش  
صفت ملکیش میکشید  
برق شده پویه پای براق  
دست بست آبره تاسان  
مال شکستند و پرانده

شع کوی ز دل از دخته  
نخستین شب معراج او  
وزل باز آیش کای  
که در ما در جرم کانیات  
دیده ایگار کران فو کشت  
مغز پرانده افه یعنی لنگ  
کام بکام او جو حرکت نو  
کوشش را شب کهرین  
اوسته از پیشش آن سفر  
تاش او را چه دست قدر  
جون ز کان تیرش کجاست  
تا بکل تنست شریازده  
از کل آن روضه مرغ رنج  
زان کوه آن سپهر کمان باغ  
عشر ادب تواند رنج سما  
ناز شب کده ز مشک لبش  
بگوشش و باز کبوتر کمان  
صدای سپید شده پیر  
او خیمه چشیده پیمان باد

در پس اید تا نازل آرمته  
تخت پستان که نواح بود  
سویگان حبه اینت بست  
خاشیه داری بطنای سید  
که دروان مشعل کبی فروز  
سنت خط و جوارش در شها  
کوبک از خوابان با کشته  
خرقه در انداخته یعنی لنگ  
سین بملیش تبرک ربو  
کافک برده و کانی زمین  
از سرطان تاج ز جوداگر  
زمره شب سپنج تر از توبه  
زمره زبغاله خواش کشته  
شکل خیمه صحرانزده  
ربیع زمین یافته رنگ رنج  
بایع جان امرای باغ  
عشرتم خوابسته آلیا  
نعلم اکنده سپهر کوش  
نافه رو کشته بفرمای  
عرش کریان زده درواش  
حلقه زمان برد آن بارغ



پرده نشینان که روشن شده  
سر که خواهر در آن راز ماند  
تا آن پستی دم جان بشود  
چون بنوع عرش سایان رسید  
راه قدم پیش قدم در گزشت  
عشق از نهایت روشن دلی  
رفت دل ز منت پایی نداشت  
پرده بر انداخته دستی وصال  
آیت نوری که زوالش نبود  
دیدن اوبی عرش جویست  
سر که در آن پرده نظر گزشت  
ست و لیکن نه متدریج  
خورده شرابی که حق آینه  
لب بگرفته بیارسته  
سعد زان  
ای نخست مهر زبانه های ما  
شمه نه پسندت افتر  
احمد پیل که خود خاک است  
تازه ترین پینسل جوانی  
خنده خوشتر به آن نزد کوش  
سیم دیت بود مگر سکه را

هروج او یک شکر کشیده  
او هم از آسیرش غم با نماند  
خواجۀ جان راه تنی بی پرد  
کار دل و جان بدل با جان  
پرده خلقت بر میان برگزشت  
آمد در منزل بی منزلی  
دید ولی نصرت بای بی نداشت  
از غنیمت پیران ملامت  
دیکشیمی که خیالش نبود  
کز عرض و جوهر از اشوب  
از جهت بی جعتی راه یافت  
سر که زمین نیت نباشد  
چرخه آن در دل مار خفته  
امت خود از خدا نواسته  
روی در آورد جان کار گنا  
بوی تو با ندادن جانها

رفت بدان راه که عمر نبود  
بر هر سستی قدمش تا بود  
چون همه حرف تمام زد گشت  
تن کجبه ز خانه اصلی نشاند  
کرد جوهر رفت ز نایب رون  
غیرت ازین پرده میمان گزشت  
چون همه از خود بدر آمد نما  
پاک شده آمد بر از آخته  
مطلق از این که سینا بد نیست  
دیدنش از دیده نباید نهفت  
کفر بود نونی صفاتش کن  
دیگر سینه کشی در ک  
لطف ازل با پیش تم نشین  
عشق از کج تو آنگز شده  
زان سفر عشق بناز آمده  
دور سخا را با تمامی رسان

دین قدمش زمان قدم اگر نبود  
عرش بان مایه محتاج بود  
ز استی عرش علم برگزید  
دیده جان شد که خیالش نشاند  
سر که پستان طبعیت رون  
حیرت ازین گوشه محاسن گزشت  
یافت عیان لحظه قبول پیام  
جان تماشا می نظره ساخته  
دید خدا را و خدا او نیست  
کوره های کس که خدیو گزشت  
جای بود وقف جهان کن  
بلکه با این چشم سر آن چشم  
رحمت حق تا ز کوش او زبان  
بلکه مقصود می پشیده  
درفتنی زنده و باز آمده  
ختم سخن را بنفای رسان  
ختم پیل خاتم پین بر آن  
سر در جهان پسته نزل گزشت  
کوه را بوسل که آفتاب  
نیست عجب کوه را سکن  
بالمش از جهه دندان سنا





گوهری که زمین جان آید  
چون دهن از سنگ بخواند  
نخستین اوسته دندان شاه  
چون ملک اول سنگی گشت  
کی شدی آن سنگ مفرج کرای  
دست ناز و دلش گشت  
باغ پر از گل سخن خار چست  
ای تن تو پاک تر از جان پاک  
نقطه که رحمت نظمت یوی

کی دیت کور دندان آید  
نام گرم کرد بخود بر دست  
خوش بود سبزه دندان  
سنگ سبزه کور آید  
گرفته ای در شکن و لعل  
دست علم بود زبان سخن  
رشته پراز من دم ماز  
را

نخستین دندان تیش جان  
ازین دندان سردندان گشت  
ساز روی داشته دندان گدا  
ای از اینجا که دل سبزه  
کرد چه اینک سلامت گشت  
این همه چه تا که مش بکنه  
طبع نظامی که با وجودت  
را

ازین دندان شد دندان  
داو بشکانه کم آن گرفت  
گردد همچنان هیچ دندان  
خسکی سوادش در اسب بود  
کومر از یکمزد کومر گشت  
تا بچسند از کل او خورد  
یک کل اغرض نواست  
روح تو پر دره روی خاک  
خانه ریقط رحمت یوی

**در کیفیت دومین قطعه**

راه روان سحری را تو ده  
چون تو کویمان که تماشا کنه  
لبیکش تا همه شکر بر بند  
عمل شده شیشه روی تو  
عالم تو از من خشک از تو با  
خاک نواز باد سبزه جان  
تا به تو منت تو آرد جان  
با علم رکن پیمانیت  
تا دمت در شب کیسوت  
از صدف صبح بست و فنا  
بوی کران خنجر لرزان  
دندان بابت بر شود و بیخ

یا دیکان عجبی را تو شا  
فستق شهابیها گند  
ز اب دانت رطب ترخوب  
سپیده شیشه گمان موی تو  
نای زمین ناز مشک از تو با  
روضه کایم که ز رضوان  
تخت زمین آمد تا لعل  
بچه دعانوت سپه گشت  
بر سپر کردن شده گشت  
غالیه موی تو سایه صبا  
که بر د عالم دهی از زبان  
زره بود کمرش دران اشا

ره بتویا بند و تو در ده  
از سر آن خوان که طر خورده  
ای شب کیسوی تو در بجا  
جرع ز طوق مکت سبزه  
از اثر خاک تو مشکین عبا  
کعبه که سجاده کعبه است  
سایه نداری که تو نوه می  
خاک لیلان شکر گلستان  
بر زرد کشته بود است  
لاجرم ایچا که صبا تا خط  
سده از آرایش مهرت  
گردد ز صبح آینه پرون شاد

همزه نمود تو در ده  
از لبی ماز نه چه آورد  
آتش سودای تو آب جفا  
صبح ز نور شیر خفت فضا  
نامه آموخته سگ شای  
تشنه جلاب طهارت  
رود که تو خود سپایه نوالی  
خیم سبز بران شده رشت  
بیک زرمه زده پر منش  
شکر عنبه علم انداخت  
عروش ایوان تو کرسی است  
نور تو بر خاک سین چون شاد

ای دو جهان زیر زمین این  
 کج ترا افسته تو بر این  
 این دو طرف دار سپید  
 خیزش مشهوران روز  
 آن دلی بر حق کی نقاب  
 کوی محمد تو بوی با  
 سوی عجم ران نشین و عزم  
 سکه تو زن تا امر کم زند  
 با رکش این سپاه سودگان  
 کم کن حسرت اگر یاد فرزند  
 شمه تویی تا فله شایر است  
 یا علی در صف میدان عزت  
 با در سپه در بند کز بندیش  
 خیز و فرمای سپه افضل را  
 زلفت این کبذ آفت پیر  
 که نظر از راه غیبت کنی  
 با تو تصرف که کند وقت کا  
 مغز نظای که جز جوی است  
 از نیش بوی و فای بخش  
 او که تاج در سپه تاجان  
 اول سپه را به نام بوی است

کج نه خاک نشین از به  
 شمع ترا طلس تو پراکن  
 راه بر نواز تو بیجان راه  
 در کلی از باغ تو بوی سپا  
 زده و نیک و نیک و نیک  
 خطبه تو خوان تا زین  
 غسل کن این منیر از اودگان  
 خاص کن اقطاع که غارت کند  
 قریه داری علم ایچا جرات  
 یا عری بر در شیطان ترست  
 کم زن این کم زده جنابا  
 با دیدن دوسه تبدیل را  
 دست بر آ و در عمارت کیم  
 جمله هاست کفایت کنی  
 از بی آ برش مشی غبار  
 تاج ده کوهر آردگان  
 حکم تو چون قانیه احریت

تا تو بجاک اندر ای جانک  
 جرح ستم پس بر فاد است  
 عقل شجاعوی طبعش تو کیم  
 شط از المبه  
 ملک تو آری و جهان تار کن  
 خاک تو بوی بولایت پر  
 خاتم کلمه بر از نشان  
 ما جسم سپاهان تو باس  
 از طرفی زنده دین میکند  
 شب بسر ما بیانی در آرد  
 پا ضد و پنجه بر بس ایام تو  
 خلوق دیده اسپر ارشوا  
 سر جو رضای تو یخیزانست  
 دایره نهامی با کشت دست  
 از تو یکی پر در بر انداختن  
 هر چه ز سپهانه و فعل تواند  
 این ده ویران جواش است

**کنار دولت سپه بزم نماید**

**مغز نظای که جز جوی است**

شرط بود کج سپه در بجاک  
 جز بود کوشش سن جاست  
 ماه سپه ساز غم پیش بوی  
 طبع نظای طرب افزون کن  
 سایه شین جذب بود آفتاب  
 ای ز تو فریاد بفر باو سپ  
 سر و حجاب زار از آواز کن  
 با ذنقان آمد و آن بوی بد  
 در غله دان عدم انداز نشان  
 ماه سپه سلمان تو با  
 دزد و کرا طراف کین میکند  
 سر جو به ز جوی بیانی در آرد  
 رز زنده سپه جوش  
 ما خم ستم تو پد ارشوا  
 با تو کسی را سر و آفتاب است  
 تا به تو بخشیده شود هر دست  
 وزده جهان فرقه در انداختن  
 زنده دل ز غایب بوی است  
 ملک سپه ایمان با ایچا بخش  
 جمله درین خانه غیبی تواند  
 از تو و آدم بجاست رسد



ایچیران خانه نوین بود  
آدم از آن بیخه دانه کرد  
دل ز تو چون گلشک تو بجز  
آدم نوزده در آمد پیش  
نوح کربشته ای رخ آن سید  
خود دل داد و نفس سگدا  
یوشازین آب عیانی نید  
برسی این باقمی دیدت  
تم تو ملک طبع در انداختی  
نیز تو پهلوی رخ ماری کن  
تا ز عدم کد فخر سجت  
پای عدم در عدم آوار کن  
عقل شرح تو ز رویای خون  
ملک جو بویتم سید در کم شود  
زان نزد انگشت تو بر روی  
پست و سنگت بخارده  
تازه ترین هیچ جناتی مرا  
خاک چه چشم غلای گشتم  
من که این دایره در من  
دست پر سپس پای گشتم  
پای زور زنده باین خاک در

خشت پسن دان گشتم  
تو پستش خاک گشتم  
گلزار گل شکر تو کرد  
تا برد آن کوی کوی کان شمش  
بش طلب کرد بطوفان سید  
در فرین زیر کم انگشت  
جز پر سن ده لوشانی نید  
شیشه بیکر پایه ارکی پست  
سایه باین کار انداختی  
کو کند کار تو کار کی کن  
سیتک وی تاز کر میدان ترا  
دست خارا بنفایا بار کن  
گش جان برده باطل بر ن  
گره بوی سرت کم شود  
تا نشود عرف تو انگشت سی  
بسته و فرما صدف کوهر  
خاک تو ام کاب جیاتی مرا  
عاشق سینه غلای گشتم  
بالم دست نبتز اک در

آدم و نوحی نه بر از مردوی  
توبه دل در جگر بوی پست  
کوی تیبوی بازل سا خشت  
بارگیش چون زنی نوست  
مهر براسیم جورای او خاد  
داشت سیمان ابر زرد کنگ  
بختره خان زین نفس صگدا  
عزم سنجانه باین دانه بود  
مهر شد آن نایه سنبان تو  
خط فلک خطه سیدان  
کیست فلکاب ز جانت  
ای نوست نطق زبان سگان  
قله نه جرح بکویت درت  
با قلم از پوست برون چون  
درف بر خلق شد انگشت ز  
یک کف پست تو صجوی عشق  
بر سپر آن رفته چون باک  
تا جو سران غالیه تر کند  
فرق زیر چشم اندام

یک کرم چم سپیده از مردوی  
گلکشش خاک سر کوی پست  
در صف میدان دل انداخت  
کوی فرد مانه فرا کوست  
نیمه ره آمد دو سپه پای انشا  
مملکت او در نوبت این کنگ  
دامن خود تر شد چشمه ناست  
کوز درون آتشی خانه بود  
قلم شد این خط سیه دران تو  
کوی زین در خم چو کانت  
یا عدم سفند که ناست برد  
مهرم سودای جگر خسته تن  
عبر شش روز بویتم درت  
با سخن از مغز درون آن سنجی  
درف تو بی جرحت انگشت کرد  
یک جمل روز تا شای عشق  
خیزم و چون باد سیم ننگ  
خاک مرا غالیه سر کند  
چون که نقطه شدم شهید  
سایه که سسر سیم ناست  
دز سر زانو قدن سپه نستم

کشته زین روشنی روی  
تا ز کلام آینه نمانی رسد  
دیرم از آن پایه که در پست  
خضر سپند ز منش چشمه را  
شاه فلک تاج سلیمان کن  
رایت اسحاق از دعا است  
انکه ز بهرامی او وقت زود  
خاص کن ملک جهان عجم  
عالم دعا دل ترا بل بود  
با کنش این چشمه سیاه بیز  
خند ز زمان از کش لعل آنا  
کوش فلک بر پیشش بکشد  
جام بخار که کنش مایه  
ای شرف کو را دم تو  
برخ کیم پشت ظفر سار  
سکه شب تیغ در انداخت  
سکه بصفهان تو خوا بشرد  
شیر ولی کن که دیر افکنی  
این دل این زهر که در کف  
دمت نشان مست زانند  
ایزد که در جوانی و ملک

ایزد دل سپرز انوی  
یا ز کلام آتشم آبی رسد  
پایه دی را که ولی نعت  
قطب رصد بند محسبی مای  
مغز آفاق ملک خردین  
صدش که هست سما علی  
کو بود بهره بهرام کور  
هم ملک از من دم شاه روم  
کرم دم پس تر انای خود  
خوا ند به بوس سیاه که زیز  
بر که لعل کشش آفتاب  
شیشه نه ز انیش بکشد  
نشکم آستن یک ناز  
با مرتبت سپر انداخت  
که قبل نوح شد آبر در  
شیر خاکتم شیر افکنی  
کردل از زهره ز غم با نوا  
دست نشین تو بر پیش  
ملک ترا داد تو دال و ملک

من که بان آینه پردایم  
چون نظر محفل برانی در  
شاه قوی طالع غیر جنگ  
انکه ز مقصد وجود او است  
نسبت دادی او که در دست  
یک در کوشش طرف تو  
سرور شاهان توانا تری  
سلطنت او رنگ نعلایند  
دین نکل دولت او است  
چشمه دریاست بجای  
رفت این سحره لا بورد  
خوب سپر آغاز ترا زنی  
**در خطاب ز من بوس سیاه کوی**  
کوش ز ماهی زبرد زیر تو  
چشمه تیغ تو جو آب در است  
جام تو کوبد چشمه در  
رخ ز شیران چین مشه  
عمر جزیر رنگ از دست  
دور تو خاتم دوران  
خاک باقیال تو ز من شود

آینه دیده در انی آستم  
کرد جهان دست بر او رسد  
کلیک این روضه فیروزه  
دایت معصود بد دست  
بر شرفش نام سلیمان نه  
نقطه دفعه او را به برانش  
نامور در بدانا تری  
روم پستانده ایجا کیم  
ملک صدف خاک درش کوش  
چشمه آسوده و دریای پر  
چشمه در روز که در نچرک  
یک سر انجام زلف ازادی  
باقی بادا که عین مایه  
روشنی دیده عالم تو  
شده صدف کوش مشه تو  
رنجته قرابه آب حیات  
نخل تو روانه خوش شید  
از تو کند مشه آینه  
دست خاوه تو بر مطلق  
بادی که تو سلیمان  
ز سپر او تو شک میشود



ی که زین کتب با تو نش  
بیک ضابطی و سیلاطین بنیاد  
چون خفا کج فتنی کنی  
و ای آن سر که بر پای  
عز تو مروز غمناک  
صفت فلک با کت خفا  
ازین صابریک فن تو  
غلت کردن غلای ترا  
دکھ دیل شید این جزا  
چون کفک طالع مسوداد  
خ تو مروز علم افراخته  
من که سر ایند این نوکم  
در ششت فنی میز نم  
شعبه نازده بر این کیم  
باید در دیش و شاهی در  
نوع درین کیم پر کیم  
نام دو آمد ز دو ناموس  
آن بد را در ز غمین علم  
کوم از آن سته به زبان  
کین سخن میسته ترا در سخن  
گر کس میسته بخور او شن

هشته سماک بر اردو  
صاحب شیری و صاحب  
تاج وی تخت ستانی کنی  
بخت در آن دل که در جانی  
وز تو شکایت بسکایت  
هشت بهشت از علت شفته  
جان دو عالم کی تن توی  
بوی مستولی بنطامی قری  
کوشش از کف ده لعل  
عاقبت کار تو محمود باد

می نوروی مطرب سبایت  
که بر شمشیر جسد پند  
پست سر تیغ تو بالای تاج  
جذب در تو عمای کنه  
در هم است که زین لعل  
هر که نه در حکم تو باشد برش  
کوش بسیار او با سوکن  
که بر سخن فرید و جان پر است  
دانه صورت بر روی دروغ  
ساخته و سوخته در راه تو

در سبک نظم کلمات و فرمای

ببر کویت چه میز نم  
سبکی از دست نور خیم  
مخزن سر راهی در  
خضر درین جنبه بسکینه  
بر دو مجلس شد ملامت  
بین زده بر کوه روی نم  
سیر از آن ت خویار کن  
عاریت از دوزخه چون  
روز ز یاد تو فراموش باد

عاریت کس سپید ز فیم  
صبح در آن جدا با سوخم  
بر شکر او نشسته کس  
بر همه شایان زلی این مثال  
آن زوی از کان کوه خیمه  
گر چه در آن میگفتن چون در  
شیره غم نیست مشه با  
خوان تر این دو نواله  
با کس آیت که ستیجی بخوا

غم چه نوری دولت با  
تاج پستان آمدی و تخت کیم  
از فلکان چون پستانی فرج  
سر که رسد پیش تو پای کنه  
خضم تو چون غمناک  
بر سرش انصار شود افروش  
شمع سخن انیس از در کن  
دو کله بخوان تو را سپهر  
لسل ز چکان ده و کوه مرتج  
ساخته من خسته در راه تو  
خضم تو سر چون تمام انداخته  
بر کل تو نفس نه نواله

انچه دلم گفت بگو گفته ام  
پر دوحه سحری دو خیم  
بیکم او شکر الای کس  
ترجمه ز و نام تو آینه ال  
بین دری از کس بگو گفته  
سکه در زمین از آن سهرت  
کوه نوازش بنا سده غریبه  
دست که دست برود  
پیش من انکن قدری سحر

کاخ لاف سیکه میزغم  
خدمت آخر بونامی کشد  
پیش نظای بحساب بسید  
تسبی از مالک پس سخن ساختم  
پلوج بندست درو سپرم  
کرد تو کیرم که بگردن رسم  
کرجه درین حلقه که سوت اند  
باز جویدم همه ره شیر بود  
آب سخن بردت افشاند  
کشته دلم بگره ز تو  
این سریت پست بیکه از فی  
پرده خلوت جو بر انداخته  
تا سخن آواز دل در بند  
چون تلم آید شدن آغوش  
دل سخن آواز عالم بود  
خطر از پیشه که پر کشیده  
اول اندیشه برین شاست  
که بلبای عیش بر کشند  
گر سخن خوه نماید خیال  
سر و بیان آتش از رویا نشد  
رنگ ناز در نشانی که پست

دید بند کیت میزغم  
همه سراسر شسته بجای کشد  
من در کم آن در کس کشید  
سر که بس آمدش اندام  
باشد کزمت خود کیدم  
تا زسانی تو من چون رسم  
راه بردن آمدنم پسته اند  
پیش و پس پسته شمشیر بود  
ریک نم این که میماند  
کو هر جانم که گزین تو  
بتر باد آن سریت زین می  
این می کشند سخن کم بنود  
در پرغان سخن پسته شد  
این سخن است این سخن پست  
که بگاری قشر در کشند  
پیش پر پسته شمشیر خیال  
که م روان آب درویا نشد  
راست نیاید بزبانی که پست

از مکانی که وفا دیر لم  
که جرم این در که پانیدگان  
من کردین نزلش با ندم  
کرجه خود این پایه بن بست  
تا مکر از روشنی رای تو  
بود چشم که درین کید و ماه  
پیش تو از بنشردن آید  
یک درین خط شمشیر بند  
زهر صفت پیش تو ای آقا  
تا شب در زرت شت را بود  
جنش اول که قلم بر گرفت  
دلت عشق سخن جان با  
نیت درین پسته نوبخت  
ماج دوران ماچ و روش خواند  
او در علم سنج نماید تر  
ما که نظر بر سخن آنگاه  
اوست درین دزه آگاه  
سخن اینجا که برارد علم

کتاب راز فضیلت سخن و سخن  
پیر و پوی و سخن شسته سخن

بپسین خود بر تو بسیدم  
روی نهادند پستاندگان  
مرحله پیشتر که راز نام  
پای مرا هم سپر بالارست  
سر نغم ایجا که بود پای تو  
تا زده کم غم زین پیش  
خواستم از پوست بردن آن  
بر تو کم خط بیک بند  
باد و عاصم هم سنجاس  
کو هر شایسته شتاب بود  
حرف پستین سخن گرفت  
جلوه اول سخن ساخته  
جان آن آزاد یکی در راه  
جشم جهان را سخن باز کرد  
ما سخنیم این فکر ایوان  
سوی سخانی ز سخن تیز تر  
دان در کان دان و دان  
در قلم آید کشته شده  
مرد او چه بود زین نام  
تا زده تر از جرح کین زاده  
حرف زیادت دانایان



گره سخن هر شسته بمان می  
کان سخن ما در خوشی است  
یک سخن را بر سر خوشی  
صدر سخن تر سخن نیست کس  
تا سخت از سخن آواز با  
طبع لطیف سخن آوین  
چو کله فخته سخن سرسپری  
تا نین سخن که سخن بر کشند  
اگر تر از سخن سخنه کرد  
زانش کلمه که پریشان  
پیش روی بست صفت کبریا  
سر طبعی که سر آن خوان بود  
چیز حرکت که زبان دان  
باز سر زانوی ولایت پستان  
آید نقش بسلام قدم  
کامی از آن حلقه زانو قرار  
چون سخن گرم شود در کوش  
بست قرندی آبی است  
مخمس پیش رایت باها شود  
شتر سخن سخن خوانش  
ترا این سخن از جای بد

جان سر این رشته کمانی  
ز دوز بهر لطف عرض پر  
کس نزد این سخن پیش بر  
دولت این ملک سخن را نیست

ملک طبعت سخن خوراند  
از سخن تازه و زر کن  
سیم سخن زن که دم ناکاوه  
هر چه ز دل چخبر است از سخن

**در تمجید نظم سخن**

بست بر کوه میان کوهی  
کج دو عالم سخن در کشند  
بخت در پیش سخن محکم کرد  
با ملک از جمله خویشان شوند  
بس شعر آمد پیش انبیا  
آن در طب باره از جان بود  
آب شده زین دوسه کیدا  
سرخ بر سر آستان  
عطفت پای و سپهر بهم  
حلقه و هر کوش ملک از راه  
جان لب آید که بوسید  
بر پدر طبع آرد در  
مخمس هر زبانها شود  
زمره ما روست سخن  
کاب سخن را سخن آرای بد

کلمه که در سپن چون بود  
تاصه کلیدی که در کج راست  
بلبل عشق سخن پروردان  
پرده رازی که سخن پرورد  
این دو نظر محرم یکدوشند  
جان نواشیده بهتعارف  
اگر دین پرده نواشید  
چون سر زانو قدم دل کند  
در خم آن حلقه که پس کند  
گاه بان حلقه نیز دگر  
از بی لعلی که بر آرزو کان  
صدقش آرد ملک سبزی  
سر که کار بد این یکدست  
این نه گاه سنگ سوادان  
میوه دل را که میانی دهند

هر شریعت سخن کرد اند  
کس که چه بگفت سخن سخن  
گرچه در سکت است نظر آگاه  
شرح سخن پیش است از سخن

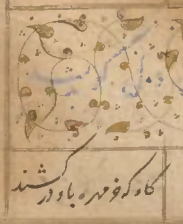
نام نغای سخن تازه باد  
باد بهر لطف دو صد آوین

کلمه سپنجیده چه موزون بود  
زیر زبان مرد سخن سخن  
باز چه مانند باین دیگران  
سایه از پایه سپهر است  
این همه سخنند ز دگر پوشیده  
فکرت خایه بدندان دل  
خوشتر ازین پرده است  
در دو جهان دست جامل کند  
چون شکند باز در سس کند  
هر چه یکی به بر آرزو کند  
زنده کند پیغمبر صفت آسمان  
باز به زانفت خدمتگری  
بر سخن زن که سخن پرورد  
پایه خوانان سر خوانان  
کی بود ای که بمانی دهند

ای ملک از دست تو بجان  
سیم کشانی که غم زورده اند  
لاجم این قوم که دانا ترند  
وانکه چه سیام غم ز غم خود  
تا نه سمدت ستان کرد  
شعر تو از شرع با بنی سید  
شعر بر ارد با میر سیم  
چرخ شمع سمرانگنده باش  
مرد بری نام نشاند  
به که سخن دیر پسند آوری  
که پیش گرم روی هم کرد  
بارگی از شیر حبل مست  
صفه این شری صفوا  
شعر من سوسوم بنیاد شد  
سرخ کجی غنچه شالم سوز  
مرد وجودت ز نونان کن  
ایل من کجی با روت سوز  
سحر حلام سحری تو شد  
چون سپر انداختن افاس  
کشت جهان از نفس سید  
بایر انگذنی او شکست

این گریه ای که زین سپید  
مکه این کار بر ز برده اند  
زیر ترند ارجی یا لا ترند  
نفره شد و آهن سحر خود  
تا نینوشند مکر در عا  
که کرات سایه بخورازید  
کالشعرا الاموال کلک  
روز فرورد و شب زنده باش  
گر پسندی به ازانت  
تا سخن از دست بند آوری  
یک نفس از گرم روی هم کرد  
با وزن از پر سیرانل ست  
که موهنی شدی ای خیز خوار  
شاعر می اذ مصلحه زاد شد  
منطق باد شالم سوز  
فقه مشورین جادو سخن  
زمره من خاطر انجم زور  
نسخ کن نسخه اوست

کار شد از دست با کپی  
مگر که بر نکته چون زور داد  
انکه سرش زرکش سلطان  
چون سخت شد شد از ان  
تا نکته شرح ترانا مدار  
شعر ترا پس در نشانی  
چون ملک از پای نشاند  
چون تک اندیشه بگریسد  
سینه من که کعبه کار است  
مگر که علم بپر این راه بند  
در تک حکمت که روش کم داشت  
لی که سپر کن این کشته را  
من که درین شیوه صید آمدم  
زاهد و راهب سالی من باشد  
که بنام سخن تازه را  
صفت من برده جادو  
زمره این منطق نور است  
شکل نظای که خیال منت



این گره از پای سخن واکشی  
سنگ سپند لعل شب از زود  
بارسین نمه دامن میشد  
شد سخن را مکلف نشان  
تا فر دشتو مشور سینه  
سلطنت ملک معانی دسند  
تا سر این شسته تیری بست  
شد روی سخن بنری رسد  
بتر از ان چوی که کوه سینه  
گوی ز غم شیشه دگر از ماه  
بر ذلک لولی آرم داشت  
باز به سپر کن این شسته را  
دیدنی از زد که غریب آمدم  
مرد و بن فخره در انداختند  
صورت قیامت کم آواز را  
سحر من افزون ملایکه بر  
لاجوش منطق روح است  
بنا نور را سحر حال است  
گفت زین را پیکر ز بار  
در پیشش ممشد لی که  
چونکه پندتد همه خورشید



فصل ششم در پاره	زنگنه روز فراپاش است	از بی سودا پندار شکر	ساخته بمون مفرح خاک
خاک شسته بوسیله او	آب زرد کتن سودا را	شربت در بخور هم ساخته	خانه سودا شده پر دانه
دینه ز بخور یکی عاقلان	کشته ز سر تا قدم آن	رنگه زونی شده پیرون نشین	گفته قضا کان من الکایز
مرفعی که پندار طاری	بازی بش ساخته شکاری	گاه قبه ماه کل آینه کرد	کایت زهر درم زیز کرد
من عین بش که بر اعراض	بیل اسلا و حکه باغی نما	خون جگر یا سخن آینه ختم	آتش از آب جگر کونتم
با تخم چون سخن جندرت	کی کم اندیشه درین نیت	باقوت خلوت بمن آواز داد	دام خان کن که توان دارد
آب درین آتش پاکت ترا	با دحضت کش خاکت جفا	خاکت بپزند با بورتش	آتش تا بنده پانوش
بیزمکن که هر فیاضی است	مترجمه کم زن که ز سپیدی	خامل ازین پیش شایسته	بر در دل زیز که است
درم این خم که بر دی حوت	قصه دل کو که سردی حوت	دو رشتو از راه زمان حوت	راه تو دل دانه در شانس
عجزش برانی که ز تن رسد	شهر جمر سل فرو سپید	و الیکه عیان از در جهان	قوت ز در یوز دل یا
دیوه و کوش از غرض افزون	کار کرد پرده پر و نیند	پنبه در گنده جو کل کوش	زگر ششم آینه موش تو
زنگ و کله با پرستی جو باغ	ای ز تو کم که پسین عمل	دیده که آینه زنگ است	آتش او آب جوان است
طبع که عفت بر لاکت	مشطه نه جمل ساکت	تا بجهل سال که بالغ شود	تقدیر سرفکش باغ شود
یا کونن با بارت این جوان	در پس دل ساکی از کون جوان	دست بر آه ز میان چاه	این غم اول غم جوانی
غم غم را البته جو غم خوار است	کردن غم بشکن آینه است	آن نفسی را که ز بون غمت	یاری باران بدوی است
چون نفسی تازه شود با کس	نیست شود صد غم از آن	صحنه پستین جو نس برزند	صبح دوم با کله باغ ترزند
پیشین صبح بخاری سپید	که پیشین صبح بخاری سپید	از تو تا بدیتی هیچ کار	یا رطلب کن که بر آید زیا
که چه عکلی نوار است	چون غم می سیج بر آید	صفت زیبار و همه زانکه	خاصه زیباری که بدد سیر
این دوسه یاران که تو را	خسک ترا ز علقه در درند	دست در آویز بشکر دل	آب تو با شکر شود
چون کله کش جهان آید	عکلت صورت و جان آید	داد بر کعبه گرم زیش	صورت و جان را بهم آید
زین دوم آغوش دل آید	از خلق کو بگذاشت سپید	دل که بر خطبه پست	الک شش بلبل و روایت

نورادیمت ز سبیل پت  
کوش در آن حلقه زبان ختم  
ریختم از شمه گرم آب سرد  
در تک آن راه و منزل شدم  
بر در مقصوره رو جایتم  
پای ز سر ساخته و سر ز پای  
کم سپهران جاهل و من تو سفر  
چونکه در آن باره با هم گفتم  
پیش در پرده بر انداخته

خاص ترین حاجبان شدم  
بارگن یا نفتم اخرو نته

سنت حلیت پیکر فدا  
سردشین کشته شب نیم روز  
نیر تراویسی در دخوار  
جله پر کنده و دل جمع بود  
روی خود از عالمیان تا نفتم  
از گمنازه نمک سود نیست

بگویم در کینه تار دین خیم  
ساختم از شرم سر کفنگی  
چونکه میوم ز ریاضت کزین  
رایض من چون آب غار کرد

صورت وجان مرد و دل  
جان به فداقت جان ختم  
کاتش دل یک ماکرم کرد  
تا یکی تک بدر دل شدم  
حلقه شده تا جو کفتم  
گوی سست کشته و جو کفتم  
غزتم از بی کیم تلخ تر  
عشق رقیبا غماز گفتم  
پرده ترکیب در انداخته

از صوم خاص ترین نری

ملکی از آن پیش افلاک را  
مرجه سواری باد پیش او  
فقد کین کرده گمنازه کنی  
من تنباعت شمشیر دل  
دل بزبان گفت کراسی بی زبان  
سلاج ازین سپرد تو آراسته  
بگویم ز هم ز تو پیر وین خیم  
کوش اوب حلقه کشیدگی

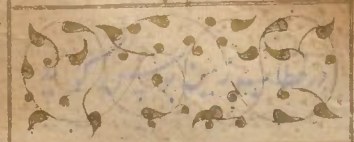
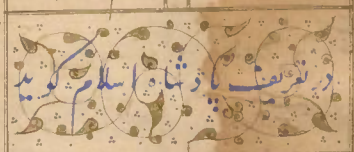
خواجه دل عجب بر آما کرد

چون سخن دل بد ما غم رسید  
جریب جان کستم از آن نوری  
دست بر آوردم از آن دست  
من سوی دل زفته و جان گسسته  
گوی بدست آورده جو کفتم  
کار من از دست من آراشته  
ره نکران در تو آما گفتم  
حلقه زد گفتم درین گفتم  
از صوم خاص ترین نری

کنت درون آی در دوشیم  
جشم باز دیدن او دقت  
دولتی آن با و که آن خاک را  
لعل قبا نظیر اندیش او  
پسیم زره ساخته روین تنی  
جان بنوا دو اسپستان دل  
مرغ طب کبک رازین آشیان  
پایه ازین پایه یا آراسته  
پوزبان در کینه که شرم او  
نم نطق خلک آواز کرد  
کشم از آن خواجده ریاضت  
از که نه نفس کم باز کرد

کنت درون آی در دوشیم  
جشم باز دیدن او دقت  
دولتی آن با و که آن خاک را  
لعل قبا نظیر اندیش او  
پسیم زره ساخته روین تنی  
جان بنوا دو اسپستان دل  
مرغ طب کبک رازین آشیان  
پایه ازین پایه یا آراسته  
پوزبان در کینه که شرم او  
نم نطق خلک آواز کرد  
کشم از آن خواجده ریاضت  
از که نه نفس کم باز کرد

کشم از آن خواجده ریاضت  
از که نه نفس کم باز کرد





کونچه که در کرم بود جانی	ز کف زت از سر آن شانی	تا سر آن شسته می کشید	کان که از رشته بویا بید
خوابی ز لطف کج آید ما	گرچه خدایت خداوند ما	شحه راه دو جهان نیست	گرچه جواد عزم جان پست
از جوی سپان ز نثار در کن	شنتت خود با ز نثار در کن	گشت جوین بیاد بی اعظام	آن ادب آموز مرا کرد رام
از جوی مهر به نیست به ز	صحت خاکی نیست شود	روزی ازین مهر زنجاریا	یوسف کوش خلق بر زنده
چشم از خواب جو برده خند	بشم در جاع سحر از خند	صبح جراع فلک از فرزند	کلک شب قزوی روشد
خواب که بریان جراحی گرفت	دست من و دوان با جی گرفت	دامن از خاتم آسوده کرد	تا بگره پان بگل آمده کرد
من جوی لاله شده خندانک	جامه بصد جای جو کل کرد جاک	که جوی لاله بخون آدم	که بگل ز پوست بر دل آید
کل بگل شاخ بشاخ ارستا	میشم دیدن که شوم ستوان	در زمین زجنت عاری را	کتب بیدا داد پسویار را
گفت خود آبی ز نودوم زن	ورنه خود آست از خوین	من که بران آب جو کشی شوم	ساکن آن باد بستی شوم
آب روان بود فرد آدم	تشنه روان بر لب در آدم	جشمه از فوخته تر از افشا	خسته نخبه اشش نیده بخرا
خواب کی بود پسین زار او	خواب کن تر کس سپار او	دائرة خطا سپهرش تمام	غالیه بوی بشتش غلام
کل ز کریان جبن کرده جانی	خاکشان دامن کل زریانی	آهوی در دویه دران مرغزار	نانه بکل آده و نغین بجای
طوطی از آن کل که گزیند دید	بر بر پیش پر اکنه دید	تازه کیا شیر جو سگ بد	آهواکش جو سگ بد
بلوه کراز جمل کما شمال	کلک کراز شاخ کما غزال	خیری و مشوره مرکب شد	مرد و عجز استب شده
سر به پنده جو کس پیش غاش	صورت انبی جو زرد کاش	تافلزن یا سخن دکل بهم	تافیه کو تسمری بلبل بهم
سویس یک روزه نمیس زبان	داده صبح از کف موسی شان	تافیه فریاد کنان صبح گاه	تافیه کون کرد ملک را با
بادون سینه بدست آید	تفنه کل بر ورق کشاید	گر بس لام سخن آمد بها	گر پستایش بر کل زنده
ترک سخن خیمه صبح بازده	مرد بر خیمه بژیا بازده	لاله پشش که لاله آمد	چون من سنده و بنماز آمد
مندوک لاله و ترک سخن	سهل جو سینه یوه و سهیل سخن	آب زری شده تا قمر نمانی	طوف بود تا قمر پنجاب سی
روان باغ از علم سرخ در د	پنجه ساخته بر لاجورد	شاخ ز نور فلک انجخته	مردم سایه درم رنجسته
سایه سخن کو بسب کتاب	زنده شده و یک تسبیح	نترن از بوسه سنبل زخم	از من نخبه لب کل زخم

ترکش نیری تنی از ترخان  
 خواست پیرین چمن از جا کجی  
 آن گل خورهای که خوردون  
 چون بنگ ایما علم آراسته  
 اختر سبز سبز مباداد  
 چشمه درخشنده تر از جوی  
 مرغ ز گل بوکی پسلیمان شنید  
 محشر مشهور نویسان باغ  
 بادغالی رجهیل نسیم  
 سایه شمشاد و شمایل پرت  
 صبح که کویک شده درین رهن  
 زرد و قهق خاک بر هم بود  
 باد که زید لب خورشید را  
 عود شده آن خاک که کوه بود  
 مرغ ز داد و خوشش آواز تر  
 فشا آن ماه قصبه و فقه  
 تا که از زلف زره بافته  
 دیدن او چون کنگ آفرینش  
 طوطی باغ از گنجشک شمشاد  
 مست نوازی جو گل بوکیستان  
 سنج گل سبز تر از سنجک

گاه سپه فرات کوی زنیما  
 خواست جکیدن سخن آرا کجی  
 از نفس باد سخن کوی بود  
 سبزه بشتیش بد زواسته  
 گفت زمین را که سر سبزه باد  
 تا بر داز سبزه خورشید بود  
 ناله داد و دی از آن کیش  
 فتوی میل شده بر آن زلف  
 سازه کجخت زمین را ایدم  
 سوی دل لاله زور بود  
 جا که کن از مرغ یا سخن  
 کاب جو موسی دید تصانیف  
 شان زده باد سپهر پدرا  
 کاشتن گل مجری از عود بود  
 کلی زلفی شکر آواز تر

**حکایت آن مرد و خانک**

سر که در دیدن کنگش بود  
 چون سر طوطی ترشش طوطی  
 تو به فری جوی دو پستان  
 خشک بناقی غم چو لاری تر

سحر زده پد و بلز نش  
 نیکه از خنده برون آمد  
 سبزه تر از برگ ترنج آسمان  
 مر که از رشته آن سبزه جان  
 یا هک ایجا که ز آرد بود  
 سبزه بان جنبه وضو سخته  
 جگر هراج بخون تدر و  
 بوم کران بوم شده بکیش  
 لاله زلفی که بشتافته  
 هاشم پسمین سخن ضغ نام  
 خاک بان آب دو اسبخته  
 نور حسیر یافته میدان ترا  
 سایه و نور از علم شافیا  
 کردن گل سبزه میل شد  
 با نقاب از طوطی بر گرفت

**حکایت آن مرد و خانک**

تا کنش با سکر آغینه  
 زان دین که ز خون ترنج خوش  
 لب ز طبر زده جو طبر خون بد  
 خشک جو عودش که یک ز بود

مجسمه لاله شده دودش  
 زرد کجی لعل بخون آمده  
 آمد فارغ بر بست آن زبان  
 جان زمین بود دل آسمان  
 سبزه به پیچاده فرو کرده بود  
 سکر و وضو کرده و پرداخته  
 سپیده رنجیده بر پای بود  
 سر دلش کشته قضای سرش  
 از جنبش دل خضقان یافته  
 پرده ریش نافه و طایفام  
 هر چه سبزه برده بر انداخته  
 سایه روی را با صبا داده  
 رقص کنان بر طرف جو پای  
 زلف نبشته مگر گل شده  
 خواجگه یک عاشقی هر گرفت  
 خرم نه را جو قصبه سوتنه  
 قدم از زرق ملک سافته  
 سکر شیرین مکان ریخته  
 عقوبت سیمین خورشید کوش  
 مغز طبر زده به طبر خون پسته  
 غایب یی از صدف زربود



در غم آن دانه خاک سیاه  
از ناله دل که بغیر سینه است  
لب لعلی نهد بشکر خوری  
عشق جوان خفته در آن مهر  
کارین از طاعت من در گذشت  
دل که بشادی غم دل میگذشت  
دل تیش از سوسن از دواعی من  
و اگر خوش پردگی خاص بود  
این سپهر از راه تین زلفند

جمله تن خاکش در دهن  
راه جو میدان در پیشش  
نرخ بدعانه ز باقون کوی  
بو العجبی که در با کاشی  
آب بیاقم ز دهن بر گشت  
جبهه خورشید یکی میگرد  
بجز از سبزه و از باغ من  
آینه صورت اطفال بود  
راه حین رو که حین زنده اند

بصر ز نور شید جگر سوز  
ز ان دل نجش که جگر خوار  
سینه جرقه دهن مهر دار  
کیسه صورت ز میانم کشد  
عقل عزیت کرد و یو دیر  
سوسن غم غم غم غم غم  
سینه فلک بود در نظر ما  
بس که سرم بر سپهر او گشت  
مخسرم این ره تو نه زنیما

لعل ز تماشای افزود  
بر جگر او دل من پاک گشت  
راه گذر ما نده کی مهر ما  
طوق تن از گردن کاشم  
نغمه آن گان با کس کشید  
جاره گزنی زده غم می بود  
باغ سخن بود و سر سنگ آب او  
سپهر این رشته پاره است  
کار نظامی بنطای سگدار  
زده و نیم با و در سبانی جن  
خواستهای به عاونه

در بیان خلقت او ان اطفال را آن

خواجه کی ره تمامی جنس  
یافت شی جن حیرانه

عشر آسوده تراز روزگار  
بر کشش بر کبسی پنجه  
لعل نشان بر سپهر دیم  
عود کش ساز و سکر عود  
خشم و دمان شکر با دمان  
خنده بر یوز گوش آید  
آستی از رقص جو افرین  
شمع شکر با نه سر انداخته  
نور پستانده جلال از جلال  
دل بدل تن تین و جان کمان

آه بخور از پیش بر نش  
پرده شناسان هوا در سنگ  
شمع دلم چون جگر شمع  
شیشه ز کلاب شکر کشید  
شکر و باد احم هم نکته ساز  
نغمه زده جو یکنی بزیر  
شمع جوساقی نوح می بست  
بردی ز زده در لن پرده  
اینجی عقبه سگسی با فخته  
کوهی از لعل جبین که بر آخته

شرح ده بیست و پیر امش  
پریشیان بوفان زینک  
آتش جان چون دل جان  
شمع بو پستانده ز زینک  
زمره مرغی بهم شکار  
خانه آسوده ز زینک  
ششک می آید و پستانده  
نغمه شکر با دایه در  
غم نفسی در نفسی یافته  
رقص غم در غم انداخته

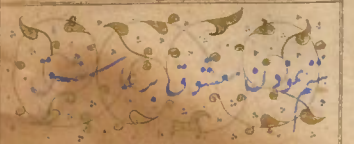
مجلسی از رفته چون نوبت  
شمع غم خون پیش رنجیه  
پای سبیل از سر نطق ایدم  
در طبق حجر مجلس سوز  
از بل تکلان شده می بو  
و عدد بدو از کوش آمد  
یار که پیکش در این گشت  
خواب جو روانه بر آینه خفته  
خواب بر آینه و باغ از دما  
بزل مر سینه ز زمان مازان

مرغ طرب نامه بر پر بار  
مرغ کران خواب ترا ز صبح  
در خم آن حلقه دل مشی  
برده دل شمع سخن گشته  
فدقه شکوه بادام شک  
غریب از غم و خالی جان  
چیت کرشمه جو گام باشد  
کلی جو من غایب بر گوشه اش  
نظر سوری جان جانی شده  
عجب سین که گریه از آن  
آتش ازین دپسته دریا  
نوی بوکل عطره بر سر شده  
ممت خامان و دل عایمان  
می بوکل آرایش قدیم شده  
ارومن از خنده گرامی نمود

مست پر مرغ شریک است  
پای ملک سپسته ترا ز دست  
سگ تیر از حلقه انگشتری  
خار بوک مش برداشته  
بفرط ارپشته غبار کنگ  
کشته جهان با بل سندی پستان  
تیر منداخته بر کارش  
مه جو ملک غاشبیه بر شمشیر  
سر زده بت خایه گمانی شده  
موت پس در قح شد زلف آن  
نجوازان کرشمه خندان شده  
خون مرعوشه پردین شده  
شیتو زان نور جو سر ساین  
جام جو کرکس بر رویشم  
طاقت را طاقت آبی بود

آتش ز رخ سحر از زبان  
حلقه در پرده چکا کمان  
ماخن آورده پری اردکان  
میوه دل میگر خدشان  
در شب خطیاقه سحر حلال  
غمزه ز زمان تیز تر از خاک  
با دمیخ از نفس دل دمیخ  
چون ز رخ و لب شکوه با دم  
زلف سیه بر سپهرم سفید  
زلف بر ایسم وزم انگشتر  
بوسه می مایه انگلندگی  
بموشد کوی کرچان و  
غمزه منادی که خرم بود  
عقل دران دایره سر ماند  
چهره س زیر نو انگ داشت

بر کعبه خوش بجان آرزون  
زلف بر حلقه دیوانه جان  
بمچو پری بردان افق و کان  
کلین جان نارون بدشان  
با بخی خسته و مندی خال  
جد که کعبه تراز کار با  
آب حیات از دهن کل کلید  
کل بجایت لب که در کعبه  
کش نشان بر ورق سینه  
بشم سماعی و شمع خورش  
لب جو سپیاسب زندگی  
نظم حسریاقه طرای  
بشم سخن کو که زبان سپه  
عاقبت از صبر تی و دانه  
نقشه سر زیر در انگ داشت



یاقه در داعیه داود سنا  
شعر نظامی شکر نشان شده  
عبران کرش ازل یافته  
کشیدل از خنده ترکان گشته  
مرکز ببت دست لاف بود  
شمع ز سورش مره پراکنده بود

انچه شده باز سر یافته  
سر بر آرمش غزالان نظر  
وان شب تار و زردان یافته  
بشم جواغ آبله زان پراکنده بود

دیو دران سجد تیجات خوان  
ترک قصب پوش می جانمانا  
ناوک نمکش بر میگردد شدی  
سرستی کوز جادو گرفت

کوش دران نامه تخت رسان  
گره دم را جو قصب زخم کمان  
جان زین بسوی بر بار شدی  
دل بر ترک بونا گرفت

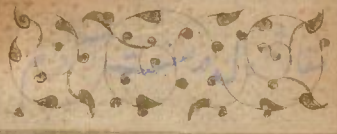


کشد او سبز من امان  
کان نه نو گو که از نور و آفتاب  
دل نما که بر بودی بروز  
رو صبح آن شب چون آفتاب  
زبان می شب یاد یار بگم  
ماه که بر اهل فلک کان کند  
من شده فارغ که ز راه سحر  
ابر باب آمده بازی گان  
جمع پستان زده بریم با  
من ز صفتش پسر اندام  
بانگ بر آمد ز زبانت من  
آن شب و آن شمع نماز می بود  
خاک کشی کن که صواب آن بود  
سوخه شده من روز از غم  
چون اثر نور خورشید با ختم  
ان ز حالت همه شبهای تو  
بش صفت پرده نهانست  
زبان همه نوبل که در آن صد بود  
شمع جو غم همه منتهی است  
کوش کران شمع بدای می  
اولین عیش پرستی بود

گر شد من کار و او جوی  
ماه نو از شیشه کان دور  
گر شب مار اندازی پر بود  
جویم بسیار و نه هم خواب  
بو که شبی جا ره آن شب گم  
در غم آن شب همه شب کان کند  
تبع زان صبح در آمد بسز  
جامه خورشید نمازی گان  
ز رو طلا از ورق آفتاب  
جان سپرد شنه او ستم  
کای سحر است کفایت  
نیست جان شد که کوئی بود  
سوخه را سوختن آسان بود  
چشمه خورشید فردا ز دم  
پنجم کرد خبر با ختم  
رو پدید از در طهرهای تو  
شمع هر که در پناست  
روز خیالات شب قدر بود  
هرتی من جلد پرستی است

زان رطبان شب که بری ستم  
شسته شسته شسته خویش بود  
امشب اگر بخت سلامت  
جویم آن شب بطرم خوش بود  
روز رسید آن شب در اج بود  
روز که شب دشمنش دوست  
آتش خورشید ز حرکان  
خوضه آن چشمه که خورشید  
صبح کران بت و سبک خیز  
در بل جانم سحر از جوی است  
پشتی که زین که کسی دادم  
نیش در آن زن که ترا شوق  
صبح جو ده که بر من بگفت  
باید ز سرم فلک امید داد  
که درین مده روان راه یافت  
من که از آن شب صفتی که دم  
عده و کبابی که در دست بند  
محمدم آن پرده زنگی بود  
صبح که خزانگی است

پنجم که خسیری استم  
رغبتی از من و از پیشانی  
غم نفس صبح قیاسی  
تابت کوش که چشم خویش بود  
بود شب با شب معراج بود  
هم تنهای جان یک شب است  
آب روان کرده ز ایوان من  
چون من و تو تا همیشه نیست  
دشمنه بدست از لی خویش  
تشنه کشی که در بر لی است  
شمع شب افروز ز بسی دادم  
پشم در آن کش که ترا نیکه  
چو شوق از شغفت من نوبل  
تا ز ششم بهر خورشید داد  
پشترا ز نور سحر کفایت  
آن صفت از معرفتی که دم  
نال و اشک دوسه دل نپسند  
کیست درین دایره لاجورد  
خوشتر ازین شمع بیخود  
تا به نظای میسده غیری  
در عدم آوازه هستی بود



اول کین عشق پرستی بود  
آن بخلافت علم آراست  
علم آدم صفت پاک اوست  
شاهد نوبخت افلاکین  
آن زده کواره بر انجیته  
سرخ صورتش بار بار  
خوب خلق عشق بخت آید  
زود شده عرفان ملک آید  
آدم در دام بنان دانه  
بر در آن قبله سردیده  
بوی نشاطیش در اندام  
زار روی تو کشته زود  
او که جو کدم سپو پای  
کندم کون کشته ایس جو ک  
خوردن آن کندم ناموش  
کندم بخت از جگر از کیت  
ای ز تو سرشته جان کم  
سنگی بی روی شیطان  
عذره آنرا که خطایی رسد  
دید که در آن طبع خام کرد  
روی سیاه از کله ای کت

در عدم آواز مستی بود  
چون علم افشاده در جگانه  
خرطیت شرف خاک او  
نویز فدایینه خاکین  
منه زده کور هم آمیخته  
بگره محبت شده در کالو  
کلین از باغ بخت آمده  
زان عمر آمد سپهر زمین  
کمر از آوار بخت شکانه  
سپهت سجده شکر دیده  
در ارش کین پیش آلم  
خوردن کندم یکی جو بود  
بی زوی و پیک نوایی بود  
یا فقه جو دانه کینیت کاه  
کرده بر مننه جو دل کینش  
خوردن او سایه چرخ کیت  
دام نواز دانه کندم شده  
بیر لیری سنگ در بان بیا  
کدام از ان عذر بجای رسد  
خویشش آکنده این کرم کرد  
بر سپهر آن خاک سیاهی بخت

مستی از کتم عدم سازد  
باز پسین طفل بری ز کوان  
آن مگر کرم کدروم صغی  
یاره او ساعد جان کمان  
پیکش خلعت زندان  
طفل جمل روزه کز شربان  
نوری از ان دیده کین است  
او یکی دانه ز راه کرم  
زان بدعا بود آورده  
کشته کلانان وی ار  
طاعت آن کار کین است  
کرمی کندم جگش نامه  
تا کندم ندرت از ان رسد  
چون بود کندم شانه خاک  
آن همه خواری که زده خواهد  
کندم دوج خوردن تو سار کرد  
توض جوی کین شک و پیک  
بر ک نشاید از آدم بویست  
چون زلی دانه بر پیک  
آب سپه ز این کل زود  
مقل از نین خم اسپهان

سوی وجود دانه در بر کرد  
پیشین لبشی از ان دانه کوان  
عم محکم هم ز روم صغی  
ساعتش از دست کل یار  
محبت پستی روحان  
چهره جلاله بر درون خوان  
زغی از ان شایخ کربلا  
چند کد انداخته و حله هم  
جمله عالم بسجود آمده  
بر جو کل کرب و ابلیس داغ  
کز غم کار تو ریای شیت  
چون دل کندم بدو بکافت  
تا نشکسته نشد سونید  
در غم تو ای جو کندم نما  
یک کله کله مش از راه برد  
کز سر پای دمان باز کرد  
تا نخوری کندم آدم قرب  
تا کننی توبه آدم دست  
مقطع این خرمنه خاک شد  
خود بر اندی سپهر پردار  
نیل کرمی کرد بند و پستان



تک خطای چشم را عیب  
تو دنیا در زلف عدل گشت  
هر چه بر دستان فردوس داد  
کار با لب تو چه در آغوش  
راه بدل شو بود برید خزان  
شیر توان بست زلف سزای  
طالب کارت بزبانی آرد  
دار که در میان بسته باش  
بختت باش بکتر از آن  
با دیک روح بود در طوالت  
غارت حاصل همه جا روی است  
عاشق تویشی تو و صورت پرست  
قصه خفاکن بودا که زین  
یکی این و بدان کار کن  
داو که دید برای سواد  
گشت خدا با تو ظالم کج  
گشت جوین بر سر آید  
در دل که شخصتستی ازین بود  
طنز بر نایب در انداختم  
که بر نرفان تو بگذاشتم  
چون بچشم دید زیاری پس

زلف خطا بر زده ز بر کله  
وقتی از آن نرزه بر او  
جلوه در جبهه ز در نهاد  
تا زده لطف ازل ما خنده  
کار بر سر میشود آتش جی  
لیک بصد پال سیند جا  
دل بچی غم بغول آرد  
در لنگی با فلک آهسته باش  
کار یک سرت قیمت کران  
خود تو کران جانتری کوان  
از لبی آن دیده می سوزی  
زان جو سپهر آینه داران  
خلق جیاشد بخدا در کین  
بردی خوشتن اقرار کن  
در کیمیم همه کای نیت  
چشمی را بگرم ظن نبود  
تیکه باورش حق ختم  
ده گم که همه در گشته ام  
بجازه من کرد کس بی کسان

چون دلش از تو بر نهی گشت  
گشتش او راست در دین  
تا ز عود از نفس عبرت  
گشتی کل باش جو موج بها  
صورت میری دل میر  
خلعت افلاک نمی زینست  
گر نه بر اگر در سپهر بند  
تیرگی پیشه آتش بود  
کو سرت در شکی یافتند  
گر نه فرینده کنی جو خار  
گر چه پذیرنده حسد شد  
که تو جو سگی ملک غم خشی  
ظلم بر کن ز جان کنیز  
چون تو خجول او براری نشن  
تا بمن امید هدایت گراست  
رزه در اقامدین بر بود  
کای من یکین تو در شفا  
یا ادب من بشواری بکن  
فیض گرم را سخیم در گشت

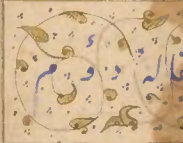
پیمان پادشاه ظالم

ملک زمین را بخلاف گشت  
برخورازین مایه که سود گشت  
برخ خزان رات پالاکه  
تا نشوی ملک پستان چمن  
که بر دولت است دیرت  
خاک و جز خاک نمی زینست  
شهر کما سی جو تر اشهر بند  
باز نمائی ز ملک آن خوش  
تیمت جان در سبکی یافتند  
رخ جو خنجره بسوی خود دار  
از عمر چون سیخ چرخ شودی  
در امن ازین بی کنی گشتی  
آبر جمل ساله پیکان بریز  
فضل کند رحمت فریاد  
صورت سپاد گری را بجو  
در شب از روز مظالم جگر  
یا بخدا چشم حمایت گراست  
روی شیشه و دل نا امید  
از جملان در گذر و در گذار  
یا بخلاف همه کاری بکن  
با من افکنه و مرا میر گشت

سرنخی کان نبات بود  
کیل زمان سال دست بود  
سنگ زمین سنگ تراز کن  
سرجردین پرده پستانی  
دام تمیان نشود دست  
یا چو سپان بی ره توشیک  
ای ملک جانوران رای تو  
گر مکی خانه شامی طلب  
زان ازلی تو فکرم پرورده اند  
ملک سفیدی در سیاهی ترا  
آینه دار ازلی آن شکم  
مخ دل عیسی جان تم تویی  
بامه چون خاک زمین پیشک  
دل یکمایی نه در چندی  
این دل گردین اسکن داده اند  
دین جوینا بشوانی خیره  
سنگ پندازد که مرستان  
بتر ازین مایه ستایش  
شاه و پسر را چو شوی خیزد  
عاقبتی بیست پیش ازان  
مست بشدی عقل خود بخوار

شوخه غوغای قیامت بود  
این مرد و این سال محمود بود  
محصره کل من با زین  
خود پستان تا بتوانی به  
بارکش سپه زمان گرفت  
در کھسری باج اللھی طلب  
در تو زیادت نظری کرده اند  
پسینه کن ای خواجگوشای  
تا تو رخ خویش به پی مک  
جز تو کسی که بود آن تم تویی  
وز تم چون با دیتی دست با  
اینست جدا گانه خداوندی  
ز انسوی عالم جبرش داده اند  
کن کن دیو نیایشیند  
خاک زمین میدوز زستان  
سود که کز این که زیادت  
خیر تو خواهم بخش و سپاه  
که در خود پس و پیش ازان  
گشتی تد پر لعل تاب در

جمله نشهای تو ای با دنج  
مانده ترا زوی تو بی سنگ بود  
کیست است اینجه و بند  
تا بود آرزو که باشد بی  
بازده این بخش کن بود



ز انسوی عالم کرد که رایت  
تقد غیزی و جهان سهرت  
دور تو از دایره پرده ترا  
خیش این همه که خراست  
عالم خوش خور که زکلم کن  
خاک تپی به ندر آینه  
کو خرمین و دیانت کجاست  
چاره دین ساز که دیانت  
میرود از جو سر این کیریا  
ای که ترا بگفته اند مید  
کار تو پروردن دین کرد  
خانه کن بک سپه کجاست  
راست برده طلب از رحمت  
ملک ضعیفان بگفت آورده

کیل نه بایست و ترا زوی  
کیل تکی شسته و پمانه پر  
کیل نش است اینجه با وز  
کردنت آرزو داشتی  
طرح کن این دامن آلوده را  
یا جز نظای جهان کو شیک  
وی کھسرت با جوران پای تو  
جزین و تو چکس کجا نیست  
تد جهان یک یک از پرت  
از دو جهان مست را بگوش  
طفل خوشش از مانوشی است  
غصه نخور بنده عالم نه  
کرد بود خاک بر آینه  
با یکی هم دامانت کجاست  
تا مکر آن نیز ماری به است  
جوهر سپسکی کجای کیمیا  
از تو یکی خواهر و در مید  
کار کنان کار چنین کرد  
دولت باقی ز کم آزار است  
خزنجکی حاصل این کجاست  
مال تیمان ستم خورده کبر



روز قیامت که بود داوری  
لغت ز رخ شایان کوی زوری  
باد و دم جو پیش از زور  
پاره کن این پرد عین کوی  
رسم چشم نیست جهان یافتن  
عدل کن و جان خود نشاوتن  
ملکت از عدل شود پادار  
چیدگان موبک نویش روان  
شاه دران نایب سید سب  
گفت بر پستور در دم نین  
این دو نوکر پیر را شکست  
کین ده ویران بکداری با  
که کس نیست ز بس زور کار  
شاه دران باره جان گرم گشت  
زین پستم گشت بدندان گشت  
ای من خائل شده دنیا گشت  
تا که دست درازی کنم  
من که رسم را بر اندوه گشت  
بتر ازین در علم زرم یاد  
هر نفسی تن بیاسلم  
روز قیامت ز من این گشتن

شرم نداری که به عذر آوری  
جون زن حایض لبش یکد  
باز زمان روشن خود زین  
تا پر عیبت بر روی زبان  
ملک با نضاف توان یافتن  
دور شد از گو که ز روان  
دید وی چون دل دشمن خوان  
چست صغیری که بهم نین  
خطبه از بهر زنا شو سرت  
نیز حین خند سپاری با  
زین ده ویران دعت خند  
که پیش نقل ز بس نرم گشت  
گفت پستم بین که زین گشت  
بس که ز غم بر سپاری گشت  
با سپه خود بین که به زبان گشت  
یکم اینها که تلف برده گشت  
یا ز خودم یا ز خدا شرم گشت  
سرت ازین غصه لم بر دم گشت  
باز پز پسته بر سندیان گشت

روی بدین کن که تویی کسی  
سر بر دین پرده نه سخی  
بخد جو روانه پرا از سخن  
که که جو عیسی ره جان گشت  
هر چه نه خلعت حداد گشت  
مونس سپر شده و ستون گشت  
گشت مرغ آمده بر یکد گشت  
گفت وزیران ملک و زکا گشت  
و خرمین مرغ بان داد گشت  
آن درکش کوی ازین گشت  
در ملک این لفظ جان گشت  
دست بهر بر زده نمی گشت  
خورد مگر که یکد خایان گشت  
مال گسان خدیش نام برادر گشت  
ملک بان دلامر اگر دکار گشت  
نام خود را ز ظلم سیرا بد گشت  
ظلم شاه از ز تا شایان گشت  
بخد خبا پستم که سخن گشت  
شرم زده چون شستم سخن گشت

پشت بجزر شید که زرد سخی  
باز نماین لبست زری سخی  
چس بر این سپهر از سخن  
از سر اضاف جهان گشت  
و آنچه اضاف یافت  
کار کن و ملک با گشت  
کار تو از عدل تو که قرار  
خرد و پستور و کر چکن  
از دل شرفیان گشت  
کویم اگر شید بود آموز کار  
شیر بجا خواهد از و با عداد  
جو ملک بین دروغ مجور  
گاه با کرد و نشان بر گشت  
حاصل سپا و حیک ز گریه گشت  
بنفشتم نم بدل با گشت  
خانم از مردن ز رویای گشت  
تا گنم اینجی نیاید بکار  
ظلم کنم وای که بر نود گشت  
وای بر ساری زردای من  
زن دل بی گنمان رخسار  
که زده چون شستم سخن گشت

دانشنامه انوشیروان با وز ایر

ششم زده چون شمشیر نخل  
بارمنت این که در بار است  
تا من ازین امر ولایت کرد  
داد بکسره دو کوه کرم در لوت  
بعدی کردش خرج آرازی  
عاقبتی نیک سپید چشم نام  
سایه خورشید سواران طلب  
گرم شود از مهر دو کین بزرگ  
گفته کردند ز روی نیایش  
طاعت کن روی تبارگان

سک دلم چون نشوم شکوه دل  
جاره من برون بچار کسیت  
عاقبت الامر چه دارم به دست  
تا نفس آفران برکت  
اوشده آواز عدس سخن  
سر که در عدل زان نام یافت  
رنج خود را به دست یاران طلب  
چون نه و خورشید بجز در بار  
است بیکی و بدی حق شناس  
تا نشوی چون خجلان عدل

بکر ناله ماست بر دم  
زین کعبه و کعبه شوان شد  
چونکه بشک که در آید  
حالی زان خطه قلم بر گرفت  
یافته در خطبه صاحب دلی  
عمر شنبودی دلما گذار  
در دستانی کن و در مان دی  
بر که بیغی سسل آغاز کرد  
حاصل دنیا جوی عیست  
عذر میاورم نه جل جلاله

کین نجیبی را بقیت بیستم  
سلم چه بودت ز میان  
بودی نو آرش بر ولایت سید  
رسم به در اسپه ستم بر گرفت  
سپکه نامش رستم قبل  
تا ز تو شنود بود کرد کار  
تا بر پند نوزمان دی  
کین اوردی بد با کرد  
طاعت به کز همه به طاقت  
این خجنت از تو عمل خوانند  
کار نظامی بملک برندی  
آستی بر علم عالم نشان  
محتش مایه در ویست  
ملک همانست که و امن نشست  
از سرشوس سروی کشیت  
با که وفا کرد که با ما کند  
سردی زرق ملک زاده است  
بود جوان که به سپه پیردا  
گاه گل کوزه کرات کند  
کافی خاک آسمان که بر آید  
بر تو بز خشک سپه نیند

**مقاله بیستم در اختلاف حدیث**

کسین پس از مختش دور باش  
ملک تسلیمان طلب کانت  
مجلسه و بنم کن که همیشه  
ناک تان خصم توی کرده  
خاک شده اند کس بر خاک است  
ما که جوانی بچیان دادیم  
کیند پوینه که پانید نیست  
هست برین کوشش دور کند  
و آنکه در بار دوستی کشت

کسین پس از مختش دور باش  
ملک تسلیمان طلب کانت  
واسق افتاده و عدرا نند  
برخ عمان ظلم کردن نیست  
خاک به دانند که در بی خاک است  
چرا بر ایم که زور دادیم  
بجنگاف تو که آینه نیست  
سر کسی از کار شک آمد  
نعل در آتش که بیاباز جو

حکم جو بر عاقبت اندیستی  
جلد همانست که عدرا نند  
سال جهان که به سپه بر کند  
صحت کیتی که تماکت  
سردی بهی آزاد است  
سام که سپه پیر کرد  
که ملک با نوزات کند  
گفته کردی که بسجوا دین  
آدمی از حادثه بی غم نیند

کسین پس از مختش دور باش  
ملک تسلیمان طلب کانت  
مجلسه و بنم کن که همیشه  
ناک تان خصم توی کرده  
خاک شده اند کس بر خاک است  
ما که جوانی بچیان دادیم  
کیند پوینه که پانید نیست  
هست برین کوشش دور کند  
و آنکه در بار دوستی کشت



نقص شد این قافیه برداشتن  
در روی را که امان میدهند  
خبر ما چکبسته خبر منبری  
پیشتر از مرتبه عالی  
غافل بودن نه فریاد گشت  
سرکش از خدمت روشن  
روزی قامت که بر لاله بند  
ریک تو آب حیات از کجا  
بر سپهرانی سنگی برنجیم  
حکم جوهر حکم بر پیش گشت  
صحت بجان ز جهان دور گشت  
سرفت از آسمان بر  
بهنس سر که در این خیم  
نیم ادب است و فاش گشت  
روزی از آنجا که واقع مید  
ملکش رفت بصر آمد  
دیده بوی که در گشت  
خانه زمینی غله پر خسته  
گشت بجان در شای پرو  
پیل ناری کل صحرا نما  
تا تو درین نرغده و آب

زین بر بکشد شش و کبک  
در عدم از دور نشان میدهند  
بازی از آنده از به بر مری  
غافل بود خوش آن عالی  
غافل از جمله دیو گشت  
دست در از کمر متبلان  
بادیه را در عصا آوردند  
بادیه فیض فزات از کجا  
با جگری جند بر آخیم  
مطر ز غفالی شش گشت  
خوان پیل خانه زبورت  
داد میانه از میان بر آید  
مصطفی آن بود که گشت  
حق و فاجست که در گشت

هر که درین قافیه وامانده است  
ملک را کن که غرورت ده  
گر در شش این کبک بار کبک  
چون نظر عقل نهایت رسد  
غافل منشین در قی میباش  
خار که هم صحیحی گل کند  
کهای یک کله کوه زبان بسکان  
ریک ز ناله که غرور خوردم  
تا جویم آغوش غیران شوم  
هر که که صحت نیل اختیار  
دو زنگه که سر زار دومی  
چون ملک از عهت ستمان  
سایه کس نیست همای ناد  
بزرگان دان که مهر و زنده

شهر برین کرده و ده رانده است  
نظمت این مسایه چو نورده  
تو بل بازی که گفت این کبک  
دولت شادی نهایت رسد  
که نویسی در قی میباش  
غایله هر و امن سپه بکند  
آب جگر خورده دل ضحاک  
ریک مزین نه خون کرده ام  
محمد و پستینه خوران شوم  
آید رویش ضرورت نکار  
بر خند زنده آدی از آدی  
آدی آنست که اکنون پر  
صحت کس نبوی و فانی ناد  
آید روزی که از ان بر خورند  
با سپیدمان چراغی رسد  
تحت برین تخته مینا نما  
پسته زمره دانه او خسته  
منطق مرغان سپیدمان گشت  
با جونی مرغ زمانی کن  
ز این کبک شیم چه برده شیم  
خانم از پرورش خاک آید

داستان سلیمان با پسر زبک

آب من اینک عری ریشین  
اگر شایسته بخودم مید  
دانه شایسته بیاخت  
رختن بسماگشده فری  
بجور صد و دو سینه آریم  
دو تیغ بید صاحب در گند  
نار و نیم که ز نانی بود  
ای سپهر افکنده زرد  
غن جلگی که هاشم نیست

پس من اینک افکشین  
دانه یکی منقدم مید  
تاکه خوشه کشاید  
مجم دولت بود بر سر  
بوی یک سینه میاریم  
گرفته نام نیاید بکشد  
زود بگری که بقاش نیست

نیت غم ملک و ولایت  
دانه با جادوی شیطان  
ترطری را که برافروشد  
گر کدی کردن پس خورد  
هرست برین دایره لا جورد  
بر نفسی حوصله انار نیست  
دی سپهر بر عهد میخوان

ما زیم این خانه کفایت  
تا ز کی منقدم آید بیار  
جانم با زاره تن درخت  
مور ز پای منجی کند  
فرقه آمد بخت ارجمند  
سرشکی حائله ران نیست  
بار کشی کار نظامی بود  
غول تو سپهر دیوانگی  
دست خوش بازی بسیار

**نقشه چهارم در حدیث ریاضت پادشاه باری**

دین زان پادشاه پادشاه  
نیت ریاضت که زنده بماند  
نیت ریاضت که زنده بماند  
نیت ریاضت که زنده بماند  
نیت ریاضت که زنده بماند  
نیت ریاضت که زنده بماند  
نیت ریاضت که زنده بماند  
نیت ریاضت که زنده بماند

بندگی و دعوی مرد افکنی  
چرخه نصرتی پس  
نیت مبارک سپهر منجین  
داوین ازعت ردم بر  
حمت آلوده آن یک روز  
راه روان که بارگه بچند  
کم کن دکم زن که از کزنی  
یکم بر شش رچرخ بند  
زن دل بی که نشان بر حق  
یشب لذت با یک تعلیم بر  
باشن محمودین تا بر کرد  
در رکعتی از کشتی کم نیست  
جز که هر یک بناید نمود  
رفت پس دعوی زین پیش  
عت از انجا که نترساک  
عت بدین نفس چنبار  
تغییر سیم در کج ایستاد



بگفته جوان و نمکوی که است	بخت بر ایوب کوی است	رفت جوان بغافل صبر	جای در نیست زمین
گم شده بر که چو پسته بود	گم شدش جای تا سفید	فازخی از نه بر جوان که است	نمانشوی پرنیوانی که است
گرچه چو لاله نمود آفتاب	پری تخت جوان چو پشته	شادمانست درخت تو این	پیرشود بگدش با جان
شاد تر از بهر گل تو برست	بیزم خشک از بل خاکستر	سوی سپیده غایبه سر بود	سنگ سپید صیرفی ز بود
عبد جوان بسرا آید محب	رودش را یک سحر آمد	آتش طبع تو جو کا نور خود	مشک تر از رنگ جو کا نور خود
جو که هوا سپرد شود دیکه	برست سینه آرد آری میا	کارتی از رنگ زنی دور	کلیه خورشید و مسکیت
کاز کار صفت آب است	رنگ زنی پسته تنباید	رنگ خست این که لایحه	عیسی از آن رنگ زنی سپید
جو که هوا را بی از زنیست	جمله هوا را بی کوی سنگست	عجب شد چون روز و دگر	صورت روی زنی ز کعبه
درم در کوه ز خون و رنگ	پشت بیشتر میانک	تا بی این زنی روی ترا	داغ غلوی و جوی کاست
تا جو و سامان درخت از قیاس	کامجب پوشی و کاسی کمال	تا بی این زنی روی ترا	گرچه صد چه و سپردی و حج
آن خوروان پوشش چو نیک	کامری از امید سار خنک	تا بی این زنی روی ترا	کوی کعبه سپید کاست
کر پس کیمی نان نشاند ز تو	آب دیک را که پستان ز تو	تا بی این زنی روی ترا	گرچه خوری چون خویسی کیا
آتش این خاک خم باد کرد	نان ز تو تا نبرد آید مرد	تا بی این زنی روی ترا	در پشت آتش در میان
گر که دی بوسف جان خور است	شیر دیک که بر نهانی خور است	تا بی این زنی روی ترا	دانه ولی چون بود کند میا
نان خورش از سینه خود کوی است	دزدل خود ساز بخواست کوی است	تا بی این زنی روی ترا	خاک زخم و لیسان مجور
براز دست همه خاری زین	بر کجای کعبه و کعبه	<b>بیت</b>	
در ظرف ششم کی پیر بود	چون پری از خلق طرف کبر بود	تا بی این زنی روی ترا	خشت زوی روی در کعبه
تیمه تان چون سپهر آمد	در طغان خست سپهر نهاد	تا بی این زنی روی ترا	گرچه کینه کار غداش نبود
پری کی روی کربا	کار ز پیش دراز کرد	تا بی این زنی روی ترا	فوب جلال سخن آغاز کرد
یک جز روی و در کعبه	کاه و گل این پیش نهاد	تا بی این زنی روی ترا	ز توتو تار ز کعبه در کعبه

تال این شست برش کن  
نوشین از جمله پران  
خشت زون پیش پران بود  
دسککش کش نیم از بهر  
از سخن پر هلمت کوش  
لبت بازی بر این پرده  
دیده دل محسرم بر پرده  
که پس این پرده زنگار کن  
صحرین نقطه و پرگار  
پشته از خیش این بارگان  
در دو جهان عیب و زسرینه  
بگذر ازین مرغ طیب  
نیاز نفس جنکی او کن جدا  
عون گذری زین دونه بیا  
سهل شوی بر تنم اینها  
انکه اسپس تو بر کل نهاد  
سر من دیده ز کس جفا  
بنده دل باش که سلطان  
ای که ترا به خشن جاده  
مشک بود در تنم آرام  
گاه جوش نعل حرا گاه

خشت نواز تال بکیزن  
کار جوانان یوانان کله  
بار کشی کار اسیران بود  
دست کشی سوزم از دهن  
کیان کیان بگذشت از  
غارتیانند غارت برین  
کز خطاین دایره بر کار  
نوشیدان و کس آزار  
جمله بفره اک تو بر تنه  
بر سپهرین مرغ جو سیر  
یا قرض پیش با کنی با  
لوح ترا از بوسه تویک  
اهل تنوی در حرم کبریا  
کعبه جان در حسرم دل نهاد  
رنگ ز جامه تن کیم است  
نوا جسته و کمان شوی  
حکم برایشم و باد است  
کرد و پر کند به چو پوشد  
که جو محرم که آه باش

خند کلوخی بکلف کنی  
پرب و دکت جوان کن  
دست بدین شمشیدم  
از بلاین زرق و بام کن  
خند ظای در دنیا زنی  
کو هر شمش از ادب از دونه  
این دوسه در کعبه زین  
پایه عشق نه ما که دیلم  
نیست همانا جو تو موعود  
مخ قرض بر که میهای  
تا بنده چون سوی ولایت  
ششم سپیدی و سیاهی  
راه دو عالم که در منزل است  
نقش قول از دل روشن  
تن که بود زین شاکست  
ز می دل میطیغی نینه وار  
نوبل آسوخشن چو است  
که کز کبری بپوشد شک ساز  
بار فاکش ریش تیر کون

مقاله بیستم در اختیار موی جوان

در کار آبی چه تصرف کنی  
در گذار از کار و کار کن  
تا کشم پیش تو یک روز  
که نه خفیت علام کن  
خیز درین زن اگر میزنی  
در نه بر این بر لبه کت  
تا به برون آید ازین پرده  
بر که خدمت دل دونه  
از بی ما دست کزین کزانه  
دسککش عشق نه ما نوریم  
مخ زمین راز تو به دان  
زیر تو پر دارد و بالای  
در پر خورشید بجایت بند  
مخون اسپر از لالی شوی  
نیمه که نفس دل است  
که در کیم پسته تن میک  
هم دل و هم دل که سخن با دست  
تا به صفت تن بزرگ سیا  
زمن از ان ما تو دوست  
ور که ای با دینک ساز  
مردی پیش خجایت زون



زمانه فاسر که بجای رسیده  
زخم با هم م خود پستی است  
خازنی از دوا کج بر است  
حرف بنده کوی بر سر است  
سید کوی بود عجب تین  
شیر سگی داشت که چون توت  
سهم زده که گداز کردش  
در سرش مونس یار آمد  
گشت که آن شیر سگ از شیرد  
که جو از آن غم دلش از زبان  
طنز گمان روی آمد زود  
دی که ز پیش تو بچیز شد  
خیز و کبابی بل شیش ده  
ایمنی از روغن اعضای من  
دوری زوایان جو فادار  
شاد باشم که درین دیر گشت  
بخم و افلاک که گشتن درند  
این مع العسر و یسر انما  
گردد کوشش زین ای حیدر  
آمد و کوشش در دو جلال  
طوق من آسیرش من تو شد

پشت از راه غمی رسیده  
نهی می مایه شیر نیست  
خازنی را حتما ریح را  
انگشتاید کوی دیکر است  
کو ز دندان کوزن افکنش  
جذبش با زنگار آمد  
رد بران غم که جگر که خورد  
کم جگر خویش بر زبان  
گفت صبور کمن ای صبور  
تیز گوی که دو عدم که بشد  
گوشت تو فور پوست بد زین  
بست زواج تو ز صفای من  
غم نخوری این چه جگر جوان  
شادی و غم در دو بودی کن  
راحت و محنت که گشتن در  
شاد بدایم که کلام خدا  
باجو تو حدیثش مین آید بنا  
نیخه رویا به بدندان گفت  
کنده رویا به تین تو شد

نزل بلا عافیت این است  
سردشوار بند خود از او با  
ریح ز فریاد بری صحت  
در سفری کان ره از ادا  
در کرد و دشت آن کج صخره  
بود و دل محسوس فروزش بر  
گفت درین راه که میان تصا  
صابری کان ز با بود کرد  
میشنوم کان هنری که گشت  
ایک سگ از زشتکار تو کرد  
بهر جگر خویش دولت پران  
ایم از دام و دغلهای تو  
صید کوشش گشت شیدا گشت  
این می میری و همه بندگی  
شاد بدایم که دل من نیست  
گر که مرا حالت یوسف سید  
آه سخن در که به آه عبار  
گفت بین خود که در آیدم  
هر که نقیض بار ادا گشت

اجرت را عافیت این است  
شعشع از خوردن شاد با  
در عجب ریح بسی صحت  
شعشع غم راه روشاد  
با دیر بجای و مرا حل کزین  
سایه جگرشید بر احوال گشت  
کوی منبر برده زین و پلنگ  
پاسش بر راحت روزش بود  
بهای سپکی را سر شیری بها  
سر جو صبری در می سپود کرد  
با دیقهای تو که آن کس گشت  
تا دوست بس بودای شیز  
رو به فرجه نخوری پیش ازین  
فارغم از کشتن سیدی تو  
این غم یک روزه برای است  
است درین قابل کردندی  
کامان غم سبب حوریت  
گر که نیم جامه نخوام دید  
گشت سگ از پرده کرد اسکا  
رو به دانم که بر شیدا آم  
تا تم کارش بر باد گشت

داستان بیاد و رویا و کائنات

راه یقین چوی ز سر حاصلی  
 کردت شستن استوار  
 پشه خوان و مگس پس مشو  
 برد او شو که از زبان باد  
 عمر جو یک روزه قرارت بود  
 روزی از اجنات در تباد  
 سخن قشنگ تو بخوان از بی  
 تا شوی از جمله عالم عزیز  
 ای زمین بخونک تا زمین  
 کار تو ز انجا که خبر داشتی  
 اول این دانه که پرورده  
 اگر پسر آن خانه که خارید  
 بر که ضعیف که درین غم  
 چون تو نمایی شرف کار باش  
 چند که حسرت با فایده  
 که به زنجیر تو بگویم کم اند  
 یک و بد ملک بچار تواند  
 خیر تو کن پرده دری صبح وار  
 چندری چون کس از بهر تو  
 از ره این پرده زول آن آری  
 شعبه با زنی که درین پرده

نیست مبارک تر از این  
 کرد ز دریا نم از آتش بار  
 هر چه پیش آیدت از پیش  
 روزی از تو خواه که روزی  
 روزی ده ساله به با زمینها  
 آن خوری انجا که ترا داده اند  
 تا شوی اگر گفتت بشود  
 بجهت تویی باید و تویی  
 شیر بخوردی که مگر خورد  
 نه کار نیست بخارید اند  
 آسوی قره بود ما نزار  
 کم خورد کم گوید کم آید بار  
 بیل کجاست بوی را نه در  
 چون تو نمه گوهر این عالمند  
 در بد یک آینه دار تواند  
 تا جو شست از هم شود پرور  
 در دهن این شمشیر حکمت  
 ظاهر از پرده روان آری  
 در ستاین پرده بیاری

پای بر قار تین سر شود  
 سر کتین برایتو کل سر شد  
 روزی تو باز نمرد و زرد  
 ازین و تو سر که بران در گذشت  
 صورت ما را که عمل خند  
 که درین خلق بسی همد کرد  
 چه درین کن که بر نیست عهد  
 بجهت نظای نمایی بود  
 یک سویت با که از خون بود  
 شسته جان بر جگر است  
 جانورانی که غلام تواند  
 هر چه تو پی بر نیست و سیاه  
 هر که درین پرده نشانیست  
 پیش رویی که کاشی در شما  
 کش دمی باز در دست کلاه  
 پرده ز بنور کل نور است  
 پرده کی نی که جهان داشتند  
 دل نه که در پرده و عیش کن  
 دست خوین پرده بجایین

**مقاله هفتم در بیان آداب**

سنگ بر پدید آید ز شش  
 بر که مالم برق علی اندوشت  
 کار خدا کن عینم روزی غم  
 چکلی عی عین غنی بر شد  
 قیمت روزی بازل ساخت  
 بیشتر از روزی نو کس خورد  
 روزی و دولت نغز بچید  
 که هر چه پیشین پیر نی کرد  
 تا که شتم ملک و هم زمین  
 بر تر از آن شد که تو پنداشتی  
 بکوی افزودن ازین چون  
 کورتن بر کورت بسته اند  
 مرغ علف خواره دام اند  
 بر سر کار نیست درین کارگاه  
 در خورش قیمت جایست  
 ریخ بقدر دیش چشم دار  
 پرده دری پرده در دست  
 دان توان پرده ز پوست  
 راز تو هر پرده نماند  
 هر چه ز پرده عیش کن  
 خارج این پرده نوبی زن



بشنو این مژه و پندار شو  
هر زمان شرف آرد دست  
سیم ریاضت بطایع شام  
کوتی طبع امت شود  
یک زینش آبله رویت کند  
هر جانف آمد عادت بود  
گرفتی نفیس فرمانت  
در خم دین بجایت گیر  
استیقت نظر تملبان  
چون بشکار آمد در غمزار  
گردن و گوش زخوبی  
گویی از اینجا که نظر پیوسته بود  
خوش بر چون شمشک نرم کرد  
گفته تیر آن کوشیت بجای  
تیر زبان شده که در زبان  
نوش نبود با نظر متران  
سورت خدمت صورت بود  
دست و فادر که عهد کن  
از آن گشت فلک تاج  
شمع را و فواجلی نور نیست  
نیز نظای که در سپسته

حاکم این پرده اسپر است  
یوسف این روی زینان  
زر طبعست بر ریاضت  
سکه اخصای نباتت شود  
وان ز خوشی غایبه بویست  
قافله سالار سعادت بود  
بختت که گشت آن  
تاری از گش مکش پتخیر  
درع پناهنده روشن دل

بسم ترا پاک تر از جان کنی  
قدردان پایت جایی باش  
تا ز ریاضت بجای رسی  
عقل و طبیعت جو ترا باش  
از بنه طبع نجات این گشت  
سز ز هوا نافع از سرور است  
از جویس نشن بر او غریب  
زاتش دوزخ که جان عالمست  
سجده می باد و سپهر لعل درون

عوکم جصل روز بزدان کنی  
خو بر ریاضت شوان یمن  
کت کعبی در کشت ازین کنی  
تقد آسگره عطاش  
در نفس هرک جیات این گشت  
از که هوا قوت نمیرست  
بنده دل باش ز هر دو دیو  
بوی بی شخته بوطاست  
رفت فریدون تماشا بان  
آهوکی دید فریدون شکا  
بشم و سرخی بجایت کری  
کش مکی پسته ان تیشد  
خوش بان پویه بگردش  
خورد آن خوردی خود از  
بر سپهر درع تو که چکان زنده  
ماشوی از دواج بنزدان  
خدی از عهد سپندید  
از ترا دم کوی نیست  
در ره خدمت کوی گشت  
از که خدمت ز بنور است  
از بی خدمت چه کم است

داستان فریدون

از نظر شاه برون چست بود  
پشت کان چون کج گشت  
گفت خورش آن که در کجاست  
است نظر گاه توانی بی زبان  
بر درق او جو گفت خیا کران  
خدمت کردن شرف آرد  
ماشوی عهد شکن جهنم  
گروه خدمت عهد شکن شد

شاه بان صید جان صید شد  
تیر بان پایه از دور گشت  
سرد درین باره خوبان را  
در کف درع تو جوان زنده  
دواج بنده ان طلبی ای شمشد  
نیست بر مردم صاحب منبر  
کج نشین ما که در نیست  
هر که ز ما منبری خوش گشت

کوش مکی پسته ان تیشد  
خوش بان پویه بگردش  
خورد آن خوردی خود از  
بر سپهر درع تو که چکان زنده  
ماشوی از دواج بنزدان  
خدی از عهد سپندید  
از ترا دم کوی نیست  
در ره خدمت کوی گشت  
از که خدمت ز بنور است  
از بی خدمت چه کم است

داستان فریدون

پشتر از پشتران وجود  
و عده تارنج بپزاید  
کش مکش جور در اعضا هنوز  
حالی از آن قطره که آید  
چونکه تو بر خیزی ازین ایام  
باغ جهان رحمت تباری نماید  
چشم ملک فارغ ازین جوی  
طالع جز آنکه گرسنه بود  
زهره سوزناک درین گل  
تا بتوطه ای جهان ناره  
بود و سوال ز کردش بری  
مشعله صبح تو بودی بشام  
برنگ میوه جان گفته اند  
لاف بسی شده که درین لایحه  
ای ز تو بالای زمین زیر رخ  
تا تبه و فتنه کند خانیگ  
گرچه ز دست درازی کن  
گر تکلفت عشوه آبی دهد  
تا نشویش نشسته در پیش  
ز دروغ این بفرج بود آری  
پس چون روغن سدر بود

کاب خود در زدیای بود  
بعوتی از پرده بدر نامه  
کن کن عدل تیر پند هنوز  
گشت روان این فلک کلبه  
باشد بر خاسته کردی راه  
خاک سراپاییه بخاری برداشت  
گوش زمین پرستد ازین گوی  
از درم رک زدنش تنه بود  
شبه باروت بیابان خربت  
کینه پر زده پراواز گشت  
تا تو نگردیش ترف کردی  
صادق و کاذب تو نهادی  
میدنشش کان بزبان گزید  
بر تو جهانی بجوی خاک راه  
جای تویم ز زمین جو کج  
بگذر ازین فتنه سخا گنگ  
با دل ده دل بازی کن  
تا نجوی که سر ای دیو  
سوزده خون جو طباشیر  
چون تو باین جاه فرود آمد  
سر که ده پاله دار بود

در کف این ملک بسیار بود  
روز و شب او پیش پستی برداشت  
فیض گرم کرده موسای  
آب روان کرد بر این خشت  
ای خاک آتش که جهانی بود  
فارغ از آستین زور و  
تا تو دین رفته نهادی قدم  
مکه که سیه روی شده بزم  
از تو مجر ذری و اسپان  
بیدی چشم تو کوکب تیر  
روی جهان کاینه پاکت  
خاک زمین در دمن آسمان  
تا ج تو آفسوس کار بر آست  
خود تو کنی خاک کی ای دی  
روغن مغز تو که سینه کی  
روز و شب از فتنه فتنه  
پیش خند است برین رخا  
بیز خان کاب فلک دیده  
یوسف تو تا ز بر جا بود  
این هم صفای تو بار دی  
خوان بدزدید در غمت خوان

دره این خاک بخاری بود  
جان و دل امیرش شکی نداشت  
قطره افکنده روی کا  
جوهر تو زبان عرض آموختند  
نقش تویی صورت جانی بود  
نایم عین و طبیعت عرب  
شکر سبب داشت وجود انعام  
طشت تو سوزش کردی خشن  
تو بجان روغم تو در میان  
کو که بچه کو که گشت  
زین نفس سرد خنان گشت  
کونه جو پیش تو بند میان  
جان نسک تو بره از خور است  
یک جو کس سپهانی دی  
رو باین فتنه سخا ای  
این دله چه ملک از دهان  
سر جو کوزان جنه سوی  
آب دمن خود که ملک دنیا  
مهر الهیست نظر که بود  
سر که ابروی تو کار گزید  
آب مرزبان این غمت خوان



آتش در خون خود میزنی  
بن دوپه روزی که شوی  
کند پند پای در میان  
پشت بر این که از آردان  
هر کس از این آن پرست  
عقل با خود چه باز دارد  
هر صوازشه بود نام  
از هم ازین پرست کند  
یوه زوشی که این جانش بود  
کیه بری جندش کنی نمود  
فحق آن که جوهر بدید  
کیه بر آن خواب غنیمت نمود  
ان شب وصل کرانمایه تر  
چون مکان غم شایسته  
سایه نیست جندشینی بنم  
پیش از خود نه پرور  
مهر که در راه صنع میکشد  
هر جهان خوابه کسان  
حتی که عاقبت اندیش  
نیست بهر نوع که پنجم بسی  
که از صاحب خبران دیم

دولت خود را بکند مین  
خوش خور خوش خوش  
سوسسته روغن خوشی بنوز  
ای بسک انگاه نباشی کران  
قیمت عمر از کی عمر خا  
حرص ترا بر سپهر کار دا

می مک و می ساز که میدان ترا  
هم تو بر سخت جفا کرده اند  
لاجرم آنچه غسل مطغی  
که جویشش کسی نیستی  
کم خور و بسیار را او کند  
حرص ترا عقل بدان داده

کار بفرمای که فرمان ترا  
زان سبقت پست را کرده  
روز قیامت علف دوزخی  
سر که بسی خور و بسی پستی  
پیش خور و پیش جواحت کند  
کمان خوری که تفرست اند

حکایت مین فروش با بوباه

رومکی خزن کالاش بود  
بچ تو امیش غم داشت  
خواب در راه دور کرد کشید  
آمد در کعبه غنیمت برد

جشم ادب بر سپهر داشتی  
دیده بهم زد جوشت با کس  
هر که درین راه کند خواب گاه  
غیر نظامی که خفت است

بگذر ازین ابله زبیر  
زنگ پذیره خویش کند  
کعبه لبت لکنه داشتی  
خفت نخفتن رک خواب کنفت  
یاسر شاز دست رو دکلاه  
وقت تبرک مکی گشت

مقاله پنجم در بزرگی نیست


خیز که بر پای نموت علم  
توشه فرمای خود اکنون تر  
از بی فردا علی میکشد  
تا بیست تا بزرگان فرزند  
پیش کن تا نسی نیست  
عاقبت اندیش ترا کسی  
کوهر هم ارجه ز کان کلیم

که مکی غم من آغاز کن  
از بی آنست که میشی من  
آدمی عاقل اگر کور نیست  
خیزن و تو سر که درین جا  
میزن ما که مکی نیستی  
کام بقا ارجه ز جان حور  
ز یادنی آنده ما را اثر

وز علم صحیح سبک سایه تر  
نقل به پیشتر از خود کند  
زین بنوا تر سفری پاک  
خانه زنبور پر از اکسین  
کثر ازان گرم و ازان نور  
صیبری جوهر میکشد  
منزلت عاقبت اندیش  
عاقبت اندیش ازان  
وز نشدند نباشند ما صاحب

خاندان بجان زنده ایشاک  
خاک تو از روزگرم چیده  
منزل خود پس که گرامه  
اول کین کیناست نمود  
گرچه پر عشق تو غایت نداشت  
باز جوش آبی ازین گشت  
خبر بر تو سپهر کایت  
بگذر ازین مادر زود گشت  
مشطه حاجت تو نداشت  
غم خور و بنگر ز کد این گشت  
مازنی تیغ بید آیدیم  
زادست رنگه چو نداشت  
تاکی تو ازین روزگار  
رفت بیاید که روار و زنده  
ای که راه دور نه تر مسا  
رکب این بادیه نیست بوی  
آینه جسد فرا پیش دار  
مسجدی پسته آفتاب  
می بدم برود جوی مسکیت  
موضع خود دم آرام کرد  
طالع بر بود در کمر شیم

ایچند کتک ازین باغ خاک  
از بوی مجنون دل آید خند  
و آمدن و رفت ازین باغ خاک  
دین در ویرانه مصلحت نبود  
راه ابد نیز نهایت نداشت  
و امن خورشید گشتی زیری  
بر سر یک رشته قرار نداشت  
ایچند کتک بدر وارش  
کمان چمن عمر نایب است  
شد و شسته بکد این گشت  
تر جفت کتک و شسته آیدیم  
کامدن را شدی در پست  
آمدن و رفت بی اختیار  
سکه ما جوری نوزیدند  
آخو ازان روز که شردار  
بنامه این کار سمیت بوس  
بر کمر و در خطه خویش دار  
دانه تیغ مراد ام کرد  
کلم زده گوی قلند شدم

کس برین دلخ آلودی کن  
قیمت این خاک برایش نداشت  
ز آمدن این سفرهت رای چست  
پریمای حلی داشتی  
ماده شد که تقدیرین سنا  
گرچه بس ز شوی از کس  
نملک شبنم تویی کا جو  
در پدر خود نگرای سادو  
گر نفس طبع تو باز آیدی  
انگه بود کتک گل شادباش  
تا پسته و دانه جانی گشت  
تیز مهر چون بدرنگ آیدی  
شد بجان شده که عدم گشت  
تازه کند این تن انگذ را  
این همه محنت که فراموش گشت  
سخنی زده بین و شویش بان  
عذر ز تو بین و قبول اقصا  
  
کعبه مراره زن اوقار بود  
چشم خود زیر نقاب گشت

نور بر این باغ تو بودی کن  
خاکش تا سگین ای پستان  
باز شدن صکت ازین گشت  
اوج حوای ازلی داشتی  
سایه برین آب و گل انداختی  
بسپران نیز نمایی بی  
تازه دوبرینه تویی در دو  
سنت و اوپن وین کتک  
عمر سازی شده باز آیدی  
آن زدم آن نه تو ازاد باش  
راست بداریم جهان که گشت  
زود مردی رنگ آیدی  
سنگ بودت که کم گشت  
بازم آرنده پراکنده را  
اینست صهوری که در این گشت  
پست گالی کن ازین گشت  
جله ز پسیم و قدردانی  
نام زد کوی خوابات شد  
کالی من چاره مرا چاره  
خانه اعلیم خوابات بود  
کوی خوابات خوابات گشت



سجده و گوی خرابات ک	کرز قضا بودین ولایت ک	کر زمین از دامن سن دوز	کسک جهان برین مجور باد
چون تو قضا را یکی صد بار	کین روش از راه قضا دور	گفت جوان که در آن پرد	عت از اینجا نظر کرده بود
کرز خود آید و ایرت بر	چون تو روی عذر بدست	و آنکه ازین شیوه جایی	مرد عذر آنی و کنز را بشوی
اندکی از محب عدم تو کن	تا نبرد خواب از آن گویند	نیکسر سپهر تو افلاک	بهره جویدین بر خاک بس
جهن نمان کرد بزیر قضا	دین که ترا امید چنین خواب	زنده و مرده یکی خواب در	خوش نبود دیده بخواب در
پیم سپهر انچه شوی پای	<b>کتاب از این وقت که در عالم</b>		خیر نظامی که ملک نشینت
وی زنی آسود در تیران چو چن	<b>در طبقات زنی کلمه هم</b>		ای ملک آسمت تیران در چن
زلزله آب غم عظیم	در طبقات زنی کلمه هم	آخر داشت زود داشت	ازین برش کمی جایش
شینه زنجیر خود اچسکت	بازن شینه درم چسکت	حلقه زنجیر فلک را چو بود	شستن خاک سپاس نمود
برخ ز جوان زنی از گوی	شام ز رنگ محبت با بوی	بازگشت یکم آسمان	با که دست زمین کز میان
یک یک اندام زمین کشید	عادت بر جرح کین بر کشید	جرح میان کرده زمین نیند	خاک در جرح برین نیند
جرح زمان خاک یا کاشود	جرح زیر آید بکینا شود	هره کل پشته بخوابد	په فلک خفته بخوابد
هم زنی از خیف تو این شود	هم فلک از شغل تو ساکن شود	پاک شود مروره از کرد ما	پسته شود مرور از کرد ما
خاک خورد مار سپهر این کما	ما صفت شد فلک حق دوار	خند پر پشند کنی خاک را	شرم گرفت انجم افلاک را
رنگ خشن از رنگ مام چرا	نارک درین جنبه عمر چرا	کیست درین خاک برودن	ای مگر خاک بخون از شما
پاک بشو بهیفت آید خاک	دامن ازین جنبه دودک	این کل ازین خم بر انداختن	کوتوانند کین ساختن
واقع محبت بخوابد	بر سپهر خاک از فلک بر کشید	خط خرابی جهان در کشند	خط از انجم ز فلک بر کشند
وین محبت اورد درین خاک	سر خمید جو که بخوابد	جنش افلاک نمودار است	تپس با که در دو کار است
کین صدف کومر نیاست	این نه صدف کومر دریاست	دیو پر از کومر دل پر سنگ	بش پخت این صدف سنگ
دیدم تراست صبح	لاجرم اش نور نظر نیست	مرکز از نور دهم آوج مرد	مرکز از نور دهم آوج مرد
ره توان رفت سپهر کمان	پای ترا در دهری می رسان	ز آنکه ششم و کران دید	ز آنکه ششم و کران دید

که بک بر شود از زور	که بر شود به برام کوه	در میان بیت این کوه	بر توان کرد ازین نام سپر
باش دین خانه جو ز نایابان	روزن او پسته جو سالیان	جبهه حشمت فلک یاد او	خاک توی بر سپر پاد او
از فلک دراه بخش مرغ	کاکشی را یکی جو پهنج	بر پرازین کردش دلایب	تا می از کردش کار کنگ
و هم که بار یک ترین است	زین ره بار یک نخل کشته است	عاجری دم نخل دی پین	موی بود کاین ره چون پوی
بر سپر موی سر بر میگیر	در نه برون آبی جو موی گیر	چون بر ازین مایه بد آوری	بد بود او چا کشت آوری
پشته لاین کل جو دادار	روی در مصلحت کاریت	سر علی جای صد کند گیت	سر که او ده صد گیت
هر هنری طغنه ستی درو	سر شکی رحمت زری درو	آتش صبی که درین مطخت	یتم شراری زلف دور
سکه کجای فلکی شش	پست ز درین مار غش	آب که آسایش جانانوار	کشتی داند ز زیانوار
خاک بر عیش دین کار کجا	خود کنتی پیچ عیش نگاه	ابر که جان داروی پردر	هم قدری بلغم انچه در گیت
جشم فرو پسته از خورش	عیب کز آسوده آید سرش	عیب نمایی مکن آید وار	تا نشوی از نفسی عیب وار
دید ز عیب در کمان کز فراغ	صورت خود بین و در پناه	در همه تنی هنر و عیب	عیب بین تا هنر آری بت
نه توان یافت بشه جواغ	در قرض روز تو ان دیدار	در بر طایر و پیک که ز ریکت	سر نش پای کجا دورت

**حکایت عیب خلیفه السلام**

زایع کرد او را ممتن شد شایا	پای میکار جهان می تو	کر که سگی بر گذر انا بود	کنت یکی درشت این در داغ
صورت مرغ نوای نمود	گشت زنتی که در ایوان	عیب کپان سگد احسان	خوشتر ایمان شو چون بها
پست دین نطفه اکبیری	کمان بود طوق تو چون کبری	کر ز کس طوق تریا کشت	که خونی بار سپر کاش



سخت ننگ پیش پود  
باز دریا محو زانی غایب خیز  
خیز و بساط غمکی در نور د  
تشنه را در آرزو دلمش خوی  
باز بیطاعت که صراحت  
باز در انگی که عنایت ده  
نیستی که در بیان بگوش  
که در در وقت دلمش خیز  
هر از این که سر گشت خیز  
عدلت خویش ساز عدم خیز  
دست به علم چه در آورده  
را تو دور آید منزل دراز  
کاب کبر خیز حیوان او  
آب روش زین ننگ کبکون  
در تن این بادیه دیولاخ  
که در دل ز دیده او خون شود  
هر که این بادیه طبع است  
بود این سیکل خاک خجاست  
چو گامی خاک در بار گشت  
کس جهان در جهان جان  
چو نام تو نباشد ستم

حکمت جهان در روز پود  
مقاله باز دوم در صنعت این منزل  
خصلت افشان فصلش بوی  
گفت ترا خوش که مرا جا خوش  
پیشتر که زانکه آفت ده  
مایه ز با نازی او با گرش  
سر که بد گفت ز با نشت  
کاسه سپهر حلقه انگشت کرد  
باز که از این ده ویرانیا  
ترشکم خود بد آورده  
بر که و لوگوش منزل بسا  
جشمه خورشید مغلک است  
زیره دل آید ز سر خون  
خانه دل شک و غم دل تراخ  
تافته طبع در خون شود  
چون بگردنم در جوار گشت  
پای پایت سپرد در کا  
بر سپهر این خاک چه بایکند  
سیکس این زانکه پایان برد  
چو می شد بگنی جای تم

چون گذر ندمت نر زود بود  
که تو خوری بخش نظامی ز  
زانکه زانیت درین خیز  
بار درین موج کشان که  
خون تو در گردن کالای  
منز و نایست درین ستم  
کاسه آلوده و خالی تهیت  
چیز نه در کاسه و خیزین کیس  
نقشه آید و غوغای جاس  
خانه فروشی زن آخر خود  
دو شوازد دو سپهری  
دو رخ مجروح کشته شود  
شور نماند دیده در بون  
تافته طبع در خون شود  
چون بگردنم در جوار گشت  
خانه دل شک و غم دل تراخ  
خیز زده در خون دیستان  
دست بدست ز میان گشت  
که چو تو سود دست بسی زبانی  
خویش از خار کند دایره  
بار نماند است بهار شبنم

موبدی از کشور هندوستان

مردم دیدنش رباط

غنجی بخون پسته جو کردن کم

جان سپردنانه چکان پیش

لاله کمره سوده و پروردگار

پر جو زان روضه منو کند

دو زخی اقا و بهیشت

پیر امان غوغو خان بنگر است

هر چه سپه از آبی و خاک کشید

بون نظر اینچنین توین است

ای که پهلانی و کبر است

جذب جو کل خیر و سری است

مست کلاه و کلاه عشق

کر کلمت ز اکل دل دهر

کوش کرین خواج علاءی

مملکتی بهتر ازین سباز کن

تا بیک نام که برین کل زنی

جو کلاه تراجم یک سوئی

گرچه بی طبع مع لطیف کند

تا نرسد به رتبه را پیش

بر کله ای ار طلب دل نمی

### دوای پستان موبد صاحب

در جن امیخته کله کند

الف نغشته رسن کردنش

مهلستان با نغنی پیش نه

زان کل و بل کردن پنج

بهره تجلیل بخاری شد

گنت به کام نمایندگی

به زخوابی جو که کوی است

صیرنی کو مر آن را راند

کمره از ان بود هندوستان

خیز و در مان کن کل زد

لاله کم سوز نو بخر

پد برن شده بر جان پیش

یک پیش لاله و کله ز کله

بعده می بند بر ان سو کند

قبضه آن قصه شده در

بر سینه سید و بخود کرد

عاقبت آن سپهر آن کشید

عازر خود گشت زنده است

جشمه و قطره ابر است

سر کلاه و کراه افق

### مقاله دوای زخم و دوای این منزه

خیز و داعی بکن ایام را

جون دل بخت بهیم آورده

کر شتری رقص کن اندر کل

طبع نوازان و طریقیان شد

بر که بگوید دل پر نیناک

زنت را کن که بران رکسی

جون شده بسته این دامن

با ز نظای ز نظای رمی

نوشتر از حج بسره در کن

لا زنی نغمی دل زنی

خیز و در روی زدن روی

باز و فرشته که جوینی کن

تفرقه کن حاصل معادوم پیش

تا تو ازین خانه جو حال کنی

را گذری کرد سوی بوستان

مکملی دید خرد و رباط

بزرگ شد آینه خونی گام کند

دید ز کس دم دانش

پیکه عاقبت اندیش نه

تا لاشتی زغن ذراغ دید

دسته کل دشته خاری شد

پنج هزار د سپه پانیک

بخوابی ای شدم نم روی

تا بعد سوی کله باشد

ترک جهان کیر جهان کو باشد

کو که خویش بخون تو است

مرد و در کن بخوابی عشق

گر کمرت بندگی کل دهر

اوست دامن سخن این ام

تا له و اشکی بره آورد بر

و در میهن دهر در پای پل

با که نشینی که در میان نشیند

روستی آب درین تیره خاک

گر بسبکی زود بمنزل کنی

زخمش نماید را فنی ز زار

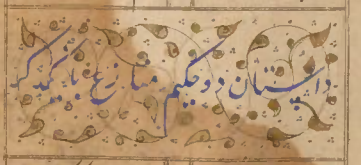


مکن ز یاد بپسته هم در چشم  
کز نظر زرش از زون نشوی  
دیده کاری که گزیند  
رضای این خانه سیلاب  
والکین نه که شود راه کبر  
عمد جان شد که ازین غم  
را جان روی که زان دیده  
تو نه بدین بر که عارکت  
در ملک چون تو بسی یار  
از این پایه سز نیست  
از این بنیاد باید پست  
تا بتوان ای دل و دانش فزون  
با دیگر آرا سپه همگامی  
لافت نمی بود وی بر ست  
بزم دو جبهه تعامی که دید  
بوی غنیمت که گیند  
که ز ناسپاسی که زود  
ضمیمین قدر ز سر ست  
تا که در آن به توی دل  
نوش کی ساخت و بدان در  
ازین باغی که گنجد

رود به تا کندت جویم  
از نظاین دایره پروانی  
رضه پروان شش نشین در  
تا بودت فرصت راه گریز  
دو ده این کنسبه رو با کبر  
شکسته لای دشتوی باز جی  
برود جهان زن که همان دیده  
آب چشم آره که ره پست  
دست توی تر ز بویست  
از سپردت و ای اندیشه  
کس کی سنگ توان پست  
ملک کی بود وی بر ست  
جای دو شمشیر نیای که دید  
بجز ز پر داخن این کبر  
ساخته پیش دو شتر خور  
که غنی سپک سیه میگردد  
شربت زمر که پهلای ست  
که زمر زمر تریاک پست  
خواه ز نور ز و بران کل

زخم که جرح منقظ باش  
تا کنی جای سدم استوار  
شیر ط بود دیده بره در آتن  
روید برین نفس کشند  
این چه نشاطات ز خود  
که شکستی عهد الهی کنون  
بیر زمین تا نشوی مایه بین  
هم بصدف نگر پاک را  
بوی عجب سازدین دشمنی  
زور کنی پس جیح  
سیم کن کاش زنده اند  
حق دویست که کی نشون  
در طمع آن بود و فز زاندا  
رود بشکیر تو ای زور  
ملک و حاکم کی فز دهند  
داد باو کین می بان بر سر  
شربت اورا ستد آن شیر خور  
سوغت چو پروانه چو پروا  
داد پستش زین مهر ابو

از نظاین دایره در خط با  
پای مننه در طلب هیچ کار  
خویشتن از جاه مکده نشین  
خانه و دوسو راج بواج کبر  
غانی از خود که ز خود غالی  
جان تو افسه که کی ایریا  
بس مکتوانشوی سپاه برین  
بازده و با زران خاک را  
پاهش زمان بزین ایمنی  
باکشش عشق تو محبت  
دشمن خود اداست گشته اند  
دشمن خود را بکلش جور زور  
شدنخی جند ز پیکار کنی  
مرد و نشاید که بی برودند  
که روی کی ناص کند خانه را  
خانه فرودست نه صبا بی  
جان دوسو سرت پیکار  
زمر ما نش که به اشک  
زمر با و شکس که بخورد  
شخصت یار محبت  
آن کل پر کار تر از زمر او



دشمن از آن کل که خون آن  
سر کل رکنی که سیاه نیست  
سنگین خانه مطلق نشان  
بره دور شهید میاورد  
روز ترا صبح جگر سوز کرد  
اشک فشان تا بجای امید  
دین که توی دارد با زوت را  
جو کند بر نیات تما ترا  
بر کف این پر که بر باو  
جشمه سراسبت و پیش خور  
چون نه در برقیات بند  
خواه نه بایه و خواهی سیاه  
که جوی گرم بر شیم گور  
پای گرم بپسوزد نه دست  
زر که بر وی که مقصود نیست  
سکه زرد جو کند با من بند  
بار تو شد تا اثر بر تنت جا  
در تمدن حرص جهانت ده  
ز جونی روغن صفا کرد  
منور آن قوم سخا دشمنند  
والی جان می که نما زرت

پرسین و چهره شد بخان  
قطره از خون دل آید  
آب درین سپک معلق نشان  
دافت ایشان بکند کوش  
جزت از آن روز باین روز کرد  
بستر باین لوح سپید  
رات کند عدلی ترازو را

آن لعاج از تن خود بر برد  
باغ زمانه که بهکشد قوی  
بگذر از برنج و جویا لاناو  
کین نه زین که درین خاک است  
کردل خوشبید فزود آوری  
تا جو عکسج سلامت شوی  
سج مهر پیشه آزاد مرد

در بیان معنی آینه سپید و قفس

قبله صیقل است بکارش  
دل و مان جان بپسند  
کانه دهنده از تو پستاند  
باز یکی گرم بر شیم گور  
تات نخواهند جو زرت پر  
آن زرد در برنج بپسند  
پادشهان پیشه اسکنند  
بارگیت شد جونی زیر پای  
در شدن آسایش جانند  
چون بخوری سیوه صفا  
مشرق او امش بجا روشن  
نایب است به فرغان پرست

این موکل بر سپه خانی  
چون نبری را بجز طبع کرده  
خانه داد و ستد است این جهان  
شعشع کن این زرد کل جوی  
تن بشکن نه روی کوماش  
دوستی ز بر نشان زرت  
ساخت از وصت قارون  
دادن زرد گرمه جان داد  
ز آنکه پستانی و پش نین  
زرد که شرف بد را فشانند  
بچه دهد مشرق طبع زرد  
ان زرد روی که بشکند عشق

دین ز یکی کل بتو هم ببرد  
خانه غم دان که کارش قوی  
بر پزار زمین خاک و خرابان او  
غول ره عشق خلیل اندا  
روزی زین روز بر روز آوری  
جرب ترازوی قیامت شوی  
در غم دنیا عسب دنیا نخورد  
دین بظای ده و دنیا ترا  
دسته کل میگری آید  
آن بری از خانه که آوری  
گر کند پشند تو باری نه  
کین بد به حال و پستان  
تا جو راغ از کل خود بخورد  
ز بشکن نه سری کوماش  
مردم طواوس عمان سپند  
اگر سپران رضه فروشی جا  
بایستند بهتر از آن داد  
بتر از آن نیست که پستان  
بچهران معشیش خوانند  
منوی شام ستانده شام  
راست بر آید ترازوی عشق



چون مک ز راستش برسد  
از سر پا و گری گشت باز  
راستی او را گشوی رسکار  
چون سخن از راستی آید  
فرشی از خواب جا بکشد  
نظم بر از زخمه و ز قاصد  
از دم و دولت و از تاج و  
زان بر خدائک بری دیگر  
سکس اوتت زمین بکشد  
مردم زین باغ بری سپید  
راه روان گویس کید کینه  
بیک شیندم که جو کردین  
اگر بر آید بود شیر خوار  
کل که آید همه راحت در  
عقل کشد کاسه چای او  
پر شکافی که جو شیران چو  
زخم چون زخم بر آن چو  
یا سخن چید که پدی کند  
خود منشی کار خلق کرد  
نخل جو بر پایه میالک سپید  
چون کردی استوار آید

راستی او گری گشوی برسد  
پادشاهی گشت رعیت نواز  
راستی از تو طغرا ز کردگار  
ماهر که تار بکشند  
نیست دروغ تو نزاری  
خروج تو از فعل تو از بر  
چون شناسی تو غامت گرا  
تا زده ترا از تازه تری سپید  
طایفه از طایفه زیرک ترند  
امن شود و محفلت این سخن  
شیر تو ز هر دست بود کار  
خدا کس شده راحت در  
منز کن نیست پیرانی  
اگر کس هست زنی خالان  
آب جوانی چو کباب است  
دعوی سندی و سدی کند  
نصیحی خود ماری حق کرد  
دسته جهان کش که خورما  
تا جهان بشم ز پنی زود

کوت ضوط و گش بر کشند  
راستی تو پیش جهان کس کند  
کرم سخن راست بود جمله  
طبع نعلای روش باشند  
کرم سپیدم ز هر دست چیل  
پای درین نه ز در میان  
دست تصرف قلم چاکست  
شسته و لبا که درین کس  
عشق شرف چو میانی  
هر کس که تر خیزد این کرم  
در کس اصناف توان کم  
از نوبی انکور بود تکیا  
اگر رسد نامه انتر گرفت  
گر کنم اندیشه زنگهان پر  
کرم چو اندامه فرا کاست  
من که بیک گشت شانی کنم  
آن در نود که تو دیدی مال  
و از که هر دست ترا کوشه  
شب چو سینه آن خورشید

غالبه و خلعتش از کشند  
بچین راست زبان کس کند  
منع بود ز خو که الحق در  
کارش از آن راستی آید  
بازی ز برده بر او  
بحر پراز نور و غواص  
نیست قشما عک و قدر کحل  
عقله این در زن و پسر  
کین همه اسپار این پرده  
رسیده از هر دست  
قد بر پری و جوانی  
سخن تو ای کس ز با روی  
پرو خواوه جوان کم بود  
خون کس ز ما بر بود از ده  
حکم ز تویم کمین بر گرفت  
یوسفیم من سخن بگیر  
هم نه یکی ساخت ز تو  
دعوی پری یوانی کنم  
بد بر بود نام جو کبر کمال  
از زخمش و شورش  
روز درود چو شمشیر دگر

کفایت از زبان  
بهر پایه پا  
بهر پایه پا  
بهر پایه پا

نی منگ که چه کی میر سپه  
ایصف کچه فراوان بود  
سر علی را کتفا نو کند  
سر که نه بر حکم تو اقرار کرد

نیگش پین یکی میر سپه  
در یکی نظسه باران بود  
خط تو باید که روان کند  
خرج سرش در سرای کار کرد

دل به زده نه بد عوی پرت  
بس که سپویه دل جان یا  
محب طغ مشو ز نیما  
قصه شنیدم که در اقصای

صید سر باشی بهر جا که هست  
ساکری باغ نشستان باغ  
تا نخوری دره ابلهس وار  
بود ملک زاده جوانی بود

**دایستان پادشاه نو دولت**

منظر بسیار دو لیان دیا  
ناز کیش و کمان هم ستیزه  
یک شب ازین نشه بر ایسته  
تا تو بر ملک مقدر شود  
تا زه بنا کرد و کمن در تو  
سر کشد شاخ نواز سر دین  
تا کنی زه کز در جسته پاک  
کی نفس آن تیغ بر ارغلا  
دولت آن کاب درم یافتند

دیگر که پیش دران خوابت  
عیش تو از عوی تو خوشتر  
ملک بران تازه مکن تازه  
تا زنی کردن شاخ کمن  
آب نراید ز دل جو چشم خاک  
بخه غناش کنی ای پر حلا  
دولت باقی ز کرم یافتند

کای مه نوبرج کمن را بکن  
شده جو سر از خواب کمران برگ  
ز خه که ملک سر افکنده به  
تا نشود دست لب جو پیار  
با تو برون از تو برون بر دست  
پیش جنین کس مکی پیش کش  
تخم کرم کشت سعاد بود

ملک بر شینغنه چون روزگار  
بر خطره اوزان خطر خم  
وی کل نوشاخ کمن را بکن  
آن دوسه تن راز میان برگ  
کسکه به عهد سپر افکنده به  
پنج دعوی کشید خبا  
کوش ترا یک نصیحت گریست  
ورنه دستم بر همه خوش کنش  
چون سپید زاد قیامت بود

**نقشه نردیم و نظریات**

ده نه در و در و در و در  
چون دهن تیغ هم ریزان  
پیش منی پشت صلی کن  
مر که جو روانه دهی خوش زند  
بخش تو جزیرای کینه  
کرد غلی باش با شطل

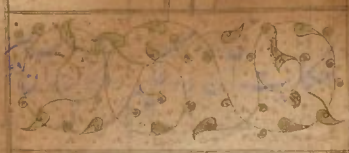
ملک نه تخت سلیمان زده  
چون شکم کوش تنی غیر باش  
دعوی شمشیر خطیبی کن  
یکه شربت کاش زند  
نیست حلالی بخدای تو  
کر ز رویا نوقی از اسنابل

تبع نه زخم با انداز پت  
سکندت دیر نه افکنده  
حظه دولت نصیحتی سعید  
یکه دو پیش درش نه دهامی  
شیر شو از کز به مهنه سرس  
خدا غرور و غلی نه کاران

کار نظامی سر کن گان پت  
پیش بخاری قلم انداخته  
کوش نه این سدا و آزاره پت  
دست در حرد نه زنده  
عقله آدم سپی سعید  
خرقه در انداز و جهانی کیم  
طلقی شو از آتش و دوح  
جنه می ای دو سپ من سخن



سود بر امان بیان شسته	حاصل این کارین تا بر بود	کز طلب جاه نیاسپه نون	پیش از تو که آن بود دانند
جو که زین نه بر ادا نقتا	که نه ازین دایره دلوفتی	پای نهی بر مکنان قدر و جا	که تو زین زین بود شیدا
تا مکنی جان توانی پرسید	مخ نه بر توانی پرسید	پای برین طسه نه نهیا	سپه خود را بری طره و آ
جرم تو کردی کنه در حسرت	باد تو خوردی کنه زمره	تات مکنان در افتد پیا	هکله از راه شکرتی در
تا مکنی او بگفت کسی	جهه پس کردو شکرتی بی	در بجای من و تو بد کند	در تو کردی برای یکم
مهر قبولش نهند شهریار	تا بنود جوهر لعل آب دار	سپه بر دسر جوادان بنیم	چون من و تو چکنان دیم
این خنک دیر و آن نوستا	خار و سخن مرد و نسبت گیت	انجا ز لعل بود آن گیت	کسی در طرف عالمیت
خار و خشک را بسین بون کند	آب که تم تطف از وزن کند	از گل اصلی نشود در کون	که بنیاید آب جوی
تا بچمان دولت و روزگار	کار دولت نه بنیز بر ما	قلبشوی قاعده روزگار	که بنین قاعده بودی قلد
بنده دولت شوهر جاگرت	زنده بود طالع دولت پرت	دو تیا ترا بچمان در جاک	زبان دولتی افتد بناگ
تا شوی از جرح زدن بی نایز	که در دسر دو تیا ن جیح ساز	دولت کس را زیبا زی ده	کلیت دولت ز مجازی ده
جو رشکن کنه دنجی از ما	بخت در از طالع جو را بازی	ستیل ایام شو آرام گیر	با دسه کن من مشورا ام گیر
از کره عود برتش رسید	ساده است آب که کوی تو رسید	از کره کا جعبان سا شو	که دولت زل افتاد شو
گاه واد دولت ازین پشته	جذری دست بنجای دگر	خود تن تو در حمت راه بس	پیر و پاش همه دل بس
کردن عرص تو ماعت نند	حصص بمل کوره طاعت نند	چون بگذاری طلبدن بر است	عده عالم تو کفرتی رواست
با یک اندیشه شک است	با یک اندیشه بخت است	بر تو فراخت بر اندیشه	که بر این کند فیروزه رنگ
بیت یک صورت مخی پیر	در دو سر نامه این ز سپهر	بوی وفا در کل آدم نما	الکل در همه عالم نماید
آر بیات از دم افغی جوی			دستی از دشمن معنی جوی
سبز از آن دوست که نال بود			دشمن دانا که غم جان بود
مرد از همه پاکست			که آن ز جلد از او کاند
درین جایش بیاید بخت			شخص آن در محصال او



تا شود از چو به تو اسکار  
گفت سما که درین عمر مان  
بزرگ پرورش رفت و خبر دار کرد  
بنده فلک را که تو اندک شد  
چون ز کم و پیش فلک گذشت  
ای ز خدا جانان باز حوشین  
چون خم کردون چیمان در سج  
قوت کوی ز غباری مژگناه  
حرص ز با خواره ز محروست  
محتشمی بر سپهر سپید  
گفت اگر ریش کی ما حوت  
تا تو جوئی بول رسی  
سوج پاک کننده بکتر است  
مرد دل خوردن و فوای در  
گرتن خون شده چون کجا  
تا قدری قوت جان گشتی  
شیر ز کم خوردن خود سر گشت  
شب کسی نه بنگام کرد  
عقل تو بانیست که گشتی  
خاک یا معتدی پست  
گفت بزنی پدر این صده

تا نشویم از پرورش شتر سپا  
صورت این حال نماند  
تا پدرش بخاره آن کار کرد  
در غم جان مانده در درج  
هر چه نه آن تو باین در سج  
آتش یکی ز شراری خواه  
تا ج رضا بر سپهر گلوست  
ورنه بگردان اهلایک  
فارغم از ریش کشان غم  
بی سیرولی بار غمزل ای  
جان میر و باره انگن در  
کج بزرگان بخواب در  
ایمنی از دست مردار خوار  
شربت آهن خوری آسانی  
خیره خوری تا عده  
خون زیادش سه انعام کرد  
جان تو کجی که طلسم توی  
صیحت یا معتدی کوباش  
بر سینه جون تو میاید کرد

عاقبت اندیش ترین کوی  
چونکه مرا زین همه دشمن نهند  
هر کرد و جوهر دانا است  
ای من و من گو که درین عالم است  
ز در جهان پیش ز باروی  
سر کوی کان برضا سپه  
کیسه برانند درین زنگار  
کوسه کم ریش دلی داد  
مصیحت کاروان دیدانه  
نومنی اندیشه بگر کن  
بگر که دست و خوار ای  
مردم درار نه چون حق  
خون جگر دیوان بشران شده  
خود بر از خورد پیکار کی  
روز یکم قرضه جو حوت  
عقل پنی یا خوری کم شود  
که دی این کج تر از روشنی  
که همه عزت بغم آید بر  
گفت جو مستم ز جهان نایب

**گفتار در مقاله مشتند هم**

دشمن تو بود در پیشان کی  
تعبت این واقع برین نهند  
بر همه چیزش توان است  
انکه بر و پای تو اند نهاد  
کار نظای بنگ بر گشت  
صح کوی خوش او مالست  
سنگوی افزون ز تراری  
تا پاید از حمت تن رشتند  
سر که تنی کیسه ترا سود تر  
ریش کشان دید در کوی  
که خرقه بار تو خجسته ای  
در شکی کوش سطر کن  
تا جو که در سپهر آبی  
ز باغ مشو پای بخون در خون  
آتش اشتمم بال شده  
خوده که دار بکم خوار کی  
روشنی چشم خود گشت  
دل جو سپهرم سپهرم شود  
تا تو طلسم در او گشتی  
از بی تو غم خورد غم خورد  
ردکی سپه بهتر در دستان



نیست عجب خنده زادی  
نده طوطی است که شکست  
دی لب این خنده چون مست  
گیر بر مصیبت دیده  
گویی چنی در کمان  
در دل خوش نامه و لیسوز  
سرنه را جوسی داده اند  
گردت سر که جو شیر خوش  
ناز ز کانت یاسیدید

کابر سپیه برق نزار دخت  
تقمقه بر دهن لگلت  
بس که برین خنده میاید گرت  
خنده پیار پسیده  
بایدش از نیک و بد اندازه  
در شب شبه روز نیست  
شکری را که می داده  
خیر تو خواهی بود دانی خوش  
تا یزگی بتوانی رسید

چون تو نداری سر این شسته  
خنده جو بی وقت کشیز  
سوخن و خنده زوین بر وار  
تا نرزی خنده و نران می  
خیز و می بخور و خوش می  
چکل آبی ز هوا می بخورد  
دایه دانای تو بشه زو کا  
تا بت این راه مستی بود  
یا رسا عجب که نا خوشی

برق شو و بر سرم عالم خند  
که به از ان خنده بی وقت  
کوته عمری دهت چون  
لب که خنده بدندان می  
گاه جهان باید دکاتی  
کز بهر آن آب قنای خود  
نیک و بد خویش با و دکدار  
هم خنده خضر کلیمی بود  
دام کشی کرده دامن کشی

رو می از جمله پران کا  
پزدان فانه کیما دماک  
مرک از ان آستی فشان  
کت بریدی ل من جای تو  
مشغول دایدی شود  
کوبایستی آمد می  
بارکش ز بهشوار تره  
ز هرگز ز کس چندان  
ز غم نیست پنجه در  
ز دنیا کی که طارش خوش  
قلب زنی خنده که بهت پند  
پیش تو از نور مو اتی تره

تا میرسد ندی شخص ماند  
تا جرم خاک کف پای تو  
آهه یاد یاد می شود  
از سر آنت جین دیر پای  
بار طپست کش از خونه  
قصه ز نپیل پیمان بود

پیر و کنت جانشاوری  
من نه یاد آیدم اولی پس  
ز دور و دور و نشید غما  
پرده در پی پشه دوران بود  
تا خط ز بد تو فرود شد  
شیخ که شرب زرافشا

می شود و با هر مدی ز نزار  
دو لبضا عت با میان  
کمان خمر خسته و تو نای کا  
تا بهمان با دشوم بارس  
زان یکی جای بذر و ترار  
بار کشی بار صبر جوران بود  
دیده با و تر شد و او تر شد  
زیر قیاسا به سلطانی

حکایت کتین پسر با مریدان

حکایت کتین پسر با مریدان

چون که از بد و کین پستان  
ساده بهمیدار و کس در وجود  
قابل از حسد خود ارا پستان  
وز نیست از ساینه تان تره

چو ز پیران غایت گذار  
گرم ولی از جگه نپس ده  
غازن گوهند کمور از شان  
چون بود آن صبح ز ماو شتی  
دوستی کان ز نوی دست  
دوست بود درم را جسته  
دوست که ام آنکه بود در  
با تو غمان پیسته صورت  
تن به شانسند که تریا کت  
مک تراست زدیون کی  
چون دل تو بنده را در  
کرد دل تو بر شکی را کنت  
پای نهادن جو درین داری

عیب نویسان کشای کبار  
ز زده و یک لیل خود مروت  
غرض خویش در آواز شان  
غشم خدایا و بران آستی  
بست آن دو تنه از دست  
وزیر و کان سخن ناپاک  
پرده در میان همه بخت روزگار  
وقت ضرورت بند شست  
دل بود اگر که در قافدا کت  
غالیه پیار و درماع لک  
تعلل خج غمهای زدن گیران  
شیشه که می خورد در کجاست  
کوش که شست بر آوری

مرد من بر دهن آموخته  
صحت شان بر محک دل زن  
لاف زمان کرد تو غریبی شون  
سزنی کان غرض آیم شد  
ز مرزاد دست چه خواهد شد  
که به بود که سر هم پوستی  
جمله بران که تو سبق چون  
دوستی که ترا در شینت  
یکدل داری و غم دل نزار  
پرده در در که درین عا پیست  
که به مشکل شده این خطا  
چون نبود از غم نسبی ناکیز  
سناشناسی که بر او خوش

کینه که بر کین انداخته  
پست ز پای درین کلان  
جب کتان کرد تو پشمی شون  
درستی به دشمنی آیم شد  
عیب ترا دوست چه خواهد شد  
بچه خود را غرور از دوستی  
پرده کارت یحیی جلیه  
چون دولت انکار کند پیست  
یک کل برده و صد شینا  
راز ترا هم دل تو محبت  
راز تو چون روز بصر اجرا  
سم نفسی را نفسی و امیک  
طرح مکن کوسر اسرار خویش

**دکستان همیشه با صاحب ستم**

خاک یکی هم بشید بود  
کار جو از در بان در کشید  
بماند زدی که شاه آن جوان  
پیرنی راه جو از نیت  
زر و جوی جو توران کشی  
شاه جهان زان تو بی عشق  
کنت جوان رای توین تا

کز همه عالم گلش در کشید  
دورتری جت جو ز کجا  
لاله لب چون کل جو در کشید  
کشکی پیست درین کجاست  
نخ کش چون دل شاه جهان  
بچیزی ز این چه خواهد شد

چون بو شوق از در کون  
راز ملک جان جو از نیت  
کنت که سر از زجه جو از نیت  
بر تو جوان کون پری جو از نیت  
سرخ شود روی عیبت  
صبر فراغتم پیش زد کرد

طرح مکن کوسر اسرار خویش  
خاص تر از راه بخوشید بود  
شاه خزان بر روش سپرد  
با کسی آن راز نیا کنت  
کاب ز جوی ملک آن خزان  
لاک نمود روی تو خیزی جو از نیت  
خاصه رخ خاکسگی پاوش  
روی مرا صبر حقیق زد کرد

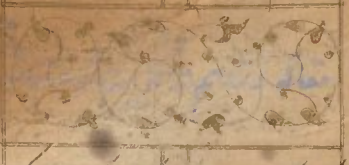


شاه نهاد دست بمقدار  
از بخش دل بخنان پست  
کز دل این راز به پروان  
پیرانش گنت بر نام کس  
ز در بون جبهه دینا  
سرطبی تیغ زبانی کن  
مصلحت نت زبان بیکام  
دارین طشت زبانا کجا  
تا جو نیش نشت نشوند  
بند نویسم آهسته آهسته  
انچه بنده غیران شب  
که نوری پرده ادبیه  
برق روانی که درین پرواز  
عشق جو پرده کرامت  
چشم زبانی که درون دو  
چون دهن این مرتبه حال کند  
این فضاست کز زبان  
این نعت دل که میان در  
مجلس غلبت کز ارادت  
شیخ نوروزان و شکر خیز  
تا نوری دنیا طلب دین کرد

در دل من کوهر اسرار خویش  
کز سر کم کار زبان بسلم  
دل نم آنرا که دلم خون شود  
سایه خود محرم خودان بس  
از که شود سرخ بوقا خون  
روزنه راز نشانی کن  
تیغ پس سیده بود در نیام  
تا مرست از طشت کوی کرا  
عم بزبان تو مرست نروند  
بر تو کو پسند زبان بسته  
باز کوی بند بر روزای عجب  
باز کوی انچه شب دیده  
انچه بنده برو بگذرند  
چون بر آید بخوابد  
از سر مغز زدن پسته  
نقصه دهنم دهن دل کند  
دینستان که در است  
مر جبین هم بزبان در است  
بانگ بر آرد در قیامت

هست بزرگ انچه درین آستان  
زان کنم با تو در زخمه باز  
هر کیم راز نهان است بخار  
چکامی سرم این اهدا  
میشوم من که شیخ انبار  
ز در پسته زبان خویش  
راحت این بند جانهاست  
لب کشا که در درون تو شاست  
بیشتر وقت کران گویست  
آب صفت سر بنده کسپی  
لا جو ام این کینه انچه فروز  
بیش که نهان خانه کچینا  
مرکز نبر از عرش برین  
این که از رشتند و کین  
غنج که جان پرده این را کرد  
این جویش از کانه دلون  
روشنی دل خبر از اوده  
گذر از قند غلطی ترا  
که در پند که کران باز کرد

راز بزرگان تو اکم  
تا بزبان بر بنده مرغ راز  
سخت خرد با سپهر زینما  
سایه خود محرم خودم مان  
پیش زبان کوی سیر زینما  
کان مکس یوازه زبان کن  
کافت سر با زبانها در  
کز بس دیوار می کوشما  
زشت کونوبت خاموش  
آینه سان مر به به منی کوی  
انچه لب دید کوی پرواز  
در دل او کج بیگناست  
اکوی عین ان درون سپرد  
نپه علاج برین کرده اند  
جشمه خون شاد جو دهن کرد  
چون دهن آرایش آسود  
کرد دهن خود در از اوده  
کمانت عتبت تمام ترا  
روشن خوش چون کاسته  
تخت نه عالی آسمینه  
که در اسرار این راز کرد



از نفع این بادیه بچو شیده  
دورخ کو که در شایرین شد  
بازده این دام ملک داده را  
سر که درین راه منی میکند  
دشمن خود دست بلای بزک  
بایم خودی بخت بماند زور  
غارتستانی که ره دل زنده  
قافله برده بمنزل زنده  
پای دین همواره نماند  
کوهی از خاک بنودی همه  
شرع ترا خواهد عیان کن  
شرع ترا خواهد سپته بجان  
ای همه چون سایه تو چون بوم  
که بر تو تیره کند خورشید  
آه که گفتار تو فاشویت  
کین نویسی با تو بوقافه  
هر چه کنی عالم کافر است  
چشم تو که پرده طاریست  
هر که روی رفتن شانی بزد  
خار بود نام کل نما پوش  
بماند دین دور بکوه بزرگ

بر تو بپوشند که بپوشیده  
ای خاک انگس که بر تو بگذشت  
طرح کن این خاک زمین را  
بر من و تو راه زنی میکند  
غفلت از دست خطای  
میل کش بچو شیرت مور  
راه بنزدیکی منزل زنده  
کشتی که برشته بل زنده  
چون نمی آواز شدن داد  
جرح بشد روز مکرده می  
طبع ترا خواهد داد عشق کن  
طبع پرستی کن او را پست  
که که داری ز همه دور پیش  
یا خبری گوید از مال خویش  
حاصل کار تو فراموشیت  
خوش بود جز بحمان یاد  
بر تو نویسد بیلهای تیز  
با تو درین پرده همان بار  
هر که بدی که در صفای براد  
غیر نام آه و غم بر روش  
پسند برین شیشه خوبان

سرد پیش بود مگر کم کین  
آب دهانی باوب کرد کن  
جمله در انداز با پستادی  
صحنی که دم تر از از دست  
بعد و فرود مشغول دین  
خانه پر از دره جو امیرش  
ترسم از این شب که شخون  
تا که نه پند نمان شو جو  
که بزوی در جگر خون  
تا نذر در دیو که پانت خیز  
شرع نیست یکانش پای  
بجز در کس جوصا در قضا  
بجز برت این غلگ خبری  
سکت بود غلگ تو با غرور او  
تا بحمان در نفسی میرنی  
صح قبا بی خبرید کجهان  
انچه گشای ز در غار فغان  
نیست بد آنای که بری روی  
مایه که رنگ واکر بر بری  
قلب مشغول نشوی برت کت  
زخم کن این شیشه سنگ

را به از این وقت که پست  
در نفس این چشمه کو که کرد کن  
تا تو فرمائی و آزادی  
کان ز تو پیمان بود این بر ما  
خود شوی که نشوی خود من  
بادیه پرغول بسج کوش  
خارست ازین بادیه بر کن  
تا که نماند روان شو جو  
رفت تو از صومعه پیران  
وامن دل کیر در ایمان کن  
طبع غباری یکانش پای  
بادم خرس جو هواد پای  
تا تو ازین جبر سپه بون  
صح بود عسر تو با دور او  
بر که در عشق کسی میرنی  
تا دو کله وار بر داز میان  
بر تو همان در کشتاید باز  
نیک کنی بر سپه پیران  
آن تو آنست که با خود  
هم ز خود دم زندا شریک  
در دم نسخ کش این خرد



دست برین قلعه قلعه برار  
کار باشد علم از حق  
قیمت از قائم افزوسریت  
چون حکم بر سپهرت پای  
نیم شبی پشت بهم خاگرد  
موی تراشی که سرش مستیز  
کای شده آگاه زستایم  
طبع خلقه قدری کشد  
چو خویش کرد چنین یاوه کوی  
بجز تیش کرد چنین جذبا  
که تم موی تراشی درشت  
هر کاید جو قضا بر سرم  
کت در زیرایی از رای او  
که کجسه کردن که از بن  
چون قدم از منزل اولی  
تا قدمش بر سپهرت بود  
زاد قدم کار جو سکا نشد  
کج نمانی که طلسم گفت  
ناگردد دست بر نشاند  
صحت این خاک ترانو اگر  
این دور نشسته در ما

پای برین ابلق کجی برار  
کار مست این علم اندا  
دورم ازین دایره پرده  
لاجرم تحت بند ساری

نافک از منزه خو کوی  
آدمی رنج ملک میکنم  
آب نه در جوش کوی  
دور خلافت چو بیارون رسد

بر تو کذ خطبه شسته  
دعوی آن سوی ملک میکنم  
جیده و کج پشوهی کند  
رایت بجایس که درون رسید  
روی در آسایش که کاید  
موی مویی بنمش همیشه  
خطبه و ترویج پاکیزه کن  
دستی از درشت من است  
بر زدم قب همان سکند  
نصه بیستوری دستور برد  
حکما و دین که در فرمایش  
سر برد شیر سپارم در بیخ  
کوز قدم که بختین کند  
جای بدل کرد بنوعی کرد  
چشم نانی ادب آموخته  
کلبه حجابی خود با کرد  
چون حسر آمد در کجی شد  
پسینه سانی و دل زو  
بر سپر ناک در زو ما ایم  
کاشانه از قانله و اسپن تم  
سردی گرم جونا کسیرم

### نکات خطبه با محب نام

حاصل کن امروز با ما دم  
باز پر بنده آرزوم شد  
در نه کردی زمین این چو  
قاعده هر دو کشت از زوار  
بر سپهرن آمد و این سرشت  
سنگ زنده دین و در کوم  
بر کجست که پای او  
دیده قدم که بختین کن  
کونه بجام در کونه دید  
صورتش همیشه از این بود  
کج زیر قدمش با نشد

دستر خود نام زد بنده کن  
کنت سیاست کجیش  
روز و کربک سرش از مود  
کار جوی رونقی از نور برد  
منصب لادی کن با پیش  
در و منش خججه در دست  
چونکه رسید برت آن آرد  
پر مطیع از سر طوعی که بود  
سکم سخن دید دمن و زنت  
چون قدم از کجی تنی بنا کرد  
مر که قدم بر سپهرت کنی نهاد

بر تو کذ خطبه شسته  
دعوی آن سوی ملک میکنم  
جیده و کج پشوهی کند  
رایت بجایس که درون رسید  
روی در آسایش که کاید  
موی مویی بنمش همیشه  
خطبه و ترویج پاکیزه کن  
دستی از درشت من است  
بر زدم قب همان سکند  
نصه بیستوری دستور برد  
حکما و دین که در فرمایش  
سر برد شیر سپارم در بیخ  
کوز قدم که بختین کند  
جای بدل کرد بنوعی کرد  
چشم نانی ادب آموخته  
کلبه حجابی خود با کرد  
چون حسر آمد در کجی شد  
پسینه سانی و دل زو  
بر سپر ناک در زو ما ایم  
کاشانه از قانله و اسپن تم  
سردی گرم جونا کسیرم

### نکات خطبه با محب نام

حاصل کن امروز با ما دم  
باز پر بنده آرزوم شد  
در نه کردی زمین این چو  
قاعده هر دو کشت از زوار  
بر سپهرن آمد و این سرشت  
سنگ زنده دین و در کوم  
بر کجست که پای او  
دیده قدم که بختین کن  
کونه بجام در کونه دید  
صورتش همیشه از این بود  
کج زیر قدمش با نشد

دستر خود نام زد بنده کن  
کنت سیاست کجیش  
روز و کربک سرش از مود  
کار جوی رونقی از نور برد  
منصب لادی کن با پیش  
در و منش خججه در دست  
چونکه رسید برت آن آرد  
پر مطیع از سر طوعی که بود  
سکم سخن دید دمن و زنت  
چون قدم از کجی تنی بنا کرد  
مر که قدم بر سپهرت کنی نهاد

بر تو کذ خطبه شسته  
دعوی آن سوی ملک میکنم  
جیده و کج پشوهی کند  
رایت بجایس که درون رسید  
روی در آسایش که کاید  
موی مویی بنمش همیشه  
خطبه و ترویج پاکیزه کن  
دستی از درشت من است  
بر زدم قب همان سکند  
نصه بیستوری دستور برد  
حکما و دین که در فرمایش  
سر برد شیر سپارم در بیخ  
کوز قدم که بختین کند  
جای بدل کرد بنوعی کرد  
چشم نانی ادب آموخته  
کلبه حجابی خود با کرد  
چون حسر آمد در کجی شد  
پسینه سانی و دل زو  
بر سپر ناک در زو ما ایم  
کاشانه از قانله و اسپن تم  
سردی گرم جونا کسیرم

نور دل و روشنی سینه کو  
خند غفلت برمان در پست  
بر پرا زین دام که خم نخوار است  
جسم بدان که که وفار است  
سره زنی کان ز دل آموختند  
که پندیش در کسان شود

راحت داسایش زین کو  
آرزوی عمر جهان در پست  
زیر که از بر زمین جار است  
خود پستی و خسار است  
بر تو منسوخ و نیا دو خند  
در بر پندیش خود آن شود

صبح شب است تپید مید  
از کف این خاک باشو کنی  
گر که ز رو باه بوندان است  
خاک و لاشو که وفای درو است  
که مری در تن مردم بود  
خاک زین خرم بر خاک است

شد غم صبح زوان نابود  
جاره آن ساز که جان بری  
رو به از ان دست که در آن است  
در کل انصاف کیستی درو است  
چون پسندی که می کم بود  
وین نه از او درین خاک است

مردم سپرد و در میان بر پند  
کلام نهم نند میان آن بود

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

پنجهای دست آن در زند  
کرم آن در آن

پنجهای دست آن در زند  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

کرم آن در آن  
کرم آن در آن

نقش و نایب سپهر بر پند  
کز زلی شربت شیرین چند  
چشم من برین ز کسی راه است  
دجله بود قطره از چشم کو  
بیره ترا ز کوه کل بکند  
حال جهان من که آن کس کند

بر همه دو چشم دید زین چند  
دست بیشتری بر وین چند  
جز غل غیب نم انداخت  
پای مرغ پر بود در دست  
تسخ ترا ز غصه دل بکند  
نام ز تو نامه و در آن کس کند

کرمی درم راحت بود  
بر کجای خسته ای غیره نام  
حاصل دریا به همه در بود  
عیب بفرزند این دو نام کس کند  
دو دستوار بد ماغی رسند  
این دو سه بیا مکن کس کند

بزدل این قوم جاح است بود  
سره زرد شده جو انکو نام  
یک من از آد می پر بود  
دی من در بر همه انکو کس کند  
با دستوار بر جراحی رسند  
می کشند م بعد چون غم کس کند



بن بست چون مرگ درون  
بچن بازه تر از باغ روح  
دل کند از کسپ پیرانشان  
تو بر آوازه زینک در بود  
در چن باغ چو گلن شکست  
گره مرغان تویی مامور  
تا زین لب شکسته گوی نهند  
تا ایله ایلمش ز داران پذیر  
بازده گنت هر کوش باش  
کس بیستیمین سبب کجا  
خطبه جو زبانم فرمودن کند

نکتم از شکم افزون شوم  
کنند برینه جواصحاب نوح  
زمن با دارا بکنند یادشان  
کسک شود چون شکست  
یکه منی فرزند نکی نکر  
صد نه نهند آرزو  
بازی من بکنه و خاموش  
پسینه نامم و بهار از دست  
مکم بر آواز اول چون کنند

روح گزتم ز خط فزون  
ای علم خضر غایبی کن  
بیشتران کان نیا باره ای  
بهره یعنی بر آرزو خوش  
نزل تو به کجکده نهند  
علم انکم سکار بی و کنت  
من که شدم کار شمشاد  
بدون نمونه زان نام  
رو که تویی شیشه روزگار

بنا کس این بقعه بسجود  
وکی نفس نوح و عای کن  
خاندنی من تویی آوازه ایست  
کسب پیروز کرد و خوش  
بیل بابا ز دارا شکست  
کونجا سبب بر آرزو  
فرزند تو پسرینه لگه در دست  
جانه سبب سبب ناری جوت  
صد گتم و باز گنوم یکی  
کرم خرد و غار نشین و ایلم  
زان که کی گیتی و کوی نزار

**داستان بیل و بابا ز سرفراز**

صبح که بر بامک شود و پس

خنده از راه فوسپوس پس

جیح که در مرض فریاد است

سج سپید از بنفش از ازان است

برکش آوازه نظم مایند  
صحا لاله و صباح انی پیکر

# حجرتی که سب کو بود

تا جو نظامی نشوی سحر سحر  
چون تلم از دست شرم سحر

کین خط از سب رخ فرزندان

است علم پو تو ز کز

زین تملک سپی که کباب نم

از کنی از خط سبک سبک سبک

کس نیستی که در دم بکند پو

کس آن سبک سبک سبک سبک

در کت اگر سبک سبک سبک

سحر سحر آن نیز نیز از اوج

در دم آید که کند کرده ام

کین ورق جوی که در ام

انچه درین جلد فریاد است

جلوه کردی جلد سحر است

زین بر بنفشه خوری دور ما

کس ازین بر بنفشه خوری دور ما

پیش از این سبک سبک سبک

از کنی از این سبک سبک سبک

انگیز از این سبک سبک سبک

دست بر این سبک سبک سبک

دانه از این سبک سبک سبک

زین سبک سبک سبک سبک

کند در دو دامن داوی

شتر سبک سبک سبک سبک

این طرفم که چنین پای است

جلوه اطراف در این دست

سبک سبک سبک سبک سبک

چون زمان بدین سبک سبک

سبک سبک سبک سبک سبک

بامه با از با سبک سبک

نیم ش تا سر زانو است

از سر این بر سپر زانو است

باید جلش بقدر آراستین

تا کوشش باشد بر ناستین



ابو بکر محمد ز سپردار	ابو بکر و محمد را کند شاد	بنا نایش محنت از سر کشند	بوی لایش نه کردن کمر بند
بشای تاج نجش تاجداران	بدولت یار کار شهریاران	پستارده پایه تخت بلندش	انگ بویست که رسم سمنش
سروش باد و کوشورکی	و حقیقت نامه کوشورکی	جهان ترا تا بد شاه جهان باد	برای تو امید دارد کامران باد
سعادت با بس اندر کامرانی	تمتع بادش از عمر جوانی	سخن را با سعادت نغمه کردم	ورق کاغذ رسامه هم در نوردم

روانش را به خجسته شاد گنج  
که گوید با در محنت بر نطق

تمام شد کتاب خضر و شیرین در تاریخ

حادی و شیرین شهر پریم الاوایل

پس نه اربع و استماریه

والحمد لله رب

العالمین

۳



ای نام تو بهترین سر آغاز  
 آنچه هیچ خطی نمیشه اول  
 ای خطبه تو بتا کرک الله  
 ای پست نه بر طریق برنی  
 ای حکم تو عالم تشبیر  
 ای حرمه کش بلند پیمان  
 صاحب تو یمن آن درک عالمند  
 وضع تو کا مازند در پیش  
 برالقی صبح و ادریم شام  
 خاکستری ز خاک سوی  
 بی کوه کن ز کاف و زونی  
 حرفی به نظر را نکند دی  
 مردم نه زنی دست رنجی  
 از دست بندگی و شای

بی نام تو نامه که کنم باز  
 بی حجت نام تو مجمل  
 فیض تو همیشه بارک الله  
 دامی درونی و بردنی  
 عالم ز تو سم تپی و دم پر  
 در بار کن درون شیمان  
 سلطان تو یمن آن درک عالمند  
 عاجز شده عقل عدت از پیش  
 حکم تو زو این طویل بر بام  
 بنده آینه را بدوزدودی  
 کردی جو سپهر پیوستی  
 کینه کنه درو خطا کردی  
 بخشی بمن خراب کنی  
 دولت تو دی سهر که اوی

ای کار کشی هر چه پیشد  
 ای هست کن آسپستی  
 ای هفت عروپن نه غای  
 ای واهب عقل و باعی حان  
 ای تو بصفات تو پریشو  
 ای در ورق تو درس ایام  
 ذات تو بنور لایزال  
 ترتیب جهان خاکه با  
 کرمست که یخ داوی  
 در طر سرنی که جز ماندی  
 سر جا که خزانه کسفت  
 در عالم عالم آفریدن  
 کج تو بیدل کم نیاید  
 از آتش ظلم و دود نطسوم

نام تو کلیه سر چه پیشد  
 کوهت ز درت دراز دست  
 برد که تو پرده واری  
 با حکم تو هست تو یکین  
 ای تپی تو منکر امر و من  
 ز آغاز رسیده تا با بنام  
 از شرک و شرک برود خالی  
 کردی عیاشی که شایست  
 هفتا دگر بدوش دی  
 نقش همه در دوزخ خواندی  
 نقش بکلید این دوزخ  
 به زین شوان رقم کشیدن  
 از کج کس این کرم نیاید  
 اسرار همه تراست معلوم



مقصود نامنوده دانی  
توفیق تو که نه زره نماید  
عقل را کفایت از تو  
که لطف کنی و کر کنی قهر  
که لقب ز برای است آخر  
از پیشم غایبی هست  
و آن خطه که درک را بستم  
تا بستم در حساب هستی  
چون خرد تو ام جلالی آموذ  
احرام شکن نیست زنا  
چون نیست خیر تو دیکر  
بجا که تویی لطف کیست  
از خط تو لا فدا پیستم  
تا خفته نشد سپینه در آ  
خرد تو بنیست الهی  
تا بنده مرا ز نور امید  
از خوان تو با نهم بر چست  
چون خردم چون خردی  
روزی که مرا ز من پشانی  
آن سایه که آن چراغ دورست  
با هر نفس بر ابرم اینجا

هم نامه نا نوشته خردانی  
اعتقاد عقل کی گاید  
جستن زین و پدایت از تو  
پیش تو نیکت کوشش مانم  
م لطف برای است آخر  
نزد آن تو کی گذارم از تو  
هم نام تو در حسنوط هم  
بر یاد تو میخورم دودستی  
سر سخی دیو کی کند سود  
تا احرام شکستم مکندار  
هست از گرم تو ناگزیریم  
از کرد و خاک و در شود آ  
که خودم و کرد در من اینم  
زمت کن و دستگیر و یا  
انجا قدم رسان که خواهی  
پروانه دی با و جوید  
وز حضرت تو که هم کسیت  
آباد شود بجاک و آبی  
ضایع مکن از من انچه دانی  
آن سایه که آن چراغ دورست  
رویش فرو که دارم اینجا

عقل آید پای کوی تاریک  
عقل از در تو بصر زرد  
من بد دل راه پناکت  
کش در دل من بود کا میرم  
یا شربت لطف دارم ششم  
آنکه که نفس با خد آید  
چون کرد شود و بود پشم  
در عصمت انچین حصاری  
احرام گرفته ام بکویت  
من بی کس و در خنا نمانی  
یک تاج ز کیمیا ای خالص  
من که هر سرم و در سفالم  
پیش تو ز دین طاعت آم  
بر دار مرا که اذیت نام  
از ظلمت غمور با میم ده  
سما کی بنواز از من نواله  
از خزن خویشم در کوتم  
و آنکه که مرا بمن دی باز  
ت خاک در از آستان خویشم  
تا با تو جو خاص نور کردم  
در پای همه ز عصف تحالست

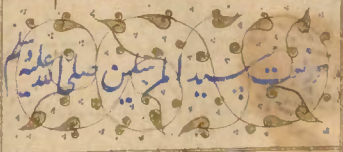
انگاه روی جو سوی با یک  
که پای در لطف رسوزد  
چون دایم سرم تویی جیاست  
که لطف زینم زهر میرم  
یا قدر کن ز لطف زویشم  
هم خطبه نام تو سپر لید  
سرجا که شوم ترا پر پشم  
شیطان ز چشم کسیت با ی  
یکف ز زمین سپر است  
بان ای بی کس کس کس تو  
که بر سرم منی شوم غافل  
پیر ای مرتبت روی عالم  
انگلا پس تهی شتاع آم  
وز مرکب بجه ز خود پیام  
با نور خود آشنایم ده  
بر شاه و شهبان کی نواله  
منوچهر حسین جان اینم  
یک نسیایه ز لطف بر من انباز  
دلی که دخل برده پیشم  
چون نور ز سایه دور کردم  
اللا ز تو که لایزالست

مر عهد که هست در پستی  
چند آنکه تر آری بیدیم  
اول که نه آفریده بودم  
بر صورت من ز روی سستی  
مر با که نشانیم چشم  
که پر بوم و گر جویدم  
چون غلغله آفریدی اول  
این مرکب باغ در پستی  
که بکدم آنجا که راست  
خوابی که بز دست را  
که بنده نظامی اگر سپرد  
که صفت از زبان کشت  
و در دم نرزد جو شکر لال  
که هر چه نوشته بشوی  
زان پیش کابل فرست  
ره باز و از نه تبوم  
آن نشا و وار که هستی  
نوبه باغ او این سلب  
مر کله با تو خود پرستی  
شمنی که نه از تو نر گیرد  
دارنده حجت الهی

عهد از بس مرکب بی شاست  
اگر عهد تو روی برنگام  
وین تپهها ندیده بودم  
آرایش آفرین بستی  
و آنجا که بریم زیر دستم  
رغبتت و من سمام  
آخر که اریم معطل  
کورا سرای دو پستی  
این مرکب نه ترک نقل جاست  
کردن کشتم ز خواب کاش  
وز نظم دعا دلیری کرد  
در غنچه ترا شناید  
وانی لغت زبان لالان  
شویم دهن از زیاده کوی  
سلطان خود چه پرستی  
اگر گش خنده احوین  
شمشیر ادب نورد و دوستی  
از باد بروت خود میرد  
داند مر صبح کاسی

چون عهد تو هست جا دانی  
بی یاد تو انم خپس نیاید  
کمینت که زسیم کردی  
و اکنون که نشانی کا چویم  
که آه چهستم اندرین راه  
از حال بجال اگر بگردم  
که مرکب سپید جاسم  
تا چند کم زمرک فریاد  
از خورده کی بخواب کاسی  
چون شوق تو پست خانه  
از بحر تو پیغم آب شیرش  
هم در تو بصد نر استویر  
کرتن جیش مر شسته  
که باز بد اورم نشانی  
آن هم پیمان مر سبیل  
ای حاکم کشور کفایت  
ای خاک تو تو تیا می نشی  
ای قائم انصاف القبایل  
ای سپید بارگاه کونین

یعنی که مرکب دزد کا تی  
بایاد تو یاد کپس نیاید  
باز از زمی آدیم کردی  
تا با عهدم شود وجودم  
که بر سر تخت و گاه در جا  
هم بر ورق اولین نوزدم  
کان راهت و من شام  
که مرکب از دست مرکب مان  
وز خواب کی نبرد شای  
خوش خشم دشا دما نیرم  
که قطره برون دهم نیم  
دارد رقم نزار تقصیر  
در خط خستی نوست  
ای داود را و اوران تو دانی  
و ایام خان پستانه از کج  
بر روضه تربت رسولم  
طلای سپین و بلخ اول  
فرمان ده نموی ولایت  
روشن تو چشم آفرینش  
یک زخمی اوضاع الدلائل  
شاه شرفاب تو سپین





رفته ز درای عرش والا  
کشته ز می آسمان برد  
شش منت نزار سال نوب  
سر عقل کبری تو عقل برده  
عقل اربعه نعلیفه سگدشت  
ای شاه مقبران درگاه  
سر پوش خلاصه معانی  
دوران که در پیش نهاده است  
طوف حرم تو سازد انجم  
گیر تو داده خاک را لون  
سلطان سپهر کاینانی  
وین پنج نماز کا صل نوبت  
دین خانه منت مستفکده  
دان هر حیای حد است  
زین باز نعلیفه ملک شد است  
دین را که چهار طاق داری  
در طاق دست بند این درش  
ای شش تو مفرح معانی  
بخت خزان در کشته  
چون شب عالم سپاه برد  
سر برده از سپهر انانی

نمنا و نزار پرده بالا  
نی فی شمه آسمان  
کین دمه از جهان شون  
سر جان که نه کرده تورند  
بر لوح سخن تمام حرفت  
بزم تو درای منت خرقا  
سر حبه آب زندگانی  
بهنمت زینس یادست  
در پستن جرخ بی کندم  
و محسب تو آفریده شدگان  
شاه منشته کشور حیاتی  
در نوبتی تو بخ نوبت  
بر جا نعلیفه وقت کرده  
باشیر خدای بودم درک  
خانه چهار صد میاست  
زین کون چهار طاق داری

ای صد شین مرد عالم  
ای شش حجت از خیر نام  
ای عجل تو الهی جوجت  
ای کسیت و نام تو موید  
هم محسب زبونی ندارد  
صاحب ظرف ولایت خود  
خاک تو آدم روی آدم  
جرح از بی محمد تو حی تا  
ان کسیت که بر باطی  
سیر حل تویی و جمله خلیفند  
لشگر که تو سپهر خضرا  
در خانه دین بر خچ بنیاد  
صدیق صدق پیشو بود  
مر جا ز یک نورد بودند  
ز امیرش این چهار گانه  
چون ابروی خوب تو در انان

محراب زمین و آسمان هم  
بهت ملک جنبه را بنده  
جان بنده نویسنده است  
یو العاقسم و انکی محمد  
تا یوم محمدی ندارد  
مقصود جهان جهان مقصود  
روی تو جراح بر دو عالم  
تغزب شدنی بهار حیات  
با تو کند خج خاک پستی  
مقصود تویی طغف بیلند  
کیسوی تو بتر و غز طغرا  
بستی در صد نزار پیدا  
غاروت ز فرق هم جدا بود  
ریحان یک آب خورد بودند  
شده خوش کنک این چهار گانه  
چم شین جهان دوم عالم  
یک عرش تو با یکی تبارش  
مدرج نوبت آسمانی  
بمزن کنگه شیا کند  
پرده از گری گزشت پست  
کنند تو اسپهان گزشت



بر جا کوه قدم نهاد  
بشک تو رقص راه برد  
برای سپهری ام تانی  
از حصد زمانه سنگ  
تلوت که درش گشت جای  
جبریل سپیده طوق در

از حصد زمانه سنگ  
تلوت که درش گشت جای  
جبریل سپیده طوق در

بزرگ ملک کنش بسند	نظاره انت مرجه پشد	برخیز باز وقت نبوت	شیر نظر تو آفتاب است
در رخ عطار د از فرقت	منوخ شد آیت و فوت	ز هر طبق شار بر فرق	مانور تو کی بر آید از شرقت
خورشید بصورت بلالی	رحمت زره تو کرد عالی	مخ می لاش تیاقت	مکوب رو کمرین و قنات
در آینه شتری بدان نور	اگر چشم تو نکته چشم بدو	کیوان علم پسیما بر روش	بر بندگی تو طلقه در گوش
در کوبه چنین غلامان	شرطت برون نشان خزان	امشب قدرتت بسا	قد شب قدر عویش در آس
آرایش سر بدین امشب	معراج محلیت امشب	ای دولت آن شبان کبوتر	گشت از دم تو عالم افزور
پرگار بجا که در کشیدی	جدول سپهر بر کشیدی	برقی که بر ابرق بود ماش	رفق روشنی تو کرد آتش
بر عتق جان منتهی تخم	ظلمت شده چون یک تخم	ز اینجا که جان کیسا پندیدی	در ران دو اسپه پامبیدی
ربع فلک از چهار گوشه	دادت ز دولت نزار خوشه	از شرح سپید دخل این باغ	بخش خط تو مهر ما زلف
بطره رحمت با عالم	نه طایس بسته نه برجم	هم برجم جرخ را کپستی	هم طاسک را را شکستی
طالع دپس بران فرخ انضر	هم مال نکلده با تو هم پر	بهریل زعم هریت ملده	ایده ملک ز دور خوانده
یکایلیت نشانه بر سر	داورده بخواجه کاش دیگر	اسرافیت قاده در پایی	هم نیم دست بمانده بر جایی
ز رفت کرده رفیق راست	برده بهر سپهر کاست	جون از حد صد در کشتی	اوراق حدوث در شستی
رفتی ز بساط عتق فرستی	تا طارم مثنی را عروشی	پس بوح زمان عرش پای	از نور تو کرده خیل پای
از بقله عرش بر پریدی	نعمت و حجاب را دیدی	شماشده های ز کرانی خست	هم تاج کد اشستی و تخم
باز از جنت بهم شکستی	از حجت فوق و تحتی	خوگاه برون زدی ز کوفین	در کوشش خاص تاب توفین
هم حضرت ذوالجلال دیدی	هم کلام حق شنیدی	از غایت دم وغور ادرک	هم دیدن دم شنیدنت پای
دو خاستی انچه بود گشت	از خاسته خاص شد نبات	از فریب حضرت الهی	باز آمدی اینجا که خدای
کل بر شکفته از حینت	تو بیع کرم در آسینت	آورد برت بر پستکاران	از بهر جو کمانه کاران
مارا چه محل که چون تو شای	در سایه خود دهنده پناهی	ز اینجا که تو روشن آفتابی	بر ما شکفت کربتایی
دریای دولتت راست	خضرای دولتت جانی	هرگز قدم تو سپه کشیده	دولت قدیمش در کشیده



واکرم گرفتار است  
ای صد آسان نوشته  
موقوف نقاب جذباتی  
این پیغمبر پشت بازگشت  
یک عهد کن این دو پونا  
زنان نامه یاد بخش طیبی  
ای کار تمامی از تو  
ناپرده بیاض و گلزارند  
در نوبت بار عام و اول  
نیاضه ابر وجود گشتن  
هر جا که چو آفتاب براند  
پرسیدن سر چه در دست  
کن کن سگرم در آستین  
برین سخن شود خدا ساز  
در آد تو هر که او جویت  
سزده که هست اگر عبادت  
دین صفت رواق زیر پر  
دچاره ما که در نور دست  
زنان مایه که طبعها سرشته  
چشم زینت و آسماز  
مخاطبه بدن دق کیدت

بر نظره ابد نشسته  
چون کج بناک با رفته  
در برق خواب جذباتی  
دین پرده ز روی کار گشت  
یک دست کن این چهار پای  
باشه که بیار پیغمبری  
بیروی دل نظامی از تو  
نیسان همه وجود گشتن  
در راه بدین زرفشان  
که فاقه روزگار جویت  
رینم که جریف نازین آ  
چون چشم جگر بدور سدنا  
مشغول پریش و موجود  
در پرده ملکت بگارت  
آخر بگنایف نیست کرده  
نزهت هوا و خواب حور دست  
ما را در حق و کوشش  
جویم یک یک این و آنرا  
مشک نیست در آن که آفتیب

باغ ارم از امید گشته  
از رحمت آسمان فریاد  
بر فیروز نقاب را برافراز  
گوش از دو سپهر سپند پای  
چون زینت حیات کردی  
بنمای بما که ما چه نایم  
زین دل بد عاقبتی کن  
**در این عالم کزین**  
بار بدین بی درین چون دل  
داون همه را خیشش عام  
گفتن سخن جو کار بندند  
بر جلد جهان نشانم اینوش  
ای ناظر نقش آفرینش  
بر طبل تمی زین چو پس را  
اینست حصا بر کشیده  
کامین و تو بدین درازی  
از خواب دورش شرف نیایی  
ما در یکدم درازان جویم  
کین کار و کما بی زنی چست  
بر هر جزئی که طار است

جزیرت ده ناصر گنجیت  
سری کبشی بر نظامی  
ششای دو سپهر بارخ در  
هندی ز بهار طبع کجایی  
حل همه مشکلات کردی  
نوزبت که روت سنگ کلبیم  
وز بهر خفا شفا گنج کن  
وقتی پیروز که پیست بزارند  
مایه چشمه طبع خندان  
خندیدن بی نغای چون گل  
وامی و ملال کردن دام  
زبان نظره غنچه نازند  
فرز عید سز نیز خرد کندوش  
بر دار خلل ز راه سپیش  
پیکار میدان تو همچو کس را  
بر منزل نباشد آفرین  
کو تا که کم که نیست باری  
کان در که کاو و خسی نیایی  
سزشته کار باز جویم  
او کی دکیا و کار کجیت  
تقیب کوا که کار سزته

سوزند و در آن خدا  
بن صیقلی آینه می پست  
بگره که بگونه آفرینست  
چون رسیم حواله شد بنام  
سروش برین کایریش  
پنداشتی این بر بند پوشی  
این رشته تقاضای بجان  
سر رشته قدرت خدای  
چون وضع جهان زباید  
بغیر آنکه چشمه را نم اپنی  
بر سر جزان برون کشیم  
سرخ آن نظری در توانست  
تا چون بخزان در شتابی  
موسی که خوانای در دانت  
پیرامن سر ز نابدیست  
کانه شیشه بر خط پرست  
این قطعه که در خانه بند  
در سپید فلک من در  
سر طبع که او خلاف است  
من نزع زمان بر جان فال  
در حال رسید قاصد از راه

کین کمانه بد دست رسما  
سردم که جو این زنی واپست  
کان دیده وری در آید  
رستی تو جصل من ز دنیا  
بخر صبح او در و میزندش  
معلوم تو کرد در بکوشی  
کورا سر رشته و انوان  
بر کس کند که کشتی  
خوش برون تر از جایت  
بی برد نمی توانم اپنی  
آرا کم می در و نندیدم  
پوشیده خزان در دست  
شربت طبعی نه زیر بانی  
تارون هم از آن خزینه در دست  
در دامن عصمتی کسیت  
جز با پیش آمدن نداند  
از بر چنین بهانه پیشد  
کین سپید رام اخوی است  
چون پرده کج خلاف گویت  
واخر بگره بستن اندران حال  
داورد مثال حضرت شاه

کاینه درین جهان که آید  
در سر خط کوی تحقیق  
تا بر تو بقطع لازم آید  
بگره که ز خرد بگونه بر جا  
این بهت بر بند پریشان  
سر رشته راز آفرینش  
عاف ز عهده عاقان و شیدا  
گرداند کج چون جهان کرد  
در پرده راز اسپهانی  
در خسته اسکل رتوی  
دانم که سرانجه ساز کردند  
آن کن که کلید آن خزینه  
دانی که خزینهای جالاک  
لیکن جو خلاف در میان بود  
دان خط ز اوج بر گشته  
پر کار جو طرف ساز کرد  
تا سر که ز خانه بر کن سر  
چون آینه سر کجی که باشد  
بن دولت اگر بزکوارای  
مقبل که بر او جان بردن  
بموشته خط خوب نویشم

کاول نه بصیقلی رسیت  
آرا پسته کن نظر فوین  
کان از دگری ملازم آید  
وان جرح خود بگونه شد  
کریای برون نمی خوری سنگ  
دیدن توان چشم پریش  
کین ز قلمه بگونه کرد پیدا  
کمان که تو انداز جان کرد  
سرست ز چشم مانمانی  
خواندم همه نشسته بخوی  
بر تعبیه آیش باز کردند  
پتو لا بود نه آب کینه  
خالی نبود ز سر و تریاک  
آن منفعت این ملاک جان  
عطفیت پیش با گشته  
در کاکم نخت باز کرد  
گرفته بود جو حلقه بر در  
جنسی بد روع بر تراشد  
کردی زمن التماس کای  
دولت که در چنین دیو کج  
ده پانزده سپهر نغمه پریشتم



هر حرف از دست گفته باغی	از زخمت تر ز شب جراحی	کای محرم حلقه غلامی	جان دشمن جهان نظامی
از جاشنی و سحر خیز	سحری دگر از سخن برکنیز	در لاف که سکوف کاری	بنمای بعضی عسکری که داری
خواهم که پادشاه عشق مجنون	رازی سخن جو در کمون	چون لیلی بگر که توانی	بگری دوسه در سخن نمانی
تا خوانم دو گویم این شکستن	چنانم سپهر که تاب سحرین	بالای هزار عشق نامه	آرا پسته شد بنو که خاتم
شاه همه نامهاست این حرف	شاید که در سخن کنی حرف	در زیور پارسی و تازی	ای پنج تا چه جز و پس را طاری
دال که من آن سخن شنام	کپاسات نواز کنن شنام	تا ده دی و غزایست	ده خ زون را کن از دست
بنگر که ز خسته تعلقه	در سر که که میکشی در	ترکی صفت تبای ماست	ترکان سخن سپندای ماست
چون حلقه شاه یافت گونم	از دل بر باغ رفت هوشم	ز زهره که سر ز خط تبایم	ز زهره که سر کون کج یا بیم
کسرشته شدم در آن بجایست	از پیستی عروصه آلت	محرم بندم که راز گویم	و آن تهنه بشهرج با گویم
ز زنده محمد نظامی	آن بدل من جو جان کرای	آن سخن جو دل نهاد بر دست	در پهلوی من جو سایه پیش
و او از مهر پرای من بود	کای نامه بر آسمان زدی بود	خوشترین جو یا کردی	خندین دل خلق شاه کردی
لیلی محزون بیاید گشت	تا گویم قهریستی بود جفت	آن نامه ز سر گفته بهتر	طاووس جوانه جفته بهتر
خاصه مکی جو شاه شروان	شروان نه که شتر یا رایان	نعمت ده در پایکی رسات	سهر بر ز کن سخن نوار است
این نامه نامه از تو در خواست	بنشین طوطی را خاند گوی	گنتم سخن تو پست بر جای	ای آینه روی آئین پی
لیکن چه کنم هوا دور پست	کازدیده فراخ و سینه گشت	و بهیز ز پی آنم چون بود	که در سخن ارشد آمدن
سیدان سخن ترس راخ باید	تا طبع بر سواری نماید	این آیت اگر چه هست مشهور	تو نیز نشانی طابو و از رود
افسانه سخن نشا طو و ناست	زین مرد سخن بهانه سار است	بر شیعه کی و بند ز زینیر	باست سخن در از دلگیر
و او را این کردی ز صد پیش	رخساره قطعه را که ز ریش	در مرحله که ره ندانم	پدوست که گفته چند دانم
نباغ و نه بزم شیراری	نزد و دونه می ز کام کای	بخش کی بر یک سخن گویم	تا چند سخن رو و زانند
باید سخن از نشا طوسی	تا پست کند بقعه بازی	این بود که از تبه ای است	کس که گذشتش از است
گویند نظم از او پیش	تا بر غایت گفته زمان	چون شاه جهان می کند ناز	کین قصه بنام من سپه داز

با این همگی مپاست  
خوانده اش را شکرده باشد  
یکدانه اولین ستوحم  
در کشتن قصه خین جبت  
که چه نمکی است م دارد  
ز پاری روی برین کنوی  
بانت جو کسان کوش  
باجس جهانان دست  
چون دلی بگرشیندم  
را طبع سید طبع کوتاه  
بر حیت سبک ولی روزه  
زین بر خرمی روح  
در چسپن این متاع لغزم  
دلی که بقتل درج کردم  
که کشن در کرام بودی  
کار آسته شه بهین حال  
پروا نتمش بقصد کای  
دارنده تخت پادشاهی  
سزین سپاه تا جداران  
خاتمان جهان ملک معظم  
تاج مکان ابوالمظفر

ابجاش رسانم ارطقت  
عاشق شودارنه حرد باشد  
یک لاله آخرین صبحم  
اندیشه نظم را مکن پست  
بر غصه بجای قام دارد  
انگاه بدین برهنه روی  
پراهن عاریت نپوشد  
این جان سزین محرم است  
دل دوختم و جگر دریدم  
کانه نشسته باز درازی راه  
ما سیت نه مرد بکله زنده  
بر نارد کوری ضین حال  
یک موی بود پای لغزم  
در زیور او بخرج کردم  
در جاره شب تمام نوی  
در سپس جیب بر روی زالی  
دانه آتش زین عاری  
مطلق ملک الملوک عالم  
ز پنده ملک صنعت کشور

که خواندن او بخر شاه  
باز آن خلف خلیفه زاده  
کنت ای سخن تو مسمن  
سر جا که بست عشق جانت  
چون سفته خاکش تو کردد  
کس نه بعت در او مباد  
پیرای جان ز جان توانی  
از تو سخن عمل کز آری  
در چسپن کور ایتا دم  
کوته تر ازین بود آری  
بسیار سخن برین عباد  
سرمتی از دو جو فوخته و بر  
من گفته دل جواب میداد  
این جا بر سر ارمیت و اکثر  
بر طوبه این عروسین دل  
تاریخ عیان که داشا با خود  
تا کس بر دوسوی و راه  
صاحب جنت جلال امین  
شاهنشاه آفتاب سایه

ریزدهک رنسنه بر راه  
کین کج بدست سر کشده  
یعنی لغزش برادر من  
این قصه بر دو نمک نیست  
بخش کبک ارکش تو کردد  
زین روی برهنه رو مباد  
که جان سزین را نینداخت  
از بنده و عازجت یاری  
کان کندم و کیماش دم  
جا بک تر ازین بهانه کای  
کونیده ندارد این طراوت  
از غیب توی و از هنر پر  
خاریدم چشمه آب میداد  
کنتم تجیب راه کمر  
آباد بران که گوید آباد  
مشتاد و چهار بود و پانصد  
الانظر مبارک شام  
و آرای سپیدی و سیاهی  
سر حله جمله شمشیر آران  
یعنی که جلال دولت دیدن  
کیخسپر و کیتباد پایه

در دهای دولت پادشاه وقت



پدا از خلیفه نهفته	سلطان و تبرک جز گفته	مردیت که هر شد غفلت	شایخی اشکان که ناش
شامین بنیاد پیل	زین طایفه غبار و زاول	در صدف ملک منوچهر	براهم نژاد و مشتری هر
کویشم و در از شمشیر	در ملک جهان کربا و تادیر	تا آدم هست شاه برشا	لفظش که پرسید با بکه
محراب دعای نیک دروان	کردن کس هست صبح کردان	فرمان ده بی نصیته چون عقل	او رنگ نشین ملک بی نقل
وانای روز آسمانی	فیاضه هشتمه معانی	رازق نه که اسپان از آفاق	سر دار و سر بردار آفاق
یک دیده جار دست مشت	این هست قراره انگشت	زمرست جانکه هر موش	اسرار دوازده علوش
زود آب جیات و لم دارد	دریای خوشاب نام دارد	مازیت جو حلقه سر بخبر	تا بر کشد ز جبرش سر
ز المنو کوش بهمان ش	زین سو طلکش جهان تنان	بجز از کوش سر کشته	کان از کف او خراب کشته
دو ز جعبه از دوام ش	کوشه جگه از شام نخست	بخشد میخاج تا زیانه	کیه و میارک روانه
بر راست و جیش گرفته آرام	مرغ بتیغ و ز سره با جام	شایسته بزم و رزم آرا	خورشید عالمک جماعت
لطیفست جانکه باد باقی	لطفش که صبح ساقی	مرغ کند سپیج کاری	زهره و پیش پیام باری
سراجا که رسد جگه نواز	دلطف جو باد صبح ساز	از خمیت که چشم زخم از زود	ز خش که عدو بدوست تور
زخم از شب سحر جان پستان	لطف از دم صبح جان پستان	بر بر که شاه سوخت حال	از زخم جو صاعقت قبال
غوغای زین هر ی نیزد	جوان طسه هر جیش بلزد	پولادی و صخره را بسند	چون سخن پیش یچیند
بگشته محیط آبراش	تا او شده همشوارا برش	کانش ز برت و از برت	در گوش روزگار دیرت
که عجب ز زرم او کوی	خورشید بران کشوده روی	نفسور که گدای کیت باری	قیصر در پیش جنبه داری
برن نیزه عادیان کاش	کونید که بود تیر کینارش	از عا شیه داریش صغیر	دان بد که نام او میرت
سکلی و شبایلی دلا ز	کونید که داشت شخص دوز	در چرمی ناوک افتد آن تیر	تا تکان این جهان کیر
بر پوست اجل هر که برش	بر سر که پرسید تیغ برش	پرویز بیستی می بریزد	با کرد کالیش از تنیزد
شخص دو جهان دو نیم کرد	ز و پیش بن زخم نیم خورده	یک حلقه زره دران نمائند	بر سر زری که نیزه راند
چون مهر کینه شیر کیرست	چون دج بعبس بی نظیرت	در کینه جو روزگار قاهر	در هر جو آفتاب ظاهر

بر لب تاب چشمش شکر  
چون مویک آفتاب نبرد  
جوان تیغ دورویه برکشاید  
کشگری زین سپسته  
صد ستمش از پر درگاهت  
چنانکه وجوه با بر پند  
بخشیدن که سرش کجاست  
نتیجه سپه جهان ندارد  
آن فیض که بر او بکند  
کوهی ز غزینه خیزد  
در پای تخت پل سایش  
آرزو که روز بار باشد  
چون بر که بر بار دار کوه  
یار تو رحمت الهی  
یارب تو هر که وسین نام

کز زک زما شش طرف  
سپاه ز طایفه خود کز نبرد  
دور سر دشمنان ربا  
کو باشد خصم را سبکته  
کشکش ازین صفت  
بخشند ز جانکه باز نیند  
تقریر غلام خیل جیاست  
کز غلغله او شان ندارد  
در یاشینا درد در آغوش  
شاه است که ز غزینه نبرد  
پیلان کشید پیل پایش  
نور روز بر کو ارا باشد  
صف پسته تار که در کمان  
کاید بزول صبح کای  
در شش محمدی تمام

ارکشش زدن حرفش مالک  
ابجا که سمنداوزند سپم  
بر دشمن اگر فراسیاست  
چون لشکرا و بدو رسیده  
چون بزم نهند بشیر یاری  
خدا که کند بروی او فرج  
ز ان جام که هم بخورد بخشد  
کیر و یحیی حصار ی  
ز ربادل او که بس فرایست  
بایشه انجان کند بود  
در یای ذرات شد و لیکن  
نادیده نگویم از حد و بخت  
یا چشمه آفتاب بر کشن  
هر چشم که پند انجان نور  
ز ان شنه که محمدی بجاست

لی پرده شده بدین تماشا  
شیر از نذر زمین شود کم  
شمار زدنش جوا فریاست  
از لشکر خصم پس نبره  
پیدا شود ابر نوبهار ی  
دوران کند با الما درج  
روزی نبود که صد بخشد  
بخش بقصیده و یاری  
کوی نه ز دست سنا گشت  
کافرون کش ز پل محمود  
در یای روان ذرات سنا  
کو چون بود از شکر بخت  
کاید بیضا طاک کلشن  
چشم بر خلق از و شود دور  
روزمی کن انچه در جیاست  
دل خوش کن اوی و آدم  
تخت تو فزون ز تخت چشند

**خطاب زمین پروردگار**

ای عالم جان جهان عالم  
تاج تو در ای تیغ خورشید  
آبادی عالم از تمامت  
هم ملک جهان تو مکرم  
در پیک تو زنده بر سنگ  
میر خدی تو بفرخ را کار

وارادی مردم از عقلت  
هم حکم جهان ترا پسلم  
کس از زمین سپیم در جنگ  
کاه و جواز ان کشت در با

مولاشن جمله جانک  
کز قطبه تو دمن در خاک  
راضی شده از بزرگوارت  
انچه از جو و کاه او نیست

توقیح ترا بصح ذک  
از رضی و از ویجی خاشاک  
دولت بتیاق میر سارست  
جو خوشه و کاه گلکشت



بروی زوال لطیف غوی  
فیض تو که چشمه حیات  
چون دست طغر کلاه بخشی  
چون شعله پیش بین لوفت  
مستوفی عقل و مشرفی ای  
سنت که عدوت از کور  
بل که کنی بخون برش را  
برنج نویسی آیش را  
ایزیر که پاسبان گویت  
این رخ که سهرت باش  
تا رفت و قدر نام دارد  
عالم همه ساله سر مار تو  
چشمه در پستان کشد  
چون کوه صبح صبحی  
آن کوه را که کشد  
کین کی پس را بعتد و پو  
تا چون کوشش شمال گیرد  
پس بار آسمان ملک  
نوحل و نوبساط و نومر  
تیرا نشان نیست که شود  
پراخت و همز تاج

وز باد صبا عیر بوی  
روزی ده اصل امهات  
چون فصل خدا کن بخش  
چون صبح سپن میزدن  
در ملک تو کار زوی  
از سایه دولت تو خیزد  
در آتش اسکنی برش را  
و باد کنی و لایش را  
بر دولت تو خچر و لیت  
سگفت که زخت سایش  
در رخ و ظفر مقام دارد  
مغزول بهاد عالم از تو  
پشت من و پشت زاون  
در کش بر پنا آن خداوند  
انور ز ابغال گیرد  
چشمک و جان ملک است  
فرزند شمشاد منو جبر  
منسوبه کشای جا کوه  
کجا بل بروی است محتاج

حاکم قدم تو را سپیدی  
سر جا که دلست تازیانا  
با قیست بکک در است  
آنان که درین عمل رسیدند  
دولت که نشانه مراد است  
با هر که بکلم هم بر دی  
دانم که نظر بر دورسانی  
که بر نظر تو بر زلفانی  
مرخی که سهای نام دارد  
هر مرغ که مرغ صبح گاه است  
با رفت و قدر بهاد جا  
اقبال طبع و یار باد  
**بیت**  
کوه بکجا لکان بر پشت  
پس بار را بهدش امروز  
کان تخت نشین کواچ است  
آن کیست منت بهم نه بهد  
نخود و جهان بر بلند بی  
نوز نظر بر بزرگواران  
ای از شرف تو شاه زاده

پلوه را وقت رسیده  
از بندگی تو نیز زندان  
پیش و بس ملک پشت پاست  
بر خاک تو خیزد گویند  
در حق تو صاحب اعتقاد  
بندی که سر زار مروی  
بر تخت سعادتش نشانی  
انجامه شب از بندگی  
چون فوجی مت ایام دارد  
ورنیش و عاقبت  
ماخ و ظفر بر بر کاه است  
توفیق رفیق کار باد  
از دولت شاه و شاد زاده  
نمود سپیدی از سیاه  
وز کوه را که سر سخن را زد  
کوه کوه است و من نوا امروز  
نزدت ولی بزرگ است  
همه و الهی همه در مددی عهد  
مغزملکان بهوشندی  
محب نماز تاج داران  
چشم ملک اخشان کشد

مخرج بملکت نشانی  
درگز خطاوت پرکار  
دارم خجسته انیزاری  
تم نامه چینه وان بخوانی  
وانی که بین عرو پسندی  
از راه نوازش تماش  
این کلمه وقعه کشت کوتاه  
ما واقم بشا پشت بسته  
اجرام سپار و اوج منظر  
بر جوشن دلاک و تش چو پت  
میدان بن جاست اروز  
زین سخن جسته کی کرانم  
در سخن چنین مستام  
نظم اشرا بمان نماید  
این بی مکان که شان خورا  
از نور نمان بکام و طلق  
چون سایه شده پیش من  
که ساز کم قصیده چیت  
من فکر بدم بقابل چیت  
بر هر جسدی که تابد آن نور  
طنز چو کند و نثار دارم

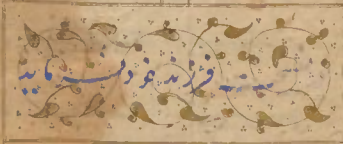
چون سبب دور که صبحی  
یک نوبتی نشانه بر کار  
که رعایت ذهن و مویشیا  
کم کلمه خجسته وان بدانی  
نماز قرآن سج عهده  
رسمی ابدی کنی نباش  
اقبال تو باد دولت ثنا  
پشت دول دشمنان کشته  
جزین سخن جاست اروز  
مجموعه همت سینه خوانم  
کاینده غیب کشت نام  
که در صم زبان کشاید  
در سایه من جمان خوراند  
آن به کوز من خورد خلقی  
تقریض مرا گزیده بردست  
اوبار کشد قلا و پت  
ادین زنده و یک مقلوب  
از سایه خویش پت رنجو  
چون چشمش نیست کی بودم

یک تخم بخر و ی نشانی  
ایز و بخودت پنا دار  
انجات رساند از عتات  
این کج نغمه را درین لوح  
که هر پیش نظر نیاری  
تا حاجت بندگس نباشد  
آن چشم کش ده با و این  
زنده بتوشا جاودانی  
**در طالع پیش و شکایت از نیکان**  
اجری خوردت رنج خویشم  
سحری که چنین طلال باشد  
شمسیر زبانم نصیبی  
حرفم ز تیش جان فرود  
انگندن صید کار سیرت  
حادثه ترس و لآن روی  
که پیشه کنم غزل سرای  
بازم خوب خطبم قصه راند  
کین همه آن کند که مردم  
سایه که نقیضه سازد  
پشمیر کوندا شست سایه

وز ختمه کیست با دمانده  
در چشم بدت نگاه دارد  
کجا باد شوی هر کفایت  
پیشی جوهر دهنده بروج  
تیمار بر بادش نیاری  
سرسپین نظر ز پس نباش  
دین سر و باد از جن دور  
چون خضر آبت مذکوری  
افزونه باد ازین دو پیکر  
گویا کج جان جراحوت  
که محبتم کج خورشیدم  
مکنشدنش وبال باشد  
دارد در محبت پیوستی  
کاکشت بر زونی بسوزد  
رو به ز شکار شیر سیرت  
دور از من و تو بر اثری  
اوپش زنده غل درای  
قصه که کم جوقه خواند  
بلدست در آب تیره انجم  
در طنز کوی زانی کرد  
آزاد بود ازین طایفه



در ای محیط را که پاکست	از برک و بان یک گیت	گر چه ز حدیث زرد کویان	خسته رخم ز خون جوشان
چون بگریم کنا، شوی بی	اما ز روی تغ کوی	ز خمی جو راغ میخوڑم جیت	وز خنده جوش میخوڑم جیت
چون آینه که نه آدینم	با سکه دلان حسرتینم	کان کندن من سپن که مردم	جان کندن خصم من مردم
در مسکنم می نیست	کلاشب جا شنبی نیست	زرد من بجای مردت	بد کویم این چه بانک اردت
زندان جو کوی زرد جویند	در کوی و دند و دزد کویند	دزدی من حلال باد	بدگشتن من دبا باد
پند من و منر نداند	بد میکند اینست ز نداند	گر با بصرت بی بصیر باد	که کور شدت کور تر باد
نی بی جو بگریه دل نهاد	کوخیز سپا که دلگشا دست	آن گیت نیاز مند نوی	کس من بدی چه جا ره نوی
کج و جهان در اسپتینم	در زدی و منگی جینم	واجب صدقم بزیر دستپان	کو خواه بزد خواستپان
در ای درست کان کج	وز نوبت زمان جو کویم	کینه بیندی توان داشت	خوبی سپیدنی توان داشت
ما را که سپید بار داوم	ما در ج سپید بار دام	در خط نظامی ارمنی کام	یعنی عدد سزار و یک نام
دایک سپاس کالت برنی نام	هم با نود و نه نام	زین کوز سزار و یک نام	با صد کم یک سلاح نام
هم غمگرا کشیدن رخ	هم اعتم از بریدن کج	کجی که حین حصار داره	نقاب از وجه کار داره
یست که کج نیست بائی	سرجا که رطب بود بود خا	سز ناموری که اجهان داشت	بد نام کنی حسرت داشت
یوست که زما و عقدی است	از خنده برادران نمیرست	عیسی که و ش نداد روی	سپرد جهاز حسرت روی
احد که سر آمد عرب بود	خمشه خار بولب بود	دیرت که تا جهان سنست	بی نیش مکن کم بکین است
تاس من از طریق زوری	ما زرد من جناح موری	دردی جو شتاب کسینم	شوریدن کی کسینم
زبان که من جولینم جویم	در حرف کسی سخن گویم	دائم که غضب نهنمته بهتر	دین گفته در کف نهنمته
خاموش و لاو تیر، کوشی	میخوڑ کوی تیر، هوشی	چون کل جریس کویسین	بردست بریده کویسین
آزده شود کسی میازا	چون کل کین حواله بودی	داگنون که بیارده رسیدی	کاز زده تو که کون بازار
ای جاره پاره لیلین			مالع نظر عزم کونین
آزود کاست ساله بودی			چون سر با وج سر کشیدی



خان مشین ز وقت با ربست  
نام و نسبت بجزو سعادت  
چون شیر خور و پیشین با ربست  
انجا که پناه سکالی  
کردن می ای سپردین بجز  
در مشرب و در مشن او  
نظم ارج بقریب لبست  
تشریح حرفه و نوید آموز  
در زمانه علم بوی طیبست  
می باشد طیب عیسوی مش  
صاحب طین عمد باشا  
پایان گیری بعایت خود  
بنگین سخت بلبست  
کم گوی و گزیده گوی بون  
مردار بوی که اصل بچاپست  
یک دست کل و مانع بون  
که بر همه کوی تابست  
سختی بکجا که می پرست  
آن می که جواشک من ترا  
شیرست شسته بر کردگار  
این نیز جو بگذر ز دستم

وقت نهرست و سزوارت  
نخل انگه لبذعالت  
فرزند خصال جویشین باش  
از ترس خدا باغالی  
از پند پر شوی برومند  
چون کد را بوست احسن  
آن علم طلب که سودمند  
کان معرفت خاطر افزو  
وان مرد وقتیه یا طیبست  
امانه طیب آدمی کش  
صاحب خبر و هدایت  
بهر ز کلاه دوزی بد  
کم گفتن این سخن صوابست  
تا ز اندک تو جهان شود پر  
آزایشین آرزو پاکت  
آرزو من صد کیا بجز بد  
در مدینه شان حلاط  
خاکم که ز شیر کم کم راه  
عاجوز تر از این شدم که چشم

دانش طلب و بزرگی آموز  
جایی که بزرگ با بارت بود  
دولت طلبی سبب کندار  
وان شنن طلب زر حالت  
که بر سر سرور سینه پنم  
زین من مطلب بلند نامی  
در جدول این فطیقای  
پنم کفایت علم علما  
می باشد نقیه طاعت انروز  
گر مرد و شوی بلند کردی  
بیکوش بر رونق کز خوانی  
گفتن زمین از تو کار بستن  
آب ارج همه زلال نیند  
لانا از سخن جوهر تواند  
تا هست دست کج گاه تا  
که باشد صد ستاره در پیش  
در میان حلاط با زبان  
در می بامید آن ز کم جنب  
زین پیش نشاطی از نمودم  
ساقی من آور آن می لعل

تا به کند روزت از روز  
فرزندی من نداردت سو  
با خلق خدا ادب کندار  
که کرده بنا شدت بجات  
و این سخن در سینه پنم  
کان ختم شدت بر نطق  
همه کوشن بگوشتن شنای  
علم الابدان و علم ادیان  
امانه وقت حیلست آموز  
پیش همه ارجمند کردی  
مس را تمام دانی  
بی کاری نمی توان نشستن  
از خوردن پر ملال نیند  
کان خشت بود که بر تواند  
چون فرد شود دای جانها  
تعظیم کیا آفتاب از آن  
افزودستی در سینه  
تا غسری دهد بر تنم  
تا بازک شایدم دل مشک  
احود زنا انهم که بودم  
کا نکلند سخن در چشم نعل

در یاد کردن تقییر که شکان و آجلا ص با زبان



ان می که گشای کارت	باروح جود سازگار	کوشد پدرم نسبت جد	یوسف پسر زکی مویذ
بادور بد اوری جودم	دورست نه جور چون خودم	باقی پدر که ماند از آدم	تا خون پدر خواهم ز عالم
چون در پیران رفته دیم	عق پدیری ز دل بریدم	تا مر به رسد پیش تو ای کبک	داوم بقربینه تن بر کس
تا هر چه رسد ز نیش و زلو	داوم بقربینه تن فراموش	ساقی منشین بن ده آن سنی	کز خون پسر ده بر کشیدی
آنی که جوگنگ از او بوشد	نطقش بزاج زنجوشد	که ما درین رسیه کرد	ما و صفقه پیش من در
آن لایبگری که من کم یاد	تا پیش من آردش بغزنا	غم پیشتر از قیاس خورد	که دایه فزون ز قدر دست
زان پیشترست کاس آن درد	کا زابنار دم توان خورد	با این غم و رنج بی کناره	تا داری وی فراموشی چاره
ساقی سیده که سپینه رشت	می ده که ره رجیل پشت	آن می که چو شیره در بر کرد	از پای نر لایب بر بر کرد
آن خواب عسر که خال زنی	خال سدنش دبال من بود	از تلخ کواری نوالم	تو زهای کلک پیشت نام
می پستم از آن کبود زنجیر	کافغان کم او شود کلوی	ساقی زخم شراب خانه	پیش آری جو تا جوانه
آن می که محیطش کشت	هشیره شیره شربت	تا کی دم اهل اهل نام کو	هم را بجا دم دستم کو
نخلی که بشد فرجی کرد	آن شد ز روی عدی کرد	پله که بر شین کلاهی	از یاری همایان راپت
از شادی و عدا مان کشید	آنرا که از فزون بود	با هر که درین رمی هم آواز	در پرده او نواهی سپید
در پرده این ترانه مشک	خارج بود اربداری ایسک	در چمن نه عمره جویر یافت	که حله کی صصیر یافت
در هر جزا اعتدال یارست	انجاش آن بسا کاست	سرود که باغیا پند	بر صوفی که کشش نواز
ساقی مشک بوی دبار	بند از من جاره جوی دبار	آن می که حصاره حیاست	پا کو و ده چون نیاست
زین خانه خاک پوشش تاکی	زان خوردن زمر پوش تاکی	آن خانه عنکبوت باشد	که تند زخم و کوفراشد
که کسی کند پیش خون	که دست کسی را ماند از خون	چون پله بیند تاج راه	تا در شب خواب خوش کنی راه
این خانه که خانه و یارست	پلایست که وقف جندست	ساقی زخم زینت طشت	می تخم ده و نشا طبعین
آن می که خنک حال سرد	ظلمت کند آنچه در لوزد	چون ما کن بر کس میل	کا بنی زلف همی رسیده
گرفت سرت جواز ما	بر هفت سرت نهند بره	بر که نظری جهان سپیدی	کس روی جو پستی ز چینی

د وقت زوقدان از باکم  
او پست بدید در همه کار  
ساقی می لاله رنگب یکیر  
تا کی غم نازک سپیده خورد  
آن عمر شه که پیش خورد  
هم بروق که شسته کیرش  
آخر نه مدت اسپری  
ساقی بصبح با بیدام  
تا جبه چرخ پند زده بود  
جایی باید که خار باشد  
کردی خوی گل بکعبه کم کرد  
کین با ذی براری در است  
گنما خرم ازینا نم کم بود  
این ره که حصار پرست  
ساقی می ناب در قدر ریز  
با این طلب خسان چه باقی  
چون که بلند پستی کن  
خواری نخل درونی آرد  
نیزه سنگینت چیست و سپاد  
آن می که چراغ در روان  
بازده نشین چون زور شد

صد که نبود بنا که یک نام  
و این همه در دست ناید بیدار  
قصی بنهای و جنگ کیم  
دانشین و ناشیند کرد  
پندار پستور در لورد  
وا کرده و در گوشه کیرش  
وان همت نزار سال کند  
می ده که نخورده گوش نامدم  
در آب چوموش زده بود

خاک شود از خط منیش  
سر کوری ارجه تا با کت  
آن می که منادی صبو  
بر که خشم سپاد داری  
زان روز که ناید خوش باش  
انکار که همت سبغ بودی  
چون قامت ما برای عمرت  
آن می که جوا شاک کید  
چون کل بگذارم غمی

خاک از کس که سبک می پیش  
منظور ترین جمله خاست  
آباد کن سرای رویت  
ز عسکه که شنه یادنا  
بر خیز و بده نشا ط پرپاش  
یا همت نزار سال ماندی  
کوتاه و در از راجه وقت  
از جبهه خشک آب کید  
بگذر بفرغش از دور می

حکایت کرد و نوشتن کردن در زبان کعبه

کم کردن خرمین چه آزار  
و این شتم اشتم بود  
اقتلاع ده زبان کشت  
ای بی زن آتشی بر آئینز  
دست خوش ناکان جرباشی  
بازم جهان در شینی کن  
پیدا کنی ز بونی آرد  
از جیب پیر و آدی زاد  
هر پر که خورد از ان جوان  
نوکن تو بساط کا چه بشید

ای کنت و بکنت با برین  
که اشتلی نمی زوان کرد  
لی شیر ولی بهر نیاید  
آن می که جوری سگ شوی  
کردن جزئی صعب تقیای  
چون سوپین که جویانی  
می باشی خارج برود  
ساقی منشین که روز دست  
بایک دوسه زند لا ابالی  
بگذار ساس پادشاهی

خردید و جود پس نمیدید  
خریش و بناریه سپرد  
وز کا و دلان منر نیاید  
یا تویت ز روی سگ زدند  
راضی چه شوی بهر جهانی  
دردی خور کار ز جین سانی  
تا خون گل کشی در اعوش  
می ده که سرم شغل سیرت  
راهی طلب از غر و خالی  
کادار کی آورد پستی



آینه کجی سب را که زین غی  
یاری که دل ترا نواز  
موزون تر و خوبر تر ز لیلی  
بمژون بوشیند نیند خوشیا  
ز دوست و درید سپین را  
آن کرد و جهان برون گشت  
از سوز بگریختن بر آورد  
ز اعمه درید و دروغ میدو  
برگشتی خویش لا ابالی  
احرام دریره سپهر کشا  
بخواند زینشیا بهر یانی  
یران شده هر کسی دران  
دشمن رون جهان پسته  
صاف تن او جو در کشته  
بر حبه خیارهای خاکی  
بپشت دهای ای کجاست  
نه بر در و در خود پناهی  
شد بلبل شرم دریده  
درین مکه که بت پرستم  
یاری که بگردل مطیع او را  
بچون شیکتی و مستم پرستم

دردش و دوست خود پستی  
بچون شکر و شیر با نوسا  
ایک ز برابر تو خیلی  
در پرستی کجا گشت خشت  
فریاد با سپاس بر آورد  
ز بجز برید و بند خویش  
لا حول از دل بجز جوالی  
در کوی ملامت او قاده  
از شوی پستاره بیانی  
بیدیدی که سیت بزی  
می بود زنده بلکه حروه  
در زیر دو سنگ خور کشته  
وز دل عمه دلغ در دناکی  
کاوخ کلیمه دوای این پست  
نه بر سپهر کوی دوست را  
دیو بل ریل بر شیده  
کل در پستم نه کل بدستم  
در کشتن خود شینم او را  
در شینفته دل بجوی و در

بگذر از کین چپستانان  
لیلی ز کجان بستت چاش  
زین جمله یکی بخار بکین

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

بچون دامن از آرزوی غمنا  
شکاز زنا ز درخت بست  
یکشت ز دور چون غمنا  
و یوانه صفت دو ان بهر ی  
با نیک و بدی که بود خست  
هر پست که آمد از زبانش  
او فارغ از ان که مردی  
بر سنگ قاده از غم دل  
بچون شمع جگ که از زنا  
بچون مانده پیش از غل انز  
آواره ز نمان و مان خنام  
قرا به نام و شیشه تنگ  
کام نسپس پست خوانند  
ترکی که سنگار کنگ اویم  
گر شینفته خونیا پرستم  
آسفته شدم بنان تنبیر

خواهم ترا جی خوامان  
آن بر که در کئی فراموش  
با او چرا دو کام نشین  
از تلخی نیندش در پیشان  
کین حروه چه میکند کین را  
که کوه گرفت دکا صوا  
در کوچ که حیرت نشین  
دامن بر دیده تا که پان  
لیلی لیلی زبان بچک کوی  
سینک از بد و بد زینک شتا  
بر یاد گرفته این دانش  
یا بر خویش کسی نهد دست  
کسی در کیش نهاده بر دل  
یا مرغ ز مرغ باز مانده  
بجاده بردن کلند اینونه  
کز کوی بجای تن ندانم  
افتاد و شکست مرد و پسر  
کر عاشق بت پر خوانند  
آما جگه خدنگ اویم  
در عاشق خواند پرستم  
کاشنه منوم بچ زخمیر

ویران نه جان سید کیم	کابادی بوش چشم دارم	ای کاج که بر من آفتاد	بادی که مرا بیاد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت	هم خانه بسختی و هم زخم	کس نیست که آتش بر آرد	دو دوازول جان من بر آرد
انداز دردم نه منم	تا با زره جهان ز نسیم	آستینه جانم خم بیدیر	کاشنه شوم بسج زنجیر
از نا خلقی که در زمانم	دیوانه خلق و خان نامم	خویشان مرا ز خوبی من خا	یاران مرا ز نام من عار
خو تریز من خراب سینه	هرت از دیت و قصاص سینه	ای هم نپایان مجلس ورود	برود شودید جمله بد رود
کان شیشه می که بود در	اشاد شد آگینه بیکت	کر در هم آب کینه شد فود	پسیل آمد و آب کینه را
تا سر کبرن رسید رایش	نار ز آب کینه پایش	ای چسبران زرد و آسم	خیزید در کینه را هم
من کم شده ام مرا همید	با کم شد کان سخن کوبید	سماکی پستم و جفا کینم	در محنت و غم ما کینم
پرون کیند ازین دیارم	من خود بگرختن سوارم	از پای قاده ام جز پیر	ای دوست پا دوست کی
این پسته که دل پرده است	زنده توبه که مرده است	بنوازل طلف یک سلام	جان تازه که کم یک پیام
دیوانه سم برای و تیر	در کردن تو جواست زنجیر	در کردن خود کسین سبکن	من باشم رسن بگردن
زلف تو در بیدر بر دل تو	این جامه کنی و را که گوت	دل بردن زلف تو ز روت	سند زده که روز کار گوت
کاسی کن ای نشا ط کام	زین جگر فروشتم برام	یا و پستم کیر ازین فرسوم	یایای پیاز تا پیوسم
بی کار نمی توان شستن	هر کجی خصلت دست بستن	بی رحمتم ایچنی به مانی	ارحم تر کم مگر خواندی
آسوده که رنج بر ندارد	از رنجوران بی خبر ندارد	سیرگی که کند کرسنه را خوان	خود که شکند بگانه زمان
آزاست خبر زانش کرم	کوزست هر دونه با زرم	ای من من و هم تو آدی زاد	من شخ خشک تو بر که شاد
زرنج بجا ز مرغیست	زان یکین ازین جوگیست	ای راحت جان من کجایی	در بردن جان من جسیایی
هر دم دل غمزه خواه سپت	بزد و دینیت کنایه است	یک شب ز نزار شب را باش	یک رای صواب که خطا باش
کردن سگن ز رای این کا	در لادن نظای این کا	این غم زده را کناه نیست	کازرم تو پست مع غم نیست
صغرای تو که رشام سورت	رحمت ز بی کدام رورت	کز چشم تو آتشی زنده تیز	آبی ز سر سگ من بدو تیز
ای ما نوم پستاره تو	من شیشه نظاره تو	هر که تو ام نمی نوازند	کاشنه دماه نوازند



از سایه نشان تو پندرم  
بردی دل جانم این چه سوست  
بر وصل تو که نیست دم  
لیکن بود خواب خویش بر آید  
نام تو را بچو لام دارد  
باشی تین در آه این راز  
کشد بیطفت چاره بارش  
عشقی که نه عشق جاودا  
عشق از دل مردم کم کرد  
آن عشق نه سر سری جیاست  
تا زنده بعشق بکیش بود  
من نیز بدان کلاب خوشبوی  
هر روز بند نام تر کشت  
بر داشتند دل ز کار او  
حالت کای زنده مگدا  
چارگی در او دیدند  
خاجت که جمله جهان او  
فرزند عزیز را بجهت  
کو بر میان ز بر بخت  
برگشت برنق دست فرزند  
در لنگه گه از روان

کز سایه خویش نیر ترسم  
این بازی نیست دست  
غم نیست جو بر امیدم  
انگشت ترشکی بخاید  
کو نیز دو یاد لام دارد  
بر جان بد آید از شرم بان  
هر روز بسوی خانه بارش  
کار از ابد الابد زوایت  
چون گل سیم عشق خوش  
خوش یکیم آه خردین جوی  
در شینگی تمام تر کشت  
در مانده پدر بکار او  
الاکه برنت دست بردا  
در چاره کوی زبان کشیدند  
محاب زین و آسمان  
بنا ند جو ماه هر یک مهند  
چون یک بر اهل میگه  
در سایه کوبه داشت کین  
کز بنر خرم و توان

من کار ترا سایه دیده  
از حاصل تو که نام دارم  
پر سپید طغش تشنه در خوا  
پایم جود و لام خم پیریت  
عشق تو ز دل نهادی  
ایر کنت و وفا و بر غمک  
کشد بیطفت چاره بارش  
مجنون مجنون مجنون  
مجنون که بند نام عشقت  
واکونز که کل ریحل یاست  
آواز عشق این جهانگیر  
شیشنگی کزان نورد  
میکردنیش از سر سوز  
خویش منم در دنیا ز باو  
گفتد با تقاق یک پسر  
چون سوپس چ رسید بر جا  
آمد سوی کوبه سینه پر خوش  
شد در رش از لبی خواند  
کنت ای سپیان ز طغای  
کو یاب زین کز ان کاری

توسایه ز کار من برید  
لی حاصلی تمام دارم  
کو راز پیسوی زرد سوز  
دستم جو دو پاش کج کیر  
دین راز کبک شوق  
نظاره کنان شاد غمک  
هر روز بسوی خانه بارش  
با خفیه مشوت جواست  
تا با باشد از ان قدم  
از معرفت تمام عشقت  
آن نظر که مانا از ان کلا  
شد چون ز لبی اسپان ک  
ز خیر صلاح مرد است  
تا از شب نیز برد در روز  
سر کید شده چاره ز باو  
کز کوبه شاد و در این  
اشتر طلبید و محل ار است  
چون کوبه دلفه در گوش  
در خانه کج و کج خانه  
بشتاب که وقت کار است  
توضیح دم بر سپید



حسرت کن در پناهم آورد  
بنیون جو حدیث عشق شنید  
میگفت گرفته حلقه در  
گویند ز عشق کن جاری  
پرورده عشق صد سر شستم  
یارب نجوابی خداست  
از چشمه عشق ده روان  
گویند که ز عشق واکن  
از عمر من این است بر جای  
از حلقه او بوشمالی  
جانم فدای جمال بادش  
این عشق حین عیای خود  
دانت کرد اول سیر در  
یکن پسیله که بدست  
گفتم که آن صحیفه خواند  
چون گشت با علم این سخن  
کز غایت عشق و پستان

زین شینگی بر اسم آورد  
اول بگرسیبت بس بخداید  
بکار در منم جو حلقه در  
این نیست طریق آشی  
ز عشق مباد سر لو شتم  
وانکه بکمال پادشایت  
این سپهرم ز چشم کن  
سیلی طلبی ز دل راکن  
بستان و بفر لیلی آوی  
کوش اوم مباد خالی  
کز خون بخورد حلال بادش  
جدانکه بود یکی دو صدم باد  
ردی نه دو ا پذیر دارد  
چون حلقه کعبه دید در دست  
کز محنت لیلیش ربا ند

در یاب که مبتلای عشقم  
از جای جو مار حلقه برت  
در حلقه عشق جان فروزم  
من قوت ز عشق می پریم  
آن دل که جو ز عشق خالی  
کز عشق بنای پی پی  
که بر شراب عشق پیتم  
یارب تو مرا بروی لیلی  
که بر شده ام جو بوی انم  
لی باوه او مباد جامم  
که بر ز عشق جو شمع سو زم  
میراثت پدر بسوی او  
چون فوت بخانه خوشی  
زوز فرم شنیدم گوشتم  
او خود همه کام و رای او

بندگویی کردن پیش پیر لیلی از مجنون

از او کن از بلای عشقم  
در حلقه زلف کعبه زدود  
لی حلقه او مباد گوشتم  
که میرد عشق من بیم  
سیلاب غمش براد حالی  
کو مانده اگر چه من نماغم  
عاشق ترا زین کنم که هستم  
سر لخط به زیاد میلی  
یک موی نوازم از سرش کم  
لی پیکه او مباد نامم  
هم بی غم او مباد روزم  
چون قصه شنیدم کشت تا  
گفت اینجوش نیدش ایشان  
کاورد و جوز می بخوشتم  
نفرین خود و دعای او گشت  
افق در رق بست او بش  
شد شیفته نازنین چونی  
در خانه غم نیست پویان  
بنام من دیار ما گشت  
که رفتی کندگی زمین بس  
صد پرده در می نمای



او کوید و خلق یاد گیرند  
خوش بنجای گوشمالی  
شمیر کشید و داد پیش  
باید عاری درین باب  
ترجم بنون خبر ندارد  
سرشته پدر زهر بانی  
آن سوخته را بهد نوازی  
گشاده که جل سیدش  
کیان همه اهل خانه او  
از سنگهای پوشش  
کرکی که بزور شیر باشد  
چون طبع با شتا شود کم  
بنون که روشی بودی بهر  
کان نم که بر و برات میزد  
شخصی ز قبیلته نبی سعد  
چون لکه پست خوش بد کند  
چون طالع خویشین کان  
بژناله فراموشی همدم  
پرسیدین زهر شماری  
زبان بدار او که ز کرد  
دیوانه در دهنه در نوبه

مار و تریا و گیرند  
تا باز زده از دبابی  
گفتا که بدین دم خوش  
گفت آفت نارسید درنا  
انکه داند که سر ندارد  
بر جست بشفقستی کردانی  
آرزو ز راه چاره پیزی  
یا جنگ درنده در پیش  
از کم شدن بهانه او  
هم گوشه گرفته بود هم گوش  
رو به راه از جو سیر باشد  
کار پس شت را کند نرم  
ببخورد و نواهای چون زهر  
از بند خودش نجار میزد  
بگذاشت بر و بطالعی سعد  
معینش فراخ و قانیه کشاکش  
در جده کان و در قضا  
بز سایه کسی نایف محرم  
بخز شمشیر زید کاری  
ز و اهل قبیله را خبر کرد  
چون دیور چشم آدی در

لیلی نفسیر او بد است  
چون انکه گشت شخته ز حال  
از عامریان یکی خبر داشت  
کمان شخته جان پستان خویش  
زان جا که او سر گشته  
فرمود بدو پستان عمدا  
سر سوب طلب شتا نقدش  
مرد پستی از قنده کای  
وان گوشه نشین گوشه نشسته  
در طرف جان سکار گاری  
بازی که نشد بخورد میخ  
حلو اگر طعام گوش بهت  
میداد ز راه بی نوایی  
در پستن کج رنج میزد  
دیدش بکناره سیرالی  
یعنی که کسی ندارد ارس  
یعنی که دالیش آن نشان داد  
مرد گذر زنده چون رودش  
چون از بخش امید برداشت  
کامین بنلان خرابه سنگ  
از خوردن زخم سفته جانش

کان باد بک این چراغ  
دزد آبله پای و شسته قبال  
وین قصه بجای خوش گذار  
ایلی شته است و آشتی تر  
در یافتن بجای شوش  
تا از بی او دو مذ چون با  
بخشند ولی نیامدش  
میخورد در بیغ و میرد آهی  
چون کج بگوش نهفته  
خرپنده شده بگزارای  
رغبت کند هیچ دراج  
در هیفته خوردی کجای شت  
کاملای کپ در اروایی  
لی انکه پی بکج میزد  
اقاده خرابه خرابی  
لی قانیه بهت در کج  
کامیرش تیر در کان داد  
سنگی مشهالی نموده  
بگذاشت و رایجای خود داشت  
هی عجب همچو مار بر سبک  
پیداشدن منفر استخوانش

پچاره پدر بوز و سیر پاید  
دیشش بوفاق کوسک  
خواب بگز دیده ریزان  
جون دید پر سلام دادش  
کای تان سپهر سر عالم  
جون خوام جون که درین  
دانی که حساب کار بویست

ردی از وطن و قلمه پاید  
اقا و سپه نهاد بر  
جون بخت خود اوفان  
بس فلوشی تمام دادش  
عذرم پدیرینا تو انم  
جشم تونه پندم بدین  
سرشته ز دست باره

میکشت جود یو که در نما  
با خود غزلی می سکالید  
از باوه چخودی جهان  
مجنون جو صلابت پاید  
می بین و سپهر عالم را  
از آمدن تور سپیام  
جون دید پدر بحال فرزند

دیوانه خوش را طلب کار  
که نوره نمود گمان لید  
کاکه نه که در جیب کتی  
دیپای پدر جو سالیه غلطید  
می کن بقضای حاتم را  
عذرت بکدام روی جوام  
آسی بزوجه سالیه نکند

نالیه جو مرغ صبح کاهی  
گفت ای ورق سنگ دیده

پند دایم پدر مجنون را

ای شیفته بند پنداری  
نون که گرفت کونست  
شوییده بود نه بون تو بخت  
دل کبیر شتت از غامت  
در خورده کار خورده کاری  
آینه ز روی رات کوی  
بنشین و ز دل رمان ایند  
آخزم از ان که گاه کاهی  
لی باوه کنایت پستی  
تورفته ییا و داده من  
عشق ارز تو آتشی بر آتو  
کاری که از دامید داری

ای سوخته بند خام کاری  
خار که دید و دست را  
نخستین پدنه آهین  
زنده نشدی بدین میت  
چست بزرگ پقراری  
تما بد عیب تا نشوی  
ان به که کنولی آسن بر  
آی سوی ما کنی کنای  
لی آرزو آرزو پرستی  
من مانده همین بکام دشمن  
دل سوخت ترا جگر سوخت  
باشد سب امید داری

جشم که رسید بر جرات  
از کار شدی چرا کار افتاد  
مانده نشدی ز غم کشیدن  
بس کن هووی که پشن روی  
عیب ابره برون پو سپهر  
آینه ز رشتت و خوبت  
کیرم که نوا می این بسوی  
سر که هوای دل کنی راند  
تور و دزنی من ز غم ران  
تا دامن و در تو پیکر است  
نومید شو ز جاره چستین  
در نومیدی بسی امید

نفرین که داد کوشش است  
در دیده که نام خارت افتاد  
ز رطعنه دشمنان شنیدن  
کاب من و سنگ خویش بری  
آینه دست و دست بهتر  
این نقیه خانه زاد کاست  
کز دست کنی بصیر دوری  
ده لب که ز نخین کی ماند  
تو جامه در می من دم جان  
این کپکه بر ما کن ارادت  
کردانه شکست نیست  
ای پان شب سپهر سپید



باد و یلان نشین و برین  
دولت سب گران است  
گر چه کنی بصیر پیشک  
وان کوه بلند کابری است  
بی رای شو که خرد بی رای  
در اکتسب باید تو داد  
که با تو حدیث او نکو بیند  
شعشع شمای پسر کجاری  
جان و عین تر ز جانی  
م سگ دین ریخت و دم جان  
وطنش ری و فته در دار

زین بخت کزین پای کبیر  
نیز زدن خاتم خدایت  
دولت تو آید اندک لایک  
جمع آمدن ریزهای جاکت  
بی پایه بود جو کم بی پایه  
کوناور دولت بسالما یاد  
رسوایی کار تو بخوبیند  
تا بگذری از جنین شماری  
در خانه بنام که خان مانی  
مندان زنده و چشم بر آ  
شمشیر پهن و سر کندار

آواره بسا دولت است  
فحشی که بر جهان کشد  
دریا که جنین فراخ رویت  
ان تانوشوی بصبار بی پی  
رو بیا که زگر که بزرگان برد  
دلی تو جو کل تو پای بر کل  
ز سر بیت بقیه نوزاد  
سند و زخمی ز سر جان  
از کوه گرفتت چه نیز  
سستیز که کشتند کنش  
پیش آرزو و پستان جی

بجوت دولت است کمال  
در و امن و دلشش نماند  
پالایش قطب پای جویست  
کوه بر سر کوه می توان  
کیس پای بزرگ دار و آن غر  
او بسا دل تو سنگ دل  
گر دم زده را کفری دوان  
تا به بیستان پا ندارد  
جز آیه که آن ز رو برید  
ز بخیر سر در آسین است  
خوش باش بر غم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پندیر را

بجزون جواب آن سکیز  
گفت ای فلک سکوه بندی

روی رب از تو غیر خال  
خود بی تو با دزدگان  
کاشا ده بخود نیم درین  
تو هر چه دوست است  
آرام جویت چون کم چون  
کودیده که ضیق زنده  
کس نیست که نیت بر روی  
دل شکی خویش کس نخواه

درگاه تو قید سجودم  
زین پند خزینه که دادی  
زینسان که نه تبار خویشم  
این بند جو دشت دستوار  
این صاعقه کوفت درین  
سایه نه بخود نشاد دریا  
که کار بخوایست غلق بودی  
بخت بدین مرا بگوید

زنده بوجود تو وجودم  
بر خسته مرعی نهی  
وانی نه با خیار خویشم  
وین بار ز نو نهادن  
سوزید ضیق زرا خسرین  
سرا و ججویشین نشد ماه  
ما خواست کسی نیازمندی  
بر بختی راز خود که نشود

گوشت ز تنج بستی تریزه  
 خوشدل از غم من بلا کش  
 چون برق زنده لب تبتیم  
 ترسم ز نبطا ط خده خیزد  
 بگلی بدین گرفته صورده  
 ز دقتی موزنی کرانی  
 چون محقق که در لکالی  
 خون من ز بی عذاب بودم  
 آسودگی از زمان پدید  
 که بر برونه وقوع بازی  
 عاشق ز نین جان برسد  
 سر کوه خدا در بی باشد  
 جایست و ابدین تجوی  
 زین گوشه پذیرش کیرا  
 دان شیفته دل ز شورجی  
 بس پرده آید و ابرو  
 چون گرم شدی ز عشق و بدش  
 چون برزدی از نیر جوشی  
 زنده که و شنیدند  
 سوزنتر آیت کموبی  
 ندرت جمال منت پر کای

من بودی آفتاب ماه  
 وان گیت کردار آن  
 بر تپم که بسوزم از خیم

چون کار با اختیار ماست  
 خوریز چو پیش چون زیم  
 کویندم احب را بخدی

به کردن کار کار ماست  
 سرشته جو کرد خانه خیم  
 کریت نشان در دمندی

تسلی روزگار گوشت

کای بگ تو اچنین ای  
 منتقار ز مور کش عالی  
 راحت بکدام عشق سپنم  
 که ز پستی چنین میرد  
 انداخته به بسرد ذاتی  
 جانان طلب از جهان پست  
 آن بر که نرای تیغ باشد  
 بگذار ز جان من در طرای  
 ز انسویسه او فاده بریان  
 میگردد بسوری سنجی  
 سوی در دشت راه بردا  
 بروی به شاکاه بخشش  
 کنتی غزلی به رفوشی  
 در خاطر و دست کم کشیدند

شد بگ دری ز تمهت  
 سر تقه کن چنین ز زرد  
 آن پر خوی که نمیکشد بار  
 در عشق کما که تیغ میرت  
 در عشق به جای هم نیست  
 چون مامن او فاد در تیغ  
 زین جان که برانش او فاد  
 مجنون جو صیحت خود در  
 بسن ارد که بجا نه روش  
 روزی دوسه در سنج میرت  
 میرت بر رخ و ناتوانی  
 بر بخدشای جو شیر پست  
 از سر طنی خایق ابنه  
 رود ز تنه ما در آفاق

کین پیش من نه نشسته  
 کشانی که شکوه از نشسته  
 تا جانش سپت میکند خا  
 کین عشق در اصل خانه صبر  
 تیغ از سر عاشقان نیست  
 دارم سپر تیغ کو سرو تیغ  
 با ما خوشیم خوش او فاد  
 بگیت پدر بد را بگو  
 نبواخت بد پرستان پیش  
 زان کونه که هر که دید بگیت  
 میگردد تیغ ز نکانی  
 آسن بر پای و سگ برد  
 نظاره شدی بزندان  
 زان غنچه غنی است عشاق  
 شامنه ملک خوب روی  
 از منت غلیفه جامی خوار

تسلی روزگار گوشت





دریا دریا که بر آید  
در گوش نماند حلقه زر  
در چپ تن نماند چشم ماه  
بایدی که ز بجزد بر میدی  
هر جا که کج خانه میدید  
هر کس که گشت زیر بارش  
نماند در وی دوری  
آز او کی جواب گشتی  
بر راه گذر کند از نام  
بهر چه بداند غریب زادی  
زین گونه میان آن دو  
زبان هر دو بر شمشیر  
زایشان سخن بنیاید  
بجهان در طبعه باز کردند  
بودند بدین طبعه  
بچون پرد کشید کل صبح  
خدیجه مشکوفاه ز در خان  
از لاله لب و از گل زرد  
سیرالیه سپین نای توخیز  
زینین نوشت از درازی  
کل نیست سبترق در کی

گشتی گشتی ز دیده  
چون حلقه بنامه گوش  
چون چشمه بهانه چشم برآ  
جز بوی وفا درو ندیدی  
بر خود غسلی روانید  
میداد بر پستی پشلاش  
چون خود همه پست بگریخت  
آتش بشنیدی آب گشتی  
دادی زمین سپهر و نیام  
کز وی سخن غریب زادی  
میرفت پیام گونه خند  
بر ساز لبی بر شمشیر ساز  
از جنگ زدن ز نای طربان  
در سردوزبان دراز کردند  
فانغ بخمال چون خیالی

میخورد و غمی بزیر پرده  
با حلقه گوش خویش سیاه  
تا خود که بد و پایی آرد  
و ابری که از آن طرف گشتی  
طرحی که آمدی بنیاد  
لیلی که جان ملاحی داشت  
پستی که ز حسب حال مجنون  
پنهان و رقی بخون سرشتی  
آن رتبه کسی که بر گرفت  
او نیز بدیده روانه  
ز او او آن دو میل است  
بر رود در باب ذالک جنگ  
از نغمه آن دوم ترانه  
دایشان ز بدگزاران گویان  
مجنون بی لیلی از خود دور

زین لیلی یاد خیز آن مباحثای کل پستان

از برگ نوای ساغ و پستان  
لاله زرق فشانده سنگ  
غنج کما پستواری است  
نیلوفر از آفتاب گلگون

غم خورده و راو غم نخورده  
وان حلقه کبوش کس نمیداد  
زارام و دش سلاهی آرد  
جز آب لطف بد و ندادی  
پستی گشتی نشانه بر کار  
در نظم سخن فصاحتی داشت  
خوایدی بمشال جو در کون  
وان گفته خود بر و شستی  
بر خواندی و رقص در رفتی  
گشتی نشان آن نشانی  
بر بلبله که بود بگشت  
یک رنگ نوای آن دو  
مطرب شدن کو دکان خان  
خود را بر سرش دیده شویان  
لیلی هم از دوم ز خود دور  
شد خاک بروی کل مطرا  
چون سپهر روی یک جهان  
با برگ نواز از در پستان  
کافه سپه پیش بر رخ  
پیکان گشتی ز خار است  
آب سیر کلنده بی جنگ



شش و بی شانه کردن	کلنار بنار وانه کردن	پسنبل سزانه باز کرده	کل دست بدو دراز کرده
زکس ز دماغ آشی ناب	جون تب زدگان کج از خوا	جوشیدن قطره با باده	خون از رگ ارغوان کشان
ز ان چشمه سیم کز سن رست	نیرین در قی که دوا شست	سوسپن بزبان که تیغ در بر	قی فی غلظم که تیغ بر سپر
کل دیده بر پتس با میکرد	جون مثل نذیدناز میکرد	مرغان زبان گرفته جون زاع	بکش ده زبان فرغ در باغ
در باج ز دل بانی انجیخت	قری نکلی ز دیده انجیخت	سزناخته بر سپر جباری	در زخمه حدیث یاری
بیل ز درخت سر کشیده	مخون صفت آب بر کشیده	اکل جون رخ لیلی از غای	پنهون زده سپر تاج داری
در فصل کلی چنین مایون	یلی ز دماغ دست پون	بند سر زلفت تاب داده	کلزار ز نوبت آب داده
از نوش لبان آن قلمه	کردش جوگر یک طویل	در حلقه آن تان جون جو	میغرت چنانکه چشم بدو در
تا سبز باغ را بر پسند	در سایه رخ گل نشیند	باز کس تازه جام گیرد	بالاله بنید خام گیرد
از زلف ده بنفشه را آب	وز جن کل شکفته را خوا	آموزد سرور را سواری	شویزد رسن کد سپر کای
از ناله غنچه باج خواه	وز ملک جن خراج خواه	بر سبز ز سایه نخل بند	بر صورت سر دو گل نخبه
فی غرضش ز این سخن بود	ز سرخ کل نه سرو بن بود	بودش غرض انکه در پنا	جون سوز حکان بر ارد آبی
ببیل پست را ز گوید	غمای کد شسته بار گوید	باید پرسیم گلستانی	ازینا غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد	بازاردش فاده کرد	نخلستانی بدان زمین بود	کارایش نشنید چن بود
سز خفته نخل گل کاش	در باغ ارم گشاده کاش	ز نعت کای جان گزیده	در بادیه چشم کس ندیده
یلی و در عروس نمان	رفشد بدان جن فرامان	جون کل میان سپر نه	فدین سز و سنج کل کمی
سز جا که پسیم او در آمد	سوسپن گشت و کل بر آمد	بر بر جمعی که دست شست	شمت داد و مید و سر و ستر
باز در قدان لاله رچس	آمد نشا ط و خذ و در کار	بایک جنی نشا ط حش	وایکه ز نشا ط کار بزرگ
شما پیشت زیر سروی	جون در بر طوطی تزدوی	نالیذ و نیاله در منانی	میکنند ز روی هم برانی
کای یا توافق و فادای	ای جون من و هم بمن سپر ادا	ای سرو روانه جو اغرد	ای بادل گرم و بادم سپر
ای زور انکه در جن باغ	آی و پستانی از دلم داغ	بمن براد دل نشینی	من نارون و تو سرو سنی

کیرم ز منت فراغ نیست  
ناکرده سخن سنوز پروا

پروای سپرای و باغ نیست  
گوزره گذری بر آمد آواز

آخر زبان یک نامی  
شخصی عشق زنی جو در کون

کم ز آنکه فریستم سپای  
میخواند ز کشتهای محبتون

کای برده ز من صلاح کارم  
جز یاد رفت مباد یادم

در درد تو رفت روزگارم  
چون زلفت تو کردم پیرام

از حسرت روی چون نگارم  
دریاش از آب چشم خویشم

امید تو باد پرده دارم  
جز کا عفت مباد کام

در عشق تو رفت عقل و صبرم  
یاد سر زلف پرتو آردت

گر عشق تو من بجای نام  
وز خجری مرا خبر کن

اینست برودش به دم  
مجنون بمیان سوج و نوست

رخ کشت ز خون دل نگارم  
از بهر کنار تو کنارم

لی من تو بگو مرا که جوفی  
کای بخت بجای من نظر کن

لیلی نمک از که می تراشد  
مجنون بختک خوار است

مجنون همه در دو داغ دارد  
مجنون ز فراق دل آید

ایست بنزد تو درودم  
لیلی بحساب کرب و نوست

مجنون جگر می می تراشد  
مجنون بنهار تو نه تالد

لیلی جانش طمی سگالد  
لیلی بر رخ که باز خندد

مجنون بیکر خوری و خوار است  
مجنون همه یار یار جو

لیلی که بدم یار خفتت  
لیلی چه بسیار داغ دارد

مجنون ز غم فرای چشم تو  
مجنون دم و دای لیلی آرد

لیلی چه کار پس دارد  
میخواند بلطهای موزون

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

لیلی یک حجت آرمید  
لیلی چه نماز و شاد آرد

مجنون ز بهار لیل دارد  
زین شبیه و کشتهای مجنون

میدید در یکی نفسانی  
شد در صفت آن در یکانی

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

لیلی که بدم یار پوید  
لیلی چه نماز و شاد آرد

مجنون ز بهار لیل دارد  
زین شبیه و کشتهای مجنون

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

لیلی که بدم یار پوید  
لیلی چه نماز و شاد آرد

مجنون ز بهار لیل دارد  
زین شبیه و کشتهای مجنون

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

لیلی که بدم یار پوید  
لیلی چه نماز و شاد آرد

مجنون ز بهار لیل دارد  
زین شبیه و کشتهای مجنون

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

لیلی که بدم یار پوید  
لیلی چه نماز و شاد آرد

مجنون ز بهار لیل دارد  
زین شبیه و کشتهای مجنون

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

مجنون نشود یکی نفس شاد  
مجنون در روی دوست بر جفاست

لیلی که بدم یار پوید  
لیلی چه نماز و شاد آرد



نرفت کش جلال این مانع  
 کان روز که مه میاغ میرفت  
 کل بر سپهر و دست بسته  
 در زنبی اسپه جوانی  
 بسیار قیله و قربانست  
 هم سیم خدای و هم توفی پشت  
 واکه نگل که کج سپازد  
 چون سوی وطن که آمد از آن  
 تایل را بنحو استماری  
 پذیرفت نزار کج نشانی  
 خواهنش گریه بدست بوی  
 کشته سخن گای خوشیست  
 چون ما ز بهیش باز خندیم  
 اما سنوز و زکی جند  
 کردنش بطوق ز بر زدم  
 ترک بیدار خوشین اند  
 یلی پس پرده عماری  
 از پرده نام رنگ رفته  
 در دفتر عاشقان خنده  
 مجنون ریبه نیز در دست  
 بوری بجهت ز زور میزند

**خوابتین این بیسلام ازین را**

بازار کلاب و کل سگسته  
 دیش جو شکسته کالتی  
 کارش عمه عزت و دراعا  
 خلق سوی او کشید انکشت  
 بابا جبر سراج در سازد  
 بودش طبع وصال آن ما  
 در حرکت خود کشف عاری  
 وز در مکل اینج خواسی  
 میگردد ز بهر آن عروسی  
 لیکن قدری در کم مشت  
 سکرانه کنیم و عمت برینیم  
 می با پیشد بوعه خرسند  
 با طوق زرش تو بسایم  
 از این سپیل که گیر  
 شخصی هنری بکس و سایه  
 گوش همه خلق بر مطاش  
 از دیدن او جراح نمایان  
 مه را نکشت کس در آغوش  
 جاره طلبد و کسپ فرستاد  
 نیزک نمود و تو اس انگشت  
 چون رفت میانجی سخن بوی  
 هم ما در و هم پدرش پسند  
 کین ناز بهار بوپتانی  
 آن عمت نشان سو بیا شد  
 سبب غمب تا کل شکسته کرد  
 چون این بیسلام ازان نیازی

**ز صفت حال بیخون و سبیل**

از پرده نام رنگ رفته  
 ز غم دلف مبطمان جشیه  
 کشته تبه جوخت خویش  
 یعنی بنزار درد میخواند  
 نقل سن غزل سرایان  
 افتاده جز لطف خویش در آ  
 بل عذری دوید غرا  
 بخرشده زیز و جوی

بر زبان سخن چنین کشد و داغ  
 چون ماه دوخته کرد سمنه  
 چرخ و جوطقهای رخسیر  
 در چشم عرب بزرگیا  
 بخت این بیسلام کرده ما  
 در جاره جویا پست پستان  
 این کینه مگر ششش ز آغوش  
 در چسپن عتد آن پری  
 خاک بشه روز بو خاک گیر  
 در چسپن آن نگار دلپون  
 و امید در آن حدیست  
 وار در غرضی ز ناتوانی  
 انشا الله که زود یاشد  
 خارا ز در باغ رفته کرده  
 ششام زد میکس سازی  
 بیشت و بخار خویش  
 در پرده روی ز پرده دای  
 ریجانی معنی و عطر سایان  
 بی شوین و میقرار دل خوا  
 در حرکت چشمان صحرا  
 ششمانه ولی نه شیخ بخدی

بر زخم عشق کوفتی پای  
از نرم دلان ملک آن بوم  
نوفل نامی که از شجاعت  
لنگر کشی بزخم مشیر  
روزی ز سر قوی سپلاهی  
دید آید پای در دمندی  
وحشی شده از میان مردم  
میواند نشیبی از هر خوش  
که نخبه زنی بدین خوبی  
بر باد که بوی اور پسند  
در کار که شمارش است  
آرزو شتاب یا طبعی  
نوفل چه شیند حال محزون  
من در طلب شکار کردم  
اورا بنواخت پیش خردوان  
مر جبران نه صیحت در تویی  
بشیدی از اخطار پیش  
وان شینند زره رسید  
میزد بگوش همزه در گوش  
خوش دل شده آرمید  
کرد وی آن جوانی پر نور

در صد مه آه رفتی جای  
در غم زلال در غمبش  
آید لنگر آن نواحی  
بر روی ز مویه بندی  
وحشی دوسر و قشاده در دام  
کاکس که شیند کشت بر ش  
دیوانه شد اینچنین که پنی  
صیبت و غزل بر و بخوا  
اینست شمار و کارش است  
باشد که بد و دهنده جای  
کنی که مر است و اچگون  
بخرج که چنین شکار کردم  
با خوش تیغ بسفوه نشاند  
کرد و نمغز پرتویی  
جز سبده نبرد پیش هرش  
ز انما که شینند آرمید  
میواند تقیه ای چون نوش  
هم غم دوم آساید با  
مان تا نشوی جو شمع بر خور

عاشق گاه اوشیندی  
هم حشمت کیر دم شتم دار  
در رخت غارهای دلگیر  
محنت زده غریب بخور  
از وحشت خلق با رسته  
پرسید ز غوی و از خضالش  
کرد شب در زینت کویان  
سرا بر کزان دیار پدید  
آیند مسافران ز هر بوم  
کیر و مبر از هجرت یکجا  
کین دل شده را جانکده  
از پشت سمد خیزان است  
میکرد و فسانای که مش  
کوینده جوید کمان جواند  
از غم غلی که قصه میخواند  
با او به بدید خوش در آمد  
بر منخی بخند خوشش  
وان جرب سخن جو خوشی عالی  
کورا ز رو بزور بازو

استینا شدن نوافل با محبت نون

سرابه که داشتی دریدی  
بود آسن آبدار چون موم  
بود آن طرش زیر طاق  
هم دولت مند و هم درم دار  
یکشت بخت و جوی بخیر  
دشمن گاهی زد و پستان  
با وحش زان عجب بسته  
کننده جانکه بود حالش  
وان غایب را ز باد جویان  
شعری جو شکر بد بود  
پنندین غریب مظلوم  
وان نیز پاد آن دلارام  
باش که بگام دل سنام  
ران بازگش دو بر جینت  
چندانکه چو موم نرم گروش  
لی دست نواله نمی خورد  
بز دریلی سخن می راند  
چون یافت حرفی خوش آمد  
میگفت بدیده جو آتش  
میکرد عمارت خرابی  
کرد آتم با تو هم ترازو



گر رخ شود هوا بگیرد  
تام سپهر تو مگر ده آن مانا  
یکن توه که عطسای سحر  
کل را نشون بیا دوان  
پشما بی بی یار پزی  
از دست ری بود زین دست  
تا به این شکار در دست  
گره کنی بدین کونستی

هم جگ منقش وقت بگیرد  
از وی کنم کم کند کوتا  
گر زانکه فریب نیست  
هر زاوه بدیو زادوان  
پیرا من باشد نمازی  
آن دست بود پستی  
داری زمین و کنار دست  
زودت باشد که راه رفتی

گر باشد چون شاد در  
مجنون ز سر ایداری  
اورا جو من ر میده نوی  
اورا سوی ما بجای طواپت  
گردنم بی سپیدی  
از یثیم کم که وقت پای  
آن باد کاین دهل زانی  
ور شبنم این سخن سراپت

جون آشنش آه ز من ترا  
میگرد بسجده حق کزای  
مادر ز بوی سحر زوی  
دیوانه و ماه نو کز آفت  
از نمانش این سپه کلخی  
ایم دم نم سر و کداری  
باشستی از تنی میانی  
بگفته بهر اتر ا تو ا پست

**عفت کردن نون با محبت نون**

تا چشمه نوشش پیش گیرم  
نونش ز غیر زاری او  
گر نیز غریبم جو ان بود  
میشاق نو دود خور و سو کند  
گر راه وفا بکنج و شمشیر  
یکن تو ام تو قتی هست  
از نود اول آتشی نماند  
آسود رسید کی ریا کرد  
با او بقرارگاه اتماخت  
بر پرسم عرب عمامه در  
زان جانغزل که بچو جان بود  
کی کنت که عطش سر آید  
دل که بر امید دار دارم

آزاده سرشت و بهر بود  
اول بخدا چو رسد  
کو شتم نه جو کرک بلکه چون شیر  
گر بشیستی کی ریا کنی دست  
وزن در آستین کشان  
با عسده این سخن وفا کرد  
در سایه او خستار گشت  
با او بتراب درود نشست

بخشود بران غریب سال  
واکنه برالت رسولش  
نه صبر بود نه خور و دو خواهم  
بشنینی و سا کنی پذیری  
چون شینه شری جانیه  
می بود بهر پای پسته  
که با به زده لب بپس پوشید  
جنین غزل لطیف سپوند

خیزم هر کار خوشی گیرم  
شبه سیر غنائی چاری او  
هم سال تخی نه بلکه هم حال  
کایمان ده عقل شد نبوش  
تا اینج طلب کنم سپام  
روزی دو سه دل بستگی  
در خورده ای آن شغالی جان  
آن زده آتشی نشسته  
آرام گرفت با دوه نوشید  
کنت از جهت جمال دلبنه  
این خوش غزل آفت روان بود  
تا با دوه خور و جانک شایع  
یارای به اگر زیار دارم

**غزل کسبین مجنون در صحبت نون**

یاری دم ارجه هست یارم

بر جنگ بر باقی های نروم  
بیکر که مرا کونن قرار است  
ستم نهبان بنامکده سپستم

گر بر می خوشگوار دارم  
من کا فرم ار قرار دارم  
این جنت که آسگاه دارم

بی دوست دل روان یک  
کارم غم دست که بر عیش  
از دشمنی ملک نترسم

چون ناله زیر زار دارم  
این شاد دی و کار و باز دارم  
دلدار جو دوست دار دارم

در جله با و اینت برم  
چون راحت و پوشش خوش

بالای خمیده خمیز رانی  
با و آنچه ر بود بپس داد

دان غالیه کون خطیسیان  
شده صبح منیر باز خندان

این عیش که اختیار دارم  
آرا پسته شد چه پرورش یافت

شبه جز ز روشل ارغوانی  
زان کل که کلفت نرسد  
ز بخیری دشت نشسته خرد

از بندگی خانه دور شد بند  
وز کلک لطف عار شد دور

در باغ گرفت سبزه آرام  
بر روی سوسنی شکفته شد کل

پیر کا کشیده که دما مش  
خورشید نمود باز ندان

اچسب بر کل عبار شده دور  
سز سبزی یافت سرو آرز  
وان متره میمان کوارش

می شدت بصید زار ناکش  
لی طلعت او طرب نمی کرد

مجنون بسکونت کزانی  
لی طلعت او طرب نمی کرد

دادند بیست سرخ کل فام  
وز لاله تر و مید پسنبل

مای دو پسته در نشا طاری  
روزی دو بدوش پسته بود

استیانت کردن من بپوش  
پتی دوسه خواند خاشاکه

پتی دوسه خواند خاشاکه  
صد و عده مهر داده پیشی

کردند بهم شراب خواری  
شادی و نشاط می نمودند

مجنون بسکایت زمانه  
کای فارغ از آنکه در نامک  
پندرفته که پشت آورم تو

بر باد فریب داده خاکم  
پندرفته خویش کرده زوش

آورد و مراد دل فریبی  
صد زخم زبان شنیدم

از دوری یار و درو جانان  
با نیم دغا نموده فریشتی

داویم زبان محبت و پیوسته  
مهرم شده عقل تحت برت  
دور او قدم از بزرگواری

دام و ز می کسی زبان بند  
دریاب و کز نه زخم آرز  
یاران به ازین کند یاری

دلدار ی و بی ولی نمودن  
تولی که در وفا ندیدم

یک مرهم دل ندیدم ارتو  
دانکه بخلات قول بودن

بی یارم ضم جیف و رنجور  
که سپید مرا کنی ساز

چون شسته ز آب زندگی در  
در نشسته که بر شنیه باز

شرطت تبشنه آید اول  
که لیلی را بمن رپی

کجی بدو شراب دادن  
ورنه نه من و نه زندگانی



زلف زین عابد کوش  
بر بست و بزم راه کوشید  
صدوم در کزید کارزاری  
چون بر در آن تپنده زدکم  
بیلی آمدید حاصلی  
کم شسته نشسته آب باید  
داد و جواب کین نه راست  
شیر کشی کشیم در جنبه  
بارد کوش ششماکی  
از راه کسی که موج دریاست  
آن شمش در جهان اثر کرد  
دایشان بهم آمدند چون گو  
دریای صاف کشت چو شمش  
خرچنه نیزه و دیران  
پهلوان تیغ مغز پهلای  
از ساعته اهل که میرست  
خورشید درفش ده زبان  
هر چه سپاه کایستاد  
مگر بصفای سواری  
مگر کسلی تیغ میکشت  
که شرم نیایش چون پیش

### حکایت کردن نوبت با تپنده بلیلی

پرنده جومغ در سپهری  
قاصد طلبید و ادبها  
وزن من و تیغ لا ابا لی  
هم آب رسان ثواب باید  
بیلی نه بکلیه قرض با پست  
قاروره زنی زمین رسک  
فردود که باز کرد خاک  
خیزید و گرنه فتنه بر خا  
کاتش زد لش زبان بد کرد  
بر داشته لغز با بانوه  
کشد مبارزان خورشید  
چرخش شتاب شیران  
سرمای سپهران مکنده دریا  
پولاد بنگ در خمی پست  
چون صبح دیدم نش  
چون مار سپیه در کلاه  
مجنون بحساب جانپس  
ادعوتین از در کعبه شیت  
بالش که خویش زدی تیغ

مشکرم غنا که موم از آتش  
شمشیر کشید و در پوش  
چون شیر سیخ کار جوان  
حاصه شده ایم شد کوش  
اورا بفری او رسپانم  
شید شیشه مهر در میان خود  
نیکار تو کار سچکسنت  
باز آید مازداد پیغام  
فارغ ز نسیمون کرم خرم  
آورد پیام تا سپهر اوار  
اقاد دوران تپنده چون شیر  
شمشیر بشیر در نهادند  
بیکر دیگه حاکم راه  
بر خوردن خون گرفته خفا  
که کرد سپهر و ماه کوش  
سرجون سپهر دلیمان تر  
سنگ آینه روی چون شریا  
دیوان سپهر در دیرین  
او جمله دعای صلح میخواند  
اینجمله صلحی از مصافی  
باموک خود مصافی کردی

گردست کپش بدی تقدیر	اول سرده پستان بریدی	گر خند و دشمنان ببیدی
می بود درین سپاه چو شان	پشتی که خویش را بگشتی	گردل بر پیشش پیشی
از قوم دی ار سری شادی	دایجا نیک و عاشقانه	ایچا بطلایه خوش مالزه
کرده سر نیزه زین طنز را	می شپت با یک چشم بارش	وان گشته که بزر خیا بارش
در جانب یار او شدی چو	هم تیر بر یکی و هم شپت	در لنگه او شدی قوی دوست
ما ز بی تو یجان سپاری	کرده زنی جو فرخ ناورد	پرسید یکی که ای جو انورد
با خصم نبرد می توان کرد	با تیغ مرا جگر باشد	گفتا که جو خصم یار باشد
معشوقه جو بوی جان بستند	انجامه بوی راحت آید	از مهر کجا جرات آید
او داده بو عده اکبکینم	من سنگ زدن جز در دلم	او سرده نرسید ار ختام
یسل دل مهر با نم انجامت	من جانب یار چون کلام	از جانب دست یار دارم
جون جان خود اتسپس سپام	ز جان پندن ز من پند	شرطت بر پیش یار دند
او قرض کمان بزیر کردی	بگریست و بگریه در زمین بد	پرسید جو حالت پند
می برد و بجز سر طریق جانی	میگشت بسان پل سر پست	نوفل کجی بمان تیغ در دست
زمان تیغ زمان که لای گشته	سر جاکه پرسید بوی خون ماند	سر سو که طوات زد سرافت
زین که جو طسره بر کشید	بر جهت روز ریخت عهبر	جون طره این کس بود خیر
جون مار سپاه مهره چید	بر مهر که خواب که گزیدند	آن رود سپه زم بریدند
آر پشمن بس قتله یاران	شد نیزه بسان مار ضحاک	در دست مبارزان ناپاک
نوفل که سپه پای آبخان بد	جون که پرسید بود خلی	در کرد قتلد کاه لیلی
کابخانه حدیث تیغ بارست	تا صلح دید میان این	انگشت میا بچی ز خویشان
وز خاصه خویشین درین کاک	خوام رنشا پری تنائی	از بهر پری زوه جوانی
در زانکه سگدنی زرشید	شیرن تر ازین مرا جواست	گر کردن این عمل صوابست



چون راست نمی کید کاری  
چون خواست می که کشیدند  
بمژن جوشید بوی آرم  
با نول تیغ زن برشت  
اصت ز می امیدواری  
این بود بلدی کلاست  
این بود بیماری و مردت  
رایت که غلاف ای من کرد  
دان در که باز و فاستی  
بدرشته که بکشد زیاری  
که حرکت بلند ماست  
زین شتر تا امید بودی  
بیا و ناده جوم دان  
کوت ای عمر خود فروزید  
اکنون که گای خود بریدم  
نشستم تا بزخم شمشیر  
در پستان آن زمر ویاری  
آید صاف گاه اول  
بگیند کت ای این فزین  
کان روز که نول آن سپید  
خضان جوجوش او شنیدند

شمس زون جواسباری  
از کینه وری غمان کشیدند  
بر زین نبود تمام کاری  
شمس کشتیدن پاست  
یا دشمن و دوست هم بر دست  
کیکو منری گای من کرد  
برین بجز ارتقل بستی  
بسن فایم که کند سواری  
در عهد و عهد ناماست  
کجا که کلاشتی درودی  
هم تو بگویم تمام کردان  
حاشا که کنم گایتان  
در تیغ بریده چون بریدم  
این ماه ز بام ناورم زیر  
لشکر طلبید روز کاری  
پنجه ازان کشت درما  
در جریشت ندو صف کشیدند

چون کرد سخن میا بخجی انما  
صلح آمده دور باش از جنگ  
چونان زون سمندت ای پند  
این بود حساب زورمند  
این بود بدوست و دشمن  
آن دوست که بود نیم دشمن  
از یاری تو بریدم از یار  
بس تیر شبان که در کمان  
اگر که چنین نچپته بودم  
تا ریک دم تو روشنایی  
نول سپر افکنان ز حرش  
از بی مددی و بی سپاهی  
لشکر ز قتلها بخوانم  
اگر ز مدینه تا بغداد  
آورد بهم سپاه ای پند  
از زلزله مصاف خیران  
سالار قتل با سپاهی

عیال کردن محسنون با نول

عیال کردن نول بتبلیله لیلی

کشت آن دو سپه زنگه گار  
از سر دو کرده دور شکست  
کرد از سر کین کیت را گرم  
کای از تور سیده ز غنبت  
وانداختن کندت ای بود  
وین بود حساب دیو بند  
خوش کردی شاد با سگوست  
کردیش کون تمام دشمن  
بردی ره کار من زنی کای  
بر کرک شاه و بر سنگ افتاد  
بر زین تو پشت بسته بودم  
دازده شتم تو مو میایی  
بخواست بر قتهای جوشش  
کردم بغویب صلح طرای  
پولاد بسک در شام  
در حج سپاه گن فتاد  
بر صف یکت می که تا کوه  
دشمن شده کور سکه احو  
بر بار کندن کج پسینه  
شد قله بو تپس ز یان  
بر شتر بر نظاره کای

دل در تن حرد میشد از بکا	از نزه کوسن و ناله های	از نمان گرفته موج لشکر	صحرا همه نیزه دید و خنجر
بیل آمد و خشت و پخت را نر	زان کونه که بود پای بوش	روی نه که روی از ان به	راهی نه که تنگ را سپهر
از یک روان عهتین میر	از خون روان که ریت	مر تیغ که رفت بر سر افتاد	قلب و سپه هم در افتاد
میکرد بکله که را خود	شمشیر کشید نونفل کرد	شمشیر خجل ز سر بریدن	دل اندیشه از جگر بریدن
بگشتی اگر چه بودی الهیز	بر سر که زدی کدینه اگر ز	زخمی دوی دوی و مردی	می ساخت جوار را و با بندگی
تا دور دکنان میکان سپهر	مجنون بهمان مو پس شمران	در دفتر او ورق نمادی	بر سر درستی که تیغ را ندی
از سنگ بر آرد ندجانی	یاران جوگندم غنائی	کز غای طبع پنجه سنجید	کردند بزدی آبجی نخت
گشتند بنال سعد پرور	بر نونلیان خجسته شده زور	سپردی از اتفاق نیزد	پر کندک از اتفاق نیزد
آن نیز کز خسته بودی مرد	خبر خسته بنود سر که جان برد	گشتند و بخت خستند و خستند	بر رضم زنده و بر شکستند
کای داور داده بود	کردند بس هر دشمن فریاد	رفتن بجاک بوسپ آن در	پران قله خاک بر سپهر
مردانه ز مرد و خون نیزد	اگر کشتن ما ترا چه خیزد	ما را همه کشته گیر و مردد	ای پیش تو دشمن تو مردد
کاخیز این قیامی پست	یک ره بنای قیامت ارد	بر دست میکرد دست بیکر	بما و همه خسته نیزه و نیز
با خضم نشاد که پستی د	جون خضم ز تو سلاح نیزد	شمشیر تو بکه باز کوشد	تا روشن تو سپه سلاح پوشد
بابی سپهر آن پستیر تاکی	پنجم تیغ و نیزه تاکی	گر عفو کنی نیا ز مندم	ما که تو نین پس بگفیدم
بما که دم ازین قیام خستد	گفتا که عرو پس بایدم زود	بخشید و کجا کرده بخشید	یا بنده فتح کان خرد دید
در خور دسری و تاج داری	کای در عرب از بزرگ کاری	جون باد نهاد روی بجاک	آمد بر عرو پس غنائک
خود را عجب لوب نهاده	در سرشش عرب نهاده	دور از تو بوز بند شسته	مخردم و پرده دل شسته
سیاب شوم ز شریاری	خوام که درین کنا کاری	در کردن بخت خویش بنم	این نم که ز شمع پیش بنم
وز حکم تو سر برود نیامد	راهی شوم و سپاس دارم	بخشی مکنه بند خویش	که دختر من پادری پیش
یا تیغ کشی کنی کهایش	وز زانکه در آنگهی میانش	اورا بمثال عود سوزی	و آتش تیز بر فروری
فرمان ترا مطیع باشم	که تازه کل ریح باشم	روی از سخن تو بر نیام	از بندگی تو سپهر تمام



اندرم بر یوسف زنده  
این شینه رای ناچارند  
بانام سنگان نشین  
در خاک عرب نمازهای  
گردگت او نبی ز ما هم  
بدنای نام من میند وز  
که بنماید که باز کردم  
تا بازم ز نام و سنگش  
آزاد کردی که خطا که  
جون او در حقین فرو خواند  
مگر چه پیر آمد سپاسیم  
هر زن که برت زور خواهد  
آنان که ندیم خاص بودند  
گفته که راست کویان  
هر زن که یکجک او در اند  
هر چه در پیش کویان  
ما ازلی او کشیده شمشیر  
این وصلت اگر فرام افند  
آن به که جو نام سنگ دارم  
چون سنگت دل دران کار  
کار در که روز دست برد

دیوانه بند به که در بند  
لی عافیت و رایگان  
نام من و نام خود پستین  
گرد خرم من نگردیادی  
با نمک بود همیشه نام  
این روزین بر تن از آن  
از ناز تو بی نیاز کردم  
آزاد شوم ز صلح و بخش  
هر چه درم ستیش باک  
فوسل یو ابا و فرودمان  
در خرد بل خوش از تو بگویم  
تا ن شک و عهده شوره  
با پر دران غلاص بودند  
پست از سخن نزار تا  
بر خوشد و ز خود پستند  
ثابت بنود کوی ثبات  
و او در رخ ما میدر کتیر  
هم قرعه کار بر شوم افند  
زین کار نمونه جنگ دارم

سرساقتی سرد و خوشی ناخوش  
خوگر و کوه کوه و دشت کشتن  
در ابل سز شکسته کاهی  
نایافته از زبانش افکند  
انگس که دم سنگ دارد  
گر هیچ داری لب بر یاد  
برم سپارین عروین جان  
فرزند مرا ازین محکم  
آزاد که دوان آدمی خست  
دان خیره زمان حرم انگیز  
هر چه می نزی دل تو داند  
من کادم از بی جفا با  
گفتند بنو فل این جگیت  
کان شینه غلط او سناک  
شورید، ولی چنین هوایی  
ما از بی او پهای ناورد  
این نیست نشان شومندان  
یکنو بنود ز روی حالت  
خواهش که ازین حد شکست

خاشاک و نمود با لکدش  
جولان زدن جهان بختن  
هر زمان که بود شکسته نای  
در سرش جانش افکند  
بهر آنکه بماند و سنگ دارد  
آزاد کنی که با وی آباد  
در پیش ک انگنم درین راه  
سنگت که خورد زنده بودم  
آبتوان هزار مرعس پست  
بخشیشتم که در وقت خبر  
از تو بپستم که می ستاند  
میستقیم از زمین خرفا  
از هر کج که بر پیشیت  
دارد و نشی عظیم نیک  
تن درند بر بگد خدایی  
اوردی بخت و دشمن آورد  
او خواه بگیرد خواه خندان  
او با خل و تو با خجالت  
باش که خویش بار کشت  
در چشمه شند از کدن  
آن بخت که خفته بودم دست



در بخت چون سپیم رای  
کای پای بدوستی بچرخ  
از دست تو صید من چرا  
چون طبر زدم نشاندی  
چون آخور شسته این کردی  
چندانکه غوده شده در آفتاب  
با هر مستی حسن و با غزین  
زین گونه بسی امید دادند  
تو فلج بودی بک خویشت پیوست  
جسدی بسی در آن معاش  
سازنده از غسول این سنان

شایستی مگر بری زغای  
پیرفته خود بپس برده  
وان دست که رفتت بجای  
بازم جوگر ز پیش زندی  
این رشته نه رشته غیب بود  
یکس را بر این بود مکانا  
سیماب برین ویسم سینه  
بند زول از غم کشت و نه  
بانغم پان خویشت  
آفاده شد از جویه پیش

آمد بر نوبت آب در چشم  
در صبحی بدین سپیدی  
تشم لب فزات بزی  
از قنطاریه شک کردی  
این کشت و غمان از بخت  
تزیب کم ازین دیار  
تا کارت از و بسا کردد  
کم کردی از میان ایشان  
مجنون پستم رسیده را  
کم کشتن او کار داد بود

بجوشیده بچوکه آتش از شرم  
و ایدم ز روز ناامیدی  
تا خورد به وزخم سپیدی  
شربت کردی ولی ندادی  
یک اسپه شده و اسپه اند  
بختی هنری و سازگارست  
دولت بد تو بار کردد  
میرفت جوار دل پرسان  
تا دل و دهنش زودش ماند  
آگاه شدند که بجای بود

باز بخرین محبتون از حیوان از حیوان

طیاره شد راست تابان  
با هر صحنی از آن دلایت  
در دام قناده آمویدی چند  
مجنون بشعاعت اسب را اند  
دام از سر آسمان جان کن  
جشعی سربنی اینچنین خوب  
زان کس که ز آدم است کز پست  
بگذارد حق چشم یارش  
آن کردن طوق بند ازاد

میراند جواد در میان  
یکدیگر بخت بد شکایت  
حکم شده دست پدای  
صیاد و سوار دید در ماند  
دین یک دور میده ران کن  
رسم دو نوشته غیر معصوم  
آهو کشتی آهو بی برکت  
بنواز پیا دون بهارش  
اگسوس بود طبع پولاد

میخواند سرودی و غایبی  
میرفت سرشگ ریزد بخوار  
صیاد به آن طبع که خیزد  
کنما که بر پیسم دام یاری  
بی جان جگر کنی ر میده را  
چون دل و دهنش که بگیری  
چشمش ز چشم یار ماند  
کردن ز فرشت کبری و غایت  
وان چشم سیاه سر بر سوزد

از پرده خن بر او آواز  
از زلفیان بوشد مید  
بر کوش آن خلقت را  
انداخته دید او از دور  
خون از تن آسمان بریزد  
حمان تو ام بدانچه اداری  
جانیت سر آفریده را  
خون و دوسری کتیر بریزی  
بوشش بنهوبهار ماند  
در کردن او درین روان  
در خاک نظر بود غسول



دان پسته که رنگه سیم است	نه در نور آتش کباب است	وان ساد و سیرت باز پرورد	وانی که بزخم نیست در خورد
وان نانه که رنگه نایب دارد	خون نختش خراب دارد	وان پای لطیف خیز زانی	هر خورد شکم خیز نیست دانی
وان پشت که با کپس نسجد	بر روی زمین زنی بر بخند	صیاد بران شید کونولند	انگشت گرفته در دهان نماند
کمان سخن تو کردی گوش	گرفت بودی هم آغوش	نخچر دو ماهه میدم است	یک خانه عیال صیدم است
صیاد بدین نیاز مندی	آزادی صید چون پسندی	گر بر سپر صید سیاداری	جان با رخسار که نایباری
مجنون یواب آن ای دست	از کعبه پیش در دست	آه کعبه پیش با بندوداد	تا گردن آسمان شد آزداد
آن ماند یکی دو آهوی خرد	صیاد نیست و بارکی برد	میداد بدوستی نه از اسوس	هر چشم سیرین آهوان بود
یک چشم اگر نه چشم یار	زان چشم سپیاه یا کار	سپیار بر آسمان دعا کرد	و انگاه زده امشان را کرد
رفت از بل آهوان شتابان	فیا و کمان در آن سیابان	ای کینه وری سپیاه بسته	چون کل بسلاح خویش خسته
در دهانهای یک جوشان	کشته ز نقش جودیک جوشان	از دل هوا بخار داده	خارا و نصب بخار داده
بش چون نصب سپیاه پوش	خوشید نصب ز راه پوش	آن شیفوت دل بر مصاری	چون تا نصب شمار تزاری
بش چون زلف سیاه تارک	ره چون تن در دست دارک	شد نوحه کمان درون غاری	چون مار کزیده سوسماری
چشمه نماند در زمین مار	بیا سپر آتش کلنی خا	تا روز نخت از آزه کردن	وز نامه خوش سپیاه کردن
چون صبح بقال یک روزی	چون آینه بود لیک در یک	بر خاست چنانکه دود آتش	چون دو دغیر بوی آتش
ابر روزش چرخ در آمد	برداشت که رنگ مهربان	میزند و بدیده راه نیست	ماشالله کان میگفت
آن آینه خیال در جنگ	انداخته دید باز دانی	در دام کوزنی او قاده	گردن ز رپسین تیغ داد
ریش گرفت پرت خوانان	آورد و جو شیر شرنه آهنگ	تا بانی کهنش خون بریزد	خونی که سینن از وجه خیزد
انگاه بر سپید در مقامی	بخشا و زبان خویش فضا	کای چون سلطان بر بوی	دام اگر سپی عافوی بر بوی
صیاد و بران کوزن کلکند	روزی دو کدنگش طامدی	زین نخته خوری کرانه کیرد	با حبت خود آشیانه کیرد

این جنت که امشبش بخوید  
صیاد تو روز خوش میناید  
رای تو جگر دی از بخت  
صیاد بدین سخن گزاری  
وجه خوش من این سگار  
صیاد سلاح و ساز پردا  
ناید بود چو پستان دست  
گفت ای ز رفیق خوشین  
روی تو دوست یا دگام  
خالی ز تو زخم کینه خوانان  
چرم تو که ساز منزه شد  
ای سینه کشی کردن از آن  
دقی که بر آنی در آن بوم  
تو در زمین من از تو دم دو  
باوی که ندارد از تو بوی  
زین کونیهی نه بلکه صد پیش  
چون رست کوزن دام دید  
از اینجمن بر فردش  
جدا که زبان بر کله ما  
خوش ز حارت و عاش  
که خود مثل جوشع روی

از کم سببش ترا جگر کوید  
یعنی که بر دوزخ نشیناید  
بخیر که گراشدهی تو بخیر  
شد دور ز خون آن سگاری  
که با زلفش دقت کار است  
صیدی سره دید و صید کجا  
هر جا که شکسته دیدی دست  
تو نیز چون ز دوست بجز  
چشم تو نظیر چشم یارم  
دور از تو سپر که شاهان  
م برزه جانه تو به شد  
در سوخته پینه پر داز  
حالی من کنیش معلوم  
رنجور من تو نیز رنجور  
نماش بزم بسیج روی  
میگفت بحب حال خوش  
زان بعه روان شکر میند  
شد سر تک جوش جوشان  
یا مرغ زنده در آب منتظر

کسای آنکه ترا زمین جگر کرد  
گر ترسی از آه در فندان  
سگدانه او جوی پذیر  
گفتا کنم پاک باش  
مجنون عدس از دالت خوش  
مجنون سوی آن سگار لیند  
ترا ز کنش محب خارید  
ای پیش رو سپاه صحرا  
در سایه جنت باد جاست  
دندان تو از دانه زرز  
اشک تو اگر چه بیست یک  
دام که درین حصار است  
کای مانده بکام دشمنانم  
پری نه که در میان افتد  
خاکی که ز تو اثر ندارد  
از پای کوزن بند کشاد  
سیاره شب جو بر سپاه  
آن نیل کشیده میل مبل  
ما سود جو مرغ سر بریده

ما خود ما و جگر بدین درد  
بر کن زمین سگار فندان  
کو صید شد و تو صید گیری  
اما دم بر ایگانش  
بر کند و سبک نهاد پیش  
آمد جو پدر بنزد و فرزند  
ز در کوز دیده اشک برید  
خوگاه شین کوه خضرا  
وز دام کش ده باد است  
م در مدنت لب توست  
نار نیخته جو ز سر بر خاک  
ز ان ماه حصاریت جرت  
جو ناکه خواهی آبخانم  
تیری نه که بگوشانه افتد  
بر خاطر من که ز ندارد  
جشش بو سپید و گرد آ  
یوسف روی توید چون  
بیرفت چو میل جامه دریل  
نفس نمود جو مرغ پر ریز  
سوزنده جو روشن جواش  
پهلوی سوی زمین بنزدی





شبه که جو مرغ لاجوردی  
بخون جو کل خزان رسید  
از گرمی آفتاب سوزان  
در سایه آن درخت عالی  
هر آن آب منزه رسته  
آسوده نامی از دیدن  
بر شاخ نشسته دیدن  
سالم مرغی چو ناله خاموش  
بخون جو سازی جان بد  
بشیر که جرایب ایستاده  
من سوخته دل تو خام ای  
ز کجا کجی که ام سازی  
روزی که روی بنزدی ام  
گویی که دست زنگام  
ترسم که درین سو پس میرم  
زیرا شبناکی که سود  
خواه ابریا رو خواهد کند  
پرنده جریل ساز کرده  
شب پره ز خواب برآورد  
آفاده و دیده زان برده  
از پرده صبح پسر برآورد  
پروانه صفت جواج جوان

آراست کبودی بزرگی  
بیکشت میان آب بدین  
تفسید بوقت نیم روزان  
گر آید آبی از جالی  
م سبز و م آب روی پسته  
در کستن و بیج ناشین  
بشیر و ج چشم چون جراحی  
چون صایان شده بویش  
با اول جوش مغان  
روزت جسته می بین روز  
چون سوزگان پسر جرای  
هنوی کدام ترک تازی  
کویی که دست زنگام  
ترسم که درین سو پس میرم  
زیرا شبناکی که سود  
خواه ابریا رو خواهد کند  
پرنده جریل ساز کرده  
شب پره ز خواب برآورد  
آفاده و دیده زان برده  
از پرده صبح پسر برآورد  
پروانه صفت جواج جوان

خندیدن آبجی کل زرد  
زان آب که بروی آن نشاند  
چون سایه داشت سینه  
حوضی شده چون فلک بد  
آن تشنه ز گرمی جگر باد  
زان کنش مجو سبز پیدا  
چون زلف تان پسیا دلند  
بر شاخ نشسته جبهه بالک  
گفت ای سیه سپید نامه  
بر آتش غم منم تو جوشی  
در سوخته دارو گرم فیری  
من شاه مکر تو جبر تاشی  
دریا که تو در نیاب  
پنایمی دیده چون بریزد  
چون سیل خراب که نیاید  
او نیز سخن کت ده کتسخ  
چون کنت بسی فسانه باز  
گفتی که ستارگان چرا خند  
میرخیت سرشک دیده تا روز  
در نظرش شکفته باغی  
از راه رحیل راه برداشته

آفاق بر یک سرخ کل کرد  
کشتی جو صبا بکشت میزند  
بنیشت بسایه درختی  
پاکیزه و خوش جو حوض کوش  
زان آب جو سبز کشت سیرا  
میدید در آن درخت ز با  
با دل جو جگر گرفته پیوند  
بچون شبی میان انلاک  
از دست کی پسیا جا  
من سو که زده پسیه تو پوچی  
از سوزگان جگر کزیری  
گر جبره جبر این می  
ما چه شوم درین خرابی  
از دادن تو تیا ج خیزد  
دیوار چه گاه کل چه یولاد  
چون مرغ پرنده شاخ بر شاخ  
شد زانغ و نهاد و پرش راغ  
یا بر پر زانغ چشم ز اشخند  
مانده شمع حوشتن سوز  
شد بر بصری جو شب جراحی  
بهار دیار سرداشته

چون روی من شینیت یک خط نهاد بر کجرت	باز از نیش بر آمد او از چون روی که جان رسد بر دنا	شهر زنی ز دور سپید بال خط نهاد بر کجرت	زنی همیشه در شتاب کرد پسر دور ما بر حسن کردن
زنی که در بندگی است زیند ز جبریت با بند	زنی که در بندگی است ویرانجای او اسکند	از روی تو راست فوای از روی تو راست فوای	کین بند و پسن در کشیم از روی تو راست فوای
بهر دانه سپید در آن دو نیم کیم راست است	بهر دانه سپید در آن دو نیم کیم راست است	بهر دانه سپید در آن دو نیم کیم راست است	بهر دانه سپید در آن دو نیم کیم راست است
کاشنه دستمند مایم هر چه هم آید از چین کار	بیکر دانه نهر سپای چون دیدن چنین سگای	اونیت سزای پند مایم بشرکت من ترا در سوار	اونیت سزای پند مایم بشرکت من ترا در سوار
زن داشت در آن زمان بی بست وز بندیر نانش	بنواخت بند کردن او را هر که رسید در دمان دید	آن بند و پسن عمر در بست وز خطه کلبه مید دانست	آن بند و پسن عمر در بست وز خطه کلبه مید دانست
خدیگ کسی که بود غافل بگریست کسی که بود عاقل	زینیر سپای و غفل کردن او داده رضا بر خورون	بگریست کسی که بود عاقل بگریست کسی که بود عاقل	بگریست کسی که بود عاقل بگریست کسی که بود عاقل





بر رسم عرب بهم نشسته  
رجب سه آن بت دلایز  
عطری ز بخار دل انجمن  
جن ساخته شد سیج یارش  
بر خار قدم نمی بدوزد  
هر جان ز قیله کشت نامی  
جن داردی طسایح کار است  
مانده آن چراغ شامی  
سپاره غم پیران عشق  
جن رفت عروس در غمی  
روزی دو سه طسایح آزارم  
زان نخل رنده خورد خاری  
گفت اردو کراین عمل نمایی  
گزن غرض تو بخشنیزد  
دانت که وزان دارد  
گزین آن سه دو سته  
نخوسند شام یک نطق  
کز تو بنظره دل نهادم  
دان زینت باغ و معشک  
سر لطمه بنوحه در کدو گاه  
جستی خبری زیار مهور

عقدی که شکسته بود بسند  
کردند جملها شکر ریز  
واشکی جو کلاب توش می  
ناساخته بود سیج کارش  
آتش برهن بری بسوزد  
پرون فتد از قیله خای  
مردن سبب خلاف کار است  
چپستن چراغ صبح گاهی  
برد جله سلکون روان  
بروش بر بسی بزرگاری  
میکد و برق موم رانم  
کرد و نخت روزگاری  
از خوشترین وزمن برای  
گرتع نون من بر نبرد  
بزوی و کرجی بران داد  
دل داده بدوز دست فته  
زان به که کند زمین کنان  
گوزین کدرم حسرام آدم  
براه نهاده چشم روشن  
چخود بدر آمدی ز فرگاه  
دادی اشوی بجان بزوار

طوفان درم بر آسمان رفت  
وان شک و بان سنگ روی  
لعل آتش و عرشش آید  
نزدیک دمان شکسته غام  
عضوی که مخالفت پذیرد  
چون مار گزیده کرد انگشت  
لیلی که مرغ جهمان بود  
چون صبح دم آتش روشن  
داماد نشاط من بر آفتاب  
اورنگ و سر بر خود بدو داد  
با نخل طب جوشت گشتن  
لایش جان طبا نخر زد  
سوکند با نسه بد کارم  
چون ابن پیام دید سوکند  
لیکن بطریق کرشیدن  
گفتا که ز نحصه او ضمیم  
واکنه ز سر کنه کاری  
زان کبرک جهان نداشت با  
تا باد که آورد بخاری  
کافی دو سپه تاختی چوشت  
چندان ز طریق هر سو روی

در شیر با سخن ز جان رفت  
چون خود و شک بر بطرسوی  
این غالیه وان کلاب میداد  
پالوده که بچرخه بود خلم  
زمان ترا ای کبیر  
واجب پوش بریدن است  
در مخلفی هلاک جان بود  
ز غیمه برین کبود کوشن  
وز بهر عروس محل آراست  
حکم نمیک و به بدو داد  
دستی بگرید بر شاخ  
کاشاد جرمه مرد چخود  
کارات بصنع خود نکام  
زان بت پس لام شت خنبد  
می نتوانست از و بریدن  
آن به که در دوز دور پنیم  
پورنش نبود که دزاری  
پیش از نظری اش باو  
از دامن یار خار خاری  
مانده تراز زارد پستان  
ناید ز داغ و درد دوری



کان عشق نهشته شوی  
چون شبنم سرشته شد کوه  
فرزانه سخن سپهر ای غلبد  
کان شینه رسن بریده  
یکشت بهر سپنج کاسی  
زان بوی خوش دماغ پرور  
برخال نما چون ذلیلان  
انگاری شسته سواری  
غزده بسکلی زه دیوی  
برگزبان خان بتابی  
لی کاکسی توا ز حین کاک  
شده دشمن تو زنی و نای  
داوند بشومری جانش  
باشه مکره ز کوش برکش  
چون اوز تو در شد بگر سنگ  
زان کجوی نزار باشد  
زان دوست بود ولی زانی  
زن میل زهر پیش دارد  
بسیار خجای زن کشیده  
زن چست نشانه کانه میک  
کوی کز کن بران کشیده

وان راز جور و زکشت پیدا  
برداشته رنج تا بکینش  
دیوانه ماه نوندیده  
موسن نه یخزد درین کوی  
انفصاش گرفته رنگ عنبر  
در زیر درخت بام غیلان  
بگدشت بر دو جوشماری  
برداشت چون غافلان غری  
کنر چستی و نایابی  
لی یاری توا ز حین یار  
خوباز برید از آشنای  
کردن مغز و پس در زمانش  
باشم و خوشین هم آغوش  
تو نیز بزنی تیرا به بر سنگ  
در عهد کم اوستوار باشد  
تا بجز تو نیافت بهرانی  
لیکن سوی کام خویش دارد  
در چ زنی وفا نماند  
در ظاهر صلح و در نهان کج  
کوی کز کن دور دو کوشند

برداشته رنج تا بکینش  
بجزون جگر کباب کشته  
بوی کر ز نهد یارش آمد  
زان غیر خوش زهر سودا  
زان روی که روی گلستان  
چون دید دران اسیر بخت  
کای چرخ از حساب هستی  
این کار که کس نیست با  
آن دوست که دل بدی  
چون خوش خود یاد داد  
واو خدمت شوی را سپید  
کارش همه بوسه و گلرست  
چون ناردت او ایسا لیا  
چون نقش فدا عهد بشد  
چون در برویکدی نشیند  
زن راست نماز و انچه باز  
مردی که گذرن آرمای  
در دشمنی آفت جهانت  
چون خم خوری او نش طیکر

از شور و از پدر نه پیش  
جه باک پدر چه هم شوی  
از سر سخن جبین جزا  
وتمان ده خراب کشته  
خوشش بوی تر از بهار آید  
میکرد مغز می مهیا  
انرا از کل کل ز غارت  
بگرفت ز نام ناته راست  
مشغول بگارت پستی  
وان یار که نیست بهر این  
بر دشمنیش گمان بزوی  
بد عهد بشد و کند یاد  
سجد در کوسه نه چید  
تو در خم کارش این کار  
زویا و کس چه کار نشاد  
بزن نام زمان قسم کشیدند  
خواهد که ترا و کز نه سپند  
بخزرت نسا ز و انچه سازد  
زن بهتر از دهر بی وفا می  
چون دوست شود با کس  
چون شاد و شوی ز غم میزد

بزمی که در محبت  
از شکر کردن ایلی

این کار زمان پاک بکشد  
از دو دولش که در اوقات  
اشا در میان سنگ خاره  
چندان گذشت از آن بکشد  
گتم سخنی دروغ و بدست  
ای پرورشش روی بسته  
جز با تو قریب زبان نیارد  
سایست که شد غرضش  
مجنون که در آن دروغ کوی  
می بود جو مرغ پر شکسته  
سازان و سری ندانست کارش  
شاطه آن عروس بر عهد  
کان نه درین عروس جان  
غم خواره او غی و گرفت  
اشا و جو مرغ پر شکسته  
با او زبان باو میکند  
کو آن بهصال امید اوان  
واحد زهر که گفتم گفتن  
من بوده بکار جان فروشی  
گفتم کسی چنین گذارد  
که با درگی شدی هم آغوش

افسون زمان بر آرد  
از پای جو مرغ بر سر اش  
جان پاره و جامه پاره  
کان دلش بیای شوی  
عنونم کن از این وقت خود  
بست از قبل نودل شکسته  
غیر تو کس از جهان نداد  
بامهر تو دهم بهر شوشت  
دید آینه بدان دوروی  
زان نمر که خورد در شکسته  
رشته سلم نزار نقاش  
که کردن شوی او خبر یافت  
پیش از غمی درو نماند  
کای جنت نشا طاکه است  
سر بر حفظ ناصنی نهادن  
رخ میکنی ز من نمفتن  
کار تو همه زبان فروشی  
کوراغنی پاد ناز  
ما را زبان مکن ز کوشش

مجنون ز کز آن آن سینه روز  
چندان سر خود بکوشد  
آن دیو کز آن منون بر خواند  
آمد بنزار عذر در پیش  
که با تو یکی مزاج کردم  
که چه درگی کجاست بستن  
یکدم نبود که آن پری را  
که بی تو هزار سال باشد  
انگ ترا زان که بود غم خور  
از فرع بر آب لعل منیت  
چون گشت بشوی پای تپه  
گشته خود ز شنه نمانش  
شد سوی دیار آن پری  
کو آن دو بدو بهم نشستن  
دعوی کردن بدو سپیدی  
بهرم دولت از سر فاشد  
من همه ترا ایمان فرید  
بیا را تو آبخان شدی  
شد در بر ماخ تو جوانیم

سکایت کردن مجنون پیشن لیلی از سوزش

بر زوز دل آتشی جگر سوز  
کز خون که گوشت کلک کند  
از کوه خویش تن خجی باند  
کای من خجیل از کجای خوش  
بر عذر تو جان بساح کردم  
از عهد تو دور نیست دست  
صدبار ترا نیاورد یاد  
بر فردن از مجال باشد  
وان که میاز آنج بودم کرد  
بهره شکسته میکنیت  
وزوی خبری ندانست یارش  
در جلوه جهان شیدا زین عهد  
بود از بی دست دل شکسته  
مجنون ترا زانکه بود پیش  
با یک شد منو به چون پوی  
عمدی بنزار عهده بستن  
دادن بوفا امیدواری  
آن دعوی دوستی کجی شد  
تو همه در کسی کزین  
گزیار مستقیم داری یاد  
آروغ همه رنج و باخانیتم



این فاخته رخ بر دریاغ  
با او چون صوم داغی  
آرزو که دل تو سپردم  
سو کند کز به راست خردی  
شاه من و تویم در دور  
پند که تا غم تو خوردم  
چون عهد عید با تو بود  
کل ناپسند عهد گلزار  
بش ناپسند ماه راجام  
آن دعا که بی درو نشدی  
باین عهد رخ کز تو بسختم  
آن روی نکاشت غم  
باین عهد چرا که رانی  
روی که جان جال دارد  
هر که سگری بود تو مای  
کراتش پندت بدان بود  
اطلس که قبا لعل ناپسند  
که در ده مندل پست  
از قول جن جین یار  
آرزو دنی تو کزینم  
هم تو یکس را دم سنا

چون میوه رسید خور فلغ  
کس بر خور و زبون تو باغی  
هر که بتو این کان نردم  
پسوند کند که راست کردی  
کار زم کی کنی و صد جور  
باین تو با تو من جگر دم  
جز عهد شکن ترا بگویند  
سکست زمانه در دلش نماند  
یار دی سپید نشد سر انجام  
عمر بشد و بسر زدی  
چرخه شوم که از تو بچم  
وان دل نه که بی وفا غم  
هم قوت جسم و قوت جان  
خون همه کس سال داند  
شکر بود رخ بود تو شای  
آتش بدین در آید از دور  
یا قزخی رخ تو کا است  
با رخ کل تو شاخ پست  
دشوار توان برید دشوار

خزای تو کز به ملذ کار است  
بر داشتی اولم یاری  
بزن نفیتم لجه و سو کند  
کردی دل خود بدیگری زدم  
دیگر متفرقان بکارند  
گیرم که مراد و دید پست  
فرخ نبود شکستن عهد  
همی تا سگت روی او باش  
در تو خیره دل میدنم  
تو آن کنی که من شوم شد  
غم در دل من جان نشدی  
عاجز شده ام ز خوبی حاست  
پیدا ترا که عمر کا است  
روی من و تو جوارغ دل این  
کل در قبضی و لاله در خور  
باغ ابر که کل و کلامه دار  
ز ابدی تو نه خجی هلاست  
سلطان رخت بخر مسکن  
تدیر و کز جز این ندانم

با هر که بجز من نیست ناست  
بگذشتی آخرم خورای  
کان تو شوم محبت و سو کند  
وز دیده من نیارست شرم  
کایشان بد و سیک مشیمان  
آفر در کان نظاره پست  
اندر شکر کن انش پست مهد  
در تمام کشتکی نشد فاش  
وز تو یخ روی باز خدم  
واکنش هم که نارست یاد  
کارزم در آن میان نشدی  
کا خورده توان نه دست  
زیبا چو سیره عذر خواست  
بیرزان بود که میرست مش  
شیرین دغوشی خوشبهره  
از عکس رفت نواله خاست  
هر که شب عید را وقت است  
هم ملک حبش گرفت و هم چین  
کین جان سپرد تو بر شام  
در جو رو خجای تو نه سپرم  
تا عین جان کاکت باز



دستان نسیج پارسی زاد  
چون مجنون زار میزد  
ناسوز جبار با چستن  
زان درو بسید گشت میزد  
پری و خینی و ز بونی  
رتسید کابل بر در آید  
شهباز یخت و جوی ز زار  
میزد بامید دست و پای  
دانست که آن پسیانه  
برداشت لباسهای نیکو  
میکشت کوه دیده چون  
جایی بود جای این تما  
ریش گرفت پر معلوم  
بی شخص روزنه دید جانی  
جونی بیخالیار پسته  
دیک جیش یخوش رفته  
از جرم دو ان بر استواری  
چون جگر از جگر بر کنیخت  
در روی پر نظاره میزد  
گفتا که کسی ز من جو خواسی  
مجنون جوش نقش کراوت

از حال عرب حین جزا  
زاراش او امید میرید  
زکی نشی نشی نشین  
کامید بهی نداشت باو  
گروکش بر جیل رهنونی  
پیکانه کسی ز در در آید  
بر سر جگر کند خدای تو چند  
از وی اثری ندید جایی  
چون پرده در دیده بود جاده  
خج کلاه بر آه چستن او  
میکت ای رود پشای رز  
مانده کور هو ان کی  
آسنده دوید تا بدان بوم  
در پوست کشیده استخوانی  
مویی ز دمان حرکت پسته  
انقاد ز منفر و جوش رفته  
بر ناف کشیده چون ازای  
هم بر جگر از جگر بی سخت  
نشاخت دوزگنار میزد  
ای من رحی تو از به راهی  
در پای وی او قفا دو کلا

کان پر سپریا دوداد  
آسی بشکجه درج میزد  
پسپار پرید و بال پردا  
در گوشه پشت دست  
سنگ آه ازین سپر پاره  
بگرفت عصا چون توان  
برگشت بگرد کوه و صحرا  
عاجز شده باز جای خود  
دانست که آن رسپن بده  
پسپار ز سر سوی روان  
سما عاقبتش کی نشاند  
چون ابر سپیاه زشت خویش  
دیدش نمان کردید همچو  
آواره از جهان هستی  
بر روی زمین بزک روان  
مانده مار بچ برچ  
آهسته فزازت و پشت  
مجنون جگشت دیده رباب  
آن کو خوراکه فراموش  
گفتا پدر تو ام بدین روز  
از مرد در سرنگ دیده گشت

یعقوب ز یوسف او قفا  
عمری بامید خراج میزد  
اقبال بر و نظره نیندا  
نمای رسش ز جگر گوشه  
شدنای لگوش بسبب چون  
برداشت تنی دواز جوان  
در یک پسیاه و در خضرا  
چون رفت بجای کت بخت  
باشند جو جگر سلب درید  
خون از ره دیده اش روان  
کایک نمان بخوبت آباد  
چون نلفظ سپید کالتش  
کان دیدش ز جای جاسست  
متواری راه بت پرستی  
وز زیر زمینیان نمان  
چیده سپر از کلاه و سرخ  
مالید بر نق بر برش دپت  
شخصی بز خویش دید و سن  
یاد دگری کی کند گوش  
جو مان تو باد کی جگر سوز  
این بوسه بران رای این داد



گردن ز روی مقلداری	بر خود بهزار کوزه زاری	جون چشم پر زگر پر زانست	سزا قدرش نطف بر زانست
دیدهش جز بر سنگان ممشر	هم شخص بر منه مانده هم	از عیبتش دگسوتی نوز	پوشید در از پای ممشر
در سگال او کشید جامه	از غایت گمش نجامه	از سر مثلگی که یاد بودش	چیزی پدرانه می نمودش
کای جان پدر نه وقت خواست	کایام دو اسپه در دست	زین ره که کیش تیغ سبست	بگریز که مصلحت گریخت
در خم خمین نشانه گاهی	سایلت نشسته کیر دما	بیزی زده و جرخ بی مدارا	خون ریخته از تو آسکارا
روزی دو سه بی نشد کیرت	اشاد ز پای و مرد کیرت	بستر سگ شهر خویش بودن	از دل غنچه بی آرم بودن
جدا که دویدنی دویدی	جایی نه رسیدی در سیدی	بر بیدر شدن ز راهی ارد	بارنج کسی چه پای داری
آن رود که که جای آست	ار نیل کنگر چون آست	وان که که پس میل از کوزد	در زلاله این که چون بیزد
زینان که تو رنج و زخم منی	فرموده شوی که آهین	از کوشی تو بر شده ایام	روزی دو سه رام شو ایام
سرفت و سپتور بد گاهی	و لسته پستور خای	ساکن شو ازین جا را این	بیا یاد کیان در سپن دوان
که مشرف یونانه بودن	که دیو بس ز نامه بودن	صبا بشود پای دار و کشیب	خود را با بی دروغ بخریب
خوش باش بوشه که بر باد	بر غافل کو بوشه نشاد	گر عشوه دروغ و کور بودا	کار نفسی تواند آراست
که گزینست خوش آید	تا خود نفسی در که بر زاید	سر خوش دلی که آن نه خاست	از نکته اتحماد خاست
بس کندم کان خوار کردند	اران جو که زدند بر خوردند	امروز که روز عمر بر جاست	می باید کرد کار خود را
فردا اگر اجل غمان بگیرد	عذر تو جهان بجا پذیرد	شریت نه ز خاص خویش آید	هم پرده تو بهر پیش آید
آن پوشنده زن که رشتند	مرد آن درود که گشتند با	امروز بچو رجبه میسوز	تا بوی خوشیت باشد آید
پیشینه عیار که می سنج	تا هر که رسد بنا شد رنج	از پنجره که جان کسی برد	کو پیش زمر که خوشین برد
هر که بقت مرگ سپست	سیلی زده تعالی خوشیت	وان بس که در آن فرخند	از نخته خویش توشه بند
میدان تو بی کسی نشین	شوریده سری بل نشین	آرام دلیت مردی را	پایانی پست هر غمی را
سگ وطن و ترا وطن	تو آدمی مدین سخن نیست	گر آدمی جو آدمی باش	وردی بودی و در ز می باش
غول که پیشخ در زمین کرد	خود را بگلف آدمی کرد	تو آدمی بدین شری نی	با غول جو کنی حریفی

تو آویسی بدین شیرینی  
روزی دو کربا تو مغانم  
گر بر تو ازین سخن گرانست  
خوشتری که من این نوشتم  
اشاد بر آفتاب کردم  
ای جان بد پر بار و بستان  
تا چون اجلم سپد مرم  
نپسندد هیچ دوست دشمن  
بس مانده من سپس باشد  
ترسم جو بکوج را ندانم  
که چه نیست جو دو دهاش

با غول خراگنی حسرتی  
نالی مشوا ز کار جانم  
این هم ز قضای آسمانست  
می خور تو که من خراب شدم  
ز روی شیدا آفتاب زردم  
تا جان زده من ز رفت دریا  
دانم که گیت جای کرم  
من مرده تو خالی از سر کن  
با چون تو کسی سپس باشد  
آیی تو و من نمانده باشم  
زان دو دوا بر سو دهاش

بسن تو ستم حریف من بکن  
امشب جو غمان ترس تابی  
ز رویک ز سپید کار سیار  
من میگردم تو در لمان باش  
روزم شب آید ای پسران  
زان پیش که من در آیم ز پان  
چون خست کشند ازین بر لیم  
پیکانه ازین میان در آید  
آواز رحیل دادم اینک  
سر بر سپر خاک من عیالی  
قراب غمت جهان بسوزد

سپسین دل ضعیف من باش  
فردا که طلب کنی نیابی  
با که دیش روز کار میساز  
غم گشت مرا تو شادمان باش  
جانم طلب آید ای پسران  
در خانه خویش گرم کن بجای  
آخو خلقی بود حیا م  
اندوخته مرا راباید  
در کوج که او فنا کند  
تالی ز فراق و زار نالی  
کی تجهره نجات من فرزند

چون بند پر شیریند فرزند  
روزی دو بجای بشکند

عذر خواستین مجنون از پدر

چون تو بر عشق می سکا لب  
شیرین و شیرین و شیرین  
مجنون سپیاه مغزلی هو  
سولای بصیحت تو مو شتم  
فرمان تو که دینت دادم  
در خاطر من که عشق در زد  
پیرا که بود در دست بر با  
از سر جو درود این زمانم

عشق آمد ز کوش تو بالید  
این دور دو آن در میش  
چون کرد بصیحت پدر کوش  
در حلقه بند گیت کو شتم  
لیکن بکنم نمی توانم  
عالم همه حیرت میزد  
خو فرسوشی نماند بر یاد  
پرسند چه میکنی ندانم

در عشق که پیل هم پادست  
تیری که ریشیت عشق خیزد  
گفت ای نفس تو جان بگویم  
پند تو چراغ جان در دست  
بر من ز خود چه سپس کنی  
بختم بجان بیاد او دست  
امر و زکو چه خود و دوش  
دادم پیری و من غلامت

مخواست که دل منده بدان  
ما که شد و پدر فر سپد  
مردان گیت کو تو دست  
بر دست زنده زخم زرد  
اندیشه تو که کشیم  
نشیدن من ز رنگ روست  
بر پیکه کار من چه خدی  
کن چو شینده ام پادست  
کان خود سخنی بود و او سخن  
داگاه نیم که چیت است



شما نه چه زیاد من است  
بمن رقی دلم زگره خسته  
بیا نام کایای دوران  
بهرش کی که اسپس کرد  
تو هم تو زمین بر آید این کرد  
بیا بخواب ایست رایم  
یک حرف کیم از آنچه خواندی  
ز آنکس تو آن سلاج از خوا  
ز دلالت من خوان من بود  
فون دید پر که در دست  
بزداشت از او امید هر دو

خود یاد من از نهادن  
گری دلم وجود من خسته  
پروانته گشت از آنجا  
سم عادت و شیان پند  
بر حله دوستان رسد ز  
وان بر که خواب گشت عالم  
پندار که نطفه ز نرندی  
کردن مسلم صلاح بر جا  
آن تو ندانم آن من بود

در خود غلظم که من چه کنم  
من چون بگریمه کیای  
در خسته خویش گشته کم  
چون خوزه کس کزیده  
بیا باده را از طفل پوشیده  
کم کیم ز زرع کیای  
کوی کین و بر و بنه دست  
گفتی که ره رحیل پشت  
برو که تو زنده ام که زید

مستترم عاشقم کدم  
فارغ شده ام بهر بوی  
وضعی نزدیک میان مردم  
بهر کشوم از شک بر دیده  
ما خون کوشش را می شنید  
کو در عدم انت خاک ای  
پندار که مرد عاشقی است  
این کم شده در رحیل  
من مرده ز مرده به خیزد

در آغ کردن پندرسون مجنون از آنجا

گفت ای بکر و بکر خون  
انچه پندرز کار بگری  
بپیش کن کم زبان آب  
در کیم نم نه جای ناریست  
مرد در نم ز عالم تو  
برود که ز رفت راه بستم  
برود که ز غم کوچ کردم  
برود که چون غمت جیت  
برود که تو باشی با غم  
برود که با دازین بهر دور

م غل من دم اسپرن  
بگری سپس او زار بگری  
در همد سپس تو هم بر دخوا  
تا تو شنیدم که در در است  
می میرم و می نورم غم تو  
در کشتی ز سگان نشستم  
رفتم نه جان که باز کردم  
دور و دورم دم تقیست  
کرم نعت بریده شدم  
کرم جور کوشش دلم کج بوز

نومیدی تو سماع کردم  
در کدم آرد دست و جفیز  
ای یار سپن دم حلیت  
زین عالم ز رفت بر نهادم  
با این که جو دیده نارینی  
برود که بار بر خفادم  
برود که از ز رفت بر دیدم  
برود که زده ام بهر شیت  
برود که حاجت ز آباد  
برود که یاد کار بورت است

خود او ترا دوا کردم  
آبی ز سرشک بر دلم ریز  
در دیده بجای سر نه است  
در عالم دیگر اوستاد  
برود که دیگرم نه پنی  
در قبض قیامت او فادام  
کارت بر او خود دیدیم  
نار زنده ریش چشم ریش  
صد بان نیکی ترا فادام  
کز کار خودم امید بر خاست

برود که باد عای من باش  
برود که از تو لم گذر نیست  
برود که حرمم تیردی  
برود که خویشی از میان  
آمد برای خویشی و بخور  
نما که اجل از کین برون ما  
صغ علی برون شد از دوا  
عرشی طباطب عرش زود  
تقدم تو انگیزد  
انگس که درین دوش هست  
دیوسیت جهان فرست  
بمگر که دین جهان نشینی  
نزد و همت نادر پوس  
تا بنجم زمانه خورون  
زدی که بود دست بالا  
خوش خور که کل جهان زودی  
بسم از جصلان خود نیست  
جون پستان بیاید دوا  
جون بارت نیست باج بود  
غافل مکن نه پیچ کوی  
زنان که بیه با تورا نیند

با کانه خود بجای من باش  
یک از تو بی مرا نطرت  
حلقم بدر یغ خود فشردی  
مادیر شدیم و کاروان  
نزدیک بدان که جان بود  
تاکلی نشین خاک پوست  
جون برق بزاید و میزد  
آسوده دل برو عراست  
در بند ملاک تو ضرورت  
چنی که نخواستیش نه پنی  
افسوس که هست جای نس  
تا زیدن و تا زبانه خوردن  
کو بر برد از میان کاللا  
جون ما بمباش خاک زودی  
لنگر کشن نزار کشیت  
کره او دپستند جهان سید  
برو برانی خراج بنود  
سیکن بنفاق های و سویی  
بکبر خورده تا که ماتند

برود که روز بد نه پنی  
برود که نیست با نرای  
برود که از تو بر نخوردم  
جون از سر این درد و کد  
روزی دوزرای ما توانی  
آسوده گیسوت که درین  
در عالم منزل سپنجی  
آن مرد کزین حصار جان  
در کامش نیست جز جگر  
این دیو که نه جای سلیت  
سرد تو درین جرن در نیست  
عالم خوش خور که عالم است  
آن مار بود نه در جالاک  
عزمت غرض بجز در چ  
جون تقدیر میان مار در کج  
که دوک ترا کشن باشن  
فارغ نشین هیچ جای  
احزوه کست مردل کا  
رفندگیان و دین پستان

و نایب یافتن پند و سخن

خوش بر سر کور نشینی  
چو در تو میروم ازین جای  
در در و بدم آه در دم  
برودش کرد و بار کش  
میگرد بعضه زندگانی  
تا ساخته کار کاراوست  
در موعده صدق یافت آرام  
آسوده بود و جوماه در سیر  
آسوده بمباش تا نرنجی  
آن مرد دین را برین مرد  
در پهلوی ماست آن جگر  
بر فیض که ره کذا رسیدت  
کباش ملک و کیماسیت  
تو در غم عالمی غم نیست  
کو کج راکند خور و خاک  
جون عمر غمنا که کمان هیچ  
پستان و بد به بو آسیک  
که تیر تراش نیز می باش  
میزن بدروغ دست دپایی  
جو بلیت بریده شناخ بی با  
ماندسته جهان بر پستان



این قوم کیان وان گینند یک گن و از بدی میدیش یک گن و جسم در انداز کوه کوه کی که راز گوید بهر سر ز خاک بدر برود کز در بنان شدت از خاک پنداشته بدین درازی لاد که این ساط همور و ایجا که فرایست پست روزی تصابوت سیکر بر بخت پسته بود مخون	بر جای کیان پین کیانند یک آید یک را فراش کز چه تودوی بر کند باز کوه ایچ شیند باز گوید وین رتوه کی به سر زد کز طغه خاک نایدش پاک مست این غطا برای بازی نطیعت کزیت قطع از دود م پسم عمارتی در دست	هم پایه این سپهران کردی بد ما تو مکر دم که بگرد هر یک و بدی که در نوا در خرج بلند اگر بلند می عزاده و مخیش و غفیان پستانه پین درین عکای تا زین جاست برون بیاید سر جا که عمارتی پیچیدی در سجده از خرابی آباد	الا بطریق نیک مردی کان بر چپتین بجای خود کرد هر کینه عالمش صد است میکن نظری به بو شمندی بر حصن تک نهاد شوان کافه و بیست چون توار جا و ایچ مهنست فرود کند آرد باشد بس و پیش آن خرابی باق نه نه و اند خیا د بخت شکاری نخچیر جون بر سر تاج در کمین
صیاد بودید بر کز شیر ناخ کز پیش تو بیست جون تو خلقی بجاک بهتر جون در پر ترا بقا باد در پر کش تر بش نپای نور از مرغ بر زمین زده چون شوشه تربت پردید از دوستی روان پاکش زنده روزا شب آمد کسیک اسیر هم کرد	کشد زبان در و شوشیر یا غریبی تر کسی هست کز نا خلقی بر آوری سپر آخر کم از آنکه آرایش یاد عذری ز روان او بجوای بسیار بطبا بخیر چنین زد الما پس شکسته در جگر دید تر کرده باب دیده خاکش چهار شینانه را شب آمد جون باشد چون تیم کرده	پر سیب در اجوس کواران نزه در و نر پدر بیادست گیرم ز پیر بینه نکانی آیی ز بیانشش زمانی مخون ز نوای آن نواستند آرام و قرار گشت خال بر تر بش او قش و سپوش که ناک در گرفت در بر از خود و ساله در پستم بود نویس شده ز دست گیری	کای دور ز اهل و پدیدار لی شرم کسی که شرم باید دوری ز طلیدی از جوانی واری ز تر حمش نشانی نالیه و خجیلی است چون جنگ نما کور پدر و دودید عالی کبر نشش چون جگر در آغوش گر که دزد در خاک بر سپر کز کلام نخست اسیر غم بود با ذل سستی و اسیری

**آگاه شدن بخون از زبان پیر**

غلطید دران زمین زمانی  
گفت ای چه رای پدر گنجایی  
تو بی پسری صلاح دیدی  
زیاد که دورم از تو فریادی  
اوستاد طریقتم تو بودی  
سر کوبی و دوریم کن پیش  
تو را این من بچوش خزایی  
من کرده ارشقی و تو زنی  
تو در غم جان من بصدور  
تو بزم نشاط من نهاده  
جان دوستی ترا بهرم  
آه ای پدر آه از آن کردم  
یکدیگر همان سر شکاری

ی برد ز بصر و لغزنی  
صاحب خرنسب ته پرداز  
کان دشت باط کوه لاین  
روزی ز نظر یکاه ان دشت  
تا سخن زود آن رقم فریاد  
گفتار منی بر ارسس افتاد  
گوشه جو است در میان  
من بکه نقاب دوست باشم

سخت ز نم نشین نشانی  
کاش بر سپهری نمایی  
زان روی بنجاک در کشیدی  
فریادرسی نه چون تو فریادی  
غم خود هر چه مستقیم تو بودی  
من خود بخلم ز کرده خویش  
من تو پسین تو مید لکایی  
از من می سردی از تو گرمی  
من کرد جهان گرفته تاورد  
مین بر سپهر سنا و دانه  
یاد آورم از ان بر آورم غم  
یک در دانه به استار در دم  
اما جگر این سو کواری

ریحان پسر ابره سفالین  
بز خاک دیار دوست گدشت  
خود ما ز رفیق را بر آید  
گرمه و نشان کی بس افتاد  
او کم شده و تو بر نشانه  
ما بر سر مغز پوست باشم

جدان زش سرنگه درخت  
ای غم خور من بجای تو بوم  
تو من بی پردی ندیده بودم  
بیارم تو بوی و یاد درم تو  
بی بی بود تو در مجب ز نامم  
فریاد بر آید از هضم دم  
تو کوش مرا جو حلقه زر  
لفظی به مراد تو گفتنم  
تو بستر من زکر درفته  
تو کرده دعا اثر نموده  
بر جامه ز دیده نیل باشم  
آن خاک روان ز روی آن خاک  
میزد نفسی به شور بخفتی

از سوک پدر جو با زپردا  
دید از تقی و ما سرشته  
گنشد نظر رکان در راست  
جون عاشق را کسی بجاد  
گفتا که بر پیش من نه نیکی  
ای کسنت و کسنت از ان کسنت

کند نام زمین ز خون در سخت  
تیار غم تو با که کوییم  
نخست کسنتون که از نوم  
نیروی دل و دلا درم تو  
انگوشس که از تو با نامم  
کایدر نصیحت تو یادم  
من دور ز تو جو حلقه برده  
یک شب برضای تو تخم  
من رفته بترک خواب گشته  
من کشته دفت بر نموده  
شما کور و کبود و با ششم  
بر پشتی بچدرنت جلاک  
میز نیست بصدنرا سختی

روزی بشی بشی بشی بر روی  
زین قضیه چنین خبر ده با  
آواره مگو و دشت می تا  
لیلی بحسبون بهم نشسته  
گرمه دورم کی بجایست  
مشوقه از و برون تراود  
کین گشته مغز باشد او پو  
چون رویه فرست باه باه

صنعت مخوان یاد و کان در صحرا



سوزانده عاشقان شپشی	سخت علاج از طبی	وحشی شده در سپین کپسته	از جهنم بخون خلق کپسته
خوگاره در حشیمان صحرای	باغ بناهای خضرا	ز خوی ددونه خلعت دام	با دام دوشش و کین آرام
آورد و بخت دور با شتی	در شیر و کوزن خوابه تاشی	سر وحشی که بود در پیا بان	بر خدمت او شده شبان
از نیزه کوزن و کرک و روباه	لشکر گای کیشیه در راه	ایشان که شسته بند زان	داد بر همه شایه چون سلیمان
از پرتاب سایه با شش	در سایه که گس است شیان	شامیش بجای پیسیده	که خوی دوان ددی بریده
اشا و در پیش کرک رازور	بر داشته شیر خنچه از کور	سک با خوکوش صلح کرده	آهوبره شیر شیر خورده
او پیشه و جان بکت گرفته	ایشان بر پیش گرفته	آن خاکبکش کی که ختی	رو باه بدم زمین بر ختی
آهوجبندی دودری	پایش کینار بر کشیدی	برگردن کور کینه دوی	بر ران کوزن سر نهادی
زانزده بر سرین او شیر	چون جانداران کشیده شمشیر	گر که از جته تیاق داری	رفته نیز که بجان سپاری
از دانه پلک و حش زاده	زیرش جو پکنی او فتاده	زین یا و کین دشت سپاری	کردش دو صفت کیشیه باری
او چون مکان جاج کپسته	در قبله که میان نشسته	از پیم درندگان خونخوار	با صحبت او داشت کس کار
آزما که رضای او ندیدند	حالیش درندگان دریدند	دانه را که جوانی او بدیدند	کس نبره نداشتی دریدند
با او جزا شا بر از خویش	بی دستوری کسی نشدیش	در موکب این جوید زان	میزنست جو با کله شنان
با دوش جو حش کشته هم	که هم دم و حشیان بند کم	زان جمله آهوان جا که	بود آهوی عجب شنباک
بازیکن و جا که در طرب ساز	مایلید سپین و گردن افراز	مخسوزن که بر آهوان نظر است	با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خواند پست	سر ساعت سود بر پیش	جشن همه روز بود میداد	میگرد حشیم دستان با
مردم تعجب از چابش	وز رفت وحش در کابش	سر جا که مو پس رسیده بود	تا دیده بر روز دنیا سپود
سر روز سفری ز راهی	گردی بر او قرار گاهی	داوردی از ان خویش کشید	تا روزی نذر او کشید
وان چرم شین جرم شیرین	بدول کن جمله دلیران	یک زره از ان نوال خوردی	باقی بدوان واکه کردی
از پس که رپی و نموزی	دادی بدوان برات نرمی	سر دکه بدید سجده بردش	روزی ده خویشین شمرش
پارامن او دیدن دود	بود از بی کس روزی خود	احسان معلق را نواز د	آزاد از این عینده سپ زد

در همه شینه ام کبابی

در پسته و اشقی می خند

بر یک بهابست کرازی

بگرس که ز شانه ای پاز

تربسید که شاه اشما سوز

از بیم سگان بونت پیش

چندان بخواختن براسان

بر سر سپر اشتری بجازی

آوردن ز جوروش عیان بود

چکانه شود از ویکی روز

تا سگ بانان گرفت خورش

سگان دشواری بران بسند

شده چون شدی از کسی بگزار

بود از ندای شته جوانی

آهوی در آبسک نماید

سر روز شدی و کوسندی

از منت و مت زیر پایش

بودت بمر و تا جداری

دیوانه و شمع جو دیو در بند

دادش بدان سگان خونخوار

در سر مزی تمام دانی

از پیش سگان اش آرماید

در مطح آن سگان نکلندی

کشند سگان مطیع را پیش

# الحکام

تیرمش سگان بر منش از راه

نرسید یک دالان درگاه

شودید در آن جوان خاک

روزی طبع برین خشمگین

خود در شتند و ایستادند

بسنده بود آن سگانش دادند

چون کهن بر سر بی بودند

وان سگ نشان پای کی بودند

دم باه گمان نوا همه شش

چون منغم فرود شتند

گرفته طشت بر روی انگشت

وان شیکان از زمین سبک

تا رفت برای یکی شبانروز

بودند بر وجود ای و سوز

نرسید دستها نشسته

گرددش بمر دست بند بسته

همیشه بر کشت باندنیان

نورش از کار خود پریشان

نرسید سبب شتند از نوز

فون روی پسیند روی بخود

اندام و را چگونه خوردند

چسید گران سگان چه کردند

دادم سگان خواب تو گوش

گان آهوی بی گناه را دوش





زمره که مقام زمین او بود  
مخرج بکینه گرم تعجیل  
کیوان تمثی علاقه آویز  
در خدمت این حدیث نای  
عکس حال از حال فقه  
چو از کم دور دیدیم پسته  
خرجک بخیل در اعی  
بهمه ز رفو غصبت خویش  
عذار خنک پسته در آن  
ایستاده عتقه چون گریان  
اکلیل قلب تاج داده  
جوی از سر خود جو بر چرخ  
بلخ ار نه دعای بلخی بود  
بنوشته خطی بر پیش از  
برشته منزل کوکب  
عیون بدست زور مندی  
شعری پسیاق تخیالی  
سیاف جوه رنگ شمشیر  
بنشسته سر بر با توابع  
سرن بر بند بر کشده  
بیکدی هم از هم نشینان

خوش جو که جو خوی چن او بود  
تا چشم عدوش بر کشید  
تا آسمن تیغ او کند تیز  
ما غم شاکه ای نظای  
بر جیب فلک زین کفینه  
بر تخت دو پیکری نشسته  
انداخته ناخن سپیدی  
افروخته صحرای در پیش  
کافر نو کند دانه صرف  
سشش قرص ز کاسه تیان  
عقرب بکمان خراج داده  
کافی نه سرخری شنیده  
در صبح مراد دست بخود  
کینست مقدم آن موخر  
اجرام غریب کشته را بک  
برده زرم افسران بندی  
بی شعر با پستین نشانی  
انداخته جرت لاد بشیر  
تالک جعبه بنیر بر اربع  
طایر شده واقع ایتنا  
تقادی چشم تیر نینان

خوشید جو تیغ او جهان سوز  
بر چرخ سبک او کین داشت  
شاهی که چنین بود جلالش  
از شکل بروج و از منازل  
کاو و کلکی جو کاو دریا  
هنه جو کوکب قصب پوش  
نتره بنشاکر کو را نشان  
تبل لاسپد از اسد فروزان  
عوازش طبع شمشیر  
میزان جو زبان مرد دانا  
با صادر و وار د نغایم  
ذایح ز خطر دمان گرفته  
دلوار کلمای آفتابی  
خانقون ز شازمان داری  
پسته بسه پای سهوایی  
وان کوکب و یک پای کردار  
سهو طبعیک جواغ زند  
چون فردروان پستاره خرد  
توقیح شمالنا پسپیل  
قاری بفرش در سواری  
با بان دم کرک در سحرگاه

پوشیده شب بر حه در روز  
کابل جهان در استین داشت  
آفاق مبادی جملش  
انداخته سپهر در لازل  
کوسر بکوه در از شایا  
با تنه نشسته کوش در گوش  
طرف از طرفی در کر زان  
چون آتش خود عود سوزان  
تا ز سگ خویش را نه چون  
بکشد ده زبانه چون زمانا  
یک ره دو دست کرده ایم  
سعدا جنبه را عیان گرفته  
خاموشی از دهن سپری  
با بطن بخت در عاری  
بطن الحل از چهار پای  
در یک فلک نشاند از بار  
مبتوضه در چشم زان کند  
بر فرق جنوب سجد میکند  
کر راج بود کا اغل  
کی دور بود ز نقش تازی  
چون پیمت جای از بنه جا



پرامن آن خاک نوردان	بر کار نجات بخش کردن	محسنون ز منتظار ساری	میکند یخ هفت بازی
بر زمره نظر کاشت اول	گفت ای تو بخت با موی	ای زمره روشن شب افزون	ای طالع دولت از تو پرتو
ای شعله نشت اطربیان	ماحت بر سر زود گوین	ای دگفت تو کلید سر کام	در جرمه تو رجیق سر جام
ای همکین تا جباری	خاقون سرای کام گامی	افق افس همه لطیف رایان	خلق تو عطر سلیمان
لطیف کن ازان لطف که ری	گمشی در امید و آری	زان یار که او دوای جانست	بویی بر سپیل کردت چنانست
چون شتری از افق بر آمد	با او زوری دگر در آمد	کان شتر می آن پستبار سجد	ای در همه کار صادق الوعد
ای در نظر تو جان فواری	در پیکم تو جهان کشی	ای منشی نامه غایت	بر ترحم طغف تر اولایت
ای راست تو قرار عالم	قابل بصلاح کار عالم	ای بخت مرا بلند می از تو	دل را همه زور مندی از تو
دین تو در انظار کن	گر جارت پست جارت کن	او بار مرا زمین بگردان	این کن که چنین کند مردان
از دست بمن رسان نشانی	کم گیر کلی ز بوستانی	چون دید که آن بخار زین	پسند ز اوج خود کرد زین
دانت کزان خیال بازی	کارش ز رسیدی یار زنی	ناید بر آنکه جاره سارست	از جمله وجود بی نیارست
گفت ای در تو پناه کام	در جز تو کسی حسرت نام	ای زمره و شری عقلت	سر نامه نام جمله نامت
ای علم پیش از آنکه دانند	و احسان تو پیش از آنکه توانند	ای بندگی جاه معتقد	و ارای وجود و ادو در جود
ای کار بر آور بلند ان	نیگون کار پستندان	ای نامه بندگان در بند	کس رانه میخز تویی جلوه بند
ای منت فلک کفنه تو	ای هر که بجنبه ز نوبنده تو	ای شش جبهه از بلند رستی	مماوک ترا بزیرو پستی
ای که بصری تو رسیده	بل دیده شده چو تو دیده	ای هر که سگ تو کوشش باک	ای هر چه ز با تو پستتر خاک
ای خاک من از تو آب گشته	بنگین خواب گشته	گندار که عافری غمخیم	از رحمت خویش بل نصیم
آن کن ز غایت ندایی	کایدش من برو شندی	روزم بودا خسته کردن	نخیم ز بهانه پسته کردن
چون یک یک این سخن کرد	در سخن این سخن فروخت	در خواب جان نمود بخشش	کز خاک بر اوج شد درخشش
رفی می دیدی از سر شخ	رفتی سوی او بطبع کیتاخ	کو مرد من فرد کوفتی	بر تار که تاج او نشانی
چندین خواب چون بر آمد	صبح از افق فلک بر آمد	چون صبح ز روی تازه روی	میکند نشاط و مهر جوی

زان خواب مزاج بر گرفته  
روزی وجه روز عالم افزود  
صبحش ز بهشت بر رسیده  
آن بخت که کار از دست در است  
مجنون شست آرزو  
از پره دشت سوی آن سنگ  
شخصی بر شخص پان نور  
بر کوب آن پرباع زد  
کای نیم بیان این به سیر  
ترسم ز ز پسین که ما رویم  
کز ناوک آهین آن خار  
مرد سرفزی ز لطف و رایش  
آه و بدل تو همسرداوه  
دارم سخن نموده با تو  
عاشق جو شیند از بیاری  
دی بر کند رفان وطن گاه  
آه و جینی که چشم آهوش  
شیرین سخن کج چون سخن گنت  
یعنی که جو با حرف جام  
بروی بطاق او به چشم  
العقبه کجویم آن بخت

زان مرغ جو مرغ پر گرفته  
آن ز برست رسته بر خاست  
کل کاشته و شکم درود  
کردی بر خاست تو تیار گ  
پیش آمده شد پیاده از ده  
تا جگه شده بند بر زمین پست  
پتخل می روی به خیرت  
چه مار که از دما که میوم  
روی ز دم حسرت مسما  
چون سایه قند زیر پایش  
بر خط تو شیر سر نهاده  
ز آنکونه که کس نمکینه با تو  
گنت که سپار تا به داری  
دیدم صحنی ز شب پسته بر راه  
میداد بشیر خواب جو کوش  
بر لفظ جو آتش آن خجنت  
شد جام جهان نمای نام  
جنت آمده بود و طاقی  
کز دیده بر آید از گسنت

در عشق که وصل شکست  
دولت تقاب کسیر شده  
آن ز ز پشته بود بر کوه  
از برقع آن بخت غماری  
مجنون که شتافت کو چو پست  
آمد بر آن سوار تازی  
سیمای تو کبره و دنواری  
زین پیشتر کم کز آن کاری  
کز آنکه همان متاع داری  
گنت ای شرف بلند نامان  
صاحب خرم ز هر طریق  
کز خدمت گنتت کویم  
پنعام کز ار داد پنعام  
مایی نه جوامه کاشانی  
سروی نه جو سر و باغ بی بر  
زلت همیشه بشکل صمی  
چشمش جو دوز کسی پرا جوا  
جاد و نشی سجده بودی  
اما قدری ز محسبانی

صنعت روز در رسیدن تیره پنی مجنون

شادی خیال یا نخواست  
روشن همه حسی از زبان روز  
با دیش نفس میخ و دیده  
بخت آمده کبره ویر کشته  
کردش دو دو ام کشته انور  
رضاره نمود شهسواری  
وز کوم مردی شتر نیست  
بکش از زبان بد لنواری  
اندیشه ز حشمان در است  
در پسینه جان نشانداری  
برگر کنی سخن کز آری  
بر پای ددان کشیده دامان  
یعنی فیهی از فیهی  
ورنه سوی راه خوشی یوم  
کای طالع تو مست شده رام  
بر ما روی از تقب لغابی  
باغی نه جو باغ خلدی در  
تدی جوالف دهن جو می  
پسته کما چشمه آب  
ریحان نفسی بوط سون  
پدرفته نشن نامتواری



بیز صفت کان گرفته	بز عش و کفر نشان گرفته	فی کشته قد بوقیض را نش	خیری شده بر کبریا خوش
بیش نه زرد بلکه زربود	نی بود و ایک فی سگد بود	بر قلعه آن عدو پس طناز	غضبان فلک عروسک انداز
سلطان دایا زردم دست	سر سگ خواب دباستان	فخر از لب چشمه کشته تیرا	اسکندر نشسته ماز و زوا
دروست بجان امید پسته	باشوی زیم جان پسته	بر کل زره کلاب میرخت	متاب بر آفتاب می خفت
از بس که نمود نو در سپاری	نخ شود دم بران نیازی	گنم چه کسی و کرت ار پست	نایدن زارت از بی حسیت
کیش و شکر بر سر خنده	کای بر جگرم تک گفتند	ییلی بودم و لیکن اکنون	مجنون ترم از نزار مجنون
زبان شیفته سیه پستان	من شیفته تر ز آرباد	او که بر نش نه گاه درد	آخر نه جو من زنت درد
در شیوه عشق بهیست جالا	کز چپکس ادینا پیش پاک	جون من بشکوی در کجا	انجا قدش رود که خواه
سپین من بی کم کی کم	با کس ز غم دی درین غم	بر پسم که نخودی و خامی	سپیکانه شرم زینک نامی
نهری بود لب گرفته نوشم	دو زنج میکیا خشک پوشم	از یک طرف غم غم غم غم	وز سوزی و کرم غم ریتسان
من زین دو علاقه توی دست	در کش کش اذ فاده پست	ند دل که بشوی بر ستیرم	ز زهره که از پدر کزیرم
که عشق دم در هر که بر خیز	زین فراغ و رغن جو لب کبیر	که گوید نام و سنگ نشین	که کلبک توی ترست شایین
زن که بر بود مبارز کن	آخو زنت هم بودن	زن کیه که خود بخون دیر	زن باش زن اگر چه تر
زین غم غم نمیتوان بین	تن در دام نغم کشین	لیکن جگرم بزیر نوست	کان یار که بی نیست جو
من در رنق که می شمارد	و ایام جگرم نمیکارد	صاحب سپهر کدام راست	جایش بگم ام خافت
هم سچی که می کریند	یارش که دبا که می نشیند	که هستی از ان مساوا گاه	ما را خبری بره درین راه
چون زوی این سخن شنیدم	خاموش شدن رواندیم	آن لغتش که بودم از معلوم	بر دل زدوش جو مهر بر بوم
کان دلشده ز خود میره	است از همه دوستان بزه	بادست ز عشق تو بدستین	کورت دکوزن کم نشین
عشق تو شکسته بودش از در	هر که پیشش شکسته تر کرد	پند می روز خار بر خار	زین گونه شاد کار بر کار
کفته محنت تو تواند	وز دیده نزار سپیل راز	که هر شب پدیر کند پز	وز سبب پیرا در ادا
دبا که نقصاید حلاوت	اک موخته ام ز حلاوت	خواندم دو سیه پیشش آن	ز انسان که بر ادا زوش آن

لرئی بیای و سپر ز در  
بگرمیت بهای های و نریاه  
چون کردی خوشن زاری  
روزی که لایق قرار گشت  
تا نامه از حساب کارم  
این گشت و زمان نظیر زوای  
دیدم ز بگو کرد و جانم  
و ان نامه جانکه بود کشتا  
بر پای نهاد سپر چون کما

دور از تو بجا که گفتم او مرد  
کردت زید ر بنو چه در پناه  
بنو به صدم استواری  
تو بر بود معوم راسته  
تو نیست که تو پیرم  
من نیز شدم بر او خود آ  
پوشیده بمن سپر تو نام  
بویسید و بسک بر او داد  
برگشت بگردن خویش صیبا

بعد از نفسی که سر بر آورد  
وزی کسی تو در چنین درد  
کای پاک دل حلال زاده  
بر تو که مع کدر کن از راه  
یاریت رسا و تانسانی  
دی روز بان نشان که نمرد  
بر نامه نهاد مهر زاده  
مجنون جو حساب نامه را دید  
افا د جانکه او دست

آهی دگر از جگر بر آورد  
بیکت و بدان در غم نمورد  
بر دار که سپستم او فاده  
وز دور بمن نمود خ کاه  
این نامه پیاز من پیرانی  
زغم بر و شاق او زود  
یعنی کرم الکتاب ختمه  
فر نامه سر انچه داشت بر بد  
اوست ز دست ز نامه در دست

رسیدن نامه لیلی محبتیون

آمد چو بوش خویش باز  
چون با کشت و نامه ای

جان زنده کنی خرد پناهی  
روزی ده جلد مرغ و می  
حی ای بی بدی زالی  
و اعز و خست بر دوای جان  
از غم زده بدر و صد می  
ای چشمه هفت همه جونی  
ساکین خشت چون من در  
کوری و در کرده نموس کوی  
من سر زوفای تو زنده  
جنت تو ام ارج طاقم تو

و ان تر جمله کار و زمان  
روشن کن آسمان با نجم  
جان داد و بادی جهان داد  
این گونه یکی سر نشانه  
یعنی زمین حصار بسته  
ای خازن کج استنای  
ای چشمه خضر در پسیای  
ای زخم که ملامت من  
جونی و کجونه جری پی  
وان خسته نهاد که در خست

دانا ز زبان بی زبان  
پر لایه ده زمین بحر دم  
زین پیش خازن چون تازان  
و انکاه حدیث خویش زاده  
نزدیک تو ای قهض شکسته  
عشق از تو گرفته روشنی  
پر دانه شمع صبح کاهی  
تم فاعله قیامت من  
من با تو تو با که عشق با  
سر با من شش نختت



من سوده دل درم سوده	کاملا پیش نیاز سوده	کنج کیم درش بیهوش	جون غنچه کل که سر بیهوش
زن که بر بشکوه شون دارد	بی روی توام جروی دارد	در سیر نشان سوپسی است	ریحان نشود و یک درو
چون زرد چنار کنج کرد	هم کالبد ترنج کرد	ترشی کند از ترنج جوی	اماند به ترنج بوی
من خواسته ام که زمین تمام	باشد جو تویی هم آشنایم	جه با تو بهم می توان رست	زین بدن که نیم گناه من
آن دل که رضای تو نگیزد	بر که بقضای بد بپیرد	واکن از ره تو برید	و در غیب آور شد در کوه
دلکه از بی زخم پیشش	پیش از به خاک باد و شش	سوخی ز تو پیش منی جاست	کوهی زده تو کل نیست
خضرد منی و خضرد من	در ساز جو آب خضر مان	من گناه تو آفتابی اندو	جستی تویی کیم از تو
عذر فکرم میاز ماندن	دانی که خطاست بر تو خود	حرک پدر تو چون شستیم	بر چه در تن کنن دریدم
کرم بطیخ روی بخورد	پنداشتم این به مراد	در دیده جو کل کشیدم	جان زده چون خنوشه در کل
با تو در موافق و یاری	کردم همه شرط سوکوی	خواستی که نماند از دست	مر شرط که باید آن همه است
که زانکه تن از تو هست رنج	جانم ز تو نیست کی زمان دور	از رنج دل تو پستم آگاه	هم جابه کشیدم درین
روزی دورین رحیل خانه	می باید ساخت بازمانه	کین خانه که بار درنگ آرد	از کشی خود میگفت سار
بکنن جو جوان درازی که کش	کو تاهای جسم برین ز جانوش	کم کن فرج و بصیر فرجی	در نه در کسیت فرج راجا
در دلش کی قرار بیدار	صبر می پستم بکار میدار	من نیز زمان عیار دارم	کیکین خسته ام استوار دارم
عاقبت به اگر نطفه منبذ	زان که بر که دشمنی بخندد	دانا به اگر نیار و دیار	زان غم که نماند شاد
ای دق خود خانه که هستی	خوش باش درین زمان که مستی	در خط مشوار جهان میگردد	کین فرج زمان زمان بگردد
دستان سکر که دانه ریزد	آن چنین که ز دانه دانه خیزد	آن نخل که در دهان زمان خا	خرد ابط تر آورد بار
دان غنچه که در شکست	پنعام ده کل شکست	دل شک میباش اگر گشت	آخر نه کس توام نسبت
زیاده بل کسی در است	آفر کس بی کس خدا	از بی پوری سوز چون برق	جون ابر شو بکبر به خرق
گرفت پدر بر باناد	کمان که شکست زر بناماد	بمچون جو بخواند تا به دوست	اقتاد برین جو پسته اوست
خوبایش از دهن نیاید	یک لحظه بپوشتن نیاید	جون شد بقرار خود شوند	بشر که بکبر به پستی خند

آن قاصد را بگشت برجا  
قاصد ز میان کشد در جی  
چون قلم رو نهد برده  
چون نامه تمام کرده است  
بیلی که بنامه در نظر کرد  
بود اول آن خجسته چکار

دانا ی نمان و آسکارا  
پس آن دل با شنای  
دانه ز بکلبای جوش  
نی غلط ز خون جوشی  
من خاک تو ام بدین طری  
من در پستان تو نهانی  
ای کبک من جال رویت  
ای تاج ولی نه بر سپهر  
ای باغ ارم به بی کلیدی  
ای مایه محبت دلنوازی  
بنواز خوانم که خاکم  
لطفت بکار خاک دوزخ  
آن راه ده که بر سپهر  
هستم نبلای تو مشهور  
کجسینه ده بهر کدای

که دستش بوسه داده کز پای  
چاک شده چون کلبه فرجی  
نقش هزار کلمه بگماشت  
بکنند به پیش قاصد آرد

کو داد کورسنگ خار  
روز آه و زوب بردش نای  
کفته سخن خرابی خویش  
با کلبه بجای جان فردشی  
تو آب کی که روشن آبی  
تو در دل که میتانی  
محاب من آستان کویت  
تاراج دیک نه در بر من  
زرد پس ملک بنا بدیدی  
پرایه عشق و عشق بازی  
افزوخه کن که درد نامک  
کز لطفه کل آرد از جفا کرد  
آن آب که میکشتم بر زرم  
نخستم کنی ار کنی ز خود دور  
ترسم که جهان کند خطایی

کنتا که نه کاغذ و نه خامه  
داسباب و سپری که باید  
دیرینه غمی که در دلش بود  
قاصد سپید و دوید چون باد

دارای سپهر و اخترانش  
میراب کن بهج از خندان  
کین نامه ز من که بپقرام  
یعنی ز من کلید در سنگ  
من در قدم تو میشوم پست  
من غاشیه تو بسته بود  
ای مرهم صدر از سینه  
ای کج ولی بدست ایفا  
ای بند مرا مفتح از تو  
این جوب که عود پشته است  
که بنوازی بهارت ارم  
در پای تو ام سپهرشانی  
چون بر فیض طریق آردم  
سک را جود می صلاح کرک  
من در در بندگی گشتم بار

**جواب بوختن محبوب نام به ایلی را**

چون راست کنم جوان نامه  
ب سپرد بدو چاک گشاید  
در حسیله سخن بر آموذ  
زان گونه که بر ذمامه را داد  
اشکش بکلید و نامه تر کرد  
نام ملکی که نیستش یار

دارنده لغش و در خورش  
فریاد پس نیازمندان  
نزدیک تو ای تهر اکرام  
نزدیک تو ای خوانه در جنگ  
تو در که که میزنی دست  
تو حلقه کش که کرده در گوش  
در دهی دمی در آب کینه  
زان کج بدست در پستان  
سودای مرا مفتح از تو  
مشکن که هلاک تیشه است  
که ز خم زنی بخارت ارم  
م سپهر مکنم بسره کرانی  
که دوی شرمناکی شرم  
شیرش کنی بسره زردکی  
تو پایه خواجگی بکنم بار



چون بکینم شوم بشمشیر	برالت خویشین زن سکن	با کسکه خویشین گل جنگ
اندام در دست را کنی ریش	آن کن که بر فتنه و دنواری	آزاد از اعلام سپی
سر بر بند ز دیده تو	سر خواجه که آن کفایت	بر بنده خود و لایست نیست
بخزیده و رابی غلامت	ز مرغ میکن آتش تیز	دانش ز دماغ من می کنیز
هر آدمی آشنای دیو	چون دیو تو از زمین آید	آن دیو که بر آید
من با تو خوشم تو نیز خوش	چندم شکمی بدت بازی	روزیم جسم جبارانی نواری
در مغز هوا پیشتره کرد	ای در کسنی که در خسته زید	جستی براد دل که زید
بر تخته پنج نوشته نام	با من سخن تو چو چیت	نرمع تویی نرمع چیت
صد غسل در آسم نهایی	روزم جو شب پسیما کردی	هم زخم زدی هم آه کردی
که جان میری که آیدم با	زخی بزبان می فرود شی	من سوخته ام تو بر بخوشی
زخم از تن خویشین باز دارد	سوسن ز سر زبان درازی	شده در مرتبه و تیغ بازی
غم بر رخ او بود بدیدار	ایچ از غم تو درین معایت	بنای را که تا کد است
دعده دیگری نشستی	با من بزبان نریب بازی	با از جبارد جھرب بازی
با من نسبی موافقت کو	در عشق تو چون موافقت	این سلطنت عاقبت
و اندوه ترا معایست	من دیده بروی تو کشد	سر بر سپر کوی تو نماند
خلف زخم از برای رویت	آسوده کسی که در تو پند	نه آنکه بر در من نشیند
کو در و چون تو کو سری را	باغ ارجه ز بلبلان باست	ایچیر نواله غراست
باش که بر منقل خورد پها	پرست که تا جهان چنین است	محتاج تو کج بر زمین است
پروان جهد از شکوه سکن	وان ماه ز دست دیده انور	که در در دمان اژدها دور
خازن شده ماه و شاد	بکش دفرینه و صفاش	اشاد در سفر خونه دارش
بیل سپنده نشین زاغ	در با عجبت بر کل نصب چین	که در زنده زنی را چین

تو هم میتکم زیر  
 برن برن خویشین زلفش  
 آن برادرم حسنه دیده تو  
 هر کجا این منر نماست  
 در حق ز غصبت غریوست  
 من خا کاشم تو بارکش باش  
 ای که برام از دم سپرد  
 کتا دفت علی سلالم  
 یک شعل بر آب شمش بودی  
 ز دل پستند ندادیم دوا  
 که زبان دراز دارد  
 یاری که او خوش بیدار  
 نیست که عهد من شکستی  
 که عاشق آه صافت کو  
 تو فاع از آن گدایی دل پش  
 ز نظر جبار که کویست  
 زخم من آن تو آن گدی را  
 که ز دل باغبان نوباد  
 کوی نیم که لعل کلر کلر  
 بزور پرده مشق بازنه  
 دستان سپهر نشانه از باغ

زایم غبار زنگ برده	کجسینه بی مارد	در بانوی من ز درکش	در پای وی از در او شاد
گرم شدم از چراغ تو دود	پروانه تو بماد بی نور	گرگشت در اغم و طاعت	با داین سپلام راسلاست
ای کینه بر فراجم از تو	در دم ز تو و علاج از تو	سر خجده صهارت آینه است	لؤلؤ توت صدق نشین است
از حلقه زلف پر شکفت	در دامن اراده ما شکفت	دانی که ز دو پنداری خویش	باشد دل دو پستان ایندیش
بر من ز تو صد سوپس نشیند	گر بر تو کی کس نشیند	ز آن عاشق گور ترستی	کو را کسی جوگر کسی نیست
چون مورچه پیسار از اغم	تا آن کس از سنگ بر اغم	این آن مثلت کان ابو ذر	لی ما حساب سپو میکند
اندک کل خنجه میداشت	پایس در ناخویره میداشت	عسقت ز کار بازی آری	خالی نشود چنین شماری
نام زغم تو چون نامل	کا کاه نه که بر چه عالم	شوریدم ترم از آنکه دیدی	مجنون تر از آنکه شنیدی
با تو خویم که از میان رفت	دین راه بر بخودی توان	عشقی که نه همچین نود	در مذهب ما جوی نیز دود
چون از لب تو طمع ندادم	بوسی که دسی بیاد کام	و تخی که عیبر زلف سای	یا نانه خوی خوش گشای
بوی پیسم صبح بسیار	ز آن بوی عا کشا ده کن کا	از باغ دشت گرفته نینرا	خوام رطبی و یک در خوا
از باوه جام تو دلارام	دارم طمسی نه آنجان خام	یار بزه خوش این می نمنا	گرددت تو ام دید زمانه
من با تو نشسته باوه در	گرگشته ز باوه تو سر	از دست و زمان تو پایی	که بو پسته تمام و کمی
چهاره لبی بدان ظریفی	چون باشد چون کند زوئی	شده کی حقیق کو نیر باشد	کو را بزنی بگو نیر باشد
کای ز لب تو بخورم شوش	گاه آوست جو جان <sup>سرس</sup>	که بر دنج تو دست سایم	که مگر ز ازلت ربایم
این جمله گرفته ام فست	با تو سخن بر آنه ناپست	که نه من ازین حساب دوم	دیدار ترا ز خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند	از تو بچکایت تو خرسند	که با تو مز از شب نشینم	از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق تو در من استوار	با صورت تو مرا جگوار	شرکت مرا شریکی با تو	عشقت مرا حریف با تو
چون عشق تو روی منی میا	که روی تو غامپشید	عشق تو قریب از من با	زخم تو جگر نو از من با
با زخم من ارجه مرهمیست	چون تو پستامتی غمیست	که من شدم از فراق تو بخور	با د از فراق چون تو بی دور
که لاشه خمن افتد از پای	تا زنی ترسیت با در جی	ادب این کرسید نهانی	اقبال تو با د جا و ادانی

در پای



هرگز نشد طبع راستی  
صرف سخن بلفظ چون در  
گزینگان حال مجنون  
ز نام پسیم ماری بود  
راه و جامه و طعناش  
بناش محبت برد  
در وقت خلق راه بسته  
مجنون برشیدن سلاش  
خال تو ولی ز روی تو فر  
مجنون برشانت سپیدان  
چون یافت سلاش ایجان  
یک طایفه علایت در پوش  
پنار درون ظاهر کردم  
آورد بسک طعام در پیش  
بر او ز ناله فرودن آراو  
از طعم تو اندامی رست  
توت دل من جو را خجای  
هر باد بوی دلم آرد  
از کسکی جو میخاشتم  
چون باز بریدم از تو شما  
زینسان که نمیدین نری

ز فتن خال مجنون پیشین مجنون

پری سر بود خال مجنون  
در جاره کری جو سامی بود  
بر روی عمه آلت تماش  
دیوانه جو دیو مار کشیت  
وحشی دوسه کرد نشسته  
پرسیدشان و جبت ماش  
روی تو خال نیست در  
عم زانوی خویشین نشاند  
بلی کور و گمن میان آن کور  
با من بکلال زادگی کوش  
پوشیدم دپان پار کرم  
بر میان و کلچه از عهد پیش  
زو میدند جوش میداد  
گر آدینی طعام تو هست  
باشد ز نیم صیگای  
کش نیست که جان من آرد  
سمعی ز درخت میرانتم  
فایده شده ام ز پر و شما  
پسینیم از طعام خواری

انداخته با دزیر پست  
در رشته جین کشیدم  
صاحب منری حلال زاوه  
آن بر سرش مرم او  
یک روز نیش بر کنی  
تایافت و را بکنج کوسی  
دادش جو مسافران  
گفتا که نم سپیدم م  
تو خود همه جعب خال کشی  
جشش بزنی ز رشتنی  
آن جامه تنی که داشت بر ما  
گفتا تن من ز جامه دور  
از بس که سپیدم باز کوشید  
جدا کند در و نمود ناله  
پرسید سپیدم گای بکوسوز  
گفت ای جو دلم سپیدم تا  
از بی خورشتم نشردت  
پستم همه شب تاده بر بند  
اینست عذاب کیا کیای  
در نای کلوم نان کنجند  
اما نگذارم از جوس دست

خوردی که خورد کوزن پیش  
 بر غنبت آن درشت خوار  
 آنرا که هوای و از پیش آید  
 روزی مکی ز نام داران  
 بیخانه زاهدی که در وقت  
 آید عیش که آنجان مرد  
 خوردش بد و خواستش از دست  
 از خلق جهان گرفته دوری  
 حاجب سوی زاهد آید از راه  
 یاری نه چه سگینی درین کار  
 نمود بد و کرد خودم نیست  
 که خدمت شاه کانی است  
 که تو سپهر این کیا سپاری  
 در پای رضای زاهدان  
 بخون زنت طایر نیست  
 و آنکه گفت که در پیش  
 باین که از دین پیاده رویم  
 چون دیدیم کان دل  
 ما که ز دور در پیش روی  
 دید آن کل مرغ ز روسته  
 اندامش شکسته شد فرد

ایشان خاندن شوم سپهر  
 که درش بچوای نرم یاری  
 رنج و خطر زمانه پیش آید  
 ما و آنکه از آن خواب چون کرد  
 اندازش تا بجا خود کسیت  
 در ساختن با چنین صبوری  
 تا آوردش بخدمت شاه  
 توفی نه چه میخوری درین عالم  
 ره تو شسته و ره نوردم آید  
 از خوردن این کیا رهی با  
 از خدمت شه خلاصی  
 یکدو عا و بوسه میداد  
 بر خاست و پشت شادمانی  
 پرسید ز مال ما در خویش  
 هم هند و ک پیما و اویم  
 و در هر محرم ما در خویش  
 بل کان نگذاشت که درش را

چون دید سلام کان خوشتر  
 که خوردن و انامی ایام  
 سر کو خود تو قانع کیاست  
 پرسید ز خاصکان خوشتر  
 گفته که زاهدیت مشهور  
 شه چون ورق صلاح او خوشتر  
 گفت ای جهان بریده شو  
 زاهد قدری کیا سپرده  
 حاجب ز غرور پادشاهی  
 زاهد کتا به جای نیست  
 شه چون سخن شنید ازین  
 خرسند همیشه تا زین  
 دل داد بد و پستان زمان  
 کان مرغ شکسته بال جو  
 رنجور شست یا شومند  
 بل کان نگذاشت که درش را

**حکایت زاهد با پادشاه**

**حکایت زاهد با پادشاه**

از زمان بجا شک میخورد  
 بس مرغ که او شاد در دام  
 در عالم خویش پاوست  
 میفت بر سم شهر یاران  
 کان زاهد از جهان خبر داد  
 کین مرد چه میکند درین راه  
 از خواب جدا و از خویش دور  
 با حاجب خویش سوی او راه  
 کشته بچین خواب بر بند  
 از مطرح آهوان در ده  
 گفت تا که چرا درین بلا  
 این نیست کیا کل اکسین است  
 شد گرم و ز بارکی تروست  
 خرسندی را ولایت آید  
 پرسید ز سر کس نشانی  
 کارش به رسید حال جو  
 هشتم بجایشش که زنده  
 آورد ز خانه مادرش را  
 احوال بگونه ذکر دید  
 دان آینه زنگ خورد کشته  
 اگر در جلگه شانه میوش



سر تاقش مهر مایه	بر درستی پدر دنا لیه	می بر دهر کنان دست	که ابله سهود که در دست
کوت سری از بخار	که کند ز پایی خسته نش	چون که در زوی مهربان	با او ز لطف انچه دانی
کنت ای پسر این جز تر کار	بازیت جو جایی عشق باز	تبع اجل ایچین دوستی	دانه تو کنی مستورستی
کوت پسر شکایت آلود	من نیز کشته گیرم زود	بر خیزد پیاپی نه نویش	بر هم زن آشیانه خویش
که ز کوه خوش و از طریوند	تا شب همه ز آشیانه دور	چون شب نشانه خود آید	سرخ بخانه خود آید
از خلق نموده چند باشی	تا پس و نموده چند باشی	روزی دو که پست عمر بر جانی	بر پست خود در از کن پایی
چنین جهانی بگرد مرغای	پای پسر سو و بر دم مار	جانت نه سنگ زیر نشین	ای جان کن این کسیر نشین
جان دل خود بزم بخان	نه سنگ دلی نه آسین جان	مجنون ز نفسهای آذر	افروخت چو شعله های آذر
کنت ای قدم تو از زمین	رخ صفت تو کو کمرن	بالیده کوسر تو کوشتم	با خاک گفت تو در شتم
که زانکه مرا بعل نیست	دانی که مرا درین کد نیست	کار من اگر چنین باشد	این کار مرا از خود آید
کوشیدن ما بجا کند پسود	کین کار فاد بودنی بود	افتاد مرا بارم این کار	از جاره کدشت کام این
عشقی چنین بلا و خواری	دانی که نباشد آفتاری	من در با آن که مرغ جانم	از قالی قفسی رانم
دوام کشی را در که بار	تا در قضی ششوم گرفتار	دعوت کنم بجانم بردن	بر پستم زوبالی خانه درون
من زنده بودم که دشت گیرم	یا آنکه بخانه در بگیریم	دخانه من ز ساز زرنده	باز آنکه گیر و باز زرنده
کنتی که ز خانه ناکر نیست	این زنده نرو خانه کسیر	بگذار مرا درین حین درد	همین که زود تو با کسی کرد
ای کنت و جوسایه در آفتاب	در بوی پای مادر افتاد	زبانجا که بدشت پاس این	بوسید بند خاک پایش
که درش بود غم شده دران	مادر بگریست و باز گریست	بچون پسرش جهان میریزد	او نیز در آرزوی او مرد
بروز جهان میان ربا نیست	انصاف ده این چه پوفا	کیتی که سرو ف ندارد	کوی که کس گشمان ندارد
وین جای شکر که روزگار	چون بر زکران تخم کارست	کار دود و تخم ربا غا	چون کشته رسید بد رو با
افروزد سر شیبی جوانی	بر جان سبش ز دروغی	چون صبح آمد برودد باد	تا میرد از او بجا که از زود
که درون کر خشم داغ سازد	با ما بجان جلاغ باریست	تا در کرده فلک بود پایی	سرجا که روی کرده بود جایی

آنکه شود این که کشت  
 کرد و دشو در که نمای  
 چون شاه سواجوخ کرد آن  
 خورشید زیم اهل آفاق  
 محسنون ز زمان تقصید  
 از ما در خود خبر نبودش  
 و اوش خورش و لباک پوش  
 رخت از بنه کاه این سپارد  
 نماید جانکه در سحر جنگ  
 بر تربت سرد و زاز نماید  
 خویشان جو خوش و شنید  
 تو نامه ز دید باک و نه  
 چون شوش ریمه کشت  
 آس زور راه کوه برداش  
 شتی و کان فاده آرس  
 زین عمر جو برق پای در راه  
 چون سر نشان حرکت داد  
 تا کی نبوت غرور باشد  
 سر زده که در مقام نصیبت  
 بکند تو هر که یا ج شانی  
 بر علم خود ارسنج یا بی

که چار و نپس شوی پاده  
 قرابه می تحف و هر طاق  
 میزد دهل بستر بی رانی  
 کاد ارجل از بهمان ر بود  
 هم ز دکانه بزخوشید  
 در آرزوی تو چون پدر زد  
 افتاد جانکه شیشه بر سنگ  
 در مشهد سرد روی مالید  
 یک یک ز قندل میدویدند  
 در پای قاده افت و نه  
 دادند بر در و د پسیار  
 رخت خود از آن کره برداش  
 نیا بار کس نه یار او پس  
 میگرد جو ابر دست کوتا  
 با عشقه او که برک دارد  
 حرکت از تو هر که دور باشد  
 او را بر جوشین طول و عزت  
 در فرود آمدین سترانی  
 خود را از محیط صی یا بی

چون رشته بان شوارز کمال  
 صبح از سر شورش که کشت  
 میراند جریه بر جریه  
 یکجا رود که پسیم دلدار  
 کان پر زن بلار سپیده  
 محسنون ز رحیل ما در خوش  
 میگرد ز ما رو پد ریاد  
 که روی درین دکه دران سید  
 دیدند در ابدان نزاری  
 سردیده ز روی سیل خیزی  
 کردند میا ز بر دوش جید  
 میکشت بکوه و رود و کوه  
 سجاده بون نکند ازین در  
 عری که بنامش بر زراست  
 ای خانل از آن که مردتی  
 خود را اکل از ضعیف رایبی  
 لیکن بر کوه قاف بکند  
 سراسر خود پین که جنجی  
 پیدا شده ترا تو بست

**ایردین سال محنون و غیره فایده**  
**در پیش آوردن**

چون رشته تبت مشو کز ناک  
 تو نامه شوارز که کشتی  
 میدان پستد زیم نبرد آن  
 قزاقیه شکست وی فرودخت  
 میخواند تقصیده بر قصیده  
 آمد بر آن غریب غمخوار  
 دور از تو بهم تحف دید  
 زد دست دروغ بر سر جوش  
 شد بر شکستان بفریاد  
 دار و بس درک کی کند سود  
 افتاد بجاک در بخواری  
 میگرد بدان کلاب ریزی  
 تا با و طش کند م عهد  
 دل جبر جگر پراز خون  
 زیرا که بنود در سرش خیر  
 یکدم بود از نزار سست  
 را که نه که جان سپردن  
 پسینده نه که تا کجا بی  
 بچون العینت صی در بر  
 بر سپر کلنی بدین بلبندی  
 یا در جت تو عرض و طوطی



این پس در ازیست محبت	در قالب این تواره پست	جون بر کذری ز صدف سبزی	در خود نه کان بری که هستی
رخاک نشین و با دغوش	کسی که ترا بجا کوی پوش	داری دوسه پنج رنگ خورده	وا از نامه در گت رک کرده
از شادی این قراضه بجز	کوی که نم جهان براند	ناپست بچون خودی نیار	لی سود بود همیشه سارست
کجا هر سی سپر بندی	کاین شوی از تیا زندی	آن وقت نشه سوز لای	که حاجت خلق باشی آزاد
مان تا سکه مان کس نباشی	یا که به شان کس نباشی	جون شعله دست رنج خود	جون شمع تو جمله کچ خود
<p><b>نشین سخن در صنوبر لیلی بلی بلی عجب</b></p>			
بیا تو لبنت نظای	ببینی بنوا عجم که قشار	دلکش جو دست کاه بارش	در پیسته تراز حساب کارش
لیلی که لبنت صاری	زندانی بندگش تندی بند	شوشش همه روز داشی پاس	پیرامن دل شکستی ای اس
گشت از غم یار چون دم	در زخ و دیر بیت پرستان	با او ز خوشی و محسبانی	که دی همه روز جان فشان
در حلقه ارشیه که مند	دید سوی او سپردی	روزی که نوالی بی کسی بود	شب ز کجی حجب معسین بود
باز کینه زبانی جو پستان	مشغول پارو فارغ غارتی	بر رنگداری نیشیت دلکش	دور از ره دشمنان سبک
لیلی بر سپر گرفته جبری	باش ز حدیث یارش کاف	ناکا به پیشدستان پر	که جز جاره کرمی نکرد تقصیر
لیلی بر آمد از راه کوی	بشمار نمای و راه جویمان	پر سیدش لبنت صاری	که دور در ملک بنهر برداری
بخت کسی که آید از راه	بر یار و ک میکند زبان تیز	پراز محسب کوشش ای ماه	آن یوسف بی نومه در جا
در راه درش جو خضر بویان	میگرد در میان وادی	لیلی کویان بهر دو کامی	لیلی جویمان محسب تنهای
آن دوش نشین و شش آینه	خبر بره لیلیش نظر نیست	لیلی جو شد که از جان حال	شده سر دشمن ز ناله جانال
آواز گشاده چون منادی	بر منت سخن عقیق میر است	گفتا هم آن ز منیق ولسون	کرمی شده روز بوبین روز
از یک بد و خوش نیش	وقت میان ما درین درد	او بر سپر کوه میزند آه	من خوار فناده درین جا
ز طایفه دور کس خفت	بوسید و به پیش پیر انگند	کین را پستان و باز برگرد	با او نوسی دو نم نفس کرد
از در نیمه کینه مان فرد	جد که نظر کنم دران نور	حالی که پاوری ز راهش	بنشان نبلان نشانه کاش

نیزویک من آی نامن ایم  
باشد که ز کتلتنای خوشیم  
پیر آن بر سپخته بر کت  
شده که بگوهر پیر یون باد  
تا عاقبتش فتاد بر خاک  
مجنون که ز دور دید بر پیر  
چون خوش جدا شد از کت  
کت ای تو ملک عشق بای  
یسی که جمیع بجا نیست  
دیچست که روی تو زید  
تو نیز بروی و شوی شاد  
نخلت نیز خوب و خوش کند  
میعاد که بهارت است  
مجنون که زرافت است  
تشنه ز فرات چون کزیزد  
اقبال مطیع و بخت منقاد  
پیر آمد و ز آنچه کرد نیاید  
ز انو تیر یا خود بد کام  
زین گوشه که شمع میوزم  
که ز آنکه بشوی دل ندادم  
زان حرف که عیب ناک باشد

پنهان خورش نظ کشایم  
خواند و سیت نر چشم  
زان در سپخته رخت برست  
کاهی خراب که با باد  
در دامن کوه و بیخاک  
چون طفل که کرد میل بر سر  
پیر آمد و ش پیرانش  
تا باشد عشق باش بر جا  
در دوستی تو نایب است  
ز لفظ تو نکته شنیدت  
از بند فراق کردی آزاد  
در خم شده بچو پیشه کش  
انجامت بکاید کارت ایجا  
از کش کش مخالفت است  
با خالید باد چون پستیر  
آیه تدارک میعاد  
باین بست خرمی خرداد  
آرام گرفت ز دست از آرام  
که پیشتر شوم بسوزم  
آخوند جان حوام زادم  
آن بر که جوید پاک باشد

پنم که جا آید رنگ دارد  
کرد که من اوفاده  
دستی سبب نعل نریده  
روزی دوسه پیش از آن  
پیر من او در نه چو جند  
ز در بود کان بشدی آواز  
اول سز خوشی بزین زد  
از شبنم خود چو خضر بر خور  
پیر سپید و میکند سلاست  
کوشد که یکی دومت بند  
خوانی غزلی دورا کس نیز  
بر اوج سپهر سر کشید  
واکنه بلی که داشت دنیا  
بی دربی او نهاد و شفت  
با او دو کان بهمد همراه  
بمشت بزیر نخل منظور  
خاک نشینت پری روی  
نرم بود بر کای جواز  
شومیت و او که خفتست  
پیش خط زدن پلاکت  
تا چون که باور کنی شیم

در وزن دعا بر سپک دارد  
از خواندن پست او کت  
بر دوازی آن سلب درید  
احوال پیش گشت معلوم  
خازن شد چون نویسنده  
تا گشته سوی او باز  
واکنه در عهد و آفرین زد  
و نایق نور در چون سپکند  
خواهد با راقی نماست  
با تو دو بد و بچشم نشیند  
بازار کند شسته را کنی تیز  
ریش همه بنهر بر مید  
پوشید درو بهمد و سوند  
در شکی آب زندی بافت  
چون شکر کنیک عهد با شاد  
آماج که دو ان بدان دور  
مجنون پریان برید از آن  
زین پیش سرانماند آورد  
این حال نه از خدا نهمنت  
در مدح عجب است عیب است  
اگر که نجاتی نه چشم



او نیز که عاشق تماست  
او نوازندیت و من گم کوش  
دیش برین بر او فاده  
چون کوش بجز او در آمد  
زین وی نه بوی تو بنیارت  
پراز سر عاشق آزما می  
ولی دیدن روی او چینی  
چون کشیده ام سوی می  
آیا تو کی و ما بجایم  
بایم و نوای بل نوایم  
و در رانه دود خدایم  
از بندگی زمانه آزاد  
کراه و سخن ز رهنمای  
جز در غم تو تنم ندایم  
ای یار سگرف در همه کار  
اگر گم زخون خود سترید  
نمانده رفیق این جهان است  
با جان منت قدم نبرد  
جان هزار بار ز نامه  
مرجان که از لب تو آید  
پس بسیار کسان ترا خلا

زین پیش غرض بد و حوا  
او آر د باد من گم کوش  
آرام رسیده هوش داد  
با نرشت و خوش بر آمد  
بوی تر زلف آن کجاست  
کنها که خطا بود جدایی  
چون باشد کوش به منی  
می را نشان گرفت در دست

در خواه کز آن لبان چون  
پراز ز بر آن نهال نو بر  
بادی ز درین بر دلش راند  
گفت این چه بهار بود کوی  
بوست عظیم نغزو و لجوی  
خواهی که نخوانده یار کند  
گفتا کن ای سلیم دل در  
اگه کیشش آن خوش آواز

تشریف و بهر تکی چند  
آمد سوی ای صبا ر دیک  
آبی ز سر شک بر او افت  
کار در با عجب لوسی  
باد اول من بندای آن  
آراسته در کنارت آمد  
پراسن این حدیث ناورد  
این بخت نغز ما سر آغازه  
توزان کنی که ما تر ایم  
بپسم ابد اگر حرف نیاید

غزل کسبتن مجنون در حضور زینب

چون ماه نیمه تمامم  
غم شاد بجا و ما بنوم ش  
دوده نه و لاف که خدای  
غفور تویم غم ندایم  
عیاره و عاشق تو عیار  
از کشتن یکد و بد سترد  
نماند درون این جهان  
یعنی دو جهان بهم نبرد  
مغزول کنش ز کار نامه  
آید بلب مرا نشاید  
اما نه چون مطیع نماند

انگلا پس خوان در جان تو  
تشنه بکوه غرقیم  
بی دیده و من حقه بازیم  
در عالم اگر چه پست خرم  
عیار که بقشرد و کورا  
گر که از دهر که بر این راه  
شب خوش گم که زینب گمش  
تا جان نرو ز خانه پرن  
جان به ازین پار درده  
دان جان کربل شوش  
تا هست ز هستی تو یادم

خز پاره کن پیا پس پو شم  
شب کور و ندیم آفتابم  
بی پای در کاب خورشیدم  
در کوه که در جلی تینیم  
خود را کشد انگی دورا  
با خود غم و پلا پس دارد  
بی تو شب ما و انگی خوش  
نایب تو ازین بهانه پرن  
پای به ازین بکار درده  
کینه عمر جاودانست  
آسوده و تن در شاهم

یکمکه که بسا و نامرست یا	باشم موی که بگشمت باد	زین بس من و تو زین بس	کیه ل میان ما در کسپس
وان دل ل تو خیزن صواب	یعنی دل من دلی خواست	صبحی تو با تو زیست خوان	الایچی دل و لصد جان
در خود گشمت که ریشتم گشمت	تا این دو عدد یکی شود راست	چون پیکه ما یکانه کرد	توش دوی از میان کرد
بلوام که پیکه نغز دارد	کیست بود و و مغز لوز	من با تو ام آنچه ماند بر جای	کشتیست بر دن قنار با
ایچ آن خست با تو نورست	دور من از اینجا زود دورست	تن کیست که اندرین معاش	بر پیکه ما زنده نامش
سز منزل غم ترا نشاید	زیر علم ترا نشاید	جان ز جویه در میانست	آن نیز نه با نیست با
که جو تو نه بنده پری زاد	آزادتری رسپه و آزاد	سپتم من بی پناه و پیوند	در بنیکت جو کل که بند
بادهی که ز کوی تو بر آید	دل بخشد و رنگ دل ز آید	آن یام از وی جان فریای	کا زرده و نفع موسیای
توسکن دل و رقیب سکری	من خاک ره سکان آن کوی	سجانی تو می کشیم	در جب سکان از ان نشیم
یعنی دوکان مرا بد نال	چپشد سکان تیر جنگل	من منقسم و تو مال داری	من خایم و تو خال داری
تو با زو با درم همه پال	خالت درم و زرت خفالت	تا خال درم و شش تو دیدم	خفالت تو بی درم حسر دیدم
ایچ از بل تو بهی را بگشمت	بحسنون زلی تو زار بگشمت	سندی پیماه با نیست	مجنون بی تو بخت
بخش از رخ نمه جمال کید	بحسنون ز رخ تو نال کید	خلق از بل لعل میکنند کان	بحسنون ز لب میکنند جان
یارب جو خوش اتفاق باشد	که با نشت اشتیاقی باشد	متاسی شبی جو روز روشن	شامن و فونیان گلشن
من با تو نه نیست کوش در کوش	ما من تو کشیده نوش در کوش	در گشت جو رود بر جنگ	پنهان گشت جو لعل بر سنگ
که درم ز غار زکت پست	پستانه کشم ببندت	برسم شکم کشم کشم کیرت	تا کوشش کشم کان ابروت
با نار برت نشپت کیرم	سب ز خست برت کیرم	که نار ترا جو سب سیام	که سب ترا جو نار فایم
که زلف بر آن کشم جو شست	که حلقه بر من کشم ز کوش	گاه از قفصت منینه شوم	که بار طبت بدیهه گویم
که کرد گالت بنفشه کارم	کای ز بنفشه کل بر آرم	که در بر خود کشم نشپت	که نامه غم دم بست
یارب بر بود اگر چنین رای	بر کار شود به خوش بود جای	خوش منم اینچنین سرودی	که کسپه از میان سرودی
شوریده سرم دار جندین	زیر دزبم دار جندین	انجا که تویی در آن خوانی	انجا چه خوشپشت که بر لانی



ز شرم خود نه چم اغیار  
بمنی دوسری زبان خاموش  
پنجا که کی که چم جانست  
چشمه بمنجا جو آفت بزم  
یک جو غدی دلم درین کار  
کردی که آن مثل فراکش  
در بزم تو می خفته است  
دریا کشم از کت تو ساقی  
ست تو شدم تو کام دار  
سلطان که سر بر باغ جوید  
مرغانه که بی چراغ باشد  
خوشتر به ازان که چون ستم  
درمندی که م صبحی  
ز کنت و کزنت راه چرا  
وان سرد روان ازان که نگاه  
دانی سخن چنین کند یاد  
همه پیل مابد و رسید  
یکیش پیسلام نام کرده  
جون از سر شرمای در پیش  
مرغزده که شتر او خواند  
از نظم حال او طریقیان

کس نه بگرد کار تو کار  
کرده بر و یک را فراموش  
انابهی نیز در میانست  
مغیب زد در چون بلام  
خوناب دلم دی بخوار  
چندانکه دو یفت خوگوش  
بمنی بهشت می حلاست  
کنم از دم نیم حسرت بانی  
پستانه تو نیز جام دار  
کنجینه بشب چراغ بوید  
از ندان بود ارجه باغ باشد  
در حلقه زلف تو زخم دست  
وزم که دی خرم مستوحی  
که جلد منمان بعد او  
همه پسیلی عاشقی بشید  
اقبال بر و پیسلام کرده  
شده قصه قیس در جهان شام  
آن نماند که داشت سوی او را  
کردند سماع با عرفیان

که بر خیزی و کز نشینی  
کرد و پستی گت نباشد  
ز اینجا برای خرم دستان  
از تشنگی جال ستای جان  
غم خوردن بی تو میوانم  
می ده که من حرام روزی  
با این کسین دلخ بردست  
بر یاد تو می کجا بر دوش  
می خیز بصبح خورده شان  
آن دزد که بود از سر رخ  
در زود غمت دلم زبوت  
گیرم سر زلف غیر آزار  
یارب تو مرا یکی چنین روز  
عاشق پیری بد آشاری  
دردی کش عشق و درد پیری  
در عالم عشق کشته جالا  
در هر طرفی ز طبع کپش  
چون شهزاده شتر تا میفاد  
افشا و پیسلام را در آن خاک

خود را متفرقی نه بینی  
غم دشمنی از پست باشد  
کینست صهار امرو آباد  
جو جوش نام جوانی جان  
می خوردن بد نویسد نام  
خوناب خرم کدام روزی  
نرمی که ز پوی می سوسم  
که ز خرم مرا شتر دوش  
در پرده صبح کرد خواب  
دندانیک طلب کند کج  
دستی ز غم که دست بخت  
پستانه بر آ ورم میازا  
روزی کن ازان بت جهانش  
خون اردن درد ماغ صحرای  
شده روی گرفته سوی خاکه  
یک موی کشته از یکی نوی  
اندر نشین و رنج فرسای  
بخواندن شتر ما هوسناک  
خواندن نشین در خاکش  
آوازه عشق او در آوازه  
کای پیسلام آن هوسناک

این پیسلام نبدادی بریدن محنون

برست بنه ناته حبت  
پرسید نشان ریختن جایی  
او کرده ز راه شوق داری  
ز دبانگ بران سباع هایل  
چون ز خوش آمد سلاش  
گفت ای غرض مرا نشانی  
در شهر نو آرمیده بودم  
چون کرده مرا خدای روی  
زین بس من و خاک بوس پای  
شرکر که انگش تو بیند  
کستخ تم بخورد با کن  
بده شدن جو من جوانی  
بجسوزن جو مال در رخ او  
نبرد منی اگر چه مردی  
خوام که بدین در ده چند  
مارا که ز غوی خود ملک است  
مرد روز بفری که ایام  
چون آهن اگر خول کردی  
من منقسم و نواندارم  
با من تو کنی اندرین پست  
من پیشتر خود نشانم از ده

بگذاشت خان ناظر را پست  
اشا ده بر منده فرق ناپای  
زان حلقه حساب طوق داری  
تا تیغ کند در حایل  
بنمود نفرتی تمامش  
آوارگی مرا هجرت  
و البته سپس خردید بودم  
روی تو بدین جهان فردی  
کردن کشم ز حکم و راست  
گیرم منش از میان جان پای  
با خاطر خویشم آشنایان  
دانم که نه باشد زبانی  
ز دهنه و داد پاسخ او  
کز صد غم من یکی خوردی  
از کنده خویشم بر کم بند  
با خوبی نوسان من حیاست  
ریش بخوابه ایست جام  
ز راه چینی ملول کردی  
محبس عاقبتی تو رواندارم  
من خود گشتم و تو خویشم  
تو با و کردی شوی هم آغوش

در چسبن آن غریب دنگ  
پرامنش از خوشن جوق  
چون دید که آید از ره دور  
چون یافت سلام از دنیا  
کردش بچوای خود کرامی  
آیم بر تو ز شهر برفت او  
غربت ز برای تو گزیدم  
این باقی عسمر اگر تو نام  
دم بی غفیس تو بر نیارم  
چندان سخن تو یاد گیرم  
میدر ز شنید خود سماع  
من نیز بسک عشق سودم  
کای خوابه خوب ز پرورد  
من جو سردام و دودلام  
تو آمده که تا درین دام  
از صحبت من ترا بجز نبرد  
من و چشم و تو اسپن خوی  
که آب شوی میان نوازی  
که دست نوای بی نواست  
من بنویسای خود گم است  
ما مات خطاست هم هستی

ار بادیه را زنده جند فرسنگ  
حلقه زده بر شال طوق  
نزدیک وی آن جوان منظور  
دادش ز میان جان پامی  
پرسیدش که کی نوای  
تا از رخ فرخت شوم شاه  
کاپات غریب تو نمیدم  
خبر با تو ز نام از خود نام  
در خدمت تو نفس شمارم  
کاسوده شو و بدان منبرم  
پنداری که ازین پس با عم  
عاشق شده خواری آردم  
دیر نظرت باز بس کرد  
ز پای تو پای خود ندارم  
میخی و گرم زنی با ندارم  
دیوار من و صحبت هم گزید  
آن نوع طلب که جنس اوی  
با آتش من شوی نازی  
این من و وارد آشت  
تو با و کردی که گم است  
من بت شکن و توبت پرستی



بگذارم ازین خرابی  
چون یاقیم غریب و غمخور  
در گوش سلام آرزو مند  
گذاز که اسپر نیازی  
چون بگذشت آن سپن جبه  
گنا گناشی جبهه با من  
در اوج طبع مرد باشد  
زیر دلیکی بان و طو است  
چون دیدم سلام کان جگر  
میرا دلش زد لئو نازی  
گردد هک استناب کرد  
زین غم بر اگر غم نباشی  
من نیز جو تو شکسته بودم  
از جام شوی تو نیز خاموش  
چون در گذرد جوانی از مرد  
گناه جان بری که هستم  
از شورت عذرای خاک  
عشت نلاصه و جردم  
با پستی من کرا شمارست  
عشت از دل من توان بین  
دانات مال خویش بگذر

گرمین دم عمدی نیابی  
الهی مک کبوی و بگذر  
پذیرفته شد حدیث این  
در قبله تو کنم نمازی  
تا عهد بسبر بردان همد  
تا نیک بشا بجهه با من  
بیزدی شش بخورد باشد  
کو را بوجود خویش پردا  
نه چند دانه خورد و شت در روز  
کان بر که درین بلا پی  
مردم در قیش در خورد  
بالی سپر زین نباشی  
دلچسته د پای بسته بودم  
این واقعه را کنی فراموش  
آن کوره اشین شود  
بیا شینغه هوا پر پستم  
مصورم شده بغسل پاکی  
عشق آتش کشت من جویم  
منم پستم این پست یار  
که ریک زمین توان شمرن  
از طعن مجال خویش بگذر

گر در طبعم رهی بریدی  
ترسم جو اطفاف بر نخیزی  
گفتا بخدا اگر بگو شتی  
گر سهوشه بسجده راعم  
بکشود سپلام سفره چون  
تا ن خوردنت اربه دلیدر  
گفتا من ازین حسابم دم  
چون من ز نهاد خویش با کم  
نه روی برد پیچ کوی  
دایم دل تو خرم نماید  
تا چشم بهم نهاده کرد  
بر کردی اگر چه در و مندی  
مفضل رعایت الهی  
این شکل که جوش نمائیت  
مجنون ز حدیث آن کتور  
شامنه عشقم از جلا  
زالایش نیش بار پسته  
عشق آمد و خاص کرد خانه  
کم کرد عشق من درین غم  
در صحبت من جو یافتی راه  
گینوشی ز د آن سپدار

ای من رست تو رخ دیدی  
از رخ ضرورتی گریزی  
یک نشنه زلال را پستی  
در عهد سهو عذر خولم  
خلوا و کلچیر ریخت برش  
زین یک دو ناله ناکزیر  
کا ترا که غذا زورت خورم  
کی لب خویشی کند با کم  
نه صبر کند هیچ روی  
کیسان ملک احسن نماید  
صد در ز فرح کشت ده کرد  
جند آنکه کر پستی بخیزی  
دادم ز جان غمی را می  
از گرمی آتش جو است  
از جای شد و نمیشد از جای  
تا برده ترش خود جلی  
بازار هوای خود شکسته  
من خست کشیدم از میان  
گرا نیم از آسمان شود کم  
نیدار زبان ز جیب کوی تاه  
کا ترا زه کار خود کندار

سردی کن ار نه گرم کردم	اگر بحباب نرم کردم	چندان سلامت باز کرد	کلاوه شش زبان باز کرد
در طنز نگر کی بود لب شود گرم	بر خیزد از آن میان آرم	زین گونه نگرار شی عجب کرد	ز آن حرف جوئیف را ادب کرد
جان و حقیقت از حرفین بستن	زرقی بخفا و کز نیند است	کستخ سخن مباحش کب	تا عذر سخن نخواهی از پس
گر سخت بود کان و کز سخت	کستخ کشیدن آنت	گر پست بود ملامت آرد	در سخت بود خجالت آرد
رقش کن که خوابش کشیدن	شرطت نخستش از خواب	اول سزیت و انگلی جا	بی پای بجای پس شود راه
مجنون و سلام روزگاری	بودم بهم ز راه و چون	وان مخوف که در میان سیر	چون در غزلی روانه نیست
هر پست که گفتی آن جهانگر	بیا در کفنی آن جوانگر	چون ز رفعتی حال	بود از همه خواب و خور خالی
بچهار پیغام را در آن درد	نه خواب گزیر بود نه خورد	چون سفره تنی شد از لاله	همان بود و کشته و عالمه
گرد از سر عاجزی و دواش	بگذاشت میان آن بسا عش	ران رحله رفت سوی نوبد	بگذاشت بسی قصیده بر یاد
هر جا که کی قصیده خواندی	منو ششونده خیره مندی	تا من بزنی که بودی بنون	چون شیفونه که پستی کنون
بی روزه ولی نماز ولی نوب	پیکانه رحمت ز ناد بود	دانا تر دور بود در دور	دایسته رسوم خج را نوب
داندازه پندش نمانی	صل کرده رموز آسمانی	زیبا سخن جو سپیکه زر	پست و غزلی جولو تو تر
داندکه پس کبلی ننگر	دیوانه زیزد آسمان در	ترتیب جهان گرفته چون	بی ترتیبی گرفته بردست
اگاه شده ز تخمی حرکت	یکدسج راه را بر حرکت	گر زایشش بود بوشار	آسانی رک حبت از آن کار
سرخش که فو که دبا سیر	دشوار برون شود ازین	این خانه کسی که سخت کید	در وقت رحیل سخت سیر
مجنون که زینق ره جمی پست	یکدسج برنق بند را پست	تا چون بسکار جان بر سیر	گوید که پار که پیش گیر
در کشتی دور تیم جان بود	زخت لطفیش ز بیم آن بود	میدید نو عالمی چون ز سر	کوبن نخورد بود ازین سر
بیکد طبع دست کویا	معشوقه بهمانه بود در راه	تا که ز زند آروشش اسی	دارد در جهان فریب کاهی
بی کام نبوده بود کاش	میشت جویج درینش	زبان کام حبت آن پری	تا خانه عشق ماند آبا
پرسیدم از او ستاد و دان	از طاعت عاشق توانا	گو را بگرد جویش ره بود	مسلت دادن چه بکند کویا
کای که بر آمدش در آن حال	کام چرا گذاشت سال	کنتی که یک مراد حالی	کشتی ششش از مراد حالی



از کام کوفتی زمین پست  
پردن نم از دو کون یک کام  
گویند که بودم در آن دور  
از ادا میان دیو زاوه  
ازین خفای عشق خورده  
در طلقه لیلی اشیا نشان  
بر دو طرف زم نشانی  
دان شیفته نیز ازین پرده  
شست و نسیم وارغان خند  
شوقی شبی ز سبب بازی  
از نور نمنده تر دانی  
در لب کس طبرزد انگیز  
سروی ز جو سرو باغ بی بر  
شب با خم زلف او نسیمی  
زیر از غم آن بت نیازی  
زان پیش نداشت خویشی  
دل از غم خواست غم نمیداد  
از روشب از آزادی جان  
غم در قمر خویش را بد پیر  
تا غایت از صداع اورست  
از خرابی خویش غمان نشی

### قصه زینب و عاشقانشان

ز بخیر بری در کدر آن غور  
دیو انگیزش خلاص داده  
سر در سپر کار عشق کرده  
عشق آمد و بر دو خان نشان  
افتاد نشان مهربانی  
آویخته بود جان پیکر  
سیماب سرین و غیر راق  
خوبان طس را ز اطرازی  
دزموی کشیده تریمانی  
در بوپ طبرزد و شیرین  
سروی که برش کلاب سنگ  
صبح از سپر کوی او نسیمی  
مشغول شده بجای زینب  
که مال جهان نداشت مچی  
دختر طلبیده هم نمیداد  
میگشت بشکل ناتوان  
میدشت نگاه از در پنجر  
دارش بنوا کوی حوی  
کردی چیمان در آنگی شد

سعی پالاش طغوسین  
که با عم ازین حسینی یک کام  
واو کوه گرفته کوه پس از ده  
کفستی غزل لطیف جان در  
خویش جوهره زینب بود  
او نیز بد و هم آرزو مند  
زبان دلشده پیوستگی  
پایگزیند و نمازک الم  
آشوب حبه بان دشوار افاق  
صفرا سنگن تر از سپه  
سنگ شکن و طب زرد آرزو  
آبی که بدوست زینب کانی  
هم قافله عمیر خویش  
او زین زمانه زینب نام  
تا لعل حبه کند ز خارا  
آن بهترین از تو انگریز  
غم کوشه گرفته او کوشا  
زبان روز میا و کسین روز  
درش بر او تو انگریز  
سودش زیاد شد در راه  
در سپله مانده پای برده

از پهنی بوی و فای پی  
زبان سوختگی که در جگر است  
پرسیبی از نشان آن گاه  
وقتی که بدست داشت تمام  
در عشق حریف کارش بود  
از بس که در دانش دیده بود  
در نسخه کیمی آن رقم را  
یک روز بنامه کاشیون  
دیوانگی از چه پیش کرد  
که خود بصفت جو غرضی  
سم آفر کار صبر کردم  
مجنون که بمصر جهان بود  
کافی زیرین زیاد کردی  
تا جده سخن زیاد را ندان  
من دیوانم که دیوانم  
از خوی خوشتر کن دایم  
نقد بدو است راست تا  
زین ناله که چون سپید نمودم  
انگش که بچشم بر آید  
من خود بنهار جا رجست  
زین ره که بجات نامه دارم

باران همه کرده ز جوی  
یلب ز شکران خبر داشت  
او کج و او که سیتی زار  
او بر پیام آن دلارام  
پیغام که پاریارش او بود  
از خوی دوی بریده بود  
آوردی و دادی آن صنم را  
میشد سخن جو در کمون  
به کرده عاقلان پذیرد  
از زید زیاد تر نباشی  
سم شربت و سم طعام خودم  
شوت کش خویش را ن  
بگذر که زیاده کوی مردی  
ایضا نه عرو زید جوان  
جون خوز خورشته کی گرم  
گیرند بطبع یا من آرام  
بر بطن که ز خیره رانید  
بر خود که کخته کند دوزم  
زان به که چشم خود دید  
بندی که مر است میکم است  
ز بجای دهنه جامه دارم

او مانده و یک دل بکاش  
که که بر خویش خواندی او را  
چندان بوفای او نظر کرد  
مجنون ز پیام دلنوازش  
از بردن آن پیام خون پوش  
سرست که زان رسیده له  
از دوست بد دست بر لب بود  
زید از سر سرش بر گزشت  
داری سخن بدین بلندی  
کمری که بسی که سپتم من  
زین شیکتی پای پارام  
جون دید که زین شیکت گشت  
ز نزدیک من ارپا و آری  
دیوانه مرا جانی نام  
خوش خویی من ز خوی دیو  
که قامت من جاسل کز خفا  
تا کج نبود کان غازی  
من آفت چشم بر شام  
دیوانه کسی بود درین سخت  
زین بود درخت با چنخی  
کشتی که شکسته شد میشل

آن نیز فزاده هم در آتش  
بنواختی و نشانی او را  
کورا ز دل خودش خبر کرد  
بارتض شدی به پیش باش  
بودش جو غلام حلقه در گوش  
منظوم شدی ز بر آن ماه  
نامه بر نامه آور او بود  
کان دل که تو اندان کرد  
انکه تو بدین منوی مندی  
غموار ترا ز تو ریت من  
کاشفته ترا درین شام  
شد شیفته و با در پشت  
بگذاردن زیاد کاری  
دیوانه کیت کور خود کام  
این از گرم جهان خدیو  
ست انکه طلب کم و آرا  
از تیر جوی راست بازی  
زین روی ز چشم فوهر آم  
کوبند همار خود کند سخت  
میر عم عسوق جلدینچی  
کونیز مباد با دوش پیش



زان پیش گشتیم شرفه  
جان کنده از چهار مسما  
شرطت جریده اسپندان  
در شمه اعدای این شیت  
یک شمه از آن نیم درین سر  
دجان تو جای گیرست  
آن پیلده زلف دلبر ایست  
هر گنم خود و پیش جانند  
کروی بست جازه رانم  
این حالت کالت قبولست  
این نقد شکل شوق رنگ  
بادام صفت ز سرخ میدی  
ایزد جویب من چنین کرد  
کایچه فروش را به بهتر  
بزم نشانه بر درتست  
در پیش جان کایه است  
غمت گنم حیل پنجم  
ز ناپسته ام بزور ازین تو  
ضدلی بحال ازین سخن بلند  
بیز غمت که بر کما می آن شاخ  
زان کجی میدان نبود کاش

آلت حکم ز پانی افوق  
بر رقص ریج نیست شیدا  
زوجان طلبدن از نواد  
زانده پیشه عرق میز کم دست  
کامد جود در دو تخی این در  
از پیلده ایست ناکر دست  
دان نیز برت و دیگر است  
خود ابد که غی می پند  
خود از زبان خود رانم  
در دیدن عارفان هست  
بر فتنه سرم زنده سگ  
یابم ز برهنگی سپیدی  
در ساقصیت باضین درو  
ایچه فروشی ای برادر  
اما غل از کان است  
در وقت امید ترس کار است  
غافل نریم غلط بنام  
بر داشته راه کور ازین کور  
پولاد کشت و کور آشنند  
دیگر زنده دو شاخ کسک  
کار دبد و پیام یا ریش

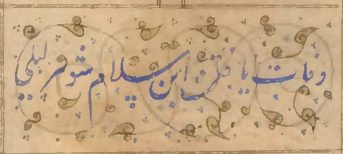
در بند وضوی آن جهانم  
جان خواه تو بسشک کار  
پنداشتم که من چه نام  
کوشم که ازین روان چا  
تخی گشتا و کس ازین در  
افتاد و غم درین کز کار  
سزین چه اگر برون توان کرد  
من کی بت و یکمان پرستم  
عاقل که می معنانه گیرد  
زین حال را سنجایی نیست  
یعنی سر تو که مغز جانست  
بادام نیم که چون شوم عور  
آن سیوه دروش خود شل  
سر رود که شغل جوش کدا  
در بندگش دخن سزیم  
من کاهه ام درین خواب  
زان پیش کاجل که ز کوی  
محبذنی خود فزاین پنجم  
از حیرت آن جواش تو  
لوح ادب از دنا دارا مست  
وز پانخ او بدان دلارام

کسی شمس مسیح را ندانم  
جان داودن تو شکر کار  
چسپتن دانه منیم کام  
در دانه بدن شوم هر دانه  
کان تخت و کز نور و کز سپهر  
ای پیلده کی بر آید از جا  
بره بر کز کسیت جو شوی کرد  
کا و لب تو خوشین گشیتم  
از زخمت خود که از کز کرد  
کایمن تر ازین ولایت  
نه در خود درج است چو است  
ز کجی کج برارم از کور  
کان غوره حشیش بر بغل زد  
بر خود در سر چه در جهان دا  
ترسم که کلید ای بکتم  
پونز بریده از زبانت  
واو از رجیل سیز کوی  
مجنون اگر این کند من اینم  
شد زید زیاد کوی حاشوش  
لب را به زار میخ در دست  
میداد جانکه بود پنجم

میکرد و میانچی بامید  
 در جنب سر چستت موجود  
 کاغذ ورق دوروی دارد  
 زین ورق عشب ز قیام  
 بس کل که تو کل کنی حاش  
 رفیق حین خلاف داری  
 یلی که جراف و لبران بود  
 نیز سیت درین شکسته  
 شویش هم روز و پاس میدا  
 میکرد و یکاکی شکسی  
 "ما صافی بود نوحه میکرد  
 زانوه نغمه جان بکا هر  
 پیکانه خود در شتی از راه  
 چون بانک و آمدی بکش  
 این بی مکی ملک میکرد  
 شد سوی وی از درخ و تیا  
 درق تب تیز کار کرد  
 تا دره شناس نفس نبرد  
 تا در رسته از فراج سستی  
 پر نیز دروغ مرکز دست  
 در رخ کلی نزار داروت

خون زهره میان ماه و خورشید  
 زلسوی در حساب تجریر  
 پینی بکنند خویش خارش  
 تسلیم بر این پستیر کاری  
 ریخ تو و کج دیگران بود  
 چون دانه لعل در دل کند  
 میخورد غم و سپاس میدا  
 میداد فریب را ز پی  
 چون دور سپید در میخورد  
 کاسیدان جان خود که خواب  
 بز چاستی آن سون فوکا  
 ماندی بشکجه در خوش  
 وان خوش ملک این بکند  
 دور از رخ آن خو پس بکا  
 تابش بره و ماغ بر شد  
 تا دره شناسخت ز رخ  
 پدا شد راه تن درستی  
 در راحت در رخ سو دست  
 سر کج دری نزار بازوت

سرنگه که برشان کار سیت  
 که یابد کاتب قلم راست  
 بس که پسینی که سستی آرد  
 القصد جوقصه اچین است  
 کجی که گشته بود ماری  
 که چو کسر کران بیا بود  
 در صورت آن بت پری زارد  
 ماشوی برشش بود نالیه  
 میخوات که آن غم آشکارا  
 از حمت شوی و شرم زود  
 جندان بکریستی بدان جاک  
 چون شمع بجای شستی  
 تا که روشن جرخ بی دارا  
 افتاد فراج از است  
 راحت ز فراج رفت بست  
 میداد و لطف سپر کاری  
 پر نیز نکره از انچه بود  
 در راحت خود ثبات باشد  
 چون وقت ہی دران تیر



از وی بضرورت احیاست  
 در چست ز درجهای مقصود  
 کاماج که از دسوی دارد  
 این مرد و حساب را هم راست  
 در ماضیه تن درستی آرد  
 پندار که سر که این است  
 از حلقه بگرد اوصاری  
 چون مریدان از دها بود  
 مانند پری سیند پولاد  
 چون شوی سپید و نالیه  
 کوید نفسی نداشت یارا  
 سپید و جلف خود پریشان  
 که کردید سونقوی از پای  
 دان کردید نغده و در شکستی  
 کردش عمل خود استکارا  
 رفت این پیام را است  
 قرا بر استماد بست  
 در ز پست فراج یاری  
 وان کرده نه بر قرا بود  
 در رخ بد و نجات باشد  
 پر سرشک شکست پر خیزد



تیب با نام زخم نس کشست	پیماری رفته با سپست	آن تن که بزخم اول آتیا	زخمی و کرسش میا فروداد
وان کل که باب اول آتو	کابی و کرش رسیده پلوه	یک زلزله در در آمد	دیوار شکسته در سر آمد
رازی در سه آن جوان بخج	میزد نفسی ز صافیت دور	چون شد نشش بسینه در	از دیشته و باز یافد سینه
اشا ز جواد در جهان دست	بناش ز شکسته بهمان دست	اور دست و زرافه کن مانند	وامی که جهان در دست است
میکوش که وام را کداری	اما با زری ز دام و آری	نشین کوشستن ازین عالم	مسماشت و بیخ اندام
بر چه خوش نشین این بیج	بر پر جو کبر تران ازین بیج	کین سمت خدنگ جارجی	دین نه تنگ نه راز میخی
با هم هر که استیرند	انفد جانکه بر نخیزند	بر صبح کزین روان دلکش	در فرخمن عالم افتد آتش
مر شام کزین کل خرم آتو	بر جعفر فلک بشود دود	تعلیم که گوشه که انجای	آتش که آیت دود میای
روزی و شبی چنین جگر سوز	نور و زشت انگی مین روز	اندر بی تو دود مرغ پسته	کان خون عسدر سپر سته
دست که آن دود غلیظ	انسان تو میکند سوراخ	که عمر تو فرمینت کا و کا	از خوردن این دود فرخ میر
مر جان سپری شود سر انجام	نوحای قدی و نوحا صد کام	عمر تو که صد محال باشد	که صد نه سر اسپال باشد
چون عیب کیش در کین است	پندار که است سخن مین است	لیلی ز فراق شوی پکام	مچست ز با جو کوری دام
از نقش اربه سود بسجید	با این میر شوی بود بچید	یکدیگر ز بهر شوی فریاد	آورد نه منفته دست را یاد
از رفت دست موی میکند	اما بطلیل شوی میکند	از دوری دست تا کند	شوی بهمانه شده را کند
بشکل ریشیوی که خواندی	در شیشه دست نکته ای	سوشین ز برون پوست بوی	سوشین دست دوست بودی
در بر جان و کوی کفتی	ای دست زدی و شوی کفتی	استگ ازین دست دانه	شوی شده را بهمانه میکند
هم به است کز بس شوی	نمای زن به چکس روی	سالی دو بخانه در نشیند	او در کس کس درونه پند
ناله بفری که داند	پستی بر او پیش خواند	لیلی بجان بهمانه حالی	خو کا نه خلق کرد خالی
بر نایه مصیبت شوی	با غم نیشپت روی بار می	چون نیست غزیرا بهما	بر خاستت صبور می از بیانه
پر دیشتر ط سوا کوی	بر دست تک فروش زاری	شوی یکدیگر لبسیر میکند	خود را بطا بنجه میر میکند
نویدی کسی و پیر میکند	خود را بطا بنجه میر میکند	میزد نفسی با نکته میجو است	خون در خط کشن راه بر خاست

گویند این حکایت نغمه  
گفت تا که جو مانند زیر کج  
میگرد بصباری فتونی  
خویشان که رقیب از بود  
یاری که اوشت نندیارانش  
تا یافت بزینب از دلارا  
چون غنچه ناسفته باو  
بایمیکه که از طریق طاعت  
زیدار به بکار گوش درنا  
اندیشه کار خود را کرد  
تو نیز اگر آن خصال ادبی  
حرفی که نباشد از زبان  
سرجه از زمین و تو بجای ماند  
ریشش گرفت زید حالی  
کان در کار و دران کاست  
مجموع که جان نوال خورد  
که چنین نشاط کرد از ان شور  
وروی و کس حساب میکند  
زان نو خد که جو با پرده  
درخواستی از تو در دست  
آن نظر که گفتم فلان

خبر دادین زید مجنون از وفات  
این پیام تو بر

او با همی چاره پاپ ز بود  
گشت شد مطیع دوست را  
پوشیده ز نمی نه آشکارا  
میز و نفسی نهفته با او  
کردند پرستی قناعت  
بجسمنون نیز نقش میخواند  
در چاره کار او و نا کرد  
بجهبه همان جمال ادبی  
که در تو نباشد آنجان  
از خانه بگذردای ماند  
برفت جو با و لا ابالی  
برخواست ز راه سنگ و کاست  
در دور ملک نظاره کرد  
که دید خیال خود در ان کوه  
کونیز همان خورده که خورد  
بازید عجب کوه دست  
واز یکدیگر نمیتوانست  
جانا تو و ضعیف سپرد

کاکند شد که استخوانش از نغمه  
چون چشم خود از کجا بود  
میخورد بجای آب خونی  
گرویی و گری بزور بر خورد  
دز کاروی آن که کرد گشت  
از بخار ز آینه زدودی  
میگرد نوازشی نمانی  
الا بطریق شسته فناکی  
جویای کار او بصد حنک  
گویند که آفرین بر و باد  
گرویی شوان حکایتی کرد  
کان از تو کند حکایت خیر  
وان مع پرند از قصص  
مخمسون خواب را خفته  
باقی تو بهی ترا بخت آباد  
کاستلوا انداد افلاک  
گزد امن کل رسیده شد فنا  
بکبریت که عفتل که بر فرو  
در در زمین بسی کشیده  
یک حرف خطاب سوار ادبی  
منفی که سپرد جان بیلی



خوردی که بد شود حواله	در خلق من انما آن لوله	زیرش بچار کنت بگذا	کاغذ نو کرد بدین کار
آرزو که آن دوشش با هم	کردی زیکانی یکی کم	این فرق تو از میان ببری	گستر در دستم کی تری
بسی چون و تویی ندایم	به که رقم دویی ندایم	من نیز نسبت قدیمی	گستم سخن بدین عطیمی
گر کینه زلفت تمام از پای	سر پای بر نه خیزم از جای	مجنون ز جوار استوارش	برخواست و کشید در کارش
پادشاهت ز می ندیم خوشکوی	آباد تو ندیم خوشبوی	خوش کنی و خوش بنامی	شایسته من جوادای
م حال چنین مثال خواند	بمرا چنین رموز داند	با هر که حرفی حال باشد	مردم که زنی محال باشد
عبادت مرا که تا بجایم	عهد تو بود رفیق رایم	تا مرگ ازین جهان نیام	از هر که کنی غمان تا بهم
کاتر از ایمان میوشم	کفر آیدم انجا از تو پویشم	روزی دو سپهر بر آیدم	میرسیت چنانکه عمر ما یزد
چون منته کدشت در میان	افتاد زراق را بهمان	اوشد سوی آشیانه خوش	زید آمد سوی حایه خوش
چون که شب از علاقه در	کوش و فرخ ز ما ز را پر	آن در جوشه چون تریا	بیرخت ز دیده در بیریا
آورد و شبی در دروغی	که پیش او نه جز جراحی	پروانه صفت شب شمعیت	دوشب کله با جراح ملکیت
یک شب که ز رفتن فراغت	بر ناصیه سپهر غنیت	این شب نه شبست کان شد	شب به که طاک جان کن شد
تا یک شبی بدین درازی	چهاره شدم ز چاره نسی	کوی که فزده کشت سورش	تا روز قیامت روش
من مانده در شب جهان	پر در زیاده شب بدین روز	چون بر زکران جراح مرده	دیوار کنگنه باغ برده
گر کردن معزرا شکسته	آخر دم صبح را نه پسته	یکرم که خورشید پر زنده	یا مودن کوی را عین برده
نوبت زن به را بر افتاد	کا حواله دمل نمکین یاد	یار ب بران بان جراحم	کز آتش او رسید داعم
گر بخشم از جهان ز روی	در کجای فریاد ز روی	تا صبح نیست از دعادم	یک پرده کند در از نوکم
چون فروغ خیزشادان	<b>نقش زین طلبت بگون و آوردن او را از نو</b>		بر تخت نشینت مایادان
روز از محله سر بر آورد			آفتاب محشر بر سر آورد
روزی خوشی بسیار از او	خوشتر ز سر ارحیم و روز	طالع که مراد پسته	مغوغای غم از جهان پسته
بسی ز کشت و کامی	چون ماه ملک کیش خدای	پرواخته رده ز پاشوش	برنا پسته پاسبان کوش

دیده سرنگ و دل آذر  
 مچت ولی بهر تعالی  
 ره میطلبی سری انکس  
 از کم کسب کرده برداش  
 آن تازه روی به قدر بسته  
 در جگر پشیمت و فتنه بنش  
 کاه روزی روزگار  
 آن آموی نغز با شست آه  
 با او نفسی ز دل برارم  
 به تبار من به نفسیس نماند  
 با سر بران بود سزاوار  
 آورده بران سپهر بل بر  
 بحسرتون ز نشایا بر  
 زان جوج که ممت با شرت  
 در باره جامه تن بکشید  
 داده رخ آن در سیرش  
 زان دام و دهان جز بر ما  
 شذیه و زبده را جز داد  
 از دور بجه و سبب حیا  
 اول جو پستون نیمه بر ما  
 دیای مسافر خود اشته

نوباک پر زنه چشم ما در  
 میداد ولی بهر سای  
 کوبودش یار در جان لب  
 زان عشق نغمه برود در دا  
 چون یافت دری تعلق  
 در جگر خویش زید را  
 روز طلب وصال یار است  
 و آن نافه بر کسب یار است  
 کز پشیمان کسی ندانم  
 در جان من این کویس نمائ  
 سپهر زبید با دیوار  
 آن درده ان سهای بل بر  
 جوج خود با زینت  
 با شش ممت جوج بگشت  
 پر سینه حسد بار پوشید  
 ز نا و پوی خود پیش  
 سرش کی از پس او شاده  
 کان ز زحلیفی شرداد  
 و پستوی اگر بود آید  
 آنکه جو طاب نیمه شد را  
 جری سپهره زبیر پای شاده

در طارم و در سرای و در کوی  
 بر سر کلی منیر میسود  
 چون ماتم شوی را بر سر  
 بر کله آب کینه چون پل  
 در جاره کوی مکر دستی  
 بر خیز جهان خوشت بر خیز  
 هم خوابی و کن خون را  
 تا از حشش جویر سپازم  
 زان پیش کجا جل کین شای  
 آورده برون ز نغز و دیا  
 زبیر از سر آن نشایندی  
 چشمم کز ارد و راز بگشت  
 نامنت را از نشاطان کس  
 آنگاه بسکه سجده برداشت  
 در چشمه دوستی وضو شای  
 ره پیش گرفت پرست زوان  
 کراپسته لشکری کرد جنگ  
 محسنون که نین غمخور  
 یلدا ز نشایا آن بیست  
 از خیمه برون دوید چون  
 جسد ز جوبال دلستان

یکشت و یک دست بر روی  
 در نفسی عجبیر میسود  
 غم خانه بخش نه در کرب  
 بر آب سپر کند چون گل  
 مچت بیا ره تن درستی  
 پیش آرشک کلک در آینه  
 در دسته لاکش من را  
 دگر در ممت عیبر سپازم  
 خواهم نظمی مگر شای  
 تن جائه از فرخیمه در چما  
 چون کوه گرفت سر غلبی  
 دان محنه که داشت پیش  
 بیزد جو فطاسپهر بر کار  
 ز انسان که سجده خاک را  
 از جوج فراق باز برداشت  
 بیستند همه که شکر نشایان  
 تنی بجه بود در بسته از جنگ  
 چون خاک در تو بر دست  
 شده جوشه ای از عمارت  
 نزد ام سر سپین شست  
 در پرده خویش پای جان



عالی که بهم رسیده گشته	چون صبح زبان برید گشته	ششخ زبان زیاده گشته	تو قبح شناختن شو گشته
تا دور بود خزینه از زر	لی نفس بود خزینه با حجر	چون ز رخسار از در نهادند	تو قبح خسترا از بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز	میگفت بدینمه و لا و نه	کای سوسین صد زبان چو نه	کای ز پیشه سخن زبان ربود
بسیل بچن کمال باشد	لی کل میساله لال باشد	چون پند روی کل پیشان	کوید ترکی نزار دستان
تو میل باغ روزگاری	من با تو با کل پیکاری	منی چه که تا مرا ندیدی	آواز بر اسپهان کشیدی
اوروز کپت روز پونده	بر هرج و مان نماده بند	مجنون زینجا داشت تو نیز	کشت زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر است	کرده لب تو مرا زبان نه	پندار زبان دین و مان نه	کو کوه سوری مکان زبان نه
زبان روی که یک شده روت	میوم زبان زبان بموت	چون موی زبان شود درین کی	بر باشد که زبان شود موی
دانی ز به موی شد زبانم	تا با تو سخن جو موی رانم	چون خاص تو ام کجان و نه	بر کنم ز زبان من و نه
چون مرم سینه مست بسیار	کوزم ز زبان مباش بر کای	گر بنده غریق جت و جوت	چون یافت به جای کت و نه
تو شانه منی دین راه	من کم شد تو درین جا	ماست تو به که هست من	این دست مراست دست
من خود کم و مرا چه خوانند	بخسایه تو مرا چه دانند	خود را بشمارم و نام	کز چکمی بسج نام
از تو اثری نشت برین	زان دان اثری که برین	چند آنکه جو باز میبریم	از لگ دری نشان میبریم
اوروز کپر شکسته شد باز	آن لگ دری کشا درواز	تا پیشه من میجان خطا	خطا بود پس تو در میان ما
چون شد شاه سوی نخچیر	آورد برت در از نیر	آوخ تو ام جو دست برت	آن است رسم بدت برت
که بمن اوست دیارم	کز خود بر ادفت دکام	عدت کسی که بر تو است	انگاه شده که او شده است
تا سردارم سپه تو دارم	جان پیشش در تو دارم	تیری تو بود سپه بر آید	جان بی تو بود تیر بر آید
بر رخصت نمودن از من	جان خواستن از تو دارم	تا جان مرا از دست یاری	سولای تو ام کجان پیاپی
انجان خودت جدا دارم	جان بی تو من این رو دارم	چون آستم از بخوشی از ما	از تو بزم جو جای از ما
تو چشم منی چشم منی نور	پند ز چشم منی شود	کی دور شوم دین از تو	دوری و غوغا باشد از تو
چنانی تو تویی با شمش	در دینت با دویی باشد	درع و تو آره ای هر دو	جان با دویاره ای هر دو

من چشم از بخت بست  
پیکر دولی گیت نیاید  
نیانی عظم گیت خانه  
بمکز دو یکی حسرم کریم  
شکر که بود نیات اند  
افتد چو در حرف جن نام  
بنویس و جوزی در یکی نام  
چون ریخت شارا که خون  
کرد از لب خود بجای آن در  
زان غایبه دان نشاند برآ  
آن قوم که خاش جهانند  
زبانجا که پیس ای من بود  
سود از ده را جگر ن زد  
مجنون ز جان نظار کرد  
دل که بر ز غز پاک میگردد  
زده شوره راه دشت برداشت  
با آن دوکان ز پیرازی  
در حلقه زلف آن هم سوش  
مجنونی از دورق نشاند  
بخواند ز روی بیک خالی  
ریو آن همه پتهای جون تو

ای نقش خیال بسته  
چون لالم الفی که لالم لاله  
کاشوب دوی شاد زینما  
نار و دیک قدم نشیم  
کیسو در دست هم بخانه  
در یکدگر کش کند مغم  
کو قطفه دو باش در یکی کا  
زین کونه زار در کستون  
از آب حیات تحته را پیر  
عبر من و شکر بخوار  
چون کل هم که بر باد  
آن کوی پسرای این دژ  
صفرا زده را شکر ن زد  
ز دست بیجا بر پا کرد  
لی طاعتش هلاک میگردد  
بیخ از سر و سر ز طشت کلا  
بیز و نوسی بزور روزاری  
خود از شب گزده فرو  
لیک شده آن منی که گمان  
سر لحظه قصیده حلالی  
سیدشت زسان حلقه در

چون من تو ام این در کجاست  
انچه نام آن در کجاست  
آمیخته ایم سر و با هم  
شمشیر و تیغ و یک میست  
چون غایب بط دوزخ باش  
من جن تو ام بهم نشانی  
یک در دوزخ اگر نظار نی  
لیک بر شمای پستش  
چون غایبه ز لتهای زنی  
انذیشه ز مصر تاج سحوا  
آزاد نمی بگوی پزاری  
سر کنن الایست در فود  
آزرا که پیسیم کل میست  
گشت از می نخودی جان  
چون کار دبا پستان سیدش  
میگشت جو آسیای کردان  
آیین در گرفته کاشش  
اور از غلط که خود نم یاید  
از دیدن آن بار خندان  
شرعی زدهای دوستیست  
میخواند بروشای پاک

چون سر و دست و آوری  
وا چنان لوی آن در کجاست  
آمیختن جوزیر با هم  
بادام و مغز و یک میست  
سر مایه یکی دو کرده باش  
کیا کنم از ده آیشانی  
یکی دیکی اگر حسری  
بجست که علاقه بستش  
چون غایبه دان دمان بکشی  
عمت ز حش فراخ سحوا  
وین را دهنی بگوی بازی  
یکی بیک یکی بیک  
بروی همه بوهی احرا  
کر پای در آه و شاد  
ز غم هلاک جان سپیدش  
بیزار پس راه جو شیر مردان  
آینه خویش داده یارش  
آورده بجای خود بیازار  
گشته حوش نه از خندان  
منغزی ز درون پوست  
کاستت ز می عوم خاک



کز برت عشق پاکبازت  
باعش غرض کجا بود راست  
عشق این بود آن دیگر کما  
چون عشق بدین نمای افتد  
شرطت که وقت بر کنان  
قاروره آب سپرد کرد  
شاخ آینه کماک یا بد  
سیمای سخن سنگت کید  
چون باد مخالف آید از دور  
آن سبز بخرچ لا جوروی  
نازک کجران باغ و بجز  
سب از دخی بر آن کونی  
بر پسته که شد هین تیره  
دستان بغم وی منانه  
لیلی سپهر بر سر بندی  
آن سر که مصابها از دست  
شد بر پیش چون بلالی  
کما می اثر از راه رابد  
چنان پیشتر از جبهه جان  
بته طاقش آن فغان کید  
چند که در کجاست چکین را

بر غنچه زیننه شد نماز  
عشقی که غرضت بر جا  
صدق این بود آن دیگر  
در سپکه نیمه نامی نامت  
زر جوید درک خاک یا بد  
کل نامه خون بدست کید  
افتادن بر کست مغدرا  
خیری شود از بخار زردی  
شیرین مکان ناک مخور  
بر نازخ زان که جونی  
غاب ز دور لب که زیده  
سرت شده بسوی خانه  
اندا دیگاه درد مندی  
خود را بصبا به در کست  
وان سپرد همیشه چون ظلالی  
با آید در برک لاله رابد  
آن محسوس کی بعد بخورد  
سودای دلش یکی بد کرد  
تنب خاک که زید شکرش را

عشقی که ز محبت حیات  
خز تو همه عاشقان که حسنه  
چون عشق بصدق بر نما  
شد کاسه لغتش مینمای  
کز کس بخار بر بخت  
بر فرق جن عاقله خاک  
کامان که ز غنچه که کزیند  
روبا به زره قاده در راه  
انداخته مند وی کز نور  
تار از جگر کینه خویش  
تار خیز روی که روی  
در مکر که جان حسدانی  
شد چشم زده بهار باخش  
کشت آن تن چون کتیب  
سودای دلش بسر در آمد  
ز آن روز که یار از وجد شد  
چون عاشق در پیش را در اند  
تا کار بدان رسید کز کا  
باین طلسمه زاد سروش

قصه خزان و وفا

آن عشق نه مشیت است  
دور از دل تو غرض پر شد  
یک خول دوست ده نمای  
سر مایه و توبه نظامی  
خونابه شود ز بزرگ پرین  
رضاره باغ زر و کرد  
شمت دور افتد از تحت  
چیده شود در جوار کج  
را زانیشه باد خست زیند  
آلوده بخون جو سوی روبا  
کز کی بچکان تاک را سر  
غنا ب جگانه بدلش  
برده ز ترخ مشکبوی  
شد زخم سپیده گلکتنی  
ز دوا به طبخه بر جواش  
چون ما تصب ضعیف بر دوش  
سپاسم سرش بر دل در آمد  
سروش ز کد اخن کیا شد  
دل سخته دید آرزو مند  
یکباره قناده کشت پمار  
دز سرقناده شده تدرش

آفتاد جانکه وانه از کشت  
کای مادر محسب بران خیم  
خون بخورم این چه مهربانست  
چون جان ز بزم نپوش کشت  
در که دم آرد دست بیکار  
سر هم ز غبار دوست در کش  
بر بند خطوم از کل زرد  
آرا پسته کن عود دارم  
دانم که ز راه پسوکاری  
بر خاک من آن غریب خاکی  
از خبسه خدای خوش داری  
من داشته ام عزیزوارش  
از محسب تو تن جانک ایمن  
احوال چه پرسیم که چون  
آن لحظه که در فم تو میبرد  
چون مشطان درین کز کلاه  
یک ره بران را شطارش  
ز نما نطقه ای ازین بس  
باعاقیبی جان تمامت  
چون راز نهنه بر زبان  
بجز سر سپید بچند

سر بند نقیب بر فرو  
کامو بره ز سر نور و با شیر  
جان میکنم این چه زنگ  
که راز کشت ده کشت شایم  
خون من و کردن تو رهنما  
نیلم ز نیاز دوست بر کش  
کافور ز شام از دم در  
پسپار بجاک پرده دارم  
آید پیام این عاری  
تامله بدینج و درد ناکی  
دردی کنی نطقه زبوی  
تو نیز جو من عزیزوارش  
برید و تو جان پاک میداد  
باعشق تو از جهان برون  
غمای ترا بتوشه میبرد  
مست از قبل تو چشم بر راه  
در غزنجزینه کنارش  
جز بر کرم حسد ای کس  
حجسون ز مایه کشت است  
جانان طلسمه تا که جان داد  
مویی جو سن یاد میداد

بر ما در خویش راز کشت  
در کو کجایه وقتا در ختم  
خدا کند بکس نهنه خورم  
چون پرده ز راه بر گرفتیم  
کای لحظه که جان سپردیم  
فرتم ز کلاب استگ تر کن  
خون کن که غنیمت کرم شنیدیم  
آواره من که کرد و آگاه  
چون بر سپرخاک من نشیند  
یار سیت عجب عزیز یار است  
آن دم که نیایش بخوی  
کو لبی ازین سپرای دلگیر  
در عاشقی تو صادق کرد  
تا داشت دین جهان شما  
و امر دوز که در نقاب حجاب  
می باید تا تو در بی آبی  
دین پند به و ده از زبانم  
دیدم که ز خود غافل غافل  
این کس است بکریه دیده برگرد  
مادر که عروس پس را جان دید  
در جرست روی و روی فرزند

یکباره در نیاز کبکشت و  
چون سبست شدم که بگرختم  
کز دل بدان رسیدم دردم  
بدرود که راه بر گرفتیم  
وز دوری دوست مرده باشم  
عطر سرم ز شامه بکین  
تا باشد رنگ روز عیدم  
کای داره شدم من از کین  
سر جوید یک خاک پند  
از من میر تو نیا و کاست  
وان تکه که در نیش کوی  
آن لحظه که سپید زنجیر  
جان در عشق و عشاق کرد  
بفرغانم تو نداشت کاری  
هم در خویش تو در و ما کست  
سر باز سیت تا کی آبی  
کای جان من و هلاک عالم  
بر بجز خودی نطقه ندی  
آسنگ ولایتی دگر کرد  
آیا که قیامت آریان دید  
سر به ز دوری و روی مسکین



مرویه که بود خواجهش از بر	مرویه که داشت کدکشش	به رانگ ریت بر جوانش	خون زنجیت بر آب زردگان
که ریخت سرنگ بر سرش	که روی نهاد بر پیش	خندان ز سرسکهای خورش	کان چشمه آب را چون شست
خندان ز غش همزنا لید	کز ناله او سپهر تا لید	زان نوره که خون شود بدو	میگرد بدان عین کلنگ
مد راز پستاره طرف بر	صندوق جگوم از جگر است	آراستش آنجا که در بود	کلر انجکلاب و جبر الود
بهر دجاک دنا مشن ملک	کاسایش خاک گشت در خاک	خانون هدرش هدری	آسوده عم از فریبه داری
پردار شد نیال او نیز	بنوشت جهان برات او نیز	آن گیت که او سپهر نیندا	دان بر شده عین کو نپردا
بازار جهان اگر چه برست	کاسپه شده بنا و خیز	غولیت جهان در شسته میگ	پتسج پست و تیج پتسج
نشت در شسته درین راه	یکن غول کین بنزدش از راه	مان تا نوسید این عجزت	جون خود کند لوند کو ت
تا جانش بزیار تخت	برگزینان برون بری گشت	کین عجز کان لاجوردی	کردوز تو که تو ز تو کردی
از پنج زمین برست برک	کاسیب نیافت از تو گنگ	ترفت محیط این و بدیه	نخک سیست آب تیره
گشتی زمین ساحل انداز	باشد که بشرف خورسی با	انجا که تنگ جان سپتا	در خون ز سخن در استخوان
سده و تیر اربع راق کرد	خفت بجزن زاد مردان	خون می خورد و دمان نداد	جون جان بر دگر جان نداد
اوبر که در یک راه	باز از همه مرده یک ماند	نقشی که طس از این نورد	ز اندازه اکتین مرد
جون در گشت در دل درین ی	اندیش کند بول و خیر	خارش کل جا و تخت میند	کان نطقش نیم نخت میند
دانه روز که از سپه بیالت	دروی گوی می خست حالت	زان لغزش که در سپتن آمد	نقش همه خوبشش آید
دانا که طسج در گری	پروای خوشی دنا خوشی	تدبر بدان کند کزین جا	در قصر بهشت جون بردار
ز یک سپه پای جون رنما	خود را نجات جون رنما	شبهت صفت حکایت آمد کن	یک با دو مکن دو و ایگی کن
کوشه کو توب دو کو هم	رفت سده و رویم ما دگرم	زین به جیل نمی توان رفت	دین در جیل نمی توان رفت
کوشید جوان درای زود	گشت کسپلین که بتدیر	زین جاره کران با و پنا	در کار فلک بکار صدای
کوشید زدی بزرگ رویه تیز	علم شبی کنی بشدیز	که پیشترت کند از ان	فریوش کی که عالمی هست
معاذ فری جهان که مایم	اسرار ملک کجاکم	این آب روان که بس گوست	استش بر او آبت روت

کز نشستی آن مرد پرگشت  
جمله عرب از نفاق رویش  
خاکش بر شکوه و تانها که  
طراکش این مثال مشهور  
گردد و وفات آن ماه  
بروشید بسبب که او سیاهی  
برتر شد و که موج خون بود  
بنوان غم و در دیا و کردش  
آدم بر آن ز راه برود  
سیکفت بکیر بر زمان  
گنبد بر رسیدت ای برادر  
گشت ازین که گنبد بر گشت  
باید بیایم ما سکر کی  
یکی نشد و رفت از جهان  
خون صاعقه خورده بر او  
گاهی بی گمان به سوز  
موری و نزار و نوح از این  
من سوخته آن جراح کیرم  
این خدیبه مینو و عسند را  
زان کوه که او سرنگ رانده  
چون کوه بکوه و دوش برود

وز آب جویش تراویست  
کشده سگت دل بوموش  
چون زیش گشته دل ایگانه  
چون غم سپیده داد خواهی  
آن سوخته دل سپس چو برون  
کافای سپیاه شد بر دوش  
تا یک شب جراح مرده  
میزد در هر پنج دست بر سر  
کز دو نفس بر آری آرز  
اندازه کار و گشت  
وز کلین ما میندیر کی  
با دواغ تو زاد و دم در این  
زان برق هم و فاد هم سوخت  
با سیت رکالی این به  
یکت مور به را نشان  
کز باد طباخ بیمرم  
چون وحش دو ان بکوه و صحرا  
چشم می پر سرگشت با نده  
کیان و جرح کنان هم گشت

یغی جو نزل در زمین کرد  
سر کس پیش در رخ می خورد  
کیان سید در زار زار گشت  
آدم سوی آن خطیره جو نشان  
از دیده چون سر گشت نیان  
در روضه آن چراغ ما بان  
کیان کیان نشت پیش  
مخمسون کز نشان بگرد  
رضاره جو اتبا کردی  
ای سپید از زمین بر آمد  
ماه بهی از فلک در افتاد  
مجنون و بگرد این سخن گوش  
یک خط در آن قادی کند  
این صاعقه بر کانه زیند  
خوابه سید بر جامه او  
شمس کشتیدت جلوه  
تن خسته و جامه پار کرده  
زید از پیش او جو سایه پویان  
ز اینجا که فراخ طبع را گشت

خبر اینست مجنون ازین است یلی

دیوار خزینه آسین کرد  
اصول نبود و آه میکند  
حاجت کز خلق شد پاک  
برشته جان نشت نشور  
ای کوه ناز در حجاب گیت  
چون ابرش از درون چو نشان  
ردم نفسیر او کز چو نشان  
بگرفت سبک ره میان  
شورید با چشم خویش  
دان سوش جان گشت آید  
در اعجاز ایسا کردی  
هر کاز در آسین در آمد  
سروسی از زمین بر افتاد  
کان کشت شینه گشت پیش  
بر جبت و بیخ سر بر افش  
بامور به جنین سپتیند  
ساعته بیسار کام دان  
این پشته آن آسین از ده بود  
بروی دو کان نظاره کرد  
وز سایه او قلاخ چو نیان  
کرد از روی زیارت دست



از دیدنشان ترس هست  
بکن تر از آنکه یار جویند  
مخت زود شکسته تا  
چون دید حال تربت از دور  
خطیبه خانکه مار غلطه  
از این که سرکش لاکون بر تخت  
کار خنجم به چاره سازم  
ز یاد کاین جهان با کین  
سروی ز بنم زیدم آزاد  
یک پسته نبشته داسم پست  
ریگان رخ از جهان کریم  
در بان من برین سپیل  
کای نامه کل خوان رسیده  
دول ز کز نه خاک جونی  
دوست عشق آید است  
چشم که جلوه بینمای  
دول ز کز نه ای این خا  
بر خار تو غم خورم کیاری  
سر کچ که آن درون عمار  
شمز به بری جو یک دروا  
چشم ز کز نه ای این خا

آنکه جویند ز ترس نیست  
رسوا تر از آنکه بار کوبند  
این سخن بیهوده است  
یگر کم که زیر خار غلطه  
لا لای که کوشش انجمن  
کز دور جو شع میگردم  
از من سپندش بر غم رو  
دست اجلس یا در او  
یا کیزه خانکه از دم ترست  
الاجرش جهان ندیدم  
از بان من بدین دلیل است  
رفتی ز جهان جهان ندیده  
در ظلمت این خاک جونی  
وان خالیهای تا به است  
در سر که نامه میکشای  
چون یکدیگر از اندیز غای  
چون غم خورم کیاری  
بر دامن او شپسته ماست  
آسوده بدی جواب در جا  
از راه صفت درون جانی

آمد بخان که هم نشستان  
سر کوفته و جگر در دیده  
در شوشه ترشش بصدوخ  
نونا ب حکر جو شیخ پا بود  
دیلم کله ایم دستان بود  
بودم کل آب دار در دست  
بشکفت بهاری از در ختم  
پیدا کردی زمین ربووش  
زدی بدر آمد از کین گاه  
انگاه بدختم سپه فرورد  
ای باغ ولی خراب گشته  
آن حال بوشت دانه جو  
نقشست به رنگه سحر از  
سر دست بکلام چو سپار  
هر نما بر عیبه جای ماست  
کم کج شیبی که درستی  
من ما کز آشیان بر غم  
چون ماه غریبیت نصیب است  
کرد در شندی ز چشم زنجور

شوریده پسران خاکه پیا  
سوی ازین کوشش بریده  
انگفته از جهان قیامت  
اقا و خاکه سایه از نور  
چید جو ما کج بر کج  
بکشا و زبان آتش آلود  
در جگه جهان وراثت  
با داد و بر کما شکست  
در داکه کینه است تخم  
من کاشته بودم آرزو  
ریگان شکست ریجی  
میکنم و می کردی خا  
بر داده و لیک پر نخورده  
وان شکست آهوانه جو  
شمست یو داع میگذارد  
بیزت بکلام نال از است  
ای ماه ترا به جای عمار  
کم کج شیبی که درستی  
من ما کز آشیان بر غم  
چون ماه غریبیت نصیب است  
کرد در شندی ز چشم زنجور

این سخن بیهوده است

گرفتیش تو از میان برقا  
چون نیست عفت ز راه فر  
رفتی تو ازین جزا برستی  
تا طوف زدم کبود همدست  
جاوید هشت جای باد  
بس گشت اجازت از تو <sup>خواهم</sup>

اندوه تو جاودانه برجا  
خوای تو شسته خواخته  
در بزم که ارم شستی  
غالی نیم از وفا و عهدت  
جان در حرم خدای باد  
گر بجز نظر کاران ارم

من که تو سیا دل نهادم  
گر رخ تو پیش دارم گشت  
من نیز جو بر کشیم ایند  
تا با تو در ادم باین خاک  
قتیل روانت از روانی  
پستی سه چهار خوانم از سوز

یاد تو بکار روزیادم  
زانت که هست پای کن  
آیم تو بعد روزی چند  
با دالفت زخون من پاک  
از رفته با و جاودانی  
در مشیه تو ای دلفروز

کز من همه آن امید دارند  
انگاه دران روایت است

نواهدن **مرثیه** **سید** **را**

یاران غم روزگار بیند  
آز اگر غم ز جان جان  
طاووس پیشت طالبان  
آرایش صد دوست زار  
زین واسطه خاک بگهر را  
در قره جانزگی ملک را  
بی میلی روی چون کاش  
بی آن رخ چون مکاش  
بی روی جو تا زه نوبهارش  
جان من خسته را بدر و ثنا  
بر تربت باکش از دلی پاک  
دلدار بجاک رفته دیدید  
من خاکم چشم انجم باستان

دین محنت نابکار بیند  
چنان سیزه خوار بیند  
در طلب مور و مار بیند  
در صدر کدو زار بیند  
کان در شا سوار بیند  
این شبیده و قمار بیند  
لیلی همسایه بهار بیند  
رخسار مکنار بیند  
باروی چون بهار بیند  
در خواش زینهار بیند  
خون جگرم شمار بیند  
دلدار و خاک بیند  
ایرخت کز آن کار بیند

دگر شد یار مانده دل  
روشن کن چشم مرقد زار  
آرامش جان عاشقان  
خاتون حصار نیکی را  
زین واقعه فرخ و شک را  
در کردن کارهای بازار  
بر لیس و نهار از فرش  
بجهره سجده لاله زار  
از حسرت لاله زار پیش  
دام و دودشت را پیش  
جان بردن یار و دوست  
دل آرزوی پیش من  
دعده عشق شیرینت

دکستوری ده کایارند  
زین مرثیه صدر روایت  
دلبر مگرید و یار بیند  
در مرقد مشک و تار بیند  
آرامگه دستار بیند  
در خاک پیوه حصار بیند  
خیم خسته و دل و کار بیند  
دوران همه کار زار بیند  
ارپینه مرا نهار بیند  
با کنت که لاله زار بیند  
از من همه ناله زار بیند  
با من همه اشکبار بیند  
جان داود و سپندار بیند  
این درک خست یار بیند  
این نوبت سخن بیند



سرشته عشق بود در دست  
نور دست جو ما نزار عالم  
یک جور بخار هر که نیست  
کار خود خدا را بشاید  
سر حجت که کار دریا  
شانه زود زود دم  
یکت و نهاد بر زمین  
بر داشت ره ولایت پیش  
در کتب حالت فراق  
از هیچ روی نماند سگی  
چون نعت شای ز کوه کاش  
هر چه سپرد خاک او نهادی  
او بر پیشانی محنت خویش  
چشم از راه او جدا نکردند  
تا او نشد ز معرجه تا مور  
روزی در همه با سگان آن  
در دیده مور بود جایش  
تا رخ نویسی غمبتاری  
کامتا و سلام را در کربلا  
بر طاعت نادر وی در آ  
تا پیشش بجا می کشد

این شسته استوار بیند  
این عالم مرده خوار بیند  
این مردی و این غبار بیند  
تا رونق کار و بار بیند  
حقا که یکی سزار بیند

سه دردم از دما شناسید  
سر عمار که مست فخر داند  
پسند که او جود بود و جود رفت  
از بعد وفات او و فاقم  
حاشا که مرا از او بر فاقم

دل خسته ز خم خار بیند  
بر خنجر که هست عا پر بیند  
بیند و با عتبار بیند  
این حجت که کار بیند  
بس درین شتر سپاس بیند

بازاری کردن محبت در وقت بی

مشتی و گانش از بوش  
حرفی ز وفا نماند باقی  
کز خون جوش نداد سگی  
بر خاکستی آرزوی یارش  
بر خاک نزار پودای  
وان دام و دو پایست او  
کس را بر او را نکرده اند  
کس بن نهاد کرد آن کور  
میز نیست چنانکه مرا از آن  
کز کور کور بود پیش

در رقص جیل نا تو میراند  
میداد بکیر رنگ بارنگ  
بر رگ کزری نماند خاری  
از کوه در آید چو پیلی  
با تربت آن بت وفا و آ  
او ز خم کشته زاب دید  
ازیم و دان بران کز رکاب  
زینسان ورتی بسیار میکند  
که قبله ز کور بار نیست  
آز جو بکار خویش در ما

پسوسته بدان جوار بیند  
جرخی زود دست صبر بیند  
بر حسب فراق بت میبوند  
میز و سری از دروغ بر بیند  
کرناله در روشد شتراری  
رفتی سوی روضه کالیلی  
کعبتی غزلی بزاری بار  
ایشان عوی در کوشیدی  
بر جلد خلق پسته شدره  
عوی به پوس تبا میکند  
گاه از بل کور زخ میباید  
او نیز در جیل نامه را جلند

بازار آموختن پیغام نبدادی بنزد مجنون

یکت بکوه دوشت گمان  
دید آبله پای روی بر سپید

بر هر طرفی غمان می نهد  
یکبار شکسته پر و پاش

کوی ز بندهای تازی  
کای پیغام آن گرفتار  
سپحت و از و نشان می  
از کوه کور کشته حاش

از خنده شدن بگردن خا  
گفتش که نم سپاسم بخور  
کردن دو گمان ز راه او دور  
من غم زده و تو ناز بینی  
ابا جو سپیدی ای جانم  
بنود سپاسم حق شاست  
زین پیش خاکه دست بود  
کسعی کنی میان پدرم  
اسال چه محنت از روی  
اکا کم که گریا جو پست  
تا لیک کی زمان بر آری  
بگذر از کار من جو پستی  
کان جو رنب و فاست  
بسیا سخن دین در آن

ایتش بکش از من بریدار  
کایم سلامت از زده  
چون آتش از آب ساید زود  
با من بیه روی می نشینی  
گفتن تو که کوی کرد  
بر سرخی بسی سپاسش  
لطف تو مراد خیره بس بود  
در نره خانه پیش گیم  
کان در نه که پار بوی  
چون تو با تو یار جو پست  
در حسرت آن بت صای  
به یار ز یار من جو پستی  
دروازه او در همیشهست  
بسیار ورق دین سخن با

آن دلشده چون در نظر کرد  
مجنون بوشیند شرح کارش  
گفتا یکم که خسته کشه با من  
اول بنبت بنود سازی  
حایت بنای تا بر آرم  
کانه نام تو پست بر خوردم  
باز آن مو سپس نمود کایم  
لیکن عیب آیدم که انان  
بال طرب شکسته پستم  
مجنون بوشیند پریش یا  
بر ز در میان جان دمی مرد  
یارم کجا زیر خاکست  
آورده وز زنده شد چرا  
گرفت سلام بر میگد

گفتا ز بجای ای جو زده  
بشاخت و گرفت در کارش  
کار در شدی زمین با غا  
کافو محنت بود نیازی  
مقصود بکوی تا کارم  
شک تو کجای خویش کردم  
از باغ تو مین ربایم  
طیاره ز نپنت درین کجا  
شور و شبنت نشسته پستم  
کار آمد و باز تو شد ای کار  
کافو حکم بسوقت از در  
خاکم بدان دروغ پاکت  
من زنده و مرد ام پادش  
در مشه یار پر و غشت

**عزیز من در بر ترغیبی**

گفت ای ز خدا سلام بر تو  
از یار ببری نشاتم آیت  
در ساحت حرک و زندقا  
و عرض فصاحت و طلیت  
ز یاد کشید جان بویان  
گفتی که کجاست پست  
دیدم و شیشه صفتش

آورده کن از جامم آیت  
ماجر لبت و پیامم آیت  
ویران کن خان و نامم آیت  
بان و لبر و دست نامم آیت  
ایست و در کرد نامم آیت

در کت عشق و عشق تازی  
آن شاه شقد لوط زبا  
از من رخ من ز شدی خبرس  
پنهان شد روی در کتبا  
از کار تمان او پر سپس

زمنده سپاسم نام بر تو  
ایست بلاک جامم آیت  
معتوق شد ز با نامم آیت  
وان شاعر و شاعر خوانم  
ما رخ مهر با نامم آیت  
زینت ده کت نامم آیت  
از روی خبر غیا نامم آیت



چون دید سلام زاری  
بیرنجیت ز دیده آب گلگون  
گردن آن کل بهشتی  
روی تو ازین تیش برود  
دی دمه مصلحت با خدای  
چون بر کلمه بود نوشت  
وان جلوه گرفت بر یاد  
گشت کش سخن سریان  
دست اس ملک گشت خود  
جان ز قدم بر سپید تاب  
در طبع آن خطیره افتاد  
بچی دمه زار زار بر خواند  
کار خان مریه آفریدی  
آزاد کم ز سخت جانی  
چون تربت دست آورد  
امیت عدم که مرده بشد  
کوزم که در کبابین دود  
دغانه میل بر زمینین  
زلف جهان که حج حجت  
بختی که با این جهان  
که بختی تو بخت پایست

بی یاری و پیکر ارادی  
از سر فرود را نه چشمه انون  
در موج دم شکست گشتی  
اما بخدا که جان من سوخت  
ز آن کون کسی نداشت با او  
این قصه خین بر در پیمان  
چون خود شکست باز بر ش  
روزی پستم رسانده باش  
گشتیش در آب تیر افتاد  
اشکی دو سه تلخ تلخ نشاند  
سوز که بهر چسب بر زنی  
دبا دم بخت رانی  
ای دوست که بخت جان آورد  
از آنست قطع او بر سپید  
از مشور کنی نشد نکند  
پسیل آمد و میل خیر نشین  
باد نیست جواب و حجیت  
آسته هر که کار و نرفت  
در طلقه اثر ده است جایست

آن نوحه کروی در دگر کرد  
آنکه مبطعت جواب او نش  
جانم ز غم تو در غم افتاد  
زینسان بنواکش نشفتا  
از قصه قطعه و قصیده  
کان سوخته فر من زمانه  
ز آن حال که بود زار گشت  
نایله ز روی درد ناکی  
علطیده جو جو خسته کرد  
بر داشت بسوی آسمان  
کز محنت نوشت در انام  
ای کسنت دنا در زمین بر  
او نیز کند شت ازین کند گنا  
باین عینه که دار دایام  
ریشی که حوره کا عم نیست  
تا بل شکست بر تو کوهن  
کست نامش بهاش به نهامی  
اینست میرا ژدای تو بخوار  
این پیر زنی که از ده است

**دانات یافتن محبت چون**

ادینز بنوحه دیده تر کرد  
غم خورد بد آن تو با او نش  
بکن صاعقه سخت حکم افتاد  
بیرنجیت کمال آن چرا  
یک یک بنوشت بر جوید  
چو ستوری خواست بارش  
آورد خجسته سوی نیناد  
شد غمی از سر شک دانه  
لی ز دور تر و زار تر گشت  
آه سوی عمر و سپ نگی  
چند جو مار ز غم خورد  
گشت کشت دو دیده ما  
در حضرت یار خود نام  
وان تربت را کس در بر  
دانی کسیت که کند ز دین  
انجام که میکند سیرانیم  
نخاریده تا من پستم نیست  
زین علی عیان جازه پیر  
کوزنده نش مکرمیادی  
در کرد تو بعلقه است چون  
آن پیر زنت کاژده است

بگذر ز جهان که طره در دست  
دل را نکت کن از بلا مید  
شما شیا جل چو رحمت آرد  
با خاک تبرک کهر چوی  
چون پره زیت که ز کرانی  
عاقل چه رسد بحسب کای  
درین مسیت غور این کار  
پنداشته تو کم جواغی  
بسخن او این سجودی  
پریاقت در خویش ز پانی  
وان سر که با تو بر زود  
بدو خوب صبح بر ستار  
خاک تو شده جهان سخی

ز مده نه مار حمر زودیت  
یا فوت ستوار ز فامید  
بر غا جزوی تو رحمت آرد  
کوی که با بوم و کنجوی  
مکش طلبی ز کس تمانی  
جوید ز بی که ز رای بی  
تر تاقیت چو این بار  
آرایش روی منت باغی  
میرانی آخرین وجودی  
تا سپر آسمان کنی جای  
برم به چشم ز نوش کش  
خوشوار جواب خوشکار  
چون خاک کن جهان سخی

کج زخم بمباش تا توانی  
از مرک خواجگی فرو آوی  
نخوت خوشش تزیین بکدار  
آن فعل که بیدیت آرد  
تا رخ نمایدت سمایت  
در بس که جهانی آفر  
نیروی دلی و نور دیده  
بالای خاک ولایتت  
در قامت خویش بین نکند  
از نیل جو که سرگردان  
این ره بونا پنهان  
چون آب رونده غل باغ  
دایم تو بر جهان نمند

سر زخم که کج زنی بهانی  
انفادن خود بجهت زبانی  
چون مان خوشش نویسد بکدار  
ز در شکم خزیت آرد  
چون روی نماید از دماست  
ره جوی که راه دانی آفر  
نزد روی کرانی آفریده  
سستی همه در حمایتت  
بر قامت خویش بین نکند  
پسیلی خورد روی گردان  
کان ره ییجا بد توان  
سرجا که رمی لطف رسان  
آزما پرست کان نمند

اکامی یافتن غلایین از دناست مخبون

بر محمد و کسین خوابیده  
اناده بمانم در آن حال  
از خفته چو شته در دعای  
ازیم در دکان جودت  
پیدا شتی آن غیبت  
را گاه نه زانکه شادست

خوابش بر بود و بید  
کی شاه شینده ام کی مال  
ویشان همه در تیانقاری  
آه شد خلق خلد بر ستار  
انجات برسم خود شپته  
باورش کرد کلاه بر ستار

نما سه دورین سرای پرورد  
وان یا ویکان رایگان کرد  
بر کرد خضیره خانه کرد  
نظاره کنی که دیدی ز زود  
وان تیغ زمان تیره فانی  
دان چفته خود بکج کرده

چون نستیع مع الزمانه شو  
پر امن او گرفت ناورد  
زمان کو که آشتیا ز کرده  
شوریدن آن دودان زبون  
بر شاه کند پنهانی  
در می بیغیا نه در کرده



وزنهای دور افلاک  
ان که سکان استخوان را  
درم خفا نام نصیب  
جنی مسالقه بوی بردند  
ستاح روان آن کز کنگ  
چون گرم دیده ساختنش  
نویشان و گردیدگان و پان  
در کیشند سوگواران  
که درخش زرد زودند  
پشته باب دیده پاکش  
شهر اشراق خانی بردند  
بر زمین جهان پاک عهد  
آن روضه که رشک بوشند  
زان روضه کی جدا گشتی  
آسایش طغیان نشان کن  
نام نریم جاودانی  
زبان سر مرد محسوس پوز  
چون که اولی سینه بودند  
از کوشش کین عداوت  
ربط او کند شست کینه  
تا چو سینه است بهشت

شیر خیمه و فشانه پاک  
کس را با پستان او کار  
این مردی از ددان عجب  
بعضی بجا افت بر دند  
گردند درون آن چرخه  
از راه و فاشنا خمدش  
جمع آمد جبهه در زمان  
گردند بر سر شکیاران  
باشمش جوهرف غیر سوخته  
دادند ز خاک هم بجاکش  
سرت بساقیش سپردند  
خفته دران جهان پاک عهد  
حاجت که جمله روپشان  
تا حاجت او در او گشتی

در سیات او بر نشانی  
چندان که دوان بماند جانی  
چون مال گذشت آن دو  
دوران بود طلسم کج بود  
دیدند قیامه محسوسانی  
آوازه روانه شد بر بوم  
رشته در و نظاره کردند  
وان کالبد کفر نشاند  
او خود که تبارش گشت  
پهلوی که در گشت اند  
خنده ناز تا قیامت  
گردند خفا کله داشت رای  
هر گامی از غمی ورنج بود  
یار بجه با حتر از ناک

تا مانده برون ز اسپه تالی  
تصفی دگرسی دران حرم با  
آواره شدند کام و ناکام  
وان قفس خزینه بند بود  
مغزی شده ماند آن کج  
شده عالم این فسانه معلوم  
دل چسته و جامه پاره کرد  
بچون صدنی پسیند مانده  
از نامه عشق بوی خوشن  
در پهلوی لیلیش نهادند  
بر خاست زرامشان ملامت  
بر تربت مرد در روضه کای  
در حال شدی زرنج غم  
رفتند ز عالم آن دو  
و امرش خود نشان کن  
چون نوبه بار سپردانی

در ابقه دیدن زید لیلی و محبت نوزاد

ای رحمت بران جوانمرد  
بر حالت خویش گفته بود  
تا هر که سیشش ازین گشت  
اندیشه آن دو خاطر از  
یا چو سینه است بهشت

از نشسته آن دو چشمه الهی  
از راه بصر بپوشش معش  
ایفانه آن دردم دارا  
بکان تازه در حضرت بگوشه  
شب چون سر ناز را خواند

پوسته قدم ناشی دور  
سختی حیات کرد حش  
در عالم از ان شد شکار  
چونند بهم بریر پرده  
بر نغیبه زرد مسک باشد

بنموده رشته ایش در خواب	آرا پسته روضه بهما	صحن ز بلندی ز قحان	خرم جود لب بندت خان
در دامن سرش کوز باغی	سر برک کجی در جوبه اغی	در جوبی جوجشم پنا	سینو کله برنگ مینا
خضر از ازان ز بر جوی	افز و خقیق را حدی نه	کلهای شکسته بهر دست	برداشته با کبک میل پست
هم رود زمان بزغمه راندن	هم فاختگان مغرم خواندن	در سایه گل جو آفتابی	تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشای ز پنا	جون کوشن بر پشت کرده پنا	فرخ دوسروش بل نجسته	در دست نشاط کله نشسته
ترا بستم بر یور نور	آرا پسته جون بکله در جو	نی برکت و نیو بار در پیش	ایشان دو بد و نیصه خویش
که بر لب جام لبینا وند	که بر لب خویش بو دند	کاهی سخنان خویش کوشند	کاهی براد خویش خند
پیری مجتهد ایستاده	سر بر تخت شان نهاده	سر لفظ ز نو شاری انگیزت	ترا که آن دو شخص میر خیزت
پنده خواب ازان نهانی	پرسید ز پر آسمانی	کین سروشان که جام دارند	در باغ ارم جز نام دارند
در منزل جان میو اگر خند	این منزلت از کجی گرفتند	آن پر زبان گرفته عالی	گفتش ز سر زبان لالی
کین یار دو کانه بیکانه	مستد و سیتیک با و دانه	آن شاه جهان بربت بازی	دین ماه تان بر لب بازی
لیلی شده نام نکر ما پست	جسون لببت کله شاست	بودند دو لعل ناپسوده	در برج ز فاجعه بده
آسایشی از جهان ندیده	و انجا برادر نارسیده	انجا المی و کله نه پند	اللابه الابد جبیند
هر کونجور درین جهان بر	زین کور کشد درین سر	انکس که دران جهان چراغ است	شادیش درین جهان پست
جون شعله صبح کتی از تو	در خرم شب ز آتش روز	شد زید ز خواب خوش سپار	کرد آن همه راز را بر یار
تا مگر که دران جهان کله جایی	بر لذت این جهان نند پای	این عالم نیست خاک است	وان عالم باقیست و پاست
پایکی که درو تبا میسر	از خاک فنا پیو بهتر	ز نما بر کوش باش ز نما	کان کل غمی بدین جنوار
کو طبعی ز کان برایی	ایستند ه از ان برایی	خود را بحرم عشق پسیا	تیا با ز روی ز خود بکار
بر عشق جو پتر شور و اند	تا دوریستی از نشانه	تیر از سر آنکه رات کار است	شاپسته شفت سپار
عشق که کشتی سستی	که در بار مان ز خود پستی	هر شربت غم که جان کزاید	جون عشق به میان لاید
پسیا شراب تلخ جون	کوشش شدت جاشی بهر	زین شربت اگر بر تلخی است	سایش خویش شدت جاست



این حالت اگرچه برنج کش بود شده بنایت تمامی هم نامتو این بیست مقصود شاهان کجا جهان پنا با چشید دوم بخت گیری نشد و انشا بل جهان شاد ای بخشش آدی زاد	جون از سر عشق بود چون بود المه لودای نظمی خورشید کیم بر بنظری کیمه و ثانی اققشان ای ملک دو عالم از تو آرزو	دریای سخن بود پایا ب این قصه کلید پستی باد شردان شمشه کیتا دیکر اخی خستم قران پادشاهی طای چشمه جوش میان دریا	کشتی بعدن رسید دریا در خواندن آن خجسته باد سم عاقبتش باد پس عود یک شاه نه صد هزار شاه خاقان کپه ابوالمظفر ای خاتم تو بادشاهی پایکی و تبرکت همیا
روزگار بطالع مبارک ای پادشاهان آفرینش کسب خجسته بی و کار بگری از تو کم و از من تو کل بیشتر دو سه روز صبح گاهی کان به که توانی از جهان در چپست آن غنای غنی در رونق کار پادشاهی پندار که آن مست خونین این مشهور در هر حالش از چون خدای خواه یاری	ممدت ترا نصیب آفرین وز جند ملوک باز ماند که پیش کنی زیان ندارد بر او ارشاد که چه کان گنج است خود در هم ولایت بپست شمشیر کش بر کوه می پیچد و موشیا رای و کران ز دست کند	این نامه نغمه ز باران خوان شغل شوی شاه و پادشاهی آن پادشاه در پندار گاهی از هر چه شکوه تبرج است تیکلی که شرای رایست بر کردن صحیح خواهی تا در شو و برداری باش رای تو اگر چه است موشیا	

**در خاتمه کتاب و دعای پادشاه**

بهر کسی  
می نویسی

پایج دودل مشوسوی بر	انامکه دست خیز و از سر	از صحبت انگیس پر سینه	کوباشد کاه زم که تیر
پسخت نه بکجه هر	سرگس که درون آن دوره	سر جاکه قدم نمی فرایش	باز آمدن مستم پندش
سکه ریزه مستم	کده کی نیا	فصاحت پام دار جان	الای زبان راست کویان
در قول جان کن کپتولوی	کامین شوی از تور نیاری	کس را بخود از رخ کشوده	پستان کن بناز نو
کله کله انام	مردل خود پایش جایی	شمار عدوی خورشید	کار از زود خورشید تان
در کوش کسی میسکن ایران	کازده شوی ز کشتن باز	آز کار زنی زنج بر کن	وازا که تو بر کشی میسکن
کانه طلاله پستان	پیلو کن از ان حرام زادن	صیب بوج باد پستان	باده قوزن
چندان مجوزا بچستی آرد	کالایش بت پتی آرد	از هر ج طلب کنی بش روز	پیش از می نیای نامی آرد
آز کله کوش می دران روز	چشم بان پسند میوز	دانش که شوی بن بطون	بادی ز کجا میوز
هر ج عارست حرا	بشتاب که مصالی شتاب	زین کونه فاشنا که گویم	با تو سخن بجا نه جیم
سکه بدول توجه ان خاوند	حق نشد پانین بن	بواج که ترا است زه نمایی	ناید از تو ترضو بسیاری



چون محمد ز جبرئیل بر از	کوشش کرد این پیام راز	زان سخن سخن را تمامی دار	کوشش را حلقه غلامی داد
ای من خدای در تریل	وی ای حسد بتول لیل	او امین بر امانتی کجوز	وین ز دیوان دیوم دوم
اورساند از بود شتر پیام	وین شنید از بود حکلام	در شب تیره آن سراج منیر	شد ز نقشش را در نقش پیر
گردان از طوق آن کند بافت	طوق ز جبرئیل نشاید بافت	برق کردار بر بران پست	نازیش زیر دانه ز ما زید
چون در آورده عیسی پایی	بلک کلوی فرامست از بجای	برزد و ملز پای پرطا و وی	ماه بر شد جو هند گادوی
سپهر آبخاک در کتق تاب	برنگد از پیش چهار عتاق	هر چه را دید زیر کام کشید	شب گدوزد و در یک کام کشید
مغز عقل در جهان کردی	جنش روح در جو مغزی	بود با هوا ریش کنی	با چنین بی فراخیش کشی
بر سیرک آن جدول	گاه راجع مغز که لعل	چون محمد بر نفس پای برق	در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه در راه جهان برداشت	دوری از دور آسمان برداشت	سپرد از منزل فلکی	شاه را می شهباز فلکی
زمره را از فروغ متبانی	بر ترقی در کشید سیمانی	کرد آتش تبرک تا سپهر	تا ج زین نهاد بر سپهر
بزرگ کشید چون غنیمت شام	سرخ پوشی گذاشت بر لبم	مشتی را ز فرق سزنی پای	در سپرد دید کرد صندلی
جرم کیوان جو بوی سپهر زد	در سواد عیبر شد علس	او خدایان جو با و شکیمی	بر سیونی جو دیو ز پیری
مغزیش ترک از افشاد	هم برانش ز پویر باز افشاد	منزل انجاریپ کرد زوری	دید در جبرئیل دستوری
از جبرئیل و بیگانه	پای برزد بر پشت الرضی	گشت از آن تحت تر کردی	رفرف و سر مرد و مانگی
عمره زایه بخیره بگداشت	راه جزای خودی بروا	قطره بر قطره زان میقت	خضوه بطح انجو بود
چون در آید بساق عرش نواز	در عزت بروی بپوش باز	بر روی ز در عرش نزل	در خط گاه پیستری بی
چرخش چون خط ز پیری کرد	رحمت آمد که کم گیری کرد	تاب تو بین او در انشا	از دنی ز دست سری او افشا
چون غایب نزار نور دیده	دیده در نور پیمای رسید	کاشی از بود خود ترا کشید	تا خدا اویش همیشه
دیده بود خویش را بر دست	دیده از هر چه عیب بود	دید بر کجاست کند و تمام	کز وی است می شنید تمام
نور دیده با خویش و بر دست	یک جبهت گشت و شش شربت	شش جبهت چون زبا نبرد	هم جبهت هم جهان کرد نبرد
در جبهت با جبهت خود کرد	زین جبهت جبهت شکر کرد	تا جبهت بر نظر شایسته	دل ز شوشش از غلط است

جنت از ویریه چون چو باد  
مکلی با جنت کی بسجد  
شربت خلص فرود خلیع  
بگذار ای صد سزا زود  
ای نظامی جان پستی جنه  
کوش تا ملک سردی بانی  
عقل را گرفتند و لکر و پایی  
پیکر ختم جو مرغ بال کشای  
اینجان که از جهان تباری  
بیلی چند بار آتش ریز  
چهره بر چنان این بر  
باده گمراهی بر چهره کند  
بکمال کتور تیگه بوزار  
از لی یک چند باشی چند  
چون برید از زمین این خون  
مرجه تباری خوشی باریان تو  
ماتیه بر زبان لعل ریزه طی کرد  
تا بر زبان کرامت که کند  
و اینچنینم که راست بود  
فان بسته ز نامهای نمان  
وز نمنا دگر پر آکنه

دیش چسبیت بدان باد  
در احاطت جنت کی کند  
بیفت از قوس حق را  
آمد از موج آن در ازود  
رستگاری بنور عقل شناس  
تا کیم بزور سیلیمان جانی  
گوش سپند در زبان کی  
غلفی خوشگن با ست  
پای گوی بیست بر سر کند  
سینه را مسک بر سر کند  
خنده خوش نیاید آهوی  
گرم داری شورمان در  
شادمانی نیست و هم بر جا  
دیر کی نامه اختیار آن بود  
هر کی زبان قراضه خبر کرد  
از دستش اختیار کند  
مانه مش تم بدان قرار نیست  
که پر لکنه بود که در جهان  
مردی در دقیقه آکنه

از بی جز نفس نبود با  
چون بی بی جنت خدارا  
جاش اقبال معرفت ساقی  
مرجه آرد بدل یاران کرد  
چون اشارت رسیدن پایی  
در اشارت جان نود  
تا کند سخن سازی تو  
سوم افزوده را درین گوی  
عطسه دود تلک نمانه گوی  
ریخ بر وقت ریخ بر وقت  
منزلی استخوان ندید کسی  
پرده در بند و جایی بجایی  
جستم از نامهای سرسوز  
جا که اندیشه رسیدت  
من از آن خوره چون گسختی  
اینچنینم که گسستم  
جبهه کردم که در چنین رکب  
زبان نمنا که تا روی  
آن درق کونما و از دستم

در سبب نظم کتاب

حقیق بود و پس نبود با  
لی حدیث از قدم کلام شنید  
و ج باقی نمانده در باقی  
دقت کاه کاه کاران کرد  
بر بندگی برای بستی چند  
وین ز دین سهدی بانی  
از سر پرده سپیدمانی  
که هلالی بر او از شعیب  
باد و از اخیال بازی تو  
نرم کرد آن ز بهر دل گوی  
نماند با و صبح غالیسی  
کج نشد بروق شمر دن تو  
انگینی بجای ست بی کسی  
رو بگردان دیر دل گسشی  
انجودل را نشانه داند کرد  
همه را نظم داده بود در  
بر ترا کشیدم اینچنین کنی  
کبریم پسته را ستم  
باشد آرایشی ز نقد عزا  
در سواد بجای و طبری  
همه را در حشر بیله ستم



چون زمان جلد را سواد تمام  
نقش این نامه را بر چرخ  
از هم آرایش دهم کاری  
نقش بندار چرخش دارد  
من در سام شسته پیام  
در هزار آغوش با دیگر  
آباد افروخته دودش  
غنی و شتر از ناله بوش  
اسدی مالک بود الف بنوا  
صدف از ابرار کا چند  
هر علم نه چینی قلم  
روی اگر سر و کرسیا بود  
گرفته کی سپهر را  
ما که آفرینش این کیم  
که در زانما پس نود تبصیر  
بای نوری و نو سخن  
چست کا پنهان جو کج  
باز ز لهای صبح زول  
ای غمناک پیوسته  
چو گلستان زیر آفتاب  
مغنی از این خیال کندم

گشت من جمله بگریه بدم  
جلوه زان جاده نام آهنگ  
سر کی ز نایکی کند بازی  
سر یک شسته را که دارد  
از سر رشته کند پیام  
تا با بی رسی کشاید خورد  
آب انداخته بی کم شد  
که سخا سوی من نثار کردش  
طالع و طالعی بهم خست  
ابر ز از صند و ناپند  
بصیفه حین ز ندر قلم  
نقش بدش و پر شاه بود  
مشکن مای پس عیبر را  
بنو دیگر را میان دهم  
در صفای قاسم میرم  
بر شام روی از کسبی  
بر سنجدم از جوار کج

گفتش گفستی که سپند  
سما و سما ن صرخ اگر یک راه  
چرخ از صفت خطه کشید  
کس برین راه پرشته راست  
ارشته کی صفت ترسم از خط  
رو طلب کن مرا که مشر اف  
من کزین آب در شدم  
نسبت عقوبت پستی  
من جو گویم کاین برکت  
ابر بر بر از هوا نثار کند  
کین فعون را که چینی بود  
برین آن در که در سخن  
نفر کویان که کشی کند  
زان خطها که زنت پیش انا  
پوست بی مغز دیده ایم جوا  
حاصلی نیست زان راه بود  
بر کشادم بسی جوار کج

**در دعای پادشاه اسلام**

یک یادت که تکلیف شدی  
دورترین نیالما نظرم  
انچه مقصود شد درین کار  
ار این نفسی آفرین خدای

نبرد زریگان از و خیز  
در عجب این من کند گنا  
نقطه بابت من کجا بشود  
از صفتی جریان ماست  
خاصه کجا ناله بروم از کز  
من کیم باز ناله نمی پویست  
باز زرم آفرینش آید عطف  
بمغنی حسود و بدل فریب  
کجا بر از ابرو در بسنت  
نقش از شاه جوار کند  
بنامه سخن که غفلت بود  
و در سخن نرود که در سخن  
ما که کشنده و عابد شد  
نویزی که بر پیوسته انا  
مغنی پوست با در جوار  
خبر پیمانته تا به پیوند  
کم کلیدی یا قلم ز غفلت  
هم با پستغفرا هم مشغول  
داشتن تو در دست مریم  
بار فضل است بر بعضی بنا  
کا ز نفس ز فضل او کجای

جست از ویر چون جدا شد  
علی را بهت کی پیسند  
شربت خاص فرود بیا  
باند ارای هند سزاد  
ای نظانی جهان پستی چند  
کوش تا ملک سرمدی بانی  
عقل را که غشاید و لمر و پاسبان  
چو که فرم جو مرغ مال کشاید  
اینان که از جهان تاریکی  
بیلی چند در آتش ریز  
چسپیدن جهان این بر  
با و که در خصم بر پیر کند  
کج که نگور تو بکنید زهر  
از بی آب چند باشی چند  
چون برید از زمین این فرخ  
سرجه تا پنج خمشیر یاران تو  
ما به زبان لعل ریزد کج  
تا بزرگان که گفتند کار کنند  
و آنچه دریم که راست بود  
باز بستم زناهای نسیان  
و در سخنها که بر آکند

دیش چسپت زبان شد  
در احاطت بهت کی بکند  
یخت از قریب حق افغان  
آمد از موج آن درازد  
رسک را بی نور عقل شناس  
تا کیم جزو سپیمان جانی  
کرم سپید در دریا کی  
غلفی در سنگن با ستر  
پای کوبی بیست بر سنگ  
سینه دامش بر جویر کند  
خنده خوش نیار و دگر  
کرم داری شورمان در بند  
شادمانی نشسته و غم جانی  
در یکی نامه اختیار آن بود  
مرگی زبان قرانده چرخ کرد  
از بیست تا اختیار کند  
بازش هم بدان قرار است  
که پر آکند و بود در جهان  
بر روی در دینت آکند

از بی جز نرس نبود اینجا  
چون بی بی بهت خدارا  
جانش اقبال و معرفت ساقی  
سرجه آورد بدیل یاران کرد  
چون اشارت رسیدن پانی  
در اشارت زبان نوید  
تا کله سحر سازی تو  
سوم اینفرو را درین کرمی  
عطه دو دو گلکانه گشتی  
ریخ بر وقت ریخ بردن  
منقوبی اسپهوان ندید کسی  
پرورد در بند و جایی غمی  
جسم از نامهای سزاد  
جا کله اندیشه رسیدت  
من از آن خورده چون کسکی  
انچه زویم گفته کیمستم  
چند کلام که در زمین کرب  
زبان سخنها که تا زبیدی  
آن درق کونتا و ازو قسم

در سبب نظم کتاب

سحق بود پس نبود اینجا  
لی حدیث از قدم کلام شنید  
بج باقی مانده در باقی  
دغف کاه کاه کاران کرد  
بر بندگی برایستی چند  
دین زدی محسودی بانی  
از سزا پرده سپیمانی  
که هلالی بر او از شب عبید  
با و از انخیال بازی تو  
نرم کردن ز بهر دل کرمی  
تا شود با و صبح غایبی  
کج نشد بروق شتر تو  
اکسینی کجاست بی کسی  
رو بگردان و پرده کی کشاید  
انچه دل رانشه ز اندک  
عه را نظم داده بود در  
بتر کشیدیم اچن کجی  
کیم پسته را سنتم  
باشد آرایش زلفه خرد  
درو او دخی ری و طبری  
عه را در حسن ریسه بستم



چون از آن جلد را سبب اولم  
نقش این نامه را بقرین کس  
از هم آرایشی دم کاری  
نقش بند ابرو نقش دارد  
من بر ساه شسته پیام  
در زار آب غسل باید کرد  
آب از خسته دردم شد  
نخی نوشتن از ناله دوش  
صدی را که بود الف بنوا  
صدف از ابرو کس چند  
چهره علم به چنین مسلم  
روی که رخ و کسب بود  
گنودگی سپهر را  
ما که تو از اش این کیم  
که به زانکس نو و تبسک  
با نازدی و نو سخنی  
پست کجا من بواجب  
باید ز نامای صبح نزول  
ای غلای پیچ تو دم ت  
چون کز آن زیر آن در ش  
عقلی از این میان گذرم

کشتن جمله که دیده بهم  
جلوه زان جواد امام عین  
سرخی زایکی کند با زنی  
سریک شسته را که دارد  
از سر شسته کند رو پام  
تا بآبی رسمی کشاید نورد  
آب انداخته بنی کم شد  
که سخاوی من نذار و کوش  
طالع و طالعی هم درخت  
ابرین از صند و ناپینه  
بر صغیفه چنین زنده قم  
نقش بدش در پشته بود  
مشک من مایه پس عیبر مرا  
بید و گیر را میان دهم  
در صفای نمازت میریم  
ریشا هم روی اند کسفی  
بر سچندم از جوار کج  
بیک یادت که کفایت شدی  
دور بر زمین نیاید نظم

کفایت کفایتی که پسند  
تا عروسان عروخ اگر کیه  
چرا از صفت خطی که شود  
کس بین زان شسته است  
شسته یک است ترسم خط  
رو طلب کن مرا که مشغول  
من کزین آب در شدم  
نسبت عقربت یا تو می  
من جرم کویم کجا این کجاست  
ابر بر جرم از هوا نشا رکند  
اگرین صفوان را اگر چنی آموزد  
برین آن در که در سخن  
نفره کویان که کفایت کند  
زان خط که از زنت پیش انا  
پوست بی مغز دیده ایم  
حاصلی نیست زان در آمود  
بر کس دم سبی جوار خفا  
**در دعای پادشاه اسلام**  
انچه مقصود شد درین کجا  
ادین نصلی آفرین خدای

نبرد زریگان از دین  
در عروسی پستان کسند  
نقطه بپشت آن کجا بشود  
آزادتی در میان ماست  
خاصه کجا نثار بودم اگر  
من کیم باز ما ندانم  
با بر هم آن غریبتی که عطف  
نخل محسود در بدل فری  
کجا هم از ابرو در نسبت  
نقش در شاخه ابرو رکند  
بنا به زریگان که فصلی بود  
و ده و بی نردم که در غی  
مانده کشته و عاقبت  
نوری کس بنیدیش  
مغز بی پوست داده ابرو  
خبر بچهارتا یا و پیرون  
سم کلیدی نیافتم ز غفلت  
هم با سینه تو هم مشغول  
دانش تو از دست بریم  
جائز است به بعضی بها  
کی ز منیش ز فضل اوستی

وان واکر فصل خطبه نوری	کین کین سپک ز تو نوی	فضل و یک دعای شاه جهان	کان دعا بر آرد روز دمان
فضل آفرینست آموزی	پادشاه الغنچه و نوری	پادشاهی که ملک قلم	دخول دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بتوفیق تهر	آیی در خدا یگانی دهر	خضر و تحت بخش تا چرخ	بسیرتاج و تحت کج کفن
عمده المملکت علام الدین	حافظ و ناصر زمان وین	شاه البدر سپه سالار کبیر	یزالبا بر مسلمان تاج و کبر
مدیدی کا شایه این مکتب	نور و شمس ختم آفرین مکتب	رپیستی که ملک سواری خوش	هم بزرگت و هم بزرگی خوش
نسر آسمان و هم کعبه ابر	هم تن شیر و هم نام شرب	عقل هستی که در وجود آمد	عالم از جوهری سپه و آمد
اوست آن عالمی که کشت	سردم آرد نزار جوهرش	صحف کرد و نزارش او در	عرق در بار عسقر او عرق
بحر و بر در وزیر فرماش	بری و بحر آفرین دولت	سر بلندی جان بکند سیر	کر بندش خود گشت سیر
کر بلندی برابر ملکست	در بزرگی متناهی ملکست	برق و شمعان برق دوز	برق شمشیر اوست برق سوز
سلسله او از موید است	باید با کمال ایجاد	نخ و حضرت برق آرزو	فقه در زیر تیغ اوست غرق
آب او آتش آتش آینه	خاک او باد در عین آینه	در بزم و شمشیر خادوم	اسب دشمن بفرست نه بسم
در جبهش که خون رزیز	زاب پنج پسته آتش آینه	حرب زاجون بحرب تیر کند	روز را در رسته تیر کند
بون در جود و نوش کشید	کج بخشد که بخشید	شده جو ریاست بل دروغ	لطف ایشان به عالمی چون
سرجه آرد تا ز بار سبزه	بستر تا زینت بخشد باز	شتری و ارباب سپهر بلند	کیو کیوان کند بسم کند
کر نوری بر آرد ما شیری	وانش که کشیده شمشیری	شاه زاین که در صفا کجا	از دما صورت و شیر سوار
ناخوش زیر آرد نامی علم	از دما با جرم که در چشم	شکی مطر حش تیر دوشاخ	کرده بر شیر شترن کوز فراخ
بازی خویش برده از شیر	خویش بازی در آرد پیر	شیر گیری ولی نه از جستی	شیر گیری با شاد با پستی
کر که در نذر را بکوه سمند	درست و پای یک در کج	شده جوار کرک دست و پا	شیر با او بدست و پا چاره
تیرش از کرک بود پای پیک	بیرسم کو که در صحرای کج	صید کاهش ز خون دریا	گاه که کند که پلنگی پوش
برگزازی که تیغ زانند تیز	گیرد از زخم آن کارگر تیز	چون جرم گمان در آرزو	جرم را بر کوهلن سار کوه
گند اپای در نهد به جان	سنگ چون عتیق زهر سنگ	آن نماید تیغ ز سر اندود	کاسمان از زمین بر آرد



است در بزم و زرم باغستان  
از طعن جو کاک سامان  
ز بای هر کله واری  
زان بزرگ در سکا شاد  
شاد جلال است جو  
کوری کان هم در دیده او  
بکس دارد حکم در دوسری  
چون جهان ز گرفت پیزی  
نظر او لا و او سبب بخوم  
دو کف ناده سپهر سیر  
نیش بی نظ از انز و کاک  
از دست که ملک است  
چون در صبح از یکی بر دل  
نصرت این را بر پیکاری  
چشمش از جریغ مینایی  
در لیس صد و صد فریب  
این جو با وید بود بود  
نام این نصر جاودانی  
از بی شهان پناهی او  
شبه پیکس قوسه و سینه  
شاه و کله که جاگشت

جان در برسان پستان بیجا  
مشک در چوب و لعل دروا  
ز آسمان تا زمین کله داری  
جا که هر چه را بالمش او  
روی ما سرخ در وی فیه سیاه  
کان کوسه در فرخیده است  
ضابط حکم غلق و حکم جاری  
فرخی باوت از جهان روی  
در بدر با و تا این منظوم  
این جهان جوی و آن رلایک  
نصرت الدین ملک محمد شاه  
امدی و محمدی رقت  
فرق کردن میان چون شایه  
کله که بر اسبوت داری  
با دروشن بدین دو پنداری  
روزش از روز و شب زیست  
وان شده ختم اعماق و جود  
حکم آن آب زندگانی با  
ابدی با و پادشاهی او  
پیسته بر کرد فرد جلال  
سکوی از یکی ی این در

خاک تیره ز دروشنای  
کشته از مشک و لعل او بیجا  
وز کان جان جانمیری  
و شمش چون درخت نوج  
به عجب کاتاب زیرین نعل  
داود به جوش بکوه دریا  
می پذیرد ز فیض نردبان  
سده روزت نجیسته با نعل  
از فروغ دو صبح ز باهر  
این فریون صفت برش  
نام او بر کله ز راه صد  
چون بر پی درخت پیسته نوم  
دایم از از زنت کله  
این ز نصرت زده سپه پاید  
دو قطبش بدین دو قطب  
با و مجوبه نقاب شبش  
رضاف خط پیلماخی  
سایه شنه که چسب خیر نور  
ای که پیسته کلاه تخت  
صبح مغرور در حایل کش  
روز روی جو شسته زنی

چشم روشن با شاهی او  
ملک نه بد عقل و خالی سیاهی  
جرح نه قبضه کترین تیری  
مرد او بچسب رینج زده  
کوه را سنگ داده کا ترا لعل  
نام او در نشان آن با تو  
سیر پنهان میند کانش با  
پادشاهیت را با اول  
با دروشن جو آفتاب سپهر  
وان کینه روی دکاب کتایی  
کشته من بعد اسم احمد  
در یکی دایره کشیده نظام  
وین ز فرخ کاشدت بر  
ملک آرای پای تخت  
مشط نسیم با در بربوب شال  
نور صبح محمدی شمش  
عرش هم تیس با نورانی  
زان گل و گلستان بر او  
زخه وار جهان بلخ تخت  
در کاتب نفس بر او  
که بروش کنی سپهر سکی

در همه خسر که همان دارد  
خاتم حضرت الهی را  
که کو از فرخ تخت زر کرد  
لعل با تیغ تو خوف رکنی  
جز یک بار تو کلایر نیست  
تو بر آنکس که سایه اندازی  
آنکه عیب از من نه از تو با  
در بیک داری و لایق بود  
گر یکا ترا بطالع مسخر  
همه عالم تند و ایران دل  
زان ولایت که سردان دارند  
زاستی که پسند را اینستا  
هر ولایت که چون تو شده اند  
پنجین کشور از تو آبادان  
جاکشته داشتند بطراز  
بزم نوشی روان سپیدی بود  
وان ملک را که شکسته ام  
ای نظامی بلند نام از تو  
چنانچه خاک شور میزدند  
در زمینی از دست یاکیش  
چو تو که داد و داشت مست

اجری ملک و زمان دارد  
ختم برت پادشاهی را  
با سریر تو سپهر بسوزد  
کوه با حکم تو بسک سبکی  
آن و کبر با زینت است  
ویر خوانی وزود بنواری  
زوهنر مندی پذیرد سنا  
دولتت پدید آید  
سخت خوان بود با دوار  
بمنت کونیند زین خانی  
بترین جای تبران دارند  
خضر که سوی بر جوان است  
ایزد از مریش که دارد  
وز کوشش کشور در شان  
پنجین شان تویی بوزان  
که چشایش بزرجمبری بود  
بود وین پدوری جزو احوال  
یا غنه نام او نظام از تو  
سره در چشم کوری میزند  
کار در میوه جوی باغ است  
کیست که رایای خود گشت

که از خور تا ایستد  
آسمان کا قباب از است  
آب چشمه که اصل پاک شد  
پادشاهان که در جهان پیش  
خوان نمند کلمی که جان نبرد  
قدرا اهل منر کسی داند  
کی با زافر نیست  
ز رونق که تو دیده و دل  
آسمان از فرا و بدست  
چو کما ایران دل زمین باشد  
ای بخضر و سکندری مشهور  
کوه آینه است سینه تو  
زان سعادت که در دست دارند  
همه زری رخصت باقی تو  
داشت اسکندر را در طایس  
بود پر دیز را جبار بری  
تو که زمین با قری درای  
خردان و کز کلام درک  
هر کل شوره دانه اوشانی  
با ده جوی با و راه ساقی  
چون من القی شتا خرم تاب

خود سنت اخترت کجا  
بر میان تو کمترین که گشت  
با تو چون آب چشمه خالی شد  
هر یک با بری بدست بر شد  
نمان و مند انکی که جان نبرد  
که من زانصحب بسی خواند  
دافزین نامه بر هر فرست  
باغ نادیده را بغورین  
چون زمین را تحت او قرار  
دل زتن به بود تین باشد  
حکمت راز عدل و حکم تو  
آب حسیوان را بگیند تو  
متبل است کثرت خوانند  
بتنای مرز باقی تو  
کز وی آموخت علمای نفس  
که نواصد نه صد هزار زد  
چون نظامی سخن وری درای  
میزند از خزینه نجفی لا  
بر قیاد که پیشمانی  
نام ده همان کجا بودی  
که کل غمگین را تو پای



زنی زرق کیسا سازانند  
مبتلا کنم و ظل دانه او  
بخان کز بسترانی جد  
بوشش از بهر جان فزونی  
نکله با خویش تو بلند  
فواصم تا به نیش کز قلی  
کرم محم سگر زیزی  
بشم با چشمه که نمی سازد  
گشته کار بر سرش کز د  
نص در باشد از به گمش  
در پنی که نفس پس خرد  
هر کی که افتد ز دولت  
بما بر سپهر تا بد مور  
پشت دست پیش دانی با  
از خود دولت تو دست زوال  
ایچان هم نوت و هم پت  
زافزین زاده مار کن  
بگر از هر جا آفرید خدای  
جسک تا بناق و کافی  
بگره با خنک و دروشتنا  
چون تو خود را شمشاد حق بر

ندیری خیزب طنائ  
برچین آوز و بخانه او  
قلش در کشت سپهر بلند  
نوش با دست بجزر کردی  
مم فلک ز او هم کلف پیوند  
سبز رویا نام از سواد زوی  
پا پس وار ششم بخیزیری  
با خیالش خیال می باز د  
جرعه زاب جاه کس نخورد  
متم تسلیم شده با کمنش  
با دایزین کونه کل می پرد  
عهد آن چیز بر تو با در  
دوست دوست کام در شکر  
سخنست و درین سخن  
صح فرزند خیزب ز سخن  
تا از او بخوش جو مانده یی  
تا بعضی تو با جسیه دانی  
تا باید سپهر بزرگ بهر  
کنیزی که جگر کله می در

نقش این کار نامه بیدی  
کابد الدیر تا بود بر جای  
جو که تخم ز دورست نزار  
جاشی کپری بجان کردم  
بر حنک چون پریم که نغم  
از شکر تو شهای راه گتم  
آقا پست شاه کجی ما  
چینت کان نیست در خوشا  
مین که محتاج آب آن دم  
که نویشی جو زیر راه نغم  
عجراوت که داد و دیناری  
و ایچو ورافه از عفت تو  
و شمشادت چنانکه با شک  
سخنی کان جو روح بی عینت  
قصه ما شنیده او و آ  
تا دکاری که آدی را تو  
باز دانی که در وجود آن  
فانی آن شده که نقش خویش  
وان کسان که بود چو پند

بر لو تو پستم بطالع صدی  
باشد از نام او صحنه کی  
دیکی الحق چنین هفت قرار  
وانکی بر تو جان نشان کردم  
کی سپهر در غنچه کاویم  
تا شکر زیزم شکر گتم  
دیدن من برابرش شده یک  
بخیز این لغت نور سیده  
از ده که آیهها دهن بیتم  
کمی انگشت کش جو ماه نوم  
دین دادت که این کن ای  
دور با از تو و ولایت تو  
سینه سپهر زنده و بر شکر  
ز زخم پیش زندگانی با  
دور و همجو با در همه حال  
خازن کج خانه غنیمت  
نامه ما نوشته او خولید  
سخنست آن همه دگر یاد  
کابد الدیر سینه اندر است  
هر که نقش خویش خازن باقی ماند  
زین در آینه زان دگر کردند

**دستبیت سخن ز با بد**

روزنه پر خشار و در بی دود  
سر کسی در بهانه تیر بهشت  
صاحب یاب در پین باشد  
خواه چن جو نامه باز کند  
پر در بر تیر پر قصاب  
زافت ایمن نیند جانوران  
سر کجا درین شکم حواست  
خواه را هر چه دوستانی سنا  
آن مفرح که لعل دارد در  
خودست آن که ز سپیدی  
وان نه شسته که آن می بست  
کاری که می که بود شست  
آبمان زنی که گزشت پی خاری  
گرچه دست می گوید کس  
مان جو پیشش نش نشان  
که بود باد ما فوروی  
سک به آن آوی شرف دارد  
چون کل آن که درین سینه  
هر که بد خوب بود که زادن  
شبه گیرای کهن که خاک در  
گرگی پرست که در لیس پاک

کس نیند در آفتاب بود  
کس نکوید که دوخ من بر پت  
مایه چون کم بود خین باشد  
بی خط نیست کار چرخان  
از زمین خورده او سک و کت  
یک پیکم بدور سانی باز  
خنده کم شدست و کز تیر  
همه درای اگر خند و وای  
تیر کانه در زیک عجبست  
کار و فرخ نه کاهلی و پت  
نخوری وطن دشمنان باری  
پای بر تو خور و کوی پت  
کوفری جمله با بچوان نشان  
هر که پیشش جو خنغوردی  
که جو خوریده بر طاف دارد  
تا در آفاق نوی شوش زای  
هم همان خوست و تیر همان  
چون تو صد راز بهر کشت  
زادی خیزد آوی از خاک

مست خستد و هر کی از دل جو  
بالغانی که بنه کارند  
هر چه بر مایه را که آکا هست  
مغز زیک بخت و چوی طعم  
باعد خور و بر دازین ابنا  
شمع وارت جو باغ زر با  
سر کئی انمنغه نیاری پت  
سر که دارد خرد نداند داد  
در آنل که چه انچه باید بود  
هر که در بند کار خود باشد  
آن نکوید پس آماندانش  
انکه رفق تو آتش پا بود  
پیش منس زریزاده پیسج  
آوی زری علف خوارست  
کوش تا خلق را بجا رایی  
نشیندی که آن کلیمت  
دانکه زاده بود جو شوی  
خاک سپر اسپین که کار بود  
کو کلاب از کل کل از خار

کنند کس عمارت کل خویش  
سحر سید و با فر و نازند  
شعبه بامید که دزد در است  
مسک کار جهان بسا کند  
کوی بر داز پرندگان است  
برو پای ادفتر معنی دوم  
کم نیاید جوی جانش کار  
گریست از خنده پیش مایه  
دوستی است و دوستداری  
آوی صورتت و دیو شاد  
جهدم روز ما نازد شود  
با تو که نیک نیست بد باشد  
دین نمان بد نمان سگانش  
به ازان که زغم تو شاد بود  
تا پیچ جواز دما بر کسج  
از بی زری که در شیارست  
تا بجز دست جهان پیاری  
خواب بهش میدر که او کشت  
مردنش پست هم جو شوی  
عامل خاک خاک بر بود  
کوش از زهر مهر و در ستار





با جهان کوش نادغانی	خیمه در کام از دانه نری	دوستی زار و با بناید	کار و با آوی خور و بید
کسی خود بود مرغ پرش	سک دلی را یکی کند فریوش	دوستانی که با غافلند	دشمنانم اتفاق افتد
چون کسی بر سپه بسند فرزند	عاقبت شان فتنه پای کند	که تو از ره زمان کنای کنی	کم کف دم ترنج پار کنی
درین دور کمالین بشد	یوسفان گرگ ز اهرمان شسته	توان بر د جهان مگر بد چرخ	بیدی و بد پسندی نیز
حاشا که بد کمان خدای	اچنین بند بر نهند چاه	از بی دوزخ آتش آنگیزند	نقطه و نیز و طلق رازین
خیز تا نشسته زیر پای آریم	شرط فرما ببری بجای آریم	یجوی ز دنیا ز مندی چند	صفت قفل و جبار بندی چند
لا راپن که با درخت بود	از بی یکد وقت خون آلود	چون درم نه درم ندارد و ج	بنا و در پیکش نیار و ج
کج بر مشو جوا بر بسیند	پای بر کج باش چون خورشید	آنها زمین که ابر تر کرد	آن زمین بر پای زر کرد
کیست زر بر آفتاب شان	سک بر لعل آفتاب نشان	تو بر چشم روستی بوند	چشم روشن کن خود و دست
ز در وقت سرو بی تو	زین پر کند ه چند لانی چند	دل کن چون زر پر کند	انگزدی جو زر پر کند
هر گاری که زه بود پیش	لا جودی ز رند پر سنش	هر ترازو که کرد زر کرد	تنگنا میسرار در کرد
گر کیمت بهم یا کجی چند	از حرام و حلال دانی چند	آدمه لا ابایی بر ده	پسیم کش زنده سیم کش
ز بجز درون مزخ طربت	چون نمی رنج و پیم است	انکه خود از پیم و رنج کشی	زیر پرستی بود نه سیم کشی
بسی پی که از بی پسکی	دوست با دوست میکند کجی	بهر کرد دل زان خراب و پاری	کار از رنج و پیم سپداری
چند حال جهان کردن	در زمین عمل ز رنهان کردن	گر سه حال کار کرداری	جان ز حال خانه برداری
خاک با دی که در نونگت	خاک بل الف و با و الفست	خاک ز کلن دو کشت تا ش	بهر که سازند پیسج خفاش
خاری از کار در شکم دلی	بر کج شامج بر زبر کجست	بهر که در نونگت کنی ز خوردن	تا کار ای شتوی ز دانه در
شانه که در انزاد نونگت	دست در پریش سر گشت	تا رسیدن نوش داروی	خورد با پیدنا شرت زهر
رودین دکان قصاری	بی حساب کم نوالیابی	صد بیکر پاره شده سپیدی	تا در آید بی سپیدی
کوهی که در انزاد نونگت	تایگی که در انزاد نونگت	آن کیکی پاناده بر سر کج	دین ز بهر کی قراضه سر کج
بسیست جان کار بر کوهی	لی حادی به انزاد و بسی	سر حادی که دیر یا بدرد	خزوه یا بشد بجرمش نوز

که توست کار عمر تمام	دیر ز می که دیر یابد کام	لعل کوه ریزاد دیر باقیست	لاله زود آمد و بسک بزفا
چند چون شمع مجلس از ذوقی	جلوه سازی بکوشش تو	بای کشای ازین بهی سیم	سیرودن آرا ازین نمایانم
از سر لیلین شایخ دوست چو زین	وزم این نعل عار چو کین	بر چنین جا بود بر پا بر سپر	رود چون سنگ و بود بر یکد
زنده چون برق میر تا خندی	جان فدای بی از شوخندی	که هر روی جانکه راست	بر روی شو که نیز خواند
از هر دین بی در آبش	در تو کل بر اعتقاد بیش	هن که مشکل کشای صدم	ده فدای ده و برودن دم
که آید ز راه ممانی	یکست کا در میان خانی	عقل اند که من چه میگویم	زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از تویی شکست را	کله زان کس که هست بهت را	ترکیم را دین جش نخورند	لاجرم و دنجای خوش نخرند
تا دین گونه طپست بر	حای داشتیم چه میوه تر	روز کارم بجز خضری میخورد	توتی های خضری میگرد
چون رسیدم بجا انوری	میخورم نیشهای ز بنوری	می که جسته جود برین نود	قدرا انور پیش ازین بنود
بر طبعی روم که دانندم	لاجرم آب خفته خوانندم	آب کو چند چون شود در جوا	جسته ز ر بود نه چشمه آب
عظم آب خفته با شیدیم	کج گواهی و بدترین سیم	سیم را کی بود ماثبات ز	فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب پس خورند بود	خاصه آنکه با کوه بود	آسن من که ز رنگار آمد	در سخن من چه نوره کار آمد
مرد آهن فروش ز تو شد	کاشی را بنقره بود نشد	وای بزرگ که بر بوق شما	در شش از نقره کم بود بیما
باز جهان این خیاخت	که هر نیست دولت از	آن مبر که مست نقد نشد	نیم جو پیش ز روی قیاس
و آنکه او پند از بکلان شما	آسمان زانید سیمان شما	ترکمان و قصبه شما انبار	ز ر سبندوق در بخوارش
چون چنینست کان کو بریم	از فراغت چه برداییم	جد تیمار ازین خواهیم	آشایی در آفتابیم
آید آواز کس از دایمیز	رونی آواز ما را میز	چون من این قصه چند گشت	هم دران قصه قبت خفتد
و با جهان شده کار دایم	که غیر وجود دیگران خوام	راه و راه سپهر طست	بیز زانند زیم که طست
میرود من خرم بی آید	خود شدن با مردم نمی آید	انکه از فرستم نبر باشد	کاستانم برون در باشد
چند کوبای خیسر بودن	دیده در پسته در بر بودن	یکه از دید با فراموش	محمد را ز با شمشیرش
تا بر آنی که هر چه میدانی	عظلی یا غلطی خوانی	پیل بکلان که سیل ره کند	پیکه با ای در سخن جسته



شاه در آن حجره نهادند  
که کین قتل خانه بست  
خان آمد بشه سپرد کلید  
بره دل ز خود کاری بود  
دختر شاه مند تو را نام  
دختر فارزم شاه نازری  
دختر شاه میزباز زین  
دختر کسری ز نسل کوی  
هر که با ناز ز پایی  
ز نعلی را نشاند بر نظرش  
این جان دیده بر نهاد  
برشته پیر پیکر او  
سخت شزاده را ز نعلتیم  
کن تا باشد آن نعلت  
هر آن دختران ز پاروی  
بخت کام چون زبون کند  
ز کله بر عمر استواری او  
چون شاه خانه ز رفت چون  
هم زمان خانه فون او نیم  
دختر قتل کیشا کیمی  
مانند چون تشنه بر آب

### رفتن بجهانم بقتل خورده نعل

شاه در باکره دو خانه بود  
نقش دیوار آن عاری بود  
پیکری خوب تر از تمام  
او فرمان بسان بگاری  
اقابلی جوان روز از نون  
در پستی نام و خورده نعل  
کوه را فروز نور پینایی  
غالیه خاکشیده بر ترش  
سرمی دل بجهاد برده  
نام بهرام کور بر سپاه  
در کنار آرد و جو در خیم  
گفتن از ما و سخن زندان  
در دلش جای کرد نموی  
دل تعاضای کام چون کند  
برودش امید واری او  
قتل در زدنانش سپرد  
سرس از کردنش در ایام  
سوی آن در شدی کلید  
درد و دلای خود کار کند  
کنت اگر بشنوم که کیمی  
در عیش خانه لیزن بود  
در کشاوی و در شدی  
درد و دلای خود کار کند

خاسکان و خزینه داران  
خازن خانه کو کلید گنج  
چشم بیننده ز جو اسرخی  
سرمی زان بکشوری بود  
فخته لبان چمن طراز  
ترک حسینی طراز روی  
معمایون دهم بنام سما  
کرده این نعت پکار است  
کو همه پوست بود این میز  
زده در سیم تاج تا بکر  
و آن همه پیشا در پسته  
کین جهانجوی چون بر کرد  
انجا خورده نعلت بوشتم  
در خون ملک شکست بنا  
شیر و دی جوان و خند عروس  
شایدی لبش کیمی  
مرجه او را امید دار کند  
قتل ازین دنیا کند  
سوی آن خانه کس کجا کند  
دیدن آن نقشهای مجسمه  
بتی آن شدی در هوا

درد و دلای خود کار کند

چون زهرام کوریا بدیش  
که زنجیر شیر کرسید  
قیوبند و بچم خام کند  
پدر از آتش جوانی او  
از نظرگاه شوینان دور  
کرد شاه بین ز غایت مهر  
داووش از جند کوه کور  
زان غایت که بود در پیش  
تاج و تختی که یافت از پد  
که ز شاهش کی را کند  
از جنایت کثیران پیش  
کان بیابانی عرب پرور  
کس نخواست کوشود آگاه  
که چه جنس تاجداران بود  
چونکه بهرام کور یافت شیر  
از سرتاج و تخت کثیر پیش  
انکه آورد عزم کند چو شیر  
باز کونتا جوادوی سازم  
دردل خستگانم دیر  
بر که بگردد و سگدل باشد  
بچود سرجه پندار نواری

شیر ز ماده کرک پرست  
کوه ساید زیر سم کند  
مرک خود وید زندگانی او  
که چراغی بود شبیه با  
حکم او را روان جو حکم سپهر  
جان اگر خواست هم ندان  
یادماند از ولایت پرش  
کرد با او همان که با دران  
خزسته مار و اژدها کند  
دید که کس نپذیرد در پیش  
کار ملک عجم ندان کرد  
چون خدا خواست بر بنا بگذا  
هم کردی ز شیرتاران بود  
کامان دور خویش بود  
کس نخواست و تخت کثیر پیش  
بر کشد از خاندان همیشه  
اول آن که بخردی نام  
ز می آرم که ز می کشید  
تا ز من عاقبت نخل باشند  
باشد آن ز می از سم کوی

شیر با او چه سگت دیند  
ز اسن الما پس او چه کند  
کرد از ان شیر آسین مشه  
بود بهرام روز و شب بشکار  
از سر دوش و کتایت پیش  
سرجه با پیش از بوار کج  
یزد کرد از سپهر سپهر آمد  
چون تنی شد سپهر پاران  
که چه بهرام سپهر بند  
گفت سر کرد و نظر کنیم  
تا ز میان او در ولایت کج  
پیری از بخردان کزین کند  
تاج بر فرق سر نهادش  
دوری از سر گرفت و یکبار  
اول آسین سو کوران داشت  
تیغ بر دشمنان هراز کند  
که چه ایرانیان خطا کرد  
بامه یک دی شکا مند  
از خیانت رسد بجای  
بچود دار کرد شد نازد

باز کشد هر کسی خبرش  
کوهی زاز و بار آرد کرد  
و امنش سگ را خیر کند  
سجوشیران از آتش آیش  
گاه بر باد و کاه با دو کپ  
حاکمش کرد بر ولایت خویش  
بر دو یک جو پیش از عجم  
کار بالا گرفته زیرا آمد  
انجن ساخته شهر و سپاه  
دانش و تیغ روز و روزگار  
دین پروردنش نبر کنیم  
پارسی زادگان رسید  
نام او داور زمین کردند  
که سوت صیحه دادند پیش  
بر خلاف گذشته ایگان  
نقش فیروز بر عتق شکا  
در چکار و کینه باز کند  
کردل آرم مارا کرده  
کوسندان مرغزار مند  
وزنجالت در هیچ باشد دور  
بچودشان کنم خدیو سپهر



درد سینه بسیار افتد  
بدن کل از کام خود بر افش  
آبجان زنت عهدن بدر  
کام کینه در گنفت  
توانم جو باد نوروزی  
گرچه در شوه کهر سنن  
درد طرز کیمیا سخن  
س چو دری که نقره بیجا  
عقب بوز این سپهر بلند  
که بوسه شادان آگاه  
داد نعمان و سدرش مای  
که کجاست پیش از امان  
بود پولای بوش آهن خای  
در وارد و نشاء مرگ شاه  
بکس درین بلند آواز  
کزی پیشتر ز نور و طغ  
کجاست تخت کبر جان  
تخت کبر در کلاه پستان  
نکن ساخته درای زنده  
ملک چون شایع شده چیده  
ببینان دل چینه شکر

تیراوار شانه دور افتد  
بسی کن ای جاوری سخن بگو  
بماهی خوردیم و او خفت  
کنم دعوی کن دوزی  
شرط من نیست گفته و آفت  
مازه کردند نغمه ای کن  
از آنکه چکانه ر بود کلاه  
در طلب کردن جهاداری  
کینه در تیر گشت و کین تان  
کین کش و دیوبند و قلعه شای  
نم نمایی رسیده و کرد بهما  
زخم بر کاسه کینت زخمه از  
گرم کینه جواش دوزخ  
کاژ دمای درگشا دوان  
بنشیند عیار بنشانند  
سر کشی را پیشت پای بند  
ز نقش شاه را پس چینی  
بار چشما و بار شان آوند

بس کن ای جاوری سخن بگو  
ببارش از پیشه طالع خودم  
لیک چون بره کج کجایت  
بحون بنا شده زبان رنگیز  
آن زین نقره که در نقر جان  
بر طلب کردن کلاه کین  
کج از آن پیشتر کجایت  
ازین نماند ز روی شما  
سر کبی را نور و خود شیری  
تا که گرنای و روین نم  
کوه و امخوار پس نیندود  
پایک چوی تخت نشانی بند  
خیره فرچه لاکش او برور  
نادران و نوبدان سپاه  
برج فرمودتس نبوشند  
جون رسیدند آمدند ز زود  
داد بهرام شاه و ستوی

### خبر یافتن بهرام از وفات پدر

### دین بهرام بملک ایران

سخن رفتند چند کوی جنب  
کام تو نطق سای کام بوس  
یا که با آنکه عهد او نخواست  
بد بود من حصل بد کنم  
تیر ما کرد و شد نشانیست  
و انم این سخت از پلاسیر  
دین که نقره را بزر خکام  
نقره کز زنده شکسته بار  
ایچن داد عهد را پیوند  
کینه را درگشا دوستان  
کوه افزیدن از آنکه شاید  
در هم افشاد صد هزار سپار  
تقیم کشوری لبش شیری  
در جلگه زمر بار کام  
بر طبقهای آسمان ز دجوش  
وزین سوی با برگاه شدند  
تا که نغمه جابو کور کوز  
همه کرد آمدند بر درگشا  
پوست ما کرده دانه را کشید  
شاه نورا زمانه کرد درده  
تا فرار شدند از آن دورگی

پیش رفتند با هزار سپه	سهم برودند و دستش پاسبان	آنکه زان جمله کوی روشن	بر سر نامه بوسید و داد سپرد
نامه راهسبر بر کشاد و پیر	خواهد بر شتر یار کشور گیر	اول نامه بود نام خدای	که با نما انقبض راه نمای
همه را در کارخانه خود	قدرت او منت تقدس نبود	در تنهای هیچ پیوندی	نیست پرو نر تو خداوندی
کرد کار بلندی و پستی	نیستی یا نه بدوستی	زادی تا بچله جانوران	ورسپهر بلند و کوه کران
آفرینش که کشاده اوست	و آفرین محشر بر بناد اوست	بعون ذر و کنت ز آفرین پند	آفرین زافرید کار بلند
گفته بر شاه و شاهزاده درود	که بر آورده سپهری کج کبود	هم ملک فرود هم ملک آوده	داد مردی و مردی داد
من که پیستم در اصل کفر نام	که چون کبریم از خود من عام	هم سرزند و هم جهان پذیرد	هم کجشیم جهان پسندید
از من سرزیدم نواز و بخت	بی ترکی رسید باج و تخت	بر بلندیم داده اند و سپهر	بنود هیچ سپهر بلند حضرت
که بر صاحب بلایت زیم	پیشوای پی و آدمیم	هم بدین خسرو میم خوشنود	کاکلیت بخت زهر آلود
آن قدر داشتیم روش و اول	کاخرتم بود از و عمده حران	بر کوی بودی بدان خرسند	که خط و در نیت جای بلند
قوم ایران ما بزور بشیر	نرم کرد غماز نوارش کم	داشتندم بر آنکه شایتم	کردن از از تاج و کاکوشم
ملک را پاسبانم اربتی	پاسبانیت این ز پادشاهی	این شرف در سایه تخت کوی	کار ز و شمیمت عالم آوده
از جن عالمی تو بجزی	مالک الملک عالمی دگری	خوشتر آید ترا که یابی کوی	از هزاران یکی که یابی شوی
جرعه باوه بر نوارش و د	بهر از هر چه زیر بر ج کوی	کار جز باده و شکر نیت	با صلح زمانه کار نیت
راست خواهی جهان داری بس	که نداری نعم ولایت کنس	شرب سبک در شکار و شرا	گاه با خورد خوش کوی دخوا
نه چون روز و شب شاد کوی	از بی کار خلق دل زنجور	کام آنده در پستان بیش	کام آنده در پستان برایش
مکترین محنتی که با جو تو شای	تبع باید زدن ز بهر کلاه	ای خاک جان عیش پر تو	کزین نشسته دورش پر تو
کاج کان پشته دارن کوی	تا که کار کار من بودی	کردی عیش و دلوسختی	بمی ورود جان نوانختی
این گویم که دوری از شای	داری از دین و دولت کاسی	وارثت ملک تو یی در	ملک میراث پادشاهی است
لیکن از غم کاری پرت	سایه نواح دور شد ز برت	کان کرد دست با غیبتش	کان شکایت کبخی نیار
از بزه کردنش عیب یادند	بزه کردن خیانتش خوانند	از بسی گویند غم خویشی	کاه شده می نمود و کوی



کس برین خنده آرزین کند	تم کاری درین نرس کند	چون نخواهد ترا ایشی کس	بگرزین پایه باز کردی بس
آنم که کم بانی ار جوشی	آهن سرد کوی ار کوشی	من خود از کجهای پنهانی	وقت حاجت کم زرافشانی
بجز برگ ترا پسند بود	ضخ آن بر تو سودمند بود	چونکه خواننده خواند نام	جوشش آتش بر آمد از بزم
باز خود را بعد فر سپاسی	داد چون نیرکان شکسای	با جان گرمی نگر دشتی	بعد از اندیشه باز داد و آ
بجز کفته شد ز رای طبعی	می پسندم که جای پسندی	من که در پیش من خاک و بزم	سر زود نام و هفت اقلیم
یکه کلی که دارم از پران	عیب باشد که هست با کون	که پر در عوی خدایی کرد	من خدا دو چشم خدا پرود
بست بسیار فرق در کت پو	از خدا دست تا خدایی دوست	من بگری مکرده معذوم	کمزله کاری پدر دوم
پر دم دیگرست و ن در کم	کان اگر سنگ بودی در کم	صبح روشن ز شب بر آید	لعل صفای ز سنگ میراد
نتوان بر پر کواهی داد	که خداتان از در باری داد	که بری کرد چون بکسی خفت	از پس برده برش کینت
بر کج عقل پیش رو با	پژوه سر که بدش نوباش	سر که در سرشت بد کورت	کفتش بد سینه اش برت
کند بر از خیاست پر دم	بگذرانید از انجی چخبرم	رسن از چشمم بر کینه داره	عذر خواهم از این زلف کینا
پیش ازین که چون خالان ختم	اینک اینک تبر کن گنتم	پستی را که بخت یار بود	فقتش تا بوقت کار بود
بکه با خواب دیده پیستید	خدا ما بوقت بر خیزد	خواب من که چه بود خوابی	از سرم هم خود خالی بخت
بعد ازین روی در می دارم	دل ز غفلتی توی دارم	کنم بخودی و خود کای	چون شدم بختی که کم خانی
مصلی ان را خط نواز شوم	مصلحت را پیش ما ز شوم	در خطای کسی نظر نکنم	طالع مال و قصد سپر کنم
از گناه که شسته نام یاز	با نمودار وقت باشم شاد	باشما آن کم که شاید کرد	ز ر شما آن خود کم شاید خورد
ناردم رخنه در خزینه بس	مال دشمن کم خزینه بس	یکه ای از درم ساشد دور	بد و بد برای را کنم میجو
زن در فرزند و مال همه	برین این تر از ایشان دور	مال کس را بزور کششایم	یکه نهانش پنهانایم
بزدویو آرزوم از راه	آرزو را که کنم بکنه	نایم بچشم پند	انچه پسندد آفریند
چون شکر کشت و رایش	پر تر ز مود از میان بر ست	کنت با تو از خداوندی	هم خود بخش و هم خود ندی
هر چو کوی ز رای خود بست	خودش بر کین دل بو	سر توری که سروری همه را	سر شباری و سایر در همه را

تا بداری سزای کوه تپت  
تخته یعنی و دارایی  
تاکیه مرث از سر بر کفا  
موبدان که نونده گر کنند  
باشینه که دارو تخت  
حجی باید استوار کون  
شاه بهرام کین جوایند  
این مخالف که تخت گیر سما  
که به موقوف نیست شای  
تاج و تخت آیش شای  
سر که تاج دار و تخت نشین  
من که تاج و تخت را دم  
از دیایی رسیده بر درعا  
کوه بزدان زنده تر از دی  
من لیسچی بخانه در کرا  
عمه کلک عسقر نیمن  
مان در نام بدین کله داری  
سختت جای کین سزای  
شاه با یک لشکر آید  
یکه داند کجا بجز نیگویم  
گر کنم آن کم که رای ستم

تاج با ما است یک است  
از تو ز پدشکار راری  
میر و نسبت تو شاه شای  
همه از یک زبان بر سخنند  
دست عهدی شد مرا  
کاروان عهد راز عهد بر  
پاسخی دادشان خیالکند  
طفل من شد که چه پر ستم  
رمدار او عن ز غوای  
التی خوا بکش بواهی نه  
تاج او آسمان و تخت زمین  
تبع دارم تبع پستانم  
انکه از عینکوت خوابان  
که بر آید صنف یزید  
خانه من بدست خانه این  
در عرب مانده خیل خانین  
مان غور ایمن کینه کاری  
جو کینا ز امیاد جای کین  
از سواری که کرد بر سیر  
راست کاری و راستی جویم  
رای بر پستن رضای ستم

زندگشتا سی جز تو که گویند  
میوه نوقوی سیاک را  
یک یا تو با خیار نمیست  
یکه مانند کان در بنیم  
که نخواستیم تاج بر سر او  
تا در آیم خود بخل نشویم  
گفت عذر از شمار و بوی  
تا جش از سر جان زیر کم  
شام و شازاده تا جمید  
سر که باید بود سر بفرخت  
تخت حمید و تاج از بید  
جای من گرفت خداری  
مورک جنس جبریل بود  
روز خورشید خا صبر حبل  
خورش فشم شده با سگت  
گاه نمذره دستارم خوانی  
من جوشن جهان ولای کیه  
شاه میام دیگران رسید  
هی که پر مغفان ز دست نهاد  
لیکن از راه کینه ایمانی  
دانه کفینه محبتی با

زنده دار کین جز تو که نام  
یاد کار را در شیر با یک را  
در جهان جز تو تا جاری نیست  
که گرفتار عهد و سپو کنیم  
برینار جم جهمبره از دل او  
سنگ کند عهد و شکال شوم  
عاقل آن که بی وفا نبود  
که یکی موی ازان نیازم  
ملک میراث من سیاه سفید  
وز بی خویش تاج و کجاست  
سرود نام نماند تا اکنون  
عینکوت تینه بر خاری  
پیشک هر دو پای سل بود  
اچنین صد جواغ را بخل  
خوردن من دولت یا بکدر  
گاه نماند کند جانی  
جای من کی رسد بر رویه  
پاییم آن در کسان تهنید  
جز به پر مغفان نشاید  
توسر گشتی و سلطان  
که بد و عتد دست بکشاید



ای که در ملک جاودان باد	ملک با عمر و عیب پادشاهی	که پذیرد ز روی سوزی	که محبت کشته بدستوری
بیمای تو که چه سزایست	بایانم غلغله است این سزایست	بسیار است از صاحب که سزایست	لاست نیست زان که سزایست
آن که تم سپید پانصد سال	دیرزی نیز هم سپید زال	وین خزینه که خلیفان کجاست	ایرالد سر با تو هم راست
این خزینه که شد غرور پرور	بر دعای تو ختم خواهم کرد	و دولتی یاشس سر کجاست	هر کجاست ملک بفرستی

دولت را که بر زیاد باد تمام کار بر سعادت باد

تمام شد کنایه است پیکر در تاریخ عیشین

شهر محرم پسته اربع و لستمایه

والحمد لله رب

العالمین

م

اسکندر نامه مرکب بحسب

ندای جهان پادشاهی ترا  
 تویی بر ترازو دانش را  
 خرد را تو روشن بگرد  
 تویی کاغذی ز یک قطره آب  
 جوهر تو بخشی دل اسکنان  
 جهانی بدین خوبی آراستی  
 جهان کشیدی دستی بجان  
 نیاید زنا جز نطفه کردنی  
 حسابی کنین بگذرم گشت  
 جهان آفریدی زمین و آسمان  
 بنود آفرینش تو بودی خدای  
 که کعبه توستی بر افلاک را  
 سرگرتو که در بندگی کنی  
 همه نبرد پیستیم و فرمان پذیر  
 جوهر و فرستی بتدبیر پاک  
 جوهر سنگ دشمن اگر می خردی

ز خدمت آید خدای ترا  
 ز دانشم را بند و بر لوح خاک  
 چراغ هدایت تو بگرد  
 که گوی روشن ترازو باش  
 تو در روی جوهر کنی رنگ را  
 برون زانکه ماری گری خوشی  
 که زبان نیاید خرد و در شما  
 در خوشی بازی با خوردنی  
 زوان تو اندیشه بی گسست  
 همان که روشا بخود آسمان  
 نباشد زمین هم تو با همی  
 بگردم تو آراستی خاک را  
 با کفندگن کس نیندازد  
 تویی یاوری ده تویی خدای  
 ز ماری بخوری براری خاک  
 برغان کنی نیز و اصحابش

پناه بماندی و پستی تویی  
 جوهر حجت بر خدای در  
 تویی کا سماز را بر آفرستی  
 تو آفریدی ز لطف جوهرش  
 بنار و هوا آنگوی میا  
 ز گرمی و سردی و از خشکی  
 منبسطی بس جوهر از آسمان  
 زبان تازه کردن با تو آفریدی  
 بهره آفریدی و پستی طراز  
 که خندان با ندیشه کرد و بند  
 ز تعظیم پوشش تو پرست  
 خیال نطفه خالی از راه تو  
 کسی را گفتند تو در بند  
 اکیا ای پلست و در پر مور  
 جوهر داری زار کند دور  
 که از نطفه میک کنی دی

نم پنداشد آنچه هستی تویی  
 خرد او بر تو گویا در  
 زمین را کند ز گاه او سختی  
 بچهره فرودان تو دادی کلید  
 زمین ماورد تا کنوی میا  
 سرشتی با اندازه یک کد  
 نداند که چون تواند آفران  
 اینکینتی علت کار تو  
 نیازت ندای از همه بی نیاز  
 سزود برین ماورد زین کند  
 اگر باشد در کعبه است  
 ترک زدنگ دور در گاه تو  
 پانود کی پس سزود بند  
 از یافت سر کعبه یعنی در  
 خوردن پشه مغز خود را  
 کار از پشه خوان از نسی دی



شبا و پش ن جو را ای کند  
 پنج بر سپر سنا و دشت تخت  
 طالع و بخت پادشاهی او  
 آفتاب از اوج خویش بلند  
 زره در شور و دشتی در تو  
 در دم و در ششم بر لبم  
 چون بین طالع میرگد نال  
 کج داران برون ز صد و شتا  
 جو کوه دیوان شکوه افرا  
 سوزش شه جهان خاندانند  
 شاه بون سپر بلند عالم  
 کنت کافر خدا را دامن  
 پشت بر نشت خدا کنم  
 چون رسد ستاج و تخم بلند  
 با من ای خالصکان در زمین  
 گویند نه کوشش راست بر  
 آنچه برین فریضه افتادست  
 پیش از آنکه از سپاه و سفینه  
 چون شد العاصمه خویش در  
 عدل میکرد داد و میفرمود  
 بخش با بزرگواران کرد

سر مرد و بزیر پای اکنده  
 بختاری جین نمای تخت  
 فرخ آید ز یک خواهی او  
 مجلس آرا پسته تبیع و کام  
 رفت بخت شاه خوبصال  
 کج بر کج ساخته شار  
 کافر و تخت شد بر زمامی  
 خروانش خدایجان خوانند  
 سر بلندش از آسمان بگذشت  
 این خدا داده و شاه و باد  
 شکر نعت کنم جز آنکم  
 کارمایی کنم خدای سپند  
 راست خانه روید چون من  
 ای بسا کوشش که خواهدت  
 ظلم را عدل و عدل را داد  
 زندگان را از امان و نوب  
 سجده شکر کرد در کشید  
 یک دو ساعت پشت بر تخت

سرشان پاره کرده و دندان  
 برون نایج از میان دو شیر  
 طلوع استی طلوع بخت  
 دست کیوان شده تزار  
 سر بر لبش بختن بار  
 اکنده اول سپر شای دا  
 اول او کنتش از گمان و هان  
 بچین کرکس اسکار نهند  
 قطعه عدل کوشین ز کونند  
 بر خدا خاتم آفرین و سیاس  
 تاج و آشتن بسیار شین  
 آن کنم کرفضای بکده  
 از کز می که روی بر با سپه  
 روزی که چند چون آسودم  
 با جانم بجای جیس ز کبود  
 کار من جز در دو داد و باد  
 یک دو ساعت پشت بر تخت

سرتاج از میان شیران بد  
 رد بهما زار تخت کرد بزیر  
 طلوعی باید از مشا بخت  
 در قران با عطار و ش پون  
 خانه از مرد و کشته چون  
 شخه از خاک تا بکوهان کج  
 کشتی بخت شد جو در آید  
 پیرت شری و سپاه شای  
 شاه آفاق و دشتیارجان  
 آفرینی بخت در خودت  
 لولوی تر از لعل ما ز نشاند  
 کافر نما و بر خدای شای  
 از خدا دادم آن نه از شین  
 که زمین چکس نیازارد  
 ریسک کاری برستی یانند  
 در انصاف و عدل کشتوم  
 با و چنگان در سرد و  
 سر کزین شاد و نیت شای  
 بر کفایت کشید از اخبار  
 خلق از و رانی و خاشا  
 اسپه واری با ستواران کرد



ز نهرام کور تاج دیر  
یعنی در برش چو سینه باز  
جار باش تا دوه چون حمید  
کرد باد او پر دران یاری  
کار عالم ز نو گرفت تو  
میو با بر دست یار گرفت  
نوشتن را بعشوه کش میداشت  
روزی از زینته شغل ساری کرد  
سک عشق شده خاصه او  
او جهان را بخیر می خورد  
کمال زوگر چه بنفشه شاد داشت  
سگیزه دان ز دل راکردند  
آن فراخی شود برایش گشت  
سال از دانه بر سپتن ساخت  
بفرورش گهی جان زرد  
باز گشته نقشه با بهرام  
شاه چون دید قدر را بلند  
تا میان شهر جمع آیند  
و آنچه در بار جانانه ماند باز  
انچه از دانه بود در بارش  
چندی کرد و کوچ می پرده خفت

سازد کشت و شد کوه پور  
روی بر سرش بر نم طراز  
بچ نوبت رساند بر تو شد  
با سپهسکار کان ستم کاری  
بر فضاها گشاده گشت هوا  
سکها بر درم ستم گرفت  
عیش خود را بعیش تو میداشت  
دان و کرمته عشق ساری کرد  
عاشقان مونسان گشته او  
داو بر او حسرت می خورد  
او جو خوشبیدی بران می داشت  
سنتت از سینه با جدا کرد  
کادمی جوی پتور خود کینا  
که در آفتاب تکلیت تمام  
در انبار بگفت در زند  
در انبار پسته بگشاید  
پیش مرغان ننهد و قینا  
سر کسی سبکشد از انبارش  
جاره جان سر کسی می خفت

که منت چشمه را در دست  
او بخوبی ز روم باج پستان  
هم اصف در جهان آورد  
تعل غم او درش کلید آمد  
کاونا زای گشت ز ایند  
حل عقد جهانیا نشد را  
مکبلی کت را شناخته بود  
کیست کوجان عاشقان گشت  
کاروباری بر آسمان او را  
کج در نفس روا ز شد  
مردماش ز غنفت دل  
سر کئی کا فید کان ندای  
گشاد شد جهان از ان گشت  
مردمان بچو کورک مردم خوار  
سوی سرش سر نامه فرو  
با تو انکه بنخ در سپند  
ا در ایلم او ز بی خوری  
استرانش ز زر سپان  
الجوم چا رسال بی برو گشت

بر سر مست با چرخ پست  
کینوی راز نه خراج پستان  
عدل را بر آسمان آورد  
کامد و فرنی بدید آمد  
آب در چوبی فرایند  
دو هوا بی ز ملکت بر خاست  
کیمیکه بر ملک شت ساخته بود  
سر کرا عشق نیت جاست  
ایر فرمان بر حجاب او را  
غارت تیغ و تازیانه شد  
کیمه کردند بر فراخی سال  
سک نفی نیا و زندگی  
روزی آرند یک از این و سنگ  
گشت شد میوه بر جهان را  
یافت نان عزت بگشتی  
گاه مردم خورد که مرد آ  
که درواز ذخیره چتری بود  
ل مردم را دهند و بنوارند  
کس غیر دزی چو اغری  
کمی شنیدند بوی بود در  
دوری خلق بر فریبند تو گشت

در سینه خط زود و بهرام کور و عدل ز نهرام

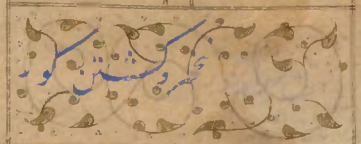


کارش آن بود کان گای  
شاه از آن مرد پندار  
کت ای زرق بخش جانوران  
نمای ازین و کج گویشم دیر  
گر زکی یکی ز جانوران  
شاه چون شمشیر تن  
چون تو در سال فرسندی  
از بزرگان ملک او تا خود  
را نیز از جهان میرست  
اصفا بان شنیده ام  
کین از منت کین نیست  
ادم ای شده بشو  
خضه می بود سر جوی  
خلق یکار که پدید نهاد  
کج برکش بودش فرمود  
روز فرود تا دوست کرد  
شش هزار و پستان کجا  
تا بهر جا روند و کس باشد  
از جان روز غم کجا باشد  
شتر کورم بصیرت  
شتری را ز تو سپید

از جهان پیش پادشاهی  
شکل جواب آفتاب  
رزق بخشیدت نه چون  
کاموی را کم ز صحرای  
چرخ جوی را بنام دوران  
باقی دادش از درون آواز  
هر دو راز فاقه پسندی  
کس شنیدم که جاسال نزد  
دخبل بی فرخ شد ازین  
خانه در خانه شنیده جوئی  
عمده بر او است برین  
نماز و عشرت کنان کرد کرد  
عجیبی در میان سر کوی  
بهر رانج و میر زنت زیاد  
او ز نخت جهان از خوش  
نیم گشت و نیمه میخورد  
مطرب و پای کوب و لوبان  
خاق را خوش کند و خوشی  
کرد و زمره کند خدا باشد

جمله خلق جهان ز منی برد  
روی از آن درخ در خدای آورد  
یک قدرت خدای تو  
تویی آنکه از برای پروردی  
کز خدایش بشنود مرا  
کایزد از بهر نیکی ای تو  
چار سال است گوشه نشین  
فرخ آن شده که او نیست زنا  
از خلائق گشته اند اتوب  
بام به نام اگر شری خوان  
بودت خورنده کان سیاه  
بر کشید صفتی و فریسی  
هر کسی میخیزد و تن فرست  
هر که بود بر کثرت و سنا  
هر کسی را کاشت بر کای  
سنت سال از جهان فراموش  
کرد و کرد از سواد سر شهری  
داشت دور زمانه طالع تو  
شاه روزی سگار کرد پسند

جز یکی تن کران میانه برد  
عذر تقصیر خود می آید  
پیش الکم کی و کم را پیش  
یک یک خلق را دی روی  
چون که در او خط بنویسد  
بر قدرت ز پادشاهی تو  
کز دیار تو حرکت باشد دور  
هر که را داشت از رعیت با  
بی عمارت نه دشت ماند کوه  
بشدی از روی بشهر اصفهان  
یک نعمت فرزون ز فرخ داد  
رباطی و ربابی و جکی  
درع آسمن ز دوست ز زانو  
عیش میکرد با شوم و ناز  
دادش از عیش روز ناز  
خج نهاد و سپاه غم کند  
داد و تعب را از آن بری  
صاحبش زمره زمره جان  
در پانها که پست بلند  
شور میکرد و کوری انداخت  
تو پس او گشت مشغول بی



از سواران بر پریدار شد  
دو پستش از زره سازید  
چون بود در آن کور و باد تا  
زنی گمشد بزخم درشت  
ایگینی بردن آلوده  
پشردرنگار باد تو رود  
کرد ریخت از بایان چند  
تیر در نیم کرد شفت نما  
در یکی لطف آن شکار گشت  
حیوانی صفت بیرون آید  
کوشش بران شش کوهی بود  
شاه چون دید حجاجی او  
صید رامهره در گلنده کوش  
تیر شتر برق شد بنان آفرود  
گفت پر کرد شتر پاریان کاش  
رفتن تیر شاه بر سپه کور  
دل بران ماهی مارا کرد  
گفتش از نام این تیر کرد  
زن گشتی کار شیر روان  
بود سر سخی آرز او بزرگ  
فقه بارگاه دولت ما

رزمه کور سوی شاه گشت  
شفت خالی ریش چو کند  
آفتی باید از برای کمان  
زنده میکند هر کرا میگشت  
جرب شیرین جوحن بالوده  
شده از فحوا سستی سماع و  
شاه بر کور سنگ کرد سمند  
بس گان در کشید شفت کشاد  
جذرا گشت و جذرا بگرفت  
در خان ملک چشم چون آید  
زن جابک زیاده کوی بود  
جاره گشت ز بس سپی او  
آمد از تاب مهر مغر کوش  
کوش و سم را پیکه کرد بد  
کار پر کرده کی شود شاد  
پست ادمی نه از زیاده  
کینه بز خویش آتش کار کرد  
شاد چون تیر سمناک جو کرد  
فقه گشتن و زرقی رود

شده در آن مطرح ایستاده بود  
در زمین زامن ببار سپهر  
ماج شسته که خون کوران  
با کجیوی سپرد در سای  
ناله چون بر نوای رود آورد  
ساز او جنگ ساز خسرو تیر  
چون در آمد بگور تیر اسنگ  
بر گلنگار کور شد تیرش  
آن کینه زک زنا زویجای  
کوری آمد بگو که چون تازم  
گفت باید که رخ بر افروزی  
خواست اول کان کوه باد  
شم سوس کوش بر مدیدان  
گفت شته با کینه که چنی  
هر که تعلیم کرده باشد مرد  
شاه را این جوابیست آمد  
پادشاهان که کینه کش باشند

**بیزان شاه**

اسخش رقص بر کز تیر  
گاه آتش نکلند که بخیز  
گمرا آتش ز بهران گنخت  
رود سازی بقض جابک لای  
خغ را از هوا من رود آورد  
این زدی جنگ آن زدی  
شد تیری کان گرفته جنگ  
بوسه بر خاک داد و نچرخ  
در شاگرد خویشین داری  
در سرش تاسمش جهان نام  
سرایان کور در شش زوی  
مهره در کان کرده نهاد  
تا ز کوش آورد علاقه  
دست بردم چگونه بی  
که چه دشوار است نشاید  
تبر تیر بر درخت آمد  
خون خورد آن زمان گشت  
گفت که شتم این حساب از آن است  
زن خود از جنس هم مردان  
گفت رو کار این کینه خج  
آن پری جمع را بخانه



خوات تا کار او پرواز	شمع دارانش سراندا	آب در در کفش آن داند	اچن ناپسند را پسند
کن از هستی تو دشمن خوش	خون من یی که بگردن خوش	مونسین خاص شهریار منم	وز کیزانش انجیا منم
تا بدان حد که در شراب بشکار	خوش کس بود بوش و یا	کز کشتاخی که بود مرا	دیو با بچسب نو در
شکر ز کی سپاستم نمود	در بلام کموش زودارود	روزی کند صبر کن شکست	شاه را گو که گشتش ببرد
که آن گفته شاه باشنده	بگشتم خون من طالت باد	که شود شک و دل بشن من	ایمنی با شرت بیان دتن
تو ز رش روی من زیاده	زاد سرت نیوفه در خاک	روزی آید که چه حکیم	کاجی کردی ز جدت بهم
این سخن گفت و عقده باز کرد	پیش او دست پار لیل نهاد	سریکی زان خراج اقلیمی	دخول عان ز نرخ اونمی
در سرنگ زان نوشت را	از سرفون آن منم بر جا	گفت ز نهاد سر ز کار بر	با کسی نام شمس یاز بر
گوین این خانه را پستام	کامیکن که من برین کام	من خود آن جای را که پایا	سازم از خواهدت خاک تا
چنین عهد نقشان سوگند	این ز پادوست دان سوگند	بعدیکه صفت چون رسید شاه	شاه از او با رحمت قصه ما
گفت در راباژ و داوادم	گشتم از اسگ خونباده ام	آب در چشم شهریار آمد	دل سرنگ با فزار آمد
دور سرنگ رادی محور	با یکا می ز چشمم مردم	گوئی راست بر کشید باغ	از محیط سپهر یافته بوج
شفت پایه روان منظر	کرده جای پشت بر سر	بود بر روی همیشه جای کیز	بغیر از آن دهنده جای عزیز
تا در کای دران دور و زانو	زاد کو ساله لطیف نهاد	آن پری چون جهان افروز	بر کفخی بگردنش بر روز
پای از زیر او پشردی	پایه پایه بوسنگ بر دی	مهر کو ساله کشتن و دیها	ماه کو ساله کشتن که دید پایا
که روز آن غزال اینم	بر دو کو ساله راز خانه پیام	روز نباروز ازین قرار	کار کرد بود چون ز کار گشت
نایابی رسید کو ساله	که یکی کا دگشت شش ساله	بجهان آن مشک کل اندامش	بردی از زیر خاز تا با مش
چرخ نیمی بنامه شش آن با	زاکم کرده بود با آن کام	سر هر دو کا گوشت لخی افروز	توت او زیاده تر می بود
روز آن کشتن با دل	<b>روز آن کشتن با دل</b>		بود شمشیر پسته با سرنگ
جا که هر ز کوشن کو مش	<b>جا که هر ز کوشن کو مش</b>		گشت و آن کار جو راوش
گشت این تود با بر بوش	چون بهایندی یا بوش	کوسندان خود خورد و کلاب	و انچه با نیتل و شمع و شراب

مجلسی است کن جور و ضیوع  
دل در انداز جان پذیری کن  
جون بر بند نیاز مندی تو  
در سر سنگ لعل نماند بجای  
خوردای ملوک در اسپره  
سبب کار ساخت تمام  
شاه بهرام روزی از تخت  
پشتر زانکه رفت و صید انداخت  
دید مرآت کی کران بایر  
بود در سنگ فاضلش کباب  
بند و دارد وی که داده است  
دل تکلف جانکه عادت اوست  
دارم از داده غایت شایسته  
که خورد شاه با و بسپارد  
شاه چون دید که کوزیک کنی  
دو سر سنگ بود بر خاک  
چون شهنشه ز صید گاریسید  
خرش بر فرش خندان نیز  
شاه بر شد شصت پیرو  
بیرمان آمد انچه بایر کرد  
شد چون خورد ساختی دوستی

از شراب و کباب قتل و جور  
یکه نانش کلام گیری کن  
سر در آرد سپر لبندی تو  
کان جانش نزار ما بجای  
مخ و مای و گو شند و بر  
صیدین تا چگونه صیدش است  
سبزه در سبزه سایه در سایه  
جون ز سر و صین شیند عتبات  
لطفش از جرحه ریز با دانه  
شیر دل رای با سعادت  
کوشکی بر کشیده سر تاه  
خاک بوسید ستاره بر دره  
پیش برد آن سخن بسزگی  
رفت و ز خاک کرد از آیه یک  
باز بر سرش با وج ماه صید  
کز فرخوش گشاده کرد مغز  
دید طاقی بسر لبندی طاق  
از بخورد و کلاب شربت خورد  
از کل حقیقش بر آمد خوی

شهر جو آید برین طرف استکار  
شاه بهرام خوی خوش دارد  
بر زمین نظر شهر شاد بریز  
رفت و از کجهای پنهانی  
راج ریحان که حملش آراید  
جون بدان ده که گشت کان  
باز پرسید کین دیار گرا  
بر زمین بومر و داو بر دمان  
شاه اگر بای آن پسند کند  
سر در آرد برین در چنگ  
باغ بر باغ کرد و اگر گوش  
که چه شاه خانه را چه دره  
گفت در زمان تراست کابلش  
منظر از فرخش چون بشناید  
بیرمان از نور دایگان  
بیر ز تلی خواست و افکند  
طرح کرده رخ خورق را  
چون شاه از خورد با خوشی  
گفت ای میرمان زیرین کاخ

بمانی کردن بر سنگ بهرام کو در

در کابش جو فتح و مبار  
طبع آزاد ناگشت دارد  
گاه سبش هم گهای شیر  
یک یک ساخت که همان  
نوش و نغی که بزم آتیا  
سما که آید بصید که بهرام  
بر سوی سکا صحرا رفت  
داشت آن منظر لبند  
ده خوار داین دیار گرا  
گفت کای شیر بار بنده نواز  
بنده پست را بلند کند  
سربند جهان شود سر سنگ  
خند مول ورد و فرخه ساروش  
کلمه شخم و کان شیده  
نماند بخیر که من آیم باز  
کرد در زمین که بایر است  
کسیت رومی و طایف جن  
با و کز چرمهای طسبع سپه  
کوشش افکند و جوح ازین  
می طلب کرد و بزم شادان  
بایکات خوشت برین



کین این شست پای کج غلبه	کاسمان برشش رو بکنه	از بر شست سالک نو کده	جون تو انی بزیر پای تو
یزبان کت شتابانی باد	کو برشش باوه خورد سانی	این زمین طرف نیست من دم	از جین پاریه ماندگی کردم
طرف آن شد که در جویه	نرم و نازک خوشه ز قائم	تره کاوی جو کوه بر کردن	آرد اینچا که علف خوردن
شست پای جان بر دیگرست	کونازد هیچ پای نیست	کاوی کند چه کاوی پئی چون	کنکشد همه خویش را تلی
بگردان دین دیار یکی	ز زمین بر کایش نفی	زنی که بر شست پای جفا	بر برد چون عجب باشد کار
شبه چو سر سگ ای چکانیت	اکشت زیر دندانست	کشت این کوزه کار چون	بنود و بود ز بون باشه
با دم نیدان سخن بدست	تا نه بنیم ششم خویش	انکه از مرد میزبان در خواست	تا کنده دعوی سخن را راست
یزبان کین شنید زنت بزر	کنت با کاوش کجای شیر	بیم تن وقت را شناخته بود	زیور و زین خویش ساخته بود
ز یاد زب چنان بر بست	داد کل را خا ز کس مت	ماه را مسک را ز بر نویم	غنم را داد جا دو بی تعلیم
بشم را سر نه از زیر کبشید	تا ز را بر سپهری کبشید	سر در رنگ از غوانی داد	لاله را بقدر خیز رانی داد
از بر آمود سر و سیمین را	بست بر ما غنچه پروین را	درج یا قوت را بد رتیم	کرد چون سبب عاشقان بنیم
تا ج غنچه نهار بر سر خوش	طوق غنچه کشته تا کوش	شده که بخش بود ز تخم علیج	تا که زیش بود ز تخت زراج
یکی زلف و خال هند درنگ	سر دو بر یک طرف تها بکنک	شبه خال عقیق لبش	همزگی کف و بر طیش
ز قش از دانه ای در خواست	بسته کرده از ستاره نشا	کو سر کوش کو را زیش	کرده با زار عاشقان پریش
در راه نقاب کا فوری	بسته چون در سخن کل سوری	چو کله ماه دو منته از سرنار	کرده منته ز اینجه با پستان
پیش آن کا درفت چون بزر	ما در برج کا و یا بستر	سرف و کرد و کا و را بردا	کا وین تاجه کو سر کونه دا
پایه پدید بر روی پیام	رفت تا تخت پایم	کا در کردن ای تاد پای	شیر چون کا در دست بجای
شعبه کین به شای بود	سواد بود در نیانف بود	سر کردن نهاد کا و بزیر	بگرشتمه جان بنود بشیر
کا بزم پیش تو شمای	پیشش دارم ارتوانای	در جهان کسیت کون و رو بای	از روی شمس را در روی
شکست این ز زود زندگ	بگله تعلیم کرده ز نشت	از ک لنگ بسالهای دراز	کرده بطریق ادوی سنان
تا خوش ز راز پهرنگی	در از روی خوشی سنجی	بجده بر دوش نگار سیم ادم	با دعای بشه ط خوش تمام

گفت برشته غلامت عظیم  
چو سبب چون زنی تو کاوی خود  
برقع ازناه باز کرد و چوید  
از بدو یک خانه خالی کرد  
آتش که زدم ز خود ای  
و شب نشینت و برکش و زبان  
غمت از من نماند هیچ  
شهر جو بر کوشی کوزد بخیر  
من که بودم در آن سپید بود  
شمار آن سخن جان گرفت  
هرمای جان با اول بار  
خواه بر سر سگ خوشی کرد  
از بس خدیجه های لطیف  
سودانش بشتر طبع کرد  
بود با او لب و عشو و زنا  
چون برآمد ز نامی  
زرد کوشان بگوشتا و ز  
هم قوی رای و تم تمام لبش  
شاه از یک زمان بودی دور  
آنکه بود از آن دور فرزندش  
عاز لبش بود و راهش

کجا و تعلیم و کور بی تعلیم  
تا علم تعلیم کس نیارد برد  
اسک بر نه فشانده در این  
پای ریخ سخن سگالی کرد  
من از آن سو ختم تو بر جان  
گفت گای شهریا ز فتنه نشانی  
کوه را غم در آورد از پای  
آن هم سخت را بدو خیر  
چشم بد را از شاه کردم دور  
گردش در میان جان بگیرد  
عذرهای چنین با خوار  
دست در گردش جان کرد  
ری بدو داد با و کسر

من که کاوی بر آدم بر بابا  
شاید شایخ ترک خود با  
در کنارش گرفت و عیادت  
گفت اگر خانه کشت زمره  
بون ز فتنه گران توی شجاعت  
ای داگشته در بدای خوشی  
خواست زغن ز مهرانی  
نه زمین که کشادون شصت  
سرجه را چشم در پسند آرد  
گفت خاک کرات کوی را  
این که پاره کشته بود  
تخمهای بزرگ کوشش او  
شد سوی شهر شادی انگیزان

**غزل کز دل شاه به سیرام با کینک فتنه نام**

نام بهرام در شهنشاهی  
سیرابک پیله فروردند  
کار باراشناخته بر لبش  
شاه را هم فرسیت و هم  
نام کرد پیر ز راودش  
پارسایش را بنود قیاس  
دل قوی شد بز کوارا  
بود پیری بزرگ ز سیرام  
نسلش از نسل شاه دارا  
سپه پر داشت او سر سپری  
شده بدو اعتماد صد کرده  
کرده شاه از دستش

خبر تعلیم بر نیار و نام  
مندی که در پیش او در است  
دان کل از نرگس آب گل خیز  
عذر خواهم سزار جندانت  
پیش خود فتنه را نشاند ز پان  
زنده کرده به آشنای پیش  
در مهر ز زندگانی  
آسمان بوسه داد بر دستش  
چشم زخمیش در کز آرد  
بر دفای تو چند چهره کواست  
گر بنوی خفاط آن سیرام  
بر یکی در عرض زارش داد  
کرد در بنم خود سگر زین  
ماه را در کجای خوشی آورد  
تا برین رفت روزگار

زنده شد نام نام دارا  
هم لب با برادر بهرام  
وین نه پنهان که آشکارا بود  
بسر خوشیش عالم هنری  
سود و میدان خود کرد  
تا با لایر جمله عجبش



دان درو یک شمشیر پیا	نایب خاسته خضر شاه	شہ باستان عمل رکزده	عالمان با عمل فاکر ده
او عجب بیاد بزم فرزند	عالمش بکار خود بنام	آسیا و ارگرد خود خست	هر چه انداخت با زری انداخت
که عالم شد این حکایت کاش	تیز شد تیر ما ز بر تراش	گفت هر کس که شد بهلم	دین بر نیار واد و تیغ بکام
باو جان بی در افتادست	حاصل یاده خوردش با دست	سر کی را طمع بران بر جاست	که شود کار ملک بروی راست
جان ناتان روا گشت چرخ	تا شود خانی که شاه زین	در کابش جواز دمانی	بود سیصد هزار تخت کمان
از بچون گذشت آید تیز	در فرسان مکتد دست خیز	شہ بوزان ترک تا زین خیز	اعتمادی نداشت بیکدیگر
بر او دست پرور نماز	دست از این حکایت نشاید	آنکه بود سپه روان سپا	یک دل شان نبود در حق شای
یکی روز در مای نورد	پیش روی که پیش خاقان	طبع با شاه کوشش بکرد	چاره ملک دمال خود کرده
گفت باند یکم نواہ تویم	قدر ملک که ناک راه تویم	شاه عالم تویی پانچرام	پادشاهی نیاید از بهلم
تغیر کما بدست درو ایم	در زبدهش کینم و سپایم	کاجی زانکه آمد اند خوا	این سخن را بسع شاه رسنا
شاه از ایران طمع بردا	ملکت را بنا سپان گدنا	نوشتن رفت در دنی پانچ	با جان و هر چه جیب توان کرد
و جهان که شد که شاه جهان	روی کرد از سپاه و ملک جهان	مرد خاقان نبود و لشکر او	بهر میت که خجست از بزا
در آن خاقان رسید کپا کرد	که شد آمد ز تخت زوین کرد	از کلاه و کمر تواری بخت	پای در نه نه تاج ماند تخت
خان خاقان جو کوش کرد با	که جهان نابدید شد بهلم	داشت از تیغ و تیغ بازی	فارغانه برد و با ده نشست
نوم دهن خورد و می خورد	کارهای کردنی میکرد	شاه بهرام روز و شب لشکر	قاصدش روان بر سر کار
از سپاهین خبر بخت	تا خبر داد قاصدش بدست	کوزشہ اہبت و نایع	شاه را سخت فرخ آمد حال
زان که لشکرش بوقت سحر	بود سیصد هزار و دیگر	سر کی دیده و از نمود بخت	در زمین از دایم بر آہننگ
یک کشتل جو را کیدان	کوچه صد کونہ از یکی خانہ	شاه با ختم ترک نمازی کرد	مہر پنهان و مہرہ بازی کرد
آتش توانست ختم خود داد	خواب فر کوش داد و زود	بیر جوشش کرد بر نشانی کار	کاکلی داشت از فسانہ کار
رکزش نامکان شہ چون بر	کرد بالای ہست کردن بر	در شب تیز کرد پیہ کاری	کرد با ختم اسپہ ماری
شہ از پیش بر گرفت و باغ	کود و صحرا کنتہ چون پر باغ	گفتی صد هزار زنگی پست	سویب مید و پست تیغ بدست

سرم از چشم ز کنکی که دویم  
در شبی خورشید بدین عالمی  
تیر بر تیر بجای روی حالی  
زخم دیدند و تیر میدانند  
تا جان شد که کج کج رسد  
کشته چنان از آن سایه تیر  
صبح چون تیغ آتش کشته شد  
انجمنی قوی که خون خدایند  
نیزه کرده زبان تیغ کرده  
شاه بهرام در میان مصفا  
که تیر حین تیغ خداییم  
ترک کرد آن ترک ز ناکه او  
آهن شد و پوست کوشی کرد  
درم آنکه شمشیر بنده تیغ  
باز کوشیم تا هر ی جز تیغ  
سینه رفت و میسر و بگشت  
سنگی پیشتر ز یک ز خاک  
کند ترک را ز دشته تیر  
کشت با تیغ از این لایه بنا  
گر کسی پیش از زمین تیر  
شاهان عرب چو در فونسا

چشم کبشاد اگر تیغ تیغ  
کرد بهرام جنگ برای  
تیر کشتی ز تیر غور خالی  
تیر تیر او زخم لایحه شد  
که میدان او نیا بر شک  
که زمین زخم شد چون تیر  
طش خون آمد آتسپند  
جوی خون رفت و کوی تیر  
کازده تار از دندان جود  
نوک کیش جوی وی کاش  
در درادی از کمر بدینیم  
و آنجان زخم سخت بر او  
لکه ترک پست کوشی کرد  
کوشی او بود با دوا شایع  
قلب که راز جاکه بکنیم  
قلب ساقه مقدم کشت  
کشته مر خون غویق راهلا  
تا همچون پسید کرد که ز  
باعیت شده عایتنا  
در خور تیغ آتسپند  
شور فونسا ز بشید با

برخ روشن دل سایه جوی  
بر دلیران جان کشا و غایب  
آن کشتی که خار را است  
نمک کشید این به تیر  
او جوی بر هر طرف کشت  
زین گرفت پیکانش  
تیغ بی خون و طشت خون باد  
وز بس تن که تیغ بی میکند  
تیر ما جند در سپکار  
تیغ اگر بزودی بفرق سوار  
تیغ از میان دیر از آن  
همه راه بهانه گاه که ز  
شهنواز رفیع خود کشت  
که کشتش را بنیروی  
عقله بر بند جمله پش پش  
شاه را در نظر قوی شد  
نهی چرخ سپهر شیران  
شاه چندان گرفت که بر کج  
بر رخسار شد بفروری  
پهلوی خوان فارسی کند  
شاه نو کشتان شعر شناس

چون خم ز سرش گرفته تیر  
حمله کوی تیغ و کربسپان  
بشم بر پیر دشمنان  
تیر بی زخم و زخم بی تیر  
دشت از او که و کوه از او  
رفت و ایزت از مش جان  
سر کجا تیغ و طشت خون باد  
زمره صفرا و زمره قی میکند  
به بود چون جند به شکار  
تا کوه گاه سگافتی جو خیار  
شاید از هم از هر اسان  
تیر ما کند کشت و کتیا تیر  
نیزه میراند و تیری انداخت  
کشتان روزگار و زمان  
شیر در زیر و از داور  
قلب و داری قلب که کشت  
کوفته مغز زخم شمشیران  
که دیر آمد از شمار برنج  
بر جهان نازد که در نو روی  
پهلوی خوانید بر کوشی کند  
پیش از آن با دوشان کج



اوران کج و آن غنیمت پر  
داو جندان ز راز فرخنده  
روزی از طالع مبارک  
هر کجا شاه و شیر پاری بود  
شادمان بکشت و چون شیر  
از شامک کوه پهن برود  
یا که دیدم که پاشی پس نهاد  
این که میان ز سپهر آرد  
فرش آن شد که گریخت  
گر بی تو دم جان نخورم  
بقولم وقت بکش من  
خوب تو گوش من نغمه بود  
تیر دلت خنده تو نرزد  
که دل پشیمش نبود  
چونش را بیاود تیز کنم  
من که زنده خفته باست  
چنین با غلط که افشردم  
چون شیران ایستان خوردند  
بهر شکست با که نمان  
مردانی که بینه روزی بودند  
چون تو را از این بر نشاندند

وقف آتش که ز نار شسته  
سکانت کردن شاه بهرام از ایران  
سماج بخشی و تاج داری بود  
گفت که یزد و مهران لیر  
خردی کان ز مردم لیر کرد  
بشوی گشت و کشوری کشاد  
این سخن شری از صر عام  
گویند منون شاه با کجاست  
که زستی غم جهان نخورم  
بکجاستی بدیکه تیغ  
خشم را پذیرد خفته بود  
گیت که گیل است بکیزد  
می خورد لیکتیش بود  
بسیار هم جرحه زیر کنم  
بخت پرداز من بکار بست  
خست مند و مگر که چون جرم  
روی آراکان جو کلکست  
نیست پرایه فردندان  
با تو بسیار ستمی کرد  
می در ستمش و ستمش بود

ز در این نشت ز در زنگار  
در عهد ز تخت پاید شاه  
شکر از هر صلح باشد و جنگ  
من که از دم بر کز میدان  
این زنده لاف کلیر گویم  
گفتیم که کار زاری کرد  
می خورد و کسی نیارو یاد  
که خورم جو صدمی از کف حور  
تج خورم که مجلس آرام  
تجدید و پیستم تا بدیل  
المان است و خجرت باشد  
بیر بر او بود که رای آرام  
یک قولان من جرنده اند  
چنین خواهد که من پیستم  
سکه بود کز نا تیلان خوش  
همه بر زمین نهادند  
همه را از جان و تن گویم  
تا به برق تو خدای نهاد  
ای ما نیده دیده ایم نشا

ببر سو بد آن آتش گاه  
که گیتی غنا که دروش  
رفت بهرام که بود بر تخت  
صف کشیدند چون ستاره  
کین نباشد جدا بود  
از کد این مصاف دیدمان  
وان چو می که از سنی سزم  
جو که حکام بود کاری کرد  
ما ضیق شکر که نباشد تا  
تیم از جوی خون نباشد  
تیغ را نیز کار سیم  
تخت و پیر هستی پیل است  
هر شیطان می و کربا شد  
تا به قصیر نیز پای آرام  
کما خزان سپهر بکارند  
تو از نیکان مگر که چون پیستم  
خوش نباشد پاسبان خوش  
پای سخ عاجزانه دودش  
علمه جان خوشتر گویم  
کوشش خلق باو باشد  
کین نیست از سینه و سیا

دیوراپست و اژدر آه  
بیخا نیت کو بوقت کجا  
که در ابروی سده چن کند  
که بر شیه افغان بسی بود  
قصه خندان پیشینه  
در مصانی جنین چندان مرد  
کر کسی ز ایگی نشان باشد  
پیش اوسوی سنگار شود  
سرتخی کو خلف او سازد  
سستی او نشان مشیاریست  
اوست از جمله خلق دانات  
تا زمین زیر جرخ دارد پای  
کار دانا که این سخن کنند  
گفت هر جا که تخت شاه رسد  
افیند ز دنیا در سپهر تو  
از تو داریم هر چه از اوست  
بدی مست که منر مندی  
که شالم و بد معبدوری  
که نه تا زنده ام بخت شام  
آورد تنهای پسلطانی  
زر بنجار و سنگ نایگیل

پیل راکت و گد ز آود  
گردن کور در کشته بخار  
که بندی سپاه چن کند  
گردن ششیر منر پالو  
سست پد از مهر و از کینه  
انچه او کرد کس نخو اید کرد  
او تنها همه محبان باشد  
سنگ چون ریگ پار پاره شود  
شع و ارشش مانه بگد از  
خواب از خواب نصیت پدار  
بر همه یک و بد توانا  
بر کلب و حکم او رارای  
پیش تویت او که کشند  
که چه مای بود بجا هر سپر  
بنز باد اسپر تو ز انسه تو  
بر تو دستگ تا تو داری دست  
بر درشته کنم کمر بندی  
تا ز خانه منوم به سپتوری  
سرگردانم از پر پستگاه  
مصری و مغربی و عمانی  
از غلام و کینه خدین خیل

شیر کبک ار کو ز بخر نیست  
گاه سازد و هنر خاک بکند  
که ز ضعف و رتاج پستاند  
شیر مردی که ارباب سیدد  
که در آورد در کسی نامی  
بجمله نشان شمار بر کرد  
لخت بر سر سر کسی کشند  
نوشش نجبد بمره پستان  
هر که بر تن او برون آید  
و انزانی که می پرست شود  
کار دان اوست در زمانه  
هم زمین در پناه سایه تو  
شاه نعمان از ان میان جا  
آدی حیت تا بنا که شاه  
ما که مولای بارگاه توایم  
از عجب تا عجب هم بر لای  
چون شدم سر بزرگ در جانش  
لحق از رنج زهره بر آسایم  
شاه فرموده تا ز کومر و کج  
حل داران در آمدند بخار  
تا ز ای اسپستان پاری پرد

دام و دود خود نشانیست  
گاه دغان کند ز کام سنگ  
که ز تیره خراج پستاند  
تیره سیدد ار دشمن کرد  
که بردت شکر می بایمی  
زوی کی را ز ار بر کرد  
خود در تارکش دوست کند  
مار کرد با ژو نامی عیان  
زان سرالبه بوی خون آید  
او خوردی عددش میشد  
نیست محتاج کاروانی کس  
هم کلف زیر تخت پای تو  
بزم شه را با زین آراست  
راست یاکر کند حساب کلاه  
سردان ز سایه کلاه توایم  
سرقتانیم اگر بسد بایمی  
یا نتم راه بوشه از راهش  
چون رسد حکم شاه باایم  
دست خازن شود جو اسخ  
حل جرسبسل سها خد شام  
سسته دریا که در کوه بوز



تجندی و مرغ داودی  
کوه آلود باچی از سر خویش  
بعضی نمقی بکشت و بعضی  
کار که جانک بود خست  
با کوشش حدیث آن استاد  
دو سر بر او گشت پیکر بود  
هر آن دختران خوب شست  
اوین دختر از نژاد کین  
بر کفان روز که در برید  
و افغانان فراد دختر و خیز  
تیم از بیم بریزد نفسی  
دست او نیز در کین را آورد  
دخترای را بدانش و رای  
بچین نام که تا سلاسل  
از جهان دل بشا دمان داد  
نرم در کوشن و جهان از روز  
شکونی بوری و لیدان  
روز خانه جو روز پستان بود  
با کوه دریا بیلا از اذاع  
دانه کشید و بشکیری  
سرمه سون آب در برت

کشتی موج را بند بر جودی  
آفتاب ز در قل عمان پیش  
رفت نمان بند را ز بر شا  
بس بند پر کار خود پر دا  
خست

لعل در پیش از آنکه طریبا  
داود تا زان دوش خضد  
شبه نماز و نشاط مشغول  
انفراغت بکام دل نشت

دانش از فروش و لعل شا  
ز زمین ناعن بد بخشید  
گزده و دیگر کشته بود لعل  
دشمنان زیر پای وی برد

**دوازدهمین شاه بهرام گشت دختر از نیت**

در دوش تخم نهد بر بال  
ببود بکین پر شرد زمین  
برخی از نخبه و بر نچاز نید  
حل دنیا رو کج و کوه سر نیز  
دخترش داد و عذر خواستی  
زیر کین کرون بکار آورد  
خواست و آورد کام خوشی  
خواست ز سپاری جو قطره آ  
داویدش خوش جوانی داد

کوهش کند دست نشت  
بمواستش با نزار خواسته  
دخترش خواست با نزار و ما  
انگهی ترک تا ز کرد بروم  
گفتی خستاد سوس نهر شاه  
چون همی سپرد و از ان بستان  
تا مدش رفت و خواست از ان  
بچین از میان نیست انیم  
روزی از نوز خج نورانی

کام بدان که گشتش برت  
کوهی یافت هم ز کوه خوش  
بر سپرد دست سالار ج  
فرغند آتشی دران بروم  
باز در مغرب و ان سپرد گاه  
رفت از انجا بملک هندستان  
دختری خوب روی در خوب نیم  
صفت نسبت سست بودیم  
آسمان برت و پشانی

**صفت نهمین شاه بهرام گشت**

کاهین روزی از زنت بود  
با کوه دردی در آید بیلیغ  
آرا حلقهای زنجیری  
پیش راست چشمه رانی

شمع و قندیل با نخبه مرده  
زراغ جو هندوی نشت نبود  
ناب سر ما که بر دازانش تا  
شیر در جوش چون نپیشند

رفت و بنگاه با جانان برت  
ز روی از نماند و ان نخبه نبود  
آرا تیغ و تیغ را کز اسب  
خون در اندام زهر پر شده

کوه تا قزمین حاصل پوش  
رخی ار کشیده سر بر زمین  
کل زنگت کبوزه بود  
در بین بار فصل نانه و جا  
میوه ها و شش اباهای جوش  
فندق داد و رنگ عا پیش  
باغی از خواب کشیده در پیش  
ظلمتی گشته از نور  
مشکل بویف و جراح حکیم  
گوش داده دیدار آتو  
زردی شعله در بخار کما  
دورخ ابل کاروان  
آب نازده با کش و مشام  
رسم آتش اتر سر خاصی  
کرده شکر دی فرد پرست  
چون در این بزم شاه را کوه  
گفت اگر شاه بد هم دست  
در بخار نگی و کل کاری  
تیا بود در بخار نانه اناک  
اینجا است که کز آتش کما  
شاه را معنت نازین است

جرح سحاب کشیده بروش  
نمایه کرده اغتک نشین  
کل زنگت کبوزه بود  
داشته طبع با فصل کما  
منزما خوار داده دل او  
گشته سگوش بود سجا  
عسل کرده باب انوش  
لا زبسته از کلام جور  
بزم عسی و باغ ابراهیم  
زرد و سرخ و کب و چون  
کج نه بود زیر مار سیما  
روشم و ماه رده روان  
ای درینا جو اشد آتشیم  
فاخته پریشان بر خاصی  
نزد سنار اوستاد پخت  
در زبان آب و دل آتش  
جلمم بد ارم از دیشون  
و حی صفت مرا است پزای  
را خزان کفک اندر باک  
معنت کند کم ز منت صفا  
هر کی راز کشور می طلبت

بر بایتم و دان کین کرده  
کینا کاری جهان دورنگ  
چشمهای ابله کینه آب  
بزمی بویهای معنی سبز  
آتش کینه ز صد دل خود  
سرخ سپی دل از میان کند  
که ز مای با و کرده خضاب  
تری از اصل رو میان نشین  
شوشهای کمال مسکین  
جمله دوزم که بزنگاری  
دوزخی و پیشین مشهور  
زرد زرد است نغمه ساز بود  
که آن پرده بر نازده  
که لطافت جو گلگ تیه کش  
در خرق ز نوز کار میما  
ز دوزخ بوی کشت پخت  
کاسمان بنجم ستاره شمس  
نسبتی یکرم از سپهر بند  
جای در خوزگاه جان داد  
رنگ هر کندی بد اکانه  
هست هر کشور بر کین اس

بوست کند بیستین ده  
لعل آتش نغمه در دل کند  
ترتیب بر خفته گشته نغمه  
معقل گشته با دوزخ کینه  
دود کردش جو صد دل خود  
بدل ناردانه آگنده  
آفتاب ز مسک کرده نقاب  
قرت العن مندوان لعیش  
کرده آتش جگر آینه رنگ  
بحمد عود و بزم کلامی  
دوزخ از گرمی و هست از نوز  
من پر و از حبت با ز بود  
لبک در اج دست بند  
بان زمانی پسته دل از نفا  
داوه با اوستا و بار میما  
چون زمین بوسه داو بار  
اکرا ز کار اختران نیاس  
که نیار و بروی شاه کند  
بر زمین حکم آسمان دارد  
خوشتر از رنگ خرم خرم  
در شاه پشاره تیا



عیش سازد بکندی سر برد خویشتر را بزرگوار کند خان زین و آسین کردم خان را همچنان بر پر ایم آفرینده را با کجا جویم همه چاشنی توان پرستیدن باده کلرنگ تر ز خون تندر راست چون سر و دستش آفتاب بهر خیر و چون کله داران پخته کشته ز ناتش زنده گفت چیزی بقدر نیاز خویش دین و قیمت که او کند و آید همه چنان از بی بنا رک او این مدهایت دان و کزنده نمده داریم چون تراد داریم عیش بر خوش دلان تهنیدی جان ما کزنده شود شاید هرتر آیین و حکمتش زاده در سلامت منده سی نامی نقوش بندی بصورت آرای لی انداختن نواد جوان	در جهان روزهای نرم از که برین نکته شاه کار کند شاه که کذا گویم این کردم با بجز گفتی که گفته آری ایم در همه کجا آفرین گویم انچه در جهان عیشش بدین خانه صبر تر ز سایه سپید باده در جام آب کینه کبر شاه بهرام کور با یاران را با گلگون جو کشت خنده هر کولان بایز پر پایش کین هرج کاسمان شده دارد پست ما را بفر ناکار او تن ازستی و اینی و کفالت ما که مثل تو پادشاه داریم طیلت نوشندی زره بندی شاه این جهان شاه میناید در میان بود مردی آزاده اوستادی بشکل سپی خود کاری کار پرایی در جواب سخن کرد شتاب	کرده آمد خاکست بید با دل آرام خانه می نوشید با شاد از همه خوشتر بود این همه تر بخش بر ما یزد خانه خانه آفرین خدا جای جان آفرین جو انتم داشت در روح خود جویم از جوانان خانه خلافت کون ران کوران یک بست می کردند میکاری و عم کپار چند دل ز گرمی جویم نرم شده بر زبان سخن دردی بگفت کش بیست آسکار و زمان کشتن دشمن و زاری و است در جهان کوه کعبه عیشش زنده کز چشم بدینان بودی خوش عیش را بزودی باد هر کسی در آن سخن سپرد نقش پرای پر سیاه و سفید سعد دست او جوهر موم کاکلی یافت از حساب سنان	منت را با صلح کند نشیند چاره نمک خانه هر چه با بود عمر بر نشانه کار عاقبت کار چون میاید آن همه خانهای کام دست بازگشت این سخن نظر کنتم از پری پیمان منت اقیم ریشه آسمان ناخفته کون کودستان شراب می خوردند می نشست جماع و یاری چند منزله در مع کرم شده دین سخن در سخن میسپشت پیکش را ز ضرر آن جهان نقش پست و تن ازستی تن جو پسید گشت و پو کاجکی مرد دل در آن بودی تا به سالش بودی شاید چون سخن کو سخن پایمان بود شده نامی بر شستی چون شید از طبیعت منده سی و نجوم در کوش آن سخن شاه جهان
--	---	---	--

بون برین رفت کی در و کنا  
 کچی گامه که در بر کسپ  
 روزی از شهر سل رسای  
 مردان تر شناس طالع پن  
 تا دو سال آنگن بهشتی ست  
 یکی را بطبع و طالع خویش  
 دید کاف نه شده عیاله دیا  
 تا شش و ششاید ابروم  
 عدل من داد و خاتم کسپ  
 یاری از تشکی که به شوش  
 چونکه بسد ام تکیه و کلاه  
 پیستون زمانه کاکخت  
 در جهان پیستون نوتن  
 سنت کینه درون آن با  
 کندی کوز تم گوان بود  
 واکه در جت پیکار کش  
 انکه از زین زره شمشیر  
 واکه هر کرده سوی جرش اوه  
 سنت کشور تمام جرش  
 روزنامه در شاه فرج کجست  
 چون نیروی رای منبر آوا

شیده را از آرد شاه کسپ  
 تا بر درج اگر تواند برد  
 که کسی از بهشت دانست  
 شرط اول نگاه داشت پیش  
 از بجز آن نمود با پسمان  
 شد اول شیده داد تمام  
 آن نه از بجز این از دست  
 باید که عسرتی هر شود  
 تا به شدن  
 رفت کینه کشیده بر زدن  
 کرد بر سطح منت سیاه  
 در سپیای جوش گمان  
 کوسر سح بود در بکش  
 بود دروش جوره و وار  
 وادت سر سزی ر جوش  
 دفتر محنت شاه در همدش  
 در میان ذکر زادی خست  
 مجلس را پستی بر خانه

اینچو بد رفت بود از دور دست  
 میر بر طالع خجسته نهاد  
**کتیاز در وقت هفت کینه**  
 چون جان بهنت کینه کری  
 چون شده آید به بیت شهید  
 ناپسند آید ابل نش را  
 گفت همان اگر خطای کرد  
 کار به کسین تواند بود  
 همه در کار خویش میر اند  
**کینه در وقت شش کینه**  
 کینه در آن باره تکلف سوزند  
 رنگه که کندی پتار شمشیر  
 واکه بودش زشتی آید  
 واکه از آتش داشت اند  
 واکه بود از عطار در زردی  
 بر کت شیده به بیعت کیک  
 از خود دار خانه تا بغوش  
 شنبه ایجا که نم شنبه بود  
 هر که با جام باده نوشید

یک کرد کار او راست  
 کرد کینه سرای را بنیاد  
 بهن مندا اعطای به برای  
 کرد بر طالع خجسته کزین  
 کرد کینه کری جان سزی  
 یکی جای دست داده بهر  
 کشتن آن ضعیف افروش را  
 کمان عقوبت بر آتش کوی  
 زویکی رازبان یکی را پسود  
 چاره بخوان مشی نید اند  
 تاج کخسروی زمانه بنامه  
 کابو زنده بود از کینه  
 باره دید به سپهر بلند  
 بر زنج پستانه کرد قیاس  
 صندل داشت رنگه پله  
 زرد بود از به از جلال ز  
 بود سپر زره کون ز پر زوی  
 نموت کینه بطبع نموت اختر  
 کرد هر که روی کینه پیش  
 وان اگر با جامه آواز  
 جامه هر که خانه نوشید



بطلی که بود جنر ساز	بر کشیدم بچرخ جنر ساز	آن پس کیر در لیساری	من چاره در پس باری
شع و دم پس کبودن	رسم سخت بود کردن	جون اسیری ز بخت بد مجور	پس از کرم نشید در
من شده برین کبودن	خوگم شد و پس را برد	کیه بود از پس تبایم	شسته جان شد جوان
بودی بر آردیده بماه	که تر بردیش شاد نگاه	جون پسیدان سبدین	پس مگر رسید مید
کار ساز شد در اکلدا	کردم انجان بی و سودا	زیرد بالا جو در زمان دیدم	خوشین را در آسمان دیدم
آسمان بر پس منون این	من معلق جو آسمان تیره	زان سیات که جان سیدین	دیوه از کار مانده زمره چکا
سوی بالادلم نه دید کیر	زمره آن کرا که پند زیر	دیوه بر هم نهاده از سرم	کرده خود را بعبا بری سلیم
در شیمالی از نسانه خوش	آرزومند خان و خایه خوش	چ سودم زان شیمالی	بو خدا ترسی و خدا دانی
بون بر آدرین زمانه جن	بر سپران کشیده سیل بند	مرغی آمدنیت چون کوی	کادم ز بدل در اندوهی
از زنگ که بود در تاپای	میل گنجی از او شاد ز پای	پیرانی جو شایه های در	پارها بر مثال پایخت
بون پستی کشته منتا	پستونی میانه خاری	ردم آنگه غارتی میکرد	خویشتن ز گزارش میکرد
هر دو بال را که بنیاید	صدق ریخت پر ز روی	اوسته بر سرین اندر خوا	من در مانده چون غریب
کم پای مرغ را کیرم	زیر پای آورد جو خیرم	که کم سیر جای بر خط	کانه ز زیر چشم بر
پرنای و نا جو نردی	کرد با من دی بدین دری	بر غرض بودش از کجین	که چنین بود چو چمن
که بسای من ز را ش بر	به لاکم بون سبب سپرد	بر که در پای مرغ چشم دست	از خط که بدین توام دست
که در حکام با یک مرغ سید	مرغ و مردوشی که بود مید	دل آن مرغ نیز تا بر کنت	بال بر هم زد و شتابت
است بر دم با عقا دای	دوازده نوبت را که نتم پای	مرغ پاکرد کرد بال کش	خایگی با بر اوج بر دو پای
ز دل سج تا نیم روز	من سفر ساز و او مسافر	جون بگر می پستید تن	بر سر بار را که گشت سپر
ز به بیایم تم نشینی کرد	انگ انگ ز بر پستی کرد	بر زمین سبز بر کنگ خیز	مخفی کرد از کلاب و غیر
ن برین مرغ صد کار کردم	پایش از دست خود را کردم	او فادم جو برقی با دل کردم	بر کنگی نازک و دیکای نیم
مخفی گشته هم شده	دل با نیشهای بر داده	بون ازان ماندگی بر سوام	نگر کردم که بهتر بودم

باز کردم خط عبادت خویش  
صدر هزاران گل شکفته در  
زلف پستل کلبه های کن  
کردن کا نورد خاک غنبر بود  
بشتم کن حصار پر ورزه  
کوی از گردا ز درنگ  
صندل و عود و سروی بر پای  
ارم آرام دل بنادش نام  
از کنوی دروغ بماندم  
میوهی کزیده میخوادم  
تا شب آنجا که قرار بود  
چون شب آرایش و گل کون  
ببری آبرو بر نیسانی  
لب لعلی جلال در پستان  
شما می بیست شما ز  
بر سپهر آن تان خورشید  
چون زمانی که شسته بودم  
که در بگردا و جو جو پری  
سرشک پاره شقی از دست  
آه آن بانوی نمایون  
بس کی فطنه جرن پیش پای

دیدم آن جای که را بر پیش  
سبز و نهند و آب غنچه در  
کرده جود ز فصلش در بند  
ریک ز سنگ لایح کو بر بود  
کرده ز آب درنگ در تیره  
پشته و کوه و سرو و شاخ و کله  
باد از زعود و سوی صندل  
خوانده میوش بزغ نیفا  
بردی الحمد لای خواندم  
سکه نغمت بریده میخوادم  
نشدم که ز کار کاهم بود  
کلی اندوخت قهرزی انداخت  
لطف پر در جو و اج و بی  
لعشان چون بهار خوششان  
خالی از دود و کار و پروانه  
فریخ و تخنی جو فرخ و کت  
گفتی آمدن ز راه سپهر زیر  
صدر هزاران پستاره سوری  
سگر و شمع خوش بود پتو  
چون عروسان نیش بر سر  
برقع از رخ گشاد و موز پز

روضه دیدم آسمان منور  
ز گل کون کون که از زردی  
آب گل را بجای جود و سخن  
بشما می روان بسان گل  
مانیان در میان چشمه آب  
همه با قوت سرخ بد بخش  
خود در سر ستش آورده  
من که در میانم زبان جای  
کردم بر شتم از نشیب و فراز  
عاقبت خست بر دم ایستادی  
انذکی فوردم انذکی خستم  
بادی آمد ز ره نشاندن بجای  
سرنگاری بسان باد بهای  
دست و ساعد پر از علا و ز  
آه نذا ز گشتی در قیامی  
ز شهر بگشده و تحت زرد  
آفتابی بد بیگشت زرد بود  
سرد بود آن کینزگان چش  
پرسی سپهر و کشته باغ همه  
عالم آسوده بود از زهر آ  
شما می آمد بدون ز طاهر و

مار سپیده غبار او پیش  
بوی گل میر سپیده فرسنگی  
از غوان ما زبان کزیده سخن  
در میان سیت و در خوشان  
چون در مه ای سیم بر سیما  
سرخ کشته نغمش از بخش  
سرگزیت از شمش آرد  
شاد گشتم جو کج بیامی  
دیدم آن روضهای دیده از  
زیر سپهری جو سر و آزادی  
در محال شکر می گفتم  
بادی آسوده تر ز باد بهای  
همه در پسته ها که نغمه کنار  
کردن و کوشن پر ز لولوی  
بما هزاران هزار ز پایمی  
راه بهر مژده و دست زرد  
کاسمان نابد بیگشت ز نور  
او گل سرخ و آن تان بخش  
شب جواغان با چراغ همه  
چون نیش است از قیاسی  
شکر روم ز رخسار پریش



دی در پیش جو صبح دورنگ	رزمه ریک بود بر زین کس	کشت حشی ز کشت شبی دور	همه سری ز خاک او از نور
بود فلجی چون کس پراکنده	یچمان آستی در اکنده	چون زمانی کشت بر بردا	گفت با محرمی که بر بردا
کز ناچرخان خاک پرست	می نماید که شخی اچا پرست	خیز و بر که در و این کار	سر ک پیش آیدت پیش آید
گفت بر نیز تار و می چود	بانوی با نوان چنین فرمود	من بران گفته هیچ فرودم	کار ز و مند آن سخن بودم
پرگرم جوازغ با طاپس	آدم تا بکله که جو پس	پیش ز غم ز روی چالاک	حاک بوسیدش من خاک
گفت بر نیز جای جای نو	پایه بندگی منای نویست	پیش چون من حریفه جان	بای هممان ز غمزه که ز پوت
خاندنوبی دانشنا نظری	دست پرورد و انقیاسی	سر زرای و نوز و سخن بین	کار سارست ماه با پون
گفت ای بانوی خوشنوی	با چون بنده این هوش کوی	تخت بختی جای دیوان	مرد این تخت جو همیمان
گفت در که هبانه مکیر	بنسون خواننده فنانه مکیر	همه جای آن تست حکم ترا	یک با من نشیت باید و ست
تا شین که از منان من	میرایی ز مهربانی من	گفتش همه تو سایه است	تا ج من تخت پایه است
گفت سوگند با چمان و سرم	که بر ای یکی زمان برم	همه جان منی تو ای سره مرد	میها ز غمزه میاید کرد
چون بگردنگ ندیدم رای	ایستادم چون در کان عالی	تا زنی دست من گرفت باز	بر سر سرم نشاند و آید باز
چون نشیت بران سر بر بلند	ما دیدم که گفتش کند	با من آن بت بخوش با	کرد بسیار مهربانیا
بس فرمود که در بندم پیش	خوان و خوردی ز شرح دان پیش	خوان نهادند غارتان پیش	خورد ایی که هم پیش
خوان نیز دره که سازیا تو	دیدد راز و نصیبی از غارت	سر جانده نشد در کان آورد	مطبعی رفت در میان آورد
چون زاعت بر پیله از خورد	خوردنهای گرم و شربت سرد	مطرب آمد و که نشد ساقی	شد مطرب را بهانه در باقی
رشته روی در میست	رشته ز تنه از میگفت	رقم میدان کشت و در ایست	سر در آمد پای پویه نشیت
شمه ساخته بر سپه جای	ایستادند همچو شمع پای	چون ز پاکوفتن بر آسو وند	دست بردی یاد و نموند
شبه آن شب باقی گرم	بر گرفت از میان و جای گرم	من نیز در عشق و عذر سزا	گودم آنهار که سلطان حسا
تک کباب ز روی و مسانی	باز گفتی که داین بازی	چونکه دیدم بهم سر خود را پیش	آود قادم بخورلف در پیش
در بر دست بار پیش گرم	تا مکن پیش کشته پیش زدم	فرغ ایید ز نشیت بشاخ	گفت میدان کشته کویا

عشق میساختم بسرباوی  
گفت من ترک نمازین ابر  
ترک تازی و مامت عجمت  
توت جان از می معایبم  
یاقم در گشته دستوری  
خده مید اول که وقت خوریت  
گرم گشتم جانم که در دست  
گفت آفتاب سوختن با من  
تایید دور تو ساکنی بر جای  
زین کیزان که بر می باست  
مکرم کن از خودش کم خالی  
گندت لبری و دلداری  
کرد کربش هر چه نخواستی  
این سخن گفت و جان ازین دست  
پیش خواند و من سپرد  
از سگری و دلبری و خوشی  
تا رسیدم سار کاجی پت  
دیدم افکنده بر سب و بلند  
سرمین بسپرد آوری  
صدقه محسوس برت بر سر او  
گاه روز او بخفته من بخواب

بدلی و هزار دل باوی  
نام من ترک ناز در نام  
ترک تازی و مامت عجمت  
نقل میوش عاشقا که گفتم  
گرم میان دور کرد او در دوری  
بوسه بنان که یاز بار  
یار در دست و وقت کار دست  
پیش ازین رنگ آسمان ترا  
زافکش کار گیر و بوسه بر  
بشعش تا از اسرار کاهیت  
زیر حکم تو آمش عالی  
هم عوسی و هم پیشتاری  
دست بر مرد و خوشای  
مشق کرد و در مانی خست  
گفت بر خیز از نیم خوابی  
بودیاری برای ناز گشتی  
در نشسته تا هر آن خست  
خواب گاهی زیرینان  
مرد در بر نمهره آوردیم  
مرد در هشتم ز کور او  
ساز که ما بر کرد یک است

گفتش ای نسیم کام تو  
گفتم از عذری و دم کیشی  
خیز تا ترک وارد تایم  
چون می نخل و نقل شیرین است  
غمزه میکند وقت تازی  
چو کند بر کج بوسه بارم  
خونم نذر بگر بکش آید  
هر چه زین بگذر در رو با نبود  
چون با بخاری می که شنوان  
گند در چشم خود بر تایی  
تا بولایت که بندد  
آتش را ز بوشش نشانی  
شربت زین می که بگشتم  
در کیزان خود نهانی دید  
با چشمنده دست من بگرفت  
اومی رفت من بدباش  
چون در آن قصر یکبار شدم  
سمتهای بساط بزم فروز  
یاقم غرضی بود کل در پید  
بود تا وقت روز در برین  
خس کام آفتاب از کرد

کام داریت مست نام تو  
نام ما را بود بهم خویشی  
هند و از اباش اندازیم  
نقل در جان نیمه می در دست  
مان که دولت بکار ساری  
من می خواستم هزارم داد  
ماه را چون بکش آید  
دوست آن که بر می و جان بود  
کز شهوت غان بگردانی  
آرزو را در نظر بیایی  
بشبان خاص پیوند  
آبی از بهر جوی مامانی  
کرد که بایست و کرد گشتم  
انچه در خور و میمانی دید  
من در آن ماه روی مایه  
بنده زلف و هندوی جان  
چون بزم و در ساز کاشیدم  
همه با قوت بار و غمخیز  
ناز که غم و سرخ و زرد  
پرز کافور و مشک و گشتم  
که کمر سرخ بود از زرد



خوشی را باب گل چشم	در کلاه دگر جو گل چشم	آدم زمان خوابه خانه برون	بود یک پسته بر کرده
در کیم بگوشت خالی	نرض نیز در کار دم خالی	آن عوسان و لبتان ای	عمر نشد و کس نماند بجای
من بران بزمه مانده چون کل زر	لب غم سزار و بخته سوره	سز نهادم خماری در سپر	با کل رخ و با گل زر
نرم از وقت صبح تا کرم	بخت پدار و خوابه بجا که	آهون شب جو کشت تا زگی	صدنی شب سپر خالی رسای
هر آردم از خماری آسوا	بیشتم جو سبز بر سر آب	آمد آن بار بداد چون شوش	آن در افتاد این عزیز پیش
با دیرنت و ابر می افشا	این سن کاشت دان ز نیش	چون شد آن مرغزار غری	آب گل رخساره جو کجای
لبان آمد عشرت سنا	آسمان بازگشت لبت با	تخی از تخمه زرا آوردند	تخت پوشی ز کوتر آوردند
چون کشد انگشته سر بر بند	بسته شد بر سرش بساط بزر	بزی را اسپسته ساطلی	زیور بزم جمله نورانی
شور آسایش از جهان برقا	آمد آن جماعت از جویا	در میان آن عروس نیما	برده از عاشقان شکسای
در تخت شد زار گرفت	تخت اورنگ نو بهار گرفت	باز فرموده تا ما چیست	نامم از لوح غایبان چیست
نم بر بر خوانمدم	هم با برم زود نشانددم	هم تریب و قنای دگر	خوان نهادند دوزخ را دگر
ی نماند بجز کاش خورش	از زدن رود تا نوا شد	بوسل قی و جانم خوش کویار	گرم تر کشت عشق را با نوار
در آسایش طاس سستی	عشق بیاباد که دم دست	ترک من تحت آسما کرد	سندی کوشش تا مارا کرد
غبت نوزد در نوا خشم	مهر باقی شد بکار خشم	کرد سگلی نسنه و پایان	تا شدند از برش پرستان
خلوتی آسمان دیماری نغم	بیا هم از دل در وقتا دمنغم	دست بروم جز لوز عمر	در کسبیم جو عاشقان پیش
گفت آن وقت پیغمبری	شب شب زینها خواردی	گرفاعت کنی بگش و قند	کار می گیر در پوسته درخت
بناعت کسی که شاد بود	تا بود محبتش تمام بود	و انکه با آرزو کند تویشی	اوقند عاقبت یاد تویشی
گوش جبار کن ز بهر ای	کجا هم از سر کوشش و خوار پای	در بزنجیر کن ترا کنتم	تا جو بزنجیران بر آستم
شب آغوش و صبح و صی	سخن با آزاری رسید	گر گشتی جانم از تو نیست	اینکه یکم را یکم نیکت
باز در کشیدن از اول چشم	کل نمخیزد تا مو انگشته	چون آبی آب جو بین	چاک تو آب و سر سوسین
تو ای آبتن جان تو با	آب من نیز خاک پای تو با	خاک می را بگیرم آبر برد	آب جوی در آب جوی در

تغاره را بتشکی کند از	تشته را بقطه نیاز	رطبی در قناده کپه بشیر	سوزنی در میان رفته جویر
که جزا نیست کار تاخیرم	آب در چشم آرزو در نیرم	مغزی انکا ششم پشت و پدید	گر نه انشا و خرنه چنگ درید
پاسخم داد کا مبی خوش باش	نعل شستید ز کوه در آتش باش	گر شبی زین خیال کردی دور	بای از منع جاودانی نود
جشمه را بقطره مودش	کین نمیشن اردان نمیش	در خود بر یک آرزو در بند	همه سنا کجسری میخند
بومسی کیر و زلف می انداز	زرد بانو کینز کان می باز	دلغ داری بر کن دلغ بگو	برغ باست شیر مرغ بجوی
کام دل میت و کام الی	در خیانت کردی چه داری دست	تا مبی با سیک با شش سوز	دل بند برو طیفه شب روز
من ازین پایه که بزیر ایم	هم بست ایم ارجه دیر ایم	کل مرغ غریب زاری سپست	مغز بار قمر نعل آن درگت
ماهی اروضه را پشت آری	ماه را نیز هم بست آری	جون نمود پیش دران زنی	کردم پستکی و دمسازی
دل نهادم سوخته بوشک	روزه پستم جو روزهای درک	مادرت کرد و را در آمدت	ز غم تازه شده بیون سراس
کرد از ان لبان کی راست	کاید و آشم نشاند باز	یاری الحق جفا کند دل خواه	دل نمده من معتدل خواه
خوش دل آن شد که با سینه	کرد بود کاجکی جنان یاز	ز غم آفت جفا کند عادت بود	وان ششم کام دل زیادت بود
تا که روز قند میخوردم	یا پری دست بند میکردم	روز دیگر جو باه کار شوی	رنگ زده از شب گشت سوری
آن همه کنهای دیدم جزب	دو کشت از وسط بزیزیت	من نشسته بزیر سر و بی	فارغ از عمدی دم سخن
در قنای که چون شب آید باز	می خورم با بان چمن طرا	بکلف ترکی در آوم بگر	دلنوازی در انگشتر بچک
که خورم با سکر بی جانی	که بر آرم ز کلر خنی نامی	رجون شب آمد غرض میا	سندم بر تر از تر باشد
بجیب ایچین برود و بی	بر ششم عیش بود بی بر بی	اول شب نظاره کام نوس	وا فرشت هم آشیام خود
زور بودم سیخ و سببیت	ناک سگین و خانه زوبیت	بود اقبال و خوشلم باشتا	روز با آفتاب و شب با ماه
بچ کانی نه کان نبود مرا	بخت من بود کان نمود مرا	جون دران نستم نوزد سپاس	حق نعمت زیاده شده تقاس
ذوق از حرف نخریشتم	کز زیادت زیادتی ختم	جون بی شب رسید و عده	شب جهان بر سینه کرد سنا
غیری دره سرای سپهر	طره ماه در کشید بهر	ابر وادی که آمدی زین دنیا	تا نه میکردی قناره بی دنیا
شورش باز در جهان افتاد	بانگ زیور در آسمان افتاد	دان کینز این بر سپهر شیند	سینه دست و نارسد



آمد آن سر بر نهادند	حلقه بسته و ملق گشادند	آمد آن ماه آتش نشان	در برانگند زلف مشک نشان
شما پیش و بر سعادت جویش	بر سر گان که گشع باشند	باز اران تر از زیند باز	بر سر زینکاه خود شد باز
بطمان پرده را تو بسته	پرده و از آن بجا نبسته	سایان فرست ز خوی گشاد	راست کردند بر تر تم جنگ
شما مگر با آن جنین زدود	کا درید آن حریف طراز زد	باز جویان بنا ز بردندم	بخدادند خود سپه زدندم
چون در اوید مهربان بر ستا	کرد بد دست را لب عالم را	خوشتر کردم و نشستم نشاند	آرزوی گذشته آید
خوان نهادند باز بر تریب	پیش از اندازه خوانهای	چون ز خوان ریزه خوردند	می در آمد مجلس افزوی
از کد ساقیان دریا کت	درفشان کت کاههای	باز دیوان از آن رسند	من دیوانه را کسین بسته
عکله ای شدم ز طغنازی	در شب آموختم بس بازی	شستم چون فری که جویند	یا جو صرعی که ماه نویند
از لرزان جود کج پرست	بگرگاه او کشیدم دست	دست بر سیم ماه میسوم	سخت میکشت و پستی بویا
چون بنان دیدم از چاه	دست بر دست من نهادند	بوسه زد دستم آن شیرین بود	تا ز کجینه دست کردم دور
کت بر کج بسته دست میا	که غرض کومتت در ساز	مهر برداشتن ز کان شوان	کان بهرت چون توان
صبر کن کان ست خرابان	تا بخار می شتاب کن	می می خورد که خود کباب سپید	ماه ز این که آفتاب سپید
گرم آفتاب گلشن من	بسته نوز و چشم روشن	صبح روی سپیده چون گل	چون میرد ببارت خوراغ
چون در آمد خفت عکله کردی	عقل در او بسته کردی پری	جلوه پوشش بگردی ساز	نعل در آتشم نهادی باز
باش چون ماه چون گوشتم	آفتاب بزن چون پوشتم	دست چون دارم که درستی	من نمی سپتم جو تو خبشتی
از این می تو هم من از نیم	که تو هستی پری من آیدم	لب دندان که زیدم تا چند	و این دندان خیزد نم تا چند
بدر آن که غم سپیدم	تا یکایک است بجا دل بسم	بختم از یاری تو کار کند	یاری بخت بختی کار کند
کوی نه خورد کویار تو ام	کار خود کن من بجا تو ام	کار ازین صعبتر که بافتد	دارمان دارمان که کار افتد
گفته آمو سر می ای دلند	خواب فر کوش دادم چند	جازه کن که غم سپیدم	تا یکایک است بجا دل بسم
مستم بر پر که روبرو با من	گرگی و در بهی کند آغاز	شیر کیرانه سوی من تازد	چون پیکری بزم اندازد
آرزوست با حق کز کار	بکار زوی خود از تو بردام	ناز میکن که ناز مهمانان	تا ج داران کشته و مطلقان

چون شکم ندید و دیگر بار  
به جل پیش خون تو همانی  
گر بر آید بستی از خاری  
بستان سر جازنت کا  
گیرین کرده بستی  
چون از تو کام خوش بگیری  
بندگوشیدم از سگوت نرم  
من خام از دیار درویشی  
صد هزار آدمی درین غم در  
یست جان که تادی دارم  
یابین نظر رقص کن خیز  
غرضی که تو دستان بام  
انگین بسته و کل سنا  
شعشع و آرامش برافروزم  
آفتاب آبرگردان سوز  
کز چشم رخ ترا دیدی  
وانکه از چو شمع تیغ و آتش  
چو سبوری بان نواله بود  
ز تنهای جهان افزوز  
سبر کن شبنم محال است  
خواهی کوز بهر خودی کرد

گفت چنین کم بود سپار  
پسکش کردن چنین جان  
آید از خون می چنین کاری  
زیرگی از زو که آن خا  
آیند بر سر از هر پشت  
دامن من ز صحت کدای  
آیه خم تر بود آتش کرم  
کمی او تمام از پیشی  
کسوی کج راه داند بر  
سر زلفت ز دست بگذردم  
گفته تیغ آرد نطق و نغمه  
رایگانست اگر میان بام  
انگین بی کس جو کل سنا  
گرفت جن جوارح میوم  
کشد روزی شود ز شکی روز  
آیند خوابها کجا دیدی  
حله بر دم بران مشکوین  
مهل میخاست من کز دم کوش  
شب شب بره گیر و زب  
آخرا مشیت تنگالی  
خواهم را یکی بصد میکند

ماز تو که میان بود گشتم  
لیکن این آرزو که مشکوی  
و کوز از سپیدی خود آید  
روح تر الب تر او سینه ترا  
چون کم فاعلت با بود  
چون زب زبان او دیم  
تا علم از دور گشت ای نادان  
گفتم ای سخت کار کرده  
من که پایم فردست کج  
یابین بخت شمع من بوز  
دل و جان و هوش من پناهی  
کیست که کج را یگان بخرد  
گوشی که کل انگین بخورد  
سوز تو زنده دارم جو جوارح  
این نه کامت که تو چوم  
گر برای که خون من زری  
در کجسته را که زخم زود  
خورد سوز کنین امید ترا  
اشی بر امید کج بسیار  
اوست گشت من جو خسته  
تا بدایم از سپیدی گشتم

که تو از خلقی من از چشم  
دیر یابی وزود سپیدی  
از من این کار در وجود آید  
بزدی آن دگر خفته ترا  
ساقی بخت جو تمام  
کوش کردم و لیک نشنیدم  
لیست تیر و رای عبادان  
بردی بکار کی تر از ابر  
دست چون دارم از چشم  
یا جو بخت جبار میخ بدوز  
از تو چون باشم شچی  
آرزوی جان یگان بخرد  
مخواد انگی که این بخورد  
زنده با سوز و دست بداع  
خوابی از بهر خوش میگویم  
تیر شو تا بگیر دست تیری  
تا کم لعل اعتیق آمد  
اشب امید و کام دل برد  
شب فردا خوانه می می پرداز  
در کج بخت کرده و سینه  
داوم آن بند سینه را گشتم



گفت روی بفرس چینی باز  
هر چه بندگت را می کند  
چون دعا را کارش می پند  
گفت بشتری ز شهرهای عراق  
از سر بر در شمار آید  
خواجه بود از نجوم عالم جو  
بجان مدتی تباهی  
چنه که کینز خوب فرید  
هر برافراختی بخا تونی  
گر کینزی که کشته خودی زود  
چون کینز آن غرور و در پیش  
خواجه این باویم داودی  
شاه چنانکه به پیشش بود  
شهباز کینز کان شد  
شهباز حبت و جوی تاشه  
بای روز جز در برده شود  
دست ناکرده چند کونین کینز  
از میان کینز که جو پری  
بهر دو جان و لیک کونین  
هر دو پیشش ناله کرد  
تو نیز آن جان دلیدی

کای خدا و نذر و دم در چنان  
تو شدی زنده دار جان ک  
داشت شاهای بشیری طلاق  
وان منزه را بکار آید  
گر ز شمش نصرت آید  
ساخته با یک تی و یکا  
حدت کس پس از تو  
خواستی کینهای تارونی  
پیرن در کرا اف بدی  
بازماندی ز رسم پیش  
کویه آنرا ایاز محمودی  
یک کینز که بجای خوش بود  
کینز که در پیشش شد  
دی برادی که باز یاد  
برده خوشه را بر سار  
ضلعی دارد و خطای نیز  
برده نور از پیشتار پری  
تو پنج و دو لیک شکر خن  
خلق را ز نو ناله کرد  
کینزی فاسق که پنداری

تو شدی زنده دار جان ک  
**حکایت کینز و شهرتانی از قلم دو عالم**  
آفتابی بعالم افسردی  
داشت با آن همه شومی  
تن نخواست از جان خطی  
بهاره آن شده که کار و تاب  
سرکی را بجهت کم و پیش  
بود در نامه کون پیشی پیر  
خونمی این نوزاد از زان  
ای بسا بولفضل کینز را  
منجی بود بر نیت و نیت  
مر کجا نامه ز مهر بدست  
از برین سر کسی حسابی  
نیت  
کجاست از کنار خای  
سر کوی از هر عالم از روی  
سینه کوشی جو در پیش  
چون شکر ز خنده بخت  
من کرا این شغل را پذیرم  
شاه فرموده کاور نده پاک

غرضه و نده ایگان ملوک  
سر خود را پس پیل پای کند  
دم خود را بخور محب کرد  
خوب چون نوبهار نیردی  
دل نهاد از جهان شکر سیدی  
تا نماند با او درد سپیری  
هر رانی بود سپهر او آتش  
پای پرون نهاد از جوی  
سختی از البهان ابه کیر  
بانوی و دم نمازین طین از  
آورد بگرد بر سپهران  
خانه که بود خیال تربیت  
بخواند بجهت بود با درخت  
کس و ن حساب راست  
نه کینزی خیا که باید  
خواجده با نزار حور العین  
مهر سازی و مهران روی  
از زوشش بهای جان  
خاک تا سالها شکر خیا  
زان رخ زلفت و خال شیرم  
بردگان از ایشا برده شاک

رفت و آورد شاه در بینه  
ز این گویند گفته بود خبر  
که بر رخسار کند رایم  
هر چه باید ز لبری جمال  
هر که از من خود بصدایش  
و اینکه با او مکناس پس کند  
او جان و تو را چنین نگار  
که از هیچ او بداری دست  
شاه از آن که دید در پریان  
نه دلش گشت از آن کیان  
سیم در پای سیم ستان گشت  
در یکا زود بود دست  
که بر شامش جو سرو بالاد  
با یک بر ز دران عجز نام  
که بر زدن تیرک دید عیای  
پای شه در کنار آن دهن  
شاه چون گرم گشت از این  
سرد با قامت کیا و شی  
که بود با حق تو است عیای  
وقت وقتی جو زهره در رسید  
گفت پیش کسی رسول خدا

با خوشنده که گشت شنید  
جو تر بود در پسند نظر  
انچه خواهی به ما پس لایم  
همه دارد چنانکه پی حال  
باید که امان بمن و پدرش  
زود قصد هلاک خویش کند  
ساز کاری کجا بود در کار  
پیشی آن دیگران که لایق  
نایش رغبت بیشتران  
نه ز عیش حتی دست دید  
کنند سیم را پسیم خرید  
گشت ماری و زازد بای  
او جو سایه زیر پای افتاد  
که کنیم هر جا که اری نام  
عاقبت کرد خویشش در  
در خیزیدن میان خویش  
گفت بان کل کلاب که میز  
طشت مه با تو افتاد گشتی  
راست کرد در مراجعت تو کجا  
با سپیدمان نشسته بدست  
من و تو تن دست سربازی

که هر یک گیسو سره مای بود  
با زوی پ سخت ز پاره  
خواجسته چن کشاده کرد زبان  
جز یکی خوی زشتگان نه گشت  
کار در وقت آرزو خواهی  
بر پسند آیدت خوی کسیر  
ازین اورا خرید که گریه نماند  
چونیکه طبیعت در وسوسه  
غیر از آن هر یک که گریه نماند  
عاقبت عشق سرگردان کرد  
ماند حیران در آن که چون نماند  
خانه داری و اعتمادی  
ایمان پر زدن بر دم دادن  
پسر زدن از خانه پسران کرد  
بمانی فرصتت جان افتاد  
قلعه آن در آب کرده حصا  
کای طلب دانه رسیده من  
از تو یک نکته میگویم در خوا  
انکهی بهر این دل کنیزی  
بودشان از جهان کی فرزند  
چست فرزند ما چنین زنجور

انکه چنانس گشت شای تو  
وان کنیزک چگونه دار خودی  
گفت کای شوش بخش شای  
کار ز خواه را ندارد دست  
آرزو مند را ایمان کای  
تو شنیدم که بر پسندی  
داده گیرم جو دیگر از نشان  
لی بهار حرم ز چشم زود  
در دلش هیچ نقش نماند  
خاک در چشم عقل نماند کرد  
نزد با خام دست چون باز  
یک کیا آورد مشتقا می  
خاره خام را بخشم دادن  
بافسوی نکر به با پسون کرد  
کاتشی در دهر بیان افتاد  
دانش منخین این پر کا  
دیبه جان و جان دیده من  
کاجه پر سیم مرا بگو می  
کرد تا زه کل شکست زری  
دست و پیش کشان ز تو  
دست و پایی ز تن درستی



باج اربندی از نرسنت  
 چون دعا کرد بر سپهر بلند  
 بجز باشد در آدمی نرسنت  
 روان بظن نشاندیش  
 بر سر عشق ترک تازی کرد  
 ناز از بفرمیدت بر  
 بشکان دیدت شد پیش  
 غمی کل دل تا سپهر  
 لب جوهر گل که تر باشد  
 عکس رویش بر زلف نماند  
 با جان زلف و خال از رو  
 ماه پنهان خرام از آن آواز  
 بشوین باز کرد چشم از جوی  
 چاره کارم شکست  
 ترک شوق نشان دین باشد  
 نماندای که خیره شده داند  
 دغای خودش که نیست بیم  
 چون بشد سجده ز دران خاک  
 کتبی بری بجا کلمه شکست  
 بر چنین دید که در غموشی  
 با کس از او گشت نامردی

تحت را با یکای از نرسنت  
 بر کشد دار عقیق چشمه فند  
 داشت این جمله مکیوی  
 بشتر بر سینه کار خواندیش  
 فقه با عقل دستبازی کرد  
 با دانا که ربو و بر قوام  
 تیر یک ز خرد و خست جانش  
 شسته روی دلی چون  
 بر گمان کل بر آتشکده  
 چون حواس زیر پر عجم  
 هیچ دل ابله در جای شکست  
 بند بر قلم کیم کشید فراز  
 خانه بر رفته بود و خار خرا  
 بر جزین در گذشت رسوا  
 شرط بر سینه کاری این شد  
 برین این کار سهل کرد  
 کرد خورده ای حکم او سپیدیم  
 با رکشت از بوم خانه خاک  
 بر حدیثی هزار مکتب گرفت  
 داده به داروی فراموشی  
 شسته تا خود دیده نامردی

گوشت عهد و عهده تالنج  
 گشت شخصی عزیز بود بوم  
 یکی خوبی و حسن زندگی  
 میز امید روزی از پناز  
 پیکری دید در لعین تمام  
 فتنه را با دور سخون آمد  
 صورتی که سر که شسته است  
 خوار بخش لب بحر کاری خوش  
 چشم چون ز کس که خفته بود  
 غالی از زلف و عین است  
 آمد از لبش خیزد آواری  
 بی تعلیل گرفت از پیش  
 گفت اگر پیش رو من در است  
 شوقی که مرا ز راه میرد  
 بگو که محل بر دین بزم زوی  
 رفت از اینجا و برگرد با  
 تا بخان داردش ز دیو کج  
 بودم سفره دران را پیش  
 کس چنین آنجان که میشد  
 گشت نام تو چیست نادانم  
 گشت بشرای تو منک از میان

همه عالم بر کست محتاج  
 خوب خوش دل بوی کس در عجم  
 بود میشل بیاک پوندی  
 در می غالی از نشیب و فراز  
 چون در ابر سپیده تمام  
 ماه از ابر سپیده بر آمد  
 آنجان تو چه صد هزار است  
 بسته خواب نزار عاشق پیش  
 فتنه خواب و نغمه بود  
 چس از غالی با بیجا نرسنت  
 که از او دور ماند و سبک  
 کرده خور خان بگردن چو  
 در شکلی که چشم شکست  
 روزم از زخم بزم بزم بود  
 سوی پست المقدس ارم  
 بیارست که مستی یافت  
 که برده فتنه را بنام شده  
 یک خواهی بطبع بزواجش  
 که زبان بر کز آن کشاید  
 بس از نیت بنام خود تو نام  
 من تویی امام عالمیان

مرجه در آسمان و در دست  
یک تن بن بر از دوازده  
اصل هر یک شش ختم بدست  
در اطراف کوزه خطی  
که در آید بدان کم پیش  
جون با صنون بر آتش گرم  
با دوحی جو بردم زمین  
مرجه پر سیار آسمان و  
کونه زیر کفست لانی جن  
گفت ابری سپید چو  
گفت ازین بگذر این ماه  
ابر گوشتی کیز وز زحافت  
گفت بر که با دجنان  
گفت در دست حکم از عیان  
دید کوی بلند گفت این  
گفت باز هم زحمت افکند  
و آنکه تیغش بر او دارد  
من که از سحر کار پنجم  
ما که در پرده ره بیندیم  
سر که با این دخت عالی شاخ  
روز که جنبشیدند بهم

و آنچه در درای و تو کجا هست  
یکه نمی برده از دوازده  
کین و جو از جایت او  
پنم آنرا نیز تر نظری  
من بسالی خبر در عمران  
کهر بار اکتم بگویند  
مار سپید کم ز پیشین  
هم از آن آبی دم هم این  
خبر شد بشتر از آن که  
داید یک سپید چون شیر  
تیر باید که بر شش نه بود  
در فرا جش رطوبت حافت  
خبر چون کا و جو بناید  
خبر کوی حدیث پر زبان  
از ذکر کجوار بود شکوه  
فغشش خبر بر قدم ندی  
دور تر باشد از ذکر کس  
در علم علی از تو چشم تر  
نوش پرون ندیده شوایم  
نزد دست هر کسی ستان  
وان فضولی نگردد از آنما کم

معد دانم بعقل خویش تمام  
کوه و دریا و دشت و رود  
از فلک نیز و آنچه هست در  
که رسید یا دشتایی زبال  
بعض قاروره را جانانم  
سنگ از اکسیر من که کردد  
مهر کج کا زید خدای  
نیست در سج جا چون ادا  
ابری از کوه بر میدی  
بشتر گفت که حکم نیردانی  
ابر تره و دغان محضت  
جست با دوی زیاد دانی  
گفت بشتر این عم از تصانی  
با داول سوا بود سپتن  
گفت بشتر از دست این  
ابر چون سیل سما کرد  
شتر با بنی بر روز از سر جوش  
یک علت بخودت گفیت  
رستم این پرده را بر انداخت  
این غمیت که بشتر فرود  
بجز با میان اکتم و بی آبی

دلکی دارم از طلال و آه  
مرجه پیشد زیر جوح کبود  
اکتم دست نامر سیده در  
پیش از آن دانش چرخ سال  
کا نقش راز بن بگردانم  
خاک در دست من بزر کرد  
ممن آن کج را طاکمش ی  
عقل دانا ترا من استی  
جون میخا در ابر که و کخا  
انچنین بر کند تو خد دانی  
برین نکته عقل متعق است  
باز سب که بو الفضول  
سجلی حکم او نگردد رایت  
که بجایش بخازمین  
که کی بست و دیگر سینه  
کوه را سیل در سما کرد  
گفت با حکم که در کار کوش  
و ده بر پیدار خود شایر  
با غلط خواندگان غلط  
هم در آن دیو بو الفضول  
مغز نشان تا غصه زلی خراب



بیدیدند با نقیر و خردش	تا رسیدند از آن زین کج	در حسی سطر عالی شاخ	سبز پاکیزه و بلند و فراخ
سبز در زیر او جو سبز چو	و دیده از دیدش نشاط بود	آگینه زخمی پستان در	آب الحی خوش و زلال در
چونکه دید آن فنون از لال	بحور بجان از آن بیان	گفت یا بشیر کاه خچ رفیق	باز پرسم بگو که از طریقی
این پستان خنم شکسته دان	تا با بدست زین فغانی	و این برین خنم بگو که تا بجا	گو به پاری بگردا و صوا
گفت بشیر از برای زودی	کرده باشد که گره از پی	تا کند و بصدقه بدو خیم	در زمین آگینه و اندر خیم
گفت تا پاسخ تو زین غلطت	سر جرمی و گفته غلطت	آری کسی زهر کسی	گشت آبی بدوش فرنی
خاصه در ادبی که از لغت و ما	صد اصد در دنیا بی آب	این وطن گاه دام با آرا	جای صیاد و صید را نیست
این خنم که در بسیار اند	از بی دام صید ساخته اند	مرد صیاد راه پسته بود	با کان در کیس نشسته بود
نزد صید را بخوردن آب	آگینه آن صید ز خنم خوردن آ	بند با را چنین گشت کی	کری نوشنده بر تو گوید
گفت بشیر ای نمته کوی جان	هر کسی را عقیده است ز ما	من و تو ز آنچه در جهان ابرم	بگم بسطن آسمان و ابرم
بدریش گشت پیشی	عاقبت بد کند بر اندیش	خون بر آن آب قصه گشت	نان بخوردند و آب تر دند
آب الحی بشکبان در خورد	روشن و خوشگوار و صافی	بانگ بر بشیر زو می تی	که تو ز انسو تر گشتین
تا این آب خوشگوار شوم	شویم اندام و پستی شوم	از عرقهای شستون ز ما	جرک بر من نشسته پیر
جرک تن را ز تن فرو شویم	پاک پاکیزه سوی ره پویم	آنگاه این خنم سبک پار گم	صید را از گزند چهار گم
گفت بشیر ای سلیم دل خنم	رضی خنم مباشش را گینم	آب او خورده با دل آگیزی	جرک تن را جواز فریزی
هر گاه خورد که بخورد	روی آب دهن نیلارد	جرک تن بر آینه سون	صافی را بدرد و تلکون
تا در گشت نه چون تابست	لب کوشین او با بر رسد	مرد بد رای گشت کوشین	هنر ز من گشت خورشید بود
عالم بر کند و جلد در هم	خوشین کرد که در در هم	چون در وقت خنم جانی	تبان چه در از راهی بود
ز باغ زیر کی بجای شد	جان بسی کند و سکار نشد	ز آب خوردن شش تاب آقا	عاقبت غرق شد در آب آقا
بشیر ای نمته پسته دل پیا	از بی آب کرده دیده بر آ	گفت با ز این نه پاک راه	گرد برین پیام خوشی عالم
ز من این سخن خود نه حال	از در دگر در آری لال	آب را جرک او گشته بد رنگ	انگهی در سفال دارد سنگ

این براندیشی از بدان آید  
چون در گیت و گوی ز نفسی  
غزنده دید جان از تو شود کم  
هم یایا میزده کم و پیش  
خیم ده گن که دید جای زشت  
بر کشیدان غریق را تاسا  
گفت کان گزیری در است کو  
و گاه کنی بخت بفرخ بلند  
ولان نمودن که پیکر پیشی  
و گاه با ملو و چنچین آبی  
نوش این کار که در گوشت  
هر چه با اندران غلط کنی  
چون تو جام نم بنامش خوردی  
این سخن گشته از زمین جا  
چونکه هجره از نوردن بار گشت  
در نهجه دو حمر از و برداشت  
جمله در بندم و گفتم دارم  
چون زمین نامد که پستان او  
چون در آسودگی در زور نشین  
زاد روی عمده را بستن  
در بزین کان در آستانه

ز زپاکان بخوشتران آید  
مردمانا بدید گشت بسی  
چون سپنم نهاد و بر خیم  
ساز کرده بچیک و قاضی خوش  
بر باو بر آید بر پیش گشت  
هر چه در خاک بر روش از بجا  
دین در پیش که گشتا پیش  
عینت بر در آورم کمبند  
کار ایی بیجا که از پیشی  
قصه گفته است ز خبر بالی  
از حساب من و تو پروردگار  
مردوز ایندیش غلط کنی  
چون بنامم بدام در زبانی  
رخت او با زینت از چو در آ  
کیسه زان میان در آفتاب  
مخمان بکعبه بر او بنداشت  
کسی کابل او نیست بسیارم  
کنم عذر بر امانت او  
یانت از خورد و نمفت زوری  
گفت چنی رست باید با  
پسکان شو که خانه خاوار

سپس را چنین فرسین نما  
سوی خم شد گنفت و گوی  
طرف تر شد که این چه شاید بود  
چون مساحت کران در آید  
نیمه خم نهاد و بر سپر آوی  
چون در آبستن بخاک آید  
وان همه دعوت یگانه کردی  
گوشه آن دعوی دوازده فن  
جایی انگاه سپناه پیش  
هر چه در آبستن خم کندیم  
تا که گزین شسته را کرده داد  
تو بدان خرقه من سپنم  
من ز نیکی و بد کان درم  
رخت برداشت که یک سلفش  
ز ر مصری در و ز ر در دست  
گفت شرط آن بود که چاه  
باز بر سپم که خوان او بیست  
کر من آنها کم که او کرد  
آن کا به بکعبه کسی نبود  
در فلان کوی مینمین خانه  
بشر با جامه و عامه و تر

ایچسین منعله خیز غریبی  
واکنی که خواج که تشغین  
جوبی از شاخ آن در زین بود  
زردان خم باب پیامی  
تا رو کم شود شنا و راهی  
بر سر روی پشت باد گشت  
با دو دیو و آدمی و پری  
دان همه دعوی نه مرد و زن  
چون ندیدی بر زرنی پیش  
آتش اندر خم خود اکنه نیم  
بر سر شسته کس نمیداد  
که تو شاگرد من هستم  
یک من یک بود جان درم  
دق مصری عامه تقصیرش  
زان کنن سگما که بود  
باز ز رینت و عامه  
برسانم بر آنکه اهل سراسر  
هم از آنها کم که او خورد  
که خداوند این که شاید بود  
مست کافی بلند کاغذ  
سوی آن خانه شسته است



زرد آید شکر بگریز لبته	باز کرد آن در روانی لبته	گفت کاری در حاجتی بنمای	تا بر ارم خاکمده باشد رای
بشکر گنای لبضا عتی دارم	بانوی خانه کو که کپسبم	کرده و بنا آمدن بجایه روا	تا در آیم سخن بگرییم را
از غنای آسمان ز بسنگ	کز زمانه چشم دید چه	زن هر دو بر شش از برون رای	بر کنز رتباط کوشش جای
نوشین دید روی ز رتقا	گفت بر کوشی که تصوا	بشتر هر قصه که بود تمام	گفت با ماه روی ایلم
آن هم صحنی پسیدن او	در غمنا منز بدیدن او	وان بر آتش جویدستان	دعوی انگشتر بهر دستان
وان هر خبر بدگان بودن	خوبی را بر شستی آلودن	وان چه از نیز مردمان کن	خوشیست با دران چه کفنه
وان شدن جن محیط موج	عاقبت آب نازد در سنج	جوق قوه گفت هر چه بودیم	انچه از آن پیر کاشیدیم
گفت کوشق شقیای تو با	خاک از خاک خانه جای تو با	حیثه کار به شسته بودی	بپیر در کج خانه خاک
است ابر چه بود در ستم	ایک ایکه کرتیه بر دستم	جامه و زرها و حای پیش	که در با زن در سکارای خوش
زانی بود کاران شکست	زان درق باز خوانده خوش	ساعتی زان سخن پشیمان شد	آل از چشم ریخت در کاشید
پیش داد کای مایول رای	یک مردی ز بندگان حدای	آهون بر جلال ز یاد گیت	بر جونی در کوش و گیت
گفته بر کز این جا خردی	که تو در حق بل کسان کردی	یک مردی ندان بود کسی	نبرد آگینی از کسی
یکه در آن بود که در کاش	رخنه نارد و زیب دنیا رش	شد یخا و تن خاک سپرد	جان بجای که لایق بود
ای کوشی زید پسندان بود	راست گفتی نزار خندان بود	بود کارش همه ستم کاری	پرو قایی در مردم آبروی
که بسیار جویر زن مرد	بر خفانی چنین بود در خود	سالما شد که من بر نخرم	خوبی سیج بر نسیم از
من یابن بزم او خفته	از من پر در و غما گفته	من ز باران سر کفینده	اوشیده جو برق بر کوش
چون خداوند که در کوش ازین	رفت غوغای محنت ازین	که بار یکدیگر روی	از بس حده بدنا گفت
با پای از میان پرورش	حال پو بنیاد و کون شد	تو از خج که مرد کار زنی	بزن ناشوی اختیار زنی
بیر اهلکست و سر و جمال	به ازین کی رسخی جلال	بنکاحی که آن خدا خور بود	کار ما را فرام آور زود
همه سخن ترا بپسندیم	که جو از روی ترا دیدم	تو بمن که ارادتی داری	تا کنم دعوی پرستاری
فترت گفته در جلال است	مال ارم سبب جلال است	وان در کبر مق از قهر برداش	مهر خک از حقیق تر برداش

بش چون خول و جانش بد  
 نرود ز خاک رفت از تو  
 موش نشسته جوش یافته  
 که بود و دیده افشاده  
 که فلان روز فلان شکست  
 سزای تو  
 جو که صبر در او نشانی  
 تا مردم مسیح جو بود الهوسان

نوشته چشم خالش زده  
 حلقه در گوش یا حلقه گوش  
 پیش از شرم و تابانده  
 من پری دیرم ای چرخ  
 قدرت را بر بود و احکام  
 زنده جانم ز مهربانی تو  
 ز تم در گریخته ام بجای  
 در حرم حال مال کس

آن پر چو بجهه بگو اول روز  
 چون جهان دیدش لبش  
 گفت اگر شیفه ز غش پری  
 اینجوشی که مهر را دورست  
 عرو تا هم زاردم شدم  
 که بجایم ز غش از یادم  
 تا خدایم بفضل و رحمتش  
 دولتی که جمال و مال داد

دیده بودش جان جهان از روز  
 بوی خوش کرد و جان او پیا  
 تا بد یوا یکی کان ببری  
 ویر باشد که با من این سوز  
 می صلت نمود و دست شدم  
 با کسی از خوش کنش دم  
 آورید آنچه شتاب در پیش  
 ز غلام اینک از ظلم داد

زنده از غش است  
 کشت با اولم در کار و کزین

زنده از غش است  
 کشت با اولم در کار و کزین

زنده از غش است  
 کشت با اولم در کار و کزین

زنده از غش است  
 کشت با اولم در کار و کزین

از برش غبار ز روی  
 سزای بی بار غلامت زرد  
 جان سبزی را از غش پری

برک سوین ز سبیل  
 سزای سپردن در خود  
 جم ز در گش ز غش پری

جان سبزی را از غش پری  
 کشتی را از غش پری

جان سبزی را از غش پری  
 کشتی را از غش پری

قصه چون گشت ماه بزم را  
 روزی از روزهای دیما

قصه چون گشت ماه بزم را  
 روزی از روزهای دیما

قصه چون گشت ماه بزم را  
 روزی از روزهای دیما



عماورد بود زیر نورد	آن بصورت زن مجسمی	چون شکسته شد در آن	دل ز مردم برسد بکاره
کرد راه آن حصا رهند	از سر زیر کی طلسمی بند	ساخته آن طلسم از آهن	مرگی داشته گرفته بیک
که رفتی بران گذر که پسم	گشتی از زخم تنبایدیم	جز یکی کمان تینت این بود	مرگ آن راه ز سپاه بود
وان رفتی که بود محرم کار	راه رفتی مگر بحکم دشمار	مرگی کو غلط شدی در پیش	ادواتی مرگی ز کلبه ش
از طلسمی به رسیدی تیغ	ماه عمرش نمان شدی در تیغ	کوه زان باره آسمانی بود	مجموعه در سپه نمانی بود
کردیدی میندیشی یک ماه	بر درش چون کمان دیدی ماه	وان پر یک پیکر حصا شین	بوده بکاشن کار خاچین
چون تمرا بختش پستی	آب بخون صد کس کستی	از سواد قدم چو طره	سلیقه نقش پر زوی از نور
چون زان برج شهر یاری	برج از ماه بسته یاری	جامه داشت در این بود	بر برندی نگاهت بگرد
بر صورت برد دست	بخطی بره خوبتر بنوشت	که جهان مرگ احوالی پست	با چنین قلعه که جای پست
کوچه پر از ترنظان نور	پای در زخمش کوی زود	بر چنین قلعه مر دیار باد	نیست نام در این در کار
کران کنگاری بای	ز کنگی بان سزار می با	تغش سوی راه باید داشت	چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زمان شوی	کینت نامی شد از تو کنوی	ذو یک شرط که از سر می	کرد و این راه را طلسم می
ببین شرط آنکه از پوند	چون کشتید طلسم هلاکند	در این درشتن و چه کردیم	تا از دست من شود نه بنام
باین شرط که گای آرد	ره سوی شمشیر زیر پای	تا من آیم سیارگاه پر	پس هم از وی سوالهای کرد
که جواب دهد چنانکه سزا	خوام او را چنانکه شرط خدا	شوی من باشد آن گوی	بک آنچه کنم تمام دانند کرد
که این شرط کند در تن او	خون بی شرط او بگرد	مرگ این شرط را نمودارد	کنیای سعادت او دارد
باید او را جزان در تن بردا	پیش کس که اهل بود اندا	کست بر غیر من در تن بردار	وین سبق پیش از وطن بردار
در شرط شوی می بسند	این در تن را بلاق در در بند	تا ز شهری و لشکری مرگس	کمانند بر چون عروس
بطلین شرط راه بر گیرد	بیا شد و میر قلعه یا میرد	شد پیشینده وان در تن	رج بر چ راه را بکشد
بر در شرطش بیکر ماه	تا در عاشقان کند نگاه	مرگ را غبت او نند خیزد	خون خود را بدست خود خیزد
چون بر تختی که قیامی	زین حکایت پیشینده بر خیزد	چون نیتا دار بدیت گرا	سینه را دم از اطراف

سرکس از گنجی و جوانی خوش  
بچ کوشنده بجاره درای  
گر بگشاید از آن طلسمی چند  
لی دادی که و میسر شد  
سرری که سران بر میدی  
گر دیتی جو بگری همه جای  
نار پسیده بسایه در او  
زیرک دزد و سنده و خورده  
دیدیک پوشش نام بر در شهر  
دلگشی که جلال ز پای  
گرد آن صورت جهان را  
زین سوپس نام که بر آمد  
بر بندار بصورتی زیبا  
سرم نیز زنده که چه بود  
گردی که کم بجان پیشین  
پیش آفتون آنجان پری  
بصواب با دیدم ز خود بزرگ  
در تصرف مباحش خود این  
دل از غارت زاب است  
این سخن گفت لحنی اندر خود  
این سخن بنا که بود نیت

داو بر ما و زنده گانی خوش  
نشده آن قلمه را طلسم کشی  
بره که ما بنود نیز و مند  
چند بر نای خوسب در بر شد  
بر درگش بر بر کشید زنی  
بنو حبه رسوی شده را  
ای بسامه که زنده در سر او  
چید شیر او چه که در شهر  
گرد او صد هزار شیشه نثر  
بره از او در زمان شکسای  
صد سپه آویخته ز سر تا پای  
که در ده ششم شکیب کشید  
مار با همسره نایز ما  
خاکمی کشته که خاک آلود  
چون تو انم تر که جان کشت  
نشان فرست بی نشو کنی  
تار که گو سنندم از دم کرک  
تا زبان بزرگ ناید پیش  
حکوم از دم کباب است  
ز نفس کشید بادی سرد  
با کس اندیشه که بود نیت

سر که در راه او نمادی کام  
دا که لحنی نمود چهاره کری  
از سر خودی و پیرای  
کس از آن ره نخلص دیده بود  
تا زین سپه که شد بر دیده  
آن پری رخ که شد مستیز  
از بزرگان پادشاه زاد  
روزی از شهر نشد بسوی سکا  
در هوا پسته بر او در بند  
آزمین باد بر زبان تلمی  
کت ازین کوه نرنگ و نیز  
گردم زین کویس بر نشود  
این همه سر بریده مشربای  
گرد زین ارشته باز دارم  
باز گشت این بر بندار پریان  
تا زبان بدان پری کنم  
هر که در کار سخت کیر شود  
ساز بر پرده جهان میساز  
یعین دل بگویند با شمشاد  
آب در دیده زان نظر رکند  
هر که که بار زوی تمام

گشتی از زخم تیغ دشمن کام  
هم نفسش ز باره شد پری  
در سپر کار شد بر سلوی  
همی جسته سر بر دیده بود  
کله بر کله پسته شد در شهر  
شهری آرا پسته ز سر لبو  
بود ز پا جوانی آزاده  
تا شگفته شود و تبارها  
پکری و لغزید دید بسند  
کاید از برکش آنجان قتی  
چون کزیم که نیت جای کز  
شودین کویس لب نشود  
کاجکی هم کبشده ی کای  
سردین ارشته باز است  
پسته انداز برای مشریان  
سردین کار سر سری کنم  
نظم کارش غلظت پز شود  
پست میکیر سختی اولاد  
د زمین خاطر ی چه آرمه  
نظم با تید دیده و صراط  
تا در شهر کز قتی کام



دیدی آن پیکر نو آیین را	گور فرماد و نقره سترین را	آن که در ابد من را کلید	جست و دست نشسته گریه
شسته دید و صد تراش	در سر شسته کن ترا و خبر	که بر پیا تراقت از بس	سختا د آن که در رشته خویش
باره آن به طرف محبت	که از بند محبت کرد پست	که از آن کار بر کناره نهاد	روی در جست بوی جارب نهاد
تا خرافت از من نهی	دیو باری در شسته پیوی	چون همه تو پستی کشیده حکام	همه دانستی بر سیده تمام
از جنسی او شاه او	عده در پسته کشا دو او	چون جو از آن جهان	از جهان دیدگان شنید خبر
پیش تیغ آفتاب شکوه	شد جو مرغ پر زده کوه بگو	یا نقش چون شکسته طاری	در کجا در خواب ترغاری
ز دلفراک او چه سوسن دست	خندش را بگو کل حیوان دست	از سر فرخی و غیر دزی	کرد از آن خضر در شاکه نوزی
چون از آن چشمه بهره نیستی	بر ز راه راه خوشی تنی	زان پری روی و آن هشار	واکنده و نطق را از سینه کنی
دان طلسمی کبست بر زده خویش	وان کندن ترا از سر خویش	جمله در پیش فیلسوف کهن	کست و پنهان داشت سخن
فیلسوف از حسابهای نهند	هر چه در خور بود با دکنند	چون شد آن جا به جو بکار	با بزرگت با سزا مرا اس
روزی که جنده چون گرفت فرار	که با جویشتن کمالش کا	زالت راه آن که ریوه کش	هر چه با نیست آوردی محکم
سستی باز بست روحانی	که شد آن سختیش با سانی	آبجان که میسای او بر عاق	کرد در تیب بر طلسمی را
اول از هر آن طلبکاری	خواست از ترنمان یاری	جامه سرخ کرد کین تویت	دین نظم ز جو کرد و پست
چون بر برای خون در آید	جامه چون دیده کرد خون آید	از روی خود از میان برداشت	با کت تشیع نامکان برداشت
گفت ریخ از برای خود بزم	بگامه خود خواه صدر ترا سرم	یا که سر ما کشم ازین جنبه	یا سر خویشتن کهن در سر
چون بدین مثل جا بر زود	شمع بر شست خیمه پر در زد	هر که زین مثل یافت آگاهی	کا مدان شیر دل بچو خواهی
عت کار که بدان در بست	کان بدان کار زود نماید	عت خلق و رای روشن او	در ع پولاد کشت بزقن او
انگهی بر سیریت مزدوری	خواست از شاه شتر پیوستی	بسنه آن هشارش گرفت	لی تدریر کار خویش گرفت
چون بزودیک آن طلسم زد	زنده کرد و فرست بدم	هر یک آن طلسم بلند	بگشت د آن طلسم را پتو
هر طلسمی که دید بر سپهر راه	همه جزر کندند فرو بخار	چون ز کوه آن طلسمها برداشت	تینهارا بتبع کوه کداشت
بر در آن هشارش در حال	دینی را کشید زیر دلال	آن صد را بگرد بار دست	کند چون حای کند بود در

چون صدرا خدرا کلید آمد  
گفت گای زنده ندره کشتی  
بهر سوزی تشنگ کن چو این  
پرسم از تو چهار چه نیست  
مرد چون دید پستگاری  
در نوشت و یکا که پسر  
داد تا بروی آفرین گوید  
شیران پیشش تارا نشان  
شاه را در زمان بنا که نیم  
وزنگر بود پیش ز پاری  
با توی در دست پادشاه  
پدر از پیشش سخن گفت  
ز سواران همه پادشاه  
تا بدان شد که آن ملک زاده  
و آنکه فوکلده کلام کاری  
شاه که شتر طیارم  
کرد و مشکلم گشت او شد  
و اینسان شد که با پادشاه  
پرپشم او را سوال پرسید  
پیشتر زین سخن نمیبود  
مجلس است شه بر یکمین

از سر رخنه در برید آمد  
دولتت بر مرا چراستی  
صابری کن دور دور اگر توان  
که گفته جواب دان گفت  
رو تابش کرد دور اگر تابش  
آخرین زنده گشت دان کرد  
تا ترکش گمان دین کرد  
مردم او در مشغول چو پستان  
مردود او را ایرو دستان  
شاه دمان شد پیکار  
ما در پیشش عمارت کرد  
دفتر احوال خویش گفت  
جانم کند و در خانه شد  
بود بکار دل جو داد  
از شرط رفته روی توست  
شرط خویان کی کند توست  
تاج بر تارکش نهاده شود  
بر تخت خود نشیند شاه  
تا جویم در پستان آید  
در شتابان شدند آید  
بست بر بندگش سخت میان

زین حکایت خویان گوی  
یون کشا دی طلسم رارخت  
بمان آیم شغف پیش پر  
با تو ام دوستی یکا نه شود  
چون بشتر آمد از حسابند  
جمله سزا که بود بر در شهر  
شده سوی خانه بازار درود  
محمد خردن یک یک میگردد  
که سزا برید و سردی کرد  
چون بشنا از نمانی شکایت  
سوی شغف را دراز کرد  
هر چه پیش آمدش زینک بد  
زبان هر بران که نام او بدند  
وانکه آمد چه کوه پانی شود  
چون شد شرط آیین شرط  
کوش لب گشت جانش سخت  
کردین ره خویش فروماند  
خواندا در ابر بشر جهان  
شاه که کتا جین کیم رواست  
با ما روان کویوخ میان  
انجن منافات نامه از ازا

کفر نیست تا دما نر کاشی  
در چرخینه یافتی بدست  
آزمایش کنم ترا بهتر  
شغل پونان بجانه شود  
از در شغف بر کشید بند  
از سپهنا زد گرفت بهتر  
مطلب آورد و بر کشید  
که اگر شه نخواهد این بنده  
وین سپه ما فرید و دردی  
نمای بود بر عساری ماه  
کاخ از دیانت چون کوه کوه  
که دبا او چکایت خود  
ور عجب پیش او درند  
کرد یک یک طلسمها خرد  
تا چهارم بکوه نخواهد  
پرپشم از وی بر تنگ  
خو که اینازند که او داند  
من شوم زیر پرده پنهانی  
هر چه ان کوه در کوه بد  
کرد و تو سینه بر روی یک  
راست کویان در کاشی



نیز چون شمع نیم سوز نشاند چونکه از خواب غافل گشت خار بر خار دید منزل خویش از دشت تا در روز پیش بش بچو شسبیا باری بست اودان دیو خانه زفته ز شویش مرد بر دوشش شنبه بسته بانگ بر زد بر دوشش چنگی گفت ای چاه کوزه اشادی گفت صدوقی ای مرد مرد دوشش بودم بنار و سانی زان بستم دین خوا بکنند مردی کن تو از برای خدای دیو بداند مردمش خوانی من دین زن نیستن دیو باری رفت ایمان میان این دو بیلی چون دهن کشید بانگ فرس بازمان در او نهاد از پای گفت ایمان در آن گریه بست بوج و تو هم یک طلب می کرد تابش از روز رفت کوه بوی	خفت تا وقت تیم روز بمان چنگلی کرد او نظاره راه مار سر خار از او دایمش راه نیست و ره می آیش روزگار از سپیاه کاری که ما او از آد میش بوش میشد از کران آهسته با که داری جو باد هم نفسی کین حسرت بال ندارد آبی آن کن از مردی که کشید بر بساط ارم محبسمانی گم شد از من جور و کشیدند راه کم کرده را بمن بنجای نام او ایمل بیابانی سر دوش نگاه دار تو هم راه را من نوشتن میل میل صبح بر تا وقت زیر کوس چون فرومانه کان بماند کوی کوه دید جای سنگ آنکه اندک بجای مانده آه از جان و از جهان بسته	روز دیگر با شب سرش ماخ کل حسیه کلک مانع که چه طاقت نبود در پایش مانند شاهش سر پای خویش پنج دانه و بر در خاری چون نظر پر کشاد دیدن مرد کو را بدید بره خویش گفت مردی غریب کارم خام این بر دوشم جای نیست کرم ای چاه بنود نیبادم مردی آمد که من حال بوم بمان این بار غافل ازین مرد گفت ای جوان ز پنا چون تو صدفی راز من بدست دلی تو کی میان ما بخورم انکه صبح صبح دم نزدند آن دوش را کولی کلید شد روز چون عکس روشی دل طاقتش رفت از آنکه خوردند بازمانند ز راه روی ندا چون جهان سپید گشت سیاه	گرم شد از آتش گلشن خردلی و سزار داغ ندید هم بر من پذیره شد ریش بود ترسان دلش ز سایه خویش سر کی می ششم او ماری ز یکی مرد و دیگری بد زن مانند زن را و مرد آمد پیش هیت مانان هوشیار نلم شیر از آستونشان غریب دیو بکنار کادی زادم از شتر کجان ملک مال توام یا غلط کرد یا غلط کاری یکی سوی بسته از یکی سوی سر یکی بر کین مردست لی زنی بر مدار و کام از کام خوبی یکدگر مستم ترزند از دیده نماند میشدند خاک بر خون شب کوی داد خورشی جز درین و درین بود راهش ره روی فرو گشت راه رو بازماند کشت ز راه
---	---	--	--

درمغاک خرید و نغمه گشت	روی خویش از روی گشت	تا کار آواز پای سب شنید	بر سر راه شه سواری دید
رکب خویش گرم کرد سپوار	در در دست رکب رکب سووار	چون در آید بگرد ما پیش	پکری دید در خزیده سبک
مرکب خویش را که دید جان	لحقی از پویه بار داشت جان	گشت کای غمشین زرق منای	بهر کسی و جبهای ت انجی می
که خبر باز دادی از رازم	که نه عالی سرست نیدازم	گشت مایه ن زرمی نندان	تخی افشاید چون کشان
گفت کای ره نور و نور فرام	کوش کن سر که گشت نمانم	انچه دانت آسکار و نمانم	چون نیوشنده کوش کردت
چون سواران و فنا زرد	در عیب ماند پشته دست کرد	گفت بر دم نچویشین لاجول	ای شده این از هلاک دول
ز نواده و دو غول جاره کرد	کاوی راز راه خود بر بند	درمغاک افکند و نور نیند	چون سپید بانگ صبح بگریزد
ماه هیتلا و نام نرعلیاست	کارشان کردن بدی و بناست	سگر کن که هلاکشان پستی	هان سبکباش اگر کسی پستی
برضیت نشین غمان در کش	بر عینک بد زبان در کش	فرسین آد پای را میران	در دل خود خدا را نخوان
عاجبه نردیاه گشته زان غار	ریران پر زده گشت سوار	آنجان پیش فرس نیند	که از او با نپس می ماند
چون ندر مایه راه بوشند	وز خطر کاه کوه بگوشند	گشت پداز کوه پایست	ساده و پستی بکوه چون گشت
آمد از طرف نوازش	نامه بر بطر نوای سپرد	بانگ از اسنو که سوی بخرام	نوره زنیو که نوشن و باجم
کوه صحرا ایجا میزند	غول در غول بود وصل در دل	دشت و صحرا در کوشه سینه	کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر شیشه نزار دیوید	از در دشت بر کشید غول	هم چون دیو باد و خاک لندان	بلکه چون دیو به سیاه دراز
تا ما نجا بر سپید کردی را	نای و هوی بر آسمان زخا	صفت و نفس بر کشید غول	منقر اسر در آورید پیش
مر زمان این خودش می آید	لطفه تا لحظه پیش می آید	چون بدین معاصی که آید	گشت پداز نزار شعل نور
نکه آمد بدید تومی چند	کابلد نای سمناک بلند	غولبانی جو زبجان سیاه	همه نظران قبا و تکیلاه
همه خطوم دار شخ کرای	کاوی پس نموده در یک جای	گر کی استنق گرفته بد	سنگ و رشتت چون زبانی
آتش از کفشان زبانه	پست کویان و شایع شایان	چون جلا جلی که در دم آورد	رقص در جله عالم آوردند
هم بران ز خرکان سیاهان	رقص کردن و پیش ما نمان	کردمان در اسب خویش نظر	تا ز پیش جوار بر آمدن
زیر خود محنت و بلای دید	حشمت را برابر دای دید	از دایمی جوار پای دید	وین غنچه زلفت بودش



دین عجب پن کردیو بائی	کرد بر گردش دو پای کش	دوران اژدهای دوزخ و توت
او جو خاشاک سایه پرورد	چرخ بر زتاب پس	پای مگس و سینه از گش
مید و آمدش ز راه برستی	کرده یکجا خسته و خردش	سرسوزی کند و سپردش
کرد بر دی نزار کوه تپسوی	که بگردن در او پیش پای	بر کفختی جو کوه از جایی
رفت و رفت از جهان فرورد	حالی از گردش کند زیر	شیخ بر زدم از دانه شیر
مانند خود در آن راه افتاد	رفت چون دید و دیدگان	چون ز دیوانه ده دید پل
چون ز گری گرفت نوحش	نه ز خود بود ز جهان جوش	تا نه تفتیه از آفتاب سرش
دید در کرد خود میا بائی	ساعتی یک دیدار جویا	چشم با لاله ز زمین بر تاخت
تبع چون پسر پی در کشد	سخن چون خون در کم چون	ریک در کین کشید و نوح برنج
در محنت کشه شب و روز	ریک از آن سخت و نطق از آن	آن میان عالم چون آواز
راه بر داشت میباید بود	کوچ راهی بکوی غمزدگان	رفت از آن کارخانه دوگان
چون در آید شب سیاهی شام	بازماند از گش بگاه شام	کجمن نشد که تیر در تیر تار
خورد از آن آب و نین را	دل پرش جوخت کت جوان	زیی بر دید و آب روان
من خود اندر فراخ سودای	گزشت آشفته میشدیم	گشت بر گزشت بر آسیم
خبرم شب ز راه و مسای	خاطر مرا خیال باز گشت	چون نباشد خیالهای در
تا بر پنوله اسپید فراز	باز محبت عافیت گاهی	بس فرزند و سر رای
شد در آن چاه خانه یوسف وار	باشده کس که کسایه در	چاه سازی هزار پاید
چون فرو شد دیان حجاب	مخ گشتی باشیانه رسید	تا میان چاه خانه رسید
یک درم دار دید نور سفید	که در این خواب که راه	چون نموده خواب و شویان
رضه دید داده جوج بلند	دید تا اصل روشنی ز جانی	کران در شبی از جویان
جنگ و ناخن نهاد در سوراخ	تا باز نامه و ماه از آنی	چون کشد از گران توار
سر زمان بازی نمود کرد		
پیشان پیش کوه در کرد		
میز و ش بر بلندی و پستی		
تا بسکام صبح با کوه فرو		
دیگهای پخت ز جوش		
چون کجی خسته بکله جان		
درین موش فته آمد موش		
کز درازی نداشت پایانی		
ریک ریزید و نطق بارشید		
چون شود شد بطاق و ش		
سهم ز زمان هوای زید بود		
او میان نوشته بود تمام		
وز لب خواب جای کای حسی		
دین هوا خشک راه بر جایی		
تا نه منم خیال شب بازی		
دید غمگینی در گوشه دیده دواز		
چون پس تابش او تار		
دمت بر سپهر نهاد و خج		
چون سخن در سواد سایه سپ		
بود حساب را بد و پیوند		
شکیش رای را کرد فراخ		

تا جان شکر ذوق کار کن  
رضه کاوی تا چرخ روشن  
روضه کاوی جو صد کار روز  
بر چه کوی پر اکنه عیشک  
سختی آمد در شکر خدی  
تا که انکور کج نهاد و کلاه  
شاخ نارنج و برگ تاج و تیغ  
چونکه ماهین جان بستی یافت  
از هلاوت که نوش کردان  
تا که از دور سر بر خفا  
گفت ای فرد میوه ذوق  
چستی بود اصل و ابیت  
گفت مردی غم از خانه  
پر چون دید عذر سازی  
گفت بر کوی سر که شوش  
چونکه ماهان زرق دلبری  
آن نخت محبت اشادان  
تا میدان باه و آن خنجر جلع  
پیر در شکر گشتی کارش  
چونکه ماهان زرق و بارش  
دیدیم ز خود شکر غم علی

میوانت ازان بر کن  
خوشین را ز خانه کرد بر کن  
سر و شمشاد پشماره  
بسته با خنده ترا شیک  
عقد غناب در کمر نبی  
دید در حکم خود سپه سیاه  
نخل نبوی نشاند در کج  
دل ز دوزخ سرای دور ستا  
جا که جا که دلش سپید گشت  
گر که برید در دوازده در است  
شب سیاه آمده ز نهر به  
جونی و چستی که خوانند  
دور مانده ز جای و پیکان  
که در خجست بد بونازی او  
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش  
دید در سپهر زم کوی  
سر شیمی زلی بختی وادون  
که ز تار کشی سپا ز سیاه  
خیره شد چون شنیدند  
دید بر خود سپاس داری او  
دید دیده خیال شود عالی

سر بر کن که دماغ و گلشن  
دید باغی ز باغ کج بهشت  
میوه دارش از برندی  
رنگ شنتا لوی از شمال شاخ  
شهادت خیر مغز با دانه  
زایا انکور آب شمش کن  
بوستان چون شهد از کج  
جلا زین میوه های شیرین  
اودران میوه با عجب مانده  
پیری آمد ز خشم و کینه بچوش  
بنده است تارین با غم  
چونکه ماهان برین حدیث  
باغ چنان رخ دیده باز  
جوب و چستی نهاد ز دوزخ  
به چشم دیده ز چرخدان  
گرددش اگر ز سر که شمش  
وز سر انجام نامی شدن  
قصه خود چکان بجان گشت  
گفت بر ما فزیه گشت سپاس  
شورش بر زاده و غمش  
پیشم آمد نزار دیو کن

جایکای لطیف روشن  
بر باغ ارم طبع و شوش  
کرده با خاک کج بپوشی  
کرده با قوت سرخ زرد  
صحنی پالوده کرده در کاش  
بجو انکور پسته محض خون  
خزبه تھی ای رگبار کج  
خورد از ان میوه های شیرین  
خورد بر نخی و بر نخی افتاده  
جوب و چستی بر آویزده بدوش  
ار که چون زردلی داغ  
مرد پیکان بدت و پای  
تا که دانه ز غیب نواز  
خارشش کرد پیش و پشت  
جوبدی کرده اند با تو بدان  
وز بلامی که آمد اورا پیش  
که سیاه و کله سپید شدن  
کرده پیر و صد شمش  
کایمی نیستی ز رخ خورشید  
کان همشورش بر آویزده  
در کج صد نزار دیو درده



آن کید این کله آغم زد	دود و دیو مردود بد	تیر کی راز و شنیت ککید	در سیاهی سپید شاید دید
من سپید دیدم جان دیدم	که نیسای دیده تریدم	ماندم از کار خویش گریخته	دستی خشک و دیده گریخته
کای از دست دیده مالیدم	گاه بر دیده دست مالیدم	میزدم کام وی به بیم راه	که بلا خوار که به پسم الله
تا ز بزم خدای و ادنیات	ظلمت است با دیده حیات	یا مژگم باغی از ارم نوشتر	باغی ز باغ دل گشت
پریشم از شیم از میان برات	امیشم کام و اینی ز بگات	پیر کفایت ای زریح و غم نشسته	بحریم نجابت پو سپسته
آن بیابان که گرد این طرقت	دیو لاتی بیب رعیت	وان بیابانهای زکی سار	دیو بودم شد ندور و دم
بفریند در درخت	بسکندش شکستی برست	راست خوالی کند و کجایز	دست گیر ندو در جاندازند
درشان رهنمای کین باشد	دیو رانادست آتین باشد	ادی کو زین شک بود	هم زدویان این خاک بود
و چنین دیو در جهان خفته	کابلند و بر ابلهان خفته	که دروغی بر اسپستی پوشیده	گاه ز مری با کین پوشیده
راستی راه پاک از آن آمد	کز کجی حجب ککی زیان آمد	شاد دل شد ز اصل کو تو	کین خیال استاده در تو
چنین بازی که راه کلان	نماید جبر ساده دوان	رشش تو بر تو ترنگاری	با خیالت خیال بازن بود
این میر و تو شتم کردن	بود نشویش راه که کردن	کردت تو وی آژمان بر جای	نشستی خاطرت خیال نمی
دون از آن غول خانه جبری	صاف آگشام جدا زین دردی	وان جهان دان که مشتب آید	و از دست از جهان جدا آید
چنین ساید باغ میورک	که چون دل آیت چنگ	ملک من شد در آن خلایق	در کل نیست کاسته انی
یو ایست مهر پرورد	مرد ختی ز باغی آورده	و خل او آگهی که کم باشد	زان کجی شکر محشم باشد
بخریم سرای و انبارت	ز بخرم کجی بجزوارت	این نهست و نیست فرزندم	که دل خوشتر در و بندم
چون ترا دیدم از سر منید	در تو دل پسته ام بغزندی	که بدین شادوی ای علامت	کم این جمله را بنام تو من
تا این باغ تازه تیار می	نمی میخوری و میساری	خواست آبنجان که رای بود	نوح و وی که دلر بای بود
دل نم بر شما و خوش باشم	بر چه خوانند نازکش باشم	که ز نایبی کنی برین فرمان	دست عهد کاره بدین پیمان
گفت بان چه جای این بخت	خارن که سزای سر و نیست	چون پذیریم بغزندی	بنده گشتم برین خداوندی
شادوی که کردیم شادان	ای تو بخان و نامت آبادان	دست او بر پدید شد در	انگی دست خویش او برد

پیر پستش گرفت زود بست  
بارکای بد و نمود بلند  
نمد دیوار صحن اوز رخام  
وکی پسته بر جناح درش  
شاخ در شاخ زیور افکنده  
فرشهای کشیده بر تخت  
سوره اوخت و کوزه فرود  
تا یاسیم صبر و باش و پای  
کین آیم زین بر پستی خواه  
باغ باغ تو خانه نام است  
پیر چون وادیک یک پندش  
گفت بر شو دوال پای کن  
اشب از مار کن کمر خاری  
که جود از شب کلکو است  
رفت با آن بران زلف بلند  
زود جود و شمال خانه دروش  
خوردان از آن سبز کوزه بر ل  
شاخ صندل شمامه کافور  
نوع و سان گرفته شمع بست  
هریک آرایشی دگر کرده  
بزک خضر و آنه نمب و نند

عهد و میثاق کرد و پیمان بست  
کستر شهای باز گاه سپند  
بفرزندکی بچوشت تمام  
کاسمان بوسید و بگریخت  
ز یورش بر زمین افکنده  
نرم و خوش بوجو بر کهای درخت  
ز زبان سپید و آب گنود  
بوی ازین خواب که فرود می  
انگی ده در پیش تو راه  
آش میان آشتی است  
دو با پند پر سپید گنودش  
یکما شب دوال پای کن  
با ما دان کج کن بازی  
مار خندان بر منت بگیر است  
گرشید از زمین دوال گنود  
در خان خانه معبر بوش  
پرورش غنچه ز باه شمال  
از روشش که در رخ و سواد  
شاه توخت شد و سوس پر  
نسبتی بر کل و شکر کرده  
پیشگاه بساط بکشادند

گفت بر نیز میمان برقا  
صفه تا فلک بر آرد  
پیش کای فراخ و ادجی مشک  
پیش آن صفه کینای کاخ  
کرده بروی پشت کاهی  
پر گنیش برین درخت فرام  
سمن روم تا کم ز بهر تو سار  
بمدارای چکس مغرب  
چون میان من و تو از عهد  
اشب از چشم بد بر اسنان با  
ز زبان پایه دوالین بود  
وز زمین برش این دوال در  
که جود حلوی ماشه سید  
پر گنوت این درخت سوی ای  
بر سر بر بلند پایه نشیبت  
سفره همان کش دو تخی نورد  
بنون بران تخت روی را  
یکمیزه زو که دماغ می گنوت  
نمده سلطان را کند ز را  
چون پسیدند پیش صفه شاخ  
شع بر شع گشت روی ط

بروش از دست بکایت را  
سقف آن تو شهای خوش کرد  
از بسی شاخ پیر و سر و نند  
رسته صندل بی بلند فراخ  
تخت ریه قبههای درت  
کر نیز آیت باک طعام  
خانه خوش برای جان تو با  
از رعایات سر کسی کشید  
صحیحی نماز بهشت بر شیر و جود  
همه شهای دیکر اسنان با  
گنود آن بلند با این بود  
تا نگردد کسی دوالک باز  
ز غفرانش بر روز باید دید  
تا باز د خوب جهان جای  
زیر پیش همه بلند آن است  
از رفاق سفید و کرده زرد  
یافت از رخش چنی آشت  
نکار از دور یافت شمی بست  
نمده فصل تمام بود و نند  
شع بر شع گشت خوشنما جود  
روی در روی شمشیر و نند



آن ریخ که بود ممتزسان	دست التاج عتد و کوشان	رفت بر بزنگا، خاش	دیگر از انشا ندیم برد
بکشید مرغ وار نوا	در کشید مرغ را ز هوا	برود او از نشان ز راه	هم زمان و هم زمان کسب
رقص در پیشان بزخمه کردی	ضرب در دستان بجای کردی	باید آب نمود و دستانما	در کشا و از ترنج پستانما
بشرد از زده شکر بخورد	صنبله با ترنج می آورد	در غم آن ترنج طبع کفی	ماند ما بان ز دور صندلی
کردن که جاره سازد	خوشتر زان درت اورد	با جان لبان خوبتر	لی قیامت در وقت بهشت
بازگشت از پیش آمد یاد	بند بر صرعیان طبع نهاد	خوان تیان بجان دان بازی	می نمودند ششده بازی
چون زمان نشاط نمودند	خوان نهادند و خورط بودند	خوانی از نعل و در در پسته	لعل با در هم به سپسته
نور دای ندید آتش آید	کرده خوشبو نبود و مشک گلکا	زیره بای بر عفران و شکر	نار با نیغی زیره با خوشتر
برایش دست بلغاری	مای تازه مرغ پر واری	کرد های سفید چون کافور	زرم و نازک جوشیت <sup>جور</sup>
صحن جلوان پر و ریده قند	پیشتر آنکه گنفت شاید	وز گلخانه هزار جنس غریب	پرورش یافته بر دهن طب
چون برین وصف خوانی آوردند	خوان نه خوانی جهان آوردند	شاه خوبان بنا ز کیمی گنفت	طاق ما زود گشت خوانند
بوی خود آیدیم ز صندل نام	سوی آن خود صندل بخرام	عود بوی بخت عودی پوش	صندل آیدم ز صندل بردوش
شب بر عود سپید صندل زد	عود ما را اصدش پرورد	منز ما را از طبیعت نصیب	طبیخ خوش بود طبیب
مینامد که آشتان نغنی	بر درخت و پهنر دوس	از زیر نوازش ز روی و سازی	سما کند با خیال با بازی
که نماید بگو که خوان پیش	مهران همان از ان پیش	که بخوان دست خوش کناید	که گمانه که میهنان آید
خیز تا بر خوری ز سوسن	خوان نماده دارد سوسن	نازنین رفت سوی صندل ساخ	دستی کشد لایه های سوراخ
بلبل آسار و در و در آورد	وز درختش جو کل زود آورد	بهمان خود که گاهی شوش	بخین رقص پای کش بود
شهر بنال کن میا بجوخت	که دران رفتن او میا بجوخت	از آن میا بجی که در سرفا د	تا مد از پند پر خود یادش
چون جوان خوش در نهاد آورد	پند پران یک پا آورد	عشق چون بر گرفت شرم از راه	رفت آن میهانی ماه
با چوین چو روی با نوا	سجده بر دوش توخت شاه نوا	با خوش بر بساط خوش نشا	این شکر ریخت کلان نشا
بر دلمه و بورد هم خانی	اگر چنین رفت رسم سبانی	از سر دوستی و اخلاص	داود مردم نواله خاصش

جون فراغت ریشان از خاک  
جون ز میستی درید پرده شرم  
در بر آورد و لعبت چمن را  
جون دران چشم تو زو بشه نو  
کاویشی که از دندانی  
تخم تیشی شو فو با نده کوثر  
پنی جون شور نشسته پرن  
بر سر ویش اسکارو منت  
چنگ درن زوی دودان کم  
لب ممان لب رسته بوجاه  
خانه در کوه جبهه گیر بگرد  
کر تا زم بنامکه در دورت  
جو کمان چنوا کشته  
نفر زو طغش ز سر و کمان  
تیمد که که نور صبح و مید  
کان خرف کورن لعل می  
جون زریحان روز تا بند  
مالشی زه جدمال شده  
باغ را دید جلد کارستان  
پسینه مرغ و پشت بزغال  
وان فشتای کور سو آموده

جام یا قوت شد تو تروان  
گشت برناه حرم بان کرم  
کل صد برگ در برگ نرسین را  
جشم او گشت حرم بر باد  
کار و ده گشت تیر نبدانی  
جون گمانی که در کشید تو  
دستی جون لوید رنگ زرد  
بوسه میداد و این سخن میگفت  
تا بجم نویسی و محمدان کم  
رخسار رخ خط صبر زار  
که دران کوه چرخسته باشد  
یس خانم که دیده بخت  
دیدهای باثر ده کشته  
باز طغش او شادنا  
آدم آواز مرغ روز بید  
عمر زنده کس قمار می  
شده که باره هوش مانده  
خاک در دیده اش خالی شد  
سفره راضی از بکارستان  
عمر حردارهای در سپاله  
جرمهای دباغ اندوده

ساعی جند جام می خورد  
با جبهه ز مهر سر سجد  
لب بران شمه رقیق نهاد  
دختر شیتی اوز تر تاپای  
ز اراده در گذر که امری  
پشت قوسی در روی فرجکی  
با کرده بی جو کام نمک  
کای کجک من او شاد است  
جنگ دندان کوه جبهه و پستان  
باده از دست ساقی من  
اچین و حسین کی باشد  
مردم آشوبی اچین میکز  
تیم ساقی شده که سخی  
وان کرار پیسید جو دیو سفید  
پرده خلعت از جهان بر ست  
ماده مان قنادر بر در کاخ  
دیده بکشاد دید جای رشت  
زان بنا اصل و خیالی بود  
سر و شمشاد باغ من و خاک  
نای و جنگ و بر بار کاران  
صندل و فرشتای زینوری

شرم را از میان پی کردند  
مهرمان بماه در چید  
مهریا قوت بخت بیق نهاد  
آزید ز خشمهای حسدی  
از زمین تا باسمان و منی  
بوی کدش نزار فرسنگی  
در بر آورد میها نه امک  
وی بدندان من بریده بر  
جنگ دندان سپن بود جان  
کاورد سپیلی بختستان  
تا گم انچه بر تو می شای  
اشتهای آتین کی کرد  
کاو جشی شده بکاوی  
نیز از بوسه اش لایق  
وان خیالات از میان چاست  
تا بدانکه که صبح گشت فراغ  
دوزخی یافته بجای رشت  
مخش آمد که طرانه عالی بود  
میوه همور میوه داران با  
ایستخوانهای کور بکاروان  
تا کجا نوزینز کا نوری



پیش از آنکه یک در صحت  
 ای جوهر شید روشن کش  
 گنجی پیش راج ریجانی  
 کثری از فریطم بکشیم  
 چون دعا کرد ماه مهر پرست  
 کت مکتبی تر زهر خود و دو جوان  
 نام این خرد نام آن شر بود  
 غیر خرد و دوش که میداشت  
 کور چون شورش کرم  
 شرف داشت کان زمین فرا  
 غیر فارغ که آب در است  
 شر که آن آب را ز غیر نهند  
 دقت وقت آن فریق پنهانی  
 تشنه در آب اول نظر میکرد  
 بر شین میان سرد نمائی  
 بچکید آب از آن اول نمان  
 کت مردم دشمنی دریا  
 این دو کور آب جوش انداز  
 کنگر کنگر بر سرش  
 خرد کنگر کنگر زین نموم  
 شد خردان بین شون چو

سک در کوه و آب در ویا  
 پادشاهک پادشاهی بخش  
 مایدست کرد کور افشانی  
 سوی شهری در کشند روان  
 نعل بر یک بنام در خرد بود  
 غایب می رود و آن میکاش  
 گامن از وی چو موشی نرم  
 دوری از در و ندارد آب  
 یخبر که نسبت در باقی  
 آب شرمند و آب غیر نیست  
 می خورد چون رقیق ریجانی  
 آب دندان از جگر می خورد  
 تشنه ماند از سبک و طایفه  
 آب دیوه ولی نه آب دمان  
 آتشم را کیش بلخی آب  
 کورم را با آب خود بنواز  
 فارغ زین فریب فارغ باش  
 من ز دیو آدمی فریب تمام  
 کرده ام از قحری سبک

عبادت که است بخت یا  
 من خود اندیشا ک پرسته  
 ایک جون شمشاد طجان خواهد  
 هر یکی در جوار گوشه نوش  
 چون بریند روزی در راه  
 نایب سیدند مرد و دوتا  
 گرم ساری ز سنگ ساری بوم  
 مشکند از آب که در همان  
 در میان کرم و او جوا  
 خیر چون دید کور کور م  
 کرمه در زایشکی حیوت  
 تا بجدی که حسک شد جگرش  
 داشت با خود در لعل اشک  
 حال آن لعل آب دار کشد  
 شربی آب از آن زلال جوش  
 شر که حشم خدای باد بر  
 سیدی کورم بوی رانی  
 زین وقت جاره ساز می  
 گذارم که آب من بخوردی

بادی از عمر و بخت بر خورده  
 زین زمانی شکسته دست  
 وز لب خنده و حرف آن خواهد  
 خنده را در نشا طافزایم  
 شاه را داد بو پس بر دست  
 کرده ترتیب راه نوشته  
 نوشته را که داشتند کجا  
 بر بیابانی از بخار میوش  
 کرده با دشمنان را بسوم  
 در فرطی نگاه داشت جو  
 مردوی تا فشد با کت  
 دارد آبی در آب کینه  
 لب ز دندان بلام بر میدو  
 باز ماند از کشت دکی حشرش  
 آب دار نه آستان در سنگ  
 پیش آن ریک آبدار نهاد  
 یا بهمت بچیش یا نفوذش  
 نام خود را ورق کشا دیر  
 تا با دشمنان بتانی  
 من کو بچشمه بازی کن  
 چون بشیرای آن سیری

**بکارت کون در شمشاد**  
**ایم**

این که چون پستانم از نوبل  
جشمه را بمن بروشن آب  
جشمه کیرم که خوشک بود  
جشمه ادن زهر چشمه کوش  
بندای جهان خورم سو کند  
کنت شرکین سخن پند  
دیگر کشکی بخوابد مرد  
کنت بر خیز کار در دو پند  
ظن خنان بر در کفان نسیم  
در جاع و چشم از دین  
جشمه تشنه جو کرده بود تا  
خیر چون رفته بود شربش  
حال خود که چشم خود دیدی  
سر کجا دید آب خورد کجا  
از قضا را دران دور زدی  
سروی آب از کج جگر خورد  
بعد بر جود چون غمش باغ  
خلق از آن حجابی کرد  
کشی پسته شکسته سکنس  
خانی سرد بود در ازان  
ناله ما کمان کشید از دود

کز مش عاقبت پستان با  
کز زمین آب خورد روی تاب  
جشم کندن بکوچه کار بود  
چون توان آب را بدین بود  
که بدین داری شوم تو کند  
تشنه را زین بسی بهانه بود  
جان از آن تشنگی نخواهد  
شرقی آب سوی تشنه پند  
یا بامید واری آب پند  
آتش کشتن چراغ دروغ  
آب نداد که دست راه  
بند کایسی ز خیر و شربش  
نه عجب که ز خود تر سیدی  
کردی آبجا دوخته مگر  
چرا بجا کشته بود جو شیر  
باز نیش بناز پرورد  
بسیای سپید تر از پر زلف  
دل نهاد یا بل کرد  
بوسه مار راه پسته بروش  
بود از آن خانی آب آن کجا  
کام از زخم خورد رنجور

کنت شرکان دو کوه سینه  
خیرت از خدا ناری شوم  
چون من از چشم خود دیدم  
لعل پستان و آنچه دارم  
جشم بگذار برین ای سپرد  
خیر در کارش خیره بنا  
دل کز ش آب سرد نیست  
دید آستین من بر کش  
شر که آن دشمنه دید بکش  
نر کسی را بتیغ گلگون کرد  
جامه فرست که گوش برداشت  
بر یک خاک فون غلطید  
بود کردی ز بهتران بزرگ  
چون علف خورد و جانی را  
که در ابود دختر میخال  
رس زلف تا بر این پیش  
سحر غزه اش که بود از قون  
شب ز خاش سواد یافت  
آن فرامنده ماه نکای  
کوزه پر کرد از آب آن خانی  
دری ناکر شد جفا کرد

کین از آن عریز  
کاب سردم دی پیش گرم  
جشم اگر صد بود به سود پیش  
برم خط بد آنجند دارم نیز  
سردم می کن با بی سرد  
آب چشمی بر آب چشمه فشانند  
تشنه گو که آب سرد نیست  
آتش خوش کیش با آب  
پیش آن خاک تشنه زنت با  
کو سری را زنجیر کردن کرد  
مردی دیده را تکی بگذشت  
بهر چشم بند که خود را دید  
کله داشت دور از آن کجا  
کله بر جانب دگر میراند  
بعینی ترک چشم بند خال  
کرده همه را کپن بگردن پیش  
بر غریب ز ما ز یافته دست  
مزه با بند کیش تانته بود  
شد طلب کار آب چون می  
تا بر دسوی خانه پنهانی  
نسته در خاک خون برآورد



دست و پای زرد و بی اشتها	دو قنبر خرد یا رانچو	تا زین ماه سردی بشد با	پیش آن زخم خورد و در فراز
کنت و یک کبه که توان بود	اچین خاک رو خون آلود	این ستم جوانی تو که کرد	مرا چنن ریخار با بود
خیزنت ای زرشته فلکی	که بری زاده و کر ملکی	کار طرس و فیه نازی دارد	قصه من درازی دارد
آب اگر نیست رو کزن مردم	در یکی قطره است جان	ساقی بوش لب بکشد بجا	داوش آب بملطف آب جیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد	خورد زبنت را یکد شایه خورد	زنده شد جان پرمرد با او	شاد و کشت از جلف دید او
دیدم را که کند بود ز جانی	ز هم فکند و بر ز نام زای	که خراشیدن سپید تو ز	مسئله در جمله مانده بود ستون
آن قدر دید ز زرد پایش	که بر اینخت شاید از جایش	پیر در چشم او نهاد دست	وز سر مردی گرفت دست
گر جعدی تمام تا بر حقا	زرد و با فویدش از دره	تا بدای که بود بنیکه او	مردمی دیدت تیره سمر او
جاکری را که اهل خانه شرد	دست او را بست لوی سپرد	کنت سینه تان ز بخانی	بر در با بری باستانی
خویش زنت زنده در دژ	سر که شتی که دید با نمود	کنت با بر جارا که دی	کامدی با خوش نیاروی
تا که چاره نموده شدی	کا مذکی را حشش ز زود	کنت آوردم از میان برید	چشم دارم که این زمان سید
با کاری کوچی نه راه آورد	خیسته را سوسی بار کا آورد	جای که زنده خون نهاد پیش	شود با و کباب دادش
مردمی پسیده با دل	خورد لقمی در نهاد بدرد	گرد آمد شبانکه از صحرا	تا خورد آنچه بشکند نصفرا
دیدم زنی که آن ز عاوت	بجوشش سوغاش از آن زیاد	پهشی دیدی خسته افتاده	چون کسی زخم خورد و جان او
کنت این شخص ناتوان بجان	اچین ناتوان و خسته حرا	انچه بردی که گشته بود	کنت با نیت شرح آن بدست
قصه بشم کندش کنتند	که با ما کسین فرج را منشد	گردون دیدگان جگر خسته	شده زدی دیدی که نظر بسته
کنت که شایخ آن در غایت	باز باریت کرد بر کی بند	کوتنج بر کی آب از دستند	سودن انجا و تاب از آن سید
گردن مرعی بر نمی سازد	بیانقی دیده روشنایی باز	رضه کرد که چه با شست	بشود آن باب برگ درخت
بزنش آن دو کان درخت کانت	کنت از آن آب غور کفانی	هت پرست کین درخی لغز	که نمیشش کشاده کرد منز
شایخ از جگر کشید و شایخ	دوری در میان سرد و فراخ	بر یکی شایخ از جود حلقه بود	دیدم رفته را در آرد نو
برگ شایخ در جواب جیات	مرفعی زاده در صرع جیات	چون ز کرد آن شنبه دهر کرد	دل تد پیر آن علاج سپرد

راه برداشت در وقت سوسنی	کر چون دید لاله کردن سخت	تا کند برک پنهایی راست	لا با که دو از پیر در سوت
گرفت بند آنکه مغز باز کند	آه آورد نما زمین برداشت	نوش داروی خندان از ک	باز کرد از وقت مشی برک
سرایین بخت باز نهاد	دیده بر بخت کار ساز نهاد	خسته چون دید عی درشت	داروی دیده را بهم در بست
دار و از دیده برکش اویش	روز پنجم خلاص دادمش	وان طلا نهاد در نظرش	بود تا پنج روز بسته سرش
چون در کسری کشید سحر	مردی دیده برکش و نظر	شد عینه چنانکه بود خست	چشم از دست زفته گشت
دلکش دزد مهر در پشته	ای خانه ز ریخ دل پشته	گردد پسته شد چو کاه	خیر کان باید کرد و سپاس
هرج کوش که گشت زنده	چون دوزخ گشت دوزخ	مهربان گشته بود دگر کرد	از بسی بر جهان که بروی برد
مهربان شد ز جربانی او	خیر نیز از لطف ربانی او	بر حال جوان آزاده	مهربان سر شد آن پری آه
لطف دستش بدور رسیدگی	نظم شیرین او شنیده	دیده بودش برکت خیر فرا	که بر رویش ندیده بود تمام
بسته از راه جاگری کردی	خیر با که در پیر بحسری	هم بدو ریسته بدتر می پوند	دل در پسته بود آن دلد
داشتم پاپس جمله خود بگرد	از کله دور کردی گفت کرد	کردی اسپستی و دشاری	بگلبانی و شتر داری
حاکم خان دمان و پسرش کرد	تولای خود عریش کرد	چون از ویافت آن تن اسل	کرد صحراروی با بیاسی
گرن که بود آن سپه سید او	باز جسته حال دیده او	قصه بت دجوی گشت فزاع	خیر چون شدی که در گسخت
کاش تش تشکلیش کرد کباب	قصه گو سرد فریدن آب	هر چه بودش ز غیر و شتر گشت	خیر از ایشان حدیث نرفت
داری داد او شسته را بگذاشت	این کسوفت وان که برداشت	بد کرد کوشش رساند گزند	دانم که از دیده کوشش بر کند
شد بریشان ز جان گرامی	خیر از نام گشت نامی تر	چه بلا دید از ان زبانی تر	چون شنیدند کان در سست
آب میداد و آتش میخورد	روی پسته پرستی میکرد	ما زمین حدیث کس کس گشت	داشتمش خفا که باید گشت
خدمت کاوه کو سفند شتر	کرد بر باد آن گرامی در	از وی آن جان که با فریاد	خیر بکاره دل بد و سپرد
توان ایست بی خورمال	دستری را بدین کال عال	با دهن منفسی کند سوند	گفت مکن نشه که این بند
زیر کانه بر آرم پنهانی	باز نیست کزین خطی	کی نهم شمش جوشش بزوشی	من گزیشان خرم بدوشی
چون گدای شسته سر سحر	دل بیمار آن حدیث بیج	شما کای بخانه رفت گشت	چون بدین قصه گشته گشت



آن شب از زنده گذاشتش	ز ناب دیدش کوزه در گلش	گفت با کردگی غریب نیاز	از غریبان کس شیدی نیاز
نور چشم با نخب ده دست	دل جان سرد باز داده است	چون بجان ریزه تو پروردگار	نفت خون تو بسی خوردم
دلان تو بر تر از سینه نیست	سگد تو پیش از آن نیست	که کجوی درون و سپردم	بوی خون تو آید از خونم
پیش این میمان نشاید بود	مکنی چو بگوشا پر سود	بر تیا پس نواله خواری تو	ناید از من سپاس داری تو
مگر هم نفعی بایش خدای	ده ایچ دارم عن تو می	که چه تیار یا هم از دوری	خواتم از خدمت تو سپهری
دیگ است که ولایت جوش	دورم از کار و از کی غوش	غم دارم که باید ادب کار	سوی خانه کم عمر میت را
که صورت جدا شوم ز برت	بندم هم تر خاک در دست	چشم دارم چون تو چشمه نور	که ز دوری دلم نداری دور
مهم تا گشاده بال کنی	و اینچ خوردم مرا حلال کنی	چون سخن کو سخن با تو برد	در زده اشش نخل خانه کرد
که یه کردی از میان برقا	های دوسوی نهاد از دست	کرد که میان و کرد زاده بر	منغز با خشک و دید با نده تر
از بس که بر سپهر فروردند	گفتی آبی بدنم کافر دند	سربا آورد کرد روشن را	کرد خالی ز پیشگان جانی
گفت بر نیز آن جوان خوش	زیرک خوبت مهربان و خوش	رفتم که گشت بهتر خود با	نورده از تهری و کرد خاری
نفت نماز و گمراهی است	بر منم یک و بد تو داری دست	یک مردان میدانند	دوست نماز با دشمنان چند
خزنی دفتر عزیز مرا	ینت و سپی است چرخ	دختری مهربان خدمت دوست	ز منت باشد که گویند تو
که ز دانه مشک است تن	آشکار است بوی او جان	گرمی دل با و در خزان	پستی از جان حسنه نیز بر ما
برین دختر بدست دی	از جنت کم بدامادی	ایچ دارم ز کوشند و شتر	دمت نماز مایه کردی پر
من میان شما نمونم زمان	بیشتر تم تا سپرد جانی از	خیر کن دل خوشی شیده کرد	بچه بردا بجا نمک با پیرد
بون برین زنی سخن گفتند	از سر نماز و دل خوشی گفتند	سج بارون صفت خوبت	مغز نماید بون جلا جاز
از مرطالع تایون بخت	رفت سلطان مشرقی بخت	کرد خوشدل ز خوا بکه بخت	کرد کار کجای کردن را
بسته ای کاسل چو دست	تحم اولاد از بدوست	دختر خوشتن سپرد بخیر	ز ره را داد با عطار دسیر
تشنه مرداب چو نای	نور خورشید بر سگوفت	ساق نوشش لب تشنه جوش	شرقی داوا داد آب حیران
دشمن که چو نای داد	سپهرش آب زندگانی داد	شادمان رسیده مرد بهم	ز آنچه باید بود چیزی کم

عبد پیشینه یار میگردند	اگر نشان بود نشان و خورده	گر در مایه که با فوداشت	برگر نمایان خود بگداشت
تا خان شده که ملک مال او	سیوی غیر باز گشت همه	چون ازان غمناک را گشت	برگر نشد سوی صحرا خست
خیرش زان دخت ضدای	که از و جاش گشته بود پای	نه بزیک شاخ که پستون دو	جیست پیار بر کما ی فراخ
انگیز در علاج صرع تمام	وان در گرم دوی دین با	کرد ازان بر کما دو امان پر	تپه در میان بارشته
بکس این راز بر کما گشت	وان دوازده دینه دانست	تا شکر شمشاد از راه	که در و صرع داشت دختر شاه
که چه بسیار جاره میگردند	بمیشد در بیخ میوردند	هر بزیک که بود دهنش بر	آمده بر امید شکر
تا بر نواز گیسوی جاره	آفت دیور از پیش بری	پادشاه شکر کرده بود	که هر آنکو گنه علاج دست
دختر او را دم باز دای	شاخ گشتش کنم با دای	وانکه چند جمال این دختر	گنجه جاره سازی در خور
بروی از تیغ ترک مار گتم	سرش از تن جین باز گتم	بی دوی که دید آن پیر	گشته بنزدین بزیک در میان
سر بریده شده تر از پیر	بزرگتری جرم و مان بزرگ	این سخن گشت در ولایت	لیک هر یک با زوی شاه
سر خود یار و میداوند	دست از خون خویش بیاوند	خیر که مردمان خبر شنیدند	آن نخل را علاج با خود دید
کس در پستند پا شده گشت	کن این خازن تو ام رفت	بهرم رنج او نبض خدای	آورم با تو شکر خوشی
یک شرط آن بود پیر	کز طبع است بند راوری	این دوار که رای تو ام کرد	از برای خدای تو ام کرد
تا ندیم بوقت پروری	گند سبب این غرض زوری	چونکه پیام او رسید	شاه و او شکر بستوی راه
خیر شد ندیم بواب کرد	شاه پرسید گشت گای سره	چست نام تو گشت نام خیر	کافترم داد از سعادت
شاه تا خنجه دید اقبال	گشت گای خیر مرد جاره	در زمین شغل یک فرج	عاقبت خیر باد چون است
انگیز از باغجوی سپهر	تا جلوت سرای دختر بزرگ	پیکری دید غیر چون خورشید	سروی از با و صرع گشته بود
کاوشی جو شیر آشنه	بنت یا سوده روز ماخته	انگیز که بر که ازان خورشید	داشت با او شکر که زور
سود ازان سوده شکر بست	سر و شیرین که نشد رانوا	دا و تا شاه از راه شربت خورد	وز و غمش زور نشد آن کرد
رست ازان و لو که که سودا	خردون و خشمش کجا بود	خیر چون دید کان گشته با	تخت این چنین شد امیر
شهرن از سرای میوردش	سروی خانه کرد با دل خوش	آن پری رخ در روز نشد	یک حال او گنجه نام



دیسیم روز جو کلمه سر برداشت	خورد از ان چیز با که در دست	شہ کربن شہ اش کوبین	پای کنش در سر ای دوید
دختر خویش را بهوش برآید	دید چرخت در میان پلای	روی رخاک ز بود تر کنت	کامی کجی خیر کس نه خست
جونی از چسکتی در بخوری	گر بر تپید دوشه را دوری	دختر شرمکن ز جو مست شا	بر شه آسین شکو داشت کجا
شاه وقت از سر ای پرده برین	اندیش کم کشد نشا طوق	داود دختر محرمی پیغام	تا کیو بدیشا سیکونام
راشیدم که در جویه جسد	پادشاه را دست به عهد	جون بهنگام تیغ تارگی	شرطهای خود آوردید گی
بپسری کو تاج شد در خوراد	شرط خود را دست باید کرد	تا جو عهدش بود تیغ در دست	بر که با تاج هم نباشت پست
صیبر از تیغ تیز نباشت کند	کویکی سرتاج باش بلند	اگر ز روش مرا علاج بد	ز برای این نید پسته کله
کار او را بزرگ توان کنت	گر کعب نم خواو نباشد کنت	یکه مادل عهد کشتیم	وزین عهد بردن ایم
خیز از او را بجزرت شاه	باز جسته دینت سبزه	کو بر با نده شتر دندش	وزمان نزد شاه بردش
شاکنت ای بزرگوار جهان	رخ جوداری ز تخت جویش نهاد	خلعت خاص او شایسته	از یکی ملکیت بوقت پیش
بخین جند زینت در کوش	گم ز نمایل گم کوش	کله پسته کرد شتر و ساری	شهر ما خسته شتر آری
دختر آرمه نطق گوشه با م	دید او را در اجو ماه تمام	جا یک و سپر و قند و سپاری	غالبه نظر جواب سگین موی
برضای خو پسین رای پر	خیزد او ماشه بکوری شتر	بر در کجی یافت سلطان	مهر انجم برت بود سگیت
عیش از اینس کام دل میراند	نفس خوبی و خوشی دل میخواند	شاه را محنتم ز زیری بود	غلق را نیک و سگیتی بود
انصرتی داشت در پای کنت	جمع خون زاع بر بر	آفت آبله رسید بناه	ز باله دید باش کشته بنا
خوات پستوی در آن دستور	کو بد خیز چشم بر رانور	هم بشرطی که شاه کرد بخت	کردم را دوی غیر دست
ان دگر ز کشت با او خست	گومری چن که خند گوسفست	یافت خیز از ان سلطان	ساج کسری ز تخت لیک پس
گاه با دختر وزیر نشت	بر که کام خویش باو تید	جشم روشن کی بد خیز شا	کین جو خورشید بود کون
شاه دانه کی بد خیز کرد	بپس نزد از جهان کو پند	تا جان شد که کیا خیز بخت	بیرسایش پادشاهی و تخت
یکه کنت شتر در شمار کنت	پادشاهی بر دست ار کنت	از قصاص سوی باغ شتر آری	تا کند عیش با دلفروزی
شکر در او بود هم سخن	کشت شتر دوش قنای شتر	با جودوی معامله خست	خیزد به آن جود را بشت

گفت کین شخص ابوت فراغ  
 شد آه فراغ کرد چین  
 گفت نامم بشر سفری  
 گفت پرون ازین بارم آه  
 شرف خلقی که نام شکاری  
 وان برتشد که در جان تابی  
 منم آن تشنه که برده  
 دو تم چون خدا پناهی داد  
 شر که در روی نیرودیت  
 آن که کاسان جا بکسیر  
 تو بن آن کی کورای تو  
 شرجو از تیغ یافت آردی  
 گفت اگر خیرست خیر ایش  
 آه آرد پیش خیر فراز  
 دست جبرش هم خداوند  
 بولک شکر کی ربای نیکام  
 درات ابخی که را بر کرد  
 بر کبابی که زان دست آرد  
 آردی زیر آن درخت فرود  
 خرفصلی فری کوشیدی  
 فصل سوده در د سپید

از بس من بیادید باغ  
 فارغ از خیر بود ادرین  
 در عهد کار بون منبری  
 خواه یتیم نای و نواهی جا  
 سرست از نام خود بر داری  
 بروی آب و نوا ویم آبی  
 بخت من زنده بخت تو در  
 ایکم بخت و پادشاهی داد  
 خویش تن زود بر زمین انداخت  
 نام من شمر نهاد و نام تو خیر  
 کجا در از نام چون تویی بدست  
 میشد و میدوید از شادی  
 تو شری جز شرت پناهی  
 گفت که کجاست کجا  
 که تو دارم من این دو کوز  
 خالق از وید پیر نامی ماک  
 خار و ما و غله  
 راست بر بنمای  
 داوی آن بوم سلام ورد  
 جامه بند فصلی پوشیدی  
 تن زال تابش از جگر

از سوی پات زنت دوش  
 گفت خیرش بگو که نام تو  
 خیر گفتا که نام خویش بگو  
 خیر گشت ای حرام زاده  
 تو نمانی که با من رعایت  
 کوه چشم و کوه کرم  
 تو مرا کشتی و خدا کشت  
 وای بر جان تو که بد کردی  
 گفت ز نما را که بد کردم  
 کرم آن با تو کرده بخت  
 خیر کان کشته رفت بر یاد  
 کرد تو نخواره رفت بر ایش  
 درش بست و یا آن که  
 خیر بوسید پیش او انداخت  
 آن دو کوز تو مش از زانی  
 چون سعادت بد و سپیدی  
 عدل را اسپستواری داد  
 وقت وقت از بر این کوز  
 فصلی است فصلی  
 فصلی که پیش روان دارد  
 فصلی از رنگ خاک

کرد پیش ایتا و تیغ بدست  
 ای که خواهد شرتو بر تو کسبت  
 روی خود را بخون خویش بشوی  
 هست خونت حلال بر جگر  
 چشم من کزده بودی ز بی آست  
 زود بروی و سوختی جگر  
 مقبل آن که حسد ای گیرد  
 جان بری کرده و جان بی  
 منکم بد که بد بخود کردم  
 کایا ز نام چون منی بدست  
 کرد حالی که شستن آزارش  
 تیغ زود ز قضا پیدایش  
 بقیه که در در میان کس  
 کومری را بگومری بخواست  
 کین دو کوز زنت نوزانی  
 آفتق نقره شد پلاس  
 ملک را بر خود اسپستوار داد  
 آفتق سوی آن درخت بلند  
 جامه را کرده بود فصلی  
 کوی فصلی نشاط جان دارد  
 فصلی را که خاک زمین است



دو تن پینه بکله سینه سابق چون اردن رفت فواج از سر فواج تن داده بد بران خوری کای ز داغ تو باغ خاشخود ناگنجی خوب خستیم مردگان باغ باغ خست مگر در ملک خود خین آید یا نشدش دران کواهی را بوی خوب و جوان دنا در کوی است و پایش ز بند کبک بس جذبی که خضم یار شود بپشت پیش فواج بان یمنیت پستانان مهر خاوه درین باغند خیزد با ما یکی زمان بخاوه مرشی را که دلی در و بندی فواج کمان سخن بگوش آمد دریش را پیش را بنیت پیشین شاه ان بصریت دوازده باب غنه سپیدانجی که بر هر طرف کل نشان	درین باغ داشتند تپان یا فشدش کینز کان کسناج از جزا رحمت کله کای نیست اپنی نیت باج جسد شاید ادرست و پای بستیت بر سن این داغ هم ز داغ مستیت ملک از زود در زمین آید هنر نیت و دواوری بقا زن جوانی و یکت دست بوسه جبرست و پای دواوند رخنه باغ اسپتوار شود باز کمنده قضهای دراز ماریان و مهر بانان شمعی دودش بی داغند آبرای ز سر ک خواسی کام مهر روی نمی و پسندی شهرت رخنه در فرد آمد مرد بود از دم زمان کسفت ز غنه بود کوشیده ز غنه روشی نیست در کوی سپاسی دنا پستان	تا بران در پیکان جواوه رخم برداشته و فشدش بعده از روش کای کشت چون باغ گن در آید ز تا توان لب زن درین کجا با هری جو پیشترن فراغ چون کینزان نشان او دند صاحب باغ چون نواحه شد آشتی کردش رو آیدند عذر با خواسته بسیار خار پشته و زنها بسته که درین باغ چون کسفت بمان سرنی خورود که در دست عذر از کرا با تو بد کردیم روی دکش کینچ نمانی آدوش کینچ خانه تو که چه در طبع پارسی داشت یا من پسین کان سیم الم خواجه در غنه رفت در پیش جشم خواجه ز غنه اسوزان روشایی جواغ دیده ام	جشم نامحرمی نیما بد راه در دیند اشته و بسندش با کلمهای بروز دند درشت ز روش نیت باغنا فرزند در کداری در آسی ادر یار چون در ایم جور و به اربواغ ز کلمه طبعش آشنا دند مرد و ادل محب کشته شد وز نشانه های باغ پیدند مرد و کیدل شند در کاش در سپن فونده زمان رشتند که از فواج با د فرودا دیده را از جمال ادرت خاکه را بخورد و خود کردیم شادمان من در ان کل انسانی نماند سر بر آستانه تو طبع با شهوت آسانجی پای داشت بر امید نام با کشته در زمان ز برش جشم کمدید و آب فراغ خوشتر از سوه رسیده
--	--	---	---

سر و پس از دل گیری  
نارستان بند و جیب نخ  
بود در دونه گاه آن پستان  
بشد آبی جواب دیده در  
آمد آن تان جو کاهی  
سوی حوض آمده نارنگان  
بیز در آب آبرایم داد  
ماه آب چون درم زیز  
ساعتی پر بر در اندر دند  
پستون هم پستان اینگز  
خواجگان دید جای سبز  
با جهری که ماه نوبند  
رنگایش زلف کزنی جو  
خواست تا در میان جندناخ  
سپستان روی کل رو پاشید  
آفتاب مال غنچه او  
آفتاب و در سوز بارش  
چون بستان ز کنگر گدا  
زاهد از راه رفت پنهان  
آموگیز آن حق بوده  
خواج راه رسد که دین

کرده بر شور خود کز زری  
هم آن پیغمبر کز توج  
جمنی بر گمار سر و پستان  
میان پیغمبر دیده در  
حوض دیدند و ماه با ماهی  
کرده از بند غوطه با کنگر  
می نشسته پیغمبر بر لب  
رنگا با صیقل بر خیز  
قادر و تاراج را کز در دند  
گشته تر از آری تیره  
باری و بارکی در پشت چو  
چهره گاه و میند  
از هر اندام کز بشنید خروش  
رخش از زنده مکرش از رخ  
چون سن بر بزند مار سپید  
ز طبی کس با کزیره آب او  
مار در آب آب در زماش  
عشق بشماره عقل گشت  
کافری بن زهی پهلانی  
آمو از راه بیوز نمودند  
جایانه ز کار پرسیدند

از دماهی پشسته کز  
باق را سید قار کم نبود  
حوضه ساخته ز سنگ ز غام  
مگر آن ابدان رو شسته  
گر کی آفتاب تا فتنه شان  
پس در کند ندولی نقاب  
مار و ماهی روانه در در آب  
ماه ایشان دران دلای  
این شد آرزو با ریتها  
جوی شیر که تهر شیرین و  
بود چون تشنه که گداست  
سوی سر سپر و قماستی  
آپستاده جو زد پنهانی  
از جازرا شک سوراخی  
در میان بود لبی جنکی  
غرش از غمزه تیر چکان  
بفری ستر دل برده  
خواجده فتنه جان از دود  
بگویی ساعت آن دو آموخته  
آمد از راه مشکبوی  
کز همه ابقان حوز تراد

بر بنی بر سپید نارنگش  
خاصه کز باغبان پیغمبر  
حوض کوش بر دیو شعله غلام  
ز کس سوپن و سخن رسته  
واب چون آفتاب تا فتنه شان  
وز لطف هموز در آب نشسته  
ماه را ماهی از ناله تباب  
کرده با میان درم زری  
ما صیقل زلف می افش  
سربان حوضهای شیرین  
آب پذیر و سیاه بود  
قماستی با قماستی میدید  
دانه و دان جانکه میدانی  
یک بارش مکر دکاتی  
نقش روی زلف او کی  
خنده اش از زنده مشک افشا  
سر کرده دیده برابرش مرده  
فته تر از آنکه سندان بر  
کاتش برق بودن در چشم  
کرده در نقیب کج جوی  
میل توید کدام حوز افشا



نوازه نشی که در پسته آورد	از میان صورتش نماند آورد	این چشمه زود بر پسته	گفتی آهونه شیر با پسته
آن پری زانو تو را سنگ	آید بدیند با تو از شک	بظریق تو کس کان نبرد	کرد زان زخمه جان بزد
طرفه را چون بغرنه پوسند	غرفه را طرفه من که در پسته	خوبایه زان چرخ که او مال	هرگز او را مال کار او سهل است
آن بت جان کن که تا خبر بود	کار او را هر جگه تا نیت بود	گفته بود در پیش آن دو مایه	تقصه خوابه کینه نو از
دان پری بگری پسندیده	دل در پسته بود نادیده	سخن درد دیدار از تو بزرگ	آهش سیم و سپیم از بزرگ
خوابه که نمرد دل شکسته	بماستی پیرو در غیب آمد	گفته نام تو نیست گفتا نود	گفت چشم به از تو گفتا دور
گفت نزدت هر چه گفتم	گفت شیوه چشمه گفتم	گفت برونه و سپیم گفت مشت	گفت آن وقت هست گفتا
گفت ای بیست گفتا زود	گفت بیاد این مراد گفتا بود	خواجه را گوش استخوان بر تپا	شترم در غمهای زمین بر تپا
زلف دگر گرفته چون کجکشی	در بر آورده چون حل کشش	بوی و کاز بر مسک میزید	از یکی تاده و ز تاده
گرمش بود در دل کینه	دادگری نشا طاری	حاجت نامش چشمه را	هر از آب حیات دراز
چون در آید شتابه شیر کوب	زینک خوشکشته زود	جایگه است بود سخن نیت	خسته خیرت ز غمناک
غرفه دیرینه بنامه دو آمد	کار یگان سینه بجا	این زبوی و آن بوی است	این از سینه و آن از است
تا ز پندشان بران سپرد	دور شده از آن عمارت	خوار کرده گرفت از آن دور	رفت در گوشه غم خورد
شکسته نشسته با یاران	بر دو بار کرده چشمه خواران	ز غمهای گذشته پیش نهاد	حک را بر کنار پیش نهاد
ناله جنگ با جو پیدا کرد	عاشقا زاز ناله شیک کرد	گفت از جنگ من ناله	باید چهستان عشق دور
عاشق آن شد که خنکی دارد	بر ریستی سگتگی دارد	عشق پوشیده خنده دارم	عاشقم عاشقم سگتگی
ستی را عاشقم بر زد و	بسناید ریح عاشق است	گرچه بر جان عاشقان جان	توبه در عاشقی که جان است
ترک چینی بود در عمل افشاند	حربال بر صفت ز فزاند	آن بود کمر که رشته کوفت	در نشاط من خوش بود
در اول نشان که در دو جا	شبهادی پیسید بود باغ	ای صفا باوه کوی را چشمه	چون زینجا زده امس پسته
باز سینه شایسته کار	دو و شرمی که گریه آرد بار	بر دو تشویر کار او خورد	باز تدمر کار او کرد
کاتب اینجا که وطن میایم	از تو با کس پس نبرد ایم	گفتم ایتم بر بجان خویش	گر گشت رود بجان خویش

کمان ماه را که در لهرت  
کین سخن گفته شد و آینه  
تغیر برین آفتاب گشت  
سر دشنه بجوی آب سید  
خواجر را در عوی نه اندام  
خواست نامر لعل پسته  
جست بر کوشش بزرگ آید  
دو گشتند تا رسیده بکام  
سر و قد بر کشید قد بلند  
باغبان باغ تا مطه کرد  
ای تیار را ج برده بر جاست  
رازه داران پرده را ریش  
خواجر چون بنکان روغن زد  
خیز گشته ز خام تر پری  
فرض گشت آن نمنه کاران  
آمد آن پستگرم دستا  
تاک بر تاک شادمای در  
دستاند امهر پیش گرفت  
خواجر را در آمد بجای  
عون بران قلعه شد که نشا  
کرد چون مرغ از زمین پراز

امشب در کنار کیم هست  
باتان با سپه فسانه  
جوشن شب سزای گشت  
آفتابی با ما تار سپه  
نخون بچوشش آید در دستن کا  
طاق با طاق سر و فقه شود  
صدمه در دو نازین آید  
بازی پخته پن که چون شد  
خنده کل گشت و فقه تند  
شادی آمد در وقتا کرد  
جز نبوی کار من نکرد در است  
اکی نیستند از سازش  
بر ریش حجه که گرفته بود  
بر دیده ز سو پیش خیری  
کیماری پسند یار انرا  
هر نو کرد محب باز انرا  
پسته بر اوج کا و کاسی  
چون کل اندر کنار خویش  
دست بر کار و پای زنده کا  
آتش را به آب نشانند  
وان که در اسپن برید کاز

روز روشن سپید کار بود  
شب جو زیر سمور اتعاسی  
آمدند آن تیان و فاکرند  
جای خالی و آن چنان یاری  
و آنچه گفتن بشاید ماکس  
که بروشی از سر شخی  
هر چه پشمه دل رسیده جای  
کوش از رفت پیش تو نشان  
بلبل آمد نیش بر سر شاخ  
بامی دید بر گزشت بدست  
که چه با تو ز کار خود جسم  
باز رفتند و غصه میخوردند  
در خزیه بچو بیاری کش  
باز جسته آنچه دانست  
بارگشته در از یکجا دانه  
خواجر دستش گرفت و بر شمش  
زیر آن تخت پادشاهی تا  
از او سروی بران خوانانی  
همه خواجر خانه گیر شده  
موش و شتی که ز ناگه بلند  
بر زمین آمد آن چنان جلی

شب تاریک پرده دار بود  
که در پنهان دراج بر طاسی  
وان صحنه را به دور ما کردند  
که کند صبر در جهان کاری  
با تو که غم نفوذ با لعل و پ  
دید موشی کج سوراخی  
تار به دل شاد و تنگ در پای  
جنگ با بر گرفت نیم شبان  
روز باز از عیش گشت فراخ  
پس کنی آقا و در جامی پست  
پنوا یافت بر حساب دم  
خواجر را جاست و جوی میگردند  
زیر شمشاد و سپه و سرو  
یکیک با دراز در گزشت  
آب کل را بجای فرستادند  
تا بجای که دید لایق خویش  
بغرافت نشت کاسی است  
چون سخن بر باطلسانی  
هم بر طش کرد و بر شده  
دید آتش کدوی خنده  
هر کدوی بی شکل چون طبل



باز با یک اندر او فدا و بپوز کوش یکدشت و راه پیش چون زمانی بران نموده خواست گمراه آرزو مندی	باز آواز او شد ز پیغ یوز باز و بنال کار خویش گرفت پرده در کشت ساق ز چنگ یا بر آراه او برو مندی	طلبل و آنکه بر طبل طبل حیل شوخه با کوسین و کج بکشد پیش آن خندان پرده شام رفت یاری برین یاری	باز آن طبل رفت میزین خواجه پیش کاد بکشد دان صنم رفت با هزار اس گفت کند عاقتان با ی
از ره پینه زدن خدانش بیطرز شکریا میزد مانده پروانه را در آه نور تورا پرده کج وی دروست	بید فاری خورد پستانش بر طبر خون زلال خون نیند نشسته زاب حیوان مگذرم با تو من ز پرده را	سخ کل در کمان سپهر و آ پای در کج خانه باز کند تا غلط شد جان غمی ضربت کج راست اندازی	در کارش گشته فنا کوه دست بر کج ز در او کند اگر آرد فتنه غوغای ای کفر نیست همیشه کج نبی
سوی خواجه شد نغمه خوان بنوازش گری و دل داری جاده سازان ز جاده ساری کردین کار کاروانش	یا مدهش کیشه پای داز باز پر سیدش از جان خورای مری ساختند از دلش مهربانی و مهربان تریش	ز و خرفتمند عمر از ان بر سر خاک آرمیده شد اینچه در دوزخ آورد دم پر بی دل را بوسه ده ادا	کین غزل گفته شد جودستان شرم زد کشته دل رسیده حال پوشیده چون بخیر کرد بدل پسته بند بکشد دند
مانند او ز دوری کند ایام تا که باره ترک تازی کرد ز لرزش گرفت چون شام بر کشیده علم بر یواری	پاسپارانه پاس میلایم خواجه ریافت و دلنوازی کرد جست پیغور در ان پستان بر سرش پیشه و بن خاری	کافت ایچانیا در و پرا پیش آن سرو قد کل رخیا خواجه کان دید خواجهی بکشد یامین خانه جو بکند نور	وقت کار آیشانه جای آمد کله پی پیره کار آمد از خواجه با غم شمشیر بود در کج باغ جایی دور
یا سخن را ز هم دیو بسیار خوشی کل در آوریدیر رو بهی جنبه بود درین غار رو بهان از حوام خورای	تا زین را در کشید بنای مغنه بادام در میان درم اشته او از برائی کشا کاشتی بود همناک بزورک	ساخت اندر میان کار کوی بند صد رش در که شوان بازی باز کرد کسب کوز تا کند دور تر زد کیکشان	خواجه زان بر نیافت با کوی بند صد رش کشود و شرم سپل در سر نه دان ز تیره گر که در راه بر شمشیران
سرودیدند بر دو جاده سگال	رو بهان پیش کر که از بنال	راشتن بر ساط خواجه	بهریت شده کک را بس

خواجه را بار کرد و در پای  
دل پر اندیشه و جگر پر خون  
دامن دگرش کرده بیک  
چند بر من زنی جوان را  
چند بار استنش را کردی  
تا زبک پدید خواج را ز  
کوت ز نهار دست از تو  
کوسر او ز کز پاست  
کار را رعایت ازلی  
بروام انکه دل هفا و بود  
بخت ما را جویا پرسی  
خاصه انکو جوانی دارد  
کس از ان میوه دار بخورد  
انچه شده حدیث ان کس  
که اگر در اجل بود تا  
کار چنان که کار او دیدند  
کرد و تم کینوی کارند  
بار کشند بجان از ان  
چون بر آمد ز کوه چشمه نور  
با دی آه کلف گرفته چراغ  
راش عشتمازی شودش

دیشک گوی خجسته از با  
تا چگونه رود ز باغ بر  
چون دی در میان دو نمک  
گشتی از کینه مهر با  
چند نرنگ و یکیا کردی  
صبح را دید در میان دو کا  
یار آزرده را میا زارید  
سر کنای که پست ازین  
از جهان داد گشت بی غلی  
دور از پی حرام زاده بود  
از جان کار بد را می داد  
ردی و هفت بیانی دارد  
که در چشم بدید نمرد  
دایم داریم از ان زبان  
دان مشکلب بود چکا بد  
از خدا تریش تر سینه  
وزرشت بدش که دارند  
خیره گشته ز جرح لبناز  
که در شمس چشم بر او  
باغبانرا بشرد در باغ  
آمده خاطرش بود یک گوش

خود دیدانت کان بجهت  
آن دور کس برابر است  
بانگ بروی ز فدیگین بد  
باغ چنان ز روی دوستی  
از بس کند غم را میجو  
در جالت ز ترش کردن  
چون کنای نیاید از با  
با بجان جهان و جانا کان  
زان غلما که کرد ما را خرد  
با عوسی بدان پری جبری  
انکه دوش بکم خود کند  
یک چون غصه بود در راه  
چشم صد گونه دارم در دبا  
تو به کردم با سنگار و نمان  
بجانش عروس خویش کنم  
سر نهاد پیش او به خاک  
ان با دره با که بر تو  
ای بس رنجما که رنج نمود  
بج چون عکسرت است  
خواجه بر زد علم پس عطا  
چون بشرد آمد از دقاری

سو بسو مید دید خاک اود  
کان نماز و رکش دادند  
در ضلالت تو این به است  
کنند چکس چنان بازی  
نشسته نواز و حکایت  
زخم این لایهای آن خوردن  
به این نمایدش زدن با  
نم پشد بنده پاکان  
آفتی را بافتی می برد  
کنند در صبح بد مهری  
کینک شاد صبح کینک بد  
شوان رفت به پیش کینک  
حال از این شسته است بد  
در پند یرم ز کرد کار جهان  
خفتش ز انکه بود پیش کنم  
کارتین بر چنین عقیده پاک  
بجنان داروی ازان درد  
رنج پیدا شمشه در است  
عجوه زمین تینه لعاب  
رست از انچه بود بد  
کرد مودت در طلب کاری



ماه دوشنبه را رساند همه  
گره تنی ز مرغش نامی  
چشمه یافت پاک چون جوی  
در پیش برفت و کشید  
اچین شب بسی ناز و نشاط  
چون بخت مشتری ز دل  
بزه نغز و ش جوانی یافت  
نات هم شمرود نیل شد  
اعتدال هوای پر روزی  
بپستی بر رون ز ازل خاک  
برف کاغذ از کوه کوه  
ز کس تر خواب چشم آلود  
سرد کسایه باد باز زنده  
بخمای نواز شکوه ناسخ  
از شمایل شامهای پنهان  
کاتبه لونی کل باب حیات  
بعد بر جویست در زنگوش  
بیش از خوشهای شکسته  
روی کاسینر از خوار است  
کل کاغذ همه شکسته نیم  
زانت پر بر کرد و نگران

بست کاورین بنامیکند  
عمه را بشد این جوانی  
چون سخن صدای و جویسم  
صفت آمد پسند پسین  
سوی سر کندی کشید باط

لعل با پیوسته را بر خاست  
دولتی پن کر یافت کز لال  
مرد سینه لیت روشنای روز  
چون سخن پسین سخن دان  
بروی این آسمان کیند با

آمدن خاتمان پن و گزینن بر ارم کور

ار سالی بسلیلی شد  
مانت روشد بعلم آورد  
رنگ خورشید کشت از ایام  
رودر داده آب دیر شکوه  
سر کرا چشم دین خواب ربود  
چشمش در اب نه زنده  
کرد لولو جبرک لاله فراخ  
بی نیامت پستانه کرد  
بر شقایق چون کوشته بر  
دیلم آسا کفنه بر سرش  
بر قرضل کشت و عطش  
غوب فرج را کت ده نش  
چون با کوشش در جویسم  
شاخ بر دست دید کزان

مسک ترکش خاک عودی  
باد فروزه از قباله نو  
ششم از دیده ای سر پشت  
بزرگ کور زده سپش را  
باد صبح از نسیم ناکوشی  
چشم نیلوفر از شکوه خواب  
سوسن از بهر تلخ کس است  
شبنمید از سر شک در دیده  
برگ نسین بکوه آورده  
گشته هم برک هم کیارا شی  
داوه خیری بشرط هم جدی  
بخیر را چشم کاوش بنار  
ارغوان سخن برابر سپد  
کل کز پسته در شمشاد

رخ پدا رکشت و ماهی خست  
دانهی خرد از زو که بود لعل  
وز سینه دیت مرهمان ازوز  
شده در اعوشش خویش خاست  
کرد در ماهی خست کیند با

شاه انجم ز جوت شد بگل  
چشمه آب ز زندگانی یافت  
نامه فرگشت با دانه زنده  
بار یا حسین نماند جان کرد  
گرم انعام ز مهر سپست  
داوه سر سبزی آرزین را  
بر سواد نهمش غایب ساری  
جان در مذاخه تلبه آب  
شوشه ز زنداده کفست  
ز عرقان خورده باز خندید  
شاخ سوسن بتوتیا سون  
آن بقواضه این بقراضی  
یا سخن رانظ ول عهدی  
فرغ با کوشش کوش بر از  
رایت اورا شسته سیاه  
خاک چون باد در هوا نوی

بیل او از بر کشیده بگو  
بر سپه و با کمانگان  
بانگ دراج بر جوال گشت  
خندلیب از نوای تیر اسکن  
شاهجه نام در جهان نوری  
باز بند پییدگی پست  
گرد چپ و آفرین دانا  
شاه چمن نیان ملک صفور  
شکسته تیغ بر گشته تیغ  
گرشش شغل اندازد  
پیشتر زانکه در سپه آید  
خزنج سپه نید پناه  
ماند عاج جو شیرین دانا  
نام خود زان بریده گری خوا  
داود شش را بنام کیخسرو  
راست روشن جزو وزارت  
قسه میساف و حمله میساف  
که نشین خلق بی ادب است  
گر نمایشان برای و بشو  
گر کارا که بنیاید کرد  
دوکان بر فغان تنند

سروش تابوت باکی بود  
چون طرب رود جان تو  
کرد قطعی جمع میهای  
گشته بار یک چون برسم  
گردش با به مجلس افزوی  
راهش طایفه تپت  
کافین کرده بود بر دانا  
شده در زینک عدوی دور  
سما چون سپید موج موج  
بینان خون ما خورد جان  
دامن از می کشید و دست  
کالت از دست کج و سپا  
طوق و زنجیر مملکت نورا  
راست روشن ولی ز روشن  
او تعیین یک نام دور  
راستینا و روشنیها مرد  
مال محبت و ملک می اند  
شوخ و گستاخ و شتر شانه  
ملک را چشم بد بباله گوش  
رقص روبا به بند باید کرد  
حکم را بفر تین سپه تنند

سرخ کل سپه بر میدانی  
های قری بنا بر نحسری  
از زمان از بهشت نماندند  
ماغ چون لغتش بند شود  
از نوادار شکل کند عیش  
چون در آمد در آن سرشتی  
گفت باز از خاک خانه  
چینا زان خانه است عهد  
پس ایله گرفت صحرا  
شده جواز نشیاف تا آگای  
رای آن ز که از کنایه رای  
سم سهی دیر کج آگنده  
شده شیندم که داشت توری  
روشن در استن سبب ایک  
تا وزارت بکلم تری بود  
شده جو شمول شهنش و بنا  
نای شاه را بنیور و ریب  
نفت ماز راه میر نشان  
هر دمان بند و بد کردند  
خاکانی که زاده از زمیند  
خوانده باشی ز راه غردگان

سرخ نوبت زمان پس طالی  
خنده برده ز کام گدی  
در شب آورد خواندونی چند  
سرخ و ماهی نشاط مند شود  
بندی زانسان فرانسه پیش  
شده دلش چون در بهشت فراخ  
جوش لنگر گرفت روی زمین  
زمرنگ اندرون سپهرن شد  
سرخسنگی در وجود ریای  
در بلاد یرغایف نوای  
ختم را چون سپه در آرد پای  
هم سپه و سپه پر آگنده  
تا خدا ترسی از خدا دوری  
راستی گوشه و روشنی نایک  
روز زارت بکلم تری بود  
اوپه پیدا کرده دست دراز  
داد کبر میسای فتنه قرب  
داود بر کار یاد میر نشان  
یوسف خانی ز کار گدی تن  
دوکانی صورت است سینه  
کر چینی او شصت دیدارگان



شاه شید نوار چون کردند	سزاوار باد ار چون کردند	ماشان حوضه تروان مش	کند آبر بجوش ماندوی
کعبه که خانه تیره ووش کرد	هم تند پر خاک خوش کرد	چون سیاست ز یاد شاه شود	یادشای روتبار شود
از منی کو سیاست کبیر	دشمن دوست هر دو کبیر	دیو باشد رعیت کس	چون گذاری نند پای بلخ
جدان کن که از سیاست خویش	نشکمی رونق ریاست خویش	نوی با شنای کس	کس خود تیغ را شنای کس
شاید است با ده پست	من قلم دارم و تو تیغ بدست	از تو مهر را در زمین	هر که گویم گرفتیت بگیر
مختم با مال باش کن	لی درم رایون سکا لشکر کن	یک و بیست هر دو بر یو	از بدان جان پستان کمال
خوار کن خلق را بجاء و پخته	تا با ما بی چشم خلق عزیز	چون رعیت زبون در یو	ملک پوخته بر قرار بود
تابش ز روی سرستی	کرد با او بگریم پستی	بطریق که او نوبش راه	جو میکند بر رعیت شاه
تا بکوی که غاری از حد برد	بچسک را بسجسک نشود	در ستم کاره بی افشردند	بیک رفتند خانه ز سپردند
درد رخسار جز غیر نبود	سخنی جز که دار و گیر نبود	تا در آن ملک بیاید کمال	بچسک از آن ملک نماند مال
سوار است روشن از کم پیش	راست روستند بر شوت خویش	از زور که هر دو غلام و کبیر	در ولایت نماندین را چیر
اوتادانگی نه از پیشی	مختم تر کسی بد رویشی	خانه داران ز بور خانه بران	خانه خویش ماند و کوران
شکر و شری از زمانه بود	بمداره کشته کوه بکوه	در نوای ز کا و ماند کشت	دخول اگر شد الکی شوت
چون ولایت خراب شد حال	دخول شاه از فریند خالی	شاه را چون بساز کردن	کنج دلش کبر نبود و کند
شاه از جمله رعیتان بدست	یک پیک حال آن خرابی	کس ز کم دزیر عالم سپوز	ای جز شینت و اکنت برز
هر کسی اندر خویشین کجاست	بکین تویی دست و آن کجاست	بر زمین بچسک د فینه نماند	لاجرم هیچ در فریند نماند
شد زل گشت بی مالی	ملک شاه از مر میان حالی	شیر شینت در هزار آینه	بممالک خویش باز آینه
شاه را آن مهاله سپید کرد	لیک بی وقت جنگ شیر کرد	از بر کسبید چنان پیشه	کرد چندانکه باید آید پیشه
در میان کار خویش بر	جهد خود باز ماند پیش ز	شبه جنگ آمدی ز شکلی کا	یک سواره بر و نشتی کا
بشد کردی و شاه و شاه شکی	چون شدی شاد سوی کا	چون شد از روز غم غمان	رفت آمد بسوی خویش
یک شمشیر سوی سید بر	تا ز دل هم چون بشود بر	کرد صدی خیا که بودشای	غصه را دست برد غم پای

جون زصيد مکنک دیو کوز	خواست تا سوی خاک رود	بهر کتاب انکه تا خد بود	مهرش از کشی که از بود
کرد کرد آن زمین بشت	آب تا پیش صفت کز تیا	دید دودی جوارش دمای بیبا	سر بر آورده بر کز نشت
گویند که همه صبح کز کن	بر صید هلاک صبح کن	گفت آن دو که در آتش خا	اندر و در ش آب با بر خوا
جون بران در زرت کافی	خرکی یافت بر کشیده بلند	کله کو پسند سم تا کوش	کشته در آفتاب سختی جوش
سگی او خیزد ز شاخ در زشت	بیسته چون جنگ در پیش	سوی فرگاه رانده مرکب تیز	دید پری جو صبح مهر انگیز
پهرون دید بهمان جریست	په رتیش کوی میان در بست	جون روی بهمان پد پری کرد	واسما ز کالم کیری کرد
اولش پیشش درود آورد	واکما ز کوش فرو آورد	سرب در خانه داشت هاضی	پشش آورد و در دلا پری
گونی گشتت کین زین جان	نیت در خورد چون تو نهانی	لیک زبای ای طرز دست	خوان اگر میناست معذرت
شہ جوان پاره شبا سازد	شرقی آب خورد و دست کشید	گفت نان انکی خوردم بدست	کانه پر پشم خردی تخت
کین سگ پسته پستد چرا	شیر خوانست بند کرد چرا	پر گشت ای جوان ز پاری	گویت انج زنت سوی بی
این سگی بود پاسبان کله	من بد و کار کرده خوش بید	از ز ناداری و امین او	شاد بودم بهم نشینی او
از کله دور دستی سه سال	در دراینگ و کک از جگال	من بد داده جز غنا جوش	خوانده او را سگ شبا پیش
اوبندان و کنگه ندان سوز	بازوی آسین من شب در روز	کرم از دشت زخمی سوی	کله از پاسبان او گزنی بهر
گوشی شغل من لشکر دراز	کله او را بچا فردی با	خندم الحقایق داری کرد	راست بازی و را کاک کرد
تایکی روز بر صبحیست کما	کله را نقش بر زدم شبا	سخت سر کو سنم کم دیدم	عالم در حساب بر سپیدم
بیدیکه نمته چون ترمه با	کم کم آمد کله گنستم راز	در دوه و پنج حج می پرداخت	جون بیجی کان با شتاب کما
تا بگری که عامل در مکت	انچه ما زار نشنستد زنگ	او تا دم من بیابانی	از کله صاحبی یو بانی
نرم کرد آن غم درشت مرا	در جگر کار کرد و گشت مرا	گفتم این رننه که بر جسم بد	دست کار کلام دام دود
با سگی اینچنین که شیر آ کرد	کیست کین آشنا دلیر کرد	تایکی روز در کن ره آب	خند بودم در آمد از خوا
سگ سر خود ناده بر سر جوب	دست و پای کشیده بی	ماه کرمی ز دور دیدم	کله در شوشه کشیدم
خواند سگ را بک بانی خوش	سگ پیش مهربانی پیش	کرد و گشت و کردی آشنا	کردم در کوبی سپنجی خندان



عاقبت برین کرگ ز پشت	کام دل رانه رفت کاراد	آمد خست و آرمیدش	مهر حق الگوت بر عشق
کرگ چون رشوه داده بود عشق	جست حق الله دم بندش	کو سندی قوی که سر کله بود	پایش از بادینه آبله بود
بر او خورش کبوترین عشق	و آچین رشوه خورده بود	سکسکون بشوقی که براند	کلام را بدست کرگ بماند
آن کلام را کار سازی کرد	در سر کار عشق سازی کرد	خند تو بت توام داشتش	این خطا کرد و میگذاشتش
نام او گرفتش با کرگ	بستمش بر چنین خطای کرد	کرگ و عشق در شکجه پنهانی	تا کند بنده بنده فرمانی
ملکین کرگ را بدین است	بلکه قصاب کو سگندست	بر امانت دیا تی بر دوست	وان ایمنی بجای نی بود
نفت آن شد که نخواست	از چنین بد جان نخواست	کرگ که محب زمان چنین کند	سچکس روی آفرین کند
شاه بهرام از آن سخن دان	عجرتی بر گرفت پنهانی	این سخن زرب بود چون دریا	خورد چیزی دسوی مهرش
کت با فو کزین شبانه پیر	شاهان آموختم ز می پیر	در عهد دار این کیت من	من شبانه کله رحمت من
دین نامند اسب کار دست	از این رفقه باز ما دست	وانکه دستور تیز من	در حفاظ کله امینت
باز پرسم از او که کت کو	عالم از آنکه نیست همه کو	تا بگوید که این خوابی چیست	واصل نیاید تا صوابی چیست
چون بشه از او کاشکان	خواند مجسمه بازداشکان	چون در آن روز نامه کرد کف	روز بروی جو نامه کشیا
دیگر شسته بجان جروح	نام هر یک گوشه بر شرج	کت در شهر جای تا و سوس	کشتن از شش شاعی پوس
نام شرا یخور بد کرده	نیک نامی بنام فود کرده	شاه دانست کان چه کت	دزد خانه بصد خانه برست
چون سلی کولکه بکر سپرد	شیرین کنجینت با تیر کرد	چون سکان در مکتبین با	خورد شند جو کله نخواست
صلحت دید با او داشتش	روزی که فود کت داشتش	کت اگر عشق بجهت خویش	کس بر عشق قلم نیاردش
چون کت کم در شرا بود	در شب تیره می نماید نور	با مراد آن که روز روشن	بنت تاریک فرسخ در شوت
بویک زخمی دو شمشیری	دادم را ز خون خود میری	بار که بر سپهر و بهرام	بار خود کرد بر خلاق عام
سزای آمدند از بس پیش	سنگ شیده بر شتاب پیش	راست روشن در آه از رخ	رفت بر صدر ما که خود کت
شاد و دید سحر کت داشت	با یک بر زده او که او را	کای سکه ملک من خواب از تو	رفت ز رونق ز کله آرزو
سج در او کبر کند	کو سر کت من پر کند	ساز و برک از سپه که نخی با	تا سپهر را ز برک کند و سنا

خانه و بندگان من بوی  
حق نموت که داشتی از یاد  
حق نموت میشتا حق درگاه  
لکله کوچ را ساز می بوی  
رضه سازی دور دست پنا  
کرنه خود نارغم زیاده ور  
بس بفرمود تا زبانی رشت  
پای در کند دست در پنجر  
تاستم دیدگان دران فریا  
بد آن بد سرشت می کشد  
سر کجی بزم خود بدید کند  
شاه از آن جمله گفت شکر کند  
راست روشن بزمای در  
و آنچه بود از مناع و در پنجر

پای در خون سر کس از نردی  
نیست شمرست زمین که ز یاد  
نموت افزون کند بر خوار  
تند لکله یی ماند بکنج  
بشکنی پای زیر دست ترا  
نیستم غافل از سپهر کور  
سوی دوزخ دو ایس رشت  
انچنین کس وزر بود خنوز  
داد خواند و شسته و شاد داد  
اژ و ما را بیا سپه شند  
بند خود ابدان کلید کند  
بر کی راز حال خود سپید

از رعیت بجای رسم خراج  
است بر هر کسی زلفت خویش  
از زمین جود است در کشت  
جه کمان برده که دست ترا  
په من خاک باد اگر بزم  
زین سخن صد هزار خبر است  
از عامه کند که در کشت  
چون بدان فرمان در آمد ترا  
چون شنیدند جمله خیل و پنا  
شبه بزندانین چنین فرمود  
بندبانی ز بند چه پستان  
ز آن میانه کی بگفت شاه

**شکایت مظلوم را از آن**

که مگر خواستی و گاهی تیغ  
که نموت ز کوفت پیش  
راستی رفت و در کشتی بگفت  
خافانه مرار با نده خوا  
تبع خویش کند بوی در جام  
عمر در آن وزیر است  
در کشیدند و بند کرد پیش  
شندای روانه کرد لشتر  
بر عکس و نه سوی حضرت شاه  
کردل و فناک خون آلود  
آمد از منرا اشخص خون  
بمله از سایه و حال و با  
در کجی بر ادم را کشت  
جمله پستی جیات و شمشیر

سر کس از خوبی و جوانی او  
که موافق و دشمنان بود  
بند بر پای من نهاد ببرد  
کردند ایم کنون است  
مرجه پستوار و ز بنام  
کرد شخص دوم دعای دراز  
گفت باغیم از نیای بود

سخت بچین ز کالی او  
تو ضعیفی و او جان بود  
کرد برین سپهر با چون کرد  
روی شام خسته ز است  
جمله با خونها بدو سپرد

چون من انجیم خود شرفیر  
غوری شد را آتش کرد  
زان برادر بچو رجان بزد  
شاه را چون گفت آن مظلوم  
گوش از او و لوتی او

**شکایت مظلوم را از آن**

زان خیانت در کشت بود  
تا مر اینز خانه غارت کرد  
وین برادر بیست پیاده  
انچه دستور کرد مظلوم  
باشمنش خود فرستادش  
در زمین بوی شاه بند نواز  
گاشت امیش روشنای بود



چون بساط بشت بز فزوخ  
رذی از راه آتشین دا  
بره در باغ بود در خانه  
چون زمانی بگرد باغ بخت  
کم این باغ را که جانست  
باغ پندار کان است بزم  
و آنچه فیروز طبع جوینی  
چند بسیار شد بشور و بشیر  
تا بدان جرم از خاست بپوش  
گردنم این مرغ در بال  
شده بود باغ و باغ و گشت آباد  
گشت زمانی در کاشنا  
رفتی گوی بد ریابار  
لوی چشم او شاد بچنگ  
خاستم کان جلالت بعبوسم  
خوادم از من خرید با صدک  
من بنا خواهم بخت بخت  
آخواله در خانه چنانم  
عوض خندان که بردار دست  
آورد در شکر کانا  
شکر و زرد بود کور

کله بر کله میو با بر شاخ  
سوی باغ کن آمدان یا  
پیش او ریختم بکمرانه  
خواست که عشق باغ کرد  
چون دروشم که مثلش  
من ترا باغبان دگر علام  
پشت آرم برت سیم  
باغ لغو ختم زرد و زبر  
باغ با پسته از من درویش

در خوان داور نوبهار  
میهمان کردش میوه  
خورد دهنده خونت و آرا  
گفت بر من دروش باغ  
سر کبی را در آتشی غایت  
سر کبی کاغذت سیاه شب  
گفت این در گذر بهار  
عاقبت چون ز کینه شد  
وزنی انکه در تظم کاه

وز پر زمانه یاد کار حرا  
میهمانی سزای خدمت وی  
وز شراب باغ خواست شامید  
تا دم روشنی چراغ ترا  
من چاره را بمن بایست  
میوه خور با ده کوشن بر لبت  
باغ بچوش درخت را پرداز  
تتمی از دروغ بر من پست  
ای تظم نیارم بر شاه  
دین سخن را کینه ز نرسال  
خانه و باغ یافت چون نلوار  
رو بریم ز این غم بر میا بود  
در بدو نیک در بود ریایی  
چشم روشن بدان علامت  
کان من پرست عقده وار  
کونه کونه بجهت نه کرد اعان  
عشوه عیشوه داد من نمید  
کان بهار دران بهانه نیر  
من از در شکر کانه مانده بود  
من صدف دار مانده درین جا  
کوشش باز داد با زید

شکایت مظلوم سپیدرم

کای ترا سوی سر که خوی راه  
سودا دیدی در ان پسیار  
شب چراغ سحر رونق دگر  
وز بهاک خورم کی پوشم  
در بهاد کشته بسی آزرم  
او نیار در خجسته سرد  
کرد چون خونیا ن زناغم  
دست و پایم بوقت با درت

بنده ز روان دریا بود  
چون شناسا شدم در آنجا  
آرم سوی شمس در حله پر  
چون وزیر ملک بفرستید  
چون که وقت بهار رسید فراز  
روزگی چند این سیاه و سینه  
بر کسانم کی بجهت نه شتر  
اوز من کور آوریده بچنگ

رو بریم ز این غم بر میا بود  
در بدو نیک در بود ریایی  
چشم روشن بدان علامت  
کان من پرست عقده وار  
کونه کونه بجهت نه کرد اعان  
عشوه عیشوه داد من نمید  
کان بهار دران بهانه نیر  
من از در شکر کانه مانده بود  
من صدف دار مانده درین جا  
کوشش باز داد با زید

حسب ارم

جارین شخص با نزار اس  
مهرمان دوشتم نو آینه  
کلمه کلمکتان برانش  
خوش از بهار زیباروی  
ازین آهوه ترغ و صبار  
من بدو زنده دل چو شکر  
شع را در سرای خوشتر  
بندترین نهاد خدا خند  
جا پالت که پستک کوی  
برج رکیش دادرش بریا  
شخص پنجم بشا ابرکت

گفت کای در خود نزار اس  
چنی بکه زد و چو پستی  
سرور لوج در دستش  
آخانه و باغ برود زیباروی  
روزش و لربای دروغ نزار  
وارمن شادمان چو بر تیر  
دل روانه را با شست  
یعنی آشتیه را یاد بند  
داردم بی که بدین نزاری

مطلب عاشقم عزیز جان  
مهرش از ماه روشنی بزد  
بچ را نام کرده کین دوست  
در ولایت دزم خرید  
ز روی با یکدگر ز یک خانه  
روشن و رات بی شکر  
بعون بر آشتقم از جلدی او  
او خو پس در گرفته بنام  
شاه عالی بدو سپرد کینه

بر بلی خوش زخم جو بار اس  
روز و شب برایش مرد  
کوشش و زنده کس مگر گشت  
ز دل نعمان دیده من  
کرده صحبت جو شمع و پزان  
راست روشن زنده کردی او  
را چه پستم با شتی او  
من بزندان بصیرت نزار  
نهتی بکه با زانو چهر  
باعرو پیش زنده کردی او  
کای فلک با جاطان کوه

سکایت کین مظلوم پنجم

من رس فلان زندگام  
داده بودایه دم بدولت  
آن دعا ز او راه میکردم  
داوم از ملک زوزنی  
حر که ز نفوس زود پیرم  
سر بر اندر حل و مقام  
جون زیر این سخن مگوش کرد  
گفت این ملک دست رنج تو  
تست من چنانکه باید او  
آفرکار دردمندم کرد

که منطیمان حضرت شام  
نعمت دوشتم زمان ز جان  
خیر از کس شبا میکردم  
سر کجی با برات روزی خوش  
را که افتاد و پستی شدم  
صرف میشد بخرجه همان  
دیک پیاد را کجوش آورد  
بخش تو بفر بگرد که نیت  
بره ار نه سرست دم بر با  
بنده خود بدم بندم کرد

شده ششم مگوشوار اس  
از بی جان درازی شترق  
خرم دما زده شو کوی من  
کاش پستان زمین نزارم  
اصح در مانده نماند میند  
دختر فرخی چنانکه باید  
که خدایم راز دست کشد  
یا با کسیر کوره نافت  
سویست که بند داشت تمام  
بج سالت تا دین زندان

حلقه در کوش من بولای  
کردم آقا تو ایشاد و غرق  
اهل دوشش نماند زدن  
پیوگان سپیده زادانم  
کر با می ندادشش بکنند  
خلق راضی ز خرم نشد  
دست در مال ملک بند نهاد  
پنجه سوار کج یافته  
بپستد از من بدین جهانم  
دورم از خان و مانده



شاه فرمود تا بنامت و نام  
چون بخص ششم رسید

### سکایب غلطی

بر سپیدک مال خود شب  
در تخت نودست خار

گردید دعای سپیدی

کای خلق تو خلق را دوری

من کی کرد ز اولش کیم

کز نیکان خویش کویرم

بنده است از سپاسیان پنا

پدرم تیر بود بنده است

خدمت شاه میکنم بدست

پروم نیز کرده بود نخست

از بی دشمنان شسته پوست

بیدم جان و تیغ بر کف دست

شاه نام پاره زلفت خیز

بنده را داده بود بد و خوش

بنده آن مان بجایست بخورد

در حق شاه بنده کی میکند

خاص کردش در صفای

یا بجا چسبکس زار و پای

بنده صاحب حال و مال نداشت

بیر آن ز زنده مال نداشت

بنده پیش او شدیم تفریح

که برای خدای و پستگیرم

آبجاری ببول بنیاید

بر عیالان من بخشاید

یا جو اطایان بی نامم

روزی نو کس ز دیوانم

بانگ برزد من که خاشاک

از کوشش از خاک کوی

شاه را نیست با کس آزادی

تا کند و شتی و پیکاری

دشمنی بر دشمنی است

تا بکشد نیاز باشد جنگ

پیشه کار همان گیر بدست

کار کل کن کردن درستی

کنم از طبع دیورای بر تن

بخرم من و از خدای بر تن

مغای از کمی و کم رنجی

من خستی رسید را رنجی

تو دشت کشیده پای بنای

من بشیر کرده دراز

که تو در ملک میزنی قوی

من شمشیر سیم قدری

تو تمیزی بنون سپاه

من زخم تیغ با مخالف شاه

پستان از من آنچه زنده

که ز نترک شمشیر کیم زنده

که شد کردن این خطاب

بر من بی تو دوات کشید

گفت که از ابلی و نادانی

چون کلاه خم ز آب ترسانی

بر تو که می دسی تقلید

که بشام نمی دسی نهدید

تو شکر کز نیست ز یاد بدید

اسبوزین و سلاح را بدید

شاه را من نشاند نام

نیست بی خطن سینه سیاه

چو شاهان بزرگ پای چو

همه را ز نکر برای چو

که تو را بمن نکر دندی

که کپک ن مغوشا خوردی

این نیست و دولت بر من زد

اسبوزین و سلاح را بدید

بس بر شرم خویان آدم

سوی زندان خود رستم

تو بر شش سال است بلکه

تا دم غنچه و جان پزین

شاه منو اخس بخلت و نام

ردل و کلاه نشسته رسید از

گفت من که زبان کشیدم

رسم اقطاع او در زندان کرد

### سکایب غلطی

ز اهدی ره روم خدای پرست

شکستی فراخ دیده خوش  
از غم خورده خواب بی بزم  
در پستکشی گرفته قرار  
کس در پستاد سوس من دست  
که ز سرین دری و بد فوجی  
پیشتر ز آنکه آتش کینت  
زیر بندم کشید و باک ترا  
اوراد صرار کرد میشد  
شاه در گرفت زاهد را  
یک دفع دعا جان کند  
تا دعای بدش با خوار  
زاهدان ز شش راه رشت  
خست در پشت شیر منقطع سنا  
تا می نخبه نمانند بکام  
راهیست بر مصالح کار  
تا چپ که ز پشت آنجی  
داو فرمان که تخت به باز نند  
سر بلند ملک را بنشد  
آن جفا پیشه را که بود وزیر  
گفت سرک جهان پافزار  
ظالمی کا بنان نماید

خوشین سوخته بار بزم  
قایم اللیل و صایم الدم  
بندم جسم خدای پستی کا  
خوار و زخم ترانش زود  
ذوق من دعای بد کوی  
در من افتد شرار نقر نیت  
غم این جان در دناک ترا  
من ز غم این یخ برده مکنه  
شیر کافر کش بجای هدرا  
حکم زاهد جور زمان کند  
هم سر از تن بود و دستیا  
زوی کی جوج و جوج و کشت  
آبجان شد که گس نه پشیا  
دیدم بید سزار عوزه نام  
تا ز کل جون بر درستی خا  
دیدم بر هم زده ز شدلی  
بر در بارگاه دار ز نند  
عدل راناقه بر بلندی دانند  
پایه باد کشیده در ز پتھر  
روزگارش ضیق سگ عاز  
عاطله چنین کند بکود

عایت را جویه بر خوانیم  
روزها خورده کجا ز نامت  
هر که با بگنم رضا جویم  
گفت بر من ترا گمان بدت  
زان دعای شبانه شکستی  
دست تو بندم از دعا کار  
او فریسته از دعا مسم  
چون خدایم پیش شاه رسا  
گفت چو گنم که بر پستی دعا  
آنکه آن ز می خود میکند  
از تو شک مرده داشت  
گفت ازین نند ما کار آدم  
هر دان آنکه آبخان بود  
شده در پشت خانه خاک  
چون ز کار زده بر شش آریا  
شده جو باران پیسیده ریانی  
علم را بار داد وجودت  
جمع کرد از خطایق انبوی  
زده بر در که دو با کنده  
از خجالت که لیت نمای  
تا گنوی که عدل چکار است

دست بشعل کنی افشام  
بش نخته که خان رمامت  
هر که یاد آرمش دعا گویم  
که عذابت کم می جی خود  
ترسم افشایدین بدستی  
دست شمانه دست با کردن  
من بر دست مملکت بستم  
خوشدلی را در که بهانه نما  
راست روشن مکنت چری را  
خوشین را دعای بی کرد  
گفت باز با دهان لب کبیر  
بهرم ده که بهر شش آدم  
کز زمین سپ بر آسمان رسد  
خست نمناک شد ز فک  
دست از اندیشه بر شقیه نما  
کرد بر شکان کل افشانی  
خاصکان ایستاده تیغ  
بر کشید از نظر کان کوی  
تا جو زدن بشر مساری  
وز بدی پرست بر سپیدی  
آسمان وز زمین درین کار

کلی



هر که خرد که پیش نهاد  
وان شایز آنچه از شایز  
آب بر دست از جهان تیر  
چونکه خاقان شنید  
گفت آن کشتی که شایز  
با بدان عنوان طبع  
شیرستی بران پرواز  
رون برهای شاه بشنید  
من همان پسته کوشیدم  
و اینچنین خاین خرابی خواه  
شیر بر خواند نامهای زیر  
پاکدل بون بریدند  
خج دیگر خیا لمار کسند  
اسل پند این علامت در  
گفت چون منت کینا زوی و جا  
گوشم خانهای کینه خاک  
گفت کین کینه بساط نود  
گندی که ز فغان کرد دست  
در دانتش بهر کین کا  
با بر صدق شد خدای پر  
برسان سپید ساقش

منج بر پای پشت خویش  
کین بختی و کین خوی  
آمنش ز رشده و پلان  
بما چش شد نراده در سرش  
ازین بودت نیرام پشت  
از من ساده طبع برده  
کاپی از دست بر زح انداز  
کار با بر خلاف آن دیدم  
با خود ازین دیبا تو از چشم  
بسکایت نوشته بود نشان  
تیر شد چون فلم بر دست  
عبرت کنیخت از سفید پیا

بس ازین داور نمای بزرگ  
سخنی از کار ملک برداشت  
لشکر کج شد بر او  
کس خستید و عذر نداشت  
سوی مانامه کرد و مارا چو  
گفت کان پر ز دست خالی  
من که پسته ام بنیازی  
شبه بهنگام آشتی و بند  
و خرم نو کینه خانه ت  
مطوما را با هم در دست  
بر ملکش سپاس زاری کرد  
شاه کرد از جمال منظر او

یاد کرد از مک و شایز بزرگ  
هر کس ز دور دست خود مک  
این زردیا کشت دان کرد  
بزرگی رضای او نفسی  
ضمایمی این سواری را ند  
این بخوان و شتاب کن  
از تو شیخ و ز من سپاری  
کار با می کند که شایز کرد  
تا چمن خاک اسپست  
داد تا بر دیک خروبت  
کار از اسپستان ستاری کرد  
هفت میک خدای پکار  
دل برود او و شایز برسد

**رفیق شاه محراب چهارونادین**

ان صدام ز او با محراب  
در شوکت تو دور باد پاک  
از همه کندی برارد کرد  
تا قیامت در و کرد دست  
معنی آن شکر کردس اشک  
داشت از غم خویش پرست  
بود بر صید خویش تاشش

چقل در کسب دماغ سرش  
گند منزه شاه جوش گرفت  
هفت گندی بر آسمان مک  
منت موبر بخواند موبد  
سروین جوان بخت سال  
روزی از تاج و تخت کرد کما  
لشکر از هر سوی برآکنند

داو ازین گندی روان سرش  
گرفزون و پیکار گرفت  
اوره گندی دگر برداشت  
هفت گندی هفت موبد  
یا من بر سپهر نمیشه و مید  
رفیق باو پیکان خود شکله  
هر کس کور او آنگند

کس گندی که کوش کتی پر  
داو ازین گندی روان سرش  
گرفزون و پیکار گرفت  
اوره گندی دگر برداشت  
هفت گندی هفت موبد  
یا من بر سپهر نمیشه و مید  
رفیق باو پیکان خود شکله  
هر کس کور او آنگند

میل مرکب بکوره صوابی	او طلبکار کور شهابی	کور جست از برای سخن خرد	آهوا کند لیک از تن خود
کور و آمو بجوی ازین کاشی	کاشوش آهوت و کوشی	عاقبت کوری از گردن شد	آمد سوی کور خان بگشت
شاه دانست کان کشته پناه	سوی میوش می نماید راه	کرد بر کور مرکب انگیزی	داد یک ران شد را تیری
از بی صید میخورد شتاب	در میان و جایان خوا	پر گرفته سمند جار پرش	دزدستان کی دور باش
بود غاری در آن تراستان	خوشتر از زبان خج تا تستان	رفش ز رفت اشت چون جایی	بپس رانند بر درش راهی
کور در غار شد روان دیر	شاه و بنال او گرفته جو شیر	این غار ز غار زلف رانند	کج کج خنجر وی رساند بغار
شاه را غار پرده داشتند	واروم آغوش با غار شد	وان و شاقان پرده داران	بر در غار کرده منزل نگاه
نره انکه در خستند ز بغار	نهر بار پیش شدن بشکار	دید در راه مانده بادم	تا ز لشکر کجا بر آید کرد
چون زانی بر آن کشید ران	لشکر از سر سوی رسید ران	شاه چیدند و غار میدیدند	محصر در مغز ما میدیدند
ران و شاقان ز حال شاه جان	با گشتند آنچه بود ز جان	که بود ز بشکار کرد آهنگ	ران در مرکب بدین شک و کج
کسین یاور شد یا و	ایرمن را گشت کسین اور	نم کند کسین خیال بدست	قول با نمانان بخر دست
خضر سلیمان بنام خدای	کی دین گدای کی دبا	داکی نه کسین آن پستان	دید خوابی و شربند و ستان
بنبر پلتن زمانه نهاد	پیل بند زمانه را کاش	بشندان از ن خلیفه تخت	میز و ندان و شاکار تخت
زاده آن طفلکان در او آود	کردی از غار در میدود	بانگی آمد که شاه در غار	باز کرد دیدش را کار
خامکانی که اهل کار شدند	شاه جویمان درون غار شدند	نار بر بسته بود کسین بدید	کج بستان بسی کسین بدید
صدق از آب دیده کشیدندش	پیش صد بار بار چیدندش	چون فریختند شاه را در غار	بر در غار صدف زدند بوا
دید با رباب تر کردند	مادرش را خبر کردند	مادر آمد جو خوست مگر بی	وز میان کم شده بنان پی
جت شه را زه چون کسین	کویجان جت و دیگران نظر	کل طلب کرد و غار بی بریا	تا همیشه جت مگر نیست
ز در فریخت پشته بود کوه	تا کند آن زمین کرده کوه	گاه کند کج راه نیست	یوسف عویش با جای نیست
وان زمینها که زنده کرده عجز	مانده آن ناک زنده هنوز	آن شناسندگان که دانندش	غار بهرام کور خود اش
تا جمل روز خاک میکنند	در جهان کور کن چنین خندان	شد زمین گداز تا گداز آ	کسی آن کج رانند بکجا



انگوار بر آسمان رخت	در زمین بار پستی سخت	در زمین چرم و استخوان شد	و آسمانی بر آسمان باشد
هر سپه را که زیر کرد و پست	مادی خاک و مادی خوست	ما در خون پرورد در زمان	ما در خاک از دستستان باشد
گرچه بهرام باد و ما دید و	ما در خاک مهربان تر بود	کمانش شد که باز داد	ساز جلازه بجاره سازند از
ما در خون زجور ما در خاک	کرد خود را بدور در رخ هلاک	چون تیش برزد از غم عیش	آمد او از توفیش کوش
کال بغلت بود ام و و در پستان	شیر غان غیب را بویان	روداع و دلیعت در کان	خوشتن را کش چون چرخان
باز بس کرد کار کوشش بس	دست کوتا کن زرنج دران	چون زما تفت خیش شینام	مهر داشت ما در از بهرام
زنت و آن دل که داشت در پیش	کرد مشغول کار خیزندش	تاج و تختش بوارشان سپرد	چون که وقت آمد آن دویست
نه که بهرام کور با ما نیست	کور بهرام مینه پینت	آن به سنی که دقتی از سر زد	نام داغی نغصا در بر کن کرد
داغ کوری پسین با دل با	کور و غمش پسین با خاک	خانه نایکان دو در دارد	تایکی سپرد یکی آرد
آن سر کن خاک بهی دگرگی	بچارم در دکان دکن رزی	مر نواله که مده تو بر زد	خلفه آنرا بر کن خود بر زد
از سرد پای تا بگردن کوش	مست ازین بار حطه تا پیش	بر صبن رنگهای عاریش	چون دل که باز با دید داد
غاسپانی که روی پسته نشیند	از صبن رنگ بوی پسته بند	با قیامت قیامت ساید	کس رخ پسته باز نشیند
دره خوف شب شب حطه	شبه غفقت و در در است	خاک ران بجاک می شون	زیر دستستان پست ز شون
ای که در خون تو دست سپاسی	زیر دست نون به پالاسی	آسمان زیر دست خواهی نیز	پای بالانه از زمین بگریز
یرو و سبج کوزه با زمین	تا نینتی ز آسمان زمین	انجم و آسمان جامل پست	چپسته این همه پست
یکجمله را بجمال تو بی	میگون شاد این خیالی	سر یک از تو گرفته مثالی	توجه گیری ز سر یکی نمالی
آفرین را تو بی کرشته پاست	و آفریننده را دلیک شنباس	یک مردی پسین که بد نشوی	با ددان نمکر که دو نشوی
انچه داری صبارتیک و بر	و آنچه خواهی ولایت خود	یادری زن که حطه نان بود	یا جان شو که گشتان بود
دید که در جاب نورانته	ز آسمان و کرشته دور افتد	جاشنی گیر آسمان رست	میزبان فرشته اوست
روان زمین جارسوی هم تر پاست	جنگل زمین خاک باد و آسمان	پیش از آن گت برودن کرد	رفت بر کاد و بار بر فرود
چرخه با چهاره و آسمان	ردایه چون باشنگ	ره میجان رو که کالید گت	با کم زن که بارکی گت

مرد را که حال بد باشد  
تا نه پنداری ای بهار سحر  
ست خنده آفریده زینهاره  
نقش این صفت بنده جاست  
اولی نقطه آفرین کار  
که جواداوری ز بون است  
خوفه دارد آسمان بچ بند  
این غرضهای این جمالی  
از جهان پیش از آنکه در گذری  
ردد چهرت ز زکاتی  
بچ سپیاد خوار پاینده  
رضین ده کسی دمان دارد  
جوان دل دران غل است  
بگذر از فتنه دام و دیر سایش  
پیشش نامکان شبی مرد  
رطبی گو که پستش خاری  
که خوردش باره دریش  
بنود در جاب غلست و تو  
یار آن کن که پستان  
اوشن داده نمونی  
بون فرزند شده عی

میل جان سویی کا بد باشد  
کین جهان وان جهان و کوی  
کا کای نیت شان غلک نور  
ز اینده حسنی کی تم شو  
از یک کی مکره و کج کار  
از حسابش کفری نیست  
خبر بچ نقاشی چند  
باز خود بزنگانی خویش  
جان تیر ز کج جان مری  
انکه سپیاد دادیا کم نورد  
سج کم خور به پاکه بر سپید  
کبھی رابه از بهان دارد  
که بغل تو باست آستین  
مبزت دار شد دیر سایش  
سرفورده در دسپر برد  
تا با کوش مهربانی ماری  
که بس آن خورد با پیدایش  
مهروز محمد عیسی دور  
ناورد عاقبت شیمانی

وانکه داند که اصل جهان است  
طول و عرض خود پیستار  
آفرینش نیست نیستگی  
که ز صفت ارجهار صدها  
در دو بیاسین و دروش  
که گری صد هزار بازیست  
انکه چون فرخ کرد عالم  
تا پشمشیر و تیر جان آسج  
خانم را خوار کن خوش را فرود  
نمر که در منتری گذارد کام  
دره محبت که دروغ نیست  
در جهان حاصل عام هر دو  
سرعادت که زیر انکاست  
که کسی بر فلک رساند تاج  
خانک خفیف لا ابالی  
حکم نیک و بدی که در دست  
غیش و کوش جهان که پست  
کیست که بر زمین خوار شد  
بزرگنمای در گرم کیشی

در خم کتابت و دعای با  
نارنج

جان او چه تواند است  
و آنچه در غوراست این عمار  
آفریننده پست یک کی  
زیریک داد و یک سندها  
هر یکی پن در یکی اصلش  
نخوردی پیش از آنکه رود  
بچ چمان بحسب کجاست  
هر چه را پست بندار  
از جهان جان چنین توانی برد  
زین دو نام آوری بر آرد نام  
از لکم دهن اهل است  
که خاص این جهان ز بهت  
خانک بر سپکش که خود تا  
هفت کشور کشد بز خراج  
کجده اش ز مار غالی  
زهر در نوشش نوش در دست  
ردم و در دم کی پست  
کافوش نم زمین بکشد  
در عایت که تو سازش غای  
آفرینش ده کوسرا نی  
نقدین کج سیر روی کار



نام شامی برو سپتم	کتاب کیرد نقش اود تم	شاه چنی بقای زری تاج	تجیش داو چن در دوجم
یاخته از ره اصول و فروع	تخت اسبوع و تاج تخشوع	بزمین بو پیش آسمان بای	دانشین زجان او بکای
در نظامی که آسمان نواز	اجری ملک و دوان ادا	از آن مردت که چون مشکند	کولوی تر ز خار شکند
از زمین تا پیش در و در	صافی آن شد که مایه نیست	دو دو وید و نقش بسیار خویش	ز رخصری زریک در کم پیش
یتیمش آن کرد در صلابت	کاشش تیر با تیر اندک	بند برکش بونک موی سگ	ناتوا کوره را کند ز ما
دش از دست صبح ناکشای	پیشش از تیر مار حلقه ربای	شش حیت از بقای اوری	حوت جوج از کند او کرای
ای نظامی امیدوار بتو	نظم در آن روز کار بتو	ز می از قدرت آسمان دانند	و اسمانت هم آسمان خوانند
دور و نزدیک چون در آب	تیز و آهسته چون در آب	نایم عجم عالمی بدست	نایم نامه کند است
با هم چون ملک بر آمده	وز همه چون ملک بر آمده	ایچین نامه بر تو شاید	که تو جای بلند نامی است
چونکه شد لعل بسته بر پیش	بر تو بستم زخم تار آتش	که بجمع تو دل پسند شود	چون سپهری تو سر بلند شود
میوه داومت ز باغ نسیم	خوبترین جو ایچین در شیم	پیش پروینان بر روش نغز	وز روش دروینا منغز
قصد پیسته پر ز در دارد	در عبارت کلید پر دارد	هر چه در نظم او ز تک و بد	همه ز فرشارت در دست
سی انبیا ز جده است	خان کاز شید را انبیا	زجه ستاره خاست سبب	کردم از نظم نو در ادب
واکنه بودی درازی ارشد	کوتی داوش و صنعت خویش	کردم این تخته را کارش	اینست جوب استخوان شیرین
تا در آری بحسن او نظری	بلوه دادش بهر نهری	لطف بسیار و دخل اندک	کرده در رعیت در هیچ
دست ناکرده دلستان جناب	روی سریک جو خج ز بر بند	مصرعی ز مصرعی چون ادا	توی از دعوی در معنی پدا
تا بداند که ضمیر شکوف	هر چه خواهم بر آورم بدو	دایره جیست کج خانه راز	بستم آرایش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آراش	در فراخی پذیرد آسایش	انچه نمی کرد بر سپ ط فراع	کرده ام چشم و گوش را کش
که چنان چشم سپند	که ز چشم شک بر سپند	هر دعوی ز کج سر سپند	زیر زلفش کلید در سپند

هر که آن کان کشا در پیام	بلکه در یاد آنکه در یایم	من که کشش شکین فتم	طب اشان نخل این حوم
بختیاریست رسا ز سبیل	بختیاریست رسا ز سبیل	بختیاریست رسا ز سبیل	بختیاریست رسا ز سبیل
چون من اوله قیامت	تو که در کعبه در کعبه پیش	در ادا کردن زربانیه	دام دار است روین فر
دام زاری نه ازنی است	فردین بود ز بی در می	این بختیاریست رسا ز سبیل	سخت کلا پس بخت خند ز سبیل
وان نه در کعبه مسلمات	سختی در روان تو خا	بختیاریست رسا ز سبیل	تام روینه در محکیت
جل زنده از ان حریت	بختیاریست رسا ز سبیل	بختیاریست رسا ز سبیل	زان بلند آفتاب نقطه کار
در دزی چون حصار پونند	نامه را در کعبه نری بنند	تا بر د نامه را کعبه نری	بر آنکس که او سپد از راه
ز یاد تو بختیاریست رسا ز سبیل	بختیاریست رسا ز سبیل	بختیاریست رسا ز سبیل	بختیاریست رسا ز سبیل
ای فلک بر در تو خفته کعبه	هم خطابوش هم خطای پیش	روحن در دولت تو یاری	طبع من تا بچه کلاری کرد
از بس با صد و نود و یک	کلمه این نامه را خوانم در ان	روز به جاورد ز ما سبیل	با رسالت ز روز زانه تمام
با بر تو بهار که این پونند	باشینی برین سر بر بند	نوشی آب حیات از این آب	زنده مانی جو خضر از آب حیات



کاروی خیدی ربت خا	کمی آشنایی ز پیکانه	کمی با جان کوسر خانه خیز	جو بوطالی را گئی سگ زین
کرازمه آنکه از پیم تو	کشید زبان بر تبسم تو	زبان آورد از ناب تو باری	که با مشعل کن زانایت
پستانی زبان از چنان	اکتار از سپهان کنوینا	مرا در غار جین تیر خاک	تو دای دل روشن و گم
کراود کشته ام از نیت	کرا بخورن خاک را نیت	شسته در در شدم و در باد	تو بریادی از انچه در حیا
بجاول شب امسک خوابم	بسیخ مات شتابم	جو در شب سر بر ام خوابم	ترا خاتم در نرم از دیده
که با دوست را تم نیت	همه روز تا شب پیانم نیت	جو غوام ز تو دور و شبی دوری	مکن تر مسامحه در نیت دوری
جان دارم ای داور کارسان	که از با نیازان شوم بی نیاز	پر پشیده که گره بندگی	کنده خون تویی را پر شندگی
دین عالم آباد کردد کج	دران عالم آرا کردد در کج	میداد از خلق عالم تویی	تو میرانی وز زنده کن تم تویی
مرا نیت از خود حسابی کرد	حساب من از نیت با او	بدونیک را از تو آید کلید	ز تو نیک و از من بد آید
تویی گئی من نه بد کرده ام	که بد را حالت بخود کرده ام	ز نیت اولین نقش را نیت	بنت آفرین ز نیت را نیت
ز تو ای دین آموختی	ز من دیورا دیده بروختی	جو نام تو ام جان نوازی کنده	بن دیو کی و پستباری کنده
بازم در بابا تو از خوشین	که گویم تو باز گویم کرمین	که آسوده که نتوان نیرم	جان کافریدی جان نیرم
ایدم نباتت از این کارگاه	که چون من شوم دور این کارگاه	فردریم از نظم ترک خوشین	دگر گویم در دم ز نیت خوشین
کنید در کنده خاک مرا	ز پید کسی جان پاک مرا	بزد سنده خاک بر نیت من	بند نیت نیت بر نیت من
ز غیب آن نودار شادای	کزین غایب آگاه باشد نیت	جو برستی تو من پست لای	بسیخت ایکنیم و گشتی
تو نیز از شوی جان من در نیت	خبر ده که جان ماند اگر خاک نیت	بخان کرم کن غم را ایم تو	که فرم دل ایم جو ایم تو
و همان تا بدر باشد	چون زخم این دوستان نیت	که بر شتم و کوشتم در دوی	ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه ما من هم با بیتی	دین در مبادم تویی دانی	دین ره که سر بر روی نیت من	بامید تاجی سپری نیت من
سری را کزین در نوارم مرغ	به از تاج نجشی بان سر متع	ز حکمی که آن در ازل نیت	کنده دلم ز انچه کنده
دیکن تو ام من حکم کش	کنم زین نمنا دل خوشین	تو کنتی که کس پس که در نیت	دعای می کند من کنم سپی
جو ماهر را نیت دانه نیت	دین عافوی چون تو ام ترا	بی کار تو بنده پرورد نیت	مرا ای را مانند کی کرد نیت

کشته بنام کشته که بفرود  
در این شب که تو جویم چاه  
بشکر من سان اول آنکه کج  
برون زخم از خود پسر ندک  
تو را عیبت بر پستی  
کسی که تو در تو نتواند کند  
نظر با بجات مثل سنگ  
بند کاخ رنگی و با بی کسم  
نیار و دم از خانه چری  
جو کردی جیغ ترا تو در آواز  
کیوه بندت در بیلابت  
عقوبت کن عند خواه ادم  
اگر کیم و کرم در شرت  
سراجه آفرینت چینه  
ترا پنم از مرد پر دست  
بسی قمرال آید در من تا بتو  
شود کارت اندازد را برون  
چو پیمان پدید حد کانیات  
برین دارم ای صحت خواه  
خزان قسم جاره در نیست  
کوامی درواز کراچی

که با تویم را امید باد برود  
ز منتاب فضلم برافروز راه  
خشم صبوری ده ای کج  
نیستم برون با تو از نیک  
تویی آنکه بر یک قرار است  
در قهای سپوه پاره کند  
کزین که ری در دل ای کج

تویی که شکستم رای می  
کف دارم از خرد ز راه  
گرم کنی که می در نورد  
ببر کوشه کاظم شادخت  
بر رسیده رایا و دران کله  
نشاید ترا جز سزا یافتن  
سپردم تو بایه خویش را

مناجات حضرت حق سبحانه و تعالی

بگشتم تو دادی شونیدم  
ازین سیکل کم خان ده کار  
سیاه مرا هم تو کردان سفید  
خداوندایی و ما بندایم  
مرا بپست پیش نظر کا تو  
بهر صورتی پیش فرستگاری  
اساسی که در استخوان و رب  
بهر پاید دست خندان رسد  
نیز بشد اندیشه افزون این  
روی چشمم آور که فرجام کا  
نویسم خطی زین یاشس کری  
کنند اران خط جوین دمان

و که بشکنی موی سیاهی دی  
مکن شاد بر من دل دشمنان  
گنی خاک خواهی ز من خوا کرد  
بهر جا که باشم خدا است  
که اندازد دل خوشی از تو بد  
غمان باید از مردی تا مقن  
تو دانی حساب کم و بیش را  
تویی یار من بخش و یاری هم  
تو دانی همه چیزم از چهرت  
تو ده زانچه شکستم بر منیدم  
که پیش شکند بر من این بار  
که دانه از در کت نام امید  
بمیردی تو یک یک زلف ایلم  
بگو نه بنم بد و راه تو  
بنتاشش نورت بود رسد  
ماند از ده کدورت آدیت  
که این پایه را چه پیمان رسد  
تو پستی تویی بکدر این  
تو خشنود باشی و ما رسد  
بمحل نامضای بنمیدم  
جو تو بدید بر ما زوی خود



زین داری کا چون تیغ تیز  
نایم که چون حکم رانی دست  
ز خود که هر کس بر او نماند  
زین چسپن و ره نمودن تو  
ز درق تیر نقش آراشم  
هر چون نظر بر من انداختی  
چو دادم ناموسین ماسوران  
ولی را که شد بر تر از او  
نظامی بران بار که وضع  
ز پستاد و خاص پروردگار  
که نایب بزجاج آزادگان  
جراحی که پرواز پیش بدو  
در تسمی سایه هر باغ شرح  
جراحی که تا او پیروفت نور  
باز با دعویس بر پارکوش  
پستان خود سندیست او  
می طبعی که گویم جو بارید تیغ  
که شعله تیغ بر سپر بود  
جگشت آن طبع قبایلی  
که کج بود در بند کار  
یست سلطان جویبار

که کم پستی زنت دم سنجیز  
برین حکم ران دان در حکم  
براد تو از نمره نماند ام  
یکدن آدم جان نرودن تو  
نصیبی ده از کج بخشاشتم  
ز ن قریه جو که بنواختی  
بره دادم ای داور داوران  
ز درین سروری باز دار  
کوهی ترا از آدمی زادگان  
فروع همه آفرینش بدو  
زین بی باصل آسمانی نفع  
ز چشم جهان روشنی دیدو  
تن از آرزویان پیشتر  
که کشت کش کشته رکاب  
پیکرست کوه بر کف دست تیغ  
سرخ او تاج افشرد بود  
بد پستی که آمد ز بالای او  
گشاده بدو فصل جدید صفا  
علاهی خواندشای زورش

چو پیران شود نامها سموی مرد  
ایدم تو هست از انرازه  
زود از هر هم بر گاه جوش  
چو پیران می من آراستی  
چو خدای زمین با چنین بود  
تو دای مرا ای میکا بماند  
سری را که بر سپر نهادی کلا  
گوگون جو که دار من کار من  
محمد کارل تا بد سر حیت  
صمان دار عالم سپه ستانید  
زیارت که اصل داران باک  
سیاهی ده خال عیاسیان  
گلکیزترین جبار طاق افکش  
خزاج آفرینش عالم روم روی  
کوه مر جبار پارسا ایسته  
قبای دور عالم هم دو خند  
بیالای و کانیه دار است  
فرغی بدو دعوت میگشا  
نمیر لاج اودر شب ترنگ تاز

من آن نامه را بر کشم نم نوز  
مکن نایمیدم ز درگاه جوش  
که روان سر رشته از را جوش  
بآن دم واپسین که میخواستی  
عمان یکیز نایوده بودیم  
تو ام دستگیر یازدین پای  
بینه از در راه مرنگ راه  
مکن کار بان کیکه دار من  
نیاز بچشم مصطفا را  
رساند بخت استوار  
بار ازین نام او شش است  
شفاعت کن روزیم محمد  
ولی نعمت فرخ داران حکم  
سپیدی بر ششم شمایان  
ریح بر فلک جوش زورش  
خزاجش خستند کسری کا  
تبعی از جهان داد و دین است  
وزان بر دو کیکه یور آورد  
هم آرایش ایزدی راه  
کوهی بر ایجاز او سنگ را  
موج کمان فلک اطراز

در نعت نبی صلی الله علیه و آله وسلم

شیراز بجز معراج او سایه  
سر پرده صحن سلطان  
محمد که سلطان این عهد بود  
ز بند جهان داد خود را خلاص  
دل ز کار نه چو پرده خسته  
براقی شتابنده ز پیش جوی  
از ان خوش نشان تر که انبارگان  
چنان شد که از تیری کالم  
می ز دران جنگی ره نورد  
چوین جای که غم در او بود  
بر برهای منت اخراج کشت  
بر کوه کوه عطار کشت  
رعوت را که در مشرق  
پیرداخت نری بر نری  
که بر کوه کوه بر کوه راند  
بانواز از کوه که میم زنده  
نه پیراهن تقصیر او را  
تندیدش در صد نماند  
پر بر جمل از روش ریخته  
ز دروازه شد او تا ساق  
جهت راولایت پایان

وزان نزد بان آسمان  
برآموده کو کمر چینی جری  
ز بندین خلیفه ولی عهد بود  
بمشوقی عیشا کیش نیل  
به حجره آسمان تا خسته  
سنانش جو نورشید در نور  
وزان تیز رو تر که تیرازگان  
بسق برده بر خیش آرام او  
بر آورد ازین آب که در کوه  
بپستش فلک در قمر را کرد  
قلم را بهنت آب خالی کشت  
که ای قلم را بنمیرد بدست  
کینگی در کرد بر انگشتری  
چنان کوش و یازد و نهانی  
که یوه که یوه خجبت جهان  
پیک بستم زخمی که بر نمند  
کس از کرد و او کرد او کرد او  
بر و جانها چید پای نور  
سر انیل زان صد که میخند  
قدم جنت عمت انگلند  
طبیعت بر پر کار دوران

شبی که آسمان عکس افروز کرد  
سر سبز پوشان باغ بهشت  
سر زنده در میت اقصی کشت  
بند بست ازین کوی مشتاور  
برون چپته از کبند جانند  
سبیلی بر اوج عرب تانند  
شتابنده در موعاری فراد  
قدم بر وی پیش نظر میکش  
مم اورا و آن هم سر پیش راهوار  
دران پرده کوه کوه با بودک  
ره کرد در انجم اسباب را  
طلای طمیت بنا میداد  
هوا او پسنینه بکیوان سپرد  
شده جان پخیران خاک او  
بهار و تیش فخر موسی دران  
ز خرپشته آسمان بر کند  
ز پرتاب پیشش دران کونک  
دران راه پراه از او ارک  
ز رفوت گذشته بهر سنگها  
ز دیوانه عرشیاں در کشت  
زمین زده آسمان تانند

شیراز روشنی دعوی ز کرد  
بسر سبزی آراسته کار کشت  
ز ناز زمین بر باقصا نما  
به نعمت فلک بر زده بارگاه  
فرس را زده برت پرتاب  
ایم زمین رنگ از ویانند  
از بارش پند هفتاد کام  
مگر خود قدم بر نظر منیا  
زهی شاه مرکب زهی شریا  
نشایت شد دامن خاک  
سعد او کمواره خواب را  
بشکرانه قصبه خورشید  
بیز کوه پر پاک با خود بند  
زده دست بر کینه کمال  
میسیا جویم ز نوک روان  
زمین وزمان ورق درون  
فلک تیرا با پیا مانده باز  
عش بار دامانده هم بارک  
دران پرده نمود اسکنها  
بر موج آمد و درج را هر شنبه  
زمین آسمان رسپانند



بدرودی رایحی رساند  
وزان دایره کرده شتاب  
در اینجا که اندیشه نادر جای  
بنام دید که حضرت ذوالجلال  
وزان ز کسی جز کمان معاش  
دلش نور فضل الهی گرفت  
بنام زلفه و آمد به بازرس  
نامم که شب راجه احوال بود  
حق او که صفای تراز جان ما  
که فرجه است و کور جان  
نفس عیله که حکم هم  
زی پشوا می فرستادگان  
تو بی نفس کینه را نکند  
نظای که در کعبه نشینند  
بشی چون بحر زیور آراسته  
ز متاب روشن جهان نیاک  
رسان بشکسته میز ناله  
گشاد دل و دیده بر دوخته  
کنده برین سرا سیمه وار  
در آن در قفس اعضا می  
کوشش در کوشه بگذراند

که از بوده او سیح باونی  
غمو و ابر سپر او قدح کلاه  
رود از رخ تسبیح بولی  
نه زانوی حیرت بر سر روی  
کوه ناز که کوهستان عرفا  
شبی که تیر تیر شای گرفت  
که تکیه در اندیشه میچکس  
شبی که چشمه با یکی سال بود  
اگر شکر یک قطره در دست  
فروخته را با نضولی که  
از عشق سخن نر ز جالی نیم  
پذیرنده عذرا فاق و کاف  
درینک و بدر کرده بر ما بدید

جوش در ره نیتی جرم زین  
ری نشتی زیر بالاندر  
کلامی که به کمال است شنید  
همه در کوشش بنویسند  
که در بر سپهر نوان احلام  
سوی عالم آمد نوح افزه  
ز کرمی که چون برق چرخ در راه  
جوشناید که جانهای ما در پی  
بد آنکه کوه جان ستارش کنم  
بمیزان آرزین چشم روشن دعا  
با آن که سلطان در پیشانم  
کزین کرده مرد و عالم بوی  
من از امتان کزین خاک

ز دن آمد از مستی جوشن  
که در دایره نیست بالا و زیر  
بشای که او دینانی بود  
نکشته یکی خار پیر اینش  
هم او خور و دو خم خمشان کور  
نعم عالم در آفرینش  
نشد کرمی خویش را جانجان  
براید به پیرا من عالمی  
شاخوانی بر بارش کنم  
اگر چه نعمت و عثمان بران  
شده بهار کفر دولت تمام  
چون تو که کسی باشد همان نمی  
بدین لاف غوی حیده فقر آن  
بنا دارا سلام ناهنج  
میخیزد دعا می خواند  
زبانم چه سها با سو و دل  
بر بیمه کند شده پانچ  
کشای دران مطمح انداختی  
نورین بر زبر آسمان زینا  
ز پهلوی کوشیده که کرد  
که از صفت پیشکشان در کس

**در سبب نظم کتاب گوید**

برون ریخته ناز از نازک  
زورده سر صبح ساق باب  
بره و دشمن خاطر افزه  
جوا این کوران کوران کجا  
سرمکن شده کرمی پای من  
بسجده ای جان تو شده برداشته

کوی کشته با زان خاک نوزد  
من از مثل کتی برینا بده  
که چون بایدم مطرحی سخنی  
نستم بر سپهر زانو آورده جا  
یکولان اندیشه ره نوزد  
که از لوح ما خوانده عبرت بر

بسیار از اسلام ناهنج  
میخیزد دعا می خواند  
زبانم چه سها با سو و دل  
بر بیمه کند شده پانچ  
کشای دران مطمح انداختی  
نورین بر زبر آسمان زینا  
ز پهلوی کوشیده که کرد  
که از صفت پیشکشان در کس

چشم آتش ایش در دماغ  
که جادوان از من آموختند  
در آمدن خواب از بوشش مغز  
رطب چمن در آمد ز کوشش  
در آمد من ناله ناکامی  
بش افزوشی بر افزوشم  
که بشکل حدین با نیش  
برام چراغی ز پروانه  
بشطر طری کشتی خود مایگان  
مخوشه چند من دانگان  
که دارد دکانی درین جابج  
اگر بر زوی جوهر صد چراغ  
شنید از پران دنیا سرخ  
بدکان جوهر زوشی رسید  
بامید آن کج دیوار است  
فروماند مرد از زان کوشش  
که از آنک دنیا بخیدین رنگ  
بکنجینه این دکان تا ختم  
بخندید صرف آزاده مرد  
بر آنک گشت دزد بکجان  
ز زردن هر پس شد این مرد

شبه باغ من تشرین واقع  
که از سوی خود خواب را دوست  
در آن خواب بیم کی باغ مغز  
دماغی بر آتش دهانی بر آب  
که از اندیشه پر کشتم از خود  
وز اندیشه چون شمع منبسط  
و کبر ماره طری نوایم بدست  
از فتنی بر آیم از دانه  
نه زردن کالای هم مایگان  
بمخانه پرواز من خار دانه  
که زنده اند از در پیاسو  
ز خوشبید باشد بر نام داغ  
که ز زر گشت در جهان کج  
که ز بر پشتر زان یکی نید  
بر انداخت دنیا ز دراز  
وزان یک عدد در بندین  
درستی ز راه ده بود کج  
ز خود در اینجا بر انداختم  
وز آیش زرد بود کج  
پستان مثل شعله راه  
که نارند برین می بانک دزد

که از نده چون موم در اسکا  
در آن رنگ ز نای اندیش  
که زان باغ رنگین رطب صدی  
از آمو و نمودن باول صوت  
بوجه سعادت بر آه کجا  
دل با زبان در سخن پروری  
نوی غریب آورم در درد  
که هر که کند میوه زمین درخت  
که نم سرتیز هوشان نم  
برین جابج چون نم دست  
جو دریا جابج ارسیم ز قطره  
شنیدم که رندی کجا نرفته  
یا زار شده تا بز زر گشت  
زرد بخت ز راه کجا نماند  
جو دنیا ش از دست پرواز کرد  
بزاری نو دانی ز خوش  
شنیدم نه از زیر کی زالمی  
که هر که دوان ز برین نیت  
که پس یا ز ناید بر اندکی  
بسا آسپاسا کو عزیزان بود  
سیاهان تاراج ده نمکند

بوی چمن پسته در دیده جوان  
پر کند به شد بر سرم مغز خاک  
وزان دادی سر کرا دیدی  
که سبحان جی الذی لا یوت  
شده زنده چون باد در صبحگاه  
جو هاروت ز سره با فکونی  
دم جان پیشکشان از رود  
نشاند راه را کوید ای کنجیت  
شنشاه کو سر زوشان نم  
که این با ششم زردان را  
که بر دم همیشه زان دست  
درستی کن گشت نوبت  
یک مغز جی محسنی در گشت  
قراضه ترا صد در پیش است  
سوی کج طرف بر بار کرد  
بنالید بر و جوهر زوش  
که ز زر گشت چون بر اینی  
خود این زردان زربند نیت  
یکی واحد آید نه صد یکی  
جو منند زرد در دیوان بود  
روی ز سر پسته



دیران کنه برور پسند  
نخه کا لاکر پنهان بود  
بر این که اگر خود زنگ  
پاسا قی آن می نشان در  
بدان داروی تلخ پیش کشم  
نظای لب این صاحب آوازه  
شیدم که روماد روی بر  
کجی کنه بی علف جای پیش  
بر آن موینه قصد خوش کند  
مر آن جانور خود از آری  
ز گوگرد سرفی نه اصل سید  
بر دم در آمیز اگر مردی  
در دور افتد از میوه خوشی  
جوان بود خوب آدی  
خود جوانی جواز سر نشست  
جواد خزان در آمد باغ  
بر این رنپستان شود نایب  
دو تا شده سپهر آراسته  
سراز مار پسکی در آمد کند  
نیم نیم لایه جود کی گشت  
سلف بود جوانی با داری

قلم چون تراشید ازین چوب  
که کالای ذریده از آن  
بهر یک وید باشد کموزکا  
کهن کشتی و سخنان نمان  
خود آرای باشد بیک عروس  
بلیند که دست یا پای خوش  
بر سوای از سر بروش کند  
طبع را با آزار آوری  
که جویده باشد ز تو نمان  
که با آدی خود گرفت آدی  
در خواب بود سخن این را  
جود خوب رود کی بود قوی  
ز یک ستاخ کاری فرود شوی  
زمانه دهد جای بلین باغ  
نخوید در باغ کپس را کلید  
که طوطی شد از سایه بر تاخت  
جازه بنگ آمد از راه  
کلم سرفی انداخت زرد کا  
بصد زخم جوان کیند زجا

نمان در کا کشا بر بند  
ولیکن جوی آب کشا شود  
توا زوی کردن کردن  
خوشتر از چرخ کشای جنگ  
جویاران بود روز با دود  
سراجام کاید اجل سولای  
بساطی در باید برابر استن  
برون آبی زین پرده خوش  
بلس این جادو سیاه انگین  
اگر کان کجی جو یابی بد  
جوانی شده وزندگانی نمان  
جوبی پست و پوشیده نمان  
ز زجهن باغ خندان بود  
شود برگ ریزان ز شاخ نمید  
بنال ای کین بلس پال خود  
جو تا ریخ چند آمد بسالی  
فرمانده سپتم ز می جوان  
سیون رونده زره ماند باز  
طرب را پنجه ز کم کشکلید

در تصنیف خوشتر از کاشی

ز کجخت اگر تا بنی را بر بند  
دل و دست توبی مدارا شود  
نماند و نماند پس خید  
از آن داروی همیشگی  
بهر خوشتر را نمانش کم  
جود و به بسیارای خود بنگ  
برون باورد موسی خود از  
وبال تن او شود موسی او  
کران نماند ریخت بر تن  
که ننگی بود آینه زیر رنگ  
چو جاو کپس ز نیامخت  
بسوی کجی ازین گونه جاکت  
جهان کومان چون جوانی نمان  
در کعبه سخت روی نمان  
کر شمش دیبالا خندان بود  
دل باغبانان شود در  
کر خساره سرخ گل گشت ز  
در گونه شد بر تپا حال  
کران گشت پام سیر خستن  
بیا لاین که آمد سپهر لایه  
نشان پشیمان آمدید

بر آمد ز کوه ابر کا نور بار  
سرازلمو چید و گوش از سما  
جوار شمع خالی کنی خاندرا  
کتبت کی بتم شادمانی کنم  
شب فروز گوی که تا بیدار  
باید و کی عسرت بزرگدی  
بتیبر آتم که چون سپهر نم  
انسان پیش کنی بهشت کا تیز  
بهر سحره همته بازی کنم  
دین ره جو من خوانیده  
کیا منی از خاکم الکیخته  
نهی دست پیشیده خاک کن  
دعای تو بر سر در دار و دستها  
مرا زنده مند چون شوقین  
لب از خفته بند خاکس کن  
تو پنداری ای خضر پر ز پی  
مرا ساقی از لوحه ای خفته  
گرازی شدم مرکز آلوده جا  
مئی که جواب زلال آمد  
دلانا بزرگی نیاری بند  
بزرگیت باید درین ترک

مرا بخ وین گشت کا نور بار  
گوزدیکه شمش کو بکله اودا  
تیرینی در کنتش پروانه را  
بر سپهر سپهر چون جوانی کنم  
ز بی نوری شب زلفان تو  
جھل ز آتش دی که گردی  
چگونه بی از کار او چون نم  
کنت خط عسرت بزرگدی  
بوانامه خود جا بازی کنم  
شیر و کسی و کا کجا کسیت  
سین سادو با این فروریت  
پاداری از کور ما کن  
من آیین کم تا شود مستجا  
من ایم میان که تو آیین  
فروختگان از آموش کن  
گرازی مرا پست مصدوی  
صوبه از خرابی هر چو دست  
حلال خدایست برین جوا  
سخت تا پز سندان بست  
پاد بزرگان بر او رنفس

کسی دل برستن کراش کند  
تماشای پروانه جذبان بود  
بروز جوانی و نوزاد کی  
جو پوسیده جوی که در پنج  
اگر بودی در خود افزایشی  
چو روز جوانی بر پری رسید  
سری کوسرا او را باشد بناج  
در آرم بهر خرد دست تویش  
جو هو از خلم ازین پیش  
بیاد آوری تازه بگوری  
سرخاک پیش بر لبه باد  
فشانای تو برین سرشکی زود  
در دم رسائی رسام درود  
مان خالی از نم نشینی مرا  
جو انجاری می در آغوش بجا  
ازان می می نخودی خوستم  
دگر نر پروان که تا بودیم  
پاسا قی از سر بنه نواب را

کسی خواب را بر ستاین کند  
کر شمع شب از روز خندان بود  
زدم لاف پری و اقبال کی  
فروزنده باش بشت چون جوا  
اطلب کردی جای آسایشی  
سپیده دم از مشرق آید  
سیرین کاه او مشک شد نه عا  
کنه دارم آواز بهر پیش  
یکمان نذارم سپهر کشت  
که چون بر سپهر خاک کن بگری  
کنده زمین سپیج هم عیایاد  
فشانم من از آسمان بر تو نو  
بیبایی پایم ز کسب زود  
که پنهانم تکرانه پنی مرا  
سوی خواب کا نه نظای فرام  
بران نخودی مجلس آراستم  
بدر امن لب نیالوده ام  
می ناب ده عاشق ناب را  
بهرند بی ار حلال است  
یکای بزرگان نشانیست  
کوتختکی تیشه آهسته آهسته

در فضیلت سخن و سخن در فرنگ ما



سخن گفتن که بود سودمند	کران گفتن آواز کرده بلند	دختر را بسمه را برود سخن	بر از گفتن و گشته را رسوخن
بر میگویی ای نایوشده در	ترا کوش بر قصه خواب در	جدالی که من خود در سخن	دختر بر در خوشین نیزم
منابع که نایب دارم بسی	نیارم برهن تا خوابد کسی	خوبیار در جوگه دیده بد	برین کاسه کی درشت یزد
را با چنین کوسه را جند	همی حاجت آید بکوسه سپند	نوشنده خواهم از روزگار	که گویم بد و در از آموزگار
بگام با کاس را کن پیش	کم پسته در جای او جان خوش	تو ما ز چنین پیشها برود	یکی در پسته نازکی در دیده
که ما بر کج از اینجا نشیت	که ما را ایگان محسوسه نماید	اگر نخل خوانی باشد بلند	ترا را طغی ناید کند
بشخصه توان پاسینه داشتن	بجاسته آتش که داشتن	ازین قوی خود گوید گشت	بسی خنده در کار و گشت
دگر در روان این که بسته	بخوی بر زده زمان پسته بلند	برای که خوانم شدن ز کیش	راه آوردن بس بود خوش
بفری نوشی آمده کوسه مرم	بدین سیم هم بدین بگذرم	خوانم بهر سپ در گشت	سرودی هم از بهر خودت
ز بدین سخن گو سخن یا دوا	سخن را منم در جهان یا دوا	سخن چون گرفت استعانت	تو بدست گشته تا قیامت
حکایت در روز سوسپ همه	سرا و دی پا سپس همه	جو جو پس در جگه سر بجان	جان دارم بدو تمام کان
جو زهره درم در تر از زهره	ولی چون دم با تر از دم	نخندم برانده پس قرار	که از برق من درانده شرار
که کاشت این دل سوخته	که از خار خوردن شاد افروخته	جو دریا شدم دشمن عشوی	ز چون آینه دست عیب کوی
بخواننده آن چشم از مال کج	که از باز دادن نیایم ریج	نیام جو دکندم آرام بجای	ز چون جو فروشان کنده
بر پیش چون اثبات گشت	فرد غم فراوان فریب گشت	بس پیش پستی جان گندم	که در پیش رویش مجالیم
ز بدین گفتی گشت پنهان کم	پادشاهش پیشمان کم	مکوی غم تا بدیش را نیز بد	کران گفته باشم از نیز بد
برین یکی از بد توان زد	بر میان و برینک نامان صود	دین منجاک اگر نیز کردان شوم	تو بیارست که نمیکه دران شوم
شوم بر دم نزد خود زستان	کم سرگشتی لیک با سرشان	ز بی آلتی و انعامت کج	همان باد از یاد سپان
زستانان کیتی درین غار نیز	که بود چون من جو اعی سنگ	که دیدت بر سج رکمی کلی	زین عالی آواز تریلی
بهر دانشی دفتر آری آری	بهر نکته خانه خواسته	پذیرفته از سر نمی گشتی	جدا گانه از سر نمی گشتی
مگر دانه از سر لب کج سخن	کلان ز سر دیده ریختن	کسی را که در کرد آرام جواب	بخندانش باز چون آفتاب

توالم در زهر بر دو خستن  
جو بد جمل گشت و غلوت خار  
سمان بر که با آهنگن با دست  
اکبر ز خود کلینی دیدی  
در خانه را چون سپهر بلند  
یکی شخص دیدم بر روی روان  
ندیدم کسی کوی ی و دین  
بر عاشقان که بد بد بشوم  
در حاجت از خلق در پستی  
درین منزل خاک ازیم خون  
جمل در روز خود که تم زمام  
زیر جو که انداختم در آسین  
تروختی اسگ ز فاضلین  
بیانی بر دم جهان ابر  
چیزم نه آن بلکه آتش زشت  
بیدین دل ز پی سخنانی که  
بر روی سنایه پسته کبر  
جو بر پیکر شاه ز مرزنی  
ترا بخیر شد نام هر موه  
من از آسین توره بانک  
شکوه که یکدیگر بخندد باخ

بیزم آمدن مجلس از وقت  
بیزم آمدن دور باشت ز کار  
برین آورم چون کل از گوشه  
کل سرخ یا زرد از و چینی  
ز دم در جهان مثل بصلی بند  
نه از کاروانی در کاروان  
مرا دوسته و از دوازده شین  
سمان بر که معشوق خود خود  
ز دریای آزاده پی پسته به  
بیا هم سپه آوردن از نظر  
کاوم از جمل روز کرد تمام  
روی باز او دم ز جوهر شین  
بر از کل بر اندوده دیوان  
جو شغل دگر بود جز جواد  
که هر دم صفت بگرد آسین  
بسختی توان زادن از راه  
سرودی بگر با کشته کبر  
جان زن که کفیند گشتی  
نه مثل عیست سر طینه  
جد اگر دم آتو دکیای خاک  
کند میوه را بر درختان فراخ

ولیکن درخت من از گوشه  
جو سگام سیل آسین شین  
جزان که سخن بر سپهر کلمی  
ملکت گزشت ازین ایام را  
نماتم که دور از جهان برود  
بغضد بر دل نیستی منم  
ز مهرک روی بر تمامم  
که همیشه روزی بمهرک  
مرا کاکلی بودی آن دست  
ببین خال منزل گشتی چون بود  
جو در جاربالتش ندیدم دگر  
نزار آسین بر سخن پروری  
تن اینجا بر پست جوی خسته  
نختم شبی خواب بر پستی  
قاضای این شوی چون آسین  
سخن کنش بگر جان سخن است  
بیش از آن دستهای ترا  
جهودی زری را من از کرد  
دو سنده بر آید ز سنده پستان  
ازین پیکر که گشت میم  
زین که دار در بوم پست

ز جا که کین بد شو بدیچ  
نشاید زری تا بخارسان  
بران کل ز غم نار چون ملی  
یکمخ ارم بر دم آرام را  
چون یکی چه با در جبهان میرود  
بدان تا بچشم جویس منم  
که خوشترین خوشترین یافتم  
خداست رزاق روزی سال  
که گذاری حاجت خود کس  
که ز ندایی منزل خون بود  
نشستم در آن جاردیوان  
که بر سازد از هر جوی جوی  
دل اینجا بکینه پر داخته  
که گشت دم آن شب ز آسین  
که از سگ و آسین بران آسین  
نهر کس زای سخن گفتن است  
که آواز کرد و کلوش ز شاخ  
دکان غارتین بدان بود کرد  
یکی ندو باشد یکی پاسبان  
که با شتر رسیده چون بند  
اساسی جو بخت توانست



رواق تو اتم من این کار کرد  
غرض چون بود کاسه و لیبا  
حضرت شد این شغل را ساق  
بنتی که فرد کلاکت و فر  
دو نامها را که جوی خشت  
از آن خردی که جان جام  
از آن ناموکان که مرفعه اند  
گفت ابو رغبت پدرش  
که از آن دو پستان ز که کرد  
شرف نامه را فرخ آواز کرد  
راضی تعلیم که بوده و شو  
که از آن فوای نوای زغم  
که ای جاکلی خوار تو پیر من  
شیدم که در نامه خروان  
پسندید کن که باشی عزیز  
از آن خوشتر آید چنانند  
که در کدوهای اندیشه کبر  
چون روی که از مایت است  
بشواری آید که سوی سنگ  
که چه است توان با سوزی  
چشم تو خواهی و زده طشت

ربی رونقی کار نماید ز مرد  
گذیر که کار کردن روا  
چنین نامیست ز پر ختن  
نمود من این ایستان و  
بمحموتت نیامد در پست  
شرف نامه خروان نام کرد  
بسی کوشیهای ناکفته ماند  
سنان گنت کردی که ز پیش بود  
که حلو اشتهاش است خرد  
حرفش کن گشته را تا که  
ز جاحن چاشنی کبر من  
سخن را اند خوا می چو آب  
پسندید کانت پسندید  
که پند می ناپسندیده  
که ان باز گشتن بود که زیر  
بهر پیوه خور امیای است  
ز سلسش تو آسان کی ارکی  
بود خسته و محتاج پا بودی  
بنا که عراقت میاید گشت

چو در دانه بشه تنای سود  
ز غم شناسان و ستان  
که چون در کتابت شود یک  
ازین آشنای تو آستان  
بسی روی نو که چنین نامها  
سخن کوی پیشینه و انامی  
که هر چه کردی از باستان  
بنا ساخته دی که هر کج گشت  
نظای که در شته کوه کشید  
پاسا بق آن ارغوانی سرا  
**در تعریف داستان**  
چو سوچ از زندگی تان  
شون پسندیده از من باز  
ز برودن از دلمای هر تک  
که باخچه و انامی پشته گنت  
ازین پیشه چون شپای نوی  
مخور غم بیدی که ناکرده  
همه چیز که بگری گشت  
کسی که بر در تو خشک گنج  
روی تا پستان خوار همند

کردی باز در آیکشت و درود  
زبانک معنی گرفتند کوش  
نویسنده را ز بود ناگزیر  
شینه نیامد بر ایستان  
شرف در این بود که ما  
که آراست روی سخن چون ک  
بگفتن در آردی داستان  
تر از او خود را سخن سنج گشت  
قدم دید با را علم در کشید  
بمن ده که ماست که در خم  
برازی که نام پذیرای کوش  
خواباتیا ز اصلاهی زغم  
غم از چشمه از زندگی نیست  
که در پرده کج نیامد باز  
بینا شستی در دانه سنگ  
که در دشت دید در سوراخ  
کسی که گشتی از آن کن بر دی  
که نمی بود هر چه ناخورد  
بسخنی برودن آید از جانش  
زمانی هم جوید از کاد کج  
لویزی نه پنی بخیز نور کند

بنام پاره سر جگر سپینه خرد	عراق دلفروز با او رنجند	بخاری دیگی و خوری و کرد
عرق ریزه در عراقت بس	تو نیز آن برای کپک علوی نهاد	از آن گل که او تازه دارد نفس
عروس سخن را سگدیزین کن	تو کور خرازگان اسکندی	بگور کی چپتشت را پتین کن
پندوی شود بر فلک کار تو	خیزد از چون در بر آرد بهما	جهان داری ای یک خیمه آرتو
و هر کشتی را یک پاره بسک	ز کویای او بیج کور سر مش	جو دریا خرد کور سراز کان
کسی بیخ تو بر جا بودم کباب	جو دلداری خنجر آمد کوش	می باخی جهان کن بر آه صنوا
سخن کردل آید بود پدیدر	جو در کن رفت این لفظ کوی	پذیرا سخن بود شد چاکیر
مگر در سخن تو کنم نامه	در آن حیرت آجا بدی یاران	نهادم سر میوه سگانه
خیال کس کند رو و یا فتم	بلان سر سری سوی آن شهریار	سراپنه که خاطرش تا فتم
ولایت پرستان بکلیان کن	کوهی ز دیوان سپتوراو	کوه پیش خواند صاحب سیر
پذیرا شدش بر پنجهری	من آن مرده دانه که دانا	کوهی ز پانگی روین پروری
دم لاکا کثیر خدایی نم	ز حکمت بر آرایم آنکه سخن	نخستین در پادشاهی زخم
که خواند خدا نیز پنجهری	سه در ساقم سری کان کنج	بر پنجهری گویم آنکه درش
گم دامن عالم از کنج پر	طراز نوا کنیم اندر جهان	بان سره دریا بان سرپه
بود در پسته کز قار کرد	در دولتی زن کزین دستکار	در پنج آدم کن کج این نوز
بگرد زمین رسکاش گم	برین نامه نامه در دیر یاز	بزدی چنین زنده دارش گم
که باشد به جوادان کج	بخنی سبلی گم نام او	نخستین که بازش نیک
یساران پیشوید یاش بر	بشرطی که چون من درین دستگار	بخونی که عالم زیا پیش بر
باندازه سر کلهای رسد	ز نورشید روشن توان سب	مرا نیز ازو پاکجا بی سب
نیاز ملک در غورت این سگ	نظامی که نظم دری کار او	علیواج را با گوتز چکار
که روشن کند خواند نفس ترا	دل دوستی از بر تو نوب	جان گوید این نامه نوز



نواکرنوای بجا و ک بود  
کاین نامه را نغز دانی کند  
نشاط اندر آرد بخواند کمان  
نوازش کند سینۀ خسته را  
و کز این پیش کبر دست  
عمایون تر آن شد که در بخت  
سنانیه جای کوی جام آوت  
علم کیش ای آفتاب سبزه  
بنای دل در عجبون گوشن  
برای ای دراز مغز دای خوش  
سکندر شکوهی که در جای سنا  
خواب در مغرب برد اکنی  
خداوند شمشیر و تخت و کلاه  
جهان را ز رسمی که آیین بود  
بواب فرات اسکا را نواز  
دکوانه نوا براتی د به  
ز شکر وی آن حمت از خون بود  
بریزد در آشوب چون مینو او  
صلاح جهان آتش آید بید  
بهر دایره کوزه و تزکیه ز  
فرمان ز کورایت آینه کجیته

جودش بود نیز ناوک بود  
گرای کش را گرای کند  
مفوح رسپ ند بر اندکان  
کشایش به کار سرتیبا  
برست آورد در امید کوه  
همایون بود خاصه در بزم  
نخدا ای لب برق چون صیقل  
تراج سرش که کن جای خویش  
شکوه سکندر بباو کشت با  
تندر خوان مشرق بوزانگی  
سرنوبت زین خج نوبت شبا  
کلید آسین کج ز زمین بود  
جو حشمت پیل پنهان کراز  
از نقض و کالش بجاتی د به  
ولی نعمتی پیش ازین چون  
سرتیج کوه از سرتیج او  
گزار مولد ایز صیقل مید  
ز پر کار خطش که کرده با  
سر کوه توال از ذرا و نجیته

درین دایره کین سخن را بدم  
بخان برکت دید پر بالاد  
فقره و لانا در آرد بکار  
گوشش تا توانی تما کند  
سرا بخار ز خدا جو استم نین عیا  
پیا ساق آن آب یا تو سوار  
ببارای هوا قطره نایب را  
شبه کار ز دنیا بعبراج است  
زمین زنده و آسمان زنده کن  
جهان پهلوان نصر اللیون است  
بر سپهر کالی روان کرده خوش  
بجز او کاسن از تنه روشن کند  
اگر سایه بر آفتاب نکند  
گر انعام او بر شت مار کوی  
نعلک او بر هر کوی بندد و کمر  
سرا بخار و غما که کارزار  
کجا کام زده جنگ بدرالم  
بران بفته کان بار کتی تاقه  
اگر دیکران کاسلشن آوست

درون پرورشش از نواندم  
گر یکبارشش خیزد از نعال او  
غم آلودگی از شود و غمگنار  
خدایش بخواندن توان کند  
خدا داد و در کرم سپاس  
بر اهلن بران جام یا تو سوار  
سغایین زمین خاک سیدان است  
خرامان شوالیاری میکنند  
بیکر ای هفت در کن آن آبر  
زمین بوسل از حقه افتخار  
جهانگیرش سپید آنگه کن  
بر اعدای خود چون ملک سپرد  
عم او در کجای و تم تاجش  
کلیله از روی کج از آسین کند  
دران چشمه آتش آب نکند  
بنام آن کند شکر نیت سبی  
سرا ب آنگه چون زمین را سپر  
نه رسپتم نموده ناسنیدیا  
همین نیست سر سبز یازگان  
زمین کجی قارون بر انداخته  
سمه درنده از عمه مردیت

در شرح پادشاه اسلام

ندلم کس از مردم روکشک  
اگر دود سر بر آرد نیکو  
جو عیبی بسی مرده رازنده  
جواز تاج اوش فلک سزید  
جو اسپ کند ران شاکی  
جو در حید شیریان سکا کنی  
اگر شیر کو را کند وقت زور  
بساکون تخت کجاست جرم  
بند از تو بدخواه جان پر  
کلاه از کبوتر تخت کچک  
فروزنده آینه کوی  
بدین کوشش چه در دست  
یکی کند از کج آراسته  
سوم دل شفقت بر آراسته  
همان پنجه از جرمان غرور  
ازین شش جنت پیرایه  
دو مانده از برای تو فیروز  
جهان زور از زینت آسمان  
جهان با فرمان و جنت بلبل  
همه روز جو رشید با تاج زر  
بدان داد ملکت که شایستی

از آن مرد نیست در وی سپاس  
بیکر و هم شخص و با زار شو  
بخالتی چنین خلق را بنده  
سرسن و لذت تاج فزید  
جو خضر از ره لونه و راز کما  
بگیری دو پیکر برار افکنی  
تو شیران کنی بکله بر  
که شست چون دلال که تو بوم  
بدین عهد دیت جهان پر  
ز جشید تنع از نیدون بر  
نمود از تاریخ اسپ کنی  
کواهن نام شش حوت  
دی آرزوهای ما حوتیه  
ستم دیده را داد دل چو این  
ز روی گرم عنق کردن گناه  
وزیر شش خصالت با این

ز بسنی زونمت کرد را بنده  
ز اران دل مرده از عدل آسا  
جان بود چون جان کون خوا  
زی خضر و اسپ کند رکایت  
همه چیز داری که آن در حوت  
جو در جنت شیران کشتی کند  
جو دولت که در بند کار تو  
دو شخص عیند از تو کای بی شش  
جو بر کشت کرد جهان روزگار  
ز کجسته وان جام کتی نمای  
سمان خاتم عمل بر دونه  
جز این نیز چشم ترا خصال  
دوم مردی کردن بی تیس  
جهارم علم بر ثریا زدن  
ششم عهد و پیمان که در آستن  
پرواز دولت دو شش کما

**در خطاب زمین کوپین**

همیش که مرطوف کردن کند  
سپارنده پا پوش نی تو  
ز بازی کند بر پرشپه زور

پستون درشت ذال العباد  
پاسین تخت تو بزرگ  
جو داد و رشوی داد خواهی کنی

ولایت عالمش خواهد اند  
شود زنده و خشم نماید بر راه  
بباوی انا و ازین آنا  
که کم ملک داری هم آب جیات  
نداری یکی خیزان عمرت  
دی شایسته نوح را پس بند  
جو مستور دکان در کنار تو  
یکی نرم کردن کی پس تو کن  
ارزشش پادشاه مایل باد کا  
که احکام انجم در ویافت جانی  
بمهر سلیمانی افروخته  
که بادی برومند از ماه پال  
عوض بار زنا چستن از حق شایسته  
جو خورشید کدک شهبازان  
دفاع داری از یاد کند آستن  
یکی در خزینه کی در شکار  
یکی با همسر کی مار کج  
طاف دار نخم تویی پیکان  
جراح تزار و غن از زون کند  
سپهر از جهان مرضی تو ای تو  
نپسلی ندی پای بر شپه مور



سپاس از خدایوند گیتی پیا  
که فضا نه پند از کار دو  
دین کوچ نامه ز راز جهان  
و کج پنهان نیار و بدید  
نشاط از نو دارد که ستم  
چو فرمان چنین آمد از دنیا  
زیست هم عوسی بان بزحکا  
کل باغ شمس عالم افزو با  
نظای جود دولت در ایوان

که پشت ازین قطعه نشا  
نه سایه بود کشته از نه نور  
کلید بسی کج دارد نهان  
شود خرم آفرین کلید  
سزاوارست آفرین کسب  
که بز نام نقش بنام کجا  
که آن چشم روشن شود در  
جراغ شبش شعلی رو با  
شب و روز با آفرین الی

با ضراف چشم و ابروی  
و کمیند از در موج  
کسی کلید ز ابروی  
تو دانی که این کو میهم  
خزندگان سما خازین میکنند  
بلکه غار شده مغز اترکیم  
با نوازه آنکه نزدیک بود  
در غره دهن بیکالش جوارح  
میاساقی آن اوجت آفرین

که پند برین دست ازین  
سر لایزه را سر در آرد با ج  
طلسم بسی کج و ابروی  
بجه کجینها دارد از نعت  
برین آفرین آفرین کلید  
بگفت کسان مغز در کسب  
جراغ جهاش از لیس پیر  
زبان سوزده شمش چون  
بدره تصبوحی کم در صبح  
حالات که تا بچشم کسب  
بسی بازی جا که آردون

درج کردن آید ز نامه بطریق انقباض

صوبی که بر آب کوثر کسب  
شبه روز ازین پرده ملکوت  
نهان در بدو نیک پرورد  
زیر کسب پرده در سال  
برام که این پرده خالی کنم  
چنان کسب از سر بر دیدم  
پراکنده از سردی دانه  
بقدم و تا خیر برین مگر  
جو مگر هم این است نه  
بختا که چون کج آنگه بود  
زیادت ز تاریخی نوی  
زبان بر زبان کج پرده

بسی کسب بر آب کوثر کسب  
خیالی شدم چون بر دم  
درین پرده جادو خیالی کنم  
که دل راه باورش در کسب  
بر آراستم چون صنم خانه  
که نبود که از رنده رازان نیز  
سخن راسته بود و در ح  
بهر نخستی در پراکنده بود  
پیروی و نصرانی و پهلوی  
سخن را ز لطف بز نامتم

که آید ز بازی دلیدیر  
خیالی را کنیم از یکدی  
نخست آنجان کردم آغاز  
حسابی که بود از خرد دور  
بنابر اساسی نهادم نخست  
در آن به شکستن چینی  
اثرهای آن شاه آفاق کرد  
ز سر نشخ بر داشتم با بنها  
گزیدم ز سر نامه نغز او  
و که راست نواهی بنهای را

هم از بازی جمع گرفتید  
که نار و جهان سحر بازی  
که سوز آورد نغمه ساز او  
سخن را اندک هم با و پایست  
که دیوار آن خانه است  
تکم نیست برانی نقش مند  
بیدر نگارید در کینورد  
برو پستم از نظم پراهنیا  
ز سر پوست در اشم نغز او  
نشاید در آرایش نظم حوا

گرا رایش نظم از دم گنم  
سکنه که شاه جهان کرد  
به تخت کاشی که بنام  
نخستین کلبه که ز نور  
خرفاها را از لفظ درمی  
باینه شد خلق را از سنون  
ز سودای هند در سفرای  
جو عرش مرق را از بر پیش  
از انروز که شد به پیروی  
بسیجت انجنت برین ک  
ز منده پستان تا با تضای  
بنام که شهری جو شهری  
ز بلغار بگذر که از کار او  
بزایست بیار نیاد کرد  
یکی نوبی جار جبر خست  
طنابی ازین سوی سترن کشید  
جو غم جهان کشتن انکار کرد  
مساحت کران در این ایام  
ز نفسی هر جا زده بارگاه  
دو کشتی بهم باز پسته بود  
دگر باره این پسته را پای داد

کم میخوشش فرام گنم  
بکار سفر تو سپهر پرورد بود  
که داشت آیین شایان کی  
بر دم اندرون سکه در زند  
میوان زبان که در کسوی  
ز تار یکی آورد جوهر نون  
ز پوشت عالم جو پسته  
بشاهنشاهی بر بل تدر دلال  
نوشته نارنج اسکندری  
عارت بسی که در بر روی  
بر کینخت شهری زمر زرد بود  
کرانسان کند شتر کردن کی  
بنامگاه اصلش بن غار او  
کرین پیش توان از یار او کرد  
که بر نه فلک پنج نوبت تو  
طنابی دگر ز مغرب سید  
برشته زدن رشتها ساز کرد  
بران شعل بکاشه زنده  
ز منزل بمنزل بر پیچوده راه  
میان دو کشتی رس پسته بود  
شستابنده را در سکون حال داد

سکه کرده شاه کیتی خرام  
جهان نامه جار کشت و دید  
بیر کینم روش است  
بغوان او ز کر چه بود  
سنان نوبت باس در رو شام  
برینا ز جهان سوش زنگه  
شده آینه چینیان رای او  
دوم ره که برست افزود  
جو برین حق و دانش آموز  
بهر کرده شی که در پر کار دم  
سم او داد زیور سمرقند را  
در و بناد اول که در بند است  
سنان سید یاج از سید  
جو غم آمد آن یکدیگر را  
تقطب شمالی یکی میخ او  
بدین طول عوض اندرین کارگاه  
ز فرنگ و از میل و از هر حله  
زین سینه اندازه پنداشه  
دگر راه بر روی در پیش بود  
یکی را بماند که جویش زبانه  
کرا تا که این را پسین ناختی

درین یک ورق کاغذ آمد تمام  
که بی جار و ملک شان خرید  
بداوان دگر کعبه را زد  
طلابای ز بر سپهر نوبت  
ز نوبت که خود بر آورد نام  
ز دارا پسته تاج و او کرد  
بر تخت کینجروی جای او  
بهر پیغمبری زنت برست نوبت  
جو دولت در افغان نوبت  
بنام که جندین کرانمایه شهر  
سمرقند و دیگر جان جناب را  
بشرط خود زان نوبت منیا  
که پست انجان کوه تا کوه بند  
که بخشش کند که بر خاک را  
بهر حص جنوبی دگر خ او  
کرا بود و دیگر جان بارگاه  
بدستی زمین را کند دی  
تتا دیر منزل همیوشه  
طریق مساحت میساک بود  
یکی را بند رسین پیشین  
خطمین کرانمایه رس ناختی



بریشوره مسخ منزل شاک  
زین را که خجست و تاجک  
مخلف که کرده بر کوه بود  
چنین سره در زارش کردیم  
را کار با نغمه گفتار سیت  
کز این چنین که در روشن ضمیر  
سخن را با نازده میدار پس  
روغی که مانند باشد بر آب  
سکندر شهنشاه کشور نما  
کراید ما نرسیت کوشن باد  
ز آن می که آمدند به جام  
بیا بعبان غریب کین  
نظامی بیخ آسی از شهر بند  
بغچه دگاییش بوی شیر  
که خنده زن سوی میل بران  
دل لاله را که در از خون کجوش  
بنا رون رامی الوه کن  
سخن را در روی ده از اعوا  
بهر سزای از عشق تن کین  
وزنهای شکسته در طریغ  
سازند کن نامر جگ را

ز ساحل با سل کزنی نیاس  
ترازوی تدریس او که در آست  
جوهر که آمد از هر که چاکشت  
بسکه سنگی وارد پیش و کم  
همکاران خود غلط کار است  
که خوانند که ترا بود پدید  
که بیا ورتوان که در نش زنیاس  
به از راستی کز درستی جدا  
نماند کسی چون پکند ز نما  
دگر چسب است ز سر شمشاد  
بیارای استان کجی بر بند  
ز کام کل سخن بر دم پیر  
که مهندس کل آیه به تجا باز  
فرمال خوبی بجای کپوش  
روان کن سوی کلین آریان  
سلاهی بهر سپهر بهر سان  
بر او زخته هر کی چون چراغ  
در او بر قیاسین دل شک را

بماز که از غم بر است سیم  
بهر زود سر بوی که را ندر خوش  
ز تار چرخ آن خرو تا جوار  
چون نظم که ارش بود رای که  
بی سر چه نوب او روشن با غم  
بسی در شکستی کز ابروی سخن  
سخن کو جو کبر بر آرد فرغ  
نظامی یک پیش یاران پیش  
خواری شهاب درین طرف بوی  
بیا ساق از تم و صمان پر  
ز جغد خفته بر کینه تاب  
سوی سپهر و ابال بر کین فرغ  
زیسمای سبزه فرو شوی کرد  
سر سترن راز نموی سینه  
بنویسندگان همین پارین  
هو معتدل بوستان کجاست  
بمخ زبان پیسته آوازده  
سز اخف عیش و قدر اطقن سنا

بدین سند سه بر جرات کشید  
از آبا دی آن بولم واد کوش  
بکار آمد نیست کاید کجا  
غلط کردن ره بود نما کزیر  
ز عینکین او روی ترا غم  
نثار دینی نا همای کین  
جو نوب او را فتنه نماید دروغ  
تو مانی و غم ننگ اش  
حرفی این چنینه را با نوبی  
بسی از دست ح زین خون  
سوی کاسل بسبب و شد تمام  
کل آمد در باغ را با زکن  
سز کین است بر کین ز جوا  
توی خنده که نیست شیخ  
که روشن بشی شود لا چود  
سیاهی از سایه سسک سپید  
تجیر می زمین راز را نده  
کمش خط در آن خطه یارین  
هو ای دل دوستان آن  
که پد او از پارینه را بازده  
بلکن برین کردن طوق با

در صنعت بخت با قرما بید

دگن تار در بیان صفت بنهار

یا حین سیر باد دست بند  
بعضی چنین فرخ و سازمند  
بگل چیدن آمد عوسی بیان  
رخ چون گل برک آرد و نوی  
نشستم می با جبانیدگان  
بسی کنجهای کهن ساختم  
از درج و شیرتی اینک ختم  
جو زمان داستان با زیر ختم  
سخن را نم از نزه فرسنگ او  
سکندر که راه معانی گرفت  
سوی چشمه زندگی راه بست  
نظامی جوی با سپک زوری

برافشان یا لای سپر بلند  
رستان شدم زیر سر بلند  
فرزنده روی جوشن حرا  
بن داده جام پراز شیردی  
زدم داستان با پسندیدگان  
رو بگویم نواندا ختم  
بشیرین و سپر و دریا ختم  
سوی غمت پیکر زین ختم  
جا فرازم اگیل دار کنگاو  
بی چشمه زندگی گرفت  
کسوف یافت آن چشمه کنگاو  
سکندر ادب تا ز خود بر جوی

از آن سیکون مکه نوبها  
یوی گل و سایه سر و بن  
سزای جوی عطف دامن کن  
که بر یاد شاه جهان نوش کن  
که جبین سخنی ز پانی نغز  
سوی سخن آرد دم اول سج  
از آنجا سر پرده چون دم  
کسوف بر باطن سخن پروری  
بسی دوری می که بشده پیش  
بگره دیدار شاه فرخانگی  
جین ز دوش شاه گویدگان  
چو غم خوان خضری درین طریقی

درم زینک بر سپر چو پبار  
بر میل در آمد نشاط سخن  
ز جره گل از خنده گوشت  
جز این هر چه داری نذر کن  
که پانودم از چشمه خون مغز  
که پستی کند دم دهان کا هیچ  
در عشق لیلی مجبسون دم  
زدم کو پس اقبال سکندری  
کم زنده از آب حیوان حوش  
شود زنده زان چشمه زندگی  
که با نبدگانند جو نبدگان  
بهنقاد و منت آب خود را بوی  
بدلت سرای سپکندریا  
بیراث خوار سپکندریه

پاسا قی آن آب حیوان کوار  
که تاد و لاش کوی سپر برده  
که از نده نامه خپری  
شهی سوز نام او جلیقوس  
نوا این ترین شاه اتان بود  
کلوی پشم را بدان تشرد  
شردوم را بودای در دست  
خپستاد زندان با کوی دل  
چو فتح سکندر در آمد بکار

جین داد و نظم سخن را نوی  
بذریای فرمان او روم دگر  
نوا از لایحه عیسی اسمی بود  
که دار ابدان داوری بگر برد  
رضاحت با وی خندگت  
که دور شد مالش بیگال  
دگر کوه شد که درش درنگ

که از جمله تاج داران دم  
بمیزان زمین بود امانی او  
چنان داد که بود در داو خوش  
سبق بر بروی بشیر قباچ  
کسی را که دولت کندیا وی  
بدان خرغ خشنود شد شاه  
نه دولت نه دنیا نه دارا که

جوان دولتی بود از آن جز بودم  
بمقد و نیه خاصه بدعای او  
دم که را بپسته با پامی شیش  
کوشتا دست فرستد خراج  
که یارو که با او کند داوری  
ز سوزنده آتش کوشش بودم  
سازار از سنگ خارا که

آغاز داستان اسکندر نامه



درین داستان داور میاست	مرا کوش بر کشته سر گشت	چنین آمد از سوشاران بوم	که ز اید ز فی بود از ان مغرب
با بستی زود چار گشت	ز شهر و ز شوی خود آواره گشت	چو شک آمدش وقت باری	بر دوشش شد آرد آستی
بویانه با رنج و دورد	غم طفل میخورد و جان میسپرد	که کوی که پرورد خواهد ترا	که این دوده خورد خواهد ترا
درین خیمه به که پروردگار	چگونه در او پرورد و وقت کار	چو کجینما زیر بارش کند	جایگاهها در کنش کند
چون مردوان طفل مکین	کس یکپاش بجای می نشاند	که ملک جهان را تو کجینما	شمار قاف تا قاف کشتی
که نیکی سپاس از تماشا شد	سکار افکنان سوی آن رفت	زنی دیدم دره بران رنکند	بیا من او طسلی آورده
ز بر گشت خودی نیز	بما در گشت خودی کرد	بنمودی تا جا کران تا خسته	بکار زن مرده برداخته
ز خاک ره آن طفل را برگرفت	ز زمانه از ان روز با دنی	برده پرورد و سوختش	بس از خود ملی عهد خود ساخت
در کوزه دستان آدر پست	برادر کند نسل او با بست	ز تار نیجه چون کرم میسین	هم از نام مرد و ایزد شکست
در ان مرد و کتا رحمتی نبود	کنازه سخن را در پستی نبود	درست آن شد از کشته دنیا	که از میکوس آمد آن شیرا
در ان کتاب چون عیاری ترا	سخن گوید آن اعتباری ترا	چنین گوید آن پر در سیال	ز تاریخ شاهن پشینه پال
که در زم خاص ملک میکوس	بی بود پاکیزه نو عوکس	بریدن میایون میا لابلند	با بر دکان کش میکوس کند
چو روی که پیدا کند در حین	ز یک سو خسته به علم سخن	جمالی جو در نیمه روز آفتاب	که شمشیر کنان کرسش نیم خرا
سر زلف چنان جو مشک سیاه	از و با نوا کشته مشکوی	بر ان همان شد جان میزبان	که فریاد او نامش بر زبان
بگوشش بی شاه در بر گرفت	ز فرمایش نخل بن برگرفت	چون زمره بر آمد با پستی	یکیش در آمد رک پستی
بوت و ولادت بفرموده شاه	که در آن کده سوی اختر نگاه	ز راز بسته نش نش وید	دزان خیش آرام قابل
شاهستان کان برگشته ساز	ز دور ملک با چپند راز	بسیه سپهر آخن پ خسته	ترا زوی انجم بر افراخته
اسیر بود طالع خداوند زور	که دیده دشمنان کشت کور	شرف یافته اثار با راضل	که اینده از علم سوی عسقل
ظهار دیگر از اردن تا خسته	مرد زمره در سوردم ساخته	برار پسته قوس با شتری	ز صل در تراز و بیلاگری
شم خا زه را کرده بهرام جی	چو خدمت کران کشته حد گری	چنین طالعی که از نور آرد	چگونه ز جی چشم بدو آرد
ز تیرک و طالع جو پر داخته	سکندر ملک نام او ساخته	چو شد نام پرورده آن شام	خو انده شد چون زمان

ز کوه در کرب و در پای  
چو شته پرسته تر کا شمشیر کرد  
پس باقی آن را چو ریگان  
خوشا روزگار که دارد کمی  
مکر زان می آید کشتی شوم  
خوشا روزگار که دارد کمی  
جهان میکند و بنو شواری  
مخفی از پیشگی لار پشت  
که از نه درج و دستان نورد  
بفرزانه فرزند شد بر بند  
نوار در پیشج بایسته تر  
سوطا پس انکو فرزند بود  
ادبای شای سزای نغز  
بر آراست آن کوه را پاک  
همه سال شزاده تیر شوش  
ارسطو که کم در پس شزاد بود  
جواستاد انا بنو مکر و پای  
بوشنوار قبال و تو اندیش  
بشزاده سپرد فرزند را  
تن و دستان در زمین آوردی  
مرا خاق کشور خدا می کنی

شدا ز جبهه میدان گامی  
ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد  
بمن ده که با یادم اند  
بناز آه دار و بکل بازگی  
جو در پیشگی خانه پر سیرت  
که از تیر کا فراخین یاد کرد  
که فرج بود کوه سرار حمید  
ز فرزند شایسته شایسته تر  
ارسطوی دانش فرز بود  
که نیروی دل باشد و نور  
جوا بنم که آراید افلاک را  
بیر علم راه ندای بگوش  
بخدمت کری دل بود داد بود  
ملک زاده را دید که پایی  
در دست عنوان فرزند بود  
بر پیمان در افرو و سو کند  
جهان مهنه زیر کین آوردی  
جهان در جهان پادشاهی کنی

سپردن اسپنکند زیار سبطو پودش  
از جبهه تن اسپنکند زیار سبطو

نه ندلی که طیفان در آرمال  
جان زنی که زان زین سالیان  
که چون شاه یونان ملک طیفوس  
جو فرزند خود را فرود نهاد  
نشادش برانش در امو  
با موز کاری بر در پنج برد  
ز مردانگی کان بو جویس  
خبر داوش از سر بر در بود  
بیار یک سینی جو شستنی  
سراجی از پدر مایه اندختی  
بتعلیم او پشت بر درنج  
بروزی که طالع بندیر نه بود  
که چون سر آری میخ بلند  
سمایون کنی تخت را ز تیغ  
پاداری این در پس تعلیم را

کسی کا کدش بد بدنگه جویر  
لی شای و شمشیر یاری کرد  
و کز غصه که در دم شمشیر شوم  
که با زار عرض نباشد بسی  
نه نصرتی که خستی در آرمال  
ترا سود کویس با شزادین  
بر آراست که چنان چون در  
شد این که شایسته فرزند  
که کوه شود سنگ از اوجین  
در آموختش آنچه شوان شمد  
وز کوه داند نشیه معی شانس  
کسی کم جان طفل پرورد بود  
سخنهای باریک در یافتی  
که از ارش کمان دردی آموختی  
که خوش دل کند در ایاک کج  
کنی سخن مهنه کیر نه بود  
ز کت میدان جهانی سمن  
نوشدت از منت کتویر ج  
پس پیش نازی ز روی سورا

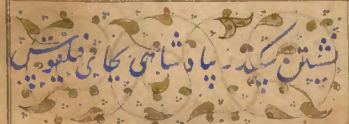


نظر زرداری ز فرزند  
زاد دولت اورا هنر یاوست  
مان دولتی کار چیزی گرفت  
یکه زاده بادی هم دادوست  
تا بکم سپه از امر و فرمان او  
چو ایشاد دانست کان طغیان  
برودادین برف را وقت کار  
دگر که ناخالی در نیاس  
شده آن حرف همواره بگاشتی  
م دامت زیرک اندیش داشت  
هنر نشه فرزانه استاد او  
کوهی یکی مرغ بر پای زن  
چو بکار بروج از بر کوه داشت  
جهان کیست بجز ز زمین که او  
یکجا یک در قهای با زمین در  
دوم روی فوری میسر سپید  
برام جهان هستی از عالم او  
فراز پای رخساره در پیش  
بساطی از خود در نام ده  
یکه ز محنت ربای بی  
مخسب بی اندر تر از دست

جگای آوری حق سپوزیدن  
هنرمند با دولتی در خورست  
ز رای بلند ان بلندی گرفت  
پدر ز حکماری بدو هم است  
بنمزم که بوز فرمان او  
بخواه ز کرمش کن دست برد  
بنام تو بر صم تو بر شما  
ز غلب تر از خوشترین میرک  
ز پر دزی خود خبر داشتی  
هم اندیشه ازیرکان پیش داشت  
که مد رسید او بهد و نمراد او  
کار سیلو نبودی بدان زن  
بدین دایره مدتی بگشت  
رای می یک و او از جگاد  
بیز او خنده چون بود با دست  
یکی می رود یکی میسر سپید  
بده دام و ارستی از دام او  
یکمکنه شان نعل و پالان برش

بدست توری به شوی شمشیر  
سهر مرگ با یافت قدری تمام  
چو خواهی که بر سر صافی سپهر  
که گای که برین شود شمشیر  
سر انجام که قبال یاری نمود  
از ان هنری حرف شمشیر  
اگر غلب از دایره نام است  
شده آن حرف پسته زردانی  
برین کوه نه نیست بارای  
بفرمان کار گمان کار کرد  
عجب مهربان بود بر زمین  
بخستی ز تیر سپر او دوری  
ملک لیلیوس از جهان ز خست برد  
در خست شش سلوی جار  
سپهر نه پنی درین باغ کس  
همان کام و نا کام خوی پر  
بشی نعل بندی و پالان کری  
تو نیز ای جگای شده در خاک

که دستور دانا به از تیغ و تیغ  
بدولت خدایی بر آورد نام  
ازین زردبان با سینه کس  
دیز را بود برین از دگوا  
بر ان عهد شاه اسپه ستاری نمود  
که نثار بر غلب در دشت  
شمار طغف در سر انجام  
شده آن داری پیش او دیده  
زمر دانش آورد و یکی کوشش  
برین آنگی بخت پیدار کرد  
دل هر زمان هم بد مهربان  
به کار از خواست دستوری  
بشاهنشده نوجمان اسپر  
شی بند را پسته در جار تیغ  
نماشا کند هر کسی یک نفس  
نموده کاکی بی جوقای نشود  
حق خویش میخواستند از خوی  
بده دام و سپردن جار کرد خاک  
ز خورشندگی روشنایم ده  
بر آنرا و کان مومیا می ده  
کزان بیم وز ز خبر داشتیم



درست ز رانده در است

تصرف در ان پیکه کند شتم

گر آگشت من حرف کیر کی کند	نژادم کسی کو و پری کند	ولی تا قوی دست بسپارم	نشد حرف کیر کی گشت من
نه نمم بیه نوا می اندر کسی	که من نیز بدخواه دارم بی	زین همه زمر نو شیداست	منز حقیق و عیب پوشید
بر آن ره که خور نمودم خنفت	قدم داشتم نابا خرد دست	دباغت جان دادم از بیم	که بر تبا بد آسید از نرم را
جان خام از پاک پروردگار	کزین ره نکر دم سر انجام گام	کز ارای نقش کده ارشید بر	که او از کز ارشید نزارد کزید
خین نقش بند که چون شادام	بلکه جهان نقشش بنودم	ولایت ز عدلش پراوازه	برقواج و تحت پر بار کشت
سنان که نماز کیر دیدم بود	نمود آنچه را پیش پسندیده بود	سنان عدل درین ره بر جان	علمای پیشینه برایش
بر امانان کج ز ریسید	بر آن همه پیشینه بی سپید	ز زمان بر آن ملک تکلیف	نشد کس آن شغل باو کس
که بود از پدر دوست کس تر	بشمن کس تیغ او تیز تر	بجان شده که در زور بار	بخیر کس در ترازوی او
جو روز و چید اندام را	که بر زدی کوشش غلام را	که باوه صحر کس کان ختی	بهر کس تیغی انداختی
بخیر که شاد کردی سکار	ز کور کوزش بر تنی شکار	ر بود از ویران تو اناری	سوزیر کان بشد بازاری
جو خلق قلم با اناست	یکی جدول اینخت اسکناست	فلک آن خط جدول اینخته	سواد حبش اورت ر نخته
حساب جهان کیمی و روش	جهار از بون دیدم در روش	سش هوش دل بودم زود	برین مرد در تحت شایست
بهر کار که جوت نام آوری	در آن کار او ش فلک آوری	همه روم ازان سرودن آوری	بر جان سر سبزی آوری
از پسته نشی بهر خانه	رسیده بهر کشور افانه	کسی را با اینجی می نهاد	که از راز اینم که مکتب
با بنوی با جوانان گرفت	بجوت بی کار دامن گرفت	نه آن که با مردم از مردمی	که آمد در اندیش آوری
با زودن کس نیاید درای	برون از خط عدل نهاد پای	ببازار کان را که در باج	بخت از میان شهری خراج
ز دیوان و سنان قلم برگرفت	ز دل مایکان هم درم برگرفت	ساعت می کرد و زینش	همه نما میکند و کل می نشاند
بهر حاجت نام داغش کشید	بمصر حبش بوی باغش رسید	کشته دودش جودش	کیمی تیغ زن شده کیمی بخش
تراز خود آن به کار داد	یکی جای آسن یکی جای زار	مر آن کان که اقبال آورد	با سن جو آسن بز جونت
بجان داور کشد که آن بز بود	ز دی داستان کی خوشامرز بود	ارسطو که دستور در کار بود	بهر یکد بجهت هم شاه بود
سکندرت بنام دانا وزیر	یکم روز کوری شادان کیر	وزیری چنین شیراری جان	جان چون کیم و تزاری خان



برای وزیران پذیرد و بگوید	ملک شاه حسود و زودشیران	که بر دین کوی از همه خندان
که از جمله دور گیران شدند	شاه ما که بدخواه را که در خود	برای وزیران جهان کوی بزرگ
تن شاه باید که باشد در	بسا و اگر شاه را شویدی لغز	که کرد و سپهر ملک شورید نیز
گندفتنه با دیوم ساهی	جهان داد خواست و سیه	ز داود باشد جهان را کزیر
وزیران داری چشم در بر	یاساتی آن شریعت جلالی	ببین ده که دارم غم جان کرای
<div data-bbox="602 664 945 807" data-label="Section-Header"> <p><b>رفیق اینکند ریچان مردم نوار</b></p> </div>		
دولت ز بر تیر دوال	من از خواب آسوده بر خاستم	غمی جز در در نوردم بساط
به پندار امید جانی کند	بخواند بلیلی که آرد بچنگ	بگفت در آمد بیک با سپان
که آسان بران در توان کرد	که اینچیز نوبع بودی نیاغ	بجوهر کشی خاطر آسایم
که از اش خنین کرد تا بشنید	که چون با ما دوان جواج سپید	سینه کند بادل خاندنگ
عروسان بر کسی ز رشت	سکندر باین شاهان پیش	بنمودی یک اینچیز بر رخ شاخ
که در کوه که تختش سپای	کمی یاوه میخورد بر یادگی	بحال جهان بر این زلفت چه
که آواز داد آواز ز دور	خبر حاجب آورد بر زردشا	بر آراست بر می در ایوان
که بر بصیران ملک شد ز بوم	رسیدند خندان سپای زنگ	کمی کج میبخت بر یادگی
که سودا در آمد بران کوه	یا با نیانی جوقطان سپینا	که مشتی ستم دید و داد خواه
بخوبی روزدار چه حسد زشت	بنده بچشم سوز آرزوش	که شد در میان گذر کا بنگ
نزار درین داری صبرهای	که آید پیاری کوی شهریار	از ان پیش کا پذیر ما بان
که از نذر ازان کوه آتش جویم	ز غم خنیش دل پر کند ایلم	نرومی که بد کند شرمشان
جو دانست کار و دینکی سپا	وزیر فرزند پیر و زرای	و کز نه بتا راج فرست آن دیا
هلاک بنان آژدای می کن	بر آید مگر کاری از دست	و که حکم شراست ما بنیدایم
		بهر روزی شاه شاد ز نمای
		که شد را قوی تر کند پایگاه

هر کارش امان دانش شروه  
 پذیرای بند وزیران شدند  
 را و ترا که بشود پای بست  
 جو باشد کند چشم بد بازی  
 جهان را بساج جهان نور با  
 که چون بان شربت آرزو نش  
 جو صبح از دم کرمک بر ز در با  
 خردن سوزد فرد کوفت مال  
 طلبکار کوه که کانی کند  
 چه پنداری می در دستان بوش  
 که از بند پیکر این بر بند  
 بخاومت در آورد چو شید  
 غلامان کل چه سوره در بازی  
 ز پشته شبی چون کی چشم نور  
 نظم زمانند بر شرم روم  
 سواد جهان را جان در دست  
 جو کوه ستمه پر کوه کوه است  
 که کوی نوار در مردم کرای  
 ز سر و ساز فنجی ما نه ز ما  
 شاه را که داورین پناه  
 که رفیق دخت آزما می کن

شود و مرد آن ناحیه را  
سکندر پستوری زهنون  
بدریا سوسی کشکی آورچای  
بنموده تا سوی رود نیل  
دیران بجزا کشیدند  
دو لشکر برآصف آراستند  
زبس نزهه کا بدرون آراستند

برآید بر دانهی نام تو  
ز مقصدینه بردارایت برون  
دلیلش سوی مصر شد  
کشکش سوی صواریل  
بکین خواه زنی که کرده  
شدا زرها پاک بیکار  
فرود آفا و آسمان برون

و کرد شما زاده را می کجاک  
یکی لشکر کوچیک کرد و تیغ  
بمصریان شهری و کشی  
پیر کاش زنی شبان شدند  
خوزکی خبر یافت کا پیر  
ز نعل سندان پولاد تیغ  
زرگر زکران سبک ساگران

شود دوست بی زور و دین  
فرو زنده برتش آمد بیغ  
پذیره شدندش بیکل خری  
دو اسپه بسوی میان شدند  
جهان که بر چشم روی سیا  
زین راز بخش بر افراخ  
سده مای و کا و را کران

ز شوی زین با کسب جان آفرین

بهر کسب میان آراستند

بهر کسب شوی زنده سازان

بهر کسب زین با کسب جان آفرین

بهر کسب زین با کسب جان آفرین

بهر کسب زین با کسب جان آفرین

بهر کسب زین با کسب جان آفرین

بهر کسب زین با کسب جان آفرین

نه آبی در سپید و جز زمره  
بر آفاق شد کا که در طبع  
مردن شده نیک از دشمن  
یک جای هم مردم و هم نیک

نه مهری در دگر کم جز آفتاب  
برآمد پستار به جودمان شیر  
تیاقی که گشت بر جان پاس  
فرومانه کنی در روی بکار

دران جای غولان وطن سنا  
شیا ز نمان خود عطسای  
ستاره در آمد تا بندگی  
پاساق آن می کردی و آفتاب

دران جای غولان مهر که شیا خشت  
جهان زیور روشنایی نهاد  
بر آسود خلق ارشاد بندگی  
بمن ده که بطلم جو زنی جوشت

**دانشان اسپک سید طیب انوشیروانی**

دین ره فرشته زره میرد  
قرانه ترانه ربا نیکخت

بسیار گمان با سوره روی  
دو جو سپسته تا زده جان

بسیار گمان با سوره روی  
دو جو سپسته تا زده جان

بسیار گمان با سوره روی  
دو جو سپسته تا زده جان



سکندر با سپهکی کیه و در  
بر او کجاست سزوی جرح اگر  
طلایه برون شد بره و  
بنزد کویک از در شیریار  
چو سکندر لشکر در آورد روی  
بق بر دیشک در نوم رنگ  
که زدی به تپید از آن خود  
جز نکی خود اجماع بازوی  
چو کمر اسان شود ستیز  
که بدل شدند آن سپاه  
نوفون خوردن طویطاش کرد  
بر بدل شدن لک لک جوی  
چو پستان توان آوردن  
جهان دیده دست تو ز یاد رس  
جهان داور افزیش نپاه  
سیاهان که مایه مردم  
ز مردم کسی ترس با شدی  
و کربای خالی کنیم از بند  
میانی که با شد که بسند  
گرفتن می چند ز کئی ز راه  
یکی با برین سپاهین بر

گذشت از خرمشهر اندیشه  
بیاروقی شش بر سهای زر  
تیاتی نبویست نمک دشتن  
خان شد ز با که جوی مقار  
بیار ز برون آمد از هر دو  
جو بر کورنی بر کشید بیک  
که با طویطاشوش نکی یک  
ز روی نیامد غمان تا  
سکانش نسیز و دیگر کبر  
رشمشیر ناز خوره کشت  
بمشک از هم خواهند  
بیار آید دست از دلیری  
که آن زبیکان را در آید  
کش و از سپر کاروان نفس  
پناه تو بادای جهانگیر  
ز مردم عا ناکر اسر مند  
ز مردم خوری چون خردی  
ز کیتی بر آرد یکبار کرد  
و کرامت خواهی میانی  
که فرار کردن درین بارگاه  
بسیخ زبستان از از خرد

بشکست چون بر زوار کرد  
جلجل زان کنت تاروشنا  
و کرد روزگار در دویست  
ز بر تن ریش جله ز ریش  
بسی یک بر یک در او نهند  
خزای در آورد نکی بروم  
پس کند خون دلاوری کام  
برانت سالار لشکر شاس  
وزیر خود مندر را خدیش  
بکشه توان کردن این کار  
کنند بر یکمین ریش لشکر  
همان زبیکان چهره وی کند  
بر اندازایی که یاری ده  
که شاه خود رسوخن تو باد  
بر جا که روی از کوه رود  
اگر روی بکشید از خلیج  
که از مردم جویم ازین کلان  
بلی که ز ما دوشی سر  
یکی جاره باید بر آن خن  
نیشن ترا خا منوشما  
بکنی زبان گفتن این لیبوی

با همکشت مرغ و پستان  
کشته تا جوی با و دو شمن تبا  
برون زد سر از کج کوه افنا  
شده آب خون در دل بره  
بسی خون در او در کشید  
ز سر روی افغان بر آورد  
بخورد از سر خانی آن خون  
که در روی از ز کئی آمد این  
خبر دادش از از ز پنهان  
تنها به بر خیزد از یک سوار  
نیاید ز ریشندگان حج کار  
چو پلان شسته مستی کند  
ازین چشم و شکر روی  
ظنیر او دشمن زبون تو باد  
همین بادت از جرح میر  
بج نیست کین سیت آن  
نهانند مان عاقلان  
میانی برایشان نهاده  
بزدیر مردم خوری سیخ  
داند احسن ز کئی ز با  
بیرتا خورد و پستان جوی



بنوهای با مطبوعی نیست	نزدت آنرا که گزاف است	یوگسده سپهر کوسندی سیا	تقی ز اپستخوان آوردند
شده آن جرم ناچخته نیم خام	بر در بنجاید بر جوی تمام	یکو بید که معرش پارید تیز	گزین نوز کنگر دست چرخ
اگر سحر و السقی در نخبست	که خوردی چنین داردم تن در	اسیران ردی سپرد روی	همه زنگی خوش ننگ خوردی
چون آوی خواره یابد خبر	که هست آوی خواره ز قهر	بدین بر پیش بگذار دین گرم	که آسن باهن توان کرد نم
کین جاره سپاری برایتیم	برین چه دوستان پیش آوریم	بکدی ز کدی تو انیم ریت	که جوبل خوجین اردت
بنموده شد تا دلیران روم	نماید جالش دران موز بوم	کین بر کندر گاه زنگ آوند	تقی جند زنگی ننگ آوند
شده مان و لیران زون پیر	که رفتن از ان زنگی خدایسیر	نبوت که شاه بردنشان	بسیک نبوت سپردنشان
در آردشان توبی دارند	قبایش ز خون سپنج در ری	شده از شمشاکی جو خند شیر	که آرد کوزن که از نازیر
یکی را بغر موزمان کرده	ببرند سر جوی کی پار کرده	بمطبع سپردند کین را بیکر	بسا ز آنچه نشه را بود نا کیر
و که گوته با مطبوعی رفته راز	که چون سازی با یاد نزل	دگر ز کین خمس سپردی	فرو مانده عاج خردان سود را
جو فرموده شد که خوان آوز	بسا طحوش در میان آوز	بیاورد خوان زیر که هوشمند	بر دلجنهای سپهر کوسند
شده از دم در میان خوشه شاد	جو شیری که او بر در جوم کوم	بیاپستی خورد و خاند	که خوردی زیدوم بلان کوم
جوزنگی خوردن چنین گشت	بکبانی دگر خورد و نم ناخوش	همه ساق زنگی خردم در شرا	گزین خوش ننگ ترسیا کوم
برغم سیاهان شمشیر بند	بزدوش می خورد از ان کوسند	جو بر سینه اژدها کوشان	جو ماران بصوارا کوشان
شده ندان سپیاهان کیر	خبر از او اندازان رور	کین اژدها غوی مردم خال	استگت کاورد بزلوال
چنان می خورد زنگی خام	که زنگی خورد و مغز با دم	سرخمان را که آرد میند	خورد چون سر و لبخه کوسند
دل زنگی ترا در آمد سر اسیر	که از پیر میان سپهر بند	فرو پیر مید آتش ایگز نشان	ز کدی نپشت آتش تیرسان
چو روز که مرغ کیشا دبال	تمی شده و بلخ سپهر خیال	بنول پیس با کیم برزد نوک	در آمد بغیرین آواز کوس
شبههای سپور از آواز	چو سوسر افیل در پستخیز	ز لغو بر آوردن کاو دم	شده ز آسمان زنگ کاو کم
دلهای کیکیت جرم آفرین	در آورد و هنر جهانرا کوش	دل ترک نمازان دران داو کوم	بر آورد و از نای ترک نضر
زین ازر مغرعه در مانع	زده آتش مغرعه چون جواغ	اروار و زمان تیر فولاد سی	در اندام شیران نولا سی



بلارک جان تافت از زردی	که در شپستار ز نارینک	دو لکتر دگر باره بر سینه	دگر کوزه صنها بر آرسند
دو بار از دو سپر در خوش	دو در یای آتش میخوش آمدند	بر آنچه لشکر روم در کس	سپد و سپیه چون گراز دورند
سم باد پایان پولاد فصل	بخون دیر ان زمین کرده لعل	سرشک کانهای باروشن	بسی خلق را برده از خوشین
در فشین تیغ آینه تاب	درفش نتر از چشمه آما	زده لشکر روم رایت بلند	زمین در کین آسمان در کینه
بغیر از اسپ کند ز طبلوس	بخای برار بسته چون عروس	ز پیش سپه زکی قیر کون	بخای بر آورده چون پستون
صنی ز راه پلان پاک جا	جو کرد کروی که مکرهای کوه	خره چون پستان چشمها چون	ز غوطه تمام در آس میخون
دگر کوزه بر سر کی تخت عاج	مرد ز کیمی بر سپه از مشک نج	جو آواز بر سپل کشش زدی	ز دم آتش از خود در آس زدی
ز بس پل کاه میخاش و بن	شد از پای پلان زمین کلون	بیاده روان کرد پل بلند	بهر کوشته کرده صد پل بند
چو آیین پر کا شد ساخته	غشما شد از هر پر در آخته	سنگر سیاهی ز راجه بنام	ز لشکر که زنگ می کشد کام
در آه چو پل آتخوانی بست	کزد پل را آتخوانی بست	بیارای آستون کرکی درو	سرا آتسی را سپه بزوی درو
دانی فراخ و سپیه چون بوی	کران جسم بنید یکسی سفید	بسی خوشین را بزکی ستود	که سوزان ترا از آتشم زیدود
ز راه تنم پل پولاد خای	که بر شپت پلان کشم پل پای	پسلاح از تنم رسته چون شیر	ز پولاد دارم پسلاح دگر
جو مالکس آسن رک تن را	رحمات با مالکس آسن مرا	جو کردن برارم بگردن کش	نزدای سر اسپم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان تیغ	خورم کردن گردنای بی در تیغ	بگردم کشی از دما پیکم	نمردم کشم بلکه مرد خورم
مادر جهان از کسی شرم نیست	ستیزه بهیچست از رزم	ستیزه زده را دارم از رزم	خوار زیر پالان براید در
چون زکی آنکه گردندان بود	بیشیری الماس دندان بود	بگفت این دیر ز دبا برو کن	جواری که چپ ز سو دانی
ز روی سواری توانا و جت	بر ان آتش افکند خوردا	با آتش کشی باز با لید کش	چو پروانه کاشش خون بکش
دو آو بران زکی جنگ سود	یک ضربت از تن سرش را بود	دگر کینه خوای را آمد بکشد	نکله نام آورد پایش پش
چنین تا بعد از رختا و مرد	تیغ آمد از رویان در زد	دگر چکس را نیامد نیار	که با آن زبونی شود زیم
دل ز جای شده لشکر روم را	جو از کوره آسین موم را	جو کرد آن زبونی سر پارتون	نیامد بتاورد او کس و بن
شکر گردان شاه کردون کردی	ز پر کار موبکتی کرد جای	را راست بر جنگ زکی تیغ	زکی کشی نیزه را داده تیغ



زده بر میان کوه سر آگین که  
میانی یکی تیغ ز ساراب جوش  
کجخی بر آکنده بر پشت بود  
از ان تیره تر خرد و پلتن  
اگر بزنی با غنا از راه  
مرد با بون سرخ در دیت کم  
سپیده بر روی از چشم درد  
نمانی که پر کا بشیر تخت  
من آن روم سالار تازی شام  
خزاسن کم حلقه در کوشک  
بر حلقه بر چون پیل پست  
بزرگدن و سپینه پا دوست  
سیاهی گردار نخل بلند  
نشکار که تیغ بر جوشنا  
خان خدیو زده بران کین  
دگر یکی رفت سوی مصفا  
سیر کوه کرد با زونم  
جما بخوی چون دیدن پایوه  
از ان سکن تر سیاهی نوی  
سیاهی دگر زین برادرم نه  
جما نزار با فتح و مسارت

در آرد و نولا دهنده سیر  
حایل فرشته از نظرش  
در آمد بزین آن تن پل نو  
نشدی در آمد بان اسرن  
کم تر تو عالم چو دیت سیا  
پسپیل ترا ز جودیت کم  
بز دیتج من سرخی از روی زرد  
بیا نوزت من بیا زوی تخت  
که چون دشنه صج زنگی کشم  
که آنکه شود کوشن سالار کنگ  
یکی گردنه بشیر پیکر بست  
ز سر تا قدم خسر در دم پست  
سراسان از دیده نخل بند  
بغیر زنگی جوا بر سپیا  
که شیر جوان بر کوزن کین  
زبان بر کشا ده بستی مصفا  
کران کوه را هم تر از زونم  
ز خون خاک خود اگر ناد بودی  
عنان را نه بر جالش خدی  
بزخی دگر دیده بر م نهاد  
شبا کنه بارام که بارت

بتن بر یکی آسمان کوز  
کندی جوا بر وی تمنا جان  
خان کجا و در بکلت سپرد  
بز دبانگ بر وی کای رایع  
سید روی ازانی که مایع تیز  
نقد رنگ بر تیغ آینه زنگ  
به لانی کمن دیو بر دم خوم  
کرایبی ز جایی کند جرای  
جو سندی زخم بر سر زنده پیل  
جو کنت این سخن در کابالتیا  
ز سنجی که زده بر سرش کوز را  
جو کار ز راه ز راحت بر  
بخبر در آمد جو شد اثر دنا  
جو دارای رومن سینه سپید  
سر زنگی نخل بالافت  
که بر سپیا آمد از کوزنگ  
ز تن بر کم کردن پیل را  
سرتج بر کوزن انرا خشت  
جان زدیو تیغ زنگار خوز  
دگر تا بشلا ز نامداران ز  
جو کلنگار کون کسوف است

جو میوان زنگی که بر کن  
نجم چون کان کوشه جان  
نمود آن قوی دست را کوس  
عقاب دلیر آمد آرام گیر  
دین حرب که کرد خنای کوز  
من آینه نام کزین اثنا کوز  
دا خور که از دیو بر دم تم  
و کوز سرست سپهر ز پرای  
ز نول بان چه بر زخم پیل  
بر آرد و بازو غمان بر کشا  
دا شادت از ره البر زرا  
یکی محنت و یکد آمد بدید  
بر و کرد ز غمی جوا شش را  
شکلی سپیا از میان بر کشید  
جو زنگی که از نخل خوامان  
بنار و مکراژ و نا و سنک  
بدم در کشم جسته نیل را  
دان یاقه نلق سر از خشت  
که زنگی در آمد کرد کوشک  
تیا که کسی را تمای جنگ  
گبودی گرفت از خرم علی



کعبان آن ماه پیکر درش	ز را ندود بر پر نیان نمیش	رقبان لشکر با این باس	کعبان تر از مرد با غم سنا
یزک داری از دیده بگرداشته	تیاقی که رسمت میشد	سحر که که آمد بیک اخری	کل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابی	بر آست بجز بخت سپا	رو با کله در خورش جمانا	بر کینخت بختش و آبر را
قبل از زدن پای خود فرزند	بهر سلوی پهلوی را پاد	بر راست راست راست راست	فرود بود چون کوه سستوار
سنان لشکر زد که خیل حش	بهر کوشه گشت شمشیرش	خمش برین بر بری بریا	بتلایه رون ز کبی دیوسا
چون بخت زن شاه زد کون	بر سپن وار ز کبی یغما زد کند	در آمد بغویدن آبرسیا	زمانی گفت تیغ بر شد بیا
جان آمد از مرد و لشکر غریو	که از مولد یوانه شد مندیو	کوه در کلو با فروست کرد	ز چو خالی اندامها گشت زرد
ز کارگران سگ شمشیر تیز	سیا بنی همی حست جان بر کرد	ز بس سورش برق رویه طالع	بگردون کردان بر آمد اس
ز خوره مغز پر داخه	زین منزه کوه از سر انداخته	ز نای درنده با سگ دور	کان بود که در سرفیل صورت
ز بس کوفته بر زمین گز تیغ	شد از مرغاری غباری تیغ	ز منقار پولاد پران کند	که بیسته اندر دل خاک کند
کمانگر آبرو و بر شکان تیر	رپستان چون گزوده	گند که وار بر چرخ	یخ کرد کردن نمیکه در چرخ
چو سندی بازی که گویم خرم	سعلق زمان هندوی تیغ	ز سوزنی ضربهای پستان	تقص آمده اسب زیر خن
ز خوره تیز بوسش	شده آسن رنگ ز روی درش	بر آراسته قلب شاه از بند	جو کوی کران باشد از لاجورد
سنان تیغ زن ز کبی خنکوش	بر آورد چون رنگ روی درش	جو از مرد سوگت تک سوار	ز مرد سپنت سپردن سوار
نونه سپار مرد انگی	هم از زیر کی هم زد یوانگی	بر آورد ز کبی ز روی ملک	کولین نامین بود در آن کوه
بر کشت آن بر کشتیری کم	برین پرستان کان دیری کم	جو لشکر بزبون شد آهین	بخود باید این رزم را ساق
بر آن شده و باره جان	که آرد بخیز ز بیشت است	شخی چند رازان سپاه در	یک زخم یک زخم چون یک کشت
کسی کعبان دید نیاد او	تی که در پهلوز پولاد او	سپید ارجکی جوی جنگ ماند	لکاو روسی لشکر زنگ ماند
بیکه که او بود سالار جنگ	براست کار ز در نیانک	پاران خود گشت کی صید نام	بکا جان برو چون در آید نام
پیش پنهانی از کردن	حک بر ز راستین نابدن	یکی خود نو لاد آینه نام	نهاد از بر فرق چون سیم نام
دشمن کی تیغ چون سیم کرد	بلا که فرو زنده چون پای کرد	بگنجت و آمد بر شد شیر	نشاید شدن پیش شیر نام

بشکست کای صید شکر از نا  
برینم که با بلندی گراست  
جو در خواه کن در جوش آورد  
ز مردانگی لانه جنین زن  
تی را که شانی از جای جز  
بتاراج خود ترک بازی کنی  
که تفرزن در حریف امانی  
فروخت بر ترک شمع را  
بشدی یکی تیغ ز در برش  
بدین گونه تا شب آید بهر  
بش آید شپخون را کرد  
کم با تو کاری در یک زار  
گفت این را از جو یک بار  
جو روز و کجاست آفتاب  
نزدان رومی در افغان  
برآمدی ابر ز نجار کون  
جهان خرد آمد چکار کرد  
فراگدی از کور چشم حیر  
سنان کش کی نیزه سی ارش  
کلای ز پلاو جن بر سرش  
نشت از بار بار کوروش

سپش شوا از خود صبور نی  
درین کاری فرزند کی گراست  
میتزند را خون کوشش آورد  
سراسان شوا از سایه جوشن  
پهری شاش اری چه باید شد  
که کجنگ با شوی بازی کنی  
گرفته شوی که گرفته زنی  
ز برق آفتی کی چرب شمع را  
نش کار که زخم بر جوشش  
نش زخم کس بر میان کار کرد  
بیمعا در فراوان گاروست  
که بگری از من بسد را زار  
باین داستان ساز دست  
بر کجاست آتش در ری آفتاب  
شده سپینه ز راغ یعنی دور  
فرو بخت از دیده دریا گون  
ید خواه بر چشم بد کار کرد  
بروشیا در فراغ شتار جوب  
باب بکلی یافته پرورش  
که کور بر شک آمد از کوروش  
بدین معایون برق ز روش

مردمانند و دلیران کینم  
ز جوشیدن ز کنی خام کام  
سکندر بددگت جندین بلان  
تبرسار به شیری ز شیر انگان  
پهلوی شیر انگلی دست کش  
پاتا بگردیم میدان جوش  
بر آست ز کنی ز کمان شتار  
بر آست شت شاه از ان روی  
بسی حله بر یکد که تا خند  
جو ز کنی ش از کنی خروتنو  
سیه کارش چون بخند سوز  
بشرطی که چون جوشند سپا  
بهدت ز شمع ز خواه آمدند  
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس  
سیاه جوش در میان جوش  
در آن کیل گهای شد تا بوق  
بر آست بازار ناور در  
یکی در خشتند چشمه وار  
حامل کی تیغ مندی جوب  
بآورد یک ناچ ز در وار  
روان کرد موک بمعا دکان

درین روز که زرم شیران کینم  
بجوشید خون در دل شیریا  
بدین صحنه پیش مردم گراست  
دلیری کن با دلیر انگان  
کرداری شیر انگلی دست خوش  
به چشم کن ما که سختی کشت  
یکالش در آمد جو و دوسیا  
جمع از من سر بر آوردی  
یکی زخم کاری نیند خنده  
بددگت جوشید شمشیر کوی  
برون آید شش ز کوروش  
ترا نیز چون صبح منم بگاد  
زمین سوی خوابگاه آمدند  
جوش شطرنجی از جان و آسوس  
کم پیش جن ز راغ و چون  
یکی شتند مانند کی شت عرق  
بر کجاست زاب روان کرد  
که در چشم ما ندی کی شتوار  
بکوس تر از زده با اناب  
بوقت زون تیغ چون منم  
پذیر که روشن کی آید ز راه



دگر ز کنی با جو غصبت	فرستاد تا کوسر آرد بد	یک ناخ شکر بر روی رسیده	ز ز کنی رک زندگانی برید
اگر روی آمد جو بیکاره کوه	گر چشم بیند کان سپیده	همان خردگان ناسر آشوب	جنین بند را خاک خارید
بیر روی تر ز کنی دیو سپا	بپیش در آمد جو بچنده ما	بردیتر شد حاجی را نذر زد	بترجمی بر آرد از و نبرد
سیای دگر زان سما کجاست	یگر با از بشتره فوج کجاست	همان شربت یا شربت نبرد	زمانه عیان کار شینه کرد
نیامد و کس بمیدان دلیر	که بر سپند بودند از ان شیره	غان داد و خوسوی خیل کشید	برون خواست بد خوار خود را
بلکه جوید آبخان دست برد	شدند اماش از زخم ناخورد	اگر خواست اگر حینت جفا	سوی خوب که کام و ناکام شد
غان بر شاکند جان کاشکان	بصد خوارش خجسته ناکسکان	بسی ز غماز دیر روی سخت	نشد کار که بر خوار او سخت
شیر زهره بران بل زور	یگر کشید چون شیر بر صید کار	پناهنده یا یاد کرد از سخت	بتر خود بر کامکاری دست
خرید بناورد ز کنی نمود	اگر نظر بر کار کشی نمود	یکالش کردی سوزی و را نذر خوش	برابر سیه خنده زود چون خوش
بنام ز در و نواح ز کوه	که کم کابینه پسته شد نرم	یکبار شد گشتی خصم خود	فروماند کند پلنگ بگرد
بفرود شد از سر بار ک	اگر کشید بچند بیکار ک	سپاه از دو سر جنش آفکند	بشد در و تر را درم آسختند
زیم جفا که آمد ز تیر	اگر کش گشت پر در ز جوش تیر	ترنگا ترنگ در فتنه و تیغ	ز هر جهت را بار آورده تیغ
زین کنی گشته بر خاک راه	یک کشته بر آسمان رو سیا	ز دلدادن جا ووشان دلیر	دلاور شده کور بر جگه شیر
لنگن کوهی و کباره بان	بر آورد سرهای و هوای از جهان	ستیز و دشگر جواز حد گشت	زمانه یکی را وقت در نوشت
ز بدست رانج شد ز نمون	زینهار خواهی در آمد ز بون	دران تا حق لشکر در میان	بتر کنی گشته سیه سر در میان
سند ز بشیر گشت دوست	یا زاز کنی در آمد گشت	جو ز کنی بر آمد بر زوم کار زد	ز شهر و ز روی بر آمد سرود
سرایت شاه بر شتاب	ز غوغای ز کنی تکی گشت راه	فردینت باران در سخن	فروپشت ز کنای کنی تیغ
شاه ملک زیرین درش	پنسیغور بر تن قیاسی سخن	ز سرکشان ز کنی چون پلنگ	بگردن در اقا ده با پلنگ
کسی را زیر علم تا خشد	بفرمان چو سراندا خشد	دران واوی از ز کنی کنان	و کماند جز خورد کس پس نماند
کامی که بر پیل کردند زور	تقادند چون پله در پای کور	بجوهضان که قمار خوار گشتند	جس در میان زمینهای بند
شاهن جسیان که بر دار	نفر کوشتن دران کش مکش	ببخشود سخن کارشان	ز شمشیر خود داد ز نهارشان

بنرمود تا دغا نشان بر کشند  
ز بر غارت آوردن از زنده شاه  
یک کور کورین جام وزیر بود  
ز کاغذ چون سیم صحر استو  
بس پرده یونانی و بربری  
شده از فتح کچن و تاراج کچ  
که جذبین خلائق درین دریا  
فلک را سر انداختن شد  
که داند گرین خاک اینخنده  
عده راه اگر نیت پندیده بود  
پاسا قی از می رامپت کن  
بر روند باو آن همایون در  
بمیوه سید بهاری ضیق  
ز پستان برون رفت و آبها  
بعجز خوی کیش جواناناک  
نشان پیکان گفت سبز پوش  
که چون روی از یکی آن کشید  
که چون ز غنی شاه را گرفت  
بر آسود ویک منته بر جای خند  
شده از راه او که در جسته  
ردار و زمان نای زین

جوش ز سبب دماغ بر کشند  
غیبت کچند در جوش کاه  
بخوار کور با بنبار عود  
ز سیم جوش کاغذ صند پاره کوه  
پسین برده بر ماه و بر شری  
بر آسود و این شده از در  
جراکت با لیس بشیر تیر  
تاش کیشیدن سر از سر

فروزنده شان کلا زمان کرم  
جوشاه آن متاع کران دج  
سم از زر کافی سم از لعل و در  
سمان زنده پیلان کجیه کش  
عده روی صحر ایزان خسته  
بعبرت بران کسکان کجیه کش  
کته که برایشان نهم ناروا  
جود و دانه لاجوردی سحاب

آیدن ایسکندر بمصر و ساختن اسکندریه

از ان می که در لایه و جوش گم  
که از میوه آرایش جوان ده  
جوشد بار و در میوه دار جوان  
دگر باره سر سبز شاد خند  
کش دم من از نقل کجیه بند  
باواز پرسندگان کجیه بند  
که از زنده واپستان دی  
در کج بکشا و بر کج خواه  
جوشقای باران و در نشان باد  
جوبی که در شاد راه از کردار  
ز در یای افروخته نار و نیل

جوی دردی لعل در دست کن  
که در سایه او توان برد  
ز رونق نیفتاد و کاری ضیق  
بر آرد و سینه سپار جوی پار  
جوشد بار و در میوه دار جوان  
که خواند سر انداختن او را در  
سکندر کجی خورش از زین کشید  
جوشکند بر خندید و چون کج  
پا قوت می زند را و در کس  
که بی که در راه آراسته  
سر پرده بر شفت پروین

کرا آتش فرو زنده کرد و جویان  
جود یای کج کج بر کج وید  
بسی جوش قطاره که در پر  
سمان تازی اسپان طاروش  
کج خسته کور آراسته  
بجندید سپاه و پنهان کج  
که از خود خطایم آن هم خطا  
سر از کج لاجوردی سحاب

بجود دلهماست آسخته  
ایدم کوز نیت و کجیت کور  
بر و زخ در ش طلق آتش گم  
که از سایه آسایش جان ده  
بست بر او شجرت توان  
بجوش بر آسخت غنچه بند  
بصحر اعلم کج بشید میند  
کرا کج کن از خاطر کجیز  
خین داد و نظر کراش کج  
تا کج شاد از کج کور سیاه  
ز دغ آب و رفندره باو  
در آه برین شاه کجی نیاه  
بجوش آه از با کج بل جیل



ز سوره بر پس که شنا کرده که	دوان جلا بل برای زر	زبانک تنی مغز را کرده پر	زینده سر سودای شتر
خرامده بر یکل رقاص خوش	جماندار در موبک خاص خوش	نخندام که دانه کس از اشیا	ربک روان لشکر از کزک
منقش شد کینه لاجورد	ز بس لایت انگیزی مرغ زرد	ز پهلوی دادی در آمد بد	بانی ترین زان طرف درو
ز صد جای پل پیسته ز رود	ز بس کج آکنده برشت پل	ز کو کشیدن میوان سوه	سواخت بر آورده کوه
باین خود کار آن شهر صا	بصر آمد و مصر یا ز انوا	بر افراخته کس سیرج بلند	بیز نرفشا غیر نهند
در ان منزل آمد عارت بد	بهر منزلی کو علم بر کشید	پذیرفته یک جندی ایجا قرار	در انجا بدشته بر بیاکن
ران ریک چون یک سپر کج	با بادی راه می بر و رنج	عارت بسی کرد بر سپرم	کج بزبان دوان ریک بوم
عش جای بازاروم جانی	با بادی و قوی جون بهشت	بنام و شرفی جو خرم بها	پستین عارت بدریکان
که تا بنده شت مصر و نوبدا	جو پرداخت آن نفر نیادا	م اسکند ریش نهاد نام	اسکندر آن شهر چون شد نام
بمان نرم در زیر شمشیر بوم	ز دریا کند کرد و آمد برم	که انجا رود مرد کاخیت	بویان شدن کشت غرمت
که دیدند از دایم جو پاشا	سه شهر یونان پیار اسپند	بران کان کور در انشان	ز کان و دم زمین خوان
بنیز وز نالی در آمد تخت	مخالف سکن شاه غیر تخت	که آمد جان بازی در خیال	شانه مطرف نشاند مال
بهر سو خست دلی وزن سک	بسی از نمانی و تاراج کند	نشاط نو انگیزت در روزگار	نیز از دی دولت کا حکا
شتر بار زرتاجار رسید	چو نوبت سوی بخش دار رسید	بهر کجده انی خریستاد بهر	بکی که او از نپستاد بهر
که زان به نپند نظراف کبی	که زید از غنیمت نظراف کبی	که این آن خدمت کردی	که این کردی نپستاد کبی
بصند وقت کور بخوار شک	برون از طبقتهای پرور شک	زمر کوب کور سرد پیا طیب	که نمایهای که با شت خیر
که سر باره زوب بود صدن	ز عود که باره با سپه شک	یکی خانه کافور ناپخته	که زمین از نسیم کجا خفته
بهنگام خدمت کردی آن در	کینز ان جابک غلامان	نظمهای زرینه آب دار	وضع بسی تنج کور نکا
یا لا و پنهان چو پنهان پست	اسیران زینجر بر پای و دست	کی کور برآمده با طوق عاج	عنان تخمهای مکل ز تاج
که زرم جوشنده بون رود	زیر ان یکباره زنده پیل	ز سر پای پر کاه فر و ارا	بوی بر بدشته تبارا
بدار اسپردان کرانما کج	جوانه خریستاده راه رخ	فرشتا با قاصدی کیسه	بمیان کرانمایهای سپه

سکونیدار از تنلی جان  
نبر جای خود پانجه سار کرد  
سکنده رشه آرزو ده از کار  
ز سر سوخته ترک تازی نمود  
دو طعنه بر رویان سپه  
دین آسیا و از منی بسی

حد را بر او تر کردی عیان  
در کین پوشیده را باز کرد  
نمانی مریشت بازار او  
کردی بزکمی جبه بازی نمود  
بهر روم از بدولی گشته  
بنوبت در اسپانگند ترکی

پزنیفت کنجینه بی قیاس  
فرتا دآن پاسخ سر سری  
زین روزی دولت و جاج  
ز سر کشوری قاصدان بخشه  
زمانه جو عا جز نوازی کند  
پاسا قی آن می کز پنج دست

پزنیفته را نامد از وی سپاس  
نیوشید بر برای اسکندی  
بودش سر کین بدخواه دلش  
بدین چهرکی تنهت سنا خسته  
بمشاژ و با مور بازی کند  
بمن ده که داروی مردان مست

رفتن اسکندر بخجیرگاه

میی گوست طوای سر غم کشی  
جهان پنم از نیل چو شسته  
نپنم کسی را درین روزگار  
نشنولی نغمه این سپه  
تیر پنم کس از هوشیاران  
قاشای این باغ دلکش کم  
که چون شاه روم را چو کون  
بوز ز نیش و دی شوش کرد  
جسای بخجیر کاروانی ندا  
بهر پرامنش فیلیون در  
معنی سرانیده بر بام کرد

که میلش بود سوی آموک  
شوم نارغ از شغل دیار  
که دادن توان آن بر دست  
بدو خاطر چو شین با خوش کم  
بر آسود و آمد او شس بخجیر  
سرود سر ایندگان کوش کرد  
ازان به کسی ندگان ندا  
جهان ساز او دوش داد  
بنوروزی شس توای سرود

جوین یلیلی را بود ناگزیر  
جو پرین جهم که که از کج باغ  
دو باره از دست آن دوستان  
کز ارش که کارگاه سخن  
پذیر شد آسایش و جبار  
نبودی رشه او ز تاق و آقا  
نشسته بهمانند کتی روز  
ارسطوب غر فلطون کجا  
که دولت پناه بخت با ش

نمیده بخجیر آفتاب آفتی  
یک سوی دریا کی سوی در  
کزین کوشش کیوان شود کوش  
تربخی بد بیستم چو روشن جراح  
کریز آرم سومی آن بوستان  
چنین گوید از موبدان کین  
روان کرد برکت خجیر بار  
معنی مساقی و رود و شتر آ  
بغیروزی آورده بشه باروز  
بی جام رشه شده و جوی خا  
بهر سال با او شتر و تخت با ش

کردن بعمر ابد جام را  
جو داری جوانی و اقبال  
چرا کینه در ساینه باج و تخت  
علم بزنگدن که عالم ترا

گر دگر کین با ده خام  
برود و بی شاد با بیست  
کینه جهان با تو این کجاست  
بدولت در آویزگان هم

بسطمی از غوانی بن  
جو ترتیب شمشیر کردی تمام  
سیاهی کز نقی سیدی کبی  
شده از نصرت مهر تاراج کند

طلب سازد او جوانی بد  
برای مجلس ترکی جام  
چنین ابلق با شدت ناگزیر  
بجهره در آورد بود آن دو



زبون کردن دشمن اسان کرد	حساب خراج از خراسان گرفت	بهم پستی خویش در نام نهاد	نیاید پیش در تر از دستان
بدار اندا و آنچه داور خست	سمان داوره را نیز از بواز خست	از آنجا که روز جویش بود	تتمای کشید پستانش بود
که بدایر ایمن پست کرد	بایران گرفتن حکمت کرد	از حق که او سپهر بر آرد بلند	بر دیگر در خان در آرد کند
بخیر شاه یک دور کش	که کم جوشش منس بود و هم در خوش	سکارا کمان و شتاب و شو	همیکه در نجسیر بر کوه بود
که شت از تقصیر یکی کویا	که بود از بسی کونه در وی شکار	دو گشت اری بود در خار	باین بکجان بجای نیک
که این غنمه آنرا بمقار خست	که این مال آنرا بنا خست	در آن مکر که اندیشه بارک	همی بود بر سر در نظر کارک
بجای که بکجان در آو بخشد	از نظر داشت که بگریختند	سنگتی فرومانده زان شتا	که در غنمه ز ترخان خود خواند
یکی را نشان کرد بر نام خوش	بر دست فال سرا بخاموش	یکی مرغ را نام دارا خند	جان فال چشم آنسکارا
دو مرغ دلاور دران داور	ز مانی نمودند جنگ آوری	سمان مرغ شد عاقبت کاکا	که بر نام خود فال زد و شیریا
چو پروردگار آسمان حال را	دین نظر در دید آن فال را	خرامند که بکسفت قیامت	برید از برگ بر تافته
سوی پشته کوه پر داز کرد	عقابی را آمد سرش باز کرد	چو بگشت بگک در آن زمان	ملک بگک بگت و آمد تان
چو پر از پر وزی خوشین	بپوشش ممان غم جان تن	بلانت کاقبال یاری دهد	بدار ابرش کامکاری دهد
دیکن دران دولت کاکا	بناشد بجی سهر او پایدار	شیدم که بود اندران خواره	منقش کی طاق بچون کوه
که پرسن کاز و با و از گوش	خبر باز چشیدی از راز گوش	صدای شیدم ناز کوه	بر آنسان که بودی غواره
بفرموده شتایکی هوشمند	خبر باز پرسند ز کوه بلند	که چون در جهان ریش خنود	سر آجام اقبال او چون بود
پرسید پرسنده نغمه فال	که چون بینماید سپهر انجام	سکند شود بر جهان چه ده	بدراری دارا در اردو
صدای بر او در کوه آرز	همانرا این کوه به با گرفت	از آن فال فرخ دل خردی	چو کوه قوی یافت رقیوی
بخرم دلی زان طرف بارگشت	سوی بزنگاه آه از کوه ده	بتدیر نشت با آنجن	چو سردی در میان جن
سخن را اندازانند از کاه پیش	ز پروردی سلع و پیکار خوش	که چون من بنیزدی کیتی پنا	که بدون کردن اسپ نام کلا
بر ابر او او با جی خسراج	که در کم ندارم نه کوه تراج	که در تاج دارد در امیج	چو تیم بود تا جم آید بد
کوشک آرد در پیکار من	گند ازین سپس گندار من	هر حضرت ایزدی صلیت	که رایم قوی گندم کیت

امیدم جان شد ز نردی ت  
شما زیر کن اگر سپریاوری  
شنا سندان سرا بخام کام  
جران هجمن کو سر شاه با  
جو پر سپیدی از ما نغزده با  
تو نشین که او با تو جنگ آوز  
ز دارا نایب کینه نامی نوش  
شخون تو نایب ایان زنگ  
تو با دوی او پست پید کرد  
جران بکر از جمله شهر و سپا  
که بند و پیداری بخت پن  
مهر مردی سر سزازی کند  
جان خوش بران بیک کای است  
حروت تو داری و مردی ترا  
پدر که با قوت شیر بود  
میدون سیاهان ز کی سر است  
جزان سیاه بکشستی جو کوه  
شر بر ثریان کی شود صد کرد  
نودار کیتی کشای ترا  
شاه از نصرت ز نمایان خوش  
بیک ختری فال زن بسال

که پستانم از دشمنان تاج کشند  
که بکنید چون باشند از این  
دعای تازه کرد مذبر شهر یار  
رخ شاه روشن تر از ماه با  
بگویم چون بخت شد ز شما  
برو تیغ تو کار مشک آوز  
که آید تو خوش آید پریش  
تماشای تو ناشستن سنگ  
تو میران زراد ترا زوی  
ز سیکان نذار و کنی کیه خواه  
کله داری از سر تخت پن  
سران شده که مردم نواری کند  
ز بنجیر قفلش کنی پای است  
بر اندیش رانج با اژدها  
بکن خواستن نرم شمیر بود  
که بودند چون ضم در ضم است  
ازین قطعه نامم داری شکوه  
بیر مار کی روی تابد ز نور  
غلل ضم را موی مایی ترا  
حساب کیمیری آوری پیش  
کوفخ بود فال فرخ نبال

جبا بد صد گاه داراشدن  
حجت بود پیش را را مرا  
که تا جوخ کرده و احسب  
تویی که نیروی پیش بخت  
جنانت خصت برای صواب  
ز دست تو یک تیغ بر داشتن  
تو روس دلش کار استن  
تو دین پروری خصم کن پرست  
تو پیداری او چو دوی میکند  
بر چینی که روزی هم آزار او  
بناید که بند ترا این خیال  
دود و دام را شیر از ان شاه  
ز عیش خوش کند نشانی  
که در شدر اند تو هستی خوش  
تو آن شیر گیری که در جنگ  
جو با تیغ تو سر کشی ساختند  
نمکنی که او پل رایجی کند  
و که کا خزان یک خواه لوند  
بمخندین نشا نهایی غیر مند  
بهر جا که شمشیر و ساغ گرفت  
خرن فال به کار و حال به

بخت دی آشکار شدن  
نمانی کیند آشکارا مرا  
دزین مرد و آ میرش که سر  
بر و مندی آ ز پیش بخت  
که ش بر مخالف نیار دستا  
ز دشمن سر بخت بکشد بشن  
خراج از زبونان تو آن جوان  
دوشسته و کار امن بگردد  
تو کی گوی او بدی میکند  
کپ دی دار و دیار او  
که دولت بملکت و نصر نبال  
که مردم نوازست در صد کرد  
که نش پستانی دانش دی  
که کوچ دارد تویی که بخش  
ز شمشیر تو خون شود حاره  
بجز سر بره و پایت انداختند  
از آمو بره عاجزی کی کند  
همان خاکبان خاک را لوند  
بر آیشش چون بشا بکنند  
بیک ختری فال آخرت  
بسا و کسی که ز نبال به



پاسا قی آن لعل پالوده  
فروزنده لعلی که بر میان با

چو فرخ بود روزی از ناملاد

سراذ کوی نیک اختر بی برند

از جاده سازی بخود در جمنده

کز از بند نقش و پای روم

عروس چهاز که شد جلوه سنا

چنین غل کاینه سنا

رسید از مایش هر کوی

چو پرداخت رسام آنکبش

هر شکل میا حدش نخت

هر بنودی مخالف خیال

بیات بر سو که برداشتند

توتیز ار دان آینه بکوی

سکندر در دید پیش از کوه

عروی که اینست آروی

چو زان جا کج پد امین شوم

بیات از پد او شوم دست

جهان دام خویش از تو کیر

بجو تو فریم انجوداریم شاد

اندک کج کا درون دست

### سختن اسکندر آینه را

همه روز را یکی آید پیاد

بیک اختر می خالی خترزند

که بسیار تنجی بود سر و مند

که نقش و پای را مشکبوم

بدان روشنایی نیاید بنا

در وقت در قالب انداختند

نودند مریک و ک پکری

بصیقل نسه و زنده شد کوش

بمی آمد از وی خیالی در

سپس شان دور دادی حال

نمایش کی بود بکد آشدند

بست آری آینه اسکندی

از کوه بر کوه در آمد شکوه

ده بوپه آینه رونمای

بخوبی خمد رسم نیاید

به حکام سختی مشو تا امید

که بر بیار با روی خویش

که چون بد پیکند بر جهانرا

چون آینه پیش از وقت

چو از احدش غرض برجا

سرا انجام کاهن از آمد بجا

هر پکری را با انسان که است

بپنجه شده چهره را پس بنا

چو شکل هر ور شد آینه خت

برین سند سه زاهن تیر نمز

چو از دیدن روی خود کوشد

پاسا قی آن جام آینه تمام

### سختن پیغام اسکندر پد را تو باغ خواب

هر کوه دست با غر برد

درم چند بر دم چند باید بنا

سرا انجام در خاک چون پخت

چو باران که یک یک میاشد

شکلی نماید که ز که ده کیر

وزان نخت زین شد او دعا

پادشاهی این غم الوده  
ز شکیل او بر سر و ز در

دولت میکی کند یاد

که از ابر سیه بار و آب سفید

در آینه فتح بین روی خویش

ز شمشیرش کینه آید بدید

بند سپر او کشت پر و آتیه

در و پیکر خود زیند در آتیه

پنجه ریند به کوشش را کجا

بدو دید رسام کوه پر است

در آرایش کردی چنین را دران

تفاوت نشد با وی آینه خت

بر از وقت شام این نو از

بزمی در آمد ز خویش

یک بوپه بر پشت آینه داد

بمن ده که بر دست جاری جا

بدان جام روشن بنه چشم

که بی داد تو ان ز بی دست

شود و جمع دانکه بد ریاشد

که کج نما خورد را خور کیر

بر آینه کینه درون بی مراد

دین باغ کین درختی برست	که ماند از جای تریز در	کز ارشش کر ز یو بلج و	خیز گشت کان شاه فرخ
یکی روز باغ غول و شاد بهر	برگسوده برد از نهوهای	مخواب در جام شمشیری	کی بر یکدیگر و کاسی متی
کلیمان شیار دل شپاز	خرد و سپید و سبز خوش او	بهر پستی کاواز با کجک	سخن شد بسی در خطمای کش
بهر جوی می کشد میفشاند	مندیس درختی در روی نشاند	دماغ نیوشنده را سر کان	ز گوش می درو در اسکان
سرکشند مدح ناله ارغنون	ردان کرده از درو مارود	ز می زخم کز زخم چون شک	رود درود خشکی بد و دیده تر
دان بزم آرا پسته چون	کلانتر از ماهار و پسته	سکندر جهانجوی فرخ در پسته	نپسته جو بر فرخ بد پسته
ز دراد آمد در پستاده	سخن گوی روشن دل آرا	جو خضر و پستان پر تشن نو	هم او را و هم شاه خود آید نو
جو که آفرین بر جهان پستان	شید سخن که دباوی روان	ز دراد در داورید سخت	نژاده خراج کین با جت
که چون بود کز کور و وطن	ز درگاه ما و اگر فتی خراج	ز بونی بدیدی تو در کار ما	که از نانی سپید از خط کار ما
همان پرسم درین راه را که	کین سر کشی نایابی کند	سکندر ز کرمی جان برود	که از استیلا ز باش بسود
کان گوشه ابریشم کرم	ز سنجش کوبیده را دم کرم	جان دید در قاصد راه سنج	که از جوشن لوس کرم سنج
زبان چون ز کرمی آبروشده	سخنهای ناکونتی گفته شد	ز دو کنت لختی سخنهای سخت	بجو کوی سده او بند شو سخت
که او در درای باشد	گویند سخنهای ناپسودند	زبان که کرمی بصوری کند	ز دوری کین خویش دوری کند
که از نده پیر کانی است	کز ارشش جان کوازان است	که وقتی که از کور و بیخ	ز یونان شدی پیش در اراج
دران کور می کنج بنیاد	بوی خانه ز رخسای آید	منقش کجی خپوانی بساط	که پنده را نازده کردی بساط
جو قاصد زبان تیغ نولاد	خراج کین کشته ریا د کرد	بر دبانگ ز دشمن یاد کرم	که نتوان پسته غار از نده
زمانه در کور آیین نهاد	شد آن مرغ کوفتایه زین نهاد	سپهر آن بساط کین درو	بساطی در کولک را نازده
همه ساله کور سنج ز سنگ	کمی صلح سازد جهان کاه	کبودن کشتی بر میا در پست	بشیشه با من سخن کوی بس
ترا آن کفایت که بشیرین	نیاردمر خجبت تو زیرین	خون بار کاهی که بر خاشتم	عنان جهان بر تو بگشتم
تو با کوه داری جان تو	رایگان مراد چنین کوشه	برانم نیاردر که کجک آدم	بهم چه با تو رزم آدم
پیکر زخم همسوار زرم را	یو جوشش آدم کینه کرم را	مکوشه بدانند که بر در کجک	در سر با دیدم در اقصای کجک



یکه آفتن تا بجی تا ختم  
زنی جگه باید نه ز روحا  
بیکز کینه میفروز کین  
مشوران بخود کاهی ایام را  
و پستاد کین داستان گو  
فدولت پیغامهای درشت  
کولی پیکر راجه بار بود  
بخندید و گنت ایزان هر خند  
سکندر اگر بود بود کوی ما  
یکی کوی و جوگان بقاصد  
سوی روم شده قاصد تر کام  
سراکنده در پای بندگی  
گرفمان دوان حکام جان  
سکندر بر لنت کان کینخوا  
تتاهی که در سپه خویش داشت  
ز جوگان وی اندر آمد سخت  
همان کجند نامش در فاش  
شش و دو که بر جان کزیرد  
همان کوی رادم پستاد  
جزین کوی که در آن کار کشی  
یکه خطم غمان در آن بجند

به کردن کشا ز انرا نام  
سخن چون ز رمص کار است  
خرابی میاور در ایران زمین  
قلم در کش اندیشه خام را  
نخماهی خود از فراموش کرد  
کز در سربین راد و تاشت  
کرم پیکه نام دار بود  
کزانفوس پر کار جملند  
که باشد که با من بود هم  
تغیزی پر از کجند نام کرد  
ز دراپدیر نمه با خود پیام  
کوش نشان پر شدگی  
فوتاد کان بنده فزان شدند  
پیام دشت آرد از نزد شاه  
بیاد و یکیک فرایش داشت  
که طفلی تو بازی بدین گشت  
کوی پیش خاتم سپه بر تو را  
بجوگان کشیدن توان برد  
تسک زمین میندست پی  
بکجند در آمد در داری  
ببین راز کجند سر داختند

کسی که معانی در دین طوفان  
سین پایگاه مرا تا کجا  
بملکی در آسود بی دین و دین  
ز من آنچه بر نیاست ز خود  
سوی شاه شد دفاع و دل  
جو دار جواب پیکه کشیدند  
بندی بسی داستان یاد کرد  
ملک پین به ظلم اسکار کند  
بسک قاصدی را بدر کابو  
در امتوش بعد از آن پیشکش  
ز ره چون در آمد بر شاه دم  
نخستین که کز سخن باز کرد  
به فرمایدم شاه فیروز را  
به پرخار کنتا پا و پیام  
جو اور پیش سکندر نهاد  
و کار از روی نبرد آیدت  
سکندر رحمان داور شوند  
ملک شاه ایزان داد و جان  
جو کوی زمین شاه مارا سپرد  
فرد ریخت کجند بصی بر  
جو ایت کنتا درین زمین

جو ز نماز بیان چون فرستد  
بدان پایه باید زمین باغخوا  
کمن ناپسبای در آن باغ  
جان باش با من که شاه شایه  
شستایه چون بر تاس  
یکی با دسر داز جگر بر کشید  
کزان شد نیوشده راد  
که اسکندر اسکنان دارا کند  
و نیت او شد بشم در اباد  
بدان نقشه شد دل شاه کوش  
فروزنده شد بجو آن قوم  
سخن را بحر بی سپه آغاز کرد  
که زمان فرمان ده آرام گی  
پیام آور از بند کیش و کام  
به نینام دار از زمان کشت  
ز سپودگی دل بدر آیدت  
درین فالما دیدم شرح بلند  
که تا ز کوشم ملک در چش  
بدین کوی از کوی خاتم بد  
طلب کرد مرغلان کجند بر  
جو روغن که از کجند سپردن



وگر لشکر از کجدا تخت نشا  
کرش که گشت لشکر زین  
ببار سازند از سگند چرا  
جما نمار دار ابدان داوری  
سپاهی بهم که چون کوه قاف  
ز جنگی سواران جاکب رکاب  
سپاهی جو آتش سوی زرم  
زین زمین بنا قضای  
پس باقی آن را وق رفیع  
من آنرا خورم دلفوزی

مرا رخ کعب خور آمد سپا  
سپاه مرا هم بر میان شتا  
جوابی کلکو گیر چون زرتا  
طلب کرد از ایرانیان یا  
همه سنگ فرسای و آهن شتا  
به تصدیر از اندر آید شتا  
بجاوش آن بوم بوم  
پیششید دریا بزمزید بوم

بس آنکه تفسیری سپندان  
جو قاصد بوالی چنین دید  
آرشت از آن تریکی شتا  
ز غار پس ز غوار زم فعل  
جو عارض شمار سپه بر گشت  
جها بخوی چون دیدگر لشکر  
بار من در آمد جو دریای شد  
علف ز زمین گشت چون گشت

پا و اش که بجا قاصد سپه  
پشت فرخیشین زشت  
که بخت توی دید بر خواه  
زین آیین شد عمل سپه  
فرومانه عقل از سنگین گشت  
همی موج دریا ز کشتور  
صبارا شد از کرد او پای کند  
ز نعل سپه توران چکانه سم  
بکام علم در شان چون  
مرا و خورد خاک روزی بود

انگامی یافتن اسکندر از لشکر داریا

چونیکو مقامت کارا گئی  
بیا ز چو تماید این راه را  
که دارا جوشک بارش کند  
رسیدند ز ناریان فصل  
بشونده کوفت بر خواه  
سگند ز بختید و او شت  
بشونده و دیگر آغاز کرد  
سگند بر کوفت یک تیغ  
پس با جواب جان ارجمند  
سگند بر جودانت کان  
ز مصره زانچه روز روم ورد

کز غیبت عالم مباد آئی  
کنه دار در از دزد بگاره  
تو گفتی که آمدی قیامت  
که طوفان ز دریا بر آورد  
شبه روز غافل شده ای که  
که پنهان نمیکرد جهان آفتاب  
که دارا بختیدان سپه کرد  
کند صبی کار او ریزید  
بند آمد از شهر یا بلند  
بتن در بر روی درق تیغ  
شدار اسپه لشکر چون

ز عالم کسی سپه بر آید بلند  
کز ارش کرد است نهانی  
بنود اکا سپه کند از کار او  
شپه خون دارا در آمد ز راه  
بروشاه اگر یک شپه خون کند  
ملک با بوقت طغر یافتن  
که آرز استون تو از قیاس  
یکی که راکو بود خشمناک  
خبر که تم تر شدی بر نای  
دریست او تا که گشت از سردیا  
جوانه بر مشد لشکر پیکان

که در کار عالم بود هوشمند  
چنین آورد نکته از شپه خون  
که آمد قیامت به پکار او  
ز پولاد پوشان ز شپه ساه  
ز ملکش همانا که پیرون کند  
بمزدی نشاید عیان یافتن  
کسانی که چشند لشکر شتا  
بزی بسیاری که نهند آن  
که آمد بروم اثر دای دمان  
روان شود بر در خشمناک  
عدو خواست از نام تو



خبر داد عارض که شمشیر	بر آید دلیران مغر و سوار	بوشه ساخته کارگر شمع	یکی انجن ساختن بی رود
نپسندیدار دل مغر و دم	بمهر ملک نرم کرد نوم	شاز کار دار او بکار او	سخن رانند و پدیدار کار او
خین کنت کین نامور شیدا	گر بست بر چپ تن کار زنا	جه سازیم تدبیر این صلح و جنگ	که آمد به پیشم کزن کار بست
اگر بنیادیم تیغ از نیام	بجودی ز ما بر نیارند نام	و که تیغ پستانم از تیغ	بر سپید او خود پسته با شوم
ترسم که اختر بدین تیر کی	بد آید شیش را و بخر کی	جه تدبیر یکشد درین رسم	کزد کار ما بر کند و تها
با ندیشه خوب و رای صنوا	بدید آوری در این سخن را بخوا	خان دید پران بسیار	جو گفتار کونید کردند گوش
با سخ گشاد نیک سپردن	و عاتازه کرد در بر مرزبان	که سر سبز باد آن عیالون درخت	که در سایه او توان بردخت
بتاج و تختش جهان تازه با	سر خشم او تاج در دوازه باد	بهر رای او هست چون درخت	درستی جایز ما با حجت
ولیکن ز فرمان او نگذیم	بجز رای و فرمان او نسیم	جان در دل آید جهان بیدیه	بمزیر کان پسنیدیه را
که چون کینه در شده دل خیزد	جه در خاکش کش بر آید زار	تو نیز آتش کینه را بر فزود	که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سر و نومی ضمید کن	بجا که شد پدیدار درون	کهن باغ را وقت تو کرد	نوان در حساب در کرد
بر پای این دولت تازه عهد	عروپس جهان را بر آری مهد	بد آید شیش قهت پیاوگر	میچ رعیت ز پیاوگر
بجاید مرا سینه زان کی	که دار دم از خانه دشمن بسی	قلم در کش آیین پدا در	کنایت کن از خلق زیاد
ز خدمت به ملک کشته سیر	بجسم کفنی پای در نه دیر	شوی چنین گرم در دنیا	راه انجام را گرم تر کن عیان
بگشای پای ما راست	دلی کو کزین داوری برست	تغای شش را که بر هم زند	که از زهره باشد که این دم زند
بران شرط شد خدمت رهنمون	که شمشیر دپستی نیاز بود	نکه دار دازم تحت کین	بچون ریزی او بنده و مسان
سکنه جو در حکم آن داوری	ز سگ گشایان یافت آن	بپستوری خست راست	بلکه گشتی گشت هم داستان
یکی روز کرد گوش روزگار	ببست آیش طالع کار	بنال عیالون تدبیر راه	بنمود و در جای جنب بدیا
غان تاب شد شاه نیر و جنگ	میان بست بر کین بدخواه	رشته پولا و چون سیر	بگشور گشای کلیدی بدست
سپاسی جو ز نور با شیر	ز غوغای زینور رسم بشیر	تشان چپسته بود از زین	که ماند از فریدون نیر و زند
قوتی که این وقت سازد بود	نگذد پستان را نوازند بود	بسی بر تراز کاویانی درش	بجوختی بزد بر بنی منش



صنوبر سبزی زیند ارش  
زده بر سپر از جدم برجم کلاه  
شد آن از دما جان لیک  
ازین گونه کون خاک ناخنده  
فلک در بلندی زمین در معانی  
نیغده بر طرشت ز یاد کس  
بر ابروه چون حصار کوی گنی

بر سپر استن یافت پرورش  
که بر قلعه کوی ابری سیما  
بهر بر جان از دما لیک  
بشری توان گردش کرد  
یک طشت خون شد یک طشت خاک  
که بر پسته شده راه فریاد کس  
بخاموشی خویش یاری گنی

برواژده پیکری از حور  
بوسکنما بود پیدار دور  
جهان کرد از آستون خود دلگ  
جهان یک نوالست چیده سپر  
زمین گرفت با عت بر آن دور  
جو فیاد در کلو بستان راه  
پاسا قی آن آتش توبه سوز

که نینده راز و بر آمد نصیر  
عقاب کیمیه بود ما بش نون  
هر چه از بهر یک مشت خاک  
در دگاه حلو ابود که جگر  
سخت خاک در زیر خون آورد  
کلو پسته به مرد فیاد خواه  
با آتش که منزم بر سر سوز

**سینت کردن زبیر زوار از ازاب را اورا**

کسی کو برین ملک خرسند  
خردمند را خوبی از زاد او  
خود میک مسایر شده بر  
هرین ره کسی خانه آباد کرد  
چو دریا بسیرایه خویش  
چو پند بر بزرگ کسان خورد  
که چون شاه روم امدار آه  
پیر حاش را راسر افزاخته  
ز پوم و ز کشتور پیکار کی  
جو دارای دریا دل آگاه است  
ز هر کار دانی برای دست  
جو در جنگ پرورش دیده بود  
جو دانسته بودند کوشش  
تخته دراز ز کنگه شان

که هم سایه کوی که نابجودست  
که کردن ز دوستانی از او کرد  
هم از بود خود سوز خود بزرگ  
هم ترن شکست و میگردد  
عش تیغ در دست دستم آه  
مه آلت داری ساخته  
پستوه آمد از ستم کار کی  
که هیچ پیکند ز دریا گشت  
دران داری چاره باز  
زیر ز کیش بر سپیده بود  
بسوزندگی گرم چون آه  
سری بود دمای ز نام آوردان

جو در کوی نابجودی دم زنی  
توزیر از نهی بار سپر را دورش  
بمعانی خویش تار و زک  
که از نرزه پری بد از موبدان  
خبر که کم شد در همه مرد زبوم  
جهان را برین مرده نور بود  
ز درار پرستی منس خاسته  
ز پیران روشن دل رای زن  
جو اسنون در آسوزدن  
مکدوش دران کار کرجاره  
سخنهای کسین اینا در کوش  
فرسوزنای که از زه برز

بزرگیک دان خردمند  
بنام خدا ایمن آباد است  
براد و پستان خود کم زنی  
کردن زنان بر نیاری خود  
دختری شود از خوشتن سباز  
که از ریش چنین کرد با بجزوان  
که آید بر آن آرد با می روم  
که سپاد در اجناس پیوز بود  
بهر پیکند پار راسته  
بر راست پنهان کی انجن  
که آید ز کار پیکند بر  
نخوردش غمی هیچ تخم خواره  
دران کار بود که خیر خوش  
تن و جوشش بود با زد کنگه



بست دران ایکنی کا بود	ز احوال پیشینه آگاه بود	شاکت برگاه در بر نشا	که آبا دبا از تو این برجا
سوادتی عالم از نام تو	سنان جنبش دور از اراقم	که شسته نیای من از عهدین	جان گنت بهن دانه ز خویش
که چون کردی خسرو اسفند	خبر داد از ان جام کو برنگار	که در طالع ملک ما تا ندیر	فرد آید اختر ز با لا بریر
برون آید از روم کردن گشتی	از در هر آتش که آتشی	که ملک ایران بست آورد	تخت کی نی نشینت آورد
جهانگیر در دم نمائید بی	سر انجام روزی در آید بی	مباد اگر این مرد روی نشا	در ان قابل نند که بر کز ما
بناید کرد دولت آید بر	که منس کبان گوشه از بهر گنج	فری زستش که طاعت کند	یک روم شهاق عک کند
فری خوش از ضم ناموست	بر اقدان آرزای است	کمن تکیه بر درو بیازوی	کند دار وزن ترا زوی خوب
باش میار که گین آورد	سکاسن با من کین آورد	اگر هم شیری پند ز شیر	کینه ددی مکرش آرزوی
بنا موس شایه جهان داشت	و رانجامت رایت بر وقت	برون آرد عوی تو بر عمری	کران مایه دار دکن داوی
چو آن ز که با جو بود عیا	برنج جو آردش از شما	بسا شیر درنده خشمناک	که از نوک خاری در کجاک
چو با کردی گرم کینی کینی	پس خود اگر خود پنی کینی	بیدیش از ان پزیش او	که فرود گنت سرش او
جهان انگلی راست کا ندر	بی در مکن داشت بر بیج	نی چکانه که پست فرزند زن	جو هم جامه کرد شود جان
چو شیر خام بر تفرزند	بناید در کوه فرزند خوا	جو بالا بار دکیه بلند	سپی سپرد با شازده
ز پذیرگان بناید گشت	سخن را ورق در تاید بوش	شاه از پندان پر پاود مغز	مراسن شد از کار و ایا
دلیک گشت آتش گرم را	بسر کوحی داشت آرم را	شاه از کوه دای زن خشمناک	میچسبید چون مار بر روی خاک
که بر ز بار روی پوسته را	گشا ده که چشم در بسته را	در دید چون از دانه در گران	یشتی که در رافت از سکن
که ازین جز نم آهستی دید	که پولاد خود اسپندید	نمای بن مردی آهنگ در دم	ره کوه آتش براری بوم
چو بنیم که در صاف کسی	که دارم که پیسته جن ایسی	دلیری کند بهن آن نادید	جو که ز کز ارنده باز شیر
سرکش آله در آید بخواص	که شیر از مش خود هاند	بود خایه مرغ سخت در گران	نه با بگت خایک آسکنان
که دانت کین کودک خود	شود با ز رکان چنین بر کمال	با دل فتح دردی آورد پیش	ندارد شکوه من و شرم خویش
بگردد ملک و هونی کنم	که پیش زونان زبونی کنم	اگر خود شود غوغا در زرم ما	نخواهد ننگ از وضع زنها

ز روی بجای خیزدان و زور  
تاراج ایران برادر علم  
سککیت رو با ناهار زودند  
تو خود یکدانی مرا این گوی  
عقابی که از نیشته گیرد کین  
بچی که زود من پیل زور  
تو نشینده بزنگاه کین  
من آن میدار کرده ام بلند  
ز جاکب شین جای خست  
تبا کنه در خرد کا لا بود  
جو پر کن کرد از زود پست  
ز پری دو چیزت بایر و سب  
تن ناتوان کی سوار کند  
بسکام خود گت باید سخن  
زبان بند کن تا سر آری بر  
زبانم که دارم کام خویش  
سخن بر که با صاحب تاج و تخت  
خط است در کارش این بسی  
بفست موافق بود شاه را  
جواگاه گشت آن نصیح گزار  
که دارای در آشکارا توئی

که گشتی برون را نذا از است  
بزدختی کین پیوسته جامم  
که شیر ژیا زارساند کند  
ز یک طغسل روی برارم سنگ  
که اوقادش دست که مخزن  
سرس چون سپارم هم پسر  
منم تاج بر سپر که بر میان  
فش از در کن آرم کند  
کندی کبوی در انداختن  
نمان کار ز دیده کا لا بود  
زیزه عصابه که کیر و تخت  
یکی در پستون کین در نما  
سلاح شکسته چه یار کند  
کری وقت بر نادر زمان  
زبان بند به با کلو کا تر  
نفس بر زن خو بسکام خویش  
بگویند خسته تکمبند سخت  
که باشاه خویشی ندارد کسی  
که از کبر خالی کنی راه را  
که از پند او کرم شد نیز آ  
سکند به دار و دارا توئی

بیشو را نذا و زک خو شید را  
سکوه کین پیشین باید نهاد  
تمهی مست کو مایه داری کند  
بریم غلامان پیش دستم  
پیکنی که بر سپه زرو باه  
که باشد ز یونان خواجه سری  
که ایاری که ز کمر گشت و کوی  
تو ای معز پوسیده سال خود  
گشت جو با نذا زه خویش پای  
ترافرت پری از راه برد  
ز پری نمونه شود رای نذر  
جهان بر جوانان جنگ آری  
سپه به که بر نای بود اکل پسر  
خروسی که بی که نوا بر کشید  
سری زبان که خون تر بود  
بنا کتتها که باید نهنفت  
جو زین کوزه شدی بسی در شاه  
سماناکه پونده شاه است  
نصیحت کری با خدا و نذر  
سخن را در کوزه بنیاد کرد  
که باشد سکند که کرد سیاه

تسا کند جایی بشید را  
قدم در خورشید باید نهاد  
جو کتیت کو راهواری کند  
بیر بر شبنامان گشتن دستم  
بسوز او معش بر سر ستار  
که مسر بود با بلند انری  
کند جایی آبی من جوی  
ز کیتاخی خردوان باز کرد  
که هر جوری را بود بر جای  
کس کتلیت از سر ای برد  
فراموش کاری در آرد بخیز  
را کن فرگوش تو پیرانه پای  
میباخی کند چون رسته تیغ  
سرس را بکه باز باید برید  
بست از زبانی که بی برد  
بیکه زبان باید سخن بگفت  
پشیمان شد آن پر غم خنده  
با کتش در از دور دیدن خوشت  
بود خوشی کند در این شهر  
بیشین زبان شاه را یاد کرد  
ز دارای دولت پستان کلا



ترا این کلام آسمان دوست  
دست که دمانه بس روزگار  
که دیت او کردن اخراج  
چو خورشید مثل آرد یا غ  
بایستی کار عالم بر آرد  
نه بیکت شطرنج بدختن  
بغضیم دارا جهان دیده  
وان شدی و شش از دختن  
دیر نوبنده آمد جواد  
یکی نامه لغزنیکیو شست  
چو نوشته شده نامه خروان  
بروداد نامه چو سپهر بار کرد  
بنام بزرگ از دودا و بخش  
فرزنده گوگوت بناک  
از در شان روح را مایه  
یکی را بست اکلند که کج  
کنده جواد بر د حکم شست  
رود خدا باد بر بنده  
یحیی که بر خواه خوبی بود  
تویی طفل نا پخته خام را  
چو کز دم بری مار قوی کنی

تساره جراح تو او حقیقت  
کنده دعوی پیری بنجا  
از ساق کیانی بر بس باخته  
پیر دانی پیش میرد جواغ  
که در کار کرمی نیاید بکجا  
گرسنگی پل انداختن  
بسی که نه زین داستان یاد کرد  
کرد خواست مغز سخن خجسته  
نوشت این دارا بر و کردیم  
بغیری بگردار بر هشت

کلونی که با کوه سازد نبرد  
چو کرد و ز دولا به کار میر  
زین زود پوپ که با سگ کن  
بسکام محرقه رد با بکند  
سگب آورد بند با را کلید  
تو شای بیست تو از نغم  
جهان دارای چو شستید مغز  
طلب کرد کاید ز دیوان چو  
ردان کرد کلک شکر کجا  
سخنهای از تیغ پو لادتر

بپسنگی توان زود بر آورد کرد  
رپس در کلو آرد ندش زرد  
دو کاره در کوش از اندیجا  
بکونه نهد پای پیش ملک  
کشنده را کس شیمان نبرد  
حساب تو با دیکه ی چون کیم  
نشدم زان نغمهای لغز  
بکار آورد مشک را بر جری  
بیرد آب مانی و اورنگ را  
زبان از سخن سخت نیاید  
زود را با پیکند را آمد روان  
دیر آمد و خواندن آغا کرد  
پنا منده را از درش کزیر  
که بخش بسیار بخشونی  
کرنانی نه پند در بان  
نه سودی نمود اکلان کج یا  
بزا و حاجی کی توان یافتن  
کنده آفرین را بنوعین کمال  
که با زید پستان سوزید  
پاست کجا و سپهر کو  
و کز من و تیغ چون از دما

نامه ذوالابابکندر بلیقوس

خداوند روزی ده در سیکه  
توانا و دانا بهر بودنی  
یکی را جان شکی آرد پیش  
نه اکلن که کان رنج یافت  
نشای سپهر از حکم وی یافتن  
چو سودت کین تو نامش یافتن  
نمود استانی ز دآن سیرت  
بمخمس با منت یار کو  
اگر کردی این خوبی را

جانست هم مالش ازین تیر  
بیزوان که امرش دشمنست  
گرفتم عدالت آری زروم  
که آری بخوار باد و ترک  
سری که خوشش دارا کنی  
و که ز جانست دم گوشش  
بجو کوش خنده بین زینها  
تو نام که من با تو ای خامی  
بده خیرت مایر کینه را  
زن رخه در فغان کن  
بلا خدا داده چو سندان  
بسا ز انجن کا بنم آید از  
زبان که کار سازی کند  
مهم سر در سر دران پادوست  
خود جوانی برون آید  
مرا ز پدید از حضوران عجم  
ز باران بجای پندان کرد  
که اسفندیار از جهان برخیزد  
نیز من که دارم که کارزار  
شاد است من و دیگران نبرد  
خداوند مملکت پیوندش

که با مرگ خواهی ز من یا کز  
بزرده شدت کو ختم آمنت  
در آتش که با آتش چو کم  
بجا باشد بندیک بندیک  
به آتش دارا مدارا کنی  
که دانی که هیچ و مگر تیغ  
که خدا که خسته درود تو کار  
کم بجایی که دم آرم روی  
قدم در کش رسیم و نیز  
جو در رخه باشی دلیر کن  
من ز اینجند جگه شیران را  
در رشته در آسمان کرد با  
ستاره یگان که بازی کند  
سر خوشتر بر باد بخت  
که کردن شمشیر بخاروت  
سر تنم کا و سپه اکلین جم  
که که کینه پوشه بجای  
نسب نامه من همین سپه  
دل همین دزد و اسپندیار  
نژاد یکی که آرد شکست  
شوعا صی از خداوند تو

بر خنده آذرباستا وزند  
که از روم و روی نام نمان  
ز روی چه بر خیزد و کوشش  
که تیر ترکان یعنی من  
کان کشنی بر روی ز تیر  
خز کن چشم جگر چون من  
پس شو کردن جهان چون  
دیک آن مثل است با کشته  
نشاید سه ساله کو کینه دوست  
بجای میاورد که جنم ز جای  
کامانی تکلیف در گوش کرد  
ندانم که دریم کخسری  
ز خاک که بر آسمان کنی  
طباخچه با عسای خود زنی  
خلافه نه تنها ترا کرد پست  
بسجی کشی سخت چون استم  
ز دارنده شوان شدت را  
و که بمن از پادشاهی کند  
بمن در رسد بازوی بهی  
ز اندازه من غلط بوده  
پشیمان کنون شو که چون

بجو رشید روشن بچرخ بلند  
شوم بر سپهر دو آتش فان  
بپای ستوران کشم کوشش  
تجو روی که شدی سنجای من  
ز ره در نوردی مپوشی جویر  
بباش این از خواب خو کن  
که خوش با ما که درون گرفت  
به اردت خواری در انجیا  
خود رشته یکبار شد در  
نار و بر پشه با پیل رای  
تکه خوشتن را زاموش کرد  
ز فوق که خواهد رفتن نوی  
شود چشم خود در زبان کنی  
بترخیزه بر پای خود زنی  
بساکردن زاک کردن پست  
که از پشت شاهان روی تمام  
نشا چینه یاد فرودت را  
جهان پادشاهی بمن بگشت  
که اسفندیار م بر زمین تنی  
بیا زوی بهمن به سپرده  
نار و پشیمان انجا سوید



بروای کن که بدستی دلم  
زندی بغارت برم کشت  
بجان مرا تا بخندین  
سکندر بنمود کار دشا

سزای پستخ در کام تیر  
بخواستیم کشور دیکه  
کین گنخت باز کویم عین  
سزای نوشته نویسد خوا

دستی را کن هر بی گرای  
من ار سکی ستم آن کوه  
جو خوانده نامه شتیار  
دیگر قلم ز قلم برگرفت

ز جانم بر تبا بانی بجای  
که در جنبش آسته دارم کند  
بیزدافت این نامه چون  
بم نامه در کج و کوه گرفت

دو آید نامه را کشت  
ز خوانده نامه رسی پرتان

**بجواب نامه دارا افسانگدر**

بر ازنده پستینها خاک  
بهنگام سچارگان جارسا  
بر از وقت چون جسمه است  
بری حاجت از هر جا بید کجا  
دل از داغ داران یکم او  
از زادن هم باو بکشت  
خدای دست ما بنده در پان  
نکر ما در آورده تاج و  
کلوید شام در دم شناس  
عجیبیت که شهر یاری دهد  
برین از ده ماه خوانم که  
هم از توت از دایمی کج  
خرد بر بدن چو در راه  
کزان دین کم پیش دین س

بلندی ده آسمان بلند  
زمین را بر دم بر آراست  
خداوندی نسبت بندگی  
سراجی ازین اوباسی است  
پراز حکم حکم او شد جهان  
دل دیده را روشناسی  
هر که کند در جهان تاجدار  
خدا دادت این چه درنگ  
بسا دابشیری و سپیشی  
بمانم که گردن فزازی کم  
نخواندی ز تاریخ خجسته  
بدا زنده آسمان زمین  
براه نیکان پیشین ما  
که کردست یام بایرانی

کتاب دیده بوشند  
که کشته کردش ز کوه سهر  
نه پرون درونی پر کندگی  
بدیانتش عقل را نابست  
بجگم آنگاه بکشت نمان  
هر او ترا پادشاهی بدست  
عجیبیت از کرد و کردگار  
مشو بر خدا دادگان چه  
کسی از فرمان او فرستی  
بمشیر با شیر ناری کم  
که آن از ده جان فرو برد  
کرو ما به دار دهمان زمین  
که بودند پیغمبر دین ما  
برم دین زردشت را ایما



ز آتش که درم نه آتش می  
بدین شکل تا کثرت توان نشاند  
یتان کلی راست کردن از  
زیر آن همان شیر خور زیر  
دو پسند خرم در هم کشن  
من آنکه غمان با ز چشم ز راه  
بهر نبرد بر کی شتابنده است  
ز ملک من اقطع سخن میدی  
زن پیش ازین لاف گوئی  
همان شیش می که دار کجک  
با سود کی عیش خود میکند  
زبون تر ز من صیدی که در زور  
تماشای شاه آنکه آید به  
جو بمن جوانی بدان وارد  
جو با دیوار سپیدمان نشست  
جهانی که با خود بر انداختی  
ز رنگی نه آومی خوار تو  
دارا کن از کین کشی با کرد  
بخون زینس لشکر کی ساختی  
مرا نیز با یست بر ساختن  
تو که خوشیاری زین بخودم

شود آتش از دستم آتش  
که بوی خوشش مشک پنهان  
که بوی در کئی دید و لاله از  
که دندان و جگس بود تیر  
زبون کی برد خوا بد نشان  
که یک سپهر نیم با تمام کلاه  
بهر منزلی راه یا بنده است  
بر است سبیل از زمین میدی  
که خالی کجوسر نه از آتشی  
نکه دار و سپهر با خانه  
جهانجوی را بخش زین کجا  
که جوی تخم ز زین پهلوی شیر  
که بز روی دریا توان پول  
که شد از دایمی جان آرد  
که نیاوه آنکشته ری رازد  
جهان نیست بازی غلط باختی  
ز بر بر نه مردم آزار تر  
که مردم نیاز دار سینه مرد  
پشخون کمان سوی من تاختی  
که بر بستن دلشکد ار استن  
همان خوشیایم همان بخودم

چنین رسم پاکیزه و راه را  
که کی راست فرمای غل بلند  
ز کوران پرافراز کوری  
چو در کشته بیشترند و کوران  
تو مردی و من مرد وقت بز  
چو پنداشتی در جهان نیست کسی  
بماری چون جسد با نکی  
بغیر از آن نشاید عیش  
بسیارم و شدی را گن نزد  
جهانی چنین زیر نوط سپید  
یکی داو باغی بی بی گوشه  
بشانی چه باید در او بخش  
جو باید غوری بر ار استن  
زند دیور است جو سهند یا  
بهر پیش از غلط کاری زوگا  
غمان باز کش من تمنای جام  
پین تا به کجایم کن کسری  
زین سپهر اولین کین کیم  
بدان تا بهم بر زنی جای من  
پیدا شدن از طرف دریا  
که آنکند بر کار تو بخت نور

ره ما و سپهر نیکان تا  
که بخش فرما سازد کند  
که بخت دست زوری  
بکجا با کسی راست کور سوز  
بمردی بدید آید از مرد مرد  
جهاندارها تو باشی و پس  
پیر و از نیرنگ ساز کن  
که بپذیرد و قطره خون جیش  
که الماس از آرزوی یاد بست  
ز طوفان آتش کند آید  
نهادش ز بلغان آن در گوشه  
که توان از مویه رخسار  
نه بر جای جوش آرزو چاق  
که با سپهر آیی بی کارزار  
که چون مایسی را غلط کرد کا  
که سپهر را که نماید بدام  
چو خون را ندیم از زنی دوری  
تو آنکند از سپهر ما سر  
پستان ز ملک من آبا کن  
کشدن بیشتر دریا کن  
من از نجاتی ری نیم نرود



جان که تا د کاری بد  
زن که بیهوش و خفت خوش  
جو از زمین لرزه کا بنزد  
جهان چون نباشد بجان  
بهر کسی خود ما بر سرخ  
که آب و پستی نمی در جوا  
یا تا جادوی ز شمشیر و جام  
ز ستاد در جنگ تعجب حجت  
جو در ابراهیمت کان اژدها  
پسیدند لشکر بگه فراز  
مصاف و دضر دران موز بود

هر این درستی درین کار پت  
که هر سختی را تا نیت پیش  
بر اردو با سانی از کوه کرد  
منی و تویی در میان آمده  
که از اژدها بهین آمد بر سرخ  
جو کوه انکم سنگ نود از آنا  
که درین سرود پستی تمام  
سکندر زیناد درین کار پت  
نخواهد بشیر کردن رما  
زمانه در کینه کشت و باز  
که آتش نشان کوه بالرز بود

ترا جاج یا ورم اتبع یار  
بین که بگذره را سنگت  
جو دور ان ملک پایان  
جز این با منت هیچ و انخوا  
زهره پوشم ارتع بازی کنی  
بهر چه نمایی تو از کرم و در  
جهاندار چون نامه را که کوش  
در آورد لشکر سپکا رنگت  
بچند صحنه بی باشکوه  
زمین جزیره که آن موصل  
هنور اری جو نید از ان خزان

منم تیغ زن که تویی با جلد  
که کوسک را کی در آمد پت  
بر دوست جو نیده آسان  
که در کینه ترازو دوش را  
که بجزم ارضی سازی کنی  
پذیرندم از آشتی و خور  
دعاش ز کرمی در آمد پت  
بر آراسته بیک یک حکایت  
چو از زلزله کالبدی کوه  
خوش آرام کاست خوش  
توان یافتن در زمین سخا

مصاف ایک نذر باد را

بیا ساقی از باده بردارند  
خواب کن از باده جام حام  
خرامیدن لاجوردی سپهر  
درین پرده یک شمشیر پیکار  
که در ده از خانه بردر نمند  
که هیچ ما در جهان بار داد  
خسک بر کله با کی رخسید  
ز بسیار لشکر از مردود جا  
که در میان صلی آید بد  
از انفس که بر کینه راه میسند

روان کرد بر کوش ماه مهر  
بهر رشته بر باد به اریست  
که ترا ج اقبال بر سپر نمند  
جو پس عدل در میستان نهاد  
نیتان جو خوشیدن آن خنجه  
تو ماند کوشنده زاد و پای  
که شمشیر را بر بنا کشید  
سرا ز سپن مهر بر نمند

میندازد کبر بازی کت  
که داند که فردا به خواهد  
که از نده برک و در باغی خاک  
رپسیدند لشکر بجای حصار  
بزرگ بر بزرگ سر بر دست  
دور و پیش پیش بر جای جنگ  
جو بود از جوانی و کوشی  
در آمد بغیرین آواز کوسک

به سهای محمودن باد چند  
که زمین خوابات یام حلام  
سرا پرده که خن سر سرست  
ز زمین که خواهد بشن ناید  
سخن کوفت از ان پادشاهان  
دو پیکار پشته چون کوهان  
نه در دل سکوت نه در دید  
نمودند بر پیش دستی درنگ  
همان جانبا بی عمی آشتی  
فلک دمان دماغ دا کوسک

شبنمای آینه پل پست  
بخان آمد از نای کی خوش  
روارو بر آینه ز راه سبزه  
بخار زمین بر هو اراست  
جگر تابشند نغمای بلند  
ز عطر پیوسته تیغ ز فغانک  
نخستین صفت عین سار کرد  
بخارج آسمان جنت در پیشگاه  
ز دیگر طرف لشکرا را می دم  
جبه دست آراست از کشت  
سیاست در آمد بگردن زنی  
بشمیر کشته جایی بود  
کنند از دایمی پیل کشنج  
ز بس تیغ در گردن انداختن  
ستون علم جا مه در خون نه  
بخان گرم کشت آتش کار آرا  
بدین کرایه بجمع اهلنی  
نشد بر شی تا پند در حق  
وزانو سکندر بشمشیر تیز  
دو دستی بخان یکدایم تیغ  
جو بر آب دریا غصب ریختی

سنان شان بر پشت پلان  
که از نای ترکان بر آوردن  
سراسی در آمد مردان مرد  
غمان سپاسات برون شد  
کلو کیرش حلقهای کند  
دماغ هوا بر شد از جان پاک  
ز تیغ از دوا را دمن با کرد  
که پوشیده شد روی چو شکر  
بر آراست لشکر چو تخی نوم  
جو آرایش کلی از اشک تیغ  
ز چشم جهان دور شد روشنی  
که در غار او از دایمی بود  
دمن باز کرده بگردار کج  
نیاست کس که دن از رفتن  
بجات از جهان غمیه چون  
که از نعل اسپان بر آید  
کشت در بر با زوی سمنی  
نشد بر سری تا نیند آتش  
بر کینجه از جهان پیستیز  
که زخم را جان نیامد در تیغ  
ز دریا کباب آتش کمانجی

بر آورد ز جهره آوار  
طراق که از مهر کز خواسته  
زمین کنی از یک در کبر  
ز بس کرد بتارک اسب زین  
ز تاب نفس بر هواست تیغ  
سپهدار ایران سحر صیام  
صف مینه هم بر آراست  
زلفی که چون کوه پولاد  
پسج و سپرد او خواسته را  
جو از مرد در سر لشکرا را  
ز بیخون که گرد آمد از کجا  
ننگ کشته که از زمین کمان  
ز غمیدن شده پلان پست  
پدر با سپهر کین پاراستی  
ز بیخ پسته از زیر کمان  
جماجوی دار از قلب سپا  
بهر جا که بازو بر افراختی  
ز بیخون روی در ان سنگ  
دو دست آوریده بکوش بران  
جو بر زق پیل آمدی خورش  
جو شمیری که آتش ز دم بر زین

دماغ از دم کادو کشت  
برون رفت از طاق آراسته  
سرافیل صور قیامت سید  
زین آسمان آسمان شکست  
جما سوخت از آتش برق  
بر آراست لشکر با زنیام  
یکی کوه کنی ز پولاد دست  
پناهنده را قلعه آباد بود  
توی که پشت پناهنده را  
یلان سوسو مرد میخواستند  
جو گر که در سرخ آتش کشت خاک  
نیامد بر یک زمین کینمان  
کره بر کلوی شر بران پست  
مجاها شده مهر ز جاسته  
شده آبله است چکان کمان  
بر آشتن چون شیر شرب سپا  
سرخش زود در پایش انداختی  
نزار اطلال روی انگه باز  
بهر دست شمشیری المکان  
خو رنجی زیر پیش سرش  
دم باد با نرا هم بر زین





بخوایم فردا روتا خن  
خورد علم کبره در دست  
زما کبی را تو کنگر کنی  
نشد باورش کان دوید گش  
در آن ره که پاد او اهدش  
چو آن عاصیان خدا و کیش  
حق نیست شاه بگدا شده  
بر روی گرفتند تما  
بنز که خویش کشند باز

ز پدا او دملک پر دخت  
خورد شربت تیغ سلوک  
بزرگار ما سر و چون ز کنی  
گند آن خطا با خداوند خویش  
کمن و اسپتانی پاد او  
خبر یافتند از خداوند پیش  
یک شقن شاه بر او شده  
که او بر د از آن جوهرش آبر  
بر زخم و کمر روز که دند ساز

کیک لب کوشش کند در آن  
ولیکن بشر علی که بر دست تیغ  
سکند ربان خواسته عهدت  
ولی سر آن در دست آورد  
که فو کوشش بر بوم را ای  
که بر کج نشان کامکار  
چو یا قوت خورشید را در  
دولت کشیده که چون کوه  
پاسا قی از می مراد و کون

که فردا خالف در آید ز پای  
بما کثرت و کنی قفل کنج  
بر پیمان در خواسته داد  
که روضم خود را سپکت آورد  
سک آن ولایت تو اندر  
بخو نیز بر خواهی یاری دهد  
بیاتوت حجت جان نبی شد  
شده از نبرد از مای پیوسته  
جهان از لعی بر لعل پر کون

می کوماره بجز لب بزد  
جهان کجا آرام گای خوش

کشته شدن دلاز ابدیت بر جهان

غم دل برد او غم از دل برد  
شمانه را نعل در پشت

دو در دار این باغ آراسته  
اگر زیک با کلی خوکمیر  
نایم آمده از بی دل خوشی  
گر از نه نظم این دان  
بش از ماه بر پست پر ای  
پای می آمد شدن چون حوا  
غنوه تن مردم از بیج و ما  
مگر که درازی نمودی در کنگ  
چو خورشید روشن بر کرد کلاه  
باز از خوشنودی از یکدیگر

در بند ازین سر و دست  
که باشد بی مانندش بگیر  
مگر از بی ریخ و ختی کشتی  
سخن را از بخت راستان  
سگفتی بود نور در سایه  
نیاسود در اجه از بانک پاس  
نظر زمانی بر آمد ز خوا  
مدیری برید آمدی روز یکدی  
بدیدار کرد و سپید از نیا  
تا بند وزان بر شامد سر

در ای از در باغ و سگ تمام  
درین دم که داری بشادی  
خاز از کسی در عویس خواند  
که از آتش روز روشن گد  
طلایه ز لنگه که سر دوشاه  
بناخته که نسبت پست  
بیش کسان مرد و شکو از  
سکاستن نشان شده کوشه  
دو خروغان در غان آو  
جودار دران و در ز راه

زدیک در باغ سپون فرا  
که آینه در فقه پخت تیغ  
مگر وقت آن کا و میریم  
پراز دوشه که بدین دور  
شده پس از نه تا صبحگاه  
سر اسپریم سرایت از غول  
گامی کا جکی بودی مشرب از  
که ریزند صفای جوشنده را  
ره دوستی در میان آوردند  
دل بی زن میدان راستند



سوی استی کس نشد زبون  
چو زو افشاریم در جنگی  
همان قاصد آن نیز کرد چه  
خیال دوسرگ را پیش داشت  
بگویشیم کوشیدنی مردوار  
نیامت که پوشیده رای است  
جو کیتی در روشنی باز کرد  
در آمد بخش دولتش که جویه  
همه ساز لشکر تیر تیر جنگ  
چو برینم سازد و کشت کار  
همه نام از دلب که کردی  
بر کفایت روی جو بارنده  
که نامی کار از باران که خوا  
همان استواران درگاه را  
بر آمد زلب دولتش که جوش  
ز شوریدن ناله که نامی  
زین پاک سپه زور سکا  
ز بس تیر باران که آمد کوش  
خوشیدن کوی زمین کاس  
بخش در آمد در پهای  
بهر بر آمد که از اشک

نمودند رایش بشمشیر خون  
ز روی بنام یک تن بیای  
که بر خون او پسته بودند  
خرآن خود که سر سگی خوش  
رک جان بر دی کیم استوار  
بود روزی آن روز خدای  
جهان بازی دیگر آغاز کرد  
کز آن جنبش آمد چهار کوه  
بر آرات از جبهه تیر فک  
همان میسر شد چو رین  
دشمن کی فیش بر سپاهی  
لنگش ز باران و پکان  
بغوم و رفتن سوی دست را  
کز ایشان بدی امین شاه را  
رسید نامه ای قیامت کوش  
در اقا و تبارزه را در پهای  
در برید زمره پیچد نام  
کنند ابر بارانی خود ز دوش  
نیوشند را داد بر جان  
شد از موج آتش زمین لاله کون  
تن کوه لرزنده بر جوشتن

که ایرانی از روی پر خور  
بدین عشو دادند ته را  
سکندر ز دیگ بر طرف ساز  
سپن کنت با پهلوانان  
اگر دست بر دیم ما را شک  
باندیشهای جان موان  
با تش بدگشت ممشی ار  
فریدون زبشاه بهمن شاد  
ز پولاد صد کوه بر پای کرد  
جهان از هوا زمین برد  
سکندر که تیغ جهان سوزد  
بخاج سپهر کبر درون کشید  
کروی که بر نامان نشان  
قلب لوزون داشت با جو  
تیره بغزید چون سد شیر  
ز فیما در زمین خمار پشتل  
ز خیدن کوسن عالی دماغ  
گران تیر باران کون آبی  
جلاجل ز نام از نوانی  
زمین کون بخاری آراسته  
ز پولاد پوستان لشکر کشن

بقیام بخاریزد اندر نبرد  
یکی بر دلیبری یکی بر جوب  
که چون پای دار دوران  
که فرادین ز کتک سخت بم  
وگر ما شدیم آن دار ملک  
دولتکس خودند با کون  
کچم شد آن سیم کا خودوار  
چو خیرت از اول نامداد  
یلا زار به میسینه با کرد  
بر اسکت شد چون زمین خراج  
جهان می از بهر آرد داشت  
نم بار کی بر سپه خون کشید  
جبا ز ارشد بر جبار  
چو پولاد کوی شمشیر لختن  
در آمد قرض از دمای دلیر  
غیر ننگان در آمد نیل  
زمین لرزه ایشا در کوه در  
یحای نم از ابر خون آبی  
بر آورده خون از لطره سکا  
بخاری شد از جای بسته  
شنا با شد تیر چون با کون



ستیزنده از تیغ سیاه بیز  
 کزیندگان زان دران پیخیز  
 ز نوک پستان چرخ دولاب  
 ز بس برولی ناچ اثر آفت  
 سخن گویند سخت پاکیزه  
 یگان برده در گمشده شد  
 ز بس پشته بر پشته دران  
 نشان پیکه بدان دلوری  
 جوش بر لبش در آینه شد  
 سپهر پرانگه ششوی  
 ده سرنگ خار چون پست  
 در انا داران زخم تیز  
 بر بختن نازک از درد آع  
 کز آتش ز دشمن بر گنجیم  
 بی تا به پی و بار کئی  
 بخشش کنی که پذیرفته  
 لیسان شد از گره همان  
 نشان جفت کاب شورانگی  
 جود و کب قلب از رسید  
 سیمانی افشاده در پای تو  
 بهار فریون بگل زار غم

بحسب سبب کرده گزینا گزیز  
 ز روی رهایی نه راه گزیز  
 ز پرکار دوران فرودمانک  
 نفس ناز راه برود تا خنک  
 کمرک با بنوه را خشن بماند  
 کس از شتن کس نیار دیار  
 شد راه را سسته بر روی  
 سبق رفته از جمله خاوری  
 قیامت ز کیتی بر آینه شد  
 زانخی در آید عیدان گشت  
 بران پلین بر کشاد دست  
 ز کیتی بر آمد کئی پیخیز  
 جود خیش بود با در اجراع  
 با قبال شخون او رنجیم  
 بخوش سم باردگی ترکی  
 وفان چکری که خود گفته  
 که بر جانش باید از جان  
 کجا خواب که دارد از خون  
 ز نوک روان چکس از بید  
 ممانی پشته کرده بر پل  
 با درخان گشته تار با غم

ز می زخم پولا و خار استیز  
 نزار د کس سود در جوبگاه  
 سواران همه تیز پر داندند  
 در ان مسیح آدمی زادگان  
 نشان در نشان ز خون کور  
 جود ک از کیتی تن بر آمد  
 بران در چاه چون نیار  
 شراری که شسته و آرا گند  
 چو کند کی در سپاه او شاد  
 کس از خاک صکان پیش از آید  
 ز دیش کئی زخم بپلو کرد  
 درخت کیانی در آمد ز خاک  
 بگشته دوم سرنگ شوی  
 یک زخم کردیم کار شتاب  
 جوامد ز ما بجه کردیم رای  
 سکنه ر جودانت کان المان  
 فرورد امید داری ز مرد  
 دو پد او پشته پیش از نرد  
 تن مر زبان دید در خاک  
 یا زوی کهن برآمده ما  
 نسبت با دولت کیت با و

ز زمین شده استخوان نیز  
 ز کس خرقا کند پوش کجا  
 کئی تیز و کس کش انداختند  
 ز کس شسته که از بس آفت  
 سپهر بر سپهر رفیع چون لاله  
 شود شهری آذ کیه افزود  
 چون ز افکنده بر روی آب  
 غمش در دل سنگ خار گند  
 بر پیشانی آرزوم شاه او شاد  
 از دور در دل پس دارا بود  
 کز خون میر گشت چون لاله  
 بغلطید در خون تن ز خاک  
 بنزد پیکه که در خند جانی  
 چو دم باش فخر گشت  
 تو نیز آنچه گشتی پادری  
 دلیر ز خون شاهستان  
 کرم سال را سر در آرد بگرد  
 به پیداد خرد شاه رار سخن  
 کلاه کیانی شده سوزان  
 ز روی در آفتاب استیلا  
 درق بر درق سر سیمی برود



سجده سلب را قیاسی نبود	پذیرنده راز و پاسبانی نبود	دگر سپهر با بی که باشد غریب	وز و خزان شاه بیاسب
جان کنی از سیم و زرقیاس	بجسد جهاندار گردن خا	جهاندار از ان کج افزوده	جو کجی شد از کوه مراد
بگو فرزند دل تیره نام	کمر شب جویش از نیست نام	جو تا یک شایه شدن سوی کج	که کج آمد از روشنای سنج
در اوی آنکس که شد کج یاب	از شادی برافروخت چون آفتاب	تو خالی کرت کج باید روا	که چو آفتاب کج را کس نخوا
فرزنده هر دشت خفته	گرد کار ما کرد در آسپسته	وزان میوه ز عفران برشته	که چون عفران شادی انگشته
سیاهان مغرب که ز کجی دهند	بصغرای آن عفران دلخواهند	سکندر جوید آن که کان کج	که در دستش امانی است رخ
پرستندگان در خویش را	محکم چشم دار و در خویش را	از ان کج آراسته داد	بدا در دهنش گشت سالار
بگردان ایران فرستاد کس	کزین در کرد کسی با کس	بدرگاه ما یکسر سپهرند	بلاک سر خویش بر دهند
جای شامی بی ناپسند	نوازش کرد نیار و دلی میا	بزرگان ایران فراموشند	وزان خرمی سخت خرم شدند
بفر داشتند از دل شهریار	که هست او بسوگند و عهدیار	همه کم کرده بر راه آمدند	سوی آن سخن گاه است آمدند
بر آن سخن شادمان گشته	از ان پهلوانان گشته پناه	جدا گانه با سر کی عهد است	که در پای کسی نیار گشت
در کج گشت و بر سر کسی	خرینه بسی داد و کوه سر بسی	همان نام کس پیدا کرد	بر آن نمکدان سخت پیدا کرد
بر او آنچه در پیشتر بود نشان	دو جند آمد و یک برافروختان	جو ایرانیان آن دهنش یافتند	سر از جنم کس یافتند
نماند سر بر زمین کینه	کل کوشه بردند بر آسمان	که گفتند بر شمشیر یا کین	که یار تو با داجمان کین
سر بر جهان خاک پای تو باد	سرخت چرمشید جای تو باد	کس شاه زخته نوما تویی	رخسپه و کوه خیز و مایه تویی
پس کسی کردن از روی تو	سر ما پامین که پای تو	خوشه دید که ز راه فرزندگی	برای ایرانیان فرصت شدنگی
در آن سخن گاه انم شکوه	که جمع آمد از صفت کشور گرو	بنمود ما تیغ و طشت آوردند	دو خونیز در ابرایت آوردند
دو سر کمان برافروخته	حایل بگردن در انداخته	بر سبکی از خوششان کل کند	پس طلق شانه را حایل کند
نخست از کج ز کوه بود	رسا بند جند آمد که پذیرد بود	چونند پذیرفته آورد پیش	برون آمد از عمده عهد بس
بفرود ما خوار کرد نشان	پس بسته بردار کرد نشان	نمادی بر اندند کرد سپاه	که اینست پاوش خویش شاه
کسی سیم خیزد از زمان	بدین روز باشد سر انجام او	بخشود در گز خوار و اندوش	ران بنده کوشه خوارندش

نظاره کنان شهری و لشکری  
نشسته جهانجوی با بخردان  
سکندر جهانجوی دارشکن  
نوازه زنگار باز جنت  
بسی سالها در جهان رستی  
از اینجا که راز جهان داشتی  
نیوشنده از کرمی شایدم  
بیخ سخن بت و ترکش کن  
انوشه منش بادارای دم  
بسی بیکنت این جهانویه  
جو بت سکندر بود تو خاتم  
بهند و پستان پری از جوشان  
ترا پای دولت فرو سید کن  
بکلام از توانی توانی رسید  
جهان پادشاه چون شود پیر  
از دور دل کس آید اسپس  
نوی را بشی بر آید کوس  
جوشه دیدگان یاد کارینان  
پرسیدگان چست دکارزار  
بزر و آزما میماند کینست  
جو فرمان جنس است کین غار

براضافه از م اسکندر  
از ان دایره دور چشم بدان  
برافروخت چون شمع از ان کین  
طلب کرد زنگار آید منت  
از کار جهان چرخ سیرستی  
نصیحت بر از زمان داشتی  
بروغن زبانی برافروختی  
ز جویگان تیر ارش کشد  
ز نوشین جهان باد بهر  
نشد در دل کینه در جانگیر  
ز در آید یک کار خاتم  
پدر مرده را بخت کاه و زانو  
ز بی دولت های دشمن مرغ  
جو پری رسد گوشه باید کرد  
پرسیده راز و بیکر طالب  
جو منده کو سبت مردم شاکس  
که بروی توانند کردن کوس  
خبر داد از کار سودوزیان  
که از بهر پروری آید یکجا  
کو پروری آن پهلوانان  
ز بهر نوبندی بر آرد دست

بر ان راه و رسم آفرینان  
دور ویر سماطین آرا پخته  
بس انگاه با هر کر انمای  
پرسید کای پر سال از مای  
جو دیدی که دارا جانده میکند  
جو آرد کسی را جوانی نکوش  
کافی بر آراست آید کوز  
چنستین شای جهانده گنت  
سر سرش از شادی افروخته  
بسی شمع روشن که دودی نداشت  
جو کرد در کش کردنی را بلند  
بکجا کرد در سیل جوی خوار  
جوانی و شای و آرزو آه  
به پسرانه سر کند لا جو رد  
در آنکه دارد وی از مهر پوست  
با کند نش جار سازی کند  
ازین روی کین و کینت  
بیک دبد که از اسب است  
سپه را به تدبیر آرد بجای  
که در کشش چون شای بود  
شنیدم ز جنگ آزمانان

جهانجوی را بنده فرمان شد  
نشسته کان جمله بر خاسته  
سخن گفت بر قدر مر پاه  
کندزه سرت سایه بر شای  
کنای نه بان آید نشه کرد  
که سپه دارد که باشد خوش  
بی و استخوان کشت همگانه  
که با دادا جاندار با خاتم  
مرفعم در پیش اندوخته  
نمودم بدارا و سودی ترا  
بگردن فرازان در آید کند  
بجویی در کسین از آید  
سمان به کار و دو با با ده  
بفکاح و جنت پدین تا کرد  
تسا بدو از کین دشمن زد  
وز دعوی بی نیازی کند  
به پیری ز شای کند دنیا  
بزر و آزماست دکار کت  
که نختی کند مرد اسپرای  
بجو کین تن سپاهی بود  
که از روتن زمره مردش



دیرت بخار شکر کشی	سرافندگی نیست در کشتی	بمکالم شکر برار استین	ز شکر نباید مدد سوختن
صودی ز خود خواه و فحش ای	که لشکر بدین مرد و ما بد	چو پر در باشی مشو در تن	کمن بسته بر خصم راه کزین
که نامیردی جان بارگوش	که مردان را کس نمالند کوش	دل باید از ترس دشمن در	زمانی که بر شمشیر یابی تخت
چنین گشت چشم ز راه زرا	که مشک دل و بسکن اله زرا	بمکنست با همی اسخه یا	که کربش کنی بشکی کارا
سستی که ز خون بخار اسید	هم از دل شکستین بدار اسید	چو در دوشش دلفروزی بود	ز خاک تو بر خاک روزی بود
در باره کوشش سکنه رسول	که ای هربان پر دیرینه سال	شنیدم که پرستم سوار دلیر	بشما تها بوی کردی جو شیر
کجا او بنهار زدی بر سپاه	که ریز او قادی دران رها	غریب آدم که کی تیغ تر	بگویم سپه لشکری را کزین
بباغ خیر گشت پر کمن	که لرزنده باشد زبان در سخن	جان بود پر جاش هم در	که شکر کشا زرافندگی
چو لشکرش افتاده گشت تیغ	که رفتی از پشم لشکر گن	کسی کو بشناسی شکیست	برین چاره شد بر عدو چو دست
دگر آن کجند که کارزار	که ریزد یکی لشکر از یک سو	دگر باره گننا بمن کوی راز	که باز روی بمنی چو شاد دواز
چو گشت بمن ذرا مر زرا	بچون غوغا کرد آن بر و بر زرا	چرا او بدش نداوند بند	که زان خانه دان در در دواز
سکنه بر زید ازان یاد کرد	چو برک خزان لرزد از باد	ز خود بخوار دار امر اسنده	که آسان نشاید بدین پله
دگر باره درخواست کان شو	در دج کو مرگش یاز بند	ز خود کو بد از کوشش ذکا	جها بخوی را انچه آید بکار
بسی زین سپیدار بخت	خیر گشت با صاحب تیغ	که ملک جهان که بر جنت	فرن دست و پا اندران سست
ز بار زود تا بجهت کمن	که مانده با ما بگوید سخن	کجا پرستم زالی سیخ و سما	فریدون فرستاد و حشده و جها
زین خورد با خوردشان دیر	هنورش ز خوردن هم گسست	که شد و ما نیز هم بگذریم	که چون مهره عمت میگذیم
زین تیغ خوبت برین عطاق	که بشش دره شت این زود	جسان تا تو داری جها تا بار	چو فتنه خصمان تو سپدار باش
سزای عالم تر سپه کبری برار	بترس از کسی که نشد تر کار	راه کن ری کان زبان آورد	ره بد حسل در کان آورد
چو بنیال نور دران ملک اول	که سپست بسی ریخ و سخی و مال	بدش تر از منون کرده اند	که مال ترا حکم چون کرده اند
سزای عالم کایدین و سکا	بران خفته وان شداری	ستون دلوان طاق ارا	ستون بی دارد از خواسته
چو در طاق این مننه خواهیم	جبا میدشن با سیه جنت	دل از بند پیوده آزاد کن	پرستگرت داد کن داد کن

ز پیداد و ارباب ار بگردد  
بر کردی بین تا همان نیفتی  
بخت با ستاد و بخواست  
شتا بزدگان در بارگاه  
ز ماکشی رفت روزی بس  
ز روی شاه در پاشکوه  
که با داد و آرزو گرم سپرد  
بر بیکان در آویخته بر چکال  
کسی که ز دیگ و سنگ بود  
سرمه بزرگان بزدان سپرد  
گر آنگاه که از آرد سست  
غمانه درین ملک بختیشی  
خوابی در آمد بهر پیشه  
بیا بیایان دشت با نی کند  
جهان را نماز عمارت بسی  
کنون داد که پست پر بند  
که سر پیشه در پیشه خود کند  
سپاسی بآمین خود ره برد  
ز پیشه که زینده را با جرت  
جهان را ز دیرانی عهدش  
پس اتق از شادی و شور و نا

گرد بود دارا تو اسکندی  
این کن که اقبال از آن  
بسی کج ز پیشه خوش  
سناشش گرفته در بنام  
کلی رفت دکشن زوری  
نوازش بسی کرد بان کوه  
کس از پیشه خویش بر نبرد  
کسی را ماتت بند خون مال  
ز جندین سپاه آن دور  
پس تا سر انجام چون خود  
فرومایا که ترا کند چه دست  
نه در شهر دور شهری آسایشی  
بزرین کجا باشد آید  
ملک زادگان بپهلوان کند  
جواز مشعل خود بگذرد کسی  
ازین گونه پیدا تا جند چند  
جزین که چه نیکی کند بگردد  
همان شهری از شغل خود بگذرد  
بران پیشه و کارشک بود  
با بادی آورد در عهدش  
کسی شربت آینه عاشق نواز

پسین تا بر دیدار کز جهان  
شاه از پانچ سپهر ز تو تال  
بزرگان ایران ز فرنگ او  
کزین بار که گرجا نشست  
جوی زر ز جوینده روی ما  
جویدید نه شراعت نواز  
ز خلق آسمان برد چون در  
تظلم کنان رفت زین فرزند  
جوید کوسر از اتوی کرد  
نه بدی اوری با شادی پای  
ز ضرر و شدت کس که خس و در  
سراسنده از کینها سپینها  
که پیشه و راز پیشه بگردد  
کش و رشاب سپید بار کرد  
سراسنده شد زین سخن شیرین  
کش در زبر کا و بند امان  
بیکر و کسی جزین کار پیش  
عملهای سر کس پیدا کرد  
جهان داشت بد و خویش  
بگشند و آن شربت در کوه

تو نیز آن کمن تا ز پیغمبر  
گفت آن سخن را مبارک  
ترا زونما و ند با سپک او  
فروزنده نورشید آمد بد  
فرو دید و ز جنت و کعبه رفت  
ز پیداد و اراک دندراز  
که سک و اینا بچند لوند  
حدوت پیونان و مردی ز روم  
جهانین کج و کون کورس پشت  
که نخی رسا بد بخلق خدای  
خس دیک و خسوی دیکه  
شده عصمت از نقل کچینها  
بکار و کس در او سخت  
سپاسی کس و رزی آغا کرد  
همان اختر کس آشنید بود  
فنا دی بر انکیت از مردیا  
ز کار آسن و گاو جوید و او  
همان پیشه اصلی اردش  
همه کار عالم پس ز او کرد  
جهان داشتن زبر کار  
کرتشند ز شربت نادر



سندی پارای جهان دیده  
 در جنگ زمان پیشه میکنم  
 دیکن جو میوزم از دل بسند  
 غم غمت او را ز جبین غم  
 کجون زند دستان برکش است  
 همان دین ویرینه را نو کند  
 جان بود پرسم نذران کار  
 تو که که میراث خواری ما  
 سکنه جوردان بنا حرا  
 در آفت آن بود کاش  
 از هر سو پان نادیه نوی  
 منانه می عمل برداشته  
 همان کارشان شوخی و دلبری  
 زوشه که کیه سکن درین  
 سال که کینه تیز و  
 بعلامه کی رمی آراستی  
 کس که در وقت باشد بلند  
 جهان داد و زمان شده یکنای  
 غیرش نیز کما پاره کرد  
 آنگاه دین از جان شستی  
 همان نازنجان کله جبر

**خراب کردن اسپک در آنگه**

بن چشم بد چون کند کند  
 باضون کرمی بر دیا پسته  
 کز آتش و سوخت آتش پرست  
 کز آتش سوی دین خرد کند  
 که باشد در آتش که در کار  
 بر آنگه مال خود را گذاشت  
 روان کرد کجی جویهای آب  
 هم را با نوز و سان پشت  
 ز خانه برون تا خدی کوی  
 پادستان کردن افزاشند  
 کرافت نه کوی که را خدی  
 یکی پای کوبی کی دست زن  
 شمار جهانرا شدی روز تو  
 و ز باجی بنی تنه بر خاستی  
 جوازون بود ملک بگزیند  
 که پرسم نمان کن آرد کجی  
 مناز از میان آواره کرد  
 نماند آتش پیچ در دشتی  
 ز کله آتش برید جبر

با تش نشان در شبستان  
 چشم براندیش میکنم  
 کسی کین نذ اندر نذ کسیت  
 عین گوید آتش عیدان  
 کس نیز آتش پرستی میان  
 بر آتش که کاه کبر سخت  
 تیار کسی را بران کج دست  
 بر آتش کجی خانه کج بود  
 آنگه ی آن کج بر دشتی  
 که نوکشی آیین تشکده  
 بشادی و دیدن از سر کما  
 بر آورده در وی کس کج بند  
 جزا خانه چری نیاموشند  
 سهی هر و زیارت با کشت  
 یکام دل جویش میان فرخ  
 شد از فته بازار عالم توی  
 که باران جو پیا شده بود  
 مادر نمایند رخ یا بشوی  
 که داشت بر خلق دین در  
 با تش که کس نیکن کج  
 بر آورده آتش پیسند بود

بفرمود تا مردم روزگار  
جوش ملک و ملک آن ملک  
و کنت بایست تا بکلم نوی  
براران کنن نیند راز گوش  
بهم کردم آن کج آکنده را  
عنان پارسی کوی دانای هر  
جو زمره سیاه در آستین  
فزون نامه ز ندر آتر کند  
وز اینجا بنده پیر آزادگان  
در آن خطه بود آستین گسسته  
بنمودگان آتش دیال  
بمان نامین شهر آراسته  
بسی آتش میر بر اکت  
باین زردشت در هم جو  
در دوزخی جاود از نسل ساق  
بهار دلی از زمره دل برده بود  
ز بادوی از کوسر خوشتین  
زخم دقایق آن و خیزان شد  
کسی کو بران اراده بگذرد  
بنیاس داند ضیق از نا  
اگر شاه خواهد شتاب آورد

بر آینه و پرستی کند و کوا  
بیدان فراخی روان کرد خوش  
در کوه نوزدی زمین شنبوی  
گره پای نوز آکنده نوز پوش  
ورق پارهای پر آکنده را  
خیز گفت و او شد ز سر دلیر  
ز ناز و نیمان خاکان بوس  
و کربل برندان و نتر کند  
در آسموی آرزو آبا بجان  
که خواندی جودی سوز آستین  
بگشده و کرد ز غیر نکال  
گر با خوشی بود با خواسته  
بسی میر بر داد و تا کرد پشت  
بخت در آن خانه بدین  
پر کرده آرزو بپوش نام  
جو نارت سید شمس آرزو  
نمودار دهای بدان سخن  
بیزد کند رکیزان شدند  
عنان عیش یکشد نوز  
کصا طلیست بر سازنا  
سرا زده در طاب آرم

بدرین صفتی پناه آوردند  
بفرخندگی فرسخ را کعبت  
در کوه نوز چند آرنه  
بسی نیز تا رنجیف دوشتم  
از ان کیمای پوشیده  
که چون شتر ز دار است تا بخت  
بفرمود تا آتش موبدان  
براه بنیا خلق راره نمود  
بر جا کوا آستین دیدت  
صدش بود موبدان طوق  
جو آتش فروخت از ان جا  
ز دل تاج در شاهمانی گرفت  
بنای کهن بود جیستی نکا  
علاقت دیده و اشوب دل  
جو بر خواندی صنوفی آن کوز  
سکندر جو فرمود کردن شتاب  
جو دیدند خلق آتشین آردا  
کریمت از دهای در آتش گد  
شادان از آن کیمای کهنفت  
خود مند کنت این کیمای  
جماز اکت این بر تیاره

بمد پشت بجهش و ماه آوردند  
بلان کوزینه کان نوز کوزینه  
شندیم درین شیوه کوا نوز  
یکی حرف ناخاندن گدا شتم  
بر این کیمای کعبه دانی سکنت  
آورد کار و صول من برد  
کشند از سر مندی بخردا  
تفت بود و آتش ز دل زود  
هم آتش فروخت و هم زود  
با آتش پستی گره بگره  
روان کرد سوی پیمان پناه  
بشادی بی کارانی گرفت  
بسی خوشتر از باغ درون پناه  
ز دلشان فرورفته پای گل  
زرد پوش بری زودا کیمای  
بران خانه ناخاندن کرد و آ  
دل خویش کرد ناز آتش با  
جو نوار و در دوش زد  
ز دست تو پر سیاه کوسر  
نماند نمودن جز آتش کیمی  
بروگر توانی کمن جان



زودند شد سوی اسکندره	سید از دودید سپیده	بهمان اثر دودید سپیده	را اسکندره در الماس دید
برگینت آن جادوی ناسیب	بسی جادویهای مردم خیر	نشد کار که سیخ بر جادو ساز	سوی جادوی حسین کشید
بر آن جادوی کان نشکر کرد	جادوی خود باز کرد دگر	یکاره کوی زیرک جوئند	منون فزوننده باکر دیند
بر تخی که آن طالع آید بست	کز جادوی راه را مدسکت	بفرمود کار نه خستی سراسر	بر آن اثر دودید جادویش آب
یکشنبه دست باریش را	تبه کرد نیز کف ساریش را	بود خضر خان دیدگان شومند	بر نیز گمان صحیح کشاید
پایش را قاف دور نماز خوا	بنازم شاه جهان باز پوست	بینا پس چون روی آن ماه	نمای خود را بر او راه دید
ز نهاد خویش استوارش داد	ز جادو گمان سپستانش داد	بفرمود تا آتش افروزند	بدان آتش اسکندره خشت
بری روی را بر زردیک شاه	کر این ماه بود اثر دای سیاه	زنی کار داشت بسیار خوش	عکس را بنیر کتاید گوش
ز مغز زمین بر کشد جاده را	فرد آرد از آن پستان با	ز جل را پسای بشوید روی	شود در حصاری پکت روی
نوبی بگویم پری پیکری	تا بناز نباشد جان دخی	ز زلفش از خضر مشک نایب	ز عین کرده در کون آسایب
با قال شاه راه بر بستش	هم نام و ناموس بکشتش	برین شد در آمد بر نماز	ز نو کز کند خروش یارین
اگر خدمت شاه را در جوت	را چرخد او ز دم خواست	جوئند دید رضای آن دلگوش	بر آرا پسته با جای از زور
بینا پس را داد کین رام پت	ز راهی خوردن و جام	ولیکن بسا شل امین از رنگ	شوغافل از مکدی برنگ او
بینا پس بر کشید تسلیم شاه	ز خویش باید بر خاک راه	چری روی را با نوبی خانه کرد	بری چند ازین کونه دیوار کرد
<div data-bbox="626 1318 975 1461" data-label="Section-Header"> <p>نویسنده این کتاب خضر دانا را</p> </div>			
را معرفت ز جادو و هیاهای	خضر کوی کو بهنگام دی	بت ناریستان پست آورد	کوی ناری دید کوی آب ناری
بر آن آرد آنکه سر از کج کج	گر آرد بر آن سر شکونه ز سنج	جهان تازه کرد در جرم بهشت	شود خوب صحرا و پیوسته
بگرد زلف آن دستان	بشادی خواهد سوی بوستان	کز ارزش کرد فقر خضران	چنین کرد محمد کز ارزشان
که چون در پستان کمر بست	رسانید بر جرح کردن کلاه	بیا سوز روزی دور در هوا	ز مشکوی دارا خضر بست بان
در دست کینه را باز کرد	بر پسیم کین طعنی ساز کرد	ز مصری و حبیبی و روی بن	بر آراست پیرایه از محمد

بکس کرانمیه خسوی  
بنیانه نهنه ناکره باز  
مجرمان و غیره زه بنیانه کرد  
شبتان داران نام شپت  
کپسایمی آورد روی سر جا  
تمای بل در داغ آوردند  
بپستورترین زبان کوشید  
که تاروی مردوی دارا آورد  
یکی محمد زین جمله بود  
و کرد پادمان با زین زر  
زه خانه قاضی از گرفت  
بشستی کی حوز ز مینده دید  
نخستین حدیثی که آمد بود  
که بر خور کردن خطایی نمود  
امیدم خنان شد در خایم  
بهر نیک دارا و او زنگ خوش  
که روشن شود روی چون علقه  
ز در اوجین در پذیرفت عهد  
زبان کن رفت ایر کوی  
چنین گفت بارای زین بجان  
باید ز راین نموده باید گوشت

کرد را نو داد و سخن را نوی  
زینجه بسی جامه دلخواز  
طلای ز را کند بر لاجورد  
نیجی بغیسه کل سرخ رست  
که تا بکشف غنچه نوبهار  
نظر سوی روشن چراغ آوردند  
زبان و سلم هر دو یکشای تیز  
به نیم که دیدش فرخنده با  
همه یکا انسل بود با  
ز بهر پرستند کانش بهر  
که خانه را در درار گرفت  
خرچنده شدند چون زرنده  
ز شد و او پوشید کلاه او بود  
بهین خانه دوست آزمانی بود  
که نو مید از کوه و امیدوار  
شده مثل پوندر پامی سپین  
شود در و شکسته در القاب بود  
به بردن اینک ز پرستاد  
بپای خود آمد بدین چو روی  
که در سایه شاه و امیر بیان  
شترمان را بود آنچه فرخنده

تصبهای ز زینت و فوغای  
ز پشته و یکدیگر شکوی شاه  
بسیک سپیده بر سر رخ سود  
جو آراست آن رام بر رام  
عروسان بز یو رکشی خو کند  
جو دانت که سوز خیزی نماد  
بشکوی دارا شواز ما بکوی  
حصاری ششم در شبتان او  
بترناشیند در زمان زین  
جود پستور دانا چنین دیدی  
در آمد بشکوی سنگین شرت  
بسیب و نخلان مردم جز  
که مشکوی شده راز نه نوبهار  
شده از جمله آن زیمانه گرفت  
باقبال ازین خانه را می آورد  
جهان پادشاه را چنین کلام  
بر روشن قرین چشم روشن کند  
جهاندار کاخا عفتان باز کرد  
پری را نسوی شت همداوید  
کس خانه کم خانه زادی شود  
که گوشت نهده او تاج ما پست

که پوشند کا ناکند هر کرم  
بسرخی بدل کرد در کسپین  
که بر جگ زرمی آزموه  
بر از فخت روی دلا رام  
سر و فرق نهنه و کلور کند  
رعوت بعد از استین بر نشانه  
که انچه جان کشتهم از زرم جوی  
بر آرام سپهر زیستان او  
خرامان شود همه بروی زمین  
که بگفت و آورد زمان یکی  
بجواب روان کا یاد اید شرت  
همی کرد بازی جو مردم بسبب  
دویی از میان ششاد و بر با  
کنی سی ندارد در آنها گرفت  
نخاوندی خود بجای آورد  
بصمت سر ابر چنین نیگام  
روان سرخ کل خانه روشن کند  
تمای یاس شغل را ساز کرد  
بترتیب این کار جهدا آورد  
یاد آمده هم میادی شود  
رین بوسپاد و همه معراج است



گر پرده کید سپر افکنده ایم	و گرفت ساز و جهان بندیم	ز زمان او سپر نماند کید	بکی رای و پست زین کید
اکبر در آرد درین مثل شا	سر و شک را سازد بنا	بکاین ضرر و رضا داده ایم	که از تخته خضر و ان زاده ایم
روزدی که فرمان و پشوریا	که سوزد با باشد آن احتیاء	بدرگاه سپر و فراموش کنم	تا این پرستیش را من کنم
چو دستور فرزا بر ما می شنید	سوی شاه شد با کونایت	رخ شده برافروخت از خوی	بروز جوان خوش است آدمی
بروزی که طالع بر و مند بود	نظر با سزا و او سپرد	جهاجوی بر رسم آبابی تو	پدی زاد و راکر و تمای خوی
برم کیان نیز چنان گرفت	و فادرد دل و همسر در جان گرفت	در آن پست از بهر مکتب او	بلکه عجب است کاین او
بفرمود تا کار داران دهر	در آرایش آن بنا سازد شهر	بمنسوخ خوانم و دیای دم	مطیع آن آن همه زدوم
صفایان بلان که میخواست	بر سپاه کوسر میاراسته	کشیدند بر طره کوی و با	شعاعین مذمومی سپرد جا
علما بگردن برافراخته	جاسرانو آرایش ساختند	پراز گل شده کوی بازارا	دگر گوشت سکه کارا
تشانند مطرب بهر زنی	اعالی پهای و بر بطرفی	سگر زین آن عود افزوده	عد و راج عود و شکر نود
ز فزون طرف تالاب نه بود	زین زنده گشت از نوازی	ار بس رود خیزان که از می سپد	لباشان رو در امیکند
کلاب سپاهان و سنگ طرا	سزانه شیشه را کرد باز	شوق سرخ بر بست بر سر شا	طریق پر شکر کرد خورشید
سپه از سکر کوشکی ساخته	ز گل کبندی دیگر افزوده	همه بوم و گشور ز شادی پریش	معنی بر آورده سر سپردش
چو شب جلوه کرد از بر سبیا	رخ و زلف آراست از سگ	خند بود کوفتی مگر باه رخ	درد غایب کرد عطار رخ
ز بهر ش آن ماه بکین کند	ز چشم و دهان ساخت باو ام	فرستاد مرد و بگوشی	که در خورد مشک بود مشک و ما
در روز چون آفتاب بلند	عوسانه سر کشید از بند	ول شاه روم از بی آن چو	بسویش در افاق چون کوه
یکی مجلس آراست از رودی	که سوز ز سرش پاورد خوی	یکی لوی میگردد با بختان	سر و ساقش مرد و آری
یخچیدندان در آن رودی	که اند زمین اگر کشیدن بر	چو شب عقد خورشید بر هم	عینتی بر آمد شوق را بست
بر پرده بوسه قیام داد	سخن بین چه در روی تان	یک یافت بر کام دل در	بگشوی میکن فرستاد کس
گوناگون شک را چو در شمع	بیا زنده باغ و پیران باغ	چنین گشت بار و سگ در	ز روشن روان شاه اسکندر
کیا قوت یکتای اسپندی	چو تمای در شد هم کوی	درین عهد دولت نهایی کنم	همان میری و پادشاهی کنم

کفرخ بود بر تو فرزند کیش	گر کن سزاف بر بند کیش	که نه ان ز بهر بهی با خرق	بنام پسر از حکم او تا رفت
جوی او بود حلقه زار بود	بکوش تو که حلقه زار بود	جوزلف کوش سپهر بر کمر زین	جوار که از با تو سر میزند
پذیرفتی سخت باشم و سنا	پذیرفت از تو دختر دلوز	جودار اولش بر داران	دارای از کن که دران است
ز نظر رکان جبهه پردا خند	نخلوت که خسروش تا خند	نشانده ز هر چه زین جبار	پری زاده را از بی شرم شاه
کرای صدف را بود با سپرد	بسک در مهربان دست برد	چو پند کا ز ابراز وقت منزه	بس از کس پسته پیشکشی نغمی
سپردم بنامین ترین شوری	بدانم کرایس ترین کوری	من کی می سپردم از نمان	کلاه تخم شبان و گردنشان
تودانی و فردا و آن داری	سپردم ز بهض را اسکندی	تقی و لایست را نشانده	پدر کشته بی پدر مانده با
جنم جای شد سرد و زادا	بسوسن بر دندش در ا	نهاد از هر عمری بر سرش	پیرقت شاهنامه از دانش
پر پسته شد پیکش پاری	پری پکری دید که ز لبری	بگور فریدن در آمد بجای	شاه از نازان کوه شامول
دو و پنجس چهار و چهار خیز	خزیده حشمتی جنم جوی	سکه جایشی که گفت از او	انرا منده سردی رطب را او
گلای ز هر شبه ایکنه	دنج ساده غنچه آدینچه	بهمی شکر خال باوی بز	برش کوه و زلف و گردن از
مکله بدل خسته برنجی	بهر شور کز لب بر انگینی	سرا ز دیده بر کرده خون صبر	ز خواب پرورد و خون بکر
میان لاغز و سپینه آخینه	دمن جون گل آبر گل نغینه	سکفته رامش تیر کرد	بهر خنده کز لب سکر نیر کرد
بر اسوه شد چون نزل اسد	سکندر که آن چشمه مسای دید	زده سایه بر شیده آفتاب	سکر کیر کسوی از سنگ ناب
دوان کام دل کام دل برگشت	بکام دلش شک در برگشت	دلش بود چون در کنار آمدش	سپیدم و نسا کار آمدش
رودا داشت این شت کاه	جهان با کوش خواند پسته شاه	ز فرود پس روشن ترایوان	شده روشن از روشنیان
بروداد و ما جش ز کردن شاه	کلید همه پادشاهی کرد شاه	ز نمانندها زبان پسته بود	که پاد او باشم در اسب بود
بر اسو با آن بهشتی شرت	بشادی دران کتور چون	سپنجانشد تا نشد سوی	یک ساعت از دین روی او
چو کس از منم نمیکت کوش	حرکت صراحی در آمد کوش	خن برش دانم خوست نام	حجج از رخ روز برقع کش
برضا رگتی در او بر جبهه	می و مجلس شمش بر او را جنگ	فرد ریخت در طاسها خون	ز حق خود دمان نکاوون
حک از غلای که کنگه خفت	بر آمد چو خورشید بالای تخت	کی منت چشمه کور بر میان	شده منت کشور بر پسمان

سازگار



بر آراسته نرخی از ناز و نوس  
که در حجت مطرب لری  
سکندر سخا اسپر اغار کرد  
جانا بر پراهیای نوی  
بلند آثابی که شد کج بخش  
یاساق آن شب چراغ خندان  
چراغی که در چشمها رو شینیت  
بگوی سخن کیسیای لای  
اگر خانه خیزی و امارت کجاست  
علی خانه دل بفرمانت  
سخن من چه بلاست بالائی  
سخن مان از ان نامور کجاست  
چنین داد فرود که در کون شیدا  
با صطح شتاب بر سر نهاد  
بزرگان بر دهنینت خند  
ز شمشیر نیل تا زد و گنگ  
چو شپای بخت زین نهاد  
سرجوی را ز با یل خاک  
یکایی سپید کار مرا  
ستم دیده را داد بختی کم  
رو راستی هم از دور پیش

ملطی که برده ز پند و جوش  
که گشت ساقی بجان پروری  
در کج اسپندری با کرد  
بر آراست از غلغله خیزی  
بر آراست از غلغله خیزی  
بر آراست از غلغله خیزی

نشاندند شناسیگان ناز پای  
ز تری که ریخت رود و با  
ز بس کج وادان بایران سپا  
حما که بود آتشاب بلند  
جهان را بخشیده باید خین

بقدر سزای حبت جای  
هو پس را می برد چون زود  
ز دامن کس موج زود بکلا  
همه عالم از نوری هیچ مند  
تحصال جهان را زین پس  
بیا و زین بر میا و زنون  
چراغ شم را ز نور و غنیت  
همه روز از نوری پر خند

**روزین اسکندر بملک ایران**

عیار تر اکیما ساز گیت  
که از در درای و امارت کجاست  
زبان خود علم کا ایوان  
کس دی مینا دکالای او  
زونی فرودم باشنگان  
بملک سپاهان بر آورد کجا  
بجای کیو مرث یا کتواد  
بدان سپردن که سرافرا خند  
ز شوراب چن تا یلخ آری کم  
ز کج سخن نضم ز دین نهاد  
بانم پر سپید چون ناپاک  
که عمل شد جوج بار مرا  
بش تیر کا زار خشی کم  
که اکام از روز فردای پیش

که جندین نگار از نور خند  
از ما سر براری و با مانده  
ز نام چه مرغی برین کجایی  
تقاع کرانمایه کاسه بیاد  
که از نده نامر چندان  
ز تیر زده جوج فیروز رنگ  
شدار آریسته ملک ایران  
شاری که باشد ترا و از  
رسولان رسیدند با سواد  
که باد آفرینده را سپاس  
بایرام آورد از اقصای  
پدیرقم از دور اسپهان  
خود بر وفار منهای نیست  
پر نیمم از راه عذر آوری

نمایم بختش و پیدانه  
ز مایه کاری که ماند توی  
دگر یاد با کام حایسید  
چنین داد نظم که کاشش  
ببودش کی در صفایان  
توی کشت پشت دلیران  
فشانند بشاره فیروز بخت  
همایون کسان شاه را بخت  
که کرد آفرین کوی راجی کس  
بفرمان من سپید را کردوم  
که تا سیام از دوری کینان  
صلاح جهان در دهنیست  
پر سیز کاری کم داری

ز پیشانی پل تا پای مهر	نیاید زین بر کسی نه زور	ندارم طمع بر زریم کم	در کعبه یا هم بدان دست ترک
ز خلق ارجمند از پند بی	نخواهم که آزار و از من کسی	ده و دوده را بر گرفتیم خراج	نه مال ز ولایت ستانم نه باج
الکبکی آرام زد نیاید	همی گفتم قنوت سر گرفت	دم سر کسی را ز دولت بکلید	کنم پایه کار سر پس برید
سرمند را سر بر آرم بند	کنم پای دیوانه را زین بند	بچشم سر از رایگان خوابان	کمبختی زمانان و پچارگان
بجو دارد شومند را کانی	نخواهم که باشد ز کاری تنی	چونم کسی را که از رخ برد	که با فرج او دخل اهرست خد
دران خورشید امیاری کنم	ز کجینه خویش یاری کنم	بدین و بدانش کنم کار با	کنم داد را در روز بازار با
ندارم کس پس ز سر در پیکار	مگر زمان کسی بود چنین کار	دران افکنم سر را شودیت	بخت ایم آنرا که مجوسیت
جهان از سخا دارم راسته	سخی را بدو بخشیدم از حوائت	ستم را ز خود دور دارم بهش	بستگم نوازم ستمکار گشت
بجای یکی بر یکی بر کنم	پادشاهی یکی بیکم کنم	عقوبت کنم خلق را بر گناه	نوازش کنم چون شود در آنجا
بگردن کشم گردن زخم	چو در شمشیر تن ز زمین زخم	نکردن یکی از من بود	بهری را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک پریم بزبال	که بستانم و باز درینم بجای	جو دلاب کو شربت مرده	ازین ستراند بدان مرده
بهره بر سر تنم آید فراز	سرتزایانم کند ترک تاز	سرتغم آرد جهان را یک	سرتزایانم دهد بی درنگ
ازان نادم پس پایی	که افتادگان را بشوم دستگیر	یکی بیکم را بر وز افتاب	یکی بدستم آتش بیکدست آب
پس کسی رسوخت بکار گشت	با تشو رسیم تشنه خویش	بخود نادم سوی ایران زروم	خدایم خرنسپند از ان زروم
بخوان تا حق از باطل آرام	بپسین بند تو فل آید بکلید	سرتی شناسان بر آرم خاک	باطل پرستان در آرم خاک
زده بر من برنگ نداشتی	دم با در با جواغ اشتی	نرشته کنم دیو سر خانه	بر آریم از کنج ویرانه
بجای عدل یک سپهر بر آید جو	ز پیداد شاهین سرتپرد	سبانی کند کرک بر گوند	عمان شیر بر کورنار و گوند
بدانرا ز یکی کنم ناصب	ز یکجان بدی را کنم نیز دور	کسی را گمین سر بر آرم ختم	بپای پیش در نیند اضم
در تهری را دریم بکلید	ندادم بر بزگان در ک	گشتم کسی را نهانی بنیر	که کار سکار را بشمشیر
ز در کس جهان سوزی آموختم	برین جیتی خرمی سوختم	نخواهم که آرم پس در شکست	در کس شکستم مویا ستم
که از من گشیشی رسد چشم	توانم درو تو تیا نیز کرد	خدایم درین کار یاری د	در شکستم بدم ستمکاری د



باین داستان کینه کینک	نیوشنده راست شد بک	دران انجمن بود سپاس کن	بشاد آرزای کیش در پس
ازان بوالفضولان کینک کوی	وزان بوالکیمان دیوانگی	بیرونده بود حجت نمای	دران انجمن کشت شادمانی
که شام با یکدم در حورت	اگر بخشی از کشوری بهر	جهاندار گنت آرزو کوی	بماند از هفت در این کوی
بزدل منده گفت تا جواز کلام	بجالت برده شده که چرت کم	بهر املاک عالم بخشیدن	باینچیز نذر سر مز انجمن
دگر باره شکت کای بدل	بماند از هفت در کوی	دو حاجت نمودی نه بجای	یکی کم زمین دیگری از توپ
بماند از هفت با بد سخن کسبید	که نماند بنیاد سخن را شنید	سخن کان با بروی آرزو	اگر آفرینست کلمه تیر
دگر پر پستی کرد مرد دیر	که با احسب ای تو و خلق	جگویی گو یک روز ستم	خویش را بالا در آری بجار
ملک گفت سر و دم زین کن	چو سر زیر باشد نیا شکت	سر پستی زیر ز پا بود	سر آوی به که بد بلا بود
باز شد در اجای باشد بند	که تا دید باز شود بین	دگر زیر ک گفت ای شیر	خردمند را با رعوبت بجای
مرا ز بوز ایزدی در دست	بزیور بود پوشی تنی ک کلا	ملک گفت کار این خضی	ده چشم بنده کار نمانی
من از نفس خود را بگوشت کنم	شمارا بخود چشم روشن کنم	زینمی که چون بشکند نو بمان	ببودیم روشن شود در کجا
ازان گفتا مردم تر خوش	پراز لعن و پوز که زد کیش	دعا نامه کرد بند بر جان او	یکان با پند پند پیمان او
ازان بردباری کردی تانند	بقوم او پاک شتافتند	این جمشید سرور شاه	شد با بر سپهر کام مرصع کلاه
نارکش می کرد بر بندگان	که داشت این فرزندگان	فرستاد نامه نهر کشوری	بهر زبانی هر مقرر می
کرا نیشان دل با موس خوش	امان دادشان اگر سخن	جهان را بفرمان خود درام کرد	دران رام کردن کم آواکم کرد
پاسا قی آن هر صفت چاده			بمن ده که پایم هر اینک
که چاره سازم دران بنیک			چو چاده از نیکسایم کین
کمانه رازان سبک رو کند	که هر روز و شب بازی نو کند	کند زمان صلح و جنگ و کور	خیالی نماید بر کین دگر
عمود دنیا که بود از نخت	باینست که باز جوی در	هم از پرورشهای پروردگار	دگر گوشت صورت نخت
سهم شغل با کرد آید ز خوا	پندار کین خانه که در خوا	بساکر که از روی عالم است	سما ناکر عالم همان عالم است
چو بازی که چون ساز کاران	زینت آن که شنند و باران	بسکام خود تو شده راه پند	کینان تو یاران غانده باز

سراجام کرج بر دی پرو  
سکندر که او ملک عالم گرفت  
همان بایست مثل آن شاه کن  
جشن ناخسان چنین باخوب  
چناندار که بر دل شیر داشت  
بش کاسان عالی داد  
که چون ملک ایرام آمد نسبت  
به سیم که در کرد آفتاب  
ز روزی که خود کسب بر دم  
بواندیش که در سخت ما  
تو نیز از سیزمان شوی با ما  
همان در شنگ را با ما  
نیابت بجای آرد از دیوان  
در زیر مندا از رای شوی  
زمان تا زمان هست و پدید  
بفرخته شنگی که ز بود شای  
چو یاران رستن فراز آمد  
تساوی که تن جان داشت  
دین مرز و قوم از بی مغزی  
ملک زادگان را برافروزد  
ظرفا بشایان که شاکر کن

خوینک و آخو خورده  
بی چستین که م خودم گرفت  
همان کن که او کرد و کویا کن  
بجز آن اکت بی تو  
چنان جمله در زیر شیر داشت  
کران طالع آمد نصیری در  
نخوام شد که کنن میانی  
توانا ترا ز من آفتاب  
گرفت سپ توری طان  
تا راج دشمن شود در سخت ما  
پسندید با شد جو ملک  
بری نامشود کاران ملک را  
بیاری تو جز نیکی خود پاد  
بران قسمت افشا دو آن یادم  
خضی با تمامی او پیش باد  
که بر بوم و خسریم زراد  
سوی با شستن عیاز زید  
ز بنایان نیز بگذشتن  
ز روی دره سچکس نوری  
که نابر تو فیروز کرد در هر  
بهر سوکی را طرف دار کن

که از شش چنین کرد کویا کن  
صلاح جهان حجت از آن  
جو بر ملک فانی شد کما کن  
بهر کشوری قاصدان نهند  
نمود اعتمادش در آن نرزد  
فرستاد و دستور خود را بجا  
بگردند که چون ملک مایلم  
بمان پنم از رای روشن صوا  
بناید که ما را شود کار بست  
چنانچه چنین در دست  
همان ملک را داری از قفسه دو  
برای که دست تو باشد  
ترا از بزرگان پسندیدم  
که فرمان روا پادشاه جهان  
صالی که فرمود رای بلند  
ول شاه با مد که هر کار خویش  
بنوان دی سر زار که در کن  
که بر ملک این خانه دعوی  
زین عجم کور گاه گیسیت  
بهر کشوری پادشاهی  
که بر ستم در باره کار ایان

که اورنگ شاهان نشد جای جو  
همان زین سب و او شان  
همیگشت بر کام اور ز کار  
همی که بر نام وی رساخته  
که هست این آباد روی زرد  
نخمای پوشیده باوی بلند  
چرا فاق کردی نخواهد دم  
که چون من کم کردی گیتی شای  
پس بوناید از آب دایم در دست  
دین کونه در در خط ما  
که مزایب هر باشد خوب  
که داری اندازد بیکه بد  
بچشم بزرگت از آن بدم  
بنام او کار امان  
کس از پیش منی ز مندر کوفه  
بزمش نماید حجت از خویش  
جهان سپارد بغیرمان  
همان حجت ملک با هر گیسیت  
ز روی و وطنی چکار گیسیت  
طلب کرد جای بجای  
میندند بر خون دار ایان



دارند لشکریونان و دم  
زشتولی ملک خود مری  
در کین میگیرد هیچ بوم  
پندار کردن کرد گشتن  
چو خوش داستانی زدان ستمند  
کم خود خواهی کم کس میگر  
چو کردن سپهرت سبک گشت  
جهاندار خود گاید وزیر  
تخمهای سرشته از سردی  
چو پستوری آمد به توشه  
بفرمانته جای بگذر آشد  
چو بوبک در آمد پونان  
نماندندش بس از بند کس  
ملک زاد در درخام و جورش  
را آورده کیر چنین صد کار

خرابی در آید دران مرز بوم  
نمارد فراغت سوی باسی  
سر کینه خوانن نیاری بوم  
چو خون سیاوش بماند نشان  
که بزنگار اینده نماید کند  
چو این کسی را و سر کمیر  
غواب سینه یاه زرین نهاد  
برخن نشت از بر مار کیر  
ز هر حکمی پخته دقری  
که کیر دود اسپوی روم  
بیونان زمین راه برداشد  
کران بار شد کوزنارین  
بفرمان آیکند را سکندر  
میلهشت چون جان خود پیش  
فرورده خاکش را انجام گام

چو مریک جدا گانه شای کند  
بود سخن در آرزو راج  
بجو نیزی شهریاران کوش  
کمش تیغ بر خون کس بی درغ  
که آزار شود در حسن دلخورد  
چو سپهوار این کوزر نمود  
که بود در هر در باستان  
کتب خانه با دسی سر جوی  
یونان در پستان و تار جان  
بر دروشنگ را بر آسته  
ز شاه جهان روسکین را  
چو نه نامه شد کان کوش  
ارسطو که دستور درگاه  
نگارینش را با ناز و بوش  
پاسانی آن می که محبت بر

زیک دیگران کینه خدای کند  
بدین چاره باید بدوست  
که تا نهنه را خون نیایی  
ترا بجز دوست با جوی تیغ  
که آزار کم باید از او مرد  
سخن کار که سبب پند زشت  
بدین طشت و خایه زنده است  
اشارت جان شد که گوید  
و شسته زبانی بدیک زبان  
بمان دفتره کوزر و خویسته  
صدف در شکم در شتهوار  
چو آن زبان کین کوزری بود  
بیونان زمین نیایش بود  
نویس دلش را بونیکه خوش  
چون می کبی که محبت جود

زین یک کدو بر باستان کدو

کروی راحت بیانم ده  
ببارک بود فعال فرخ زون  
بندی نمودن بران کندگی  
چو جوشده در چه مکال  
دری با که در غیبتش نماید  
چو از نزاری که فریب شوی

فرام شدن در پر اندک  
ز چکار که در کیز و فعال  
بخریبان کس نماید کلید  
چو کوی زین به شوم شوی

چو سم از درون شو بکلید حق  
کلید آرد از یک کس کلید  
ره ماردن کند کان شست  
ز ما تو بر کاری انداختن

بر من شوز شادی بر او حق  
که آهمن بسی خیزد از ریک  
که بسود تو اصل بسود نیست  
ز کار آفرین کار با حق

دین پرده کاغذ صاف بباری  
گزارنده پست غریبی  
فرستادنی را دران هر دو  
بمعالم از زده و داد او  
ز ساز جهان بر سازندگی  
نیازد کس را ز کردنی  
دگر بوم و شهر ز زم بکشند  
سکندر که در آن عمارت کردی  
و شیت طلب که در سرور  
جهان از فرمود که شکست  
خیر و جهان در جهان تا سخن  
که چون بر جسم کشمش بود  
جو ملک جسم را مهند شده  
سران عجم را در ایشان او  
بخان تاخت بر سک تازیان  
بخر خور و دنیا با پستی  
شیر نیز عم نامده هم سر  
زمان تا زمان از بی جا او  
که با دیده کوش اطلس کشید  
قدم سپس زان عالم نهاد  
طوانی که در نیت کس را کبر

اگر پرده بچ نمازی هست  
که شد زین او زیور آرای  
فرستاد با پست داران رو  
نخوردند یک قطره بی یاد او  
نواهی نزد جز نوازندگی  
بمید آوری دینی را نشانی  
از آن بر یکی کشف و کینه  
کجا تا یکی سپاس کند  
بر خلف از خواهی ز سر کندی  
نویسنده بر جانبی را جوید  
بر آست خرم سفر سخن  
عرب نیز مهندوی را امش بود  
بلکه عرب را ند بکجا بود  
سر آوره بر حفظ فزان او  
کز تازیانی نیامد زبان  
که کوه سندان شایستی  
شتابنده چون کرد و آری  
کشیدند عقلی بر رکاب او  
زمین زیر با قوت شد ناب  
بسی نیز کز نای عالم کشید  
را آورد و شد ملقه خانه کبر

دل پرده شکست یارم تو با  
بخر میدید مکان جهان کیش  
جوکت از منون جهان بی سر  
سکندر که فرخ جهاندار بود  
جهان که جز زیر کند آیش  
دگر نیز بهلوزنی را بکشت  
زمانه چون خود نه پند صواب  
ز پر کار چن تا خطیر و ان  
وزان کتله های که بد و کوفت  
از انیس که فروی را نوبرن  
منزله های عرب خوانده بود  
سمان کعبه را نیز پند جلال  
بخوار را کج ز زیر کرفت  
جو دیدند غیر وزی کشدش  
بهر منزلی که عنان کردوش  
با اندازه دست رهنمای چش  
ایدم که در کتله های غریب  
جهاندارکان و پیکش و کج  
سوی کعبه شدند بر با قوت  
جو پر کار کردن پرا تله کا  
نخستین در کعبه را بود

پرده دران پرده دارم تو با  
جو بر زد بگردن سپر بارگاه  
جهان را کشتن نماند آسپاک  
شب و روز در کار سپر بار بود  
نکرد و آنچه نادا پسند آیدش  
از وصتری را قوی کرد پشت  
کاین را کند خوب از آخرا  
بدرگاه او کشت چکی روان  
فرستاد در یک مابین و شب  
سری جند ز آسمان و زمین  
دران آرزو سالها ماند بود  
شود شا و ازان نقش فرود مال  
بفرم هم با بان ره انور کشت  
عرب نیز کشدند زمانیش  
شمس بر که ره بود هم کشمش  
کشیدند بسیار کینه پیش  
هم از جنس جوهر هم از حبس  
بخوار را کشت پرا نپسرخ  
حساب نامک در آموخته  
پای پریش بر چو در راه  
پناهنده جویش که کرد و پنا



بران آستان زده سرشوی را  
چو در خانه را پستان کرد جایی  
چو شرط پرستش بجای آورد  
دگر در آمد ملک عراق  
گر شاه جهان چون جهان را کرد  
بصبح توانم نام نزد کیمتر  
در انجای کردیست عادی  
دیران ارمن مو خواهد او  
جهاندار کین زور بازو شنید  
برانگند از زور پشم در او بان  
تیر به بنیاد افشا و باز  
دو ال سپه دار ایچاز بوم  
روان کرد موکب چو کارگما  
در آمد ز درگاه و بوسه خیک  
نوارشگری را بدورداد  
بفرمود تا خازن زود خیز  
ز دیا و کور ز شمشیر و جام  
دو ال ملک هم نیک افری  
بگشاده ز زبان بر کشد  
بیان بست بر خیزت شبی  
بیان عزت ز شمشیر از سخن

خزینه بسی داد در پیش را  
خاوند را شد پرستش نما  
ایدم کین زیر پای آوردید  
سوی خانه خویش کرد اتفاق  
ستم را ز عالم تنی نام کرد  
چو اماند از شتم تا یک تری  
که از زرم پستم نیاروپا  
که پرست بر رسم در راه او  
سپه را با بن بار بر کشید  
پرستیدن آتش موبدان  
سزیزه با آسمان گفت باز  
چو دانست کام سپه دارم  
میوسیدن دست شاه جهان  
دل از دعوی دشمنی کرد پاک  
بفرود یک بخش و طبع کا داد  
که نپل بالا بدو کچ ری ز  
دهمینیت پادشای تمام  
میوسید پیغور اسکندری  
آریزدان برد خوین کرد یاد  
فرانسیس محمد شش بود کا  
فرود زنده ششم شمشیر چون

درم داد نش بود کچ روان  
محمد خان در کچ و کور گرفت  
بمن برابر فروخت از کرد خیل  
ریوی در آمد جو آزادگان  
چرا کار از من فرو بست  
بر ارم در آتش پرستی کند  
دو الی بنام آن دو ال لیر  
محمد با ده بریاد او میخیزند  
فروشت از آلاشین آن کور  
وز ایچا شخون بر ایچا کرد  
بفرقه که کو داد پیغام خویش  
دو ال که بر دنیا کرد بست  
بسی کجهای که انما به بر  
سکندر جهاندار کیتی نورد  
پرسیدش اول باو از نرم  
سزاوار او خلعی شاه سوار  
چنان کرد کچور کار آزما  
مطوق در رواج کور نشان  
شایده بر شد در ان بندگی  
بخره پرستی چنان کیرت  
سوادی چنان دید دارای

شتر او پیش کاروان کاروان  
در بام در مسک و غیر گرفت  
چنان چون ایوم کین پهل  
ز زمان ده آرزو آمان چکان  
نگردان برو بام ریا بست  
دگر شاه را زیر دستی کند  
برارد و دال از تن شد شیر  
خراج ولایت بدو میدهند  
پسندید از من شد روم را  
دگر کین با چا زبان باز کرد  
کلید در قلعه برود پیش  
دل روشن از کینه شسته  
کج خینه داران خرم برد  
چو دید آنگین مردی از زراد  
بیشین زبانی دلش کرد کرم  
بر آرید از طوق و از کوشاوار  
که فرمود شاه منته خورای  
شد اسپر نوازان و کوشاوار  
سرافراز گشت از زلفندگی  
که از جمله خاصکان در گشت  
بر آسود از ان خرمی نیست بهر

چنین گشت با پر و جان پر  
بزم بود رخسار آن عزیزم  
دوخته گم و پیش در بره  
ز عظیم آن زن خبر آید  
پاساق آن می که برین بر  
درین غم که از تشکی سوخته  
خوشامک بر دوش کلاه  
بهشتی شده پیشتر پیش  
زین و دراج بگفت عذر  
عمر ساله رجان او سوسه  
ز میخ بگفت ز ران  
کنون تخت آن با که کرد  
یخ نهم خشک سیلاب تر  
کران پر دوش یاد او در  
سروش لب بود از انکار  
بدین فری کجاست کجاست  
زنی جا بی بود نوشته ام  
توی رای در روشن دل  
برون از کیزان با که سلول  
یخ زدن کسی کار سایش  
خلامان با قطع خود تافته

که عیش از دست غار پر  
اساسی نهادن بر آبروم  
بغیبتی را زمین می نوشت  
که با ملک مال بسیار بود  
نزاره پیمشتت بقل بند  
دگر کو شری سپسته در پیش  
نیاید نیاید سپاسه پند  
همیشه روز از وقت فراخ  
یکویی ندان ز غفلت کرد  
دستی و پیش را با و برد  
ز منی در آن پیش خیره کرد  
از آن به که بر دشت نظر  
کنون بر دوش خواند آن روزگار  
بدین فری کجاست کجاست  
عمر ساله با عسرت و شوق  
خوشه منش بگفت فرزند  
غلامان شمشیر زن شش هزار  
بیدار مردان نیایش بود  
وطن گامی از بهر خود ساخته

وزان بوم آراسته چون  
تفاشانان رفت از آن طلم  
جواز مرغ و مای تنی گشت با  
جهان بزر بود از یکی دره  
**رفتن ای که زین دروغ و دیدن نو نشا بر**  
سورش گل کو مساری ده  
سواد می زنده کل و مشک  
که امیده پوشش با سودگی  
علف گاه مرغان این گشت  
خرامند بر سبزه آن بی  
فرورخت آن تازه کلنگار  
عمانا که از رسته های صفت  
بلی که فراغت بود شاه را  
در آن بوم با دو جای همان  
چنین گشت کجینه دار سخن  
جوطا و پس نوحاصه کنوی  
تراکش زن بگرد پیشگاه  
کنکشی زردان کسی بر دشت  
زنان و هوشی رای زن در ای  
کسی از غلامان پس نژاد

شب و روز جز تو نمی گشت  
خان کرد بر صید سیر ایل  
خوشای بر دوع آورد پای  
بسی سیری آمد بدانجا زد  
جواب روان شسته را دور  
بس که می خوردن سوخته  
ز پستان نسیم بهاری ده  
ز باغ ارم خاصه باغ سینه  
فروشته از خاکش آلودگی  
اگر شیر غنم میاید درو  
خیالی نیاید کجسته فرمی  
وزان بار در تر بر آمد می  
نزداد آن عدل است  
بوی زور بی بخت آن گاه را  
زمانه بسی کج دارد دندان  
که سالاران کج دان کن  
جو آسوی ماده زلی آسوی  
بخیرت که سپسته کرمه  
و کجند نزدیک بودی پیش  
بگد بانوی فارغ از کجده ای  
تندیده درون و در شسته



برجا که پیکار فرودشان	ز نصیرترین کار آن بوشان	سکندر جوش کوه صحرای گشاید	سر ایزد بهر شریک گشاید
دان قوم آباد مینوشت	فروماند حیران ز پس از گشت	پرسید کین قوم ز رخ کراست	کوه ایمن تهنن برود پادسا
نمودن کین مرز آراست	زنی راست با اولی جویست	زنی از بس مرد جا لاک تر	بگوش مرز در میایی پاک تر
توی رای روشن دل مرز از	بسیکام خمستی رعیت نواز	عز دی کمر بر میان آورد	تغافر میل کین آورد
کلو در پیش پست وادلی کلا	سپه دار واورانه پیک سپاه	علامان مردانه دار و اولی	دلی روی ادرانه پیک سپاه
زنان کن پسته نیم ساق	بر کار با او گنند اتفاق	سنان نایبستان بیلاجو	رستان بهر یک سگ خورید
کجا قاتی را جویست نرم	بلرز در اندام ایشان نرم	خوشتره چند در پیش از دل	و کز پسته است ز بالانج
دخشنده هر یک در ایوان	جود روز خورشید در شب رخ	نظر طاقت آن نزار خورید	که پسته ایشان ز نیر خورید
کوش کی کا بد آوازشان	سر خود کند در سنا زشان	ز لعل نه در کون در کوش پیر	از لعل کانی در دندان زور
نمانم با صنون فرو خوانند	کز آشوب شمت فرو مانند	نزارند زیر سپهر کی بود	رضوی خیز باده و پاک بود
زنان پاک بپوند فرمان را	بریشان فرو پسته دار هوا	ضخم خانها دارد از کبر کاف	بران لجان کرده در نافراخ
اگر چه پس پرده دارد پشت	همه روز باشد عمارت پشت	سرای بلو کانه دارد و چند	با کفی کشید و روار چند
ز تاختی بر اینک خسته	بخوار کوسر بر خسته	ز بس شب چراغ آن کاف کلا	بش چون چراغت خسته
نشیند بران تخت سر بلود	کند سگ بر آفریننده یاد	خود سانه بخت او کرده جایی	خود سان و یک خیز پایی
بش در روز با باده و با نرود	تماشای زبیر جوی کبود	بر روی از پر سپه کاند کرد	بیز خواب و خور دی نزار کرد
زنی کاروان با معرجه و گاه	ز طاعت ندرتین خوش رخ	ز پسته کارهای کداز دست	نخست دران خانه جوش
دکخانه دارد ز سنگ زخام	بش انبار و ماه شافروم	دران خانه آن شمع کتی فروز	خدا را پریش کند نازد
بقدر آن سر برارد ز خوا	کمرخی برون آورد سر ز آ	دگر باره با آن پری پیکان	خوردی با او از را مسکران
ز شب غمت از پریش کی	نرود ناز تماشا و جان پری	خورد نازلی او باران او	غم کار او کار داران او
زین کای پستانرا پسندیده	تنای آن نقش شاه دیده	نشستن کیمی دید از کای	بگوش کرای ترا کین میا
دران جای سواد بارود جام	بر آسودیک چند و شد کیم	چون شادانت کار کین	بنال عمایون در آمد ز راه

پیشگی را بر آستان کار  
ز دن از بس جا پای کین  
خورشهای شایان مشک بری  
می خستل در میان مجلس فروز  
ز بس مردیها که آن زن فروز  
بر آن تا خبر یابد از آواز او  
جو شنید ز انفل بر سپید روز  
جو آمد بزوبیک در کفر از  
پر پشت کان زو خبر یافتند  
ز سر تا قدم صورت بخودی  
بری جو کار از بسد کوی نیت  
بر آمد نجوت جو طاق و کون باغ  
بنمود کاین بجای او تر  
خیز ستاد از دور آید لیر  
نهانی در آن قصر زیند وید  
ز بس کوه پوش کرد گمشان  
مکان دوری با هم تا خشد  
کاین کاروان مرد آخته را  
ز تر تا قدم دید در چشم بر  
خیزافت از شه که اسکندر است  
پر بسید و خضار پیر شرم کرد

بماند از پای شمشیر  
هر از خسر مطیع جوار برین  
طبعهای مشک از بی شمشیر  
کشد نازین ز نهما خدیو  
زبان بر زبان کس پیش توید  
بر چند در آن مملکت سازاد  
در آمد بزین شاه کیتی فروز  
زمانی بر آسود از آن گشتار  
بر بانوی خویش شتابانند  
بیدار از خسر از بی  
صفایند صغیرات آن گشتار  
در ستان و خندان جو روز باغ  
زین ستاد را در سر ای اوید  
سوی تخت شد چون از آن  
بشبی سراجی خرمیند وید  
شده چشم بنده کوه فلان  
نه جوهر انجا بر آنده خشد  
جوار هم خیمت نیارد بجای  
ز رنجه با در حکم زو عیال  
نشستن سر تخت را در دست  
نخستین نمود از آرم کرد

فرشتا و زکی سپهر او را  
زمین خیزد بای کران بوم  
در کوه از موه بسیار چنر  
جرا که نه نیز از بی متر آن  
کاک ابیدار آن دلنواز  
قدم گاه او بنجد و با کاست  
بر پسم و دولان بر آستان کار  
زود در کی دید بر آسمان  
رسول رسیدت برای او  
بر آستان نوشتار در گاه را  
بر آلوده کوه شمشیر کین کند  
بر اورنگ شامش بی نشبت  
و کیلان در گاه دیوان او  
کمر بست و شمشیر بکش با  
پراز جوهر آراسته چون شبت  
ترا بنده یا قوت و ز شد لعل  
زن زیرک از زیر میان او  
در کوه و باید بر دهند کی  
خوینکو که در بختش  
زین روزی منت جرخ بود  
نگردد از هیچ بروی بدید

کمر بست بر خدست کار او  
بر کف و بر دلق دلا و نیز دست  
از شمع و شکر خند و آینه  
خوشتا در روز زکی کران  
زمان تا زمان پیشتر شایان  
حکایت در خست یاست  
سوی نمازین شد فرستاد  
زمین بو پس او هم زمین  
پیام آوردی چون خسته نمود  
زود در رفت آسین راه را  
فروشته بر کوه کین بند  
گرفته نمبر برنجی بست  
جکای آوریدند فرمان او  
بر رسم و دولان پرورش نماز  
بساط زمین کشته نمبر شبت  
خوانده را آسین گشت لعل  
دان داری گشت بر اسنان او  
کران ماندارد شکوندگی  
ز تخت خود آرا که خشت  
بسی داد بر شاه عالم بود  
کمر بست تو منت با اکلید



سکندر پسر فرستادگان	که داشت آیین گزاف و کاف	رو دیبایی رساند سخت	فرستادگی کرد بر خود در
پس که گزافش گرفت از پناه	که شاه جهان داور بخت نام	خیزد کشت گای بانوی بخت	ز نام او و آن جهان برده کی
بر افشا و ز ماغان تا فنی	سوی مایگی روز شتافتی	ز بونی چه دیدی که تو سپیدی	خبر سپاد کردم که دشمن شدی
بجای تینی از تیغ من تیز تر	ز پیکان من آتش آینه تر	که از من با کس پناهی	همان بد که سپیدی را دوری
بر کاغذ پای خاکی کنی	ز جوشید غم تر شاکی کنی	چون ره برین ملک ماستم	بموسایه دولت انداختم
که چون سپستی بدر کاین	جواروی چیدی از راه من	بمجان و میوه زیم دمی	بختل و بر جان زیم دمی
پذیرفته شد آنچه کردی	پذیرا شو اکنون برای در	مرا دیدن تو بفرستد برای	همایون ترا اندر دست برای
جان کن که فرود بکنام کام	خرامان شوی بر در شهر یار	شسته جو بگر از در پیغام پیش	بامید تا رخ سحر کند پیش
پای نمودن زن نموشند	ز باقوت سر بسته کشتند	که با تو بر چون تو شاه لیر	که پیغام خود خود گزارای بجزیر
جان در دم آیدای بپولان	که با این سپر و سایه خروان	میباخی زشت و آخاؤ	در پیش شده نبیل فرستاد
پام تو چون تیغ کردن زند	که از سره کن تیغ بر من زند	ولیکن جوشه تیغ با کجی	سرخ و سپر ترا ز کجی
ز تیغ کند بره رانی سخن	سکندر رتوی جا ره خوین	مرا خواندی و خود پیام آمدی	قطعه خنجر که جوی حکم آمدی
فرستاد اقبال کن پیش من	زی طالع دولت اندرین من	جهاندا گشت ای سزاو گشت	برهوش کنم خرفیوان گشت
سکندر محیطت و من جوی گد	منه نعمت سایه بر آسب	مرا چون نمی بری عا کس	که یابی چون پاسبانی
دل خود ز بهمندی از او کن	وزین خوشتر شاه رایا کن	سکندر چه کوی جان کس	که حال پیغام او اسپست
برگاه او پیش از آنست در	که او را درم بخری با سب کس	و کز بیره نوشا بهر موشند	ز نوشین بر خوشی که چون
گرین پیش در دل ز پی ماست	بنار راستی که رکالی ماست	سینه سیاه در هرین داری	که پدست نامت بنام آوری
پامت ز رکت و نام ز رکت	نمندی کن شیر در جرم کرک	فرستاده زانسان در	که با ما بندی بر اردنوس
ز بجاری خویش را کم کند	نه در پیش من پشت را کم کند	در آید بندی و خوشوار کی	بخش که با ما بشاید با کی
ز غم نشناختی پوسیده	که دراز پوشیده آید پوسیده	چو آیشین داد شاه دیر	که ناید ز روبا به پیغام شیر
که درین چشمه تو نام آورم	سکندر غم زو پیام آورم	مرا با پیام بزرگان جوی	تقریبی به درین پرده با

اگر شدی زیر سپاهم است  
در این شاهان و سپاهیان  
جواب بقوامی گفتن بر از  
مجاها را کرد شد که خیز  
بزمود کار و کینری روان  
بین تانسان رخ کینت این  
سکندر بفرمان اوستا کرد  
سیتیز دران کار نامه خوا  
بود انت نوشا بکن پیش  
میشی و در راه پیش دان  
بتوشش تو زان نمودم  
منم شیر زن که نوی شیر بد  
کفل که شیان در آرام بد  
سند خاوند غرضستی بخار  
من ابر تو ختم تنگ کن  
جین آمدت از پیمان سر  
شم که دست از قیمان شهر  
خرنپساده هم سوی سر کشوی  
کنارنده صورت از مردیا  
اگر خام آن نقش در پشت  
بس از ناخن پای نافق سر

تودان و اکیس کای است  
یام آوران ایند از زبان  
که تاره نوردوم سوی خانیا  
زبان که بر پانج شاه تیز  
جیری بر سپید سپردان  
ارین کار کاره از بی چان  
جیری نوشته زم بار کوز  
فرمانیجا کار کی در جواب  
مرسان شد از شدی کین  
همان خانه را خان از دوران  
که تانوشش من بر تو کرد در  
جماهه جهر شیر وقت بز  
ز سپه سکان فرورم جراج  
رمانده شونا شوی رستگار  
بد تا ایم انداز روی زمین  
که با سنج ناواشت کشی کین  
دلیمیت غافل نشایان  
فرانت شناسی و صورت کین  
سر انجام زمین اردنکار  
ز سر کین آن از کردار دست  
کارم بکعبه صورتی در نظر

اگر در میانجی دلیر آدم  
بوی پنجم شب با تو کردم بد  
بر آشت نوشا به زبان دل  
که با من جرمودست گوید  
یکی گوشه از غیف آن جوی  
اگر کینت خدین بکوش  
بعینه از در صورت جوشید  
بتر سید و سندر کین روش جوان  
بد کنت کاخی سپرد و کا  
تران کین پر شده ام  
که گرد زخم زبان سیر میستم  
جو بر جوشم از ختم چون من  
زهر کمش سوی چاک روشن  
توانم که برین شوی دستیار  
درین هم نبردی جو ربا و کوز  
که جیب آن کز تو جوی کند  
زمنه و پستان تابا با نام  
بدان تا نشایان اقلیم کین  
جوار غم صورت بنزد کین  
جو کیند نقش فلان پاستا  
از سال خوردی و ستران

نار زوبه از نزد شیر آدم  
زن بر فضل را بر یکید  
که پوشید خورشید را از یکل  
بگل روی خورشید پوشید  
بدو داد کین نقش بر دست کین  
باردی جوش آسمان اموش  
ولایت بدست بدایشید  
بدارای خود برد خود را پناه  
بسوی بازی آرد چنین زد کا  
سم انجام امچا ترا بندام  
ز حال جهان چن سیر میستم  
در آب آتش کینم از رحم  
گرفته زن با کوز پریش  
زنی سپوه را داده باشی خوا  
توسر کوزک آسی دمن بز کین  
کبوشد بجان تا تر بکند  
زیران زمین تابا با بوم  
ز سر کین صورتی بر جوی  
در کیند رای بار کین  
پریم کین آن نقش نشایان  
کینم بعبه روی نامه از



برایک صورتی در قیاس	شاه کم کم پیستم فریاد	بشک روزی جاز میازی غم	درین پرده باغ و میازی غم
ز نیش گان یا نم بر بند	خیال تو آمد مرا دل پسند	که تا جان مهربان شای	بر از زخم سپهره کو ای به
جو کنت این با پس کند را کاید	ز تخت کرایا به آمد زیر	فرماند شاه از زبان دیک	که یک تخت ز این نما بود
به پی دوشا هست شطخ را	که بر روی نو کند رنج را	پری جمن چون از سر خوش	خود آمد و صفت آوردش
عوضان بر کسی ز نشپ	شهنشاه را کشت پامین پر	نه از سرم آن مای چون	خو ز دانه از رنگ میشد بر یک
بر کنت کین کاران کزنت	بزمست و وردی دلش زنت	ز کینین کرد و نهما کند	فرشته برو او نهما کند
ولی زن نباید که باشد لیر	که حکم بود کینه ماده شیر	زما ز ترا ز بود منک زن	بود سگ مردان ترا کین
زن آن بر که در پرده نهان	که آهنگی پرده افغان بود	جروش کنت همیشه برای زن	که در پرده یک کوریان زن
مشو بزین این کارن پارسا	که فریسته به کز جزدانسا	و کز بار کنت این جرم بود	شفاعت درین پرده سپرد
تلخ در اندیشه را نوش ده	در افاده تن را فراموش	بجای جان دگر بستان	که ز پاشه شست و شینان
کرت دشمن کینه در یافتی	بجز سر بریدن جبر یافتی	از چاکر بگشتم با روحش	که دارم اندیشه کاوشش
بنوشم دگر رخ جو چاکران	نیمم ره ور پسم دیوانگان	دل پسته را بر کشایم ز بند	که بر کز چون توام نکند
جور کس رخسده افکند	رمانده را جاره باید زود	سجاسی ارم درین رنج دانا	بجاست کوی که پنم بخواب
شیم پس بسته سوی دار	بر روزا کی فرست چون نوبها	پسیدش از بهر نمان کی	که فرخست بر لبی دگر اندک
چنین دایم باج که عیان	بنم بر دوش چون توام بسر	درین بود کای ز در لایش داد	دران تیر کی روشن شین داد
بشکل کار زانیان کیکد	کشت اینده تا که آید برید	ازین در کسی کنت با خوشین	هم آهوست سلیم در دایم
تقتن به شها کند ترک تاز	برو دیوار دست کرد دراز	معنی جوی پرده کو کید بود	ز بند جنگ بر بانگ ابان کرد
جولخی منش را بماند کوش	نشاند آتش تیر کی را جوش	سیکند کی دید در مان جوش	بسیم دولت سر کفند پیش
کشت نوشا بر چون جاکران	بنمودتا از پری چاکران	ز سر کوشه آرایش خوان کند	بسیج خورشهای لوان کند
کیران خون شمع بر شاد	ملوکانه خوانی بر سر شاد	نهادند بر کی ز غایت ذوق	غذایای پرده از خدو
رقان ملک کرده کرد دردی	ز کرد سپر پرده تا کرد کوی	همان قرصه شکر آینه	جو کجند بران کرد باخته

ایمانی کوشین عزیز شست  
نرخ و بر روی زینک پط  
زلو زنیه حسک و صلوای  
بساط از بی چسپ و کجخت  
یکی از زرد و دیگر از لعل پر  
بشکنت نوش یکجای و  
درین سخن یا قوت به جوان  
طهای ساور خوردن آن  
جواز بی سنگ ناهوردن  
چون خورالی آمد این سنگ  
کسانی زین سنگ برداشند  
نوشا بر کسب ای شده با نوان  
ولی که این نکته بودی  
ترا که ز خوان پلاد کور  
زنی خاک بر دیده بوری  
ترا از زمین بر زن خورای  
چونوشا بر آن آفرین کردوش  
نخستین از آن جایی بر  
بر وقت شدن که با شاه چند  
سنگه چوزان سهره با جایی  
بشاز زرد ز خشنده چون

خرداده از خورد های  
بر آورده بر مرغ دارانش  
چنگ آید به سنگهای شکر  
بساط زرا نکلند بالای تخت  
سه دیگر زیا قوت جارم  
بجو زین خورشاک در سپست  
بوسند شکر سنگ با جوان  
بخت برد دست کردن آن  
گنی داورهای ناکردنی  
در کسب فلکانه بر با حکم  
نخور و نند و چون سنگه کله  
بر از شیر مردان بهوش توان  
که گویند کور خستی تخت  
طاعت سپن تا که در خورش  
سزاوار یا قوت پیکردی  
که مارا بر روی شود ز نسای  
زمین را ز لیک که دایوش  
در آن جایی مانده سنگه  
که نار در آزار نوشید  
فریب از نکلید و نوح ای  
جواغی باز و خفت شمی برد

زین کوه کاه و مای جو کوه  
ز بر صاف پالود عطر سالی  
قناع کلابی و کل شکر  
نهادند که خوان خورشید  
جو بر قاعده و پستما شد دراز  
نوشا به شکت کت کای سوله  
چگون خورد آدی سپند را  
بخندید نوشا به در روی شاک  
پنجری جای سپر افزان  
درین ره که از سنگها کشت  
تویز از نه مرد سنگ آری  
سخن خوب گفنی که گوهر پست  
هر اگر بود جوهری بر کلاه  
جایه چون جوهر انداختن  
ولیکن جوهری نم از رای خوش  
زیند توای نامور تا زمین  
بفرمود کارند خوانهای خورد  
ز خفت نیاسود خدایه کشت  
بفرمود شتا و قیمت تو  
بر آن پستکاری که بودش  
تبادان آن گوی زیر سپهر

شده در زمین کاه و سالی  
بسنه پالوده کاه مدی  
طبرزد فشان از دم عربی  
بر دجار کاه ز بلور زاب  
دیوان بر جوش راه کشت و با  
نواکثرن تانمانی تجمل  
طیعت بجای خواران کت  
که چون سنگها دکوت راه  
که شوان از اوله پخت  
جوانک بر سنگ با دیدند  
بسک سنگ شوز انگهانی  
ز کور بر خیسک نار دقت  
ز کور نیاید تی با کت  
واجبم از از ای آموختن  
سخنمای تو هست بر جای  
زیم پیکه در جو ز زمین  
سماختن از انهای نایده کرد  
ز خوردن بر آسود شوی  
بدود آدوشه سوی زیم  
رمانده را کرد صدق سپک  
بسا کوی سخن که خورده



شکایت خواب را گشت	دوختی در از خانه دیوار	بر آسود تا بجمدم بر دیدم	سپیدی شد اندر صیانتی
سرا خواب کوشین بر گشت	یکی مجلس آراست چون کج	کز خوشید تا بر زین بد	ترنج خلک طرد و سر شکست
پری جبهه نوشا بر کوشن بهر	بنال مایون بر شد شتر	جو خوشید مای کرد و شام	بر آید ز مشرق جو کرد تمام
کیزان جو پروین بر پریش	ز تارک در آموده تا داد	روان ماه ز دیان بر پیش او	جو نامید صد در یک انگشت او
پری رخ جو در شکسته رسید	جهان در جهان ضل و خوکا دیو	ز بس نوبتهای زین کجا	نمیرد ز برد و خشک پار
ز بس پریناهای زین در خشت	هوگشته گلگون و حجاب	نشان بست و آمد بر کجا	سر فوی دید بر او ج ماه
زده بار کاسی بر ششم طنا	ستوش ز روغش آریتم	زود آمد از بار کجا با جوا	زین پوشیل جهان با جوا
رقبان با شش گش و ندبار	در آمد بوقت که شتر یار	تسوان جهان دید در پیش کجا	مرا گفته در سپ از یک کجا
جان کز بسی رونق و نور زما	شده چشم بنید و راز زما	کشته بسته با شش دیوار است	ز یارای خوش نه یارای خشت
عروس صصاری جو دید آن صصا	بر زید ازان که که تک بار	زین بوسه داد ازین گرفت	زود ما زده از شتر روان
بنمود چسب و کار از زما	یکی کرسی آرد چون اصاب	عروس جهان نشاند از ش	عروسان و دیکه فرا از ش
یکو سید بس مهربانی نمود	بران آمدن شادمانی نمود	نشینده با چون دل ای کجا	اشارت به جان زشت کجا
کسان در خوان خورد و خوان آورد	خورشهای خوش در میان آورد	نخستین ز جلاب نوشین است	زین کشت چون خوشهای
یکی جوی از ان خوشین کلا	ز زخو کزین زنده بجا	نهادند خوان آهنی در بیخ	کر اینده شد کرد غیر بخ
ز فریختی کاید اندر شما	فروریخته کوی از کجا	حیره ر قاق و پرویزنی	جو همتا به تانده از روشنی
عنان کرده نرم چون لیف فر	کرد و پنجه شده کرده کرد پز	ابامای الوان ز صد گوشتش	بجوانهای زین نهاد پیش
جهانزایی خورد الوان نمود	کزان خورد و چری بران چون	جو خوردند چند کجا آمد سپند	ز بجام دضراحی کشا دهند
نی ناب خوردند تا میروز	جوی در ولایت آریش فر	نشاط ابروی پستان کجا	زیر روی روی پستان کجا
پری پیکانی بدان و بری	نشسته تابش بر کری	جو شت خواست که غم سپاه آورد	مشتر سوی خوابگاه آورد
به ان لیجان کت سالاد	کیار شت میاشند سوگی	جانت زمان کفر و اگاه	بر آیم ز می زمای بجا
به رسم زیدون و آیین کی	پستانم داد دل از رودنی	مگر چون برافروزش ز جام	شود کار ما چخته زان خون جام

زانی ز مثل بهمان بگذریم  
 زمین را بجز غیر معین کنیم  
 فروزنده نونشاه در بنام  
 جوش زید رعینس سا کرد  
 شده از لطف مشکین آن دلگشا  
 شب جشن بود آتش و نواز  
 بنمود شاه آتش فروخته  
 برود می و نونهای و کس  
 در باره در جنب آمدن ط  
 نوکتر شده ندان پری جگانه  
 بیاساقی از یاده جامی پای  
 زخم را بدان باوه چون باوه کن  
 بخش فزین و نور و نورم  
 نوازندگان می در دو جام  
 بدان خلق اسکندر بگفت  
 یکایک بر لشکر از شر او  
 برون رفته از جاه و لوا  
 دم فروگیر چون چشم برک  
 کباب تر از آن آسوی ز  
 بنفشه بگرد سپر غنچه تیز  
 دهن ناکشاد لب آبگیر

بر جان پرورده جان پریم  
 بسر شوی شادی کله بر گم  
 کمندی بر راست غیر نشان  
 پری چه بجان چون پری طیار  
 برکم مغان بوی خوش تشنه  
 می بر دوش با شادی سپهر  
 در آموده شد فروانی بساط  
 نو آیین بود محض در دورگان  
 کز شادی پیروز از جهان نامم  
 بر آراسته دست مجلس عا  
 کند اتفاقا بچندان جود  
 گشسته یک ذره در زلم  
 بمای کفن سوی حوض آب  
 شده کارگر کینه در زان بزک  
 ملک نیخته آب را در جگر  
 جو برک بهام آسمان کریز  
 کر آمد بر شیر را بوی شیر

فروزنده کردیم چون گل بی  
 پری زادگان بود باوند جان  
 نه و مشری را بمشکین کند  
 مگر کاشی بر سر و ز لعل  
 زباده جهان آتشی بر خیزد  
 جوشنک ز سودن در لاجورد  
 جنم بار و رشت بشتاد  
 ز چاه کون باوه دلفروز  
 جهاندار ز پشت بر تخت گوش  
 می شوش نونشاه چون مشک  
 یکی آنکه خود بود پرنیزگان  
 هواسر دو فرخا خورشید کم  
 درم بر دم کینه کوسنج  
 سرین کوزن و کنل گاه کور  
 ز باریدن ابر کافور بار  
 دخت کل از بار آهستی  
 صبا بلبلان را برید دهل

**مجلس می خوردن نونشاه با ابا اسکندر**

**خلعت دادن اسکندر به نونشاه**

بدان کوره از کل بر آرزوی  
 پری وارم شاد و هم شرمناک  
 فروزان تر از زمره در صحیح  
 سر ناله مشک را با ز کرد  
 فرود آورید ابر سپهر بلند  
 بر آتش نهاد از لبی شاع  
 که میخوارگان از ان خست  
 سموسیه زاد رو باه زرد  
 خوامش در آمد بگبگ و تود  
 تشنه ز چاه بر روی زرد  
 ز چاه کون لعل کامی پای  
 ز چاه کونم جو چاه کن  
 نپشند شامان سر کله پیش  
 عروسان بگردش کرد در ک  
 در در جرم کرد شوان مشک  
 زمین مشک با لبین حشمت فرم  
 که رسته چون پشت مای شج  
 به پهلوی شیران در آورده  
 سخن پسته از دستهای جا  
 سگم کرده بچینه رستی  
 ز نامحان روی پوشیده کل



ز رخسار بخوارگان رنگ می	ز سر کوشه کل بر آوردی	بند زبش و کوش فرود نشا	که آتش فروزند در بزم گنا
بر آست از زینت و زرد سار	جو باغ ارم مجلسی لغز	در آن آتشی چون کل افروخته	کل از بستان گلستان
شده خارا ز آفتن چو کل زب	بخوار زرد دشت آتش پر	معنی از غول کشته بجای	بمفشه در ده بخت در
سپاهی بناز از زمان برده	بدل کرده با سوسه ز رخک	ز مندی خانی چون	همه آبنوی طبع بخت شد
پن کده پستقلاهی ترک تا	سموری پر طایسی کرده با	بلالی ز را در ده او ارش	صلاداده در دم فرود در
بر او از او ز نمی تیر کون	کشته ز دل زمره از دیده خون	دیری مستم رسته ارشاد	تقلهای مشکین در انکشت او
نشسته جانم در اطلس فرو	ز خاکستر پرن درع پوش	ر بهر پلاهی سپین تانفته	بجای پلا پس اطلسی تانفته
ز آتش چو کل باغ همیشه بود	کلچو بر غول خورشید بود	فرو زنده کو سر سیک بود	ز نبق مع دمو پس میرید
شکسته کللی خورده خار بن	بیدار تازه بگو سر کن	ترم سرای تنی نایگان	پام آورد یک نایگان
ترخانگی که ز سار بود	به از زنده ز دشت او ارب	بدین زندگی آتش زنده سوز	بر از وقت کتی فرو
جو بر کل مرغ بر شاخ سپید	رو گاه در اج دکای تندر	ر پسته جباری بر از وقت	ز بولک نالیده چون خفته
اگر پای بط بسپار در جا	رو پسته بط زده زیر نا	تن بط بود در خراب گیر	جو بر آتش آری بر از غیر
در آن باغ مرغان میوش کن	از سر یک دگر کون خوش آید	تسازن بر آورده بانک بود	سردوی نو آتش خوا هر در
جگره ز خون در مک یافته	مک از حسرت جگر تانفته	شکسته برده بانو کندان بر از	شک خوار کان کرده دندان
زاشجاره آن بود پس نیز	سرخ بود و نار نارنج نیز	سختی جو زمره بر امسکی	ضراحی در خنده چون شمشیری
بلکون کلابی دلاویز تر	نشانه جهمان از زرد	ساز او سگها گرم خیز	بیز ساز کامک او برده نیز
همچو خنده بودند یاران تمام	بیز خیاره کان در میان بودا	سکندر ز مسمی شده نیم خوا	روان بک در جنگ بجلی بجوا
مویخ و ریجان و او از جنگ	تنی شک حشم اند از آغوش	کسی کین مرادش میر بود	خود او پادشاه پکند بود
یاد شده آن مشری پیران	جو زمره کشیدند رطلی کران	جو یک نیمه از زرد روشن گذشت	هک نیمه راه زمین در شت
بزموده شت تار قیان کج	کشید از بی میمان پای	ز روز نور آرد خوار تا	بسیفوره اطلس شربا
بجز حشمت ناهدی در جنب	بیدار سیکو میالا بلند	بسی نایه مشک دو پای تعنی	کز ایشان فروان شود تعنی

زرد کینه‌های با آفت کند  
برنگ گلک با قوت دور  
خین زیور لغز کورگان  
جا گانه از بهر سر پیزی  
پری جبهه با آن پری کپان  
از ان کار جوهر کرا آمدند  
بیا ساق آن شیخ کز فیکون  
بمن ده کیماب خون کشه ام  
بزی من کور آرم خلیک  
ز را ز بهر مقصود زیور بون  
تهی مست کا زینسه ز کند  
جان اسبجان شده در کون  
نوادان غریبه فراوان غبت  
که چون کوه سلا جوشید کوش  
یکی روز نیش بر خرم کا  
کرانیا کجان سپه را بخواند  
شاه زنده آرزوی خویش  
بنیروی رای شامه لمان  
برام که تا جمله مرز بوم  
کم دست چی بسجا پان  
کران خوشدلی بهره یاکم

در لعل پرونده بی وزن  
عمه درش از کرد کا فز پر  
بنوشابه دادند زیورگان  
بفرموده پرداختن زیوری  
شدند از بسی کج و کورگان  
بسیاب خون ناخبر رشلم  
سر زید پستان در اندم  
چو بسدش کنی بندی از زبرد  
تمامی بخش تو انکه کند  
که نم خوشیست را دم خویش  
کت انده آزا کردیت  
بمی چند بر یاد نوشتار نو  
بساطی بر آراست چون نوشتار  
که ای کمان سر کی را نشاند  
سخنهای سردستی آوردش  
جهانزایه بنم کران تا کران  
نگردم کند در سرم سوی در  
زیم سپکه بریم پستل پان  
که آهن باهن شود کار کر

کی تاج زرین زمر و کنار  
حماری و اشتر بهر ای زر  
پوشیده نوشتار نشرفیشتا  
باندازه سر یکی چهره داد  
زمین پوشیده دادند پستل پان  
برانم ای عت صبح خیز  
زر و زور و زهره که اردید  
تو انکه که باشد زرش زینجا  
جو از زرقای زر پشته  
بش و روز خوش بخورید پراس  
کراننده عهتد کور سرگان  
بریکان و ریجانی د لغوز  
حصاری جان ز انجمن کرکیت  
شدند انجمن کار دانان در  
که دو شتم خیاب در دل آمدوس  
سوی روم بودم یک پستل  
در آبا دور ویران نیش آوم  
بهر بوم در کسوری کز دست  
نخستین خواش در ان کج

رفیق این کنگر با کیماب کور

برآموده از لولوی شاهوار  
عماری گشان جله زرین کم  
جو تشریف فرشته خشته  
پوشیدشان پرده نیر داد  
بخم دلی برگرفتند راه  
چو کجی روان باز جا آمدند  
که عکسش دارد در بسیم چون  
که موج سخن را کنم ریزین  
که دارا دین را کند زبرد  
ز زردان بود روز و شب ترا  
تو انکه تر امسک درویش تر  
نه انچه هم دم و نازد پیا  
خبر داد از ان کور زلف  
بسر بر با خضر وان چند روز  
که انجمن دران جوج شد نابید  
ز فرم کند شسته برگشتد بهر  
که جو با شما در نیامد نفس  
غمان مراد داد از ان جوج  
که ملک عالم بیست آوم  
بریم که خوشش کلام است  
بالبر ز خوام مبرون برد راه



ازان کوه فرخ درایم بدشت	ز صحرای ابریا کم با کشت	تماشای دریای همچون کم	ز جود برو کو سرفشان کم
جو موبک در آرم بار یگانگ	کم هفته فرغ و مای شکار	به پنجم که تا غم چون آدم	زبانه کجا رسوخن آیدم
جو کوبد سر یک درین داستان	که دولت نچسب سر از آستان	ز بس بوسه دادند کیسر	که تدره ما هست تدره شانه
کجا او بند پای ما خشمیم	ز فرمان او بر سپهر خیمیم	که آب و کر آتش کند جانی	کنند در زمان او آری ما
که اندازد از کوه مار باغی که	پس فستیم و در دل نزاریم که	ز شا همچنان راه برداشتن	ز ما خدمت شاه نگه داشتن
شده آسوده دل شد ز کف آستان	نوارشش کوی کرد بیستان	پس چیده ره را با پستکی	کشاد از خزینه در پستکی
غنی کرد کردن کش از کج	ز کوه کوی لشکر آید بر کج	جهاندار چون دید که کج زر	غیبت کش زاکران کشته
در آن پیش پتی فرو پیشه کرد	که تختی حرمش بر اندیک کرد	ز بس کج و کوه سر که در بار داشت	بهر جگر کشته در بار داشت
بگوه و بوجا بسختی و رنج	سپاسش بگردن کشید نوح	خودر خاطر آید جهانجوی با	که در جز آرد کل کوی را
شود در زمین میل منزلت کس	بزی و خشکی رساند پستان	بر اندیک جبار که پست بلند	در آرایش خدمت و پنهان
ز مرداد و پدای که شود	براه آرد آنرا که از ره شود	فرو شوید از دور میداد	رماند ز خون خلق آزاد
بهر هم کای هماری کند	ز بهر سپهر انجام کاری کند	ز دوری در آن ره شاد میشد	که دارد دره دور در دل ملک
بنامیکه ضایع شود در نج او	شود روزی دشمنان کج او	ز دوری در آن ره شاد میشد	که دارد دره دور در دل ملک
سپاه از غیبت کران بار دید	بترسید چون کج بسیار دید	یکی آنکه شیران بکوشند	کزین خانه ناکر پست انداخت
در آنکه تا شیری آید بیک	دود پستی ز بندتغ فولاد بیک	ز بهر کج آن که الهی پناه	صد و چو چاره بود با او پناه
همه آنجن سازد از خیم پنا	تدره سرش مثل صاحب تپا	ز فرزانگان الهی پناه	صد و چو چاره بود با او پناه
از آنکه در حضرت شریار	بیتا پس فرزانه بود ای قبا	بهر کار از چاره در جوتی	که در گردن کر زمان جوتی
ز دشواری راه و کجی خیانت	سخن راند با کار سنجی خیانت	جواش جان آید اسپین	که کشید کج پنهان کند درین
چیز نر با شاه فرمان کند	بویا رننا کج پنهان کند	ز بهر کرانی بهر کج دان	طلسمی کند هر یک از خود دان
همه آن با چو آید از راه دور	ز مرتبه جایی بر آن نود	کوهی که بر کج جوشش آید	نمود از پیشینه پیش آید
شده این رای را عالم آرای	په را سلامت درین آید	ز بر زمین کج را جایی کرد	طلسمی بر آن کج بر پایی کرد

بفرمود تا هر که کج بود  
جوارگی بر پیشانی خویش  
زنجار و دیگر در آید و دم  
ز بس کج پدرا که دریا چشمه  
یکی دیو سیاهی بر آید  
که تاسه که او باشد دید  
کسانی که آفرانند در کوهی  
بیاینه دان کج و آن شکسته

نهان کرد که بر و نشین  
بکنجت سگلی ز شمال پیش  
ز همان کج از زبان خرد بود  
سوی کج پوشیده چشمه  
بجهو طاعت کشتش  
از آن نامها کجی ارد  
گندمان چشمه خایه را کجی  
وزان کج بار خرد کند

پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت  
جنان بود شبی از روی کار  
سمان کشتش را ز بس کج  
بود خانه روم کرد دنیا کجی  
بمهر نخبه کج نامه که بود  
سنوزان دران دید پرینه سال  
از آن کج نامه دشتش کجی  
کرد دولت مرای کج

بکل کج پوشید و خود با کشت  
کشته را در کون شد آموزگار  
بدان کج نپنهان نیاید نیاز  
از شغل جهان در کشید دنیا کجی  
بدرانده دید دادند زود  
بسی کج نمانت کجینه حال  
اگر پیش باشد و کار اندکی  
که با یزد فرست ازین کج

**از قن این کسکه زینار و دیدن ز ابرار**

بیا ساقی آن می که ناز آور  
چون ده کاین مردوم کردم

درین حلقه لاف غالی زند  
که آن جوع باشد نه پریش  
یکی در کجا می فروش  
بدانکس که زینو مهر انجام  
بر آن نام نیوی بسی که سود  
نظ پیش کردی با ناد  
از ایشان بهمت مدد خواستی  
ازین پشه که داشت کج  
تو زاهد نوازی سخن دیگر  
بگو تا کیم آنچه دارم خود  
کلمه داشت پانچ غیره کج

ببکی جنان پرورد نام پیش  
بجهنجا بی ای مردی بسند  
نه پنی که باشد ز کشیک جبر  
که از نده این نوا این حال  
بمردی میان نظر داشتی  
کجا زاهدی خلوق یافتی  
سماناکزان بود غیره کج  
نموده گای داور روزگار  
بمشیر باید جبار گشته  
ازین پس که بر هم نردان  
سخن بر بدید نیاید صواب

کسی که در پیش نامی زند  
بدان که در کیز و دشت  
یکی بهادر در کج تانی پیش  
به از نام نیوی که نام نیست  
سکندر که این بختی خود  
بگشورند ایگان و ازادگان  
بهر جا که زنی بر آید  
سپاسی که با او یکی که آید  
ترافع و غیر زنی که کسکه  
بجوکت سلامت رود  
بجانا ازین داور بهای

جوانی در کس باز آورد  
قناعت بخوابم که در دم  
کوهنیک باید سپه انجام  
که نامی بر آری بسنی بلند  
روشنه پاک را ناکه  
دم ازینک نامی زدی ماه سال  
بدانرا برهش کلاشتی  
بجلاست کش زود بشناختی  
که فیروزه را فون کردی کسک  
بجسیم تو دولت آموزگار  
تو ازینک مردان بر آری  
درمت یک مردان دریم  
بوقت بدوش داد با کج



بسیار کورار یا ضنه زود	یکی صورت آخرتوله نود	و کرا بنی پر سپه خداوندی	که بر پشت زاهدین سبکی
بیزدی شاد و متن درت	شوند تر ز این بودم نخست	ز مهر زدی که سپه یار نیست	کسی ز بنکان چون این داد
بمان ز امید و فاداری	نخواهد پس از پونا یاری	چو نخست اندیشه کار خویش	همی پوشیده هم سنراوار خویش
بریدم زمر آشنای شیار	بست آشنای من آرزو کار	بسیار خواری مزارم هیچ	که بری و عیاف رایج هیچ
یک پوشتم و وقت من هم کبار	کم سنگ را ز برین کیمیا	بود سالها که سهر این کمان	نزدیم کسی حسرت نواز نیکان
ببر صفت کاه برین شکار	بیک اختری رنجش شتر یا	درین غار من و انکی چون تری	همی با پس نشه را که نه زدی
جهانم اگر نت ای جانمیده پر	این سخن دوا شستم تا که بر	ندای آسمان را بدو نیم کرد	همی مردوان هر دو یکم کرد
کلیدی دینی بدینان گشت	کلیدان تو تیغ برین گداشت	چو زین زانست تیغ کیمی زوز	همی یاری عدل در هم روز
تو دیم شب نیز اگر با دوی	کلیدی بخینان درین داوری	که که کلید قده تیغ من	گشت مهر شود کار این سخن
حصارست بر قفس این تیغ کرد	دروزه زمانند جزین کردن	همه درویش کار و نه با تو	زید کو مری راه جانما ز نند
دران حبست و جیم که کبک گشت	بدا و بد آتش پیار امیش	تو نیز از محبت کنی یاری	درین کند نجست پداری
زوه زن شود راه پر داخته	شود دوشه ره روان خفته	بجا که شمر دایزد شاک	که از دامن قلعه دار نیک
یکی پنجش از نفس بر گشت	که بر قلعه آسمان در گشت	جنان ز در و کوه می خفتن	که شد کوه از خون جگر نیک
بگشت بر غیر شو باز با	کران کوه پایه را آمد ز پای	چو شامسته آرموی نرفتن	میتمان مجلس دویز نیش
که باره مجلس بر آرا سپند	بر امش نشسته و می خوا	کس که در زبان این کوه نیش	تند دخت بر در آمد بار
بفرود شده تا در آرزو	در آمد بشا و حضرت نود	چو بر شسته دعا که نند از پیش	کلید در در نداشت پیش
چو ز کای مش زین روی شتا	خواب درین قلعه کار	در بروج و باروی در گشت	ز بروج فلک دور بر گشت
شتم ضد این ختی بسید	در انا و ناکا و در هم دید	کوشش منجیق تو کردی ترا	بند کجا خستی آفتاب
نارینش نام نوزین شکر گشت	کرای منجیق از دی و گشت	چو این حکم در آسمان ترا	تو دانی و در حکم رالی ترا
که که شمشیر میوی کرد گشتان	کزین به دعا را که باید نشان	جمله روز باشد که مردان	بشمشیر کوشش ما این حصا
بزمینت بر تو تیغ امیر کس کند	نمغنه چون سنگ ازین کاه	بای که در پشت می تو ش	فردیخت از ننگ کس کند

شماره در زمینها درین	که یک مردان با دین	بزرگان لشکر بند راوری	پشیمان شد با زبان داوری
زمین بوسه دادند در زشتا	که خالی مباد از تو تخت کا	قوی باد در ملک با زوی تو	بقا با دانه ترا زوی تو
بغین حرفها را تو دانی شست	که بزدان ترا سایه خویش است	جو ما نیز این پرده اگر کشیم	براه آیدیم از چه سپهره شیم
که پستند و شنه با زنا کنند	اذان ره زمان در سپردا	یکای ذرا قطعه با او نشان	سوی داد خود را از پست نشان
در آن ملک سپسته در هیچ سالی	عمارت کردی که در بند بر سالی	خرایش را یکسر آبا و کرد	در نظم را خانه داد و کرد
نوامی نشینان آن کو سپه	تظم نمودند سلطنت با	که از بیم بقیق و حشی شست	درین مرتجعی نیاریم شست
چهره که کویین سر شتاب کرد	خرابی درین کشته آب کرد	ازین روی ما را زینهار	زمان شکی آتش می نیار
که آرد ملک هیچ بخشایش	رساند درین کشور آسایش	درین ناپاکه خنهای گشت	عمارت کند تا شود پای گشت
که زانست آن بابایان	براحت رسد کار خورانیان	بفرموده تا کند رکاه کوه	میزند خورانیان کم کوه
بگویند روز و شب از حاره	بر آرد سوی ذان را اشد	ز خار ترا نشان احکام کام	که بر کوه داند پست حصا
فرستاد خلق با نوبه را	کند و او بر پستین آن کوه را	جو را با دی رخت پرده آفتند	بغم شدن رایت او آفتند
شده از زخمه کاسه و زخم کوس	خند کند زان پیشها آهوس	ملکبار که سوی صحر اکتید	غان راه را داد و منزل بد
جو کسب باره جرخ بندیر اند	بهر سرج گاه سعادت رشتا	جو زلف شب از حلقه غبری	سمن بخت طاق نیکوئی
شده و گشت از بروج سودکی	سیدند لحنی نهر کوه کوه کی	شی جند از زرقان را	زهرت افسانه نیش زینا
ازیشان خرابی آن کوه	پرسید و اگر شد از سر که گشت	بس لکه که از زلفش درواز	بگوش ملک بر کشد درواز
نمودند گانچی خضار خیش	که دورست از و بند با و جوش	یکی کنگ مینای میسو شست	بزیبایی و خرمی چون گشت
سر سپر افرا ز شد نام او	در توخت کجین و دو جام او	جو کجین و از ملک پر دست	نهاد اندران جا کجین و دست
سوی گرم خانه ز غاری کیند	که آتشش ان غار شوان فریند	هم از توخته او در ان پیشگاه	ملک زاده هست بر جلوشاه
جهان مرزبان شاه کیتی نود	برافروخت کین دانسان کیند	کجا بستدی فرخ آیین ذری	چه از زور و مزی به از عافری
اگر آتش را بدی که نمان	جهان فرشتی تا جدا جانش	بریدی ذرا از زود آمدی	بزرگان درازوی و زود آمدی
بنام دیده دیدن سوسا که بود	بهر جا که شد جنت و جلال کوه	جوان شرفه نغمهای آن در	بزرگ پیش رفتند آمد بدید



گر از کفن جام کج پیروی  
بیا ساقی از می دلم تازه کن  
جراغ دلم بایست بی روغنی  
چو روز سپید از شب داغ رنگ  
هو اصفانی از دور کوی ز کرد  
هر کج بکش بر دست باغ  
زین روز بای می نه می گنجت  
زین چشمه که در از خوام ستود  
سر بری خیز نیست کان بیدار  
ز تخم نیان سپکس کاشکت  
ز شادی دو منزل برابر بود  
ز خوشه کان جو گل تازه بود  
دشمن تیغهای جو بر کج بجا  
دشاقان مویک روز خود  
باتشادگان در کسپرد  
جهان شاه جلالت همسید  
که جام جهان بین توخت کیا  
که مرث از خیل تو جاکری  
کیه کی که کجیند و از جام  
چو زنده شایان پدراخت  
چو زنده و دیشد آقا ترا

نوشته است اسکندر فیلقوش  
در تخت دار او کج پیروی

بر آمد جگر کاغوز از افضای  
ملک روی خود شسته چون وجود  
جهان چشم روشن ز برین چراغ  
تخت روزنه بر آمد تخت  
از آن کوه راه سر افکنده شود  
بر آن تخت که خراب کردار  
همه راست از قوی کرد شپت  
بزرگسما کوش و پاکشید  
که انما بپاش از انداز بود  
بغشش بر در تخته صدر آ  
بمیدار تا زده برق ریتز  
که عاج شد آنکس که از آید  
بسط نشینت که همش کرد  
جلالت بی فرد فرخ بیان  
فرمودن ز ملک تو فرمانبری  
در آینه دستت آن کلد  
ترا یاد جاوید این تخت  
که نو کرد نقش این کفن طاق

در مجلس ملکست رانوی  
ازین ره صبور بی باغدار  
همی ده چراغ مرادوشنی  
بر آورده صد کج قارون خاک  
نیم بیاری ندم سو بران  
زین از کل مینره میوست  
بر اذاخت ریالت بر آورد  
که تا پند آن تخت را تخم کج  
که فرود فرخ جهات بود  
بسی خواجه داد نسته فراخ  
بجیری که همش ناست کس  
همان قائم و قد بر لب فرخ  
یکایک هم رزم بر ساخته  
ردان کرد با اوسبی خسته  
دوتا که دقامت جو کالک  
پرسید از تخته تخت جام  
که ای ختم شایان کردن باز  
کنندت سپهرها کجیر باد  
توزاینه قیدی و ضرر و جاک  
مباد از سرست سایه قیام  
بزدوم مارا بگردون رساند

جان خسروش گشت کانی نامله  
بدین جام و این تخت آراسته  
بکیم بدان تخت بدرلام او  
وزان جام با جانشینم  
زان دیده دلبر اسمان کنم  
نوستاد پنهان بدزدان پیش  
اشد گشت کند تار چنان  
نشاند بر تخت کجین خوش  
بهر چه او بخوابد میان او  
من اینجا نشینم بفرمان شاه  
تقی با رخ از غلامان خاص  
بر آمد بران که نام سواد  
عرومان در شربت آمیخته  
پری هر گاه سراپی جو باد  
جوشه زان خوش خورد در پیش  
زدیوار و در گشتی آمد فرو  
سر تاجداران بر آید تخت  
که پروری شاه بر تخت شاه  
بدین تخت و این جام دوست  
جوشد گشت کجین خوش  
جوین تخت بازو نشیند

کجین تخت را با و کار  
دل دارم از جای بر کاسه  
زغم بچوسه بر لب جام او  
زر روزی کین خانه در شوم  
بخود بگره کار می آسان کنم  
که پیش آرد بر که از اندازد  
بسازد پادشاه فیروز تخت  
فشانند بر شاره گوش  
ستابند کردن ز فرمان او  
جوشاه از ره آید کم غم را  
جزوری که آید برون از خلاص  
بدان جز چنان بصدی صبح  
دران شربت از لب کشند  
بصفت کشیدند بر کرد شاه  
سوی تخت کجین خوشی کشید  
کجین سپه ورزنده آمد بهوش  
جو سپه بر شاخ زرین درخت  
نماید بر پروری تخت را  
بساجام دتخی که آری بر  
سراز تخت کردون از بر آ  
گند کیقبادی و کجین خوشی

جوشد تخت من تخت کاسه  
یثومند را کجین سپه روم  
بر منم که آن تخت خضر و نیا  
شد آینه جان من زنگ خرد  
سرری زنگه را صاحب سیر  
که بندد و جوب دست کند  
کجین تخت با رخ دهند  
دران جام فیروز زریندی  
جو با سپهواران پر خست راز  
شهنشه پذیرا شد آن دربار  
سوی تخت خانه زرین درخت  
ذری دید با آسمان کم نبرد  
نهادند شاهانه فرمان زرش  
فروماند حیران دران دروز  
سراکنده و کشیده کلاه  
چنان بود فرمان فرمان کند  
کعبان آن تخت در پیش  
چنان که هرین جام با تو بخ  
رختی در گشت کای شهریار  
در کز گوئی زبان بر ش  
نعال فرخ دران پیش تخت

نمان خوردم از جام شیبی  
تو اینجا نشین تا من اینجام  
جز زاری کند بان از کر شاه  
از دایم بدان زنگ آینه کرد  
بدان داستان گشت فرمان  
بصد هم زمان پرستی کند  
جو خواهد می جوش کواش منند  
بغیر روزی آرد نرد و کیوی  
بش گشت کاسه زنگه  
بهم خانگی بر دست زار دار  
ییا گشت از آسمان بر گشت  
بزرده کسی نام دی در نبرد  
نمان خورد دینا که بد در خوش  
که سپه ای دولت بود در کز  
در آمد پامین آن تخت کاه  
که بر تخت نشاند آن پاد  
ز کام سخن ریخت کوه بران  
کلیدت بقل بسیار کج  
نمید جو تو شاه خدین دیا  
که تا کجین سپه و در کج  
سپر روزی در آرد تخت



شان تخت را چون بخود ساز  
ز کوم بران تخت کجی نشاند  
جو کسی نماندند خرد و نشست  
بخشدار و بارای و هوش  
دران تخت بی تاب و بگریست  
کو بی تاب و تخت زرین بنا  
جو شرفت کجاست کجاست  
گسی کو بگریست رخ را  
بخواه شاخ تیان نه طوق  
بماجرن شاخ ازان بر کشید  
دین خانی میکزایم روز  
کوزنان یا زنی آشنه اند  
کیم ازلی دیگری جای گرم  
ز تخت زرت این کو جاک  
جو در جامت روی می نماید  
بیا ساقی آن جام کج پیوی  
بال کن از باوه خوشکار  
شما شیر را جهان داورا  
چون گوگ از برج خرد  
بران که در کج نام است  
چنان کن که باهرا مانان خوش

بکینسر دمه آواز داد  
که بخور خانه دران خیره ماند  
یکام جهان کشته شده  
کو بریا و کینر و این می پوش  
بران جام بی باه و کجی گریست  
جو نیست جام جهانس ماب  
جو می گریست کو بزمین ریجا  
بزمندان شمار و خین تخت را  
ز زار بشیش با داشته ز عا  
کو شمشیر را در خازانید  
کو در زمانند آتش زخون  
شربان یا بل کورفته اند  
کو مار از جای خین باو شرم  
کو ازین یکی گند بر پای ما  
فلک یا به مشری میکز  
تویی کو که در آن خردان  
زمین که جرفخ بار ام است  
ز ما برمانی جاورد پیش

بران گشت نشست یکدم نهد  
بفرمود تا کسی زرنند  
جو ساقی جان دید پیغام را  
جو شنه جام را دید بر پای ما  
کو از بی شرابی و از بی شمی  
بی روشنایی بود جام را  
شهری را بوی تخت با شده بنا  
سماخ را که ز جمن کم کند  
ازین نیم جرسین تاج و کر  
عمان نامد آهوان مسکت  
کنل کرد که در کوران داشت  
بر سازیم نجی خین جیر حیر  
بر سودا چمن تختی کردن پای  
جو بخت جاوید جوان است  
**تغییر در میان اینکه گرفت ایگند**  
**بخت کج پیوی و زیارت کرد**  
کجا بزم کج پیوی و درخت او  
جهاندارت است و دران می  
منه دل برین دل و لویان بهر  
تختی که نیز کس سازی نمود

یوسفی تخت و بر آمد بر زیر  
نمان جام سخر برانند  
ز باوه بر ازو تخت آن جام  
بجو در آن یکی جام و دیگر کجا  
مش زو بران جام تختی  
بلندی بشه تخت بدرام را  
کو بخت معنی مجید بنا  
قنص سماخ و دلام از بر کیم کند  
کو فارغ دیم که ارشون و کر  
کو بکند و دمان کجا کج است  
کو شیر ازان کو که بر کج است  
کو بروی شود و دیگری جای  
کو بخت ما را نه تخت جای  
ازین شسته تخت باید  
بجای ایگنیش میاید نشاند  
کو گوش ده دید کار ازوی  
بپیش کج پیوی و روز کار  
کسند که شدر بر تخت او  
بران جان که بر جهان بلانی  
کو باهرا مانان نگاه سپهر  
بران تخت کیران به باجی نمود

یای کرکیت راشا که  
دایند و جام کن سردوشا  
تویی باج بخشی که آن تا جلا  
اکشته سبب پیوسته برستان  
تو زمان برتر و بصیرت در شتی  
نوا از کریان صاحب زیان  
چو پیکند بر آن تخت کج  
نظر دولت از وی در این جا  
بشاد و بفرزانه او استاد  
سطلاب دوری که فریاد  
بفرزانه گستا که بخت شاه  
اکثرین کرد زمانی در کنگ  
جوشه گرم کسیر روی تار کنگ  
کنبان در درج بسیار برود  
نمانده غار ماشا کنگ  
بشارت بر کج غاری چنین  
بر حسب پتن پرو کیمای راز  
سکندر ز کنگ را در وی یافت  
تبریح از آن رکنه های بخت  
سکافی کن وید دزدان کنگ  
چونتی شد آن باش آید بد

بران جام داران چه چو در کد  
جان بر که منی تو از دورا  
سر پر پر را منوی یادگار  
توسر سز بادی درین کلستان  
در باغ را بسته ننگه اشقی  
تویی مانده باقی که باقی باقی  
سرسی ز نور نور آرام دید  
که تار از اواز جوید تمام  
عردای خطی را که نماند یاد  
باین آن چشم شاه شاه  
نخام که سازد کس اگر امکا  
بر اندازدش تخت یا تو کنگ  
جو کج و آسنگ درواز کنگ  
که تاشا به سوی آن غار  
که کج پیرو و کج پیرو غارت  
در اندیش نمی تو کار می چنین  
که کار جوید کجا نواز  
یاد و سوی غار پیرو و شتا  
بر باغ اندر آورد بخت  
سوی آن رخته مار کنگ  
شد سوخته که را بجای رسید

جو کج نهرت که شور تویی  
بشکل کار و ز را آوری  
درین باغ رکنن جو پر بند  
کرد داشت از نغمه تبر بند  
فلک تابو دنتش ندرین  
جو کج نغمه در چه پر د انتم  
باین پس فرزان را پیوند  
بران جام از اینجا که پیوند  
سر انجام شب چون از نغمه  
جوشاه جهان ره بدان جام  
طلسمی بر آن تخت فرزانست  
شنیدم که از جفتش در کج  
برون آمد از دیدن تخرجه  
چو شده بفرنگان عا کنگ  
ری دارد از صاعقه جو  
یکج بدندان رش نیکه  
ازین غار بایده غان قین  
دران ره شده از پیش و فرانس  
جو کج غارش آید بدست  
بسختی دران غار شتیرا  
بفرزانه کنت این سر از کنگ

ولایت پستان سکندرتویی  
ره آورد سر دای ای آوری  
نرنگل در جن مانده خوابد پند  
رساند از زمین بخرج بلند  
مبدا بر تو در حرمی  
کجا بودم و در کج تا نتم  
بزرگیک جام جهان من نشا  
پس پل کشیده خطی جند بود  
کراینده شد سوی لقمه روم  
دران تخت کج لقمی آرام یافت  
ز کور مردان تخت سازد پت  
هنوز از ان تخت مانده کج  
سوی غار کج پیرو آورد کما  
در آمدل باو پایان بسکند  
رخشش کبر که در و نته  
جو کج رو اپنی فرو نغمه کبر  
بغا را ژد با راتوان یافتن  
غلامی دوبا او در کج کس  
راسنده شده و دای پند  
نشانی کجا پایان نغمه غار  
درین غار کج پایان کج کنگ



که کرد فرزانه در خاک  
از آن روشنیایی که گم بود  
رس در میان بست مرد و دیو  
پراکنده بی آفتی که بود  
کیا بد بزودی نمودن ستاره  
خبر داشت آن کاغذین خار  
چو چون غامد و راه جست  
از آن برف سرد جهان  
نیمان آن در خبر یافتند  
یگانه گری شاه از آن کج غایب  
همایون کن تاج کاوه بیز  
بر آسود از آن تنگ و تنگ  
فروخت کاسایش آید بد  
بیا راست آن بر که لاجورد  
سری ملک را سوی بر خور  
نیش در آمد کف مزبان  
سککل کبوتر قبا ی بر بند  
می نضی از لعل مدنون بر  
زبور تا بنده خوانی فراخ  
سینه قوی پشت مالیده  
خبر که طوطی غصه است و جوا

که آتش بر می آید از جاده  
که جوینده را سوی او نه بود  
فروشد در آن جاده نشین  
جوید اندر آن کان که گوید بود  
از آن جاده کاش بر آمد با  
بگو که در آن کیا راهست  
نشد هیچ بنجار بروی  
در تا کیوه شد آبناشته  
سوی زخمه غار بست تا نشد  
برون آمد زنت بر کوه پسا  
فرد و آمد از اوچ کاوه بیز  
سر آسود از اوچ ره بخت  
شاه آسود تا جیح صادق بود  
سغال زمین را بر میان زد  
بیکو ترین جایکای نشین  
دک کج کبشا در بر میان  
جو پروین بگو کس آهین  
پراز ناره و لاله جو کینه ناره  
جو نسین توبر بر سر شاخ  
عرق کرده در زیر بار کران  
سر بر سر می شد آراسته

فروزنده بجای در و دیدار  
بر آن روشنی ره بسی با رسته  
نشان بست از آن کس با  
خرد او تا بر کشیدش ز جاده  
در آن کان که گوید فروخت  
در روی شسته بر آن غار خوان  
شیندم که ابری ز دریای ریز  
سکندر در آن برف سر کشید  
یکوب و لکد راه را گویند  
جو این سینه طلا و سپهر طلا  
سوی نوبتی کاوه خود بخت  
تی کان بر لیس و کانی  
جو جیح دوم سپهر بر افکند  
بوزموده شد بزمی آراستن  
جی لعل گرفت با او بخت  
عنی که روش از او و طوق  
زیر و زده بجای ترنجی نمای  
ز لعل و زرد کی تحت بود  
نگار در دلب مرصع است  
زین سیمه ای که در بار بود  
بدان دست که دست شده بود

که تو تا منت زمان جاده نورنگ  
برو راه روشن نمیشد در دست  
که چون مید هر شوی در آن  
بر آید عا کت بر جان شاه  
ز که گوید او که در وقت  
برون رفت و عطی ای کس  
سینه بواج و فرود بخت  
جو برفت از او قطره حقیقت  
بیز کجا بخت با او نشد  
سینه ایستخوانی نمود از عا  
بند آتش باز و دست  
بالش که آسایش خواب است  
شنن شیشه با او بر خاک زد  
می و مجلس و لغت در جوانی  
جنین تا شد از می زور  
عش تاج زرد او در دست  
که یک نیمه نارنج را بود جوی  
براطی زیادت در لعل  
بمیزن برای کوه کفار  
جو امر بن زرخند و از بود  
بزیست که خوشیست

شیشه بز کون کسگر براند  
بران دشت یک تنه نخ کرد  
مناب ده عاشق ناب را  
ولا جند این بازی اکتین  
زخت موار سه شب برود  
جوب زعفران کشت خرد تا  
جوشان کن جو خوش طعمی  
گزارنده نخته سال خورد  
نپسته یکی روز بالای تخت  
بشاه جهان راز پوشیده  
شاده ملک نایب شیراز  
جان داشتم ملک پارس  
بجهد اندازم با او دست  
زمانه نیک بدر است  
گر آینه مغزی آستونیک  
همان پل ز مدردان شاک  
سرو جامی از دعوی اکتین  
ز پروری خود لا و دست  
خراسانیش خان میکشد  
بر خلی فته بر پست موی  
ز خردان بپسته آید

سر را بر سر خود گردان سازد  
لبق فته را کوی تدر کرد  
بر چنان سرش تا بر چو دست  
خورد عسکران تا کوی ملک  
هر آنستن سوا ز روز چارک  
چنین در کشتش رلا جود  
باز پیشه کوچ بر بیت چست  
خبر دادش از آنکه نهد  
سخن را چنین میناید عی  
که از ارضی نماید از کس  
نیاید درین ملک می پست  
تساره کوی دوست که دست  
شاه بنده چون او شد با ملک  
که بر پیش را به پی تیس  
بناموس کی بر آخت  
همانا که شهادت او دست  
بهر یکا بر شد در میان میکشد  
سوی بلخ که تو آورد  
که در پای پیمان بود که کرد

از آن کوه پایه در آمد  
میسانی آن جام زین پای  
مناب ما خورده پستی کن  
ازین استیغافه سخت جوش  
ز سختی بسختی توان خست بر  
که چون خسته از سخت گیری  
شاه بنده پکی در آمد جواد  
که بر آستان بوسی بارگاه  
که شاه جبریل عقی کرد  
بیشتری که در عهد ششم  
ولیکن جو کردنده آمد سپهر  
کشته دستی بر آمد زری  
شبهانان که آمو سپهری  
بر آورد کردن جوارمی  
پراکنده جند را کرد کرد  
سر و پیم آن بنده در شود  
ز خدشا بود تا خاک بلخ  
چنین فته را که شد که کم  
کین فته ما زین درین

پیغام رسانان در راه سکنند

سوی ژرف دریا زمین در  
که ماندا ز فیرون و جم یاد کا  
بستی توان کردن این خواب را  
به دست رگی بر آستین  
اگر می خوری بت پرستی کن  
که جابانه دکو بود سخت کوش  
بلکه کرد و نوظ اشش کس نود  
بشد سوی لشکر جابک روی  
با این پیمان زمین بود پاد  
ز تخت سطح آدم نزد شاه  
نیاید که رویشتن بر شاک  
پذیرفتار آنکه داشتم  
بگردان از سر کب و مهر  
کنده دعوی از تخم کا و کس  
زیر شمع جوتی کند  
گفده بهر شمس در شونی  
که از آب دریا بر آید کرد  
که با جواد خود بد او شود  
کندش بصغرای ناکام تخ  
اگر خود مینی بخردی کیم  
کنده دست بشکل شایه از



شاه ارما او در نیار و بیخ	سخت خواهد رفتن تیغ	چو باز از نشین کشد دیوال	سپسته شود بگدای پادشاه
مرا لشکری نیست جندان	کمان چشم بر ازان کرده	سمران سپهر در ولایت کند	بر گاه شامشسته عالمند
می هر جزو ز یاد این دیوار	قوی دست کرده در کوشش	بمخض صر با دیان شاه	کس این کرد در این دیوار
چو اندر سخن یک حسبی نمود	بنام سخن را در پستی نمود	بیک بر از رازهای	نمان بود در نامه کاغذ
شیر دل خسر و سلطن	دران داوری گفت با تو	مرا تخت کعبه و اچا زبیر	تخت من اینجا که کس دلیر
بدان داستان ما باین سخن	که از سندی می سندی بر خست	صواب آبخان شد که ستم	که آرزوم دشمن بود صاحب
که مرگ شاه بود آسمان	که ناسود بر جای خود یک زمان	جهان کاروان شاهان	جهان کاروان با پسر این
زمر گوشه باری او فستاد	سمان کار در کار می او فستاد	برون رفت از ان کوه شاد	سواصل سواصل بر یکا
چو طالع جهان کردی اردو	نشاید زدن کذب پایی خویش	دران کار با ما را بود	پناهنده را کت فریاد رس
پاسش زنده بر دایت برد	پستونی بر آورده تا پیش	بصید آگاهی می خوشند	که هم صید خوش بودم کل
ز بارکان خوشه کم ش بود	که در تاب بخیر کم گشته بود	ز بس زده خیران لرود	نشاند ز رخساری عبا
ز بر آینه آریسان خویش	بر آورده شد ز بندی خویش	رک پستی ز زمین گشت	بر قضا آمد بر کهای درخت
ز نامه بر خوش چاندل	کل لعل را بر کف لرعل	دو نو با و هم تو دو هم کرد	ز حله ابریشم بر آورده بود
زین چون ز راه آب چون لاله	چو پای نیم ازرق و نیم زرد	نوی چکا و ک بر از بانک رود	در آورده با دشت بانان
که بر که زده شخ جو	پرسیده بدستان درود	سنگ کرده آسوی صحرای بزرگ	بر دیز تر گشته دندان گد
لی کور چون زمره کاو پست	کوزن از بیابان ره گوه	ز نو زادن آسویان سپهر	جهانده جهان یک یک آسوی
جهاندار با صید و بار و دو جا	همی در منزل بمنزل نوام	چو کل چو یک روزه ماه	بخنالی یک سفینه بر ش کرد
ز کار آن حلقه بر کرد	که خواستش امر در خنالی	گیلان در آمد بگردار ابر	بدان آن که در پشته آمد نوره
بر انگش کاید اینجا بدست	چو خنجر در کوشش بر انگش	چو بکشت بر بر سر بر ش	بر انداخت آینه زرد
گیلان برون رفت و آبروی	با گلدن دشمن انگش پی	با تش پرستان می نمود	بر آورده از ان راه یک
ز دشمن خیر یافت کاپیک	بسواخ در شد جو رویا	با و ارک در خواسان گشت	دران قایم روی قایم بخت

چو دانست خسرو که در خیر او  
چنان تیر روشک که در پیش  
م آنجا که به خواه را کشید  
برای کجمن جو به برام کرد  
دو بهر جهان در آن شهرت  
بداد ملک ریاتی داشتند  
کند زبانی پای هر کس نشود  
ز نوبت که خود بزبان گوی  
چو دانست کان شهر را پر  
خدمت کی ساخت تا بنویسد  
گشت آتش سیر بهر جان  
بماری دل افروز در بچ نبود  
ز در پیش از لاله لاله دنیا و کج  
چو در بران کج آن دست  
پیر دانت آن کج به برید  
بشهر خراسان در آنکند چو  
خراسان و کرمان و غزنی و غور  
چنان گشتن که به باغ نبود  
زمین را ز کجی پناستی  
تلاقی که ز در بر زمین نمید  
بیاساق آن زر بگد خسته

که زبان شده از فرو بیم  
بفرخی مرا ملک پر خوش  
بزرگ صحرا کجی نشین بود  
بپلوتو بنش بری نام کرد  
سوا خواه خود را بکسی بریت  
ملک زیر آن ریاست اشک  
ز کجی هر کار باقی است  
کند ریاتی دیگر ای پسا  
چو یک کند ریاست  
که از سازگاری شد آید  
در آتش چو یک کند بر دانه را  
که تو تازه دل را دهن تلخ بود  
نماده بهر کوشش دست بچ  
منازه از جام همان دست  
وزود او هر هم کسی سینه را  
خراسانیا ز ابا لیا کوش  
بپنجه هر کسی هم ستور  
نمادهای وی کجی بر کج بود  
کوشی در خاک بگد اشقی  
بر قفس بند امین نهند  
که گوگرد مشرق از دست

که از کز نر نه در ابی گشت  
جو بهر خواه را در کل آنکند کرد  
بگدانه دولت تن دست  
جو کجینه آن بنا بر کشید  
در کبره زو طبل دارا زنده  
چنان ریاتی را بنا موش  
سمان دید جاره در آن داری  
وزان ریاست آید مقصود شما  
خسرت کران گشت در خاک  
جو زد لشکر کجی بر نرند  
بیلیخ آمد و آتش زردشت  
پری پیکرانی در و چون خاک  
زده موبدش نعل زین بر آ  
بهشت صم غانده جو کرد  
بگرد خراسان بر آمد تمام  
بناجیت کرد موبک روان  
به شهر کامه بشاد سراز  
بهر سزای که گزستی قزار  
زری کامی را کند نیم ناک  
جو دادند و خاک آن را زود  
بن ده که تازد دوا بی گتم

سپهون ز دوراه بروی رفت  
پراکنده کا نرا پر آنکند کرد  
بر آن پشته بنیادی گفدست  
بشهر نشا بر لشک کشید  
دوم دستیش اسکا را زنده  
بر آن پشته بنیادی گفدست  
که در آن خود را کند یاری  
کریات زاریت بود کجی  
سوز آن خدمت دانت  
ز یک نشا بر شد سوی  
بطونان شمشیر چون آب گشت  
صم غانای جوفم بهار  
شده نام آن خانه از کوش  
ز دوزخ پر پشته را آورد  
به شهرهای آورد لختی تمام  
که یاری گرش بود بخت جوان  
دشمن کردند بر شاه باز  
کران سگ بودی ز کجی نار  
به در صلب آتش بر ز خاک  
بزر بر زدن تفصیل آید  
سز جیش پاک می گتم



نرس خوشترک ران که سحر است  
 بملوکترین نام ازین جای  
 بناید بنادون درین خاک دل  
 دران کج خانه که زیر یافتند  
 جوامین شود در زخون خوارگان  
 که چون شد بفرزین در آمدن  
 درین شغل با زیریکان رانی  
 چون سرسوی کید هند و قوم  
 و که با من او در سر آرد سینه  
 چون ک سوی راه دور آردم  
 درانجا شوم سوی حاج و طراز  
 بر روی که کینک اختر می یابد  
 ز غریب در آمد هند و پستان  
 تا راج ملک اندر آید جوین  
 جریده کی قاصد تیر کام  
 و که بر پیش میان بسته  
 کلانک عاری در آرد بیایغ  
 یایی نپسید غناب دلیر  
 اگر است که شام تنج دار  
 که هست بر خور و میان شتاب  
 بنما هم تنج سینه کی بد

**کینتار در رفتن اسپکنده**  
**بهندوستان نزدیک نورسنی**

دره از او ده خط سینه  
 در کم بود سود بازار کان  
 پکسوس شد نراب در پای  
 که دولت ورا بوسه بر پانزد  
 از و کینه و کید کیسو نهم  
 من و گردن کید و شمشیر  
 سرتع بر فرق نور آردم  
 زمین را نوازیم پک ترکمان  
 نمودار دولت بدیدار بود  
 روان کو کینک شته چون پستان  
 ده ملک او را تا راج تنج  
 فریستا و او دش بند و پام  
 خان دان که از تنج من پتیه  
 که خورشید را گرم کرد و ما  
 که آبی توان شستن او را  
 کندی تنج من کو را غار غار  
 بخوارم روشن تر است  
 کباب ترم باید از پیل پت

سخنان برش با رکی دلگشت  
 بناید شدن سوی باغ شبت  
 که در کج قاون در و شکت  
 در و سود بازار کان پیشتر  
 چنین جری انجخت از نوگان  
 تمامی هندوستان اعوش  
 بنید و پستان و او خوار کام  
 بنماشم بر و ز غایت ران  
 نشیند ییاهی که نشانی  
 سوی خواجهن خاقان که ایم پیا  
 پذیرا شدند از زمان طای غم  
 روان که در موبک جو خنده  
 سیدی کید هند و شتاب آرد  
 که در آنجا کید زدیو ایگان  
 که کینک رسیدم جو ایسا  
 که ریزد پرو ابر بارنده آ  
 پشم پنجه همه دشت و کوه  
 به انجا سر از سوی کوشیت  
 به غربت ز مرغی است پیش  
 که زین مایه سپسار داهم بر دم  
 که هندی طراز است پولاون

جو بر بادیت سرتیاب از رخ  
زده گشت با آذینهای سبزه  
که خواب از آن داری دیده  
که از کینه باشه دارا بگرد  
نه است که در آن تاب سبز  
که چون در جهان او شمشیر  
بنیود دست جز مهر او کار کن  
که زارش آرد منم که ز نار  
اگر میل دارد بجانم که خوشم  
زیر خاشاک پیش کیم سیر  
و گزیده را بچشمه ز راه  
که آرد سپید پای من گشته  
که در بون عذر و غارت کردی  
یکی دفتر خود پرستم بشاه  
سیوم فیلسوفی نهانی گشت  
بین تخمه شده را شوم حق منما  
درین کشورت شانه های گشته  
جو مندم ملک دیدگان پانز  
بدین شرط سپانی اینکخته  
سوی در که شمشیر را بگذرد  
در آمد زمین را بنا و گرفت

دگر نه بر ما تو مانده نه تاج  
که از آن هزار آتش سخن  
ز بتیر آن خواب برت پدید بود  
ز حدیث تا بخار ابر گرد  
چه گویم نه خود باز و کوه تیز  
جانم داری اورا سزاوارتر  
بجست کاید بیکمان  
مگر کرده از بند چشم خود باز  
برندان گرفته بندگت ششم  
پندارم آن دبه در پایک  
سپارم مرد کوچ و تنی و کلاه  
اگر سوگرتیم جهان گشت  
دین در پیک سونند داری  
چه دفتر که تابنده جور شیطان  
که باشد بر از ملک ز منما  
اگر شده بیزدند یرم سپاس  
به پونه خویشت که ارمی کند  
نداشوش درین کار در پانی  
سخن جوب و شیرین در آغوش  
درین باغ چون کلی مبارک  
پامی که آورد با شاکت

ز پسته داده آمد بدر کایک  
چو کید آبخان آتش تیزید  
دگر که جهانگیری شتر یار  
ز رای آیدش روی از زمان  
بخواصش نمون زبان بر کشت  
عش پای تحت بر باد  
اگر کج خواهد پند ما سار  
ز مولایی و جاکری نگذرم  
دگر باز کونه بود داری  
چون سپید کردم از ز راه  
اگر رای دارد که کم گیرم  
بلی که کند عهد با من خشت  
دم جاب چرخش که بی جندی  
دوم نوش جامی زیبا تو  
جهارم طبعی خود مدت  
ز پسته داده پذیرفت کین جام  
ز نام آور آن برکت نام تو  
ز پسران هندویکی نام دار  
ز پسته گان با رگشید  
جو مندم سرا پرده شاه  
جو پسته پنا مهانگه شد

سخن در دم آنگه چون دام صد  
از در سپستگاری پر سبزه  
جز داشت که را سپستیار  
ز زمان سوی فشته بشنفتن  
بسی آفرین شان را کردید  
هم آزر م اورا سوی راه باد  
که افسر هم را سپستیار گشت  
سپس گذر خداوند چون حکم  
که شمشیل دارد و کیم آوری  
شود باطل از غم من غم  
نیام جو در دشت کم گیرم  
بشطلی که آن عهد باشد  
بنو باوه نو که بر آنجسمند  
که در کم کند و بخوردن سراسر  
که نالند کانه آنگه تن در  
اگر تخمه سازی بر شتر یار  
تا بسپس از جین کام تو  
فرستاد با قاصد شتر یار  
همان قاصد پر هندو تر  
عده خسته بر خیمه مانده لایک  
سخن را انداز تا که بر شتر



طلب کرد آنرا که در گوش یافت	دل شه در آن آرزو پیش یافت	کس که را بنزد آسمان دست	صفت که از آن بار کبر شاست
بسو کند و پیمان شده از رخ می	بس انگاه با سندی نرم گوی	نبود از پندایش زمانی در	بغزی که آن تخته آرد بچنگ
محمد ستر پسندی روم کرد	یکی نامه کا کاسین را بوم کرد	فرستاد سر سینه کچی کران	بپای پس را با دو که در آن
که آید نو بسند کا نازکجا	فریبنده کجا در و پیش	که شد از دمای بنه نشیر	نشسته سکندری بکشد
شمالی کجا فور و غیره شست	چون نامه نو پس این وقت شست	بر آن تخته با دل گرم او	بسی شرط بر عذر و آزر دم
بلش که که کند و آمد فراز	چو دانی روی در آن ترک ناز	سوی کیه فرستد از آن بزم	بپای پس را کار دلمان دم
که صاحب بود و صاحب گله	پرستش نمودن با پیش	ز کیدی که کند و کند دوریا	دل کید سندی بران نوریا
که از نیست افتاد که درین	فرد خواند نامه و پیر دلیر	کلید خزینه بند و سپرد	بپرسید برنامه و پیش برد
که انیشتر را سوی ازین	بس از نام دارنده مهر و ما	بغضی کند و گشت خار با جرم	چین بود در نامه شاد روم
بسی داد بر یک نامان در دور	ز فرمان او زیر جرح بگود	نوشته وحی پیغمبران	خواه از فرمان و فرمان بران
بگو مال با پیل زرم آوم	بدان بود را ایم که غم آدم	که پشت توی با دو بخوان	سخن را ندانم که آن بپلوان
نایم در آن بوم کردن کشتی	بهند و پستان در غم آشتی	که کرد و ز پولاد من کوه خود	نایم بیتی کی دست برد
مانان با در خاک کسیر سپهر کم	مانان خاک کور را بخون کم	بخون جردین بر آرم نیل	کند انکم بر سپهر زنده پل
خداوند بودم شدم جاگر	بشیرین سخنهای جان پرور	غان بر پنجیدم از آشتی	چو توری در آشتی داشتی
در آن آب تا دیر نماند می	چنان کن که این عهد بگو می	یجاد و زبانی که بر زوی	دل را بر نماند بر بر زوی
نکرد در ملک تو موسی تابه	که که هست کسور شو و پریا	کنم با تو عهدی در این سخن	که آن جا بر جو فرستی سخن
در دود فرشته بر دی شاست	فرستاده را نامه بر کید خواند	دین کنهها اسپتاری کنم	برینیکه و بد با تو یاری کنم
شده کید چکار مندوی او	ز کید مسونهای جادوی او	در جادو میها برو کرد بان	ز اسنون و اسنان و لئوناز
ره آورد آوره آورد پیش	چو لحن سخن را زنده بر جای	نخواستم که جادوی هند و کسست	شندم که هندوی جادو
کری تو بسا داسپهر برین	بسی کرد بر شمشیر یار آوم	جماجوی را شد سپهر تنای	دل کوه بند و بر آمد ز جایی
سپسده از کار پر داقه	چو شد دقته و کار شد صفا	زمان ذات یک منته و کار	فرستاده کلار از الو

نومان بری شاه را بجهده بود  
ز کج زرد ز نیور و لعل بود  
جو کوه رودند چهل ز نوبل  
بلیا پس را نیز کجی تمام  
روان که با ما سخن بگفت  
بزد جهان داور خوش بزد  
بان کجما آستان شاد  
جو در آب جام بهما شاد  
طیبت بهار که جو بزد  
ازان نوبت ز بود کای  
پری یکی چون بر آستان  
بشیر می از کله کوشش  
جهان چون سگ پرورد  
بران کوزه گدیزن رنگ  
می بود آن ترک میندیش  
ز روی رخ مندوی کوی  
نگاری بران خوبی و دلکشی  
باین استی فرخ سینا  
بزل سپه دارمند و پستان  
ز تاج مرصع پا قوت لعل  
ز چینی غلامان حلقه بکوش

بذیر خنما را بیا صد سپرد  
بسی پست پلان ز کجی  
که بگذشتی از انقاس زود  
هم از مشک چخته تلم نمود  
جهان بزد بروی بسی بخت  
جهان داری پن کلم چون  
که کینه روی پیش ازین  
زیک شترش خلق سیرت  
زین برد پاری از دل سو  
صفتی او را کند دلپذیر  
پری دست از زندان آستان  
بزی زکل نازک اعوشش  
قرنق مند و پستان خورده  
عوسک سیوی چون سگ  
ز مند و پستان داود شیدا  
شده در میان کشته بند  
بوسه بر آبی و هم آتش  
گرد یافت چشم خود تو تیا  
بساطی بر آست خون  
ز تازی ممدان فولاد لعل  
ز روی کینران ز رخت پوش

جز آن جابر پرایه ارجمند  
ز پولاد مندی بسی بارها  
سینه پیل سپید از کجی  
پری دخت را در یکی مهند  
بلیا پس این ساز ز زوری  
جوشه دید کج و دخت پاره  
نگند از مایش دران جابر  
جو با فلسوف آمد اندر سخن  
جو زیست بران کج پنهان  
کلی دید خوشبوی نوید کرد  
دین مشک و سر کرد او را  
که بر که چن زلنش جو داد  
نه کیس که ز چنری از نسک  
نموده جواز گندم مشک  
نمزد که ترک خطای بنام  
که خنده رایت چون سگ  
جوشه دید در پیش آمدش  
طراز عوی برویش  
جوار خورده و پانجنت  
ز جام مرصع ز خون عشق  
ازان پیش کار دکنی جنمیر

که را نمایای دگر و پسند  
ز عود ز عنبر نجر و ارباب  
که زیشان شدی روز شین  
که کعبه ملک بزدی و ارباب  
که بردند بر یک بهر کشوری  
همان آرزوی خدا و ارباب  
جان بود گوشت از آن پرخ  
خبر یافت از کارهای کین  
نمزد و پستان چنی آمدید  
بماری نیا زرده از باور  
رفی چون کل رخ بر سینه  
هم چنان چن اوران غلام  
فردشته چون ابروی انا  
نه چون جو روشان گدیزی  
بزد وین دل جو مند و نام  
لطیف و خوش و سبز و شیرین  
عوی جان دلنواز آمد  
بس آنکه منش را برده ارباب  
پلکینه نوگاه و ز رخت  
از ورگی در جوار حقیقی  
فرستاده بکیوست پانیز



جهان ز نو اسکندر زلفش  
چو کشت بر صحن پا لوده ماند  
کلی غنچه خندید در شسته  
ز ستاد از آموزگان کسی  
که کار با بخت بندد  
بتنوع خواهم شدن سوزی  
توی نایب ما هر ز دیوم  
سپای و شهری ز بر نا پور  
زشت ایچین نام از روی  
سپه او شش از ستوران  
دگر گنج را بر زمین کرد جانی  
خبر او شش از جله بنیاد  
رو درم شاهی چنان کرد  
لی کوش میخورد بر یاد

ز سوز آن ماه پیکر کوی  
ز پالوده نکشتش آلوده ماند  
سخن چمن که در پرده چون کشید  
با صطخر و کرد استواری  
که باشد مراد دل و دوستان  
خدایا بار دم دین را در  
را مقصای چمن تا بر بیانی  
که از ملک است شان زبیر  
فریستاد یکی بهر کشوری  
همان اسپتواری ز حد کرده  
نموش که داشت بازمانی  
ز فروری نیک خوانند  
که سزد و پستان را پر او راه  
چو شان این دور بر یاد

بر آسید و کجای حق بی لغزید  
نسیفته در کجای شکفته کی  
جهان را چون از جهان گام  
نوشتن آن سخنها که نشی  
ز کین خواهی از کینه پروا  
به پیغم که با بجا چه پیش آیدم  
جهان را به سپه روزی آنگاه  
دل سری را ز ما شاد کن  
عروس کز انبای را زیر گام  
بآیین آن مهر پر ایسیج  
ببستور دانا و نیت تو  
بناغ دلی چون بر آسودش  
بعاود و پیش در جهان کی نشی  
پاساق آن کجی آن انجوان

مخمس ز پالوده لغزید  
همایین ز قوت نه چون طلیعی  
در آن جنبش از دولت آرا  
ز پر وزی مرز میگیرد  
چو شد دوست با دوست  
که کی را بر گام خوش آیدم  
ز ما ترده غرضی تا زده  
دو خنده و دوش و دو آکن  
بر آراست ما شاد ز پیمان  
فرستاد جبین شتر و ابر کج  
که از دوش او دایره شست  
سوی توریان زد در بنا کجا  
ببین و مست بر از جهان  
که ز پر فرست کرد و جوان

ز قلم کعبه کنگر چمن زرد خاتون

بنده که تا ز جوانی کنم  
سادت مجاری نمودار  
سخن را که از شس پاری  
بزد جهان را فرخ بنزد  
که چون شاه فانی نشاید  
چو شمع را بر کشید از میان  
چو آتش شد خشم در پای

سخن کو با امید واری سید  
خزده که با نور نوران کج  
کسی راه میکند که راه سید  
بایدش را سرد آمد بلم  
بدر کسی داده شد جای

که از شس چنان تیر کز مغز  
که از زده حرف در حبال  
نمون کردش که تیاران  
عه ملک مالش به تار باغ  
وز انجا بر نون علم بر آست

کل سرخ را از غوازه کنم  
نوا زده ساز بنواختن  
کز از شتر ده این نامه لغز  
ز پرده چنین می نماید خیال  
ز پر دوشش کرد یکجا دور  
سرسش را بشمشیر فرو ما داد  
چو آن خاک با باد پایان

سهر حضرت کان در سره آرام  
جهاندار چون دیکان آید  
جو بر او جنت رسیدنش  
نمودن ز غفران کوه خاک  
بد شاری راه بر خشک و تن  
جو دید آسوی دشت را نام  
جولتی پابان چمن در توت  
بهر چنگامی دران غنجرار  
دوان آب در سبز آب خورد  
لی آهوار چشمه انگیخته  
سوادی که در وی سیاهی بود  
در آب و چراگاه آن رطبه  
در گفته روزی پسندیده است  
دلیل ن بوش بر دهنش  
تشنه تیرازی تیر هوش  
ز شیرین کی بای کوه و دره  
سراسر کوه باداغ او زاده بود  
جانبوی میشد جو غنچه شیر  
شرب زمین زیر سم پستور  
او کم کوزمان سرین تا به  
بغاشی تیر نوک خد کند

بود سرپ کم عمر کرد و تبا  
ز پوینده ایسان بر آرد هلاک  
بخند در آمد عه لشکرش  
کند بی سبب در داغند ما  
می برد منزل بمنزل لبهر  
بفرمود کا هو کند کس شکار  
با بادی آمد زویر از دشت  
روان شده چشمه خوشگوار  
جو سیاه در پیکر لا جورد  
جو بر تنها تنها رنجیه  
و کرد بود جز پشت مای بود  
بفرمود کردن پستوران بای  
گرفتال فیروزی آمد در دست  
بر آورد فیاد از باد باک  
بمخاره تخان پولاد پونک  
سنگریافته شیر آهوی بره  
ز ناز کسی نامشش افشاده بود  
بهنده شرب شکاری بزی  
شده کور چشم از بی چشم کور  
ز چکان زگرشته چون کان  
تنی کرده صوای چمن راز کند

بند و پستان ایست در پارسل  
زمند و پستان شده به تریک  
پرسیدین خنده از جبهت  
عجب مانند زمان بهشتی شود  
ره از خون جند کان خشکید  
بهر جا کس کس کند روا شتی  
جو مینا چراگای آمد بید  
هوایی خوش و پیشبانی ز رخ  
یکامای نور پسینه از قطره  
سم کور بر سبزه خاریده جای  
سکندر جو دید آن سراوی  
یکی غنچه از غوی نیست بید  
بفرمود تا کویس بنوا خند  
جو آینه جبینی آمد بید  
هوایی خوش و دراه بی خا  
بران صید کون کند ز کشتا  
کوزنی کوروی بر خاک دا  
سکارا اهلان در میان  
بمترافه تیر پهلو شگفت  
کان شمنه کین نخت  
بخیر کردن دران صید

بچن کبه زمینان نماید  
ز قیامت در آمد باقصای  
یکایمی کور غود بیاید گزشت  
که چون آرد خنده ای  
بمشت پرنانه مشک دید  
بخردار مانا نه برداشتی  
که از غوی سپر می کشید  
دخقان بار آور سبزه شاخ  
جو بر شاخ مینا در آورده  
جو بر سبزه مینو خط کشی  
ز سودای سمد و پستان مین  
بر آسود با پهلو انان در  
ازان مرحله سوری چمن مان  
سکندر سینه راسوی کشت  
و کرد بود خار کین دار بود  
مبشر شد از کرد او صید  
یکشش جهان چشم برانگدا  
پروا خت از کور و آهوی  
بسی آهوان کند برنا خدنا  
کوزنی بهر تری انداخته  
یکی روز آشت لبه بر دنا



بوترک حماری زکار اوتقا	عروس جهان در حصار اوتقا	جوسودای شب بچو بندنی	شده چون زمان کدر بر نیلی
شسته فرو آمد از بارکی	سمان لشکرش نیز بجبارکی	بترتیب و آسایش و دروای	بخنبد تار و مرغی ز جایی
چو خاتون بیما بختی زار	ز رخ گاه خلق بر آورد سپهر	جهانی جو هند و بزرگ کنی	جو اینجای خلق شد از روشنی
ز کوی شسته بر آمد خوش	سپه های خلق در افا و جوش	شده عالم آسج کیتی نورد	در آن خاک یک کاه کرد آرزو
طوبه زدند آخر آنکیند	بسیرا حرا ن پر علف بخنبد	بجست بختان که سحر کرد	شده از لعل یولاد پوشان شود
در آمدی پسیلی از ایران	که چون گذاردن خاقان حسن	شستابنده پسیلی که بر کوه و در	ز طوفان پشینه خواهد شد
بگر کش زمین را ز یکد	بلاک سنگان دریا کند	سیاه اثر و مایمی که در دج بوم	نیاید جو او بد شیبی ز دم
بش از غبر روی فرمان او	سپه پوشی زنگ از افغان او	بوار را رسانید تاراج را	ز شاهان سزد و پستنج را
چو شد غایب از غارت فوری	که گسبت بر خون فقو ریای	که آن زرف دریا بر آید جایی	بندار دوران داوری کو پایی
ترسید خاقان و ز درای میس	که بود از جهان دشمنی جایی	بهر زمانه خط از خون	که در هر زمانه خاک با خون
ز شاه خطا تابنا خستن	فریستاد و ترتیب کرد آن	سپاه پنجاب و در خانه را	و که مرز و اران فرزانه را
ز جیره و از حاج و از کا شخر	بسی پهلوان خواند ز زمین	بجعت سپه بر هم آموده شد	دل جان خاقان بر آموده شد
بگور و زره در آورد پای	چو بود لاکوسی رواند ز جایی	دو منزل که پیش از یک شای	بفره زرد بست و ز دبا گای
بش و ز پر سپیدی از شهرت	که باوی پیش یازی آرد بکای	نهان زرقه جاسوس را بگای	که تا حال او باز کو پیر دست
بخر و اوش از در پنهان تیره	که شامیت با شوکت و بگای	دبا و دشس دار و دردی	سرو شیت در مورد آوری
خردمند و آهسته و تیز هوش	بیلوت سخن کو بخلوت خوش	بسیک سکونت بر اردن	نکوشد متجمل مر خون کس
تم را زبان عدل اسوداند	خدا راضی و خلق خوشداند	نیار و ز کس بویکی پاید	نکرد و با نده کس نیست شاد
خدییم کس بر او دست برد	ز هر دانه کو ز پیش فرد	کمتر پیش از جبهه از آیت	که از کوی و خار با خد
چو شیر کیر بود چون درخ	جوی بگت آرد شود کج خوش	چونند سخن در عیا را آورد	همه هنر حکمت بکار آورد
سخن نشود کان بگشت در	نیکرد پذیرفته خویش شست	بهر جا که رونق آید کار	بجز در شبستان و نور بکار
بغیر کردن نوار در رنگ	سختی بود چون سپه و جنگ	جهان ایمن از دانش و داند	ملک بر ملک زاد و بزراداد

بیدان سرش سواران بود  
فراوان سپکست اندر سخن  
لبش در سخن موج طوفان نبرد  
پنا بد بایزد به چگاه و نگاه  
هم آورد او که در او شده میل  
ملوکان که از ترسشان داد شد  
زینده سینه از هیچ خونخوار  
هر چند ز قطعه سیم خود بری  
بخواند گمان که کسی ز زرد  
جو خاقان خرافیت آن  
باید آید جگ بر بست راه  
شسته مثل زو که بخیر خام  
مرا دشمنان بک راه کرد  
سپهره دمان در سپهر کبود  
یکی نامه در خواست آراسته  
دیر تلم ترن قلم بر گرفت  
خدایی که امید و آرام آرد  
به چکار کی جاره کار است

بستی سر شو شیاران بود  
گر راستی راست چون برین  
همه رای با فیلسوفان زنده  
نیغندید مرد ایزد پنا  
کم از قطعه باشد بریای  
جهاز المکر کشان داد شد  
مگر که ضعیفی و چغان  
جو چند نوکش نمایمی  
یحای ز راه شه و کشورده  
سکویه ازان فره ایزدی  
بمانه طلب کرد بر سلیمان  
بپای خود آن به که آید بوم  
بامرره و روی کو تا نه کرد  
رسایند تو رشتیه شه اورد  
فرز از سر از ماه ناکاپسته  
تختین سخن ز اسین در گرفت

دخند خیالی غریب آید  
سیاست کند چون شود کینه  
بند پر بران کند کار با  
جو در زین کش سرو آژاد  
برین پیش خسر و جهان جو ما  
جزا و نیست در لشکرش  
فراخ افکند بار که را بساط  
خرمیت بخشیدن کو کوش  
مراوی که آرد دلش در شام  
بار ز خم سپه و دلش نرم شد  
بشاه جهان قصه برداشته  
اگر ایمن او هم بزدی کند  
جان آرمش چمن در اژی سنگ  
دیر عطار دقتش را نشاند  
سخن ساخته در کارش نیم  
جهان آفریننده کرد یاد

نامه پندگزار به خاقان چین

جو طپه کند بوی طیب آید  
یخت یکدکه که با بظرف  
جانان بر دسوی چکار با  
برای کی مل افکند با در  
جز است آتش زین چون  
زهی که آرای لشکرش  
بانه زه خند و جو با بد نشاط  
طلبه بود او دان اشش  
دیر روز کارش کم کرد  
بسپش بیدار او گرم شد  
که ترکان چمن رایت آراشته  
ز مردی که آزاد مردی کند  
که در چمن بکبیر بر و خاره  
که بر شتر زمره اندر نشاند  
یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم  
که بی یادوی آفرینش میاد  
دل در جو بنده را کام آرد  
در آب و آتش که دار است  
بفرمان افقش سب طراز  
سخن بر زبان خسته انداخته  
ز با باد بر جان خاقان آرد



جان داند آن شرد او بخش	که چون ماهربن بوم را اندیم کش	نه برنجیسا ز ایران زمین آیم	بهمان سیال چن آرمیم
بمان دل که از راه فریابری	گند میمانتا پستش کوی	بشتر شاکر بلند آفتاب	زم مشرق کند سوی زربستان
من آن آفتابم که اینک ز راه	ز مغرب بیشتر کشیدم سپا	سپه تا سپدی گرفتیم تیغ	ببرادم نخواهند کان سپدی تیغ
ز حدس غم چن ساختم	زم مشرق مغربین ختم	ز پامین کرا آفتاب بلند	سوی جلوه کا من رسدند
بهند و پستان کا شتم شکر	بکارم چن یاسین سیند	اگر تری از ج دوران کن	مپجان سپراز حفظ زمان کن
بگردان بی شیرازین بوستان	ده پیل ریاد هندو پستان	بلا بر سپر خود فرود آورند	که بریاد پستان سرد و دوزخ
بنار و دیشمیر من روز جنگ	جود ریای خون شد بصیران کند	که کوه نونه زوارا شادندم غور	بجگرم بجای نرو ما پیر نور
دکتر و انرا بنیر و بی سخت	ببر چون بر آوردم از تاخت	کوی یون کرا آید فریون	کرفقار کرد و میدون بن
بهر مردوبوی که من تا ختم	از چکان آن خانه پردانم	کسی کوه امیک خواهی نغو	ز من سج بد خواهی اورا بنو
جود آدم کسی را بخود زنیبا	گشت تیران کوه زنیبا زو	زبانم جو بر عهد شد زنون	ببردم سپراز عهد و پیمان
پنجاه چن زان نیارم	که نیما بی و چنی آرم بد	مرا خود بسی زور ریاست	غلامان چنی و نیماست
بزیار آدم زاسمان بزین	بسی پهلوان ملک ایران چن	به داری توای ترک چن در ما	که بر باد صحرک ای جزا رخ
بجای و پستان نزل کنج	جوابا شربان شدی کیه تیغ	فرود آمدن چست بر طنز	بجک زندگیشن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی	سرفرد بخواری در انداختی	دگر پیش اقبال باز آمدی	بجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبرده ما تا بدام شکار	که در سپکه مهرست یا مهر	سپاه از صبوری بخوش آید	ز تقصیر من در خوش آمدند
شیرا تم آهوی چن دیدی	کم آهوی چن را چنین دیدی	ندیدند زنجیر شیران کن	دلیرند بر خون دلیران کن
ببر تر و فقار سکان تیر	گند از شغب جو باریر	سنان تهم در راه این دست	کرا بنجی که ز ما صد دست
غلامان ترکم جو کیه شدت	ز تیری رسد لگدی با پست	اگر خیز و شرت ایران بوند	هم آماج این هست کیران بوند
ز پونا آرم چون بگذرم	بماد آرم ابر کسپس آبی خورم	سنانم جان از ده را خورد	کو طوقان آتش کی را خورد
جو ترم کند بر دلیران کند	نشان ز نپلوی شیران کند	کرم ز رفت دریا کند تم فرود	ز دریا بر آدم لشمبشیر کرد
دگر کوه باشد یغیاغش	بزرگان آهن پوشانش	بچشم سپیل را بکنم	شده پیلن بکله پیل منکنم

سیرت نوردن کور و کوزن	ندارند بر شیره درنده دوزن	جوشاسین بحری در آیه یکجا	در ماهیا نزار نمرغان شکار
شما مایه نیدی پا و جنگ	مرا از دوا در دکان چون جنگ	سکان نیز کان اسپتخوان	بدندان جرات تیغ نمان میخیزند
بهر جا که نیروی من بی نشود	مرا بود پیر وزی دوست برد	جو کین آوری کین استانی کنی	سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کورست باید که لنگ	ز دریا من این مزد دوزم جنگ	ندیدی من آن تنیم انگیخته	نمکی و کور بر در نجیسته
من آن کج و آن از دوا پاک	که ز سرست و پانزهره غم	بزد تو از کج و از از دوا	خزده من تاج آرد بها
گر آیی نشت در بر نداوم	و که ز سرست از بر نداوم	در شقی و زری نمودم ترا	بدین نزد قول آرمودم ترا
اگر پستی خاک کنی پرورم	جو خوشید از خاک کنی کوزم	و که نه در اندازم از زار کین	همه خاک چن را بر ریای چن
جو نام بخوانی نسا زری رنگ	نمایم بمن صورت صبح و جنگ	تغافل بسازی که سیلاب تیز	یخچست در ابر سیلاب تیز
زبان دان کی در مردم شناس	طلب کرد که کس خوش تر اس	در پست و ناما نه نتر برد	بهمه کس کند ز بخاقان سپرد
جو خاقان فرو خواند بخوان	فرو خاست ائشان از لاج	از ان پیشش در دل آدر اس	که زیر کفش بود و میانش
دو پیک نیالی در دست راه	که بر شسته ز نفا شود زرد	دور کنی در اندیشه نام آب آورد	بهر جا که زیر خواب آورد
<p><b>بسیار نامها را نکند بختان چن</b></p>			
پاسانی آن باوه جوان کلان			بر افشان بن تا در آیم ز راه
کلان که آب جگر با بدست			دوای همه در سر با بدست
رتب نیا نه ز در پیش کن	تو شو نیز اندیشه تو کین	ز تشویش خاطر جگر کن مرا	باندیشه خود را کن مرا
نوارم سرگشت کوی کسی	مرا کینت که کورست با خود کبی	گر آید خریداری از دور دست	که با کان کور سر شوم هم نشسته
تماشای کج نظافی کند	بیزم سن شاد کامی کند	بگو خواهد خانه در خانه تیز	و که دست محتاج بچکان تیز
خطا کنم آن بی چشمه تیز	که شد دشمنی با غریبان غریبه	در ماری کسی در میبند	که در پستن در بود ما پسند
جو ما سخن نام دریا نهاد	در ما جو دریا باید کشت	در خانه بکشی و آبی زن	جو زمینیه خسران زن
رنگ کن که آید جوید کان	بر پند در شاه کوی پند کان	که فردا که رخ در شتاب آورم	ز کید بیکلان شتاب آورم
بس که کسی آید خریدار من	نیاید سی سوی دیدار من	که نیش از کلک صور گری	نکارنده پند بر در خیرت
سخن من کند دور چون نامدم	کجا بودم و هم کجا را بد نامدم	که از رنده کج آرا پیسته	جو از حزن و آواز زده پیسته



که چون داشت ملک از آسیا  
سنان نامشاه بر خوانه بود  
نخسین جان دیرایش نوا  
جوانی نو پسندش او ارشاه  
سخنهای پرورده و لیسب  
فنون که بدون جنگ را  
طر از سر نامه بود از سخت  
خداوندی یار و یار سه  
جهان آفرین در جهان بی نیای  
روش بخش پر کار جنبش پیر  
ز کویا و خاموش و شیار دست  
بس از آفرین جهان آفرین  
ز شاه گاه که جهان را بدید  
ز پر کار مغرب جو پرداختی  
خان با زکش کار و با دست  
تراست چون من بسی کوش  
همه سروری تا بجا گشت بس  
حضور در صورت این کس  
شیدم به چنین خداوند را  
بس که تا بخورد با بنی بنده خود  
همه چون زبان شهر کردی

سرا زمین بر آورد چون آسا  
دران کار سیران فرما ز بود  
که میثاق شده را نوید جوا  
سخن را در پای دار و نگاه  
که در مغز دم نمائید  
فری که زنی دهد سنگ را  
توانم ز ما تو از آن نواز  
سکونت ده نقطه جا گیر  
که با بر سر از نو دست  
گردد شد بدید آسمان درین  
بدرست تو داد او نشین کلید  
علم بر خط مشرق انداختی  
فغانه دارست و شب گونا  
یکی دیکت من بشدی کوش  
کسی نیست در خاک به ز کس  
و یار را نعمتی شده فراخ  
که هر جا که آری تو کسک فراز  
طعامی که پیش آید از گرم  
تو چون از دایمی سپرا نخی

خبر نیست که دران مرز بود  
بانه پیش پاک درای دست  
بفرمود تا کاغذ گلک سنا  
زبان قلم دست جا بک پی  
حفاظی که امید واری ده  
زبان بندهای جو چکان نیز  
علم کبرش روشن سپهر  
بدید آو سر بر آمد بدید  
بجز بندگی ناید از چکس  
سخن را زنده پرورش شریا  
ز دریا بدید تو کردی پشت  
گرفتی جهان جله با لا وزیر  
سکندر تو بی شاه ایران دم  
من و تو ز خاکیم و خاک از من  
جو قطره بدید در انداختند  
بهر نعمتی مردایزد شناس  
فرستی تنی جند از اهل رم  
بسوزند و بدیدند کیمیر جا  
ستای زلی بر کی آن بوم را

دسته جان از دایمی برم  
سر دست شسته کار خود با دست  
لو پسند چینی آرد از  
پرا کند مسکه سپید بر جری  
تغابی که بر صلی یاری دهد  
دری و تو واضح دری که نیز  
بنای که تو نمائید شاد  
بخود زنده و زنده و آبر  
تلم کبرش تو تار یک جبه  
از سنده سر ج خواهد رسید  
خداوندی مطلق او راست  
که با آفرین بر تو از کردگار  
بایدان و تو دران ترا بود  
هنوزست بندگی زید او  
متم کار زای من مرز بودم  
همان بر که خالی بود جوی  
و که قطره زو بار نشناختند  
کزین بدارد و خود مده پیک  
میان زار کانی بدان مرز بودم  
نار زنده تقییم نعمت نگاه  
جو آتش که عاجز کند موم را

جواب نامه ای که کند از خاقان

من از مهربان آمد پیش با  
دیکه آشتی به که بکار و خیک  
توی دل شو که بد دست بخت  
بکار آمد عالمی چون خیزد  
باصل از جهان پادشاهی  
زار از نغمه کردن عین زبانی  
ترا از نواز بهر سدا لایق  
کوهی ای چون سلسله بر بکند  
جهان گرم سردی ملاحظی  
سبح از پریمی نمایه شربت  
سکینه با نسیف نام آورد  
جو بر پشت پلانم تخم خج  
دیکه ششای دام آوری  
بر کار کاوش نیم بزمین  
دین داری هیچ بکار نیست  
جو جواند پا خسته شیر زو  
بروزی که از روزها آفتاب  
جهان غمیده بود و دست تو بود  
دران کار از ان کار دانی  
جهان بر آید که دین  
و کرد پستیش مدارا کنم

که کرد انم از شهر خود ان نیام  
کاین دانه و در دران بکند  
که حکم خدای ترا از حسرت  
بجکم تو سر کاری او نیک و بد  
که فرمان و فرالهی ترا  
رسانیدن میوه با شد بزور  
ستم نماید از شاه عادل بید  
خرابی در آبادی خود کند  
که کرد انداز عا و خوش روی  
تو ز از نمود آورد و شربت  
و کرد ز ما هر یک اسکندر  
از هند و پستان آوردیم  
نیم با تو در چستی و ادوی  
نمزم جمله شو و خدایان  
ز همان تو مرا با نیست  
سکینه تر سنجید کور  
بهی جلوه تر بود بر خاک آفتاب  
جهان روشن از زاری پرورد  
که در کار ما داشت رایج  
بیدین چن که آمد بر باروی  
ز بونی بخت آسنا کنم

که جز برق و فسون ساخت  
مکن گشته چنان از خراب  
خردمند را نیست که زاری تیز  
کسی که کسی را نیاید بجا  
بمه چن را اصل باید دست  
کند سوته اسب با غایب  
سنگار کار که از ما کن باوری  
جو کرد جهان کا با انور  
بنان به که فصلی از فصل  
سرا نجه او بگرد بند پر کار  
پیدا کردن نیاید بند  
شر بر زبانی از آرم زبر  
که از بهران کردی ایر کن  
بهار ز روکاری در پیش  
جواب ضیق خوب خاطر نواز  
سپه دار چن از ششون ثنا  
سپه دار چن از سرشوی  
حسابی که خاتمان بر انداختی  
که چون دارم این کار را رسد  
اگر حرب زعم مخالف نیست  
ندانم که مقصود این شتریا

نشاید چنین نوشته پر دخت  
که اندک ترا نیز گشتی بر آب  
کند با خداوند نوبت ستیز  
شمارنده زو بر بیکر و شما  
که باشد خل در بنای است  
دلی خوش نیاید بدندان  
که پر سپند روزی است از این  
بکرهای گرم و سپهای سرد  
بخاصیت خود نما غیض  
بگرد و بر و کردش و در کا  
برارم بکف پیش از که کرد  
ز غم طاق هر پشته بر پشت  
که چون بنکان پشت آرم  
بنومان پیری مدیرم سپاس  
بقاصد سپهر دند تافت با  
بنود این از شام تا صبح  
سکالاش کردی که در بار سما  
بنومان او کار او ساختی  
به کوندم خج رایج  
بنار که بر شتاب کعبه هست  
به بود از گذر کردن این با



بختان چن گنت فرخ دیر	که هست از نصیحت ترا اندیز	راغیر شوم از شدی رای تو	که بشوی شود کار فرمای تو
بکج و بلشک غرور آیدت	زبون شتن از کار و آیدت	هماننداری آمد چن زودند	در دوستی را بره در زمیند
بر جاکه آمد ولایت گرفت	نشا مید بین کارماندگشت	همه پنداشتی کار با زبانت	همان گشته کار سازد زبانت
برین گونه کار خدایی بود	خصوصت خدای آزمايي بود	نشا مید زدن تیغ با آماش	نه البر در ارگردن شاخه است
پذیر شوار فی سپهر بلند	بدولت که آید در دروگند	ز اقبال را ماشا پیدانگشت	نه با همیگان دشمنی ساختن
میادیز با مقل سلیخت	که اکلندن مقلان سخت	یک مرمک و پیشین دی بسا	که چکانه اینجا نمائند دراز
چو مقلی که بست پیش رفتن	نشا مید با خنچه زدن با رفتن	کلی کان کی بر سپه تن لری	کلی اقلند نشان یک با سپه تنی
درستی بود ز خنما را ز خون	دلی زخم که سپه نیار دوزن	نوی جهان خارج از اسکیت	خلل چه بریشیم نه در خلعت
پسینی بران روز فزین رسید	که آن اثره با بر در چن رسید	دران کوشش کن اثره با	بازرم یاد برین بوم راه
درین پرده کار ساز کار کند	هم آسنگ را بر که یاری کند	طرف دار چن چون درین داری	بگوشش نزدیک از کار یاری
از ان کار کاغذ را آیدت	پرستش کری دشمار آیدت	بران غم شکار و دره	برسم رسولان شود فرود شاه
بر چند جهان داری شاه را	همان سپه فرزان در کاره را	سحر که ز درق کش آیدت	ز ساحل بر اکلند درون بر آیدت
سپه دار چن محش میارخت	رسولی بر آست از خوشین	بلشک که شاه عالم است	بدان کوزگان را از کلنجاری
خواهد بر درگاهش منتهی	از ان آمدن یافت شاه گاهی	که خاقان رسولی فرستادت	بیدین مبارک مقلین در دست
بنزوه فرود که با برش دهند	یکای رسولان قرارش دهند	پا بد پیام آور سپه فرزاز	پرستش کنان برودش را نماز
بنزودش نشیند ز پاری	تخمنا می فرودده آردی	بفرمان شکن نشیند مردم	نیش و نشاند راه بر کرد
زانی شده دودیه بر تنم زد	بیک بد خویشتن دم زد	زیر کاران حلقه مدحوشیند	دران حلقه چون لطفه خاوشیند
اشارت بنان آید از شیریا	که پنهانی از زانکه داری پای	هر روی پوشیده در غیر سخن	بگور زبانی در آمد جو تیغ
که آمد شده شاه ایران در دم	برودند با دامه مرز و بوم	ز چن تا که باره اقصای چن	بفرمان او با و یک پنهان
جهان بی دریا که امش مباد	سریر جهان بی پیامش مباد	نهنده نهنه مات در با من	کران در هر پست گفتار من
و کشیده من بنان دیدای	که خال کند نشه ز پکانه جای	بتاشد کس از خاصکان پیش او	جزو کار فرین با بر کیش او

اگر کسین ایجا بود نهبت	بنام تراز از پوشیده کنست	شده از نطق ایجان ساخت	کشویند در خلوت است
بفرمود از زنجی پایی بسد	نمادند بر پای سپرد بند	عمان ساقش را بزین کرد	کشیدند در زیر زنجیر
سرای آنکه از خلق برودا خند	عمان فاضلکان سوی او خند	ملک ماذ عالی بران جای خویش	نهاده یکی تیغ پولاد پیش
در پستاده را گنت خالی جای	نمنه سخن را گنت بر کشی	بفرمان شمر مرد پوشید باز	ز راز نمنه گره کرد باز
جو برقع ز روی زره بر گرفت	سراغ از آن از دها گرفت	که تا سینه روینده بهشت باغ	کل سرخ نمابد جو روشن چراغ
زخت با وجود کل برافروخته	جهان از تو سر سبزی آموخته	کیون فلک زیر نام تو باد	عمه کار دولت بکام تو باد
برانم که گویند را شیر یار	شاد نیایش نماید کار	که راز از پوشیده آگاه است	باز راستی پیش او راه است
من آن فاصد خود فرستادم	کران پیش گامندی شاهم	منم شاه خاقان سپه دارن	که در خدمت شاه بوسم من
سگند ز کپتانی کار او	پسندیده نشمر د بازار او	بشدی برو بانک بر زد دست	که پیدا بود روی د پاسد دست
شما سم من از بار کنجک را	عمان از کجک ناند مشک را	ولیکن کند ارم از رم دست	ز پوشیدگان بر نازم کجا
جو کپتانی روی بدان داشت	که در پرده پوشیده کندا	جری سخی دیدی از شاه روم	که پولاد از رم دانی جوموم
نرسیدی از زور بازوی کن	که خاک افکنی در ترازوی کن	کوزن جوان که بر باشد طیر	خان بر که بر تابد از زره شیر
جوابش چنین داد خاقان حین	که ای در غور صد سزا آردین	درین بار که زان گرفتم پناه	که بی زینباری ندیدم نشانه
جو من که گفته در آیم ز در	بزددم آنچه بد بخواه سپر	سینه شیر خندان بود کینه سنا	که از دور دندان نماید کار
جو کردن گمان کردن آردین	ز کردن کند خون او سد شیر	زمن چون دل شاه رنجور است	جو انزدی از شاه هم دور است
چرا هم شمشیر خندان بود	که شمشیر من تیز دندان بود	جو من با سپکند ز نازم تیر	کجا دارم لذیذی از تیغ تیز
نکردم در آن نیانت خست	که برین کوفتاری آید دست	تو آورده سوی من تاختن	درا با تو گرفت کین ساختن
خسوست کردی بر گزتم ز راه	برین اعتماد آدم نرد شاه	چون مهربانی نیام بے	سر مهربانان نبرد کی
و کزین کردم کنای بزرگ	غری بود عازر خواهی بزرگ	نوازنده ترزان شاه نشانه	که رحمت برد خاصه بر چنگانه
پناهنده را سر آرد میند	ز زیناریان دور دارد کزیند	اگر من بدین بار که آدم	بسیستوری جعل شاه آدم
که شاه جهان داد کرد است	خدایش به کار از آن است	از آن جو بر کتار شیرین با	کشا و آن که از دل بر زبان



بدو گفت یک آمدی شاد باش	جوخت از گرفتاری آزا باش	حسایتی زین آمدن بر چه بود	جو کس تا می آمدی یاد نمود
پنا منده گشت ای پناه جهان	نارم ز تو حاجت خود نهادن	بدان آمد سوی درگاه تو	گر هستم رضای تو در راه تو
کزین آمدن شاه را گام هست	درین جنبش آغاز و انجام	گرم دست سپین باشد از نور گام	کم بر عین رضی شاه را گام گام
کران کام گمشاید از دست من	همان تیر دور افتد از دست من	ایمین را بیو سپم بخواهش کنی	مگر دور کردی دست از داوری
جوین جان ندارم ز خضر در تیغ	جایید زدن جنگ در تیغ	مگر چون باستانی آید جنگ	بسیختی جایید تو را کشید
مرا دی که در سلج کرد تمام	جایید سوی جنگ دادن کلام	اگر گشت چمن خوابی قباغ	از زمان بزی نیست این بنده
وگر کبوری از مجای بی من	بخشی بمن جای آبی من	پذیرنده مهر و ناستم	درم ناخبریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاهی	زیادت شود بنده یک خواه	چمن قبا بسته کین من باش	قبای نزارا کوی چمن من باش
ز جسد غلامان کشور کعبه	مکن بر جرم بنده چنی ربا	کز تار چمن کی بود روی شاه	چین دور به طاق واروی شاه
شهنشای کین پند رای	سخنما که پرسیدی آرم می	پنهان کشیدم بر اقصای چمن	که آرم کین ملک تو را من
بر اندیش را سرد آرم کجا	گم گیتی از کیش چکانه پاک	بفرمان پذیر می بگرش روی	نشتم جدا که ز فرمانبری
جو توبی کس چون شمشیر من	نهادی تسلیم سر ز بر من	سرست را بر بر بلندی دم	ز تاج خودت سر بلندی دم
ز تاج از تو خواهم که کشور گشت	کینم درین کار با با گشت	ولیکن بشرطی که از کمال خویش	کس نیست ساله مراد دل پیش
جاری بمن عبره منت سال	وگر عبره با بر تو باشد حال	نیوشده در کسک را ساز کرد	جوابی پسندیده را با کرد
که چون خواهد از من خداوندی	بموی چمن هست ساله خراج	جان به که پاداش نام ده	خط عمر تا هست مسلم ده
جما بجوی را پاخ نرا دی	پسند آمد و گرم شد نرا دی	بدون گشت شش ساله خراج	پا مژ تو دادم ای موشی
جو دیدم ترا ز میرک و شونده	پک ساله دخل از تو کردم پسند	جو ساله ترکان و ساله در	بیان خوبی گشت پر ز بر
بنوک خزه خاک در گامت	بر از رفتن یک باشا گشت	کوشه کین ز خود را می	پارو که نریش با دازندگی
مرا چنین زینباری نچینست	خطی با یاد دست خسر دست	مگر چون کس ششم دخل کین است	شتم بر بنیکم از جای تو
ببخویر بازو کتم خط شاه	ز بر سر خویش دارم نگاه	دم خط بخون نیز مرش با	گرم خردنای سپهر راه را
برین عهدشان زنت پمان است	که در سپنای من گمش کنی	بخونید کین تازه دارنده مهر	مگر که روشن باز دار سپهر

بزم و دشت تار چنان پیار  
چو شد تلخ خاقان ز تمیز سنا  
ستاره خان کنجی از زلفش  
نپشت از کاشم تا سبدم  
دل از کار دشمن شده پهلوس  
چو با قوت ناسته با نوح  
رسید کین از دور خاقان سپن  
ز بس زنده پلان که از زده  
بملکت جنگ برده اشته  
چنین شجوه یافت شاگهی  
پیر خاش خاقان که کجست  
بر آرات کسکه جو که بلند  
چو خاقان خبر یافت از کار او  
بگوید کار دغان سوسین  
برون را ندیدن اکنس خویش را  
ز چینی نیز سپن ابر و خجوه  
همه کسک ششی پسندید ایند  
دران دوستی بستن اول بجز  
بخرنه که مر شاکین بود  
مرا پسسته عمد کردی جو بود  
بخجند زیبا عجب پولاد دغای

کنده آن فرو پسته را رسکا  
بلشکه که گویش بر کشت با  
که به زمین کی و بر کج و اند  
روان کرد بر یاد جم جام جم  
نه باز از لشکر تیره پودای پنا  
جهان کشت تا باج حیوت  
بر انسان که لرزد بر تیرین  
شده که در روی نور شید و نا  
جو در یامی از آسین ایشته  
فرو ده دار تخت شمشتی  
که نشود چنان او را دست  
بشیش و کر زو کان و کند  
که آید پس کند بر پیکار او  
نمارد دندان روی از روگین  
رخ اکلند پیل بدایش را  
ندارند چمان مردم نگاه  
فراخی کیشم کسان دیدند  
وزین دشمنی کردن آخریه بود  
دل ترک سپن پر غم دگین بود  
بید عهدی اکنون بر آری غنوه  
سکند چو پیل و پسکند ز غای

ز بند برش پای بر تر نمد  
چو سلطان شش خبر بر سر گرفت  
سکند منش کرد بر باد تیز  
خسک ریخته بر کد ز خراب را  
بسوی ملکانه راجع را اند  
در آمد ز در دیده بانی بگاه  
جهان در جهان لشکر آراست  
سپاهی که گر باز جوید کسی  
نپسته ملک بر یکی شده پل  
نپشت از باره ره نورد  
بنمود تا کاپس روین زد  
بر آسینک یا ساقه از تیر و تیغ  
برون آمد از موکب طلبگاه  
سکند جو آواز چی شنید  
بنفیرن ترکان زبان برش  
سخن راست کشتند پیشین  
و که ز بس از آسینان کشتی  
مرا دل یکی بود و چمان کی  
اگر ترک چینی وفادار کشتی  
اگر گوه فولاد شده سپکست  
تند روی که بروی سر آید نا

تباخ برش تاج کوهر نمد  
سواد جهان رسک بنز گرفت  
زمین کرد یا قوت را چو عزیز  
فرا موش کرده بتیاب را  
همی داشت شش زنده تا شش  
که غافل چرا کشت بیکار شش  
ز طوق و دهل بانک بر خاشته  
بر پند چکای جندین سپی  
ز ما تا بد نیست پیش از دویل  
بر آرات کسکه بر سپن زد  
با برود از چنجان چن زرد  
بر آورد کوی زور با بیخ  
با دار کینا که است شاه  
بنای کارکن میرد کشید  
که بنی فتنه ترک ز ما در تراود  
که عهد و وفا نیست در چنجان  
رخشما که بر داشتی  
درستی فراوان و قول اندک  
جهان پر ز چن قبادار کشتی  
و که رضیل با چو شد کشتی  
بخجند میسش آسینان



خون پر سرخ را سازداد  
مرا زینت دزب کجاست  
همان نیکه فرام که بودم  
درین حبش آن بود مقصود  
بناشتم چنین عاجز و روزگار  
ولیکن ترا بخت یاری کرد  
فلک میکند شایا و رایوری  
جوشه دیدگان خسرو عدلسان  
جو بر بارگی کار آسایش داد  
جوشه دشا، را خان خانان  
سلج ازن وفوی زرخ نخبید  
جودر که نشیمان شده زانما  
جوازی بخیر پرداختند

بجستگ خنجر چون باز داد  
جو زبور سم کوشم تم تریست  
بسو کند حکم به پیمان در  
که نوشه بر کنی بجز از عود  
که بر کردم از جگ بی سر زور  
زینست ری آسمان جاگرت  
مرا کی بود بر فلک داری  
بیاده بنزدیک آسایش فرا  
بسم پهلوی پهلوانش داد  
خسرو شد از خانهای تخی  
براد پسته در عم آینه شد  
کنایت شد آن نزل جوشه  
یک جای بخیر می خشد

اگر سر کرای ربایم کلمه  
سپه دار چین کت کای شریا  
جو کتتم پیرای پیمان تو  
برای که من با چنین دستکار  
بدین سار و کسکه که پنی بگو  
ستیز ندکی با خداوند کت  
جو کتت این فرود آمد آریل  
برایکی مرگش بر کشید  
جو آتش و گردا و سپاه چرخ  
دو شکری کی شد در آن پای  
سپه اچین مردم از پیش دنیا  
یمن بود در و دوی و جاشان  
بخوردند با یکد که با ده

و که پو کوش آری پریریم کتا  
نه بچده ام کردن از زنیما  
بندهم مگر حبه تر بفرمان تو  
که با جوج و اینم کشیم سپاه  
نخوشند در میانیم ستوه  
ستیزنده را بر و بر در خست  
سوی مصر شرفت چون رود  
ز سر تا کف اندیز ز زنا بدید  
را که در آن ده فل یک کتا  
دو کسکه سنگن برایکی کشی  
دین پستان و مزی سوی شریا  
همان نزدیکه کت آراش  
با زاده از خود مر آرا ده

دعوی بودن ز دیوان و جهان در حضور

یکی روز تو هم تر از نوها  
ز مردم و زایران دا ازین کت  
دان فرمیای با ناز و نوش  
زین خیزر کشور از دره جت  
یک کتت بر مردم سوخت  
نوخدهم که کتتار جوش

کزیده ترین روزی از روزگار  
سماطین صفتها بر آورده  
رپسیده بلب موج کو مژده  
بهر کشور از پیشها هر جت  
ز با بل رسد جاده میهای  
نموداری از نقش پر کاوش

بهمان چین بود خاقان چین  
بی مجلس و جعبه آراسته  
سخن میشد از کار کار کارکن  
یکی کتت نیز کند از کتت  
یکی کتت کاید که اتفاق  
برانش سر انجام کار اتفاق

دو خورشید با یکد که کشین  
ز روی جهان کرد بر جسته  
کزیر کتت آن کیستد از جمان  
نمزد پستان نیز و از کتت  
سرود از فراسان و درودار  
که سازند طاق بوابر و طاق

میان دو ابروی طاق بلند  
نه چندان پیش یکدیگر  
بر پسند که مرد و پیکر کلام  
یکم مدت از کار پرودا خند  
عجب مانند زان کار نظار کی  
میان دو پیکر نشست شا  
سی را زان در نظر بست  
چو فرزند وید آن دو تن  
نه مودت و میان تا خند  
رقماری روی نشد از رنگ  
دگر که حجاب از میان بر کشید  
در آن وقت کاوش میساخت  
سران نقش کان صفت کز سره  
نزد جوهری که نقش بست  
از پند میان جبر یافتند  
گر از رنگهای کلک دیر  
سمان سبزه کو بر لب حوض بست  
سوی حوض شد تشنه تشنه  
بلنت مانی که در راه او  
نکارید از آن کلک زان پذیر  
بران تا جو تشنه در آن حوض

جبابی فرود آورد لغت  
مگر دست دعوی آید سیر  
خوش آید ز آید جوگر تو کم  
میان برت پیکر بر انداختند  
بعبرت فرودماند بچار کی  
درین دوران کردینکو نگاه  
نش صورت حال بروی در  
برای آمد آن نقش فرزند  
جبابی دگر در میان ساختند  
بر آینه چینی افش و رنگ  
سمان پیکر اول آمد بدید  
میان جبابی بر افراختند  
با فرزند آینه پذیریدند  
که صیقل بر دینی چیره بست  
بران راه پیشینه بنا نهادند  
بر کنجیت موی از آن کپور  
بسنری بران حوض بستند  
سر کوزه خشک بچشم باز  
بدان حوضه چندان جاده او  
کلک خنده بر روی آن کپور  
کلک خنده پندنیار و شتاب

برین گوشه روی کند و سکار  
بوزان کار کردند پرودا  
نشینند صورت کران در  
یکلی بود پیکر دوار رنگ را  
که چون کرده اندین در جوهر سکار  
ز شتاب از یکدیگر با شتاب  
بلی در میان کی فرق بود  
در سخن طلب کرد جهان فست  
جو آمد جبابی میان دو کاخ  
چو شد صورت چندان بکاف  
نداشت کان طاق افزونه  
بصورت کردی بود روی می  
بران زنت فتوی دران دواوی  
شیدم که مانی بصورت کردی  
از تشنه حوضی ز لبوزا  
جوابی که باوش کند مقرر  
جوامانی پسید از میان او  
جو زد کوزه بر حوضه سنگت  
بر آورد کلکی باین روی بست  
دران کرم جو شنده پیش آید  
بدان خاک چمن آن جگر شتاب

بران گوشه چینی کنار و نگاه  
جبابی از میان کرد انداختند  
دران حوضه طاق چون طاق  
تفاوت نه تم نقش و نمک  
دوار رنگ را بر یکی آن کنار  
بلی پرده بنمود آن را ز شتاب  
که این می پذیرفت و آن سینه  
کز آن نقش سرشته با زیادت  
یکلی کند شد کی الفراع  
سنگینی فرودمان از آن شهریار  
بصیقل تم آرد انداختند  
بصیقل جی کرد چینی ای  
کپورت از بر سر در آید او  
زری سوی چمن شد بصورت کردی  
بران راه بستند چون حوض  
سنگ بر شکم میرود چون نگاه  
ولی داشت از تشنه تشنه  
سنگالی بر آن کوزه سنگت  
رقم ز بران حوض مانی خیر بست  
کران تشنه را دلدل بر سر بست  
کرمانی در آن آب و دود بر شتاب



زبس جاو و سیاهای فرسنگ او	بدو بگردیدند از رنگ او	پس تا تو که باره چون تا تم	سخن را با کسی بر افراختم
جاندار با شا چون جندون	بخشندی بود امش فزون	زمان تا زمان مهرشان میخون	هم آنرا هم این را همان مستون
بدو کنت روزی که دارم سبح	که کم پیش از دهکبای بیخ	که کردم سوی کثیر خوشی از	ز چرخ وی روم آورم ترک از
دولت خیز داد خاقان چین	که ملک تو شرف کشتی کشتی	یا قبال مر جا که خواهی خرام	تویی قبه هر جا که سازنی تمام
بکار کشته کد تا خستن	ز مایندگان بندگی ساختن	ز فرسنگ خاقان و پیدایش	عبادت مندره در وفا و ارش
بسلا چن سر زمان بزمن شاه	فروزنده تر شد جو خورید	که بست خاقان و فرمانبری	بکوشش اندیش حلقه جباری
باین خود منزل شسته میباش	بدان بهر خورایم میر پند	که هر چه یک داشت بالارش	زمان تا زمان بر دولتی برش
چو پدید آمد در اشته یار	بناید که بریکرد از خود شام	ییا لاترین پایه پستی کند	همان دعوی زیر دست پستی کند
شده آن کرد با چنان از مین	که باران مینان کینه با صده	ز پوشیدنیهای بعد از دردم	که بود آن کرامی در آن نزد بوم
بشاهان چن دستهای نمود	که در گذشت روح شاهی بود	ز برین خسروی خوان که چنین نه	ز پشانی چنان چن کشت
چن در غمنا از خلائق کسی	که خزی بوشید یا طلپی	چو محمود شاه از سر سنجوی	بدان شکستشان فراتر بودی
جوابری شد بود پندشان	بجان و سر شاه سوگندشان	پاسا قی آزاد کن کردنم	سر شک قیغ ریز در دهنم
سرشکی که از صر فاپلودگی	<b>مقاله کردن خاقان حسین آنسنگه در راه</b>		فرد شوید از دامن الودی
کمن ترک ای ترک چنی نگار	ز بند غم امروزم آزاد کن	که در دل خاقان چن آن	بیا سستی چن در اید و میار
دل را بدلداری شاد کن	ز تبرک چن نیز چیزی بند	خو جلد بر تپم که دیرتی	کمن خرج چون روز باران
بجو چیزی انزال و چیزی به	که کردی ز ما خوردنی در کند	جان نیز کسیر سپرد از کج	مصیبت بود پسری نوبتی
در خرج چندان نمود در بند	که باشد میان نه اندک من	جو شسته فروز من سوزن کنی	که آبی زه پوده خواری مرغ
بر انداز کن با بر اندازوش	چنین نقش بر زد چنی برند	که آوازده شش جهان کشت	بساجم سوزن که در تن کنی
سخن را که ارکش گرفتند	که شته را در پای خردی شرف	ملوکانه همانی سپ زدش	که چن راه آموه دامن بر
شده روز خاقان در آن کرد	با انداز پای کار خویش	یکی روز کرد از جهان اقیان	همان در بسم هر کجا اندازش
کشته پیشکشی شاه پیش			فروزنده چون طالع اشعیر یا

بر آراست ز بی جو روشنت	که دندان شیران وان سیرت	جهان از می و میوه خوشوار	بر آراست همای شبیار
که هیچ آرزوی بعالم نبود	که یک یک بران خوان فراتم	کدشت از خورشهای چینی سرت	که حیوان نذیر آبخان در پشت
ز شکر بخی پسته حلوائی نغز	یاد او شیر نیش آگه مغز	طراقت نه ز انسان که دنیا سرت	یکی آورد زان بعمری بست
جواهر خندان که جوهر شتاس	کنیز هم آنرا بسالی میاس	جوشده خانه کج پر و داخته	بدان گونه مصفا سانی خت
شده ترک با جله کون و دیار	خواهش کردی شد بر شویار	زین داد و پوسه باین پیش	نزد او از زمین بوسل و خورش
نیایین گمان گنت اگر ختاش	کنیز سرت سخت این بنده راه	سرسش را با فر کرامی کند	بدین سر بر کشش نامی کند
پدیرقت شده خواهش کرم او	برقن که داشت از کرم او	شده و لشکر شتر بچکارگی	بدان خوان شده اند از بر لاری
زین راس کج بکت د بند	روار و در آید بچرخ بلند	سکندر جو بر خوان خاقان سید	بی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زرد دید چون آفتاب	در چشمه در جو دریای آب	بشادی بران تخت زیبا نشست	ز کاخ و خضر ترنجی بست
جهانجوی نغمه در دست آرا	نخوت کربست در سپاری ست	نوازشش گنازش کجک خوشنند	ملک وار بر کسی ز زشت
دگر تا جادوان بزمان شتا	بزانو شپشند در پیشگاه	بزمود خاقان که آمد خورد	ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شتا مانه بر کی فراخ	جو وقت خوان بر کزیران رخ	دران آرزوهای فرخاریس	کنده آرزو با مقابل کسب
سپیدی سنت هر چه در خواب	دران ماده خوان بر آرا سپند	جو خور و دمنه کون خور و ما	نمودند بر ماده ناوردا
نشته بر امش ز سر کشوری	غریب و ستادی در امشوری	نوا ساز چینی گرای شکوف	بقانون و انزون بر آوردند
بریشم نوازان سعوی سرود	بگردون بر آورد آواز زد	سرا ایندکان ره پهلوی	ز بران آن نوار انوی
سمان پای کوبان کشمیر زاد	معلق زن از قهوجن ابرود با	ز یونانیان ارغنون زن بسی	که بر دند بوش از دل کسی
کمر بسته روی و چینی هم	بر آورده از روم دار چمن علم	در کج بکش و چمال چمن	بپرداخت از کج قارون
نخست از جواهر درآمد بکار	ز دراه و درج کور بکار	ز بلور تا بنده چون آفتاب	یکی دست مجلس تری جویا
ز دپای چینی خند و آرا	هم از مسک چین باری بنا را	طبقهای کافور چینی برند	که آفتاب شیر ما نیز چند
تکا و خندان جلی خوام	همه تازه پیکه هم تیز کام	یکی جله کاروان شاهین نام	بجوخ و کلک آیینی تری بار
جمل پل باخت و با کبریا	بلند قوی مغز و سخت استخوان	غلامان لشکر شکن فیض خل	کنیزان که در پاره از نسیل



جزئی چنین پیش همان کشید	جزایر پیشکشان فراوان کشید	خرامنده خکی و شق و دم سپید	کفت آور تراز باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشاهی	نشیننده از پویر بی لای	بس برده اند امویان پیش	بگره حوی بر شش زهری جواب
بصحرای مرغان بسک خیز تر	بدریا دراز ماهیان نیز تر	بجایگ روی پیکش زوزا	بگره خدیگ کیش و در باد
با کینرش از آسمان کم بود	صبا و میدان او هم نبود	جان رفت و آمد با دره	گر تا نماز از دو دم در نیم راه
نرسید از آن کفند در وقت شو	کفند هر نفس قبل از وقت زود	چو دم از عمر سوی طلق چراغ	چو اندیشه در وقت در قن تمام
سندی گویم سندر فشی	سندر فشی ز سپکده کشی	سکاری یکی خر خوش سپر	ز خواب شب فخته شوریده تر
چو دوران در آمد شدن مال	شدن چون جنوب کعبه چون شمال	عقابین پر لاد در جنگ او	عقابان سپه طیار از اسکان او
بس خون کرده در گردش	عقابین جنگ عقاب انگش	بجا سایه سیخ در تاخت	سکاریش که کردن کس تاخت
غلبه گشته خونیز و کس خشم	خدای آفرینش ز سپه او خشم	طغافان مرغان طغافل آقا	پس طغان از درو طغرل آقا
کینه پی چشم با کینه روی	کل اندام و شکله و شکله روی	بمی چون بهشتی بر آراسته	ز پی بعد از زود و آراسته
خرامنده مای جو سر و بلند	مسلسل دو کیس و جوین کند	بر غوغی کاب از او چنگید	بر آتش بر آب معان توید
خوش بوفش کل انداخته	بنفشه نمبان کل پخته	سهی سرد محتاج بالای او	سنگ بنده و شد مولای او
گر پسته زان او مشک ناب	گر آتش کربست بر آتاس	سخن کوی شدی سگبان	بسخت و سگر پر سگبان
بدرین تن و قافی پشت او	بشکل دم تا تم آنکشت او	رسیمین ذبح کوی اینخته	بر و طوق از غنچه آویخته
بران طوق و کوی آن تن به بوی	زمر طوق برده ز خوشبوی	ز بار و گان کرده و ز غزایه	بیترو گان کرده صد لایه
جوی خوردی از لطف نام	ز علقش برید آمدی رنگی	نزار آخرین بر جان دایه	کر پرده از انسان کن لایه
ز در کس از شکسته بشی نظر	ز جشش و آتش بسی مشک	تو کنی که خود نیست او را	عمان نام او نیست از زبان
رسانده تخت ارجمند	بتعریف آن تخت شد بلند	که این مرغ خون بار کی کن	غیر نرند و بر شاه با دغیر
نه کس چنین خاک زینت	نه مرغی چنین آید آسان بر	کینتن بر حاجت که سگام کا	هنرهای خود را کند آسگام
کینه کینه جبهه هم خوار	که در خوب روی پیش یار	نه صفت در و مادر او	که از اجرام نیاید بد
یکی خوب روی و زیندگی	که پست استی در فرزندگی	دوم زور سندی که وقت نبرد	پنجم غنا نزار مرد


سوم دیگر آوازه بانگ بود  
جهانجوی رازان دلارام چه  
سمن نازک و غار حکم بود  
گرگای از سنگ خار بود  
ز تقیر این نکته آن شیریا  
چو آن پیشکشا پدیز شاه  
دگر باره داده بگفت نهاد  
سوی بگشش مسجد کار  
انجامی که شه را نیاید سپند  
بزند آن سرای کینز آن شاه  
سکندر که از خردن کوی بر  
علم بگشت دانه کرد کسان  
بهری چو این تابد باری سپند  
بهری پیشتر کان طاووس  
بخریل زوران آن کلاه  
گور زعم بر غلامان خاص  
ندیمان شایسته بگردش  
شهنشسته جو بوشش  
جهانجوی را ترک بدور کرد  
چو آمدنزدیک آن زبند  
طاب سپر پرده خروی

که از زمره خوشتر سر آید  
خوشش آوازی و خوبی آمد  
زردانی در زمان کم بود  
سنگی ز سنگان دریا بود  
ز نازا بر دی خرید آستوار  
شده ز خوان خاقان سوی  
براش در بار که بگشت  
بگردندکی زنت چون کار  
چو سایه پس پرده شمشیر  
می بود چون سایه در زیر چاب  
عنازای کوی خود سپرد  
بدید آواز زور محشر نشان  
زمین در زمین بود زیر بند  
بوی راست شیران پولاد  
جبهل پل جکی بس پیش  
چو بر توشه لفته ز جلا  
که آسان از ایشان شود  
اشارت جهان شگفتان  
ز آب مش روی راز بد کرد  
بجو و دنا لشکر آید زرد  
کشیدند شد منجور کوی

چو آواز خود بگشت زیر زبا  
حلیت دلیری و مردانگی  
زن آرمیقینی که ترمست  
ز کاغذ نشاید سپر حسن  
ز پد زفتش حلقه در گوش کرد  
سحر که کطاوسین شرق خوام  
بهر روزی دو درود می  
پری جهره ترکی که خاقان  
بر زودت آن ماه چون آقا  
یکی روز کین جیح جوکان بر  
در آمد بطیاره کوه کن  
ز لنگه که عرضش نوبسنگ بود  
سپه چون در آمد بفرش شاه  
تعلب اندرون شاه دریا کوه  
نزار و جمل پی سنجی تملوی  
وشا قان جوشده چون آسبل  
خرامان شده خرد خزان  
گر که در سوی خانه شوشان  
غمان تا فته شاه گیتی نود  
بدان فوضه جایی لغو بود  
ز بس نوبتهای کوه سرکار

نخسید با و از ارمغ و دما  
نه پد زفته بود او ز فرزانگی  
ز مردی به داند که آن کم نیست  
بس انکه باب اندر انداختن  
چو پد زفت ناش فراموش کرد  
برون زد مر از طایس فرود نام  
دگر باره شد سر کیش تیر پی  
بشه داو اما دار دش نازین  
ز درخت بر گل ز کس کلاه  
ز شب بازی آورد کوی بد  
خرد پس سل بلا و شه ملین  
بیابان نخسیر بر سنگ بود  
کینه در بود پاد نصدر  
سپه کرد بر کرد دریا کوه  
روان دبی رایت خروی  
ز سر خوشت گشان خصل  
طرف دار چن در کاش روان  
باقدم ترکان کند ترک تاز  
ز صوا کچون رسانید کرد  
نخستن بر اینجای فرود  
جواغ ارمگشت چو کس



جوشه کشور ما و راهزندی	جهانی گویم که یک شهید	از ان مال گر چنین بیکدلیش	بسی او کا بنا در ملک آمدش
بنامای دیرانه آبا و کرد	بسی چشمه رونیز نیاید کرد	سمرقند را کا دی شاد از تو	شینه هینش شد که بنیاد
خبر که ممش در خراسان	که شامه آه ز سپکا نوم	بهر شهری از شادی فتح شاه	بشارت زمان بکشد از شاه
بشکر از رایت با فرخنده	بهر خانه فرخی سپاسند	فرستاد مکرسی مال و کج	بزرگ شاه از بی بای رخ
پاسانی امشب بچکن ستا			
می گاه در روی کار آورد	جهان کرد از جهان نماند	بهر شهری دیدن آریش	بهر شهری کردن آریش
ز پوشیده کجا خبر داشتی	ز ناید ما بهره برداشتی	ولیکن جوینی سر این کام	بیشتر خودت آدمی شیدا
ز مازند شهر خود چنین	بهر از شیر یاری بشتر کن	سکندر بدان کامرانی کرد	تعمیر بشهر خود نمید
اگر چه ولایت ز حد پیش داشت	هم میزیشه خانه خویش داشت	بسی رای بر زد که ز دراز با	جو با آورد پای بر باو پای
مردای وطن بر دل آسان کند	نشاط هوای خراسان کند	زین جسم زیر پای آورد	سوی ملک بسط رخ رای آورد
جما ز بار از وز دراز کند	بندی بر آرد با در کند	بران ملک کوش آفرین کند	بهر ویک آن حکمت کند
ناید که تر تپها نون کند	بسی زمین بوس خرد کند	کند تازه نان پاره هر کسی	در آن باره ساه و نوار
بخواندگان ارمنانی دهد	جما ز از نوزند کانی دهد	دین پرده میرفتش ایست	نزارندش بان خرابین
دوالی که سالار اچا ز بود	بیزدی شه کردن از از بود	دوالی که پسته بر حکم شده	بسی کرد آفاق چو در راه
در آید بر شاه یکنی سگال	بناید مانند کوس از دوال	که فریاد شاه از پید آورد	که از محمد در اچا ز بود
کس که کران ملک آراسته	خلالی نماه دست از خواسته	ستیزنده روی ز آلان واک	سپه خونی آورد همچون مکرک
بهر بنده آن نایت ره یافت	بفرضاها سوی در یافت	خوبی نه برد با اندازه کرد	در آن بخت کین کین نماند کرد
تا راج بره آن بروم را	که ره پسته با دآن بشوم را	که از کشتگانی که شوان شد	خرابی بسی کرد و بسیار برد
قرآنها را کند خورده نما	عنان در فرخنده نوردی نما	ز کجینیه ماتهی کرد رخت	در از درج بر بود و دیار تخت
جهان ملک برده بر انداختند	یکی کج پر کج پر خوانند	تا راج بردند نوشا بر	بشها بخورد آسنان دلبر

میر خوردن کور و کور  
شاهانماید بی پای جنگ  
بهر جا که نیروی من بی نشو  
اگر کورست باید که گنگ  
من آن کج و آن ارژد تا یک  
گر آیی منت در برند آوم  
اگر پای خاک کنی پر دم  
خوادم بخوابی نسا زی درنگ  
زبان دان یکی مرد درم شناس  
خو خاقان فرو خوانم عشاق  
دو یک دنیا بی در دست راه

ندارند بر شیر درنده وزن  
مرا از دما در دمان چون گنگ  
مرا بود پر روزی دوست بر  
زهدی این مزد و دارم گنگ  
که ز مرست و پانزهره غم  
و گز نه مرست از برند آوم  
جو خود شنید از خاک چرخ کندم  
نمایم من صورت صلیح و گنگ  
طلب کرد که کس خوش مرا  
فرو خواست افان دن از کج  
که برشته ز دنیا شود زرد

جوشاین چربی در آید یک  
سکان نیز کان آچونان  
جو کین آوری کین ستانی کنی  
ندیدی من آن تیغ انگینت  
بزر تو از کج و از ارژد ما  
در شتی و زری نمودم ترا  
و گز نه در اندازم از راکین  
تغافل نسا زی کی سیلاب تیز  
در پست و نامنه نبرد  
از ان هوش بر دل آمد مرا  
دور کنی در اندیشه تاب آورد

در ماهیها زان مرغ خان کشار  
بدندان جراتیج نامان میخورد  
سوی مهربان مهربانی کم  
نهنکی و کور بر و خجسته  
خزده بن تاجه آرد بها  
بدین نزد و قول آرم نمودم ترا  
همه خاک چمن را بدریا کنی  
بجوشت در آب سیلاب  
بهر کس کند بر خاقان سپرد  
کز زیرک منش بود و میانش  
بهر کاره کز خواب آورد

پاسا سی آن باوه چون کابل  
کابل که آب بکوره بدست

بسیار نامه است که در بختان بین

رتیب نایز در پیش کن  
نوارم هر گشت و کوی کسی  
تختای کج نظامی کند  
خطا کنم ان بی خجسته  
جو مار سخن نام دریا نهاد  
راه کن که آید جو نیکان  
بس که آید خرید ارمن  
سخن چن کند دور چون ماندم

تو شو نیز اندیشه تو کین  
و اکنوت که گشت با خود کسی  
بیزم سخن شاد کامی کند  
که شد دشمنی با غریبان غم  
در ما چو دریا بیاید گشت  
به پند در شاه گویند کان  
نیاید سی سوی دیدار کن  
کجا بودم و هم کار اندام

ز تشویش خاطر جد کن مرا  
که آید خریداری از در دست  
بگو خواهد خانه در خانه  
در ما بر وی کسی در بسند  
در خانه بکشی و آبی بزین  
که فردا که رخ در نشا آوم  
که گزشتی از گلک صورت کوی  
که زارنده کج آرا پسته

باندیشه خود را کن مرا  
که با کان کور شوم هم نشسته  
و کورست خجسته چکانه  
که در پست در بود ما پسته  
جو خیمه در خسرابی بزین  
ز کیه یکیلان شتاب آوم  
نکار نه پسته برونه میتری  
جو اخرض و انوار از پسته



که چون داشت ملک از آسیا	سرازمین بر آورد چون آسما	خبر یافت که در آن نزدیقم	دسته جان از دایمی بودم
همان نامه شاه بر خوانده بود	در آن کار حیران فرومانده بود	بانده شکر پاک درای دست	سر رشته کار خود با دست
نخستین جهان دیدارش خوا	که میثاق شتر را نویسد خوا	بفرمود تا کاغذ و کلمه و سنا	نویسنده چینی آورد از
جوانی نویسد سزاوار شاه	سخن را در و پایه دارد نگاه	زبان قلم دست جا بکس	پراگنده مسک سپید بر جبر
شمنای پر روده و لیب	که در مغز مردم نماید	حفاظی که امیدواری دهد	تغابی که بر صلیب یاری دهد
فسوی که بدون جنگ را	فری که ز می دهد سنگ را	زبان بندای جو سپکان تیز	دری در تو واضح دی در سبزه

**جواب نامه ابی کبیر از خاقان**

ظرافت سزاوار نخست	توانا کن و ما توانا از نواز	علم بر شش روشن سپهر	تقدم در کش دیوتا یک جهر
خداوندی یار و یاکر	سکونت ده نقطه جا کیم	بدید آ و سر هر آمد بدید	رساننده سر هر خواهد رسید
جهان آفرین در جهان بی	کسی را بر اسرار از دست	یخ بندگی نماید از پیکس	خداوندی مطلق او را دست
روشنش پر کار جنبش پر	گروه شد بدید آسمان وزین	سخن را نده بر پوشش شهریا	گرنه آفرین بر تو از کردگار
که گویا خاموش میثاق دست	بدست تو داد او از پیش کلید	ز رویا بدید آ تو کردی نشست	بایدان و تو را ت بر او دست
بر آن آفرین جهان آفرین	علم بر خط مشرق انداختی	گرفتی جهان جله بالا و زیر	هنوزست بندگی ز پیدا کردی
ز شاه کا که جبار ابدید	فغانه دارست و شب که تا	سکندر تو بی شاه ایران دم	منم کار ز نمایین مرز بودم
زیر کار مغرب جو پر داحتی	یکی دیکت من بشدی مگوشت	من و تو ز خاکیم و خاک ازین	همان بر که خالی بود آدی
فغان بازگش کار و با بر دست	که نیست در خاک بنز کس	جو قطره بدید آ در انداختند	او قطره زو بار نشناختند
تراست چون من بسی گوشت	و یار را نعمتی شد فراخ	بهر نعمتی مروا زو دشمنک	گزین بزار خود مده پیک
بهر روی ما کجا گشت بس	که هر جا که آری تو کسکه فزان	فرستی بنی از اهل روم	میازار کافی بدان مرز بودم
حضور در صورت این سزای	طعمای که پیش آید از گرم	بسوزند و میزند کیمیر جی	ندانند تقطیم نعمت نگاه
شندیم بجزین خداوند را	تو چون از دایمی سپرا نهای	ستای زلی بر که آن بوم را	جو آتش که عاجز کند موم را

من از بهمان آمد پیش ما  
دیکه اشقی بر که چکار میکند  
تو جل مشوگر بد و منت تو  
بکار آمد عالمی چون سیر  
باصل از جهان پادشاهی را  
ز راه زلفه کردن عین ابوی  
ترا از بهر عسل از بند  
نمود ای چون سلسله را بکند  
جهان گرم سردی ملامتجوی  
سبح از بر می نماید شربت  
سکندره با صنایع نام آورد  
جو به شیب پلان هم توجع  
ولیکن بشای نام آوری  
بدر کار تو سپهر هم بر زمین  
درین داری هیچ بپار نیست  
جو بر خواند پاسخ شمشیر زور  
بروزی که از روزها آفتاب  
جهان ندید بود سپه توری  
دران کار از ان کار دانی  
جهان به یادیم اهل دین  
و کرد سپهرش مدارا کنم

که کرد انم از شهر خود آن نیما  
کونین دلغ در در آرد آن بزرگ  
که حکم خدای ترا ز حسرت  
بچکم تو سر کاری بویک بد  
که فرمان وفر اللهی ترا  
رسانیدن میوه باشد زور  
ستم نماید از شاه عادل بدید  
خرابی در آبادی خود کند  
که کرد انم از عاده خوشی  
تو ز از نمونه آورد شربت  
و کرد نماز ماسک اسکندرت  
ز چند و پستان آورد نم حرم  
نیم با تو در چستی داری  
نم من جمله کشور خدایان  
ز همانی تو بر اجاره نیست  
سکندرت ز سنج سیر کور  
بهی جلوه تر بود بر خاک آفتاب  
جهان روشن از رای پرورد  
که در کار ما داشت رای در  
بدین چمن که آمد بر ابوی  
ز بونی خلق استکارا کنم

اگر چه بزرگ و فسون حسان  
مکن کشته چننا ز احوا  
خردمند را نیست که ز رای تیر  
کسی که کسی را نیاید بجا  
همه چیز را اصل باید دست  
کند سوته اسب با غایه  
سمت کار که از اکن میاوری  
جو کرد در جهان کار با انور  
بخان به که فضلی از فضل  
سرا بخدا بگردد بتدبر کار  
پندار کز من نیاید سپرد  
شرب ز یا ناز در آرم زبر  
که از بهر آن کردی این کنان  
بهار زو کار و ری در پستان  
جوای چنین خوب خاطر نواز  
سپهدار چمن اگر شمشون شانا  
سپهدار چمن از سر هوش درای  
حصالی که خاقان بر انداختی  
که چون دارم این کار را در آس  
اگر در بت زم مخالف توست  
ندانم که مقصود این شیریا

نشد یز چنین کوشه پرودن  
که افتد ترا نیز کشتی بر آب  
کند با خداوند نوت ستیز  
شمارنده زو بر بگیرد شما  
که باشد غل در بنای پی  
دل خوش نیاید بدندان کس  
که پر سپند روزیت از انور  
بکرهای گرم و سپای سرد  
بخاصیت خود نماید خصال  
بگردد بر و کردش روزگار  
برام یک جنبش از کوه کرد  
ز غم طاقی هر چه شسته بر پشت  
که چون بنده کان سپست آرم  
بنوان پدیری مدیرم سپاس  
تبا صد سپهر دند تافت با  
بنود این از شام تا صبح کجا  
سکالش کردی کرد با زبانی  
بنوان او کار او ساختی  
که کند هم خرج رایج رایج  
تبارک بر شمشیر کجیم هست  
چه بود از کز کردن این دای



بخاقان چن گت فرخ دیر	که هست از نصیحت ترانگیز	را ز بیم از شدی برای تو	که شوی شود کار فرمای تو
کج دیشکر غرور آیت	زبون کشتن از کار رو آیت	جما نزاری آمد چنین زدند	در دو سستی را بر و در شیند
بر جا که آمد ولایت گرفت	نشا مید بین کار ماندن	چند اشقی کار بار این	سمان گشته کار ماند زین
برین گونه کار خدای بود	خصوصت خدای آزمای بود	نشا مید زدن تیغ با انا	نه از در را کردشاید خراب
پزیر ستوار فی سپهر بلند	بدولت کز کاید در در کز	ز اقبال را شا مید انداختن	نه با معقلان دشمنی ساختن
بیاویر با متعل کنیخت	که اکلندن متعلن پخت	یک هم کم و پیش روی	که یکانه انجا مانده دراز
چو مثل کبک پیش از تن	نشا مید بطبخ زدن با در	کللی کان کنی بر سپتون برای	کل نقد نشان یکدیگر برای
درستی بود ز خنما راز خون	ولی زخم کز سپینار و بن	نمای جهان خارج است	خلل چه بر شیم نه در خنیت
بخی بران روز ز فرین رسید	که آن اثر د با بر در چن رسید	دران کوشش کن از دمای	با زرم باید درین بوم
درین پرده که ساز کار کنی	هم اسنگ را بر که یاری کنی	طرف دار چن چون درین روی	بگوشش ز میاز فلک یاری
از ان کار با کتیا را آمدن	پیشش کوی در شمار آمد	بران غم شکار در هر روز	برسم رسولان شود و تر دشت
چند جهان داری شایرا	همان سپهر از ان در کار را	سحر که ز نورق کش آفتاب	ز ساحل بر افکنده نورق آفتاب
سپه ازین شمشیر خن	رسولی بر آراست از خن	بلش که شاه عالم نشا	بدان گونه کان را از کج خن
جدا بد بر کاهش منشی	از ان آمدن یافت شاگهی	که خاقان رسولی فرستاد	بیدین مبارک کلمین در دست
بفرود خرو که با کوشد	یحای رسولان قرارش دهند	پا بد پیام آورد سپه فرار	پیشش کمان برودش را نماز
بفرودش نمانشید ز پاری	سخنهای فرود آوردی	بفرمان شکن نشیند مرد	نشسته و نشانده را سحر کرد
نالی شده و دیر بر نم زد	بیک بد خویشتن در نم زد	زیر کاران حلقه مد گوشان	دران حلقه چون نقطه خن
اشارت بنان آمد از شیر	که پشای از زانکه داری پا	بر روی پوشیده در برین	بگور زبانی را آمد جو تیغ
که آمد شمشاه ایران دروم	برو منبدا و اسم مرز و بوم	چن تا که باره اتفاق چن	بفرمان ابداد یک پزین
جهان بی در بار کاش مباد	سر جهان بی پناهن مباد	نفته سخنماست در بار کن	کران در لپست کتاز کن
بکشیده سخن بنان دیدی	که خال کنده نشکانه جای	نشا شد کس از خاصکان شپو	خرو کافرین با دگریش او

گر یک تن اینجا بود نه است  
بنام ترا را از پوشیده  
بفرمود از گنجی پدی بسند  
نهادند بر پای سپهر بلند  
سرای آنکه از خلق پرده خند  
همان خاصکان سوی او خند  
در پست در راکن خالی جای  
نهفته سخن را کن بر کشی  
جو برقع ز روی زده بر گرفت  
سراغ از آن از و عا در گرفت  
ز دست با چون کل برافروخته  
جهان از تو سر سبزی آموخته  
برایم که نینده را شهریار  
شاید نیش نیاید بجای  
من آن قاصد نو و قوت ساوم  
کران پیش کل غنای شاهام  
سکندر ز کتی خانی کار او  
پسندیده لشکر دبا زار او  
شاه من از بار کجک را  
همان از جگر ناله مشک را  
جو کتی رومی بیان داشت  
که در پرده پوشیده کند داشت  
نرسیدم از زود بازوی کن  
که خاک افکنی در تر از وی کن  
دوایش چنین داد خاقان حسن  
چون ناکفته در آیم ز در  
جو کردن کمان کردن آرد بر  
ز کردن کند فزون او سد شیر  
چاپم شمشیر خندان بود  
که شمشیر من نیز دندان بود  
نخردم در آن خیانت نیست  
که برین کوفتاری آید دست  
خصوصت کردی بر زنتم ز راه  
سین اعتماد آمدم نزد شاه  
و کیز کردم کنای بزرگ  
غری بود عا در خواهی بزرگ  
پانصد و هشتاد و آرد میند  
نرسد بریان دور دار در کن  
کشاه جهان داد و کرد است  
خدایش هر کار از آن یار است

شما از خلوقی آبخان ساخت  
شما از خلوقی آبخان ساخت  
همان عشق را برین کرد  
همان عشق را برین کرد  
ملک ما ز خالی بران جای خویش  
ملک ما ز خالی بران جای خویش  
بفرمان شمر در پوشیده باز  
بفرمان شمر در پوشیده باز  
که تا سینه رو نینده باشد با  
که تا سینه رو نینده باشد با  
کینک فلک زیر نام تو باد  
کینک فلک زیر نام تو باد  
که از راز پوشیده آگاه نیست  
که از راز پوشیده آگاه نیست  
سرم شاه خاقان سپهر جان  
سرم شاه خاقان سپهر جان  
بشدی برو با یک بر ز درشت  
بشدی برو با یک بر ز درشت  
ولیکن نمیدارم از رم دانه  
ولیکن نمیدارم از رم دانه  
جبری ستمی دیدی از شاه روم  
جبری ستمی دیدی از شاه روم  
کوزن جوان که جربا شد لیر  
کوزن جوان که جربا شد لیر  
درین بار که زان کزتم پناه  
درین بار که زان کزتم پناه  
سینه شیر خندان بود کینه سنا  
سینه شیر خندان بود کینه سنا  
زمن چون دل شاه بر مجورست  
زمن چون دل شاه بر مجورست  
چون با سپکند نندارم ستیر  
چون با سپکند نندارم ستیر  
تو آورده سوی من تا حق  
تو آورده سوی من تا حق  
چون هیرانی نمایم بے  
چون هیرانی نمایم بے  
نوازنده تر زان شاه نشا  
نوازنده تر زان شاه نشا  
اگر من بدین بار که آمدم  
اگر من بدین بار که آمدم  
ازان جو برکت را شیرین زبان  
ازان جو برکت را شیرین زبان

شکوهید در خلوت است  
شکوهید در خلوت است  
کشیدند در زیر زنجیر  
کشیدند در زیر زنجیر  
نهاده کی تیغ پولاد پیش  
نهاده کی تیغ پولاد پیش  
ز راز نهفته که کرد باز  
ز راز نهفته که کرد باز  
کل میخ ناید جو روشن چراغ  
کل میخ ناید جو روشن چراغ  
بیکار دولت بیکار تو باد  
بیکار دولت بیکار تو باد  
براز راستی پیش او راه است  
براز راستی پیش او راه است  
که در خدمت شاه بوسم زمین  
که در خدمت شاه بوسم زمین  
که پیدا بود روی و چاوش  
که پیدا بود روی و چاوش  
ز پوشنده کان بر نزارم حجاب  
ز پوشنده کان بر نزارم حجاب  
که پولاد از دم دانی جو سوم  
که پولاد از دم دانی جو سوم  
غان بکه برتا بد از تره شیر  
غان بکه برتا بد از تره شیر  
که بی زیناری ندیدم نشا  
که بی زیناری ندیدم نشا  
که از دور دندان نماید که از  
که از دور دندان نماید که از  
جوانمزی از شاه هم دوست  
جوانمزی از شاه هم دوست  
کجا دارم اندیشه از تیغ تیز  
کجا دارم اندیشه از تیغ تیز  
دو ابا تو که گشت کین سخن  
دو ابا تو که گشت کین سخن  
سرد بر یانان بزرگ کی  
سرد بر یانان بزرگ کی  
که حجت برد خاصه بچکان  
که حجت برد خاصه بچکان  
بپستوری عبدل شاه آمد  
بپستوری عبدل شاه آمد  
کش دان که از دل مرزبان  
کش دان که از دل مرزبان



بدلت یک آدمی شاد باشد	بوجت از گرفتاری از آفتاب	صاحب زمین آمدن بر بر بود	هر کس تا خمی آمد میاید نمود
پنانه گشت ای پناه جهان	ندارم ز تو حاجت خودمان	بدان آدم سوی درگاه تو	هر کس دستم رضای تو در راه تو
زین آمدن شاه را گام است	درین جنبش آغاز و انجام	کرم دست پرین باشد از روزگار	کمتر چشم رضی شاه را گام کار
کدام گام کشاید از دست	سمان تیر دور افتد از نشسته	زمین را بپوشم ز آسبگی	یک دور کرد و دست از داوری
چون جان ندارم ز خود زلف	جایه زدن جنگ تیر و تیغ	که چون با سالی آید جنگ	بسختی جایه تو را بشیند
را دی که در سوج کرد و تمام	جایه سوی جنگ دان کلام	اگر نتوانم چن خواهی تمام نمود	آرزو ما بزی نیست این بنده
در کبک ری از جابای من	بخشی من جای آبا من	پزیر بنده مهر و نامشوم	درم ناخبرده غلامت بشوم
زبان نه در که در ملک شاه	زیادت شود بنده نیکخواه	چون قبا پسته کین باشد	قیای تو را کوی چن باشد
ز همه غلامان کسرت کعب	کین بر جرم بنده چنی رها	که قنار چن کی بود روی شاه	ز چن دور به طاق و ابروی شاه
شش گشت ای پسند رای	سخنما که پرسیدی آدم بجای	پزیران کشیدم بر اتقایی چن	که آدم کین گشت کاتر از زمین
بر اندیش رسد از آرم خاک	کم گیتی از کیش چکان پاک	بقمان پذیری هر بشود می	نشام جدا گانه فر ما ببری
چو توبی چون شمشیر من	نهادی تسلیم سر ز بر من	سرت را بر بر بندگی دم	ز تاج خودت سر بندگی دم
ز تاج از تو خاتم کسرت تخت	کنیم درین کار با با تخت	ولیکن بشری که از کما خویش	کسرت تخت ساله مراد خلیش
جاری من عمره منست سال	در کعبه ما بر تو باشد حلال	نیوشده فرسنگ را سا ز کرد	جوابی پسندیده را با ز کرد
که چون خواهد از من خداوند	بهری چن منست ساله خراج	جان بر که پادشاهم ده	خطه عمره منست ساله ده
جهانجوی را پاخ نزار می	پسند آدم و کرم شد من را می	بگوخت شش ساله دخل و یا	پا خرد تو و آدم ای میوشیا
جویم ترا زیر کوه شند	یک ساله دخل از تو کردم پسند	چو سالار ترکان و سالار د	بدان فوی گشت پر ذر پهر
بنگ هر که خاک در کافیت	بس از رفت خاک با شاکت	کوشه که بر کین تر جو در ای می	پار د که بر دیش با و از خدای
را برین زینداری نیست	خطی با میاز دست خرد است	که چون کس هم دخل یکا پیش	شتم بر بنیکر د از جای تو پیش
تجویر بازو گتم خطه	ز بر سر خویش دارم نگاه	دم خط بخون نیز مرش با	کمن خود تا پس پیر راه را
درین عهدشان زنت چنان پس	که در پسونایی کوشه کس	بجویند کین تازه دارند مهر	کمتر روشن با ز دار و سپهر

بزم بود شتا رقیبان پار  
چو شد تلخ غماتان ز قهیر سنا  
ستاره خان کجی از زلفش  
نپشت از که شام با صبحم  
دل از کار دشمن شده پشیم  
چو با قوت ما سفته با قوت  
رسید اینک ز دور غماتان سپن  
ز بس زنده پیمان که از زنده  
بملاکت جنگ بر آشته  
چنین شجده یافت شاکی  
بپرخاش غماتان که گریست  
بر آراست لشکر چو کوه بلند  
چو خانان خبر یافت از کار او  
بگوید کار و غماتان سوزن  
برون را ندید پس انکس خویش را  
ز چنین خبر سپن ابر و خجوه  
همه شکستی پسندید ایند  
هران دوستی بستن او این بود  
بخرن که هر شاکین بود  
هر ایسته عهد کردی چو یو  
بخند ز با عجب پولاد خای

کنندان فرو پسته دار سکار  
بکش که گویشین بگشت بان  
که به زمین کاو بر کجی راند  
روان کرد بر باد هم جامم  
نه باز از لشکر تو پروای پای  
جهان گشت تا باج چو گشت  
بر آسان که لرز ز تو بر زمین  
شده که بر روی نور شیدا  
چو در یایی از آسمان آشته  
فردا در تخت شامستی  
که نشرد پیمان او را در دست  
بشمیره و کر ز نوکان و کند  
که آید بکند بر به پیکار او  
نزارد نشان روی از روی من  
رخ افکنده پیل بر آیدش را  
نزارند پیمان مردم نگاه  
فراخی چشم کسان دید ایند  
وزین دشمنی کردن آفرین بود  
دل ترک چین پر غم و کین بود  
بید عهدی اکنون بر آری یو  
سکندر پیل و سپکند ز خای

ز بندش پای بر تر نهند  
چو سلطان مشق بر سر گشت  
سکندر منش کرد بر باد تیز  
خسک ریخته بر کد ز خواب را  
صوجی ملوکانه راجع راند  
در آمد ز در دیده بانی بگاه  
جهان در جهان لشکر آراسته  
سپاهی که گر باز جوید کسی  
نپشته ملک بر یکی شمر سل  
نپشت از باره ره نورد  
بفرمود تا کاپوس روی نورد  
بر آید یک ساقه از تیر تیغ  
برون آمد از موکب قلب گاه  
سکندر جو آواز چینی شنید  
بنفیرن ترکان زبان بر شد  
سخن رات گشته پیشینان  
و که ز بس از آنجنان آشتی  
هر اول یکی بود و پیمان کی  
اگر ترک چینی دفا داشتی  
اگر کوه فولاد شد سپکست  
تند روی که بروی سر آید زان

تاج بر شس تاج گوهر نهند  
سواد جهان رنگ و بزرگت  
زمین کرد با قوت با جو عزیز  
فراموش کرده بتیغ را  
همی داشت شب زنده تابستان  
که غافل چرا گشت بیکار شتا  
ز طوق و دل بانک بر خاسته  
بر پند پیکای جبین بسی  
ز ما با دوست پیش از دلیل  
بر آراست لشکر بر سپهر  
با برود از چنان چمن زنده  
بر آورد کوی ز دریا تیغ  
با و از کتک که است شاه  
قبای که اکن بر در کشید  
که بی فتنه ترک ز ما در نژاد  
که عهد و وفایت در چنان  
ره خشمگانی چه برداشتی  
در پستی فراوان و قول اندکی  
جهان پر ز چمن قباد آشتی  
و که خیل با جو شد لشکر سپهر  
بخیرش پیش آید کین



خون پر سرخ را سازد داد  
مرا زینت و زینت کیست  
همان نیکه خواهم که بومست  
درین حبش آن بود مضمون  
بناشتم عاجز و روزگوار  
ولیکن تراخت یاری گریست  
نکند یکینه شاه را یاری  
جوشه دیدگان خضر و عدنان  
جو بر بادگی کارمیش داد  
جوشه شاه را خان خانان  
بیخ ازین دغوی ز رخسار  
جود که نشینان شه را تمام  
جوانی تخیر پرداختند

بکجک خطی بخون باز داد  
جو ز منورم نوشتم مست  
بسوزد حکم به پیمان در  
که کوشبو کنی مجرا از خود  
که بر کردم از جنگ بی دست  
زینست روی آسمان جاگر  
مرا کی بود بر ننگ و اوری  
بیاده بنزدیک او شرف  
بهم پهلوی پهلوش داد  
خوشه شاه از خانهای توی  
بداد دستم درم آینه شد  
کنایت شد آن نزل سخا  
یک جای بنخیر خیسند

اکبر کرای ری بایم کلاه  
سپه دار چن گت کای شهبان  
جو گتتم بد برای پیمان تو  
بدانی که من با چنین دستک  
بدین سبزه و شکسته که پنی بوی  
ستیز ندکی با خداوند گیت  
جو گتت این فرود آمدار  
به برای کی مرگش بر کشید  
جو آتش و کرد او پیا چن  
دولش که یکی شد دران پنی  
سپه اچن مردم او چن دیا  
یمن بود و دوی و جاشان  
بخور و نذ با یکد که با ده

دگر پوشش آری بدیرم کن  
نه بچیده ام کردن از زنیها  
بندهم که جسته بغیران تو  
که با جوج و با بچم کشیدم سپه  
نه جوشند در میانیم ستوه  
ستیز ننده را بر دست  
سوی صخره شرف چون رود  
از سر تا کنل بدیز ز زنا بدید  
رکاز در آن دخل یک پنهان  
دولش که سکن برای کی کشیدای  
در پستان دغوی سوی شهبان  
همان نزدیکه کارامشان  
با فزاده از خود مر آزار

**دغوی بودین ز میان و جنان در حضور**

یکی روز فرم ترا ز نوها  
ز روم و ز ایران و از چین  
دان فرمای بانا ز نو  
زمین خیزم کشور از در  
یک گیتت بر مردم سخن  
نوشته یک گیتتار خویش

کزیند ترین روزی ز روزگار  
سماطین صفتها بر آورده  
رسیده بلب موج کومر زوش  
به کشور از پیشها هر چیت  
ز بابل رسد جا و دیهای  
نوداری از نقش پر کاروش

بهمان چن بود خاقان چن  
بی مجلس و مجلسه آراسته  
سخن میشد از کار کارا گمان  
یک گیتت نیرنگ و اندیشه  
یک گیتت کاید که اتفاق  
برانش سر انجام کار اتفاق

دو خورشید با یکد که گیتتین  
ز روی جهان کرد بر حاکم  
کزیر کتر آن کیشته از جهان  
زنده و پستان خیز و اندیشه  
سرو داز فراسان و در داز  
کرسا ز نطقا جو ابر و بطا

بیان دوا بروی طاق بلند  
نه بنهند پر ایش یکدیگر  
بر پند که سر و پیکر کلام  
کم مدت از کار پر دوا خند  
عجب مانه زان کار نظار کی  
میان دو پیکر نرشت شا  
بسی راز آن هر نظر با رست  
جو فرزانه دید آن دو پیکر  
بنموده در میان تا خند  
رقمای روی نشد زان رنگ  
دگر در حجاب از میان کشید  
در آن وقت کان شغل می خند  
سران نقش کان صغیر کشید  
نماید جو وی کوشش است  
از چندین جان بفرمانند  
گزارند که مای تلک و پیر  
سمان سبز که بر احوض است  
سوی حوض شد تیره نشد  
بلذت مانی که در راه او  
کنایه از آن کلک مان پذیر  
بران تا جو خنده در آن حوض

جای فردا آرزو لغزش بند  
مگر مستعد عوی آید  
خوش آید ترا دید جو کرم تمام  
میان بر ز پیکر بر انداختند  
بعبرت فرو مانده بیکار کی  
هرین دوران کرد یک نگاه  
نشد صورت حال بروی در  
بدیع آمد آن نقش فرزان  
جای دگر در میان ساخته  
بر آینه چینی اقا و رنگ  
سمان پیکر اول آمد بدید  
میانه جای بر افر خند  
با فرزش آسود پذیرد  
که بصیقل بر چینی چهره دست  
بران راه پیشینه بشانند  
بر انکسیت میجوی از آن کپور  
بسیری بر آن حوض حسد است  
سر کوزه خشک بکجا و باز  
بدان حوضه چنان جده او  
کلی مرده بر روی آن آبگیر  
کلی مرده پندنیار در شش

برین گوشه روی کند و نگاه  
بوزان کار کرد و نذر خنده  
نشیند صورت کران در  
یکی بود پیکر دوازده رنگ را  
که چون کرده اند این دو پیکر  
نریشافت از یکدیگر باز نشان  
بلی در میانه یکی فرق بود  
در سخی طلب کرد جندان فست  
جو آمد جای میان دو کاغذ  
جو شد صورت چندان بنگار  
ندانست کان طاق افزونه  
بصورت کوی بود روی پای  
بدان رفت فتوی در آن دواوی  
ششیدم که مانی بصورت کوی  
در نشنده حوضی ز بلور است  
جوانی که باوش کند پتقار  
جو مانی سپید از بیابان  
جو ز کوزه بر حوضه سنگ است  
بر آورد گلکی باین وین  
در آن کرم جو خنده پیش ازین  
بدان خاک چمن آن فخرت فاش

بران گوشه چینی نگار و نگاه  
جباب از میان کرد و انداختند  
در آن خفته طاق چون طاق  
تفاوت نیم نقش و نمک را  
دوازده رنگ با بر یکی آن نگاه  
زنی پرده بنمود آن راز نشان  
کویان می پذیرفت و آن سیمون  
کران نقش سر رشته باز یافت  
یکی شکل شد یکی الفغان  
کشفتی فرو مانده از آن شیریار  
بصیقل رقم آوردند خنده  
بصیقل سخی کرد چینی ای  
که است از بصر مرد در ایاد  
زری سوی چمن شد بصورت کوی  
بران راه بسته چون حوض است  
سکن بر شکن میرود چون نگاه  
ولی داشت ترشنگی چسبو  
سنگالی بدان کوزه حالی است  
رقم ز بران حوض مانی فریب  
کران نشد را در دل آینه  
کویان در آن آب و دود در شش



ز بس جاوید بیای در مشک او جاندار باشا چمن جندون بدو بگو و بداند از رنگ او بخش ندهی بود را مش فروز چمن را با کاس پیر بر افراشم هم آنرا هم این را جهان میستود ز چمن روی روم آدم است که تویی قنبر جا که سازی تمام بجایند مشهور و فادارش بگوشش اندیش طلقه جاکی زبان تا زمان بر دمولی برش سمان دعوی زیر سپتی کند که بود آن کرامی دران مزبور پشانی چمنان چمن کش بدان شک چمنان فراز بری سر مشک قنق ویز در دهنم فرو شویر از دامن الوکی بیا ساقی چمن در ابرو دیار	پس تا کو باره چون تا خم زمان تا زمان همزان میخیزد گر کرد هم سوی کشر خوش باز باقبال سر جا که خواهی خرام ز فرسنگ خاقان ز پیدارش گر بست خاقان بغزایری اگر چه ملک داشت بالا برش بیلا تیرین پایه پستی کند ز پوشیدنیهای بعد او در دم ز بس خسروی خوان که چمن نه جو بود شاه از سر سگویی پاسا قی از او کن کردم	بدو بگو و بداند از رنگ او بخش ندهی بود را مش فروز گر کم پیش را در ملک بای بیج اگر ملک تو سه شهنی کشور من ز مانند کان بندک ساختن فروزنده ترش بر جو خورشید بمان بهر خورایم به میر پنا بناید که بر گیرد از خود شتا که باران نیسان کند با خند که در قدرت روح شاهی بود گر خزی بوشید یا اطلسی بیجان و سر شاه سو کند شان	ز بند غم در دوزم آزاد کن ز بکر پان نیز چیزی بنه اگر کردی ز ما خوردنی در کند که بکش میانه نه اندک میث چین نقش بر زد بختی برند گر شته را در پای خردی شکوف با نماند پای نه کار خویش	دل را به لاری شاد کن بجز چیزی از ناله چیزی به در خج خندان نمود در بند را نماند کن با بر انداز خوش سخن را که ارکش کنش مند شبه ز خاقان دران کرد کشته پیشکشی شاه پیش
<p>همانی کردن خاقان حسین اسکندر زار</p>				
اگر دخل خاقان چمن آن است مخوز جمله برتسیم که در سیتی جان نیز کیسه سپردان کج جو شسته فرو فرست ز سوزن کنی که آوی زه پوده خواری مرغ بسا چشم سوزن که در تن کنی که چمن را در آمو دامن بر چمن در سیم مرکب اندازش فروزنده چون طالع شمشیر	اگر دخل خاقان چمن آن است مخوز جمله برتسیم که در سیتی جان نیز کیسه سپردان کج جو شسته فرو فرست ز سوزن کنی که آوی زه پوده خواری مرغ بسا چشم سوزن که در تن کنی که چمن را در آمو دامن بر چمن در سیم مرکب اندازش فروزنده چون طالع شمشیر	اگر دخل خاقان چمن آن است مخوز جمله برتسیم که در سیتی جان نیز کیسه سپردان کج جو شسته فرو فرست ز سوزن کنی که آوی زه پوده خواری مرغ بسا چشم سوزن که در تن کنی که چمن را در آمو دامن بر چمن در سیم مرکب اندازش فروزنده چون طالع شمشیر	اگر دخل خاقان چمن آن است مخوز جمله برتسیم که در سیتی جان نیز کیسه سپردان کج جو شسته فرو فرست ز سوزن کنی که آوی زه پوده خواری مرغ بسا چشم سوزن که در تن کنی که چمن را در آمو دامن بر چمن در سیم مرکب اندازش فروزنده چون طالع شمشیر	اگر دخل خاقان چمن آن است مخوز جمله برتسیم که در سیتی جان نیز کیسه سپردان کج جو شسته فرو فرست ز سوزن کنی که آوی زه پوده خواری مرغ بسا چشم سوزن که در تن کنی که چمن را در آمو دامن بر چمن در سیم مرکب اندازش فروزنده چون طالع شمشیر

بر آراست بزمی جو روشن  
که چرخ آرزوی با علم بود  
نیکو بختی پسته حلوی لغز  
جو ابر بخندان که جویر شتاب  
شده ترک با جگر کون دویا  
نیامی کمان کنت اگر کشا  
پدیرخت شده خواش کرم او  
زین راسر کج بکش و بنده  
یکی تخت زر وید چون آفتاب  
جماجوی غنچه در دست آ  
در کاچاداران بزمان شتاب  
فرورخت شتابا نه بر کی فراخ  
همیشی صفت سر جرد چو آفتاب  
نپشته بر امش ز سر کشوری  
بر شیم نوازان سندی سرود  
همان پای کوبان کشیر زاد  
کمر بسته روی و چینی بهم  
نخت از جواهر در آمد جا  
ز دپهای چینی خنجر و ارا  
کتاب و مغان جنگی فرام  
جبل پل با تخت و با کبریا

که دندان شیران و ان سیرت  
که یک یک بران خوان فرام  
یاد ام شیر نشین آنگه مغز  
کند نیم از آسالی بیست  
جو آسش کردی شده بر بیا  
کند بر سخت این بنده راه  
برفن نگه داشت آرزوم او  
روار و در آمد بخرج بلند  
در چشمه در جو درای آب  
بخت کمر بست در پای آفتاب  
بز انوشپشند در پیشگاه  
جو وقت خوان بر کزیران آفتاب  
دران ماده خوان بر آرا  
غریب دستادی و راسکی  
بگردون بر آورده آواز زد  
معلق زن از رقص چون ابرو باد  
بر آورده از روم وارچن علم  
ز دانه و درج کو مر سکار  
سم از مسک چن باری با ناز  
سمتاز ز پیکر مدینه کام  
بلند و قوی منزه سخت آفتاب

جهان از می و میوه خوشگوار  
گذشت از خوشنمای چینی سر  
طراوت ز زلفان که دنیا پست  
بوشه خان کج پر داخته  
رین داد بوسه با این پیش  
سرسش را با فر کرامی کند  
سکندر جو بر خوان خاقان  
بشاد دی بران تخت ریاست  
نوازش کمانش ملک چرخ  
بنمود خاقان که آرد خورده  
دران آرزوهای فرخاریس  
جو خور و دندم کو که خورد  
نوا ساز چینی کرای شکر  
سر ایندکان ره پهلوی  
زیونانیان ارغنون زن بسی  
در کج بکش و چال چن  
ز بلور تا بنده چون آفتاب  
طبقاتی کافور چینی برند  
یکی جمله کاروان شایسته  
غلامان لشکر کشتن خیل خیل

بر آراست مهمانی شمشیر  
که رضوان نذیر آسمان در بهشت  
یکی آوردان بعمری بست  
بران کونه مصفا سانی خنده  
فرود از زمین بوسه آفتاب  
بدین سر بر ز کیش نامی کند  
بران خوان شده از بزمی ک  
لی خضر بر آب حیوان رسید  
ز کا نور و عنبر ترنجی بست  
ملک وار بر کرسی زلف  
ز خوانهای زرین شود خاک زرد  
کند آرزو با مقابل کسین  
نمودند بر باد ناوردا  
بقانون و افزون بر آورده  
زین دوان آن نوار انوی  
که بر دندم خوش از دل کرسی  
پس دراخت از کج تارون  
یکی دست مجلس تری جویا  
کرامتا شمشیر با ناز  
بخرج و گلکد آفتاب  
کیزان که در پاره آرمیل



جز این پیش همان کشید	جز این پیشکشته فراوان کشید	خرامنده صحنی و شوق و هم سیا	گشت آور ترا زیاد در صبحگاه
رو نزه کی تخت شتا سنستی	نشینده از پویه بل گئی	سبت برده اند او میان بیست	بگره جی بر تشن برنجی جواب
بصحر از مرغان بسکه خیز تر	بد ریاد از میان میتر تر	بجاکاب روی بگرش یوزا	بگره و زنگی کینش دور باد
با کینش از آسمان کم نبود	صبار و میدان ادم نبود	جان رفت را بد با و رده	گر تا مانا از دو دم در نیم راه
کرسین از خاکند در وقت شو	گنجه در پیش نیل اوت زد	چو دم از معنوی مطلق فرام	چو اندیشه در وقت قن تمام
گندری گویم سمندر فشتی	سمندر فشتی نه سپکد کشتی	سکثاری یکی خنخور سپر	از خواب شب نشسته شوریده تو
چو دران در آید شدن مال	شدن چون جزبک است چون شمال	عقاپن پولاد و در جنگ او	عقاپان سپه طیاره زانکه او
بسی خون کرده در گردش	عقاپن جنگ عقاب انگش	جگه سیای سیبغ در تاشق	سکثارش همه کردن سناخت
غضب گشته خونیز و کشتن چشم	خدای آفرینش ز پیدا چشم	طمانث مرغان و طغزل با	بسلطان اندر چو طغزل با
کیزه کسپ چشم پاکیزه روی	کل اندام و شکرت مشک کوی	بسی چون بهشتی بر آریسته	ز پی بعد آرزو خواسته
خرامنده مایه جو سرد بند	مسلسل دو کسیر و بسکین کند	بر غرضی کاب از و چنگید	بر آتش بر آب معالج و پدید
خوش برفش کل از اخته	بنفشه کنبان کل چخته	سهی و محتاج بالای او	سکثر بنده و شهت مولای او
کریسته زان او مشک ناب	کراش کربست بر آستان	سخن کوی شندی سکریان	بمشق و سکر بر سپه سکران
بدرین تن و قاقی پشت او	بشکل دم قاقم انکشت او	رسمین زنج کوی انکشته	بر و طوق از عنقب آونخته
بران طوق و کوی آن تن بر بوی	زمرطوق برده ز جور شکوی	از ابرو کان کرده وز غمخیز	بقره و کان کرده صد دلایه
جوی خوردی از لطف انعام	ز صلفش بر پدید آمدی رنگی	ز راز آفرین بر جهان دایه	که پرورد از انسان کرانیا
ز دگرسان شکسته بنشی نظر	ز جشش و تانش بسی مشک	تو گشتی که خود نیست او را	عمان نام او نیست اندر جان
رسانده تخت ارجمند	بتعریف آن تخت شد سر بلند	که این رخ وین بارگی وین	غریز بند و بر شاه با و اغریز
نیکس چنین شکرت ز نیش	نه مرغی چنین آید آسان بر	بگفتن چه حاجت که سگام کام	نترای خود را کذا آسختار
کیزه کسپ چشم همه خوار	که در خوب روی پیش یار	نصیحت در و ما در او در	که آنرا چهارم نیاید بر
یکی خوب روی و ز پندگی	که پست آیتی در فر پندگی	دوم ز دور صدی که وقت نبرد	پنج غنا ترا ز مردان

سوم دیگر او را به بانگ  
جهانجوی رازان دلا رام  
سخن نازک و خار حکم بود  
گرهای از سنگ خار بود  
ز تقریر این نکته آن شهریار  
چو آن پیشکشها پذیرفته  
دگر بار شده بگفت نهاد  
سوی باگشتش سپید کار  
از اینجی کشته را نیاید سپید  
بزند آن سرای کینه آن شا  
سکندر که از خزان کوی بزد  
علم بگشت و نده کرد گشتان  
بهری چو این تابد ریای سپید  
بهری پیشین کان طاووس  
بخرمیل ز دوران آسن کلا  
گوزر عجم بر طلامان خاص  
ز میان شایسته تیر کرد شا  
شهنشه جو پشت لحنی برین  
جهانجوی را ترک بد روز کرد  
چو آمد نزدیک آن ز رز کرد  
طلب سپهر پرده خضری

کرا ز زمره خوشتر سر آمد  
خوش گوازی و خوبی آمد  
زردانی در زمان کم بود  
سنگ ز ننگان دریا بود  
ز ما ترا بر دی نگیرد پوار  
شمار ز خوان خاقان سوی  
بر امش در بار که بر کشد  
بگردند کی رفت چون کار  
چو سایه پس پرده است شبر بند  
همی بود چون سایه در زیر جا  
مغان را چون کانی نمود سپرد  
بمدید آید از روز محشر نشاند  
زین در زمین بود زیر بند  
جو بیاست تیران پولاد  
جمل مل جکی بر پیشین  
جو بر شوشه نغزه زر حلاص  
که آسان از ایشان شود  
اشارت جهان شنگان  
ز آب شرف روی رازند کرد  
بفرمود تا لشکر آید فرزد  
کشیدند و شد منج موزی

چو او از خود بگشت زیر زار  
حدیث دلیری و مردانگی  
زین که یقین بی کرد نیست  
ز کاغذ نشاید سپهر سخن  
ز پد رفتش حلقه در گوش کرد  
سحر که کطاووس مشرق خوا  
بهر در روزی دور درودی  
پیری چهره ترگی که خاقان جن  
برافروخت آن ماه چون آقا  
یکی روز کین بخرج چو کان پر  
در آمد بطیاره کوه کن  
ز لنگه که عرضش نوبسنگ  
سپه چون در آمد بفضش شما  
تقلید بیرون شاه دریا کوه  
نزار و جمل پیچی تملوی  
و شاقان جو شنده چون آ  
خرامان شوره فرو خردان  
گر کرد سوی خانه خوشن از  
غمان تافته شاه کتی نود  
بدان زنده جایی لغو دید  
ز بس نوبتهای کوسر کار

چند پدید او از او مرغ دما  
نبرد زنده بود او ز فرزانگی  
ز مردی بد دانند که آن کم نیست  
بس نکته باب اندر انداخت  
چو پد رفتش ناش فراموش کرد  
برون زد سرا ز طایس فرود  
دگر باره شده مگر کین تیر پی  
بشد او تا دارش نمانین  
ز درخت بگل زرنگ کلا  
ز شب بازی او در کوی بند  
فرسپس مل بالا و شسته ملین  
بسیابان نخبه بر پیش بود  
کینه در بود پانصد هزار  
سپه کرد بر کرد دریا جو کوه  
روان در بی رایت خضری  
ز سر خوشت کشان خیل  
طرف دارین در کابش روان  
با تلم ترکان کند ترک تاز  
ز صحرا همچون رساید کرد  
نشستن بر اینجای فرود دید  
جو باغ ارگم گشت چون گنا



بوشه کشور ما و رالنزدید	جانی گنویم که یک شهید	از ان مال گرچین بیکم کیش	بسی او کابجا در کس کش
نمای ویرانه آباد کرد	بسی شمشیر نو نیز بنیاد کرد	سخت قدر را که دی شاد آورد	شینه داین شمشیر بنیاد
بهر کرمش در خراسان	که شامش آید ز سپکا نوم	بهر شهری از شادی فرخ شام	بشارت زمان بکشاد
بیک زاریت با فرزند	بهر خانه فرخی سپاسند	فرستاد مگر بسی مال کوچ	بزرگانشه از بی بای بیخ
پاسانی است بی کن ستا	<b>خبر با حق این است که در این لشکر روین</b>		
بی کاب در روی کار آورد	عوش آید در صف حسن	بهر کشوری دیدن آرایش	بهر منزلی کردن آسایش
بمان کرد از جهان نمان	ز ناید ما بهره برداشتی	ولیکن جوینی سراسر نام	بشهر خود دست آدمی شیا
بپوشید بها خبر داشتی	به از شهر یاری بشیر کن	سکندر بدان کارمانی کرد	بمه میل بر شمشیر خود نمید
فرماندن شهر خود بخین	هم نماند شانه خویش را	بشیرای بر زد که فرودجا	جو باد آورد پای بر با پای
که جرات ز پیشش را	نشاط هوای خراسان کند	زمین عجم زیر پای آورد	سوی ملک مصر خراج آورد
موی وطن بر دل آسان کند	بندی بر آرد و درنگش	بران ملک کوش آفرین کند	بدوست آن ملک کند
بمانا بر از زوار کیش	بسی زمین بویس خسرو کند	کند تازه مان پاره هر کسی	از ان باره ساد و نوار کیش
ناید که تر تپها نو کند	جماز از نو زندگانی دهد	دین پرده میرفتش ایش	نارندش بان خراب نش
بخواندگان ارضانی دهد	بیردی شه کردن افزون	دوال که پسته بر حکم شده	بسی کرده اسحاق چو دراه
دلال که سالار اچا ز بود	بنالید مانند کوس از دوال	که فریادش با سپید ابروی	که از محمد پانچا ز بست
دو کوشار یکی کمال	تخلای نمادست از خواسته	ستیزه روی ز آلان واک	شپخونی آورد همچون کمرک
کس که گران ملک آسته	بقراضها سوی دیانتا	خروجی نه بر به اندازه کرد	و این جقه کین کین تازه کرد
بهر بنان نایب رومیان	که پسته با دآن بی شوم	که از لشکر کانی که شوان شه	خوابی کبی کرد و سپاس برد
بهر حاج بر آن بود بوم را	عمان در فرخینه نوردی نما	ز کینه مانعی کرد درخت	دراز دوج بر بود و پارت
بهر کس که گنجه خوری نما	یکی شمشیر کینچ بر داشتند	بهر حاج بر دنده نوبش بر	بشها خورد آسجنان دابه

ز جزدان عروسان که در دنیا  
اکرم دران باوری بودی  
اگر داد و پست با نذر خشم  
جو زمین کون بر کج رویا  
عمر زمانند چون کرک شیر  
اگر بفری بار کوسر بود  
باید اود کون بر از نبال  
بشورید تا منته اکوت او  
فرورد سپهر طیر و خشم  
ازین گفته به باشد اگر بدی  
بد دلسای مردم بر ارم خویش  
نه برطاس نام نه روسی عی  
کین کین نخبایم ز شیران  
کراز که کوش جرح باشد نا  
نمایم نونشا به راز میر بند  
بجاره کاش و شش و کار  
دین ره جو برداشتم بیدار  
داسری ملک عجب بودای  
بخشش گراینده شد من  
دوالی جو دید آن پند نیکی  
بیا ساقی آن باوه در دست

نماند نیکه ما زمین رایجا  
درین رکبش تن بر کوی  
خداها دیاری ده و داغ  
شش بنده از انسان  
بچون نادیرند و بزبون  
بکوسر جو منی همان خوب  
ز بار کانا پستانه  
بپیدا و بر خانه و خفت او  
وزان تیرگی سر بر او دبا  
تو گفتی و باقی زمین مگذری  
به خونهای شیران در ارم  
سر در دورا بسرم زیر پای  
سکم سکته اسکند فلیوس  
بخواهیم کین خود از بر کانا  
جو وقت آید ازنی بر ایم  
بدست سگوفه بر اردخت  
صوری کم تا بر آید مراد  
که سازم دران ملک دنیا  
سرزین من بس بودی  
بر آسود از ان خشم و استی  
کراز خوردش نیست کراز

نمده شش و کشور بهم بر نده  
من اینجا بنده شد بلند  
بپیشی که روسی درین سال چند  
شاسند کشور کشایان شهر  
ز روسی جوید کی که در می  
جو دریا نشد آن جویان  
غلل چون دران مرز و بوم  
پریشان شد از بهر نونشا  
بفریاد خوان گنت فرزان  
به پنی که چون سپر بر ادم  
در ارم سکا ترا بشور افکنی  
اگر رود مصرت نیش کم  
و کر که پرطاس را شکم  
عمر پره رابا ز جای آیدیم  
کران پیسم در کشد جا  
بسنی درانده چاه دل بکیر  
از کوه کران تا بدریای در  
جوین و اپستانم رسیدگی  
نخسبم نیاسایم از رخ  
بلب خاک را عنبر الود کرد  
نه باده بکوه کوشه آحاب

ده دوده را آتش اندرز  
زن و یکه اینجا بنده و بند  
بر دم و بار من رساند کز  
کر خانان غلغله و دوران  
که فر کوسری نیست چون آبی  
بسی بوجها را رساند بر کج  
قطع در فرسان و روم آید  
که بر شاه بود آن ولایت عزیز  
مرا در دست اینده دران  
به سر تا ز جبر حیا آیدم  
که با شیر بازیت کواکبی  
سراسر همه پای پیش کم  
ز پرطاس از روم هم بریم  
ششمانده رازیرای آیدیم  
برون او همیشه بوموم  
که کرد زمان تا زمان جرح  
با سپکی کار کرد و شکف  
بر ارتخت من باشد از تری  
که کینه پستانم از کینه  
زمین را بجزره نهادند  
که هم آتش آمد بکوسر هم



دور دانه پنجه درین طرف  
گردید پروانه اشع پس  
نوع غار جراحی ده این خانه  
کجاست یافت اسکند فلیوس  
کوشین کار چون آدم  
سکه بران یک جکی نشست  
پای بودی ایست او  
بران تکه عالم از کوشک  
چرخ استن بیا رض جوبک  
تجان بر تخته رودین  
کتاب جوان پوشش آمدند  
بوزید فوجان آن راه را  
نقاهی شک اندیشه کرد  
ببر کشنده بنواختن  
کزن خود اسکند کمن بود  
چون دست بان شوی روان  
تیم کشنده مابده ایم  
کاین تودی بپوشتن  
کمانه در انبار در دست  
تو شو برقع انداز بر چشم  
ز ما که خواهد بر وجان ده

### بزرگش ای پیکند بی طرف رویشان

که سازد کباب این دو  
جزای ناخوش ز تاراج روی  
کزین همه خود را بردن آدم  
که چون با در ناست چون  
حساب پیان در انکشت او  
قراش نمی بود در اسفناک  
فروزانتر از ماه در اسفناک  
تیر پاک از برادر نه از شوستان  
دران داوری سخت کوشش  
نه خوب آمد آن قاعده را  
کزن زن بود پیکان مرد  
بشرف خود سر برافرا  
چون نام دارد نه هم زن  
شینه ندیک یک خونما شای  
بیشاق خسرو شتا ندیم  
در این حاشم در استن  
جواب پیش دید در روز  
تو شو برقع انداز بر چشم  
ز ما که خواهد بر وجان ده

یکی رو سینه دست و یک سینه  
که پروانه مانحو اندیس  
چنین بر فروز فروغ اجرا  
زمر کونه با خود بر انداختن  
نوپایوش بشدید یک شک  
وز اینجای سوی دشت خواریم  
چون در آمد میا بل کدشت  
در ولعتان سخن ساق دید  
فرشته زوید ارشمان یاب  
جو دیدند روی بخان بلقا  
بدران لعبتان دست باز کرد  
سپاسی بر تشنه ویشان چرا  
بزرگان قصب لایق بار داد  
کزن روی پوشیده به  
نواد و سگوه خود و شرم شوی  
که آیین خود اینان یافتند  
کاین صفت است این تخان  
خیانت ز بر روی بر دیده  
که با جمله کس نوار کاک  
نه در ما پسند نه در اسفناک  
ولیکن ز آیین خود کلمه بریم

سوم میکا و از ده بانگ رود  
جهانجوی رازان دلارام است  
سمن نازک و خار حکم بود  
گرهای از سنگ خار بود  
ز قفر سزای کینه آن شهریار  
چو آن پیشکشها پذیرفته شاه  
دگر بار شده بگفت نهاد  
سوی باگشتش سپید کار  
از انجی که شده رانیان سپید  
بزندان مرای کینه انشا  
سکندر که از خزان کوی بزد  
علم بگشت دنده کرد گشتان  
چو سجایای چمن تابد ریای سپید  
بسوی پیشین کان طاووس گشت  
بخرمیل زودان آهن کلا  
گردد رجه بر طلا مان خاص  
ز میان شایسته تیر کرد شاه  
شهنشه جو پشت لحنی برین  
جهانجوی را ترک بدر و کرد  
چو آمد نزدیک آن ز رزق  
طلب سپر پرده خضری

کرا ز زمره خوشتر سر آمد  
خوش گوازی و خوبی آمد  
ز مردانی در زمان کم بود  
سنگ زندگان دریا بود  
ز ما ترا بر دی نگیرد پلوار  
شماره خوان خاقان سوی  
بر امش در بار که بگشت  
بگرد مذکی رفت چون کرد  
چو سایه پس پرده شایسته  
می بود چون سایه در زیر جا  
مغان را چون کانی خود سپرد  
بمدید آید از روز محشر نشاند  
زمین در زمین بود زیر بند  
جو بیاست شیران پولاد  
جهل میل حکمی بس پیشین  
چو بر شوشه نغزه زر طلا  
که آسان از ایشان شود  
اشارت بنان شکفتان  
ز آب شرف روی رازد کرد  
بفرمود تا لشکر آید فرود  
کشیدند و شد منبع مری

چو آواز خود بگشت زیر زار  
حدیث دلیری و مردانگی  
زن کریمین بی کر نیست  
از کاغذ نشاید سپر ساختن  
ز پد رفتش حلقه در گوش کرد  
سحر که کطاووس پیش شرف خوا  
بسر بر روزی دور رود می  
پری جده ترک که خاقان جن  
بر از وقت آن ماه چون آقا  
یکی روز کین بجز جوکان پر  
در آید بطیار که کوه کن  
ز کسکه که عرضش نوبسنگ  
سپه چون در آمد بفضش شما  
تقلید بیرون شاه زیا کوه  
نزار و جهل پیچی تمیزی  
و شاقان جو شنده چون  
خرامان شوره خرو خروان  
گر کرد سوی خانه خوشان  
عنان تافته شاه کبی نورد  
بدان فرضه جایی لغو دید  
ز بس نوبتهای کوسر کار

چند پدید آواز او مرغ دما  
ز پد زنده بود او ز فرزانگی  
ز مردی چه دانند که آن کم است  
بس لکبه آب اندازند خن  
چو پد رفت ناش زار کرد  
برون زد سرا ز طایس فرود  
دگر باره شده کوشش تیر پی  
بشد داد و دارش نمانین  
فرود خنیت بکل ز کس کلا  
ز شب بازی آورد کوی بند  
فرسپس مل بالا و شسته ملین  
بیابان نخبه بر شیب بود  
کریده در دو پانصد هزار  
سپه کرد بر کرد دریا جو کوه  
روان در بی رایت خضری  
ز سر خوشت کشان خن  
طرف دارچین در کابش روان  
با تلم ترکان کند ترک تاز  
ز صحرا همچون رسانید کرد  
نشستن بر انجای فرود دید  
جو باغ ارگم گشت چون گنا



پوشه کورما بر الهردید  
نمای ویرانه آباد کرد  
بجز کوش در خراسان  
بیکر لاریت برافروختند  
بسا قیامت بی کنتا  
بیکاب از روی کار آورد  
بمان کرد از جهان نام  
بپوشید بیا خبر داشتی  
فردا مدن شهر خود بچین  
کبر و لاریت زنده پیش داشت  
هوای وطن بدال ساکنند  
بما را بر از روز و از کرمی  
فایده تر تپها نون کنند  
بواسه کمان از صفای وید  
دال که سالار اچی ز بود  
درا کوشه یکنی کمال  
کس که کمان ملک آراسته  
بر بندان نایب ریش  
تاریج بر آن بود بوم را  
فردا کشته خوردی نمائ  
بمان ملک برافروختند

جهانی کمونم که یک شهرید  
بسی شکر نوین ساز کرد  
که شامته آمد ز پیکان بوم  
بر نمانه فرخی سپ خند  
خوش آید عفر در صفای  
زنا دید ما بهره برداشتی  
بما از شهریاری بشتر کمان  
هم نمانده خانه خویش داشت  
نشاط هوای خراسان کند  
بندهی بر آرد و با در کشتی  
بسج زمین بوس خند کند  
جما از نوزند کانی دید  
بیردی شنه کردن از ز بود  
بنالید مانند کوس از دوال  
خللی نمادست از جواسته  
بقراضها سوی در میاست  
کره پسته باد آن بی تو هم  
بمان در فرخینه نوردی نمائ  
یکی کشت پر کین پر خند

از ان مال کز چن بیکم آید  
سمرقند را کادی شاد آرد  
بهر شهری از شادی پنج شام  
فرستاد مر کس بی مال کین  
بهر کشتوری ویرن آرایتی  
ولیکن جوینی سر انجام کمان  
سکندر بدان کارمانی کرد  
بشی رای بر زو که در اوجی  
زمین عجم زیر پای آورد  
بران ملک کوش آفرین کند  
کند تازه نان پاره سر کسی  
دین پرده میرفتش آریسته  
دوال که پسته بر حکم شاه  
که فریاد شاه از پد اور پس  
ستیزه روی ز آلان واک  
خروجی نه بر جاندازه کرد  
کرا از کشتالی که شوان شرد  
ز کینیه مانعی کرد رخت  
بهاراج بردند نوشا بر

بسی او کابجا در کمانش  
شینه وین مشه کربن آید  
بشارت زمان بکشد زما  
بدر کمانه از بی بای بیخ  
که با در مرد اجب آید کلام  
نمان کی کرد سپین آرد  
بهر منزلی کردن آسایشی  
ببهر خودست آدی شریا  
بمعیل بخش فرخو نمید  
جو با در آورد پای بر با پیک  
سوی ملک از سطح رای آورد  
بدر ویک آن مملکت بکند  
در آن باره سازد نوار بی  
نزارندش مان خرابی شته  
بسی کرد آفاق چو در راه  
که از محمد پایجا زبته کرد  
شپخونی آورد همچون کمرک  
در ان بقیه کین تازه کرد  
خوابی بی کرد و بسیار برد  
در از درج بر بود و پیاخت  
بشها بنورد آنگن دایه را

ضمیمه ای که در این کتاب است  
از این کتاب است

ز چندان عروسان که در دنیا  
اکثرین در آن اوری بودی  
که در او پست باشد از خشم  
جو زمین کوه بر کج رویه  
عمر زمانند چون کرک شیر  
اگر بزغری بار کوسر بود  
نه پیدا کردن بر از نبال  
بشودید تا هفتاد اکرنت او  
زور بر سپر طبره خشم  
ازین گفته به باشد از کج  
بدولهای مردم بر ارم خویش  
نه بر طایس نام نه روسی  
کین کین نوب نام ز شیران  
کرا از گوش جرح باشد زان  
نمایم نونشا به راز بر بند  
بجاره کش و شوه کار  
دین ره جو برداشتم بیک  
در اسیری ملک عجب بودی  
بخشش گراینده شد من  
دوالی جو دید آن پذیرگی  
بیا ساقی آن باوه دردی

نماند نیکه ما زمین رایجا  
درین رکبش تن بر کوی  
خداها دیاری ده و داغ  
شستنا بند از انسان  
بجون ما دلیرند و بزبون  
بکوسر جوینی همان فرزند  
ز بار کانا پست تال  
بپیدا بر خانه و خفت او  
وزان تیرگی سر بر او دبا  
تو گشتی و باقی زمین مگذری  
جو خنهای شیران در ارم  
سر در دورا بسرم زیر پای  
سک سکه نه اسکند خلیج  
بخوایم کین خود از برگان  
جو وقت آید ازنی بر ایم  
بدست سگوفه بر اردوخت  
صبوریم کم تا بر آید مراد  
که سازم دران ملک جی  
سرزین من بس بودی  
بر اسود از ان خشم و استی  
کرا ز خورشید نیست کرا

نه شش و کشور بهم بر بند  
من اینجا بنیست شده بلند  
بپیشی که روسی درین سال  
شاسند کشور کشایان شهر  
ز روسی جوید کیس که می  
جو ردیا نشد آن جوینا  
خلل چون دران مرز و بوم  
پریشان شد از بهر نونشا  
بغیرا و خوان گشت فرزان  
بپیشی که چون سپر بر ارم  
در ارم سکا تا بشور اکلفی  
اگر رود دست نیش کم  
و کر که پر طایس را شکم  
عمده را با ز جای آیدیم  
کران پیسم در شک شد جایی  
بسنی در از جاه دل بر کیم  
ز کوه کران تا بد ریای  
جو زین و ایت نام رسیدگی  
نخسبم نیاسیم از رخ  
بلب خاک را عنبر الود کرد  
نه باوه بکوه کوشه آحاب

ده دوده را آتش اندرز  
زن و یکه اینجا بنندان و بند  
بر دم و بار من رسا کند  
که خامان غلغله و دوران  
که فر کوسری نیست چون آبی  
بسی بوحسار رساند بر رخ  
قطع در فرسان و روم آید  
که بر شاه بود آن ولایت عزیز  
مادر دولت اینه در جان ترا  
چه سر تا ز جبرجیا آیدم  
که با شیر بازیت کواکفی  
سراسر همه پای پیش کم  
زیر طایس از روم هم بریم  
شستابنده رازیرای آیدیم  
برون او همیشه جو موم  
که کرد زمان تا زمان خنج  
با سپیگی کار کرد شکف  
بر ارتخت من باشد از من  
که کینه پستانم ارا کینه  
زمین را بجزیره هدا کرده  
که هم آتش آید بکوسر



دور دانه پنجه درین طرز  
که در پوزه و اندام شمع کس  
فروغ از چراغی ده این خانه  
که چون بیست اسکند فلیس  
کوشش این کار چون آدم  
سکده بر جان خنک جلی پشت  
پسای چو در بار پشت او  
برمان مکنده عالم از کوی ملک  
چو در جوی آتش بجا در جوی آب  
نقارن نه بر تخته رویش  
ز آب جوانی کوشش آمدند  
چو شویه خوبان آن راه را  
ز نقابش که اندیشه کرد  
بس که شمشه بنواختن  
که زن خود از کسک و کس تو  
چون دشت بان شو بود  
بسی که شمشه مابند ایم  
که این دوری بر سپستان  
در نامه و نامه از دشت  
بوی کهن روی این غنای  
چو در کوه زانکه زمانی

### بازن این کندی بطرف رؤسبان

که سازد کباب این دو پاره  
خبرهای ماهوشن تا راج رس  
که زین همه خود را بردن دم  
که چون باد بر ناست چون هست  
حساب سپایان در انکشت او  
قرایش نمی بود در آستانک  
فروزانتر از ماه در آستانک  
تیر پاک از برادر نه از شویش  
دران داوری سخت کوشش  
نه خوب آمد آن قاعده را  
که زن زن بود پیکان مرد  
بشرفی خود سر برافرا  
چو زن نام دارد نه هم زن  
شینه ندیک یک پنجه شانه  
بعیاش که خسرو شت ما ندیم  
در آیین جاشم در سپستان  
چو با پیش دید در روز  
تو شو برقع انداز جرش  
زمار که خواهد بود جان ده

یکی رو سفیدست و دیگری سیاه  
که پر دانه با نخوانند پس  
چنین بر فرزند فروغ اجرا  
زمر کوبه با خود بر انداختن  
نه پهلوی شد بدیز گشت  
وز اینجا سوی دشت نوازیم  
چون در آمد نیل کدشت  
رو لبقان سخن ساق دید  
فرشته ز دیدارشان یاب  
چو دیدند روی جان بی لقا  
بدران لعنتان دست باز کرد  
سپای نیمه شمشه ویشان  
بزرگان قبح براق را دارا  
که زن روی پوشیده  
غدار و سگوه خود دوشم شوی  
که آیین خود را بنان یافتند  
که این خصلت آیین تنجانیست  
خیاست نه بر روی بر دیده  
که با جمله کس نه از کجا  
نه در ماه پسند نه در آستانک  
ولیکن ز آیین خود کناییم

جربش نیز شده آن آردی  
بفرزانه آن قوی که گشت باز  
و بابت ازین جوشم بچکان  
بخشند او پانچ فراموش کن  
مران زن که در زوی او بگردد  
برماندیده و اما بیک آخری  
نوا این خردی در آن طبع  
مران زن که دیدی در آن  
از آن روز تجماع رخسار است  
که زن طارانه از خود کوش  
بر کبر کینه می کشند دلند  
که روی بین سختی از خار است  
و کبر بستی کاما نیند  
سوز آن طلسم بر آینه است  
ز پریای تیر غفلت انگش  
ز زه که پناه برسد که سوار  
شبان که آنجا رساند کله  
بیم عقابان فولاد جنگ  
پاسا قی آن که پوشیده روی  
کم دست شوی پاک و لمبید  
و کار بیسبیل بیایغ آمدست

ز بانش ز بون شد در آن  
وز جاره خواست آن سگهان  
بواز دیدن شمع پروانه  
که زبان شکر یاد پریم پس  
بجز روی پوشیده ز نو کند  
در آمد تیرت صبغت کوی  
بر کینت از خاره سگی سیاه  
شدی روی پوشیده از شر  
که صورت که آن تش بزاره  
وزی پندک پندیا بندوش  
بکین دلان زیری مالیند  
جو خورای پوشد از نام  
بگویم که ز فری نهانیت آن  
دران دست ما نماند  
عقبان زوز زه پریش  
پریش کندش پر شد وار  
گنیش او که پند خدیلم  
که دو کسی کرد آن خاره  
ز بانش ز بون شد در آن  
وز جاره خواست آن سگهان  
بواز دیدن شمع پروانه  
که زبان شکر یاد پریم پس  
بجز روی پوشیده ز نو کند  
در آمد تیرت صبغت کوی  
بر کینت از خاره سگی سیاه  
شدی روی پوشیده از شر  
که صورت که آن تش بزاره  
وزی پندک پندیا بندوش  
بکین دلان زیری مالیند  
جو خورای پوشد از نام  
بگویم که ز فری نهانیت آن  
دران دست ما نماند  
عقبان زوز زه پریش  
پریش کندش پر شد وار  
گنیش او که پند خدیلم  
که دو کسی کرد آن خاره

حقیقت شد او را که با آن کرد  
که این خوب رویان ز چرموی  
جهما زیم تا نرم خوبی کند  
طلسمی بر اینکیم از ناف  
بشرطی که شکر آرد نپشت  
شده از نیک و بد هر جزا  
بر و جاری از رخام نیند  
در آورده از شرم جاد روی  
نگارنده رکنت شد کین کار  
جز او دامای پیدایخت  
بدان سنگ چون بگذر خوشان  
رو باشد اربا پوشیم روی  
بپاردی اطلسم بلند  
یکی پیشه در گردش از جوت  
سخن جمل تجماع کجا بنارسد  
سواری که راند پیشش  
عقبان در آینه ز او بلند  
صنم من که آن نقش در کرد  
بمن ده کرت مست پزای  
بر کله چنین دست می کشد  
مرا چون خیال چرمی میکند

فصیحت نمودن نزار شد  
در وقت که کس پوشند  
ز چکان پوشیده روی کند  
که افسانه شند پیرد نشت  
وز سر هر در خواست آرد  
بزرود بزرگ یک یک کرد  
جو بر کس من بر سپر سپید  
نمان کرده رخسار پوشیده  
درین سپید دل نوم چون کار  
که تجماع را دل چو کینت  
از نوم کرد دل سخشان  
ز پید او پکانه و شرم شوی  
بدان رویا پسته شده روی  
جو باشد کیا براب بگیر  
دو تماش آن نقش کیا  
ندتیری از جبهه کیش او  
فانندیکس از آن کوسیند  
که گاهی که کرد که باز کرد  
بمن ده کرت مست پزای  
بر کله چنین دست می کشد  
مرا چون خیال چرمی میکند

چند کردن نشکر روم در ویل با یکدیگر



این کمان تکیه کردی  
که در این شرح این زبانه  
هر روزی آن نقش زخواته  
بیکدیگر بخت پیکرهای  
دسته منزلی جند را اند  
زنی که در نزد یک است  
باز هم راست لنگرهای  
روی غیرت که در ایام  
هر شمشیر زن شمشیر  
عاشقانی که دارد و کبر  
بگریه که با وی روان  
بگشت پرسل پرسل  
بگشت کویست محبت در  
بزمین تا آفتاب و شست  
بموش شرمناک در پیش بود  
بگشتن گشت قتال در  
بجای دانه بار و سیاه  
بگشتان عیش و ناز کردی  
بگشتن این روان بود  
بگشتان این چنین دکان  
بگشتن در عیالی تاج ز

کبرین که آرم بدین روشنی  
که از کشتن آرد در زبانه  
چو پوزن نقش شاد را  
شاه از پیش پیکرتی کرد جانی  
بهر منزلی همنه جند ماند  
زود آمد اینجا بنگام خواب  
کشیده بگردون در و درگی  
در آورد لنگر درین هر زبوم  
بگردم کرایه چو چنجه مار  
ز سومی جهاننده صد جوهر  
که در زبیراوش زمین لولان  
بگشت که کشتی کشتوشن  
بگردد از سر منت کرده عوس  
زمین را بتبع زره در شوش  
ز صدقه ارش عدو پیش  
گردد افغانی از جای که از عوس  
بمنازبان و ناموسیان  
گمشته شمی که در جاکس کی  
بگشتن کلار و عردسان بود  
خدا داده را چون توان برد  
بدینا نیام چندین کس

شمار آفرین باد و سپهر پیکر  
که چون شاه عالم پیدای  
ز خوبی جهان نقش  
بهر جا که فرست میر تخت  
چو منزل در آمد سپهر خواه  
دران غم از آن کفک ناسا  
بماند لایحه سینه چو طوطی  
سپاسی که آمدیش را بال کند  
گمزد افغانی که چون شمشیر  
سکندر نه شد از دهامیت  
ز پلان دو صد پل پولاد پوش  
بجو قتال روی که سالار بود  
ز بر طایس و آلان و خور  
سپاسی بخند افغانی کشتن  
زود آمد ندان سپهر راه بود  
بجیل شگری خوب یادید  
بمکه کورین ساز و ندیدن تا  
بشما که سوی خوش کنین  
ز روی و چنی نیاید بزد  
اگر دیدی این غنیمت بجو  
کرمین دستگیر که را بدیدیم

که در کشتن روانند این کان  
بجو مودت با ساز و از سنگ  
که برست نقشش تیرگان  
بامید راحت می بردن  
شیرجان کین تیر که در جنگ  
بر اسود کشتد از اسیران  
بر برده را در سوی رو پس کرد  
بجو کونه زند کوه را بال کند  
در آرزو برای پستان  
بجانه از اسیر کتک بلاست این  
اگر آمد خون زمین را بجوش  
شد که که کردون برین بود  
بگنجت سیل چو دریا و کوه  
بماند از آن بسا در قیاس  
دو فرسنگی از لشکر شاه دور  
بمکه سپهر  
بمورین طبق بلکه چاهه جا  
بمکه که بشربت بر آنجق  
بمخرد و پیا بود سپهر در دزد  
دما نم شدی زین حلا در سبک  
بر اقلیم عالم شکست آوردیم

جهانزاکیریم دشاهی کنیم  
با کشت نمود کاسیک زود  
همه زمین زمین یا قوت کاش  
همه دشمن پناه و فرود  
سر پای در ز یور خضروی  
گرفته برایشان سپهری  
نه آن لشکر ندان که روبرو  
جور و سان سختی کش سوز  
بگویشم گویشی چون نمک  
جودت از غنای سوی خرم  
بیشتر که آمد تیر بر کعب  
بزرگان لشکر همه کوشا  
دردالی را چای زو بندی ری  
سبند از خراسان و خوار  
جهاندار که از غم آزارشان  
بمردی و سالوسی دره زنی  
سپهری سازی نثار دست  
جوش تیغ کیریم بحسب زبانی  
بکیدی که با کید بر خستیم  
کام جو بر ز برابر و گرن  
ز کوه چرخس تا دریای چین

همه ساله صاحب کلاهی کنیم  
جهان در جهان نام پند  
کفل پو شهای جوار کجا  
نه در دست نیزه در جوبه  
ز پای رونده نه در قوی  
دمن را کاشاید چون رونی  
ز خسته کلونی بر آرد  
ز پی شتند از این کوه سخت  
نمایم از یک پستان بوی  
بر اندیش دام ده پر کیشم  
ز دل بردار کجا و از تیغ کعب  
نپشتند چون اختران کرد  
تباد و صطخری ز خویشان  
پری زاوه ز این بدین  
بدل کوی امید ما و دشمن  
نمایند مردی و مردانگی  
ز آفتان جنگ ناید دست  
فرو بندد البر ز راه و پای  
پای جوش میان در اندام  
شپس کمان را فرود کرد  
همه ترک بر ترک پنم زمین

بس آنکه در سپهر با نبالا کج  
درد که از کوه و کج پر  
کلاه مرصع بر افراشته  
همه عبرتین دار و نخل پوش  
بدان پست پایان بچیده  
بتاریخ و تقویم جنگ آوردند  
جو با جمله نازیم کبیره زجای  
کشیدند سر تا که ما ز نایم  
براعدا ی دولت شش خون کنیم  
جو روی سپهر را دلی کشیم  
ز یک طرفت شاه کشک کشکن  
قدروان زین و قزل ارش  
ز یونذکیلی ز ما زندان  
زیمنان و افرنج و مصر و شام  
بخش گشت کس کشک جگجی  
دو دپستی نذیدند شمشیر کس  
بر همه شی بندار و مصاف  
من آن دور کیریم که دارا کرد  
جوبالک شود که دم نبرد  
م از جنگ رو پسم تا مشکون  
اگر جوشد ترک با روم خوش

تبی جنبا با او شده هم کرم  
یجای پستان و زر لعل و در  
تختا کف پای بگذر شسته  
سزلفت سجده بالای دوش  
سکندر به لشکر تو آمدت  
سخن در حسابی در کج آوردند  
یک حمله ما نوارند پای  
برین عجم و دهمان کفند  
نبوک پستان خار را فونک  
نیز روی خود کوه را نرم دید  
بند پر نشت با انجن  
رین ز ما این دکیدارین  
نی آنکه از کشت و خواران  
بخیزد آنکه بر کشت شایه تمام  
ز پیکار شیران کند دند خوی  
همان تیغ و نیزه آرشش  
جرباید بریدن ز سر تا تاب  
زین جان می برد و جان نبرد  
زردا کنی نور کا نور خود  
که سپیاری سیلاب برین کوه  
هم از درویشان کینه با زین



بچکان ترکان این مرحله  
شدیم کز آن کرک روبا که  
وی بود وی سکان بزک  
بر جاره بر جاره کشته است  
بوییم ازین پیش کوش  
پیرا بود لدا چسپ لبی  
جوان تر شیب روز روشن  
بشیر لبی پاپس گدا  
بدر آه ایوان باش بر بند  
بماری جاندیده و عمان  
کرجن خرواز چن آرد بر س  
کزانده سرفا چو سرفوش  
بشیر تیره بیلد پستیزد  
بدر آن تیغ کز شت بنور آ  
در اشک کویم ده دریای چو  
بوش و در میان دران بکشی  
ز بود و پوشان ملک تیغ  
دول و کردان ایران سن  
خارج از خدمت عثمان  
بشیر بون با نر ایوان  
بخران کین دامت آرا کشته

توان ریخت بر پای رود  
بمانک کان رست بوبا پر  
کیمه کشته خون روبا و ک  
عمه بکار تیغ چو سینه  
کون تخت ترزان بر ایوم  
کوبی دل بسا و اگر باشکسی  
طلایه برون رفت رجاسو  
رشت تا چو پاپس میدا  
شده

جساز سر کور تن نی کت  
دو کرک جوان کیم کین گاشته  
یکی بمانک در روبا جاره  
سران سپه سر کشید پیش  
سم از بهر روی تم از بهر  
در اندیشه می بود آتش  
کلبان لشکر برون آریا  
پاسا قی آن زین تافته  
شده

بزرگ در همه پیش یار است  
بی رویه بر سر برداشته  
بهم شستی کس نیاندیناز  
بزرگیم در پای تو خون چو  
بگو شیم تا خون بود در جوال  
که فرود بر سرازو از تیغ جا  
نشدند بر گمانداری پاس  
بگرفت کاری عمل یافته  
چو سگد مسوده بکار شد  
سمنهای پرورده دل پذیر  
جوانش چو نیرنگ سازی نو  
بهمانجا چو پرگنه طاووس  
بر آورد مسرج با تیغ  
ز سر کوهی بی کوه تیغ  
بهم تیغ درایت بر آفر  
بر آراست لشکر فرمان  
حصاری بر آورد مانده  
علم بر کشیدند بر میسر  
بس او دیران تن در خوش  
فرودند چون قله کاج  
سر انداختن کرده بر خون

ظفر بافتن اسکنده بر روی پستان

بجا بر کوش این سبز شک شوی  
سخن رای کجور بر آمو کوش  
بطلال تروی پستار شرف  
سر آکنده تیغ کشت آقا  
بر پیاری از ریک دریا  
فرزند چون کوه فولو پای  
بجو کشید روشن بر آورد  
سوی بجه که کم کردند کین  
زده بره بر کشته بی دست  
کمر بسته بر پشت پل شیده  
زمین آسمان وار بر خاسته

دو باره خوش جربازی نو  
که روی چو آتش روی  
زین قوش سینه چون درو  
برون آمان پرده چون تیغ  
بتدیر چون نینق تا شسته  
دران هم که عارض زنگار  
جدا گانه از مو کبیر گز  
قرانان و فنوریان کین  
بهرش اندرون پل پولو  
زویک طرف سبز رویان  
الانی ز بس آسوی بر جناح

بزرگ در همه پیش یار است  
بی رویه بر سر برداشته  
بهم شستی کس نیاندیناز  
بزرگیم در پای تو خون چو  
بگو شیم تا خون بود در جوال  
که فرود بر سرازو از تیغ جا  
نشدند بر گمانداری پاس  
بگرفت کاری عمل یافته  
چو سگد مسوده بکار شد  
سمنهای پرورده دل پذیر  
جوانش چو نیرنگ سازی نو  
بهمانجا چو پرگنه طاووس  
بر آورد مسرج با تیغ  
ز سر کوهی بی کوه تیغ  
بهم تیغ درایت بر آفر  
بر آراست لشکر فرمان  
حصاری بر آورد مانده  
علم بر کشیدند بر میسر  
بس او دیران تن در خوش  
فرودند چون قله کاج  
سر انداختن کرده بر خون

بند اندرون روی کیه  
تغییر کن کوه کوه سنگ  
سپید سینه نازبان  
بلادک کتا و رسته نازبان  
زیرت بنیان شسته روی خاک  
زخیدن شیر در جوم کرم  
خدی که سرخ کل باراد  
کشت ده بخار از تن کوه  
نیز زید با کترین روپسی  
نیز پندیده را بر زمین پای  
جو کوه روان کشته بر باد  
که بر طایفه جان اندر جان  
موشیران پر خاشاک کرم  
مخون خاست نوشیدیم  
باید کی لشکر از جرم  
ز قلم کاسپش آن حال  
ز شمشیر بر طایفه شناسک  
لک زاده بود هندی بنام  
بسی مکه کرد و دست آزادی  
بخان را نده برنده الک پل  
در آید بناورد جالش کن

ز بهر کس کند ربه سینه شو  
زمین را در افکند چرخ نیا  
بماهی رسانده زمین نازبان  
ز نقره بر آورده کاس خون  
ز کوبالما کرد کشته نمک  
شده نیت نه خرد را بر نیک  
کفی خون برارنده از خاراد  
زمین را فاقده بر اندام لزم  
فلاطونی ایجا فلاطوسی  
نیز برنده را در هوا جای بود  
عجب بین که بر باد کوه پستان  
زیر طاسی من شود پشت کرم  
ز جوم رو بهمان دینه پروردم  
مخوم خاست نوشیدیم  
که آتش فرو زنده کرد و زوم  
برون رفت جوشن در حال  
جو اندر روی در آمد بجاک  
بسی سپر بریده هندی جام  
سرخت کس در نیامد ز پای  
که سرد سم انگند بر کاس  
بخون مخالف کاش کن

در امانی روی در آمد بجاک  
همان نای ترکی بر آورده شو  
لک کوبه کرزه صفت جوش  
خدی که سه پر کرده ز اسن کدار  
سنان بر سپر سوی بازی کنان  
سنان چشمه خون کش سنگ  
نهنکان شمشیر پیش کراز  
ز غوغای آوردن غیل رس  
همان روی سیان رایت اوز  
ز روی برون بش بر آورده  
بما از طلب کرد و جولان نمود  
پلکان درم بر سپر کوه پستان  
در شتم یخ کمال و سخم زور  
سنانم ز پهلود آید بنام  
بخشا دیزدان بران زبون  
بیر خاش کردن گشا و خند  
دگر روی رفت و هم نیک  
بران کرگ در نده جان سیر  
لک زاده هندی جوشن کوش  
ز روی کی شیر شو رید  
ز هندی بخان روی خورد با

جو هندی چهار بر زد خروش  
بیا زوی ترکان در آورده  
بر آورده از کاد و کرون جوش  
جو مرغ دو پر بر سپر خوار  
بخون روی دشمن نمازی کنان  
برورسته صد پیشه تیر خند  
بگردن کشتی کرده کرون فراز  
تکا رفته زیر تیران کوش  
ز هندی در آب آتش انداختند  
یکی بیشتر بر کاس رو به کلا  
بنام آوری خویشین راست بود  
نهنکان درم بر لب جو پستان  
بخای درم پهلوی نزه کور  
در غی میگویم ایک نصا  
که بخشایش آرد بمن کز کن  
دران پود کرد و دلخی در  
که بر کاس سلامت جالاک  
بر کشتن پولاد هندی بد  
بر آورد شمشیر هندی بد  
بگردن بر آورد روی سپر  
کروی سپر کشته از روی تیا



جان روی که آید چشم ز دست از دوری سنا کس چون بنام دیدن خوشت باز روی ساقی صبح خیز باز کجاست بر دنیا و دنیا ببین از خوشی اشک بهر چه هم بماند ز جهان دیران از بد ولی یافتند بر لبی بخاری بیایا پل نم بنام بدست چون نشان که کوه آن پل جنگ آزادی سواری سپه افرازیان کرد سرای کار آن سرانده خشت پیشین که نامها می زد کرد ز روی در آمد سواری چل بدین گونه نیلی چون در کشید جوروی بر روی بران در سیاه جوبلای نیزه درازی گرفت ز لبش عجبی بر این خسته ببین در آمد جو غوغیست ز لبش ما نیزه را می ستم	هم افتاد تا بر سپه اشاد و شتم نیامد که روی بیچاره کس سزاوار خود خلعتی خست زنی کرد بر خاک یا قوت ریز ز سر مغز سپرد و از روی کس بر آنکه نعل آسمان از نیخ بسخی آتش ولی چون جهان سرازینچ شیر تر با فشد خوشان و خوشان از جویا ز زباده از خون ایلاتان در آمد سپه پل مگر ز پای بر آن گویند را ندانند کوه خورشید او از سر افروخت زمین است در زم با سار کرد زنی چون بوم خشمهای جویا تبی را چند زان ز جان کشید که کوه پل خود پل را ممت یافت در آن مگر نیزه با زنی گرفت نه بینی نه سکی در او خسته یکی جو به چار پهلویست که بازی بود جنگ امر بنم	چنین نیدر اگشت تا نیم روز بار که تا وقت هندی نما فرو دادند از دو جانب دگر باره در کار از آنند عنان کوس زمین ز کار بر برون رفت از ایلاتان بماز طلب کرد چون پل بس از ساعتی شد شیرین سا بایلاق اسمن روی گشت بگفت این و بر برگ آتش از آن شیر ایلاق از کوه پولاد است بزمی دگر با زمین پشید ز پولاد در عان پولاد و تیغ دگر باره خون در جگر پیش زد برون خواست از رویان کرد ز کس شستن مرد جنگ آزادی کمی گشت پولاد هندیست ز پهلوی لشکر که شهر بار خوشش در نزا کند زرد طردی در آورد با روشت جوروی در او دید و در کس	جو آسوی بی کرد را اندر روز بخون و خوی آلود سپه میان بیز کمان نشانند بر پاسبان بیشتر افکنی در سنا را آمدند ز دل مگر پولاد را کرد در نم سواری شتابانده چون آتش کمی که با از پای پلان است برون آمد از پرده قلبیکه که آمد برود آفتاب نهند برافراخت پولاد و دگر کاران ز طوفان خوشن می گشت چنین چند کزین کس از او شد بس گشت و هم گشت شد پور تیغ تسار را قدر در دنیا کوشند چی کرد روی می گشت مرد نیامد کسی را سوی جنگ رای شی چند روی و سپه گشت برون را اندر کس کی شمشیر کلاهی ز پولاد چون لاجورد که خواهی عین لحظه در خاک ز صف کشتن در آمد سرش
--	--	---	---

شده که در کشت نارد  
رنگ در بآن سوار بود  
ز تری که شد در کباب  
بودید که آن از دایه  
جوش که شد از صبر کردن  
شیرین در دهن بخشد  
بهر روی که تنیش بود بار  
ز رویه چون دید که بشیر  
دو پاره چو پاره مرگ زود  
غیشی که بر سینه کاک  
در آردش از زمین ز سوی خاک  
چنانکه یازان کارش کند  
و کرد و کرد که کس سلطان  
در آمد ز دایه بغیرین ابر  
ز روی که پل کو پال کبر  
ز دوست که مال بندی زود  
الانی سواری است بر خان  
میراست خورایک بر کشت  
جودانت الان که در دایه  
چو زنده خشم در خون کشید  
کرد از کسب سینه بره شراب

بنا شد جو او مردی مرد او  
بر پشت آن پشت بر کوشش  
رساند آن تن سفته را بار  
حالی  
عجبی کند صلب مردان مرد  
برون رفت روی چو کپک  
ز سوختی شیرینی که بخشد  
بوشید جوش بر از آن کس  
بترید مانند غنچه بند  
یکی دیر خدیش یکی دیر کرد  
ز پیشی در آید ریش کارزار  
بر آرد و از آن شیرین بلک  
که سالار کیلی در آید بکل  
ز در میای چون کوه بر زد و کند  
ز سر پیشه بر مردن ز دشر  
بر خیمت شمشیر و رست تیر  
سویای و ریاهم در پشت  
هر مانده و شمشیر جام  
همان نیزه بر کوشش می نهاد  
فرماندی بخت بر خواهر  
از آن کس که بر کرد و در  
سنگم چنانکه ز می است

غان سوی شکر که ز چو داد  
که تیر بزه را جوبه در پشت  
برش خوش و چکانه بنشد  
غانا فرو بسته شد چون  
ز خویشان قتل کوبید  
سراجام کوشش ز زین کرد  
در آمد زین چون کی از دایه  
کشید بند بر یکد که تیغ سینه  
بسی کرد بر کرد بر ما خند  
هم آفری که تیغ ز دشا رس  
کشد جو بر خشم خود کام یافت  
بفرمود ساختن کار او  
که آید به شدم دو کسک چون  
نصیر دلیران در آمد با وج  
چنانکه ز میای برون خورند  
در کوه است با او همان وقت  
در آید بر آرد و لختی بدوش  
چو تنی بهم در میشد طشان  
بر آرد و لختی وز بر سرش  
ز کوهان ازین یکی شد شیر  
نمکنی و تنی بر با فراخته

تربت میرفت چون شهاب  
بروندش ز سینه سخنان جا  
صلبی شد رو کشته یافتند  
ز بر طاس روی بچند کس  
کویتن کرد برو خج سلام  
که پای سپیده یازان کار  
بر آرد که کرد بروی را  
ز کرمی شده چون فلک خرم  
بسی زخم چون آتش انداختند  
بران شخص آراست بر عروس  
بشادی سوی شکر خود داشت  
بشرطی که باشد سر او را  
علم کشیدند چون پستون  
ز کوه میرفت خون موج موج  
بروند شد دلیری چنان زود  
بیز مغز کوبی ندانست پسر  
که از دیدش مغز از تنش  
دان در شد آویز چشمان  
سرس را زود کجیت در پیش  
کجستن توی ل بر روی لیر  
تیغ از ننگان سپهر



نور و سپید بار مردانگی	دران وادریهای چکانی	که در کوه و درستی از خود	برهمنی آرد چینی کیش
بدر خجسته بر سنگ زبام	پروا خت از نوش ایللم	کران جوزمندی بر آورد	بر نام روسی کی حله کند
بروسی زبان پستم روشن	مرامه درن که طوطو خواند	شربری کرین کوز شیر انگنم	برنگ بر داشت کفاسم
مگر شکری را در ارم پیا	زمیدان نخواستن بار با	کون بر که پوش بر می نیا	سی که ز نه زمین بر و کره
دگر راه در غمش آمد کند	بران بود کار دغان سون	بر چید بر خود جوانت عوس	شاکش سنز و ز غم سوس
ز پولاد چون برق تابنده	ردان که موکب شتابنده	که خواهدت از کینه و کینه	بناست میدیه تا در پنا
که پیدانه جز بر نفس کامی	بخان غرق در آسن الامی	توانا و با کبه پستان و لیم	برون سواد بر غنچه
برابر است در دست چرخه	ازان جا که می که میکودت	بشرف بر چون برق زگی	بولان زدن در میان
سروشن اما در دوا میش	بخان زد که از تیغ کردنش	تیغ آفامی غنبل بکمان	بان روی کند کرب جوبا
چین تا پیری چند بر کشته	بترخی دگر سپهر با کشته	در آید بر پیشش چون شیر	زان شیر زال تر سواری کرد
بخن لعل کرد آسن و کشته	به سیکو کبیر است شهر کت	بمانی آن شیر حکلی کت	زنان از بهل روی کوشت
نیامد پس از پرم در پس اد	جو بر خون شتابیده شریک	ز روی کت از رویان کت	بمو کاکت از مردی
صدا کند و کت ز صد کت	دران جمله کان کوه آسته کرد	غانزایا کبک غنان باز داد	بی جمله مکنه با ساز داد
می ریت آتش بران غا	بدین کوه نیک و پیکار با	بران دست و تیغ آزیان	شیر بر رویشین چنان
سر روز روشن در آمد خوا	جو در بر تیغ کوه رفت آقا	نیامد ز نه رو که باز جای	کنت نشد برش مشکنا
ز و بر چون افرو تا مارا	سینه که در جت روان راه را	زای بر آورد سپهری	بشیر چون در کوه سیاه
کوت ختن چکس در جند	تباری کی شب جناح نمایان	بر آسود آه بشت ساق	سواد چن بران بخت
بشت اندر آرد کت ترا	کان رازی بر زو از جرم غام	برون آه از پر چون پیش	شاز روی آن سپهر در
میان آکینه بیکر خنک	جو ما شور و تند باری کت	پشتا دالان پاک تیراد	بر روی کت کان کرا
بسی در داغ برد خفته	سلاح آزمایی در آموخته	جو شیران در آید در آموخته	کوه کی روسی کوشم
کجینی بر افکند شیر کت	پذیره شدش شوی کت	ز سر با قدم زیر پولاد غرق	کوت کت باری جوبا

گر بر دلی داشت چون خنجر  
جو آن شیردل دم بر انداخت  
یک خنجرش جان ز تن کشید  
در روی بست بر کین کمر  
بد به جوهر آن سوار بهی  
چنین جگر روز آن بزدله  
یحیی رسیدند کزیم تنخ  
جزین تایی کیند جوج پر  
ز کمر که رو پس ننگ بر  
کنن پوستینی در آمد بکند  
در شکی که چون پنجه را کم کرد  
یکی پلک بسته بر پای  
ز سر سو که جستی یکا جان  
ز سر سو بدان آهن مردن  
جواد روی اسنگ بر کار زار  
کسی را که دیدی که رفتی شوهر  
ز کمر که شنبه نیروی دست  
در آمد که گردن فرازی کند  
در کز نام داری در آمد بولبر  
ز بر دل که آن شیر مردت  
بش تیره چون با یک زود بر

نود از موه خطر نای کند  
سکاری زبون دیدت با خنجر  
بچل بر قش بر تن اندر کشید  
همان زنت با او گران کرد  
زود پهلوان که میدان تخی  
پوشید کی جوب که در اسکا  
پراگند کیشان در آمد مبع  
بر آورد که سر ز دریا می  
بعیدق بر سید از پیش پس  
جواز زنده یا بر اندنگ  
با فزون الما پس از کم کرد  
در از قوی هم می لای اد  
ز کس شستی از زور زمین  
بر دم کسی دست میگردوش  
کندی بدو تیغ پولاد کار  
کندی شمش را یکم زنت  
بسی خلق را پای و بکلیت  
بدان آتش تیز بازی کند  
هم آوردش کن ننگ کجی  
دل شیر مردان کسکست  
سر افکنده شد در کتی زود

بشایب آن پیشه و زبیده  
سلامی بر او رو پیش از بزد  
دلیری و کرجک با سار کرد  
به تیر کز شفقت او شده روان  
دگر باره پنهان زینندگان  
که با او برون افکنده باکی  
کشتی بنا موس میباشند  
دگر باره میدان شدار است  
کشد ز قلب ایران روس  
پیاده بگردار یکبار کوه  
جو غفرتی از بهر خون آمده  
جو شیران وحشی در آن سلسله  
سلاحش بد از آهن بر رخ  
ز منخی که جلوت عالم او  
در آمد جان ارث و با پاره  
کرایش کند وی بکار کرد  
جریده سواری توانا و جت  
جو بدیش ز دور آن ننگند  
برین کوزه از زخمهای در  
کشتی فر و ماند صاحب خود  
شده از غیرت کاران آن

رشته دشمن نه لرزیده  
جلو جامه اش بهتر از آن  
تیری دگر جان از و باز  
پهلود آمد کی کچھ لولوا  
میاد بجای نشینندگان  
بند بکس را دگر یار کی  
خیالی بنیرنگ می باشه  
ز سپه کلهما نفره بر خاسته  
در آن قلب راسته چون کوه  
ز پانصد سوارش فرود کوشه  
زده میزد و زخ برون آمده  
جهان کرده پر مشور و مشعله  
کنده کوه را بر کشیدی تخم  
سنن پسته کجیت اندام او  
در شسته کشتی آدی قواره  
کسی پای کند ی زتن کاه  
بکار صاف اندر آمد دست  
گرفتن همان بود شستن همان  
تستی پنجه از نامداران کشت  
که نه آبی بودند دلم دود  
سخن را ز پیشه بیا بکن



باز کسی که بشماره بود	که از جنگ او خلق پیاره بود	سلاجی نه در قیصه دست او	بسیار با سلاخان شده است او
باز کسی که زاده نیست	و که دست ازین بوم ازاده	ز ویرانه جایست و شی او	بصورت جو مردم نه مردم نه
باز کسی که ازین است	بکنین پاسخ علم بردار	که چون داد فرمان شد او	نمایم بارد حال آن جانور
باز کسی که ازین است	که راهش چو موی بیارست	درد آدمی سپهر افکنین	بترکیب شاک بزرگ آستین
باز کسی که ازین است	که چون بودشان زاد بود	عمد رخ رودیند و پر در شمشیر	ز شیران نرسند سگ خشم
باز کسی که ازین است	که یک تن بود لشکر آقا	اگر یاده کرد بود در ستیز	بر انیکه دراز عالمی است خیز
باز کسی که ازین است	بفرین مذمبی را نیا رسد	مذیبت کرم دایشان کی	که زنده وان زنده نیز اندک
باز کسی که ازین است	که از پیش بر سازد آب بارش	ببیرت و پشت باز از آسان	تساعی بخواب نیست در بارش
باز کسی که ازین است	سر و دست بر دست چون	اگر با سر و دستان بنا شد سر	جرایشان بصورت چو آسان
باز کسی که ازین است	شود بر درختی جو پران عشا	سر و دستان نه شاخ بلند	جو دیوی چو سبده دران بود
باز کسی که ازین است	یکی از دها پنی او میخه	نخچه شبان روزی از پنی	که خواست بنیاد ما بخردی
باز کسی که ازین است	دران دیو ز فرشته را بکند	با مسکی سوی آن امرن	بیایند و پنهان کند آن
باز کسی که ازین است	بزرخیز و آسن کند کند	بر و چون مسکین شود سخت	کشش بر چاه مرد از دست
باز کسی که ازین است	خوشد و خوشیدنی رود	کران بندار تو او سنگت	کشه بر یکی را یک پس دست
باز کسی که ازین است	بر و پس آردش با پستی	بر و بند و ز بخر کم کند	وز و آب زمانی فرا کم کند
باز کسی که ازین است	کش بند از دستان	و که رنگ اندند بنا جانشان	بدان زنده پیل است پیکار
باز کسی که ازین است	نیارند کردن ز بندش بر ما	جو کرد و جهان آشی نجاری	نمازد زبان هر کسی که زاری
باز کسی که ازین است	دران دوستان مایه تنویر	بصاحب بفرگفت کار بست	بم جو به تیری ز یک پیوست
باز کسی که ازین است	سرخش را بر نیزه باز کند	سپیده چو سر بر زوار با خنجر	سیاهی بنیاد و فرود بسپهر
باز کسی که ازین است	در اندیشه زان مرد است	سوی میسند روی بر روی	جو با جوح در سپهر کند
باز کسی که ازین است	شده سنگ اموزه ایشان	شده روم در قلبان نشین	جو کوهی روان سنگ بکنی

دگر سولانی و پر کاپی در  
ز غارین کوسن را شکی  
پس از دو سومانه در دا  
شی خدای سرا و کوبان  
ز تیغ آتش بر کشیده خوا  
شده اندیشناک ز بی کار  
سوار سز مندی جا یک کاه  
چستین بزوی که تیز کرد  
یکی خشت پولاد الماس  
ز سختی که تن را نم بشود  
سیو هم خشت بروی  
نهنگ جهان سوز را بر کشید  
دگر باره بر خاست از ز کرد  
ز زینش در آورد چون شیر  
سرسخت کند که این  
چو هندی دروش ز کینه  
دگر بخیم کردن فست  
بنزد و تا زنده پل سپا  
نتقار و بیکوشه کار  
بلانت کان پل کله از  
خوشید و خورش از با

بر آسفته چون طوسیان  
پز کفکند میخ بر کوه قاف  
که دولت که امیکند یاد  
نشد پیش او چکس ز رستا  
کز غیره شده خسته اما  
که با اثر دما دید بکار او  
که بر آتش انگشت زد چسپا  
بر آن تیز دل باش تیز کرد  
بر آورد و ز برد لا و ز کند  
بر آن خار شد خولاد چود  
نشاید خشت آب را با  
سوی از دمای دونه بود  
لمبختی بر او خجست با هم  
ز مار که پنجا د ترکش زید  
چو روی جان دیزم آمد  
ز روی بر پوش بر روی  
که اول کرانیا به خیم یافت  
بخشم آوردند از ان کجا  
تیر بیکه و حربه ز دریا کند  
بخرطوم سختش بر آرد جانی  
پنجا و چون که پل بلند

تیز هم او ارشد با داری  
ز فریاد خرمه و کادوم  
عنان امرن روی دریم کرد  
ز ره پوستی از ساقه فلک  
شده از قلب انت کان  
در بیخ آمدش کابنجان کرد  
خوشه صفت کرد آن چو  
چو در خم رانامد از تیز تاک  
که آن خشت اگر بزوی  
دگر خشتی انداخت پولاد  
چو دانست کان دیلوم  
ز روش بر کتف کاه و ترس  
ز سوزندگی را چو چن گرفت  
بهاری بدید آمد از زین کرد  
دو کیسوشان دید در دا  
چو کشت آن نوشته گرفتاری  
از ان تیرگی نشاید کس  
بزد پل انگی بران ز نسل  
چو دید اثر دما پل ستر  
جان سخت بکشت خورطوم  
شده از مولا آن با زوی

چو صور قیامت دیدند  
علی اند بر آمد ز روینده  
در آمد چو پلان بکن  
در آمد چو شیر بنا و را  
عمانت کان بکشد  
میکشت چون کرد کوه  
زنده شد از تیز خور  
تمام از دگر کوشه جستی  
بر آن کشتی هم نشد کاه  
نیشید از جوبه و تیز  
جان کان سپک در آمد  
بر آن آهن خسته کس  
بنفشه ز ما ز تر از لاک  
زمین کرده کیسوی کرد  
زدیوان روی بر آغز  
پس بید چون مار بر  
بران امرن راند چون  
کش دانزدان سیر کی  
که زندان او شد بر دلم  
بر تیر کاه و تیر پهلک



که دولت ز من روی پناه	را نیز در یافت او بگفت	و گوید چه چشم این کجاست
سر نما زمین بر سجد زان	گفت قنا ز شاهان بود او کجا	گفت شیر در سال باشد کی
بخوام درین عمر پر دخت	دلش داد فرزانه گای شیرا	کجا می آوری درین کارزار
جو تو پر داری و شمشیرت	اگر چاره بر سنگ خار نشود	بند پر تیغ آسمان شود
چین فشر را صد دراری	اگر چه کی موی زاندا نام	بمن بر گرامی ترا صد سپا
که چون شاه عالم شود زرم	با قبال شاه و بند و بی سخت	در آید یکجا این شو سخت
ندارد بیست و اندام نرم	کی تن شد از رانگه رویش	توان کنن از جایش از تن
کز آهن گدو پر کند منبع	سرس را که در کند آوری	بچم کندش میند آوری
که دارد بی سخت و جرم در	جو در زیر زنجیرش آری	برو خواه شمشیر ز نوای
خدا را پر نیست بر خود سپا	جو پر روزی خویش میدارند	بدان خنک جگنی در آوری
ز صبر آخر چنان زاده بود	گندی و تینی کرانمای حوا	غان کرد سوی بر بندش
جو ابری سیه کور آید کور	یچند بر جای خود آن نهنک	که اقبال شامش فرو بست
در انداخت چون خضر کار	بگردن در افتاد بدخواه را	زمین بویس داد آسمان را
شتابنده شد خرد و بویس	بچم کندش سر اندر کشید	کشان بجهان سوی لنگش
جو آهوبه زیر جبال بویس	جوان کور وحشی دران	ز آفتاد و خواستش کشید
غریبی بر آمد یخچ بلند	پترو خبان شد بدان غمی	که آمد بقتل آسمان وزی
با قبال طالع در آمد بچنگ	ز شاهش بر برد کرد دشمنان	سپه کوش بر بند آسمان
بران دشمن دشمن افکند گیت	شده رو سپن چون شد که آید	بشادی در آید شهنشاه روم
در غمی در جهان باز کرد	نیوشنده شد ناله جنگ را	بگفت بر نهاد آب گل کجا
پند کورنده میوز و شاد	جوش قتل فیروزه بر کرد	تزاروی کاغوز شد مسک
سمان پرده میشت مطرب گای	کی پسته لعلی بر پاه خرد	کی کوش بر لبان سسته کرد

بهری که میخورد و میخست بخ  
ازان تیغ زن مرد جا بکشد  
اگر ماند از بند آن ره زنا  
جوش میغزش از باو که کم  
یونان شاه آن گرفتار بند  
بزاری بنامید از ان چنگلی  
ز کار دشمن آن شاه آراود  
می چند با کوشش بار کرد  
ز نو پس دل که باک نشناخت  
سگتی فروماند خضر دوران  
بزرگان دولت در آن حرف  
در گزنت چون می درو کار کرد  
در آن ماندین پرده میکان  
دل شه جزان مکه آگاشت  
چو گنجی که گشت آمدان پل  
چو شه دید در خر که آن ماه را  
به دید آشتی دید از اندیشه  
بهشتی زنی در خوش تافته  
بتر با که غمزه کا نداشتی  
معن را تماشای در اعوش او  
سگاری کینزی سگر خفته با

بخواهنده میداد و پاد کج  
سخن را نند با سخن بشمار  
برون آو میخست بزخم سنان  
بزند اینان در کشتنم  
براش که آمد جو کوی بلند  
شینی نه پیش از زبان سگی  
بر آژاد مردی زبان پس کرد  
بمی کوشش را بیدار کرد  
نوازنده شویشتن را نواخت  
نشان سخن با زبنت از سران  
فغانه ندانان کار در گزنت کو  
سوی خانه خویشین فرود  
جوشب بازی ز پرده آرد بر  
ازان روز از او از زوجه  
که گاه ز پیا عوسی بدست  
ز مردم می که در حسره گاه را  
نه زلفت بی کانتا بی زنون  
ز کلب بر رضوان کدر یافته  
سگاری ز زو جانیمان ساق  
اتماشا که کل بنا گوش او  
که خود را یا زار او بنده با

در آمد با فضا خضای دراز  
که از روش این سوز نام زد  
و گرفت از ان رفقه در کیم  
بغومو دکان بندی بی زبان  
همین شکسته زین روی نشا  
ازان زور دیده تن زورند  
نشادش هم آژرم در طلسم  
جوشستی در آمد بدان سحرخت  
از انجا سر اسیمه پرورد  
که این پر آژاده چون شکست  
یکی گزنت صورت این شکست  
شه از سر به زنت اسکاره  
بازم خضر دوران کار دید  
در کرد توفت پسندیده دا  
ز شرم شه آن لبنت نارین  
دران ترک نرگای آورد  
پری پیکری سرخ و چاکه  
چو سردی بر سپهری آراسته  
بلی و بلب شور بازار با  
چو خضر دوران روی چون با  
کینیزی که صاحب غلاش بود

ز سر سرگشتی بز و سنده با  
نزدانم که خون ریخت یا بک  
جان به که بر یاد او می خورد  
باید بر امش که هر ز بار  
فرو پر دیده در ان بزم که  
بغومو دگر گرفتند بن  
نوازش کری که دبا آفتاب  
بغلطید چون سایه در چنخت  
جان شد که گس که در اول  
چرا شد ز ما دور کار ز کشت  
چو بندش بریدند صحرانگ  
سخن کوش میگرد و چرین  
نه در مار در حسره ما یاد  
که تا راج بدخواه در دیده دا  
چو لبنت بر سر کشید آستین  
سلاح نقابش ز رخ سگشت  
پری دارد در شب بر آند  
در وضع کل عاریت خواست  
در وقتد و سگر خفت و از  
صنم خانه را در نظر کا دیده  
پین تاجه و لبا بد آشت



بمیدان زرش پسندید بود	ز غدا نکیهها کرد دیره بود	ز خاقان چن شد برود کار	نمراست کان ترک چنی خصا
دل را بدین دایستان با جوی	پرسید کمال خود با زکوی	عجب ستر که بازش بکف چون قند	عجب نکر کرد پروان تناد
که تاجت مباد از کیتی نمان	دعا کرد و تاج دار جهان	پرستش گمان بردند زان	پرستند خوب صاحب نواز
ز دولت دل تا نماند راست	کشوت ز روز اسکا از راست	که از داده دین آفریدی	توی آن چاکر کوشکی
یکمی تا جور شد یکی تیغ	دو کرد پادشاهان کشته شدن	فرغ از تو بماند خوشبیدا	رایی تو روز امید را
جور زرم آرمای جان پهلوی	جور زرم باشی جهان خردی	که کم تیغ گیری دم تا جدا بود	توان آست بل درین کار
که کرد زمره باشد که از زمره	که از زمره کاچا کند نازیم	که با آب حیوان برانم نس	خوار چون خالی آن در
ز ناسنگان کرده بودم کزین	من آن منته کوشتم که خالی	جو کوی بکواندی گنیتت	سنگی که راست نمانیتت
که کرد از پشترم درین نگاه	که گمان سخن را گران دیدت	که در راست این درج نهادت	در کاهشتم فرستادت
ز سنگ آهون سوی جنگ آهون	من از دوری شه بشک آهون	پیکار به شاهم فراموش کرد	هر از پس پرده خاموش کرد
یک کشت کرد و بس بوم زدم	دوم را که با کنی برادتم زدم	با قبال شه آن منم زشت	نمردم باورد کاهنخت
ز خشم خدا صورتی ساخته	نه دشمن نه کسی بکین ساخته	که رفتار دشمن شدم در خرف	سوم روز چون ختی کند
که این کج زاپسته دارا	پس دم بدان رس پید کرد	ببره آفتابان سوی کسک مرا	گشت آن تنگ سگ مرا
جو چهل کندش دران سخن	جو اقبال شامته پلتن	به پیلان کنی جنگ را با کرد	که سوی جنگ پروا کرد
کند بلار اسپر میکشد	جو دیدم که دام تو در میکشد	سرم بر فلک شه زین روی	بهر زنی شه در آورده
کران کونه دیوی در آمدند	بنوعی دم کشت پر زنده	که ناکشته دیدم دم در ده	بنوعی ز پیش کشته را
بیز بودن مردم آساز کرد	جو غول بت آیین خود ساز کرد	کل رخشان خیری زرد شد	نمرد پس اول پراز درده
نمنا خوش آسکند خارج زبان	بمن بر شده لشکری دیدان	مرا در کی خانه کرد بد جای	بمن برده چون دیو بر تپای
بران سنگ ساران بیایند	در آمد یکی بر غلطات کند	بگوش آهون می و سویی زد	جواز شبی خیمه کسک کشت
همی کند و بر یکدیگر می کنند	بجز سر زیدم که از کله کند	ز پیشتم همه جای بکذا شد	بپیکار کسک پس پیدا شد
همه بنم از دست پیا بر رفت	در آمد بوم غم ز با بر رفت	یکی کوه از ان کله آنگه بود	بجز کله بر کله بود

سپاسین که تخت شام نشانی  
جانم نماید دل کامیاب  
یوسفید بر حلقه نوشانی  
بهر تو نام پشته که تخت غم  
بر اکتی نیز پیغم مشکند  
پری چهره زار زین جگند  
که شاه خدیو آهمن داورا  
جواخت بیادی پیر وزرا  
بهر جا که روی آری از نیک  
که نوشین ز حق در راه یاغ  
ی لعل در جام نافورده بود  
کل رخ پند بجا رسید  
و گرنه بهاری بدین نری  
شنه که او از او بشنید  
که روی چنین زلفه بوی  
و گرنه توفت پسندیده داشت  
یکی جام زرین پراز باوه کرد  
سنداه و بوی سپید و برینند  
کمی بوسه دادی لب جام را  
چو نوشین میاز دروس کشید  
چساقی آن رنگیاد عیبه

ز پامان ماهی بهام رسنا  
که چشم من این کام در آنجا  
حق گوشت چون حلقه در کون  
که دپسای نری در ساری نم  
حریفی نزاری درین مرد  
کان خدنگی و تیر خدنگ  
خردمند خویا خرد پر در  
تواناودانا و کشور کشای  
پناست خدا باد و پیش خود  
برافروخت مانند روشن  
سنه دری دست ناکر بود  
کمی لاله چند کمی مشک سپید  
جرا را یکمان او فند بزنی  
زدن لاله پید لان که بشید  
عواست مباد آرزوی چنین  
که تاراج بدخواه در دیده داشت  
بیاد رخ آن پری زاده خود  
یوسف پسته جام و باور داد  
کمی لب کردی و لارام را  
بخوش خواب نوشین درو کشید  
که رنگش ز خون داود و قناری

زندان بدم تابا کنون بوی  
چهره چون حال خود بار  
که اتی تازه کلک که نادیده  
پیر خاشک چون سنان دید  
حریفتم خیز و بنواز  
نویای ز داز نغمهای نوی  
سر سبزت از سر زس دواز  
که پسته جانت با کوی  
سرافاز کرد آنمی را زین  
کلی بود در بوستان ما  
بامید آن کاید از صید  
کلمه ندارد فراغت یاغ  
ز باد فزان پستم اندیش کن  
فوش آوازی ناله جلاو  
دل شه جوزان کلمه آگاش  
ز ساقی بی دادی دل نهاد  
دگر که یکی جام مایقوت نوش  
شنه پیک دست ساعز کن  
در آن پیم کاین اول گشت  
در آن آرزو کاه بی در با  
پر تا که چون در آیم جگند

بشادی کنون کرد خواجه سخن  
ز شادی رخ شاه چون گل گشت  
محبوب خدا پیکری در نوب  
قوی دست و جا یک غایت  
دل تازه کرد آن میانک مرد  
نویای سپردی در و پهلوی  
دل و شنت چشمه نوباد  
بقای شت دور از آلودگی  
بزد سوز خورش اذنان را زین  
سمان نرگسی در جن حنمت  
سوی کل نشاط آورد جگند  
که نارد نظر سوی روشن چراغ  
که ریزد بهاری چنین رانجا  
خبر دادش از روی کلک او  
از آن روز از آن آرزو گشت  
کرده توشه از به منزل نهاد  
بدان نوش لب او کنای خوش  
بدمت دگر زلت دگر کن  
می تلخ با نسل شیرین شسته  
کنند بخوبی سپید بوی این  
دهد رنگ آتش مرا که در جگند



بهر چون علم بر کشید  
دماغ زمین از لطف آفتاب  
ز کرد دماغ سحر که غریب  
صفاست که مایه نیایش نمود  
دوئی بطنی در روی خاک  
پیدا آید پیشینه روز  
چهارت پیر این آن آفتاب  
از سمای روین فرود شده  
ز کمان رفته در منگوه  
ز پدا و کوبل مل افکنان  
سوزیه از طاسک سرگون  
سنان در سر کوب آلوده  
سزاشانی تیغ کردن کردار  
از تیند با خنجر در دست  
نایبه روی بر سپید  
سکندر وان در چن دست  
بران مل آن شیر میاید  
بیر پیش تیرش چه جایان  
موی پای بر جای دم کشید  
بر طالع هر پروزی آمدید  
بکشید خنجر خود در پای نیل

### گرفتن آب کبکند فیضال روغن را

جو سرسای از نور و صری زید  
ز بانز آبش که از این فرود  
کمر است ز دود آن درع خاک  
بر آراست سالار کیتی فرود  
از پولا و پسند زه بر عیاب  
دماغ از لطف چشم جوشان  
قشاش کمان تیر بر کرده  
ملک عالم در خم نیل افکنان  
بر جم فروخت بر طالع جن  
پسر در سپر کوب دوته  
بر آورده از جوی خون لاله  
بر آورده چون اثر دماغ خورا  
بر آورده از رویسمان  
یکی چه بچهلوانی بدست  
که بر سپل و بر شیر بر سب راه  
زده سنگ بر طاس بر طاس  
که تاکی بر آید ز کوه آتش  
جهان که شمشیر شده کلید  
در مشن انکند در پای نیل

شاه از خواب سپر برده است  
بیماری ده خود در آن دادی  
نهادند از رنگ بر پشت نیل  
بر آن پس دریا می جو اسکند  
ز دیگر طرف روی سر فراز  
از عکس پرتع و نوک نشان  
از پولا دی سخت کردن کشن  
شهاب مبارک پرهای سر  
سم باد بایان ز خون چون عقیق  
ز بر خشت آهن که شد بر هلاک  
جو سوزن پستان سینه را دوته  
ز یک شنگان کرد بر کرده  
بر آمیخته لکدر دم در پس  
که کونه بود پس پولا پیش  
بهر تنع داری که با ز فرود  
بغیر دی باز دوز خم رکاب  
صسط لاب ز زان در آفتاب  
بشدت بر زن کیماری ترا  
سوی روی آورد دیکه ترا

جهان خرمین شتر تم بر کشید  
بر سام سودا در آمد ز خورا  
دل پاک را کرد از انکه  
کی یاری که خواست و کردی  
کشید ز شمشیر کوشش دیل  
حصاری ز دوازده کوشش  
بر آراست لکدر باین و سما  
سراز را میزشت و دست  
برون ریخته مغزها از این  
ز بال عیابان تپی کرده بود  
شده تا مد زین بخون در  
کله پسته بز شنگان خاک  
ز معاض مراضی امر وخته  
جو باز از محشر شد در کجا  
بسنجی سپیدی جودی  
ز شیر زبان چون بر آید  
سرسن ابنتی زق باز کرد  
جود است انکند سب  
بطالع گرفتن جود در شتاب  
درین دست برد استوار  
جوشد از دمای دهن کوب

کار و پروزی شاه  
ز نسبت پوتا و بدخواه  
ز روی بی خون و خوی  
زیران بر طایس روی با  
قدر مایه سپیدی بر کسان  
زیم و زوقه ز لعل در  
زود آمد از جنگ بجلی فرام  
جو کرد ازین داور خویش را  
بیان ساق آن جام کو نشان  
که جان خشک بدو تر شود  
جوانع شد اسکان فلیک  
دخش بخوبی دلاویز تر  
به پر انش پشتهای نیک  
جوین کوه بجای بدایش  
جوشان نشپند در نرم نشان  
ز کجی که آگه شد گو گو  
غیمت گشان بر در شهریار  
بخندان کرانمایه در بار بود  
ز بر جدی و وار و میان  
سلههای زر بنبت تا دوت  
رقاقم بخندان فرو سپید

پنجاه روی در آید گشت  
ز جمله ارشای جهان شاه  
گرفتند و کشند و او کشند  
گرفتار شد تن زن در  
گیزان سوی برین نشد  
شتر بار خانها بس گشت  
که دید آنچه مقصودش  
سمان کج نهاد در پیش را

جوشگشت بس گشتی خود نشان  
شبه پیل پیکر جسم کند  
ز بس رویان سران آخته  
دگر گشته شد ز بر شمشیر  
بخندان غیمت بخبر رسید  
جو بردشمان شاه کامکا  
بسک خدای روی بر خاک سود  
جهان از دشمن تنی کرد جا

یک جمله از برای خود نشان  
در آرد و قیظال را از بی بند  
بگم گشتی کیش پروا نسته  
ز گشتن بودفته را با کبر  
که اندازه آمد از آمد بدید  
شدا از فرجی کار او چون  
که فتح از ضد آمد او خاک بود  
با رامش و رامش آورد را

فایز گشتن اسکنده فیلیکوسین

زیعای بر طایس ناراج رس  
کیا هس ز سوزن زبان تیر  
بهم در شده شایخ در شایخ  
در انجای فرخ نیش آیدش  
شد آرا پسته حلقه زینکا  
ز روم و ز بر طایس دیگر کرد  
غیمت کشیدند پیش از شما  
که آرزو شاری بیدار بود  
در خصای زار و عمای سخن  
پیرای چون گوک آفرخته  
که تویر آن کرد شایه کرم چند

نیشتن کی زان طرف حیرت  
رونده در دایهای زلال  
ز فوسر درخش ز پچارش  
بر و باز گستر در وی بسط  
بفرموده تا غیمت گشان  
دیران پر دهنس بکار آوند  
گشاده سر پسته کچینها  
ز رکابی و هفتراه تنی  
ز گان و مشالی خانه بان  
بخوار افتد ز تیغ دار  
فروزنده سنجاب رویا لعل

که دار و نشینده را تن در  
کو اراجوی کردی جی حلال  
از آب و هوای یافته پرورش  
همیکه و تا نازه رویان نشاط  
وید از شتا غیمت نشان  
کم پیش آن در شمار آوند  
کرد خیزد آسایش سنیا  
که کتاب را داولی رونقی  
زده کوه سه بر کوه چون گشت  
سمور سیه نیز پیش از شما  
سمان کوه استان تا دوی



تیمارهای شادان و خوش  
از آن بوی خوش نظر خوش  
بگردد و دیدن از اندیشه دور  
چون در آن بر لب آب است  
کسی در پیش پای او نشیند  
بزرگدینان در میان مردم  
کامیاب و کشتوری در عیار  
از آن پست او ملک است  
سیاست که تا به نظر می آید  
کین سخن را نیستی این که  
چو شایسته شاد و بخت  
زود خوش و باد خوش  
غنی کردن از زانو خن  
طلب کرد مرد زبان تیر  
زیر لب و جوهر و درویم  
سرگوشندی بر شمشیر  
بزم و دوا و باد و تپس  
دان خوش از خوش دلگشا  
بزرگت است از کوارند  
چون در دست آهن انداز  
در کینه از پاد و بند

چو مال شب افتاد بر روی  
بهارم دید در بزمگاه  
ز سرای پنجاب و نوسور  
غناست کان جرم اموره  
کزین پست نیز اید این غن  
کرای تیرت از بسی نوم  
بگرد و بهر سپه که چون روزگار  
که چون بنده فرمان شد آن  
که بر جی چنین را به از سیم کرد  
بستی که حکم کس را کرد  
سپاس غنی غنیت شد  
در آید خشن جو ابرها  
ز نور زمان خلقی ساخت  
بیابانی بند کسپسته را  
بدان جانور داد نوبت عظیم  
نمودش که می بایدیم گو  
سند و وحشی و بر شس  
خوش افتاد شد که خوش بود  
کل از آب گلگون بر آورد  
ز مسوح و ز خلقی ساخت  
خلعت بر آراست که دار

بزمین پامیان سپه سوار  
بمغذار خود سر کی را داشت  
کس کشته و موسی از درخت  
پرسید کین جرمهای کین  
بخواری پس انور کین شکست  
هر آن موبینه کاید انجا بید  
بناشدن جوانی موسی ما دارم  
درین کشور از هر جن دیدم  
بفرزانه کنه که در چپ روی  
نار و سزای شامانه کس  
جهان آفرین را سپاس تمام  
سران سپه را که بر دوزخ  
نماند از سپه خست محکمی  
ملک در سرو پای آن بانور  
پند رفت یعنی که با کج و ساز  
شده از کوسندان پرورنی  
کله پیش در کرد از اندازش  
خواب میخورد بر بانگ رود  
شده رویا زار خوش اند  
بمولا پیش طلقه در گوش کرد  
بزمود کار ندانست بر

که آید ضمیر از شمارش مرغ  
که از سر تنای کیش است  
ببینکو ترین بای آدینه  
چو پرایه را شاید از اصل  
که در کشته تر بنده این کشته  
بدین جرم بی موسی شاید غن  
کند و کوی موسی از بی تو کیم  
بلا نیست و آنرا پسندیدم  
سیاست که دست شادانی  
بدین یک سز پادشاهند  
بر آراست انگاه در دو جا  
بخوار داد و پاد کج  
که بروی زو پای صفتی  
بعبرت بسی دید و جانکند  
بیابانیا تر انباشت  
دز انما که باشد همه نوزاد  
بخشنودی آید با وای  
فلک هر زمان میر سنانش رود  
سزاوار تر با یکایانش  
برو کین رفته ترا گوش کرد  
شما بخوار و آسپان و ابر را

بفرمان شکر کردی سبنا  
بر آراست نوشنا به را چون  
بشی بندی تو در با او کجا  
بوی پرایه کوی دادشان  
ز بهر عارت دران زنده کجا  
شهر رو پس ازین با طوق تا  
نه چید ز این پس از او  
بزی بر می سپرد و پند کند  
چو آنی و شای و بخت بلند  
کوار نده آن کزین تیر تاک  
بشی روشن از روز نشد  
ز سر بر می کند تا بناک  
دپری که آن حرف را نشا  
جهان غم نیز بگو شکس کای  
دین جای سخنش کیر حکمت  
چو دی رفت و فردا نیاید  
غم نمانده خورد شوان بزود  
چه باید بخورد بستم دشتن  
که نیزم ازین کوچ کا به صل  
اگر بر خواهی جان مایه  
بدرویش ده ایچ داری

رسا میزده برابر آفتاب  
پوششین نیهای کور کجا  
چو شند بوبت کافرانی تا  
قرار زمانه شور و دادشان  
بس نشان داد و خجراج راه  
را کرده به باد بروی خراج  
همه ساله می خورد بر یاد او  
دی لعل بخورد بر باک جنگ  
چرا خوش نباشد دل و شغنی

سمان لبتان پستم دیده را  
بسی کین دادش ز ناراج رس  
دو این تک با بد و داد  
بر دوع فرزندشان کی کند  
جو تریه لیشان بر آب جیست  
جو روی به شهر خود آورد  
شبه روز ضر و دران غر غر  
جو خوش دید دل را خوشی بود  
پاساتی آن ابراش نای

همان زیب ز سپند دیده  
دکره بر آراستش چون  
دو ال دو این بد و عهده  
که تا بر کشید آن بنا بلند  
سرا سپید را یکا یک تو  
دگر باره هم شد از تیغ و  
کیمش میگرد کاهی شکار  
بران دل خوشی دل خوشی  
دراکن بران کربا کونال  
بد و شاید اندوه را پشتاک  
همی زانقالی درفشنده تر

خلوت ساختن اسکندر با کینک خدی

ز مرد شه لوح پلنگانک  
دران غار با غوز نزل نشا  
ز کز بهر غم کرده اندین ای  
ازین جا بی بن براریم تر  
بشادی یک شب میامید  
نیزم اندرون رفت شوانک  
سه ساله خود را بنم داشت  
ازان پیش کانیتم در پای  
که بر دند پیشکان دگر  
که بجاه درویش اگر بخت

ستاره بران لوح ز پارسیم  
بشنان جهان رخ برودن جود  
جهان از بی شادی و کوشش  
می شادی او را بشادی نیم  
چنان به کرامت باشا کنیم  
مکن بخرط بر می اندیشه  
چو چیم درین عالم حج حج  
خوریم انچه بر ما بگوری خورد  
اگر ترسی از زدن و باج خواه  
نه پنی که ده یک ز دستان کرا

کوشته بسی حرف از امیدیم  
که روزی بگوشتش نشاید  
زنا زهر میپزد و مکت کشیت  
ز شادی نهاد و بشادی هم  
چو فرود رسد کار فرود کنیم  
بدر بیست بازار همیشه  
که سحبت از سود و مروت  
بیم انچه از با بنارت بند  
که غارت کند انچه میزند بر او  
بر جهان درویش را دین باج



برگشت آن پیر نادبخت	که دیرانه راساف تاوای کج	تو تا بجز یک روز و در جهان	جرا کج صد سال داری نهان
باشینم و شادی گیم	بشی در جهان کیتبادهی گیم	یک شب زدولت تمام	زدی و ز فردا نیاریم با
بزم از آنجا که نشود	گزین پیشه اندیشه نشود	بر آنچه آدمی را بود دست	که بگویشم تا خوش بر آیدش
کار دل خویش خوش گم	چرخه کند تن نعل آتش گم	دی را که سرمایه از زنده است	بسی سپردن نه فرزند گیت
جان بران این دم را دوی	که با شمشیر کرباوش وی	ندانم در خوشی را بسج	که از زمان بود دل خریدن هیچ
بهر دم شده بود خوش	تو باید که باشی درم گویش	مشور حساب جهان سخن گوش	عنت سخت گیری بود سحرش
سگان کداری دی پشمار	که آسان زید فرد آسان گار	بشی فرخ و ساعتی ار جمند	بود شادمانی در و دل پسند
گزارشین میکند بزمی	سخن را با قوت اسکندی	که اسکنده آن شب بجز تمام	بیا دل دوست پر کرد بعام
بوشین بیان با هم لایق	ز لب جام را حلقه در گویش	نشسته بگردار سرو جوان	که که لاله زیزد کی از جوان
بجز نظری بر کل نمیخند	بران کل جهان آب کل نمخت	هم از نفع دشمن و دش شاد	هم از دوستش خانه آباد
طلب کرد یار و لارام را	پری سگت نازی اندام را	ز نام جوان کرد تو که تنی	سماع و سپساع آور زکی
تی ترقن کیو بر آسپسته	حادی بصد آرزو چفته	لب از نار و اند دلاویز تر	زبان از طبرزد سنگ زیز تر
دانی در شبی با ناز شک	یکی راه دل زدوی را چنگ	سر خوش کیسوی غیر فسان	بر پسن وارد عطف از من گشای
مرا از مجلس بزم کا	نوازنده چنگ در جنگ شاه	بفرمان شمشیر سار کرد	در درج کو ز لب باز کرد
که از شاه وی اربت بهار تو	بمه شادی از دولت صد	بسی نام کل خوش بود کار	بخند جهان چون بخند بها
بجز خوشید روشن بر آید با	بر روشن جهان بزند نور تو	صبا چون در آید بد بیاری	زین روی آرد جهان شیری
کلی چون کل بندد سیاه	فروزد ز غم غمب صد جان	سگد رجو موزی آمد بنگد	نه ز پا بود آینه زیر زنگد
بر خیس و از بی شود جان	جوابم خانی بود بر سپیر	ملک که ز چشمید بالا رست	رخ من جو خورشید بالا رست
ز رشده فزیدن گوش	بفتخس مسم کاویانی درش	شه ار کیتبا و بلند است	مرا از سر سنگ و از غیر است
شاد است که درون نبرد با	زمن با پیش خواستن ترجیح	شه ارجون سلیمان شود	مرا جهان صفت دیوانه
شاد ز که کلام زنت است	من آن که زنتم که عالم گرفت	اگر چه کند جهان نیرش	فنا دست بر کردن بهر و نه

کندی من از زلف بر آتش  
گردانم که اندازد از دور  
گردنم شمشیر سازی کند  
که در ایکی طوق بر کعبت  
که ایرون کی با قوت او گشت  
که در او علم است بالای  
چو برقع بر اندازم از روی

ترسم که چون بر اندازم  
در انچه تا و ک انداز است  
زبانم بشمشیر بازی کند  
هر این کوه طوق در غنبت  
هر الب جو با قوت نماست  
هر اصد علم است پر و ن در  
نختم جهان را یک سوی پیش

که در او کندی بود ماه کبر  
که در جبهه دارد بخون رخسار  
که در لختی از زر بر او بدو  
که در حقیق دارد از لعل در  
که در جرح ز راست با نخم است  
که در شاه عالم شد از سردی  
که در بره کسم کیسوی غیرین

هر اعم کندی بود شاه کبر  
من از جبهه خون دامن کج  
در لختت زلفین من کردی  
مرا خنجه است از لعل پر  
مرا خنجه و جرح دارد ناپس  
نم شاه خوبان یی ن پروی  
کیسوی ششم ماه را بر زمین

چو کعبه شکر عقیق است  
چو کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

ز کعبه شکر عقیق است  
ز کعبه شکر عقیق است

یکشمنی دل جند بریان کنم  
نیم بر بران و سوزم بر  
در کز ناهای با شمشیر خار  
در باغ مار که شده تا برید  
کلابم ولی در سپهر میدم

یکشمنی در گرفت جان کنم  
متم کن کنم زمین این کند  
در آرم تریش یکا کند خند  
نیز با جان کنس از کلید  
نمک سود خود را یک میدم

از نسیو کم صید و بنواش  
اگر راهم بیند از راه دور  
کم نیم کاری که سین تم  
رطبهای تر که در دارم بسی  
مکروید شب ترک روی

در اسنوبد ریاد اندازش  
بر و سجده چون مهر پیش نور  
ولی قفل کعبه را شکتم  
نیز خار شکم نه پند کسی  
که چون خال مرگش است



که با یوگان باالی کند  
هر که شمار برکت یرفقا  
چو در کلمه لطف اندام را  
سگد با شنی کیر نوسنت  
یک لسنون چشم میا بل سید  
چو کلمه کلمه زلف بر طرف نش  
فای را که رسوی راه آدم

با میدن خدایه خالی کند  
دوان کل سرخ کرد و پرا  
سرین بشکم منزه بادم  
مکولت در کوش کوش پست  
از و اید این جادو به باد  
پتا دول رفته پنی ز موش  
نمایم فرخ نمایم آدم

چو ز کلمه آید ریاضی کری  
فرخ را جو بر سازم زلف  
چو ساعد کشیم ز بار زنگی  
دوام کرد پسته با شری  
ز جو دم کی بوی بر چن که  
که شمه جو در چشم است آدم  
ز بوی با شق دم طون پای

بدام آدم پای بگبده  
بای معلق در آدم کند  
سمن رازرق در نوزدم شرم  
که برود کو دارد اکشتری  
از ان مسک شندان با هو به  
صد از دست رفته بر آدم  
بموی ز خلع پستام حجاج

بسیار ازین پنجم

نغمه نوبت تا راج آدم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

بسیار ازین پنجم

دگر ناک بود ز با تو سر کند  
جهان خسرو از بند کون گشت  
مرا با تو بر باد پستی می داد  
ببین آسمانی ز زمین تو آمد  
چون میوه در سایه خادس

غان آب سیمیان هزاره  
برین آب حیوان مشوا گشتی  
سکن باد لیکن شکستن باد  
ز چشم ولی در حوسیر تو نام  
که ناموش بود میوه خادس

ببین کجا توت ز نشان درو  
پری رویم چون پری در بزم  
بس این سنگ سخت از دل آن  
کل من کل سایه پروردت  
مرا خود تو ریگان شوخ بوی

بسی چشمه آب حیوان درو  
جودال پسته بر پری در بند  
بنازک دلان در نیا بخت  
که سایه بخورشید در خوردت  
از ریگان بود خانه را ناگزیر

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

بسی چشمه آب حیوان درو

ز دورا چنین دلبر میا کنم  
من و ناله جنگ و نوشینه می  
چون نیست اندر جهان کجایم  
هادمه از قول آن گوش باز

در آغوش جان پرور میا کنم  
ز من عاشقان کی شکسته کی  
از آن نیست اندر جهان کجایم  
بران جوه جنگ چون جودا

برابر دم دیده راول خوشی  
جو تو شهیاری بودی ایمن  
جو برزد دلاویز جنگی کند  
تدر و بیماری در آمد بنیخ

جو در کینه ندیم کنم دگوشی  
جو با شایخ خوشی کارم  
چین قولی از لعل خایر کند  
برون آمد ز ما ندر بر تو



سیاهی لشکر اندیشه کرد	صوری دران ماخن بیکه کرد	یکی غار که بود نزدیک	که کند که خسرو بجا گذشت
بهر سر تا خود کران داشتند	بزدیک آن غار بگذاشتند	ازان جمع کاغذی شد جاگیر	شد آن بوم ویران عازم
بن غار خواهد کشن همان داشتند	بنام آن بن غار بگذاشتند	کسانی که سالاران کشته	رهی زاده شاه اسپکنند
چو شتر دیدگان لشکر تکیاس	دران ره بنامش منزل نشاند	تبی چند بکزی عیاروش	کاغذار و سختی کش و سخت کش
دیگر و شومند و سخت آنخوان	سینه بند و زورمند و جوان	بزم و دناچ پمار و پیر	کند و دران راه جنش پیر
که کمرین کوبد و پال خورد	ز دشواری منزل آید برد	نشست پیران جوانان شدند	ره دوری راه و دانا شدند
بن خسرو از مردم آن دیار	طلب کرد کارگهی هوشیار	برون برد لشکرش پس داشت	دو منزلی بهر منزل میگذاشت
مرد و زن و بزرگ و کوچک	روان کرد بر پسران کان بود	دو اسب سپهر سوی طهارانند	بران ماندگان ناپی را نشاند
بماند ز کشتن کینه مستی	که بجای چنینت ناخستی	جو یک ماهه رفت سوی شمال	گذرگاه خورشید بر کشتی
ز قطب فلک روشی نمود	بر آمد فرودش یک قطره زد	خط استوا بر افق سر نهاد	میابخی قطب شمال او نشاند
بجای رسیدند کز آسمان	نزدیدند پیش از خیالی بجواب	سوی عطف کاه زمین نهادند	دران سایه بان ریات او
زمین از سوار و شمای نمود	جای سیاهی سیاهی نمود	ز یک سوی سیاهی بر آمد دور	دگر سو که ریسته دریای
همی بر دره ره بر موشند	پیکه و زپر کا بر جرخ بلند	جو کشت اندک اندک پر کا دور	بهر دری دور تر کش نور
چنین ناکه که بجای رسید	که بلبا بر شد روشی ناپید	سیاهی بر دید آمد از کج راه	جهان خوش بنامش کرد گدای
ز وماند خسرو که تدر چست	نمانده و پس این راه است	سکانش نمودند کار امان	که هست این سیاهی چنان
دران رفتند شاید بهر سو	بیا آمدن ره که آرد دست	یبار که کسی میست	بسامان و چاره کسی ره تیا
جو آید از نیم روشن دیار	سیر مشک بر جود اختیار	بر آشفنت کردن جو مرغی	بهندی بدل گشت کثیر بی
شد آن راه از سوی بایگتر	ز تاریکی شام تا کتر	به بنگاه خود کسی رفت با	در اندیشه آن شغل را با جبار
پرده جوانی جو اندر بود	که روشن دلش مهر پر بود	پدر داشت پری نوسا	ز رخ شش سر زمان ناله
دران روز اول که خسرو نشاند	که نماید پیران کسی سوی راه	جو آمد بود از پدر ناس	بویا رانامه از بوی
که داشت آن پسر فرزندان	جو دیگر کسان سرخ یا تو را	ببندوق دانش نماند	بسخ ره آوردش کرده بود

در آن شب از رای برگی  
کزین آمدن شه پشیمان شد  
تواند درون رفتی ز منون  
چو سخنم فرستی ز شادان  
چو زاده شود که با و پای  
چو در دیان زد تاب آوردند  
چو بویه بر که نغز خویش  
چو آن بون حکایت شنیدند  
شنیده به پشت با سخن  
شده افتون کس را خویدارند  
حیثی که از پرده آکاشیند  
بدو گفت کای زاور درون  
اگر گفتی آبا و کردی کیخ  
شنیده جو فرمود و روخت  
من از سختت پر بای تو  
سخنمای ره رفتن شاه  
شده از تنون رای آن در  
که دو کو بوشاخ بازی کند  
درین گفت گو بود شاه جهان  
از و سر یک از قه زنی نام  
بتاریکی اندر زمان گرفت

در آمد با همیشه سر کشکی  
رسخی نکشی سپست پیمان شد  
برون آمدن راند اندک چون  
بدان تا برون آورد راه  
سرخش باز بر بند حالی می  
وز آنجا رفتن شاب آوردند  
برون آوردند بهنجارش  
بچاره گری رشته رایت  
برفتن شده سر کی رای  
در چاره بر کس بدیدارند  
بچاره گری کرد با شیدید  
چنین رای از خود زدن چون  
و گزیده بزنج گفتن ای بیخ  
که ناید بره پر زمان درت  
فراموش کردم جای تو  
رسایندم او را یکا یک گوش  
باز در وقت ویرانه گزیدند  
بشاخ کهن فرستاری کند  
که آن مرد وحشی ز دریا کمان  
بجوهر کی از یک اندام تر  
عجب باند شده اندران گار

چو آن در پسته را با کرد  
ز تار کی آمد دلش در اس  
چو آن مرد را پر در نیگفت  
یکی مادیان بایش تن در  
هم آنجا که باشد برید و برش  
چو آید که باز گشتن ز راه  
از آن راه بی ز منون آمدن  
سحر که کشیک کند طراز  
زمر کوندر چاره میبختند  
چو آن خود میند آهسته رای  
چو بشیند شده دلید بر آمد  
تو این دانش از خود نید  
چو آن گفت اگر ز نیار می  
پر در داشتم پر در پیش  
پوشیدگی با خود آورد  
تعلیم او دل برافروختم  
چو آن کز به شاه و پیران بود  
چو آن کز به اش بود بنظر  
در آمد در آورند و یک شاه  
چو شته نزال و را فرید گشت  
باندیشه روشنیابی نمی

وزین در سخن باوی استی کرد  
که بخار خود را نذر و خجاست  
که هست لندین پر در  
که زادن همان باشد او را  
پوشنده از یکبار درش  
بود مادیان پیش رو بر سپاه  
بدین چاره شاید برون آن  
بر پای عودی بدل گشتند  
در کز نپسونی بر انداختند  
سخن راند از اندیشه ز ما  
بزد خود جاگیر آمدش  
بجوهر است تا از که آموختی  
گفتم محل از بار آ و ختی  
ز گردون بسی یافتند کمال  
نباید بود اگر چه بد آوردش  
چنین چاره زو در آموختم  
چه چاره که محتاج پیران بود  
نیاز آیدش هم گفتار پیر  
یکی پسته و از از سمور سیاه  
در که رفته ناید بیار گشت  
دو اسپه پستی طلبت در راه

نوروزنامه



بنمود تا دریای جو باد  
که زنده کاری که فرمود  
بمان آب روشن نظر کن  
هرین فصل فرزند نامکن  
که زنده دهقان چنین درو  
نه پنی کزین فصل زیر کله  
نشینده عوض آن کپر  
عنان که سوی سپاسی  
شاید حکمی که در زیر د  
یکی که کوشش او کا ندر مع  
جریه هر دو عنان تا زکن  
بجوین تو خردی می کشی  
زنجار کشک یک سو تاد  
فروزنده کوزدش تبتا  
ز چشمه که او زین سخن در بود  
شاه ناکا پسته چون بود  
نوام که از پای یکسش  
جو چشمه خضر کشنایی که  
درد خورده اند که سیر کش  
نشت از چنگ سحرانورد  
خورد چشمه پنهان راه روی کش

کوز آستنی باشد در باد  
سوی آب حیوان که فرود  
که اول شب از ماه آرد پ  
بتاریکی آرزو سر برید  
یکی که ز جیب بی نارد کز  
نمان شد جوهر در درم آرد  
بدوداد کوز سره شیر د  
باب آرمودن شدی  
به شیار منزی نظر بار کن  
نشان ده اما زین چو  
نظر با بهمت یکسکش  
فردید خضر از چو پست  
و کرد بود چشمه نورد بود  
خان بود اگر م با فزون بود  
به مانند کی سازم از چو  
بدو چشم اور دشمنی که  
جات اندر و رانرا وارند  
همی داشت دیده دران اسر  
شدان چشمه از چشمه ناید

پارند از آن کوز کان  
پاسا قی آن اسطبل کش  
**زین اسکندر باب است که طلب حیات**  
سکندر بتاریکی آورد ای  
که یکا حیوان کند جانی خوش  
سکندر جو اسهک ظلمات کرد  
خان داد فزون درین ایوان  
برمان تا بدو ترکنازی کند  
بدو کنت کین راه را پس  
بکا آب حیوان بر آرد فرغ  
بنومان او خضر خضر افرا  
جو سپاسی جنت آبر اینست  
برید آمد آن چشمه ای هم رنگ  
ستاره بود کون بود صبحگاه  
ز جوش بندیک دم آرام گم  
نیاید ز سر جوهر آن نورد  
فرداد دوجاهه بر کند پست  
سمان حکم داشت سیر کرد  
که تا چون شد آید فرزند کی  
بدانست خضر از سر اکی

شود تا او با دیا خاک خست  
بجوی و پار آب حیوان کند  
وزین زندگی زنده تر کن  
ز تاریخ دهقان سر این سخن  
که خاطر تاریکی آید جی  
سزد که جانی بر آرد پیش  
عجایب تبرک مهمات کرد  
که خضر سهر بود پیش رو  
سوی آب خود جبار باری کند  
توی پیش رو نیست آتوس  
که خورشنده کوز کونوید دروغ  
با سکنش پینه دران کشام  
نیشد آب تشنه با آب جنت  
جو سیسی که پالایان سکن  
خان بود اگر صبح باشد کجا  
جو سیاب درست نملود هم  
هم آبتن توان خواند یونجی  
سردتن بان چشمه پاک پست  
غیاب در نقره تاب کرد  
بگوید که بان چشمه زندگی  
که اسپکند راز چشمه ناید

کفی خاک باوی جو کردند با  
یکی روز با خاکان سپیا  
عمر تاج داران روی زمین  
ترا یکی آب حیوان بی  
و کینت آن آب در تیر پاک  
زیر آن در ز پیکار نوم  
که از بر آن جوید آب جیا  
کشید بران شکر کوی بلند  
بخواند مردم کی را بنام  
زیستی کند سوی بالاشاب  
که از ترک خواهند شتاب  
بکار از نایب و دشمن تیزند  
دران منزل آرام کا او  
که نام سپه کند یا نشان  
نصیحت پندیران اندر نشان  
خبرهای شاه آشکار نهند  
نیوشده چون نام خود یافتی  
نقشان شهارا ساخته  
ز چکان شتر گردش رو کا  
سبک خاست انگش کبشید  
بنامید که پوینده پیشاید نشو

بهم سپک شیر است آری عبا  
جو میزوی مجلی آد است  
دران پایه چون سایه نشین  
سخن بر سخن میشد از کرمی  
جوانش از نامه نیک  
خیز گفت سری برانای دوم  
که از پنجه مرک یا بد بجا  
شده دم و دم شمشیر از شهر بند  
که خیزای فلان سوی بالا  
پرسند کان زوینا بد جوا  
بدان شهر یا پیشدن چکان  
دران غم را پیش سبک شیر  
سخن را در پستی شاه او  
بران گفته کردند در کس  
سوی شهر پوشیده جند را  
خان بود کان پر شینت  
بر غبت سوی کوه بستان  
نواهای آن پرده بستان  
یکی را بر فن شد آموز کا  
سوی تافت کوه شتر کا  
که را ز این پرده سپه شود

شده آگاه شد زان نمودار  
غلامان زمین که کرد تخت  
ز سر شیوه کان بود لید  
که کرد ز تاریخ آن است  
درین پرده همیشه سخنانی  
که شاه جهانگیر آفاق کرد  
درین بوم شهرت آباد  
بهر مدتی با کنی آید ز کوه  
پوشنده زان با نکران  
بس کوه خارا شود نابدید  
شمار کنت آن مرد در نسج  
بزم نمود که زیر کان سپیا  
باند ز نشان کنت از او کار  
که چون شود راه پانچ راز  
دران شهر ما فخری تا خند  
به رفتی آوازی از کوه سپا  
خان در دیدن ناهب  
جو کردون کرد مدتی کشت  
که زان راز جوین پنهان  
که رفتن یاران ز ما ش بخند  
شتابنده رازان نابدید شود

که خاک و خاشاک که ز میز مغز  
جو سیم ستون که در زیر تخت  
سخن همیشه از کرد و پیش  
شتابنده راجون نیابد بد  
که دروشناسی در آید مغز  
که چون آسمان شده دلایند  
که سر که ز میز درو و هم کس  
که آید جو شونده با نکران  
که در یکی لحظه آرام گیر  
کس این بند را می نابدید  
فرماند بر جای خود بیخ  
شتر را سر در آرد براه  
بناید که جند کسی زمین کرد  
برون آید از زیران پرده راز  
بجای خوش آرا که خند  
رسیدی بنام کی زان دیا  
که زان رکبشتی بشتر دور  
حکم منزلی جبه دره شتر  
یکی را بخود خواند تافت کوه  
که در پوسیه بنمای لختی کس  
فغان میزد و مطر کس می نمود



چنگت چزی که آید بکار  
بماند خیاران از دور کجاست  
ببینم خیر چون مدتی در گذشت  
تقدیر مایه مردم که ماندند  
ز پیرای خود بر آید آمدند  
نه هنگام رفیق در کی نمود  
چو بار آمد آن پرده نشینم  
چو دیدیم کایشان گرفتند  
سکندر بجز راز رقیان نشیند  
ز حیرت در آن کار کشانند  
مثل زد که هر کسی که او از دور  
کثیر خوردن عقاب دلیر

بر فتنه شده چون تکلیف  
وزان مری عسبرتی بر کشت  
تا پید خورشید بر کوه شد  
نخواندند یک خوز از آن راز  
وزان شهر نزدیک شاه آمدند  
نه امید باز آمدن نیز بود  
وزان پرده اینک بر آن تمام  
که نیت دشت آیدم این کوه  
رهی دید باز آمدش نماید  
که عثمان آن نامه را کس خواند  
ز جنگ اجل بچسک جان نبرد  
پر خود آید ز بالا بزییر

رماند خود را چند جا وزد  
که زیرک تر ما درین ترکند  
بسیار در کربا نوبت رسید  
هر اسنده کشته از آن داوری  
نمودند حالش که از ما بسی  
نداریم کار و از آن پرده  
ز جان کس برده بر کوه سپاس  
جنینت خود کبند کبشت  
بدان راهش آمدن از ما بسی  
خبر داشت کان نقش مالکان  
جو با کور کیران ندارد زرد  
پاساقی آن باده بردارند

شد آواره زبانشان چو پرنده  
نگه چون شتر از گاو کشت و را  
شد آویز در نوبتی نماید  
که کسی را نگذارد آسمان باوری  
سوی کوه شهباز نماید  
نوازنده ساز آن پرده  
نیامد بیک بانگ از کوه باز  
کمی کوه کیر نزار دگانه شد  
که نزدیک تن رفته باز آمدی  
کمی راست کور را سر آید جهان  
پسای خود آید کور آن کبود  
کربلی باده شادی نشانیند

باز آمدن سپید کبند روم

سری را کبند بر زمین پای بند  
کند اینچنین جنبه باز بسج  
چو بازی در پیش بد کاهی کند  
جهان انکسلی است کا در جهان  
بسی کج در کار آن غار کرد  
وز انجا در آید بد بریای روم  
بسکندر جهان میگشاید پیش

سری را برارد بخرج بلند  
سرا انجام با پیش محبت صحیح  
خر صبر با ز غلامی کند  
شود اگر کار کار کار آسمان  
وزان غار شهری جو بلند کرد  
برون برد کشتی با باد بوم  
جو دیدند روی خداوند خوش

در آرزو منظر کی رایجا  
ازین تو پستی به که با شیم رام  
جهان در جهان خلق نییاد  
که از سر چنین شده که در کار  
ز بیغار فرخ در آمد بر سپس  
بزرگان روم آگهی یافتند  
عه خاک روم از ره آورد

برارد ز مایگی را بجا  
که سیلی خود مرکب بد لکام  
رمید از همه با کسی نارسید  
که چون ز دران غار شهباز  
بر راست آن منزل را چون  
سوی راست شهباز نشاندند  
بر افروخت چون شب خشنود


زین یافت از کج پوشیده جهان قفل برزد هر پنج بردم آواز آسمان پیش بر آسود از آن رخ در راه دلان گر کسپه عهد و پیمان او	در آرایش آمد روی شهر سگشده قفل در کج را شده از دم شب با رخسار نشسته بر تخت یونان بنا ملوک طوائف بفرمان او	نیز با قوت ظلمات اسکندری ز روی زمین بزمین کشیده بسر برد خورشید چرخ کلاه بیا ز آمدن در بدریا برد بهر کشوری ناپی برکاشت	چو با قوتش دردی کردی بهشتی ز مهر قمری ایگنشد برج خود آمد فرد زنده ما چو جای که ابرش بیلا برد زد از امن محنت کشور گدا
بدر کرده گردن بگردان روی	بیا بکانه سر سپیدی	بوی گوشت و قویشت باز آمدی	بپوشید او سپید از زنده
چو چو چو چو چو چو چو	بیا بکانه سر سپیدی	بوی گوشت و قویشت باز آمدی	بپوشید او سپید از زنده
در حکمت از روی باز کرد	ز دانش بسی با هیچ ساز کرد	بر داد از کج نسا دست بگرد	چو بار بر تخت زبان رسید
صاحب جان شستن از سر گشت	بگره راه ساز خنجر بر دوازده	بچسبید گردن ز زما نبری	چو فرمان از پیکر بی تو هم می
همه یک دید و آمد بر دم سگر زین نزلی در کس خاتم بهر مطلق باز پسته ام زبان و حکمت بود و قری	در آن نوبت آن بگره کلاه چو زین بزکمه باز پر داتم کران در کیک یک بر و بسیم جدا گانه فرست سر کیری	یکی شهر و کشوری کوه و دشت روان کرد رایت چو فرساید بسی کردم از نکر و اندر سیر پراز در شود در شسته عهد	دو نوبت چهار اجما از شت در ک نوبت آن شد کیک و کاه خمنهای بنی درین نیم هیچ بیک جای در پسته آید

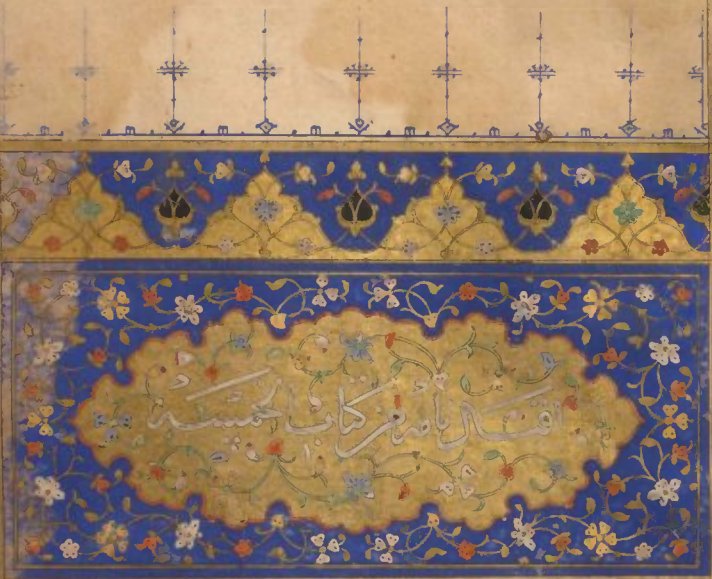


خان سیاق و کراز کران که بر نم نشادم کران ناکران بدین دلبری رنگی آسختن بروزیور راستی با فتم حفظ رانده بود از در سخن مرانیه عالم آمد بدست	نشیننده مرگین توئی جان پستم ابریشم سازو سخن کان نه بر راستی هر چه عاطف گفته راناز که درم طراز دگر نیمه را که بود روزگار	جو بر کج کو مر نهمان پاس که از زمره جو شتر شده آوا بود خوار اگر بایم پر زربود بی عیند که تم دگر باره بان جان کویم از طبع آموگه کار
دوش در دهامی زاده ابر که در باغ این نقش روی زنده دلم باغی آرام گل نازنده چو نیرین نیر زوری جو زنده پیش زاده که در کارش پیش پادشاه آن جام روشن جو زنده	کل می در دایم از خاک زنده زیر کان کابل در آرم سجده بنی دره یاد زین یادگار پادشاه آن جام روشن جو زنده	کتابش را سر بر آرزو در کتابی از این سخن که تا ببالش باشد در کیمیا که تا بعد بر شپت پرویشتم ولایت نشان شاه کیتی نیا ملک حضرت الدین که از اول جو در یای ثالت نمد سوی ترس و شپت کو ترشان ستاره که بر رخ سایه شش یرم آفتاب است از دونه
خورد کسی باده بر یاد او ز ثالت ثلث جهان شپه پاک رنگین شت نشان ز دپکه عبده بر درش بر زم از دای جهان سینه	سپرست کا خرد و ماه جو سیاره مشتری بلند ز سر بنری او از جهان شاد جهانز انبیروی شمشینی ز روشن روی که دارد جوا	پادشاه آن جام زین کیم زیدون که پسته نامان محیطی که تاج از کبریا نظر ما از دیک یک سو منده جهانز از جین ملک یاد کار ز فرسنگ پر کرد از غم تنی بر دوشم روشن سد آفتاب

جوش شیرین گشتن آورد	زنگنه آب آتش برود آورد	جو ترازگان در کین آنگند	سر آسمان بر زمین آنگند
بوی برای زمان دیندین قوم	چو دیندین قوم	چو دیندین قوم	چو دیندین قوم
شمار نمودم سزاوار او	که درینم برادر کت شوار او	هم از آب حیوان اسپندی	رالی چمن ساختم کور می
بواز ساختن بازار در او	پیر کار در پیشگاه	پادم پین چمن کوم می	رکبندی هم با کندی
بقباد شتر از نزدی	بدر باد سر سبزی تاج تخت	چین بلبل در گلستان او	بببارک نشین در بجان
بیت حاج داری که حاج	یا تو تمام دراز در بطن	تندی در بجان شاه پادشاه	تو یادید دولت سزاوار او
ندارد ز کبکی کس آن دست	که نزدی فریستند سزاوار او	ازین کون کل کباب کبکی	ازین کون کل کباب کبکی
غنیتم که کز کنت خارا رسد	چو کز بود کس بد باری	عنان کس کت کت در دهان کبکی	عنان کس کت کت در دهان کبکی
نظامی که خود را غلام تو کرد	سخن را که از شن نام تو کرد	بین رنگه و چو پرواز	کچون که برینشت آمد او را
پران کین سوزین سوز	زود آورد در معنار از او	من آن پاکیزه نام ترا ختم	من آن پاکیزه نام ترا ختم
نواهی پیرایم ز اقسام تو	که ما ندرد و سالها نام تو	بنام تو زین کردم زین	کز زین کند نشن تو را



فراسل و اراز تو منصفه نیست	که پیل تو چون پیل من نیست	نخشی توی انکه خواهد گری	نزمینه فراوان خلیت بسی
سینه پندار من بزرگ است	بهر آبی جانکامی چون	بماند عشق من بماند	دلم که زبان عشق من زیاده
مراد او تو مین گفتن خدی	ز با باد آورده فرزند دردی	از آن پشت ترا وری دردی	ولایت ستان بکلافای کبری
	زمان تا زمان از سپهر بلند	منج و دگر باش فیروز مند	
	جهان پیش خورده این یاد	فزون از همه زنگان یاد	
<p>تمت الکتاب شرف نامه اسپندری  در تاریخ ثانی شهر رمضان سنه  اربع و تسعایه الحمد لله  اولا و آخره  م</p>			



خرد سر کجا کنی آرد بدید	ز نام خدا سازد آرزو کلید	خدای خرد بخش بجز نواز	عنان نماند ز مژده او باز
بای پستان سخن	توان کن نماند آنان کن	نمان اسکار ارون در	خرد را بدید که او سخن
بر اندام معقوف این با کجا	نکارند قس این کار کجا	ز دانستنش عقل را نگیرد	بزرگی تو آتش دل پیر
در آن سه بوده بود	همه رشته جوهر آمو داد	بکم اسکارا بکلیت نهند	شنا سنده حیران از دوست
یکی کردی حضرتش بر یک	نار از آتش ناز با داد	همه آفریدت در صفت پست	بران آفرین کار فرینده آت
همه بود است از نو ناکزیر	سود کل او نیست نسبت پزیر	بدو هیچ سپوزد را نه است	خود مژده ازین بکلیت آگاه است
گشت نه بسایر شکر با کجا	ز تعظیم او ز پیشش بود	و کز ذات او زیر کوی گشت	خدا را نخواهد کسی زیر دست
جواز دولت ممبر درانی سخن	بزیرو بیالاد لیری سخن	بهر قدرت آید سخن دان	که بی قدرتش نیست بلا در
بهر چه آید از زید بالابدید	سراز خط فرمان نشاید	یکی را ز کردن در پیکار	یکی را ز کویان در آرد چای
دلی را فرودان کند چون چراغ	نند بر دلی دیگر از درود	همه بودی پیش او اندکیت	بزرگی و خودی نزد کسیت
جرگویی بر او چه یک کجا	چه با ما روز نمانی چه در کجا	کنونید نمانی که آرد دست	نبر آید نقشی توان زیر دست
ز او کسیت که خاک آید دست	بر آید چنین نقش داند	جور یا او کردد نمایند او	جور پسته کردد کاش نماند
توان است به سرجه آن گلشن	کران پزیر صیدیه یا مسکن	شومند از وجهه کایات	بدوزنده سر که دارد چای
میرودی از بود او دست			تمام دوست دیگر تو نام
خدا با تویی بنده را کوی			بود بنده را از خدا ناکزیر

منابع: تاریخ طبرستان



توی حالت بوده و بودنی  
توانم از مرادی که دست  
بوتوسی از فرخ و انیم جای  
این جور خود لمانند که  
نرسن جاره خویش از کم کس  
بدان تا باغ تو آید بری  
کجا است از کجی جوی  
سرکش را دیو در دم کن  
بیم من از خود فری رسا  
بین که بر خودم من زبرد  
من آن ذره خوردم که از دوی  
ببروی تو چون بدید آمد  
مصفاقی ده این خاک را بیکار  
خافت جان با در کمان

خیسای بر حال بختی  
گر آید تو سر مرادی بدست  
جوست آسمان بر زمین فرخ  
جو آن خوبتر گفتی آن خوبتر  
تو دانی بنان کن که دانی درسی  
تقصیر کن آن سر کسی بر روی  
جو یام تو بختشده باشی  
سرشته از راه خود کم کن  
که یام فراغی ز چشم کن  
بزرگم کن آخر بزرگیت  
که نیزی تو بر من انگذ نو  
در گنهارا کلید آمد  
که به پند این راه با یکار  
که خشنود کردی ز کمان

خیسایش خویش ما بریم  
دلی را که از خود مکردی کش  
جهانی خیزن خوبتر فرم شست  
در آن خوبتر روضه کن جان  
طلبکار سر کس ز ابرامید  
نیستم من آن ز سر بچوشتن  
تو مستغنی از سر بر در راه  
جو بر آشتی کشی شادی دم  
جو پر دانه مشب جراحی لوم  
جو زده بگرد بزرگان دوی  
بسر بردم اول بساط سخن  
با دل سخن داویم دستکاه  
بر اتم کزین بس بدین سنگهای  
جو از راه خشنود می آیم برت

ز غوغای خود پرستگاریم  
نه از فرخ برت پند از آن بخش  
حوالت جواشدن تبارت  
بیر نقش ناخوبی از رای ما  
یکی در سپاسی کی در سینه  
که گویم تم تر این ده آن سخن  
نیازم سوی در کاپت  
کن خاک میکا کنی بر سرم  
جان دان که مرغی ز باغ لوم  
بدان نودی آورد خود را  
دگر که کنم تازه در کمن  
با خودم نیز بنمای راه  
بخش نودی تو زدم دپای  
نه چم سر از قول نیم برت  
ز شاهان شینه بستن زنج  
که تم تاج و ر بودم کس  
که ما را بد دست از آن دست  
سیاهی شینی جواب جانت  
ره آورد کمرش و فرستاد  
جوان شب و مشعل روز ما  
که دیده ابر جابه سپهر ان

فی لغت المینی ضلی اللیل و یوم

محمد کرب و دعوی تخت و تاج  
غلط کنیم آن شاه سرت میر  
شش محرم تخت املاک بود  
رسانده ما را بخرم هشت  
کو بر کردی سر از طاق عرش  
نیز بدین خاک سپهر کوی  
درستی ده مردی کو سپست

سر صاحب تاج لولاک بود  
رمانده از دوزخ مکر شست  
که برقع بیدی بدین سر برت  
سراپه سپهر موی او  
شناعت کن سر کانی که است

فرشته غودار این ز دشت  
سپیده دی در شب کانیات  
ده آورد روحانی او دادمان  
ز ما بخرم در راحت اندوز ما  
سر آمد ترین سپهر دران

کر آدم ز مینور آرد خاک  
اگر خضر بر آید حیوان کند  
ز داد و اگر دوری گذار  
اگر محمد عیسی بگردن  
زی روغن سراجی که است  
زمین خاک شد بوی طپش  
تو حی چشم روشن کن جان  
کسی کو ز جام تو یک جرعه  
بهر مدتی که درش روزگار

شعوان کج خاک میسوی خاک  
محمد ز ششمه جان کند  
محمد ز در اعصه روح داد  
محمد خود از ممد پروان بیت  
بدر یوزه شمع تو جوت بد  
جهان در دوشه طپش  
نوازنده جان افلاکیان  
سه ساله این شد از داغ  
از طری در خواهد آموزگار

کر آمد برون ماه یوسف جا  
و کر بود یونس ز می شکا  
سلیمان اگر تخت بر باد  
و کر طارم موسی از طور یاد  
توان چشمه کاب تو سبک  
طیب بهی روی با آب زک  
طراز سخن سکه نام است  
بسا دگران شربت خوشگوار  
سراسر است پیشینه که زد کند

شد آن شمبار با برترج ماه  
زمین بویس او گشت نمای  
محمد باز چرخ باورش است  
سراسر ده احمد از نور بود  
بان آب شسته شده خاک  
بکم خدا کوش دارد بیک  
بقای اجد بر سه جا است  
بنا شده چون خاک می جو خورده  
نویای دگر در جهان نو کند

در سبب نظم کتاب کوکب

یاری در آید جو بازی کری  
بدان پیکر از راه اخسوی  
جو سپری در آن پیکر ارد  
زمان تا زمان خامه نخل بند  
عروس را پیش شکر ساس  
من آن تو سیم کز زین کری  
جواز اوج گل نعل بر است  
دل کسی کو سخن پر دست  
سراینده و اشم دهنست  
بزننده یزید کان شنی  
گردت که کند یاری  
جو طوفان اندیشه را هم گرفت

جان پیکری دیگر ارد بد  
شخص دیگر ارد بلند  
گفته تازه روی بسته قیاس  
رسیدم ز شادی بفرمان بری  
جو پیری سپید نعل در است  
سروش سر اینده یاری کرد  
که با من هم گشت پوشیده  
هم از شقه کار شد نابدید  
در آرد بمن تازه گنای  
شب آمد در خواب کام گرفت

بدین گونه بر نو فغان سخن  
جو کم کرد و از کوسری کند  
درین نامه که مرفعی سوس  
جو خجست کان از معانی است  
در آن کوره کایه روشن کند  
از آن پیشه کان بجهانی  
کنون کان سر اینده جانست  
جو شاه ارسلان فرد در حال  
در اندیشه این گذرهای  
شی از دل شکستار یک تر

ز پرده برون آورد پیکری  
کنده قی خلق را دلبری  
گفته تازه پراهیای کهن  
دگر گوهری سر بر آرد سنگ  
سخن گفتن تازه بودی سوس  
در نیما جوانی جو ایم نیست  
جو شکست از آینه چون کند  
بر آوردی اندیشه از فون  
در این گزین فراموش گشت  
سخن چون توان درین حال  
هم از آن توان شد هم از روی  
رسی از سر موسی یاری کرد



دین بشکونه توان کرده	دین ره جگینه توان چاید	فلک باس که برابر اندوید	سراسر باسان ماند در پای
دین بینه آهوی انگیخته	زنان زمین نافرمانیخته	ز شمی که باشد ز پروا نبرد	نه پروا نه داشت پروای
دین آن شب پشته سواد کج	سیه تر ز سودای آن سبک	بنواهی سپرد در سختی	که اندوختی کجا ای ناختی
دین باسی که شتاب زین	دو پاپس دگر ماند سر کراز	شباب ملک را تک آهسته	خروسان شب را زبان بسته
دین از کله سر دین دیرنگ	می یافتم حله منت رنگ	میجا صفت زین خم لاجورد	که از زرق بر آوردم دکاورد
دین کا دل این پرورش کار بود	دل نعتی در جوش یار بود	جهان تراز کج و سخا کرد پر	ز در سخن بر سخا بسته در
دین کیم کسی در سر ای کن	که دارد جز او هم سخا سخن	عطار دکه پند دروشتری	برین محشره بردار کنی
دین بده که کان جبت را جهان	بیرنگ خود دارد ازین جهان	فرو بسته کاری بنای غی	نه کس غم گساری نه کنی
دین یک نامه جیز رانی سخن	بهر خاکشاید ز یک سخن	من آتش تنی مانده از جوی	شناور دین بر که لاجورد
دین بی در شب چون کی در شب	فناور در دخت خورشید ما	بشی که سیاهی بان پای بود	که ز نور در دمت سیاه بود
دین از دولت شده کند بی	کرتبه بسی آهوی سپر است	در افکنده طری بدریای	بطح اندرون ماهیان سنگ
دین رصیده بر طالع شیر یار	سخن کرده با طالع نیک یار	بدان تا کم نشاه را انگش	بر آسخته نعل چن با جش
دین بنزل رسانده ره انجام را	که برده هم صبح و هم شام را	دین جش آباد مکر بند	شده دولت شده مراد سیکر
دین کوی را تیشه بر کان سید	جگر خوردن دل پایان سید	جو زین سرا پرده آسمان	بخراشته که بر زرد طمان
دین آتش نیاسوده بر مقام	با سودگی بزی آراستم	سرری با همین سلطان	ز دم بر سپر کوی روحانیان
دین با علی کشیدم بر تیب نو	بر در دم اندیشه را پیش نو	می نقتل و ریجان مرا نم	زبان و ضمیر دشمن بود بس
دین سرم چون زنی تابستی گرفت	سخن با سخا نم نپشتی گرفت	در آمد بزین ابر بلند	زور خجست کوسر کوسر سید
دین دلم آتش و طالع شیر بود	زبانم دران شغل شیر بود	دو جمار در او باید دلیر	یکی نزد آتش یکی نزد شیر
دین کواکش و شیر عم کو رنار	که از دام و ددره با آمد	جو در دست من داد سگ خرد	دفع زمره و دفتر مشری
دین که از لطف بر ساختم زبوی	که از کج حکمت کشادم دی	جهانی بچو بر با نباشتم	که چون شاه بوسه خوی دام
دین و کپاره این نظم چنی طراز	چین تابگی میکند تر کناز	با دل که شتم با خور	سکسته چنین کرد باید در

بسی سالها شده که جوهر سپید  
جوهر مود شته باغی آراستم  
یکی مرد پر اقسام در جن  
دلی باید اندیشته رایتر و بشد  
کسی که جوهر برادر ز نسک  
فکر می سپسرم پارا زوده کرد  
سخن چن کج با رک غیرند  
که کویشتن این زهره را زیر  
کجا قطره تا بد ریارد  
هم چون کیا جعه خواران من  
زین که چه سوزنده شد غشا  
من ادرا این فیض از ان تا  
چون کردم آینه را تا بناک  
جو خواجهی که بر کج پای کلید  
بسا خوابگاه دل بود هواک  
جهان شد پر از دعوی اکفین  
جو با هوادر نماید در آب  
باید کی آتش از دفرق  
خدای از بی بندگیم آفرید  
بهرش رسد ساز کاری کند  
جو ابریشم بسته چند بسا

نیامورد ازین گونه جوهر سپید  
سخن کشتن و باغ پر آرم  
که بر یاد اومی نوزمان  
بر نیش نیاید ز شمشیر کند  
بد شواری آرد سخن را نیکند  
ز حسنی تم را نیک سو کرد  
چه کویم که او خود چه ز غیرند  
که سازد نواهای مار و شد  
خار و دوزین بصره خوابند  
ز من میر و شسته پیاران من  
م از فیض جوئی نیست آستان  
که روی از ذکر جنبته تا فتم  
پذیرنده پاک شد جانک  
بناید غمان از ریاضت کشید  
نشاط آورد چون بود در در  
برین نطق برتسیم ز خون سخن  
بسوزاندان جگر را آفتاب  
بر و صندل عود و گل خوش  
بیر بندگی نیاید از من بهد  
فلک بر سپتیزنده خاری کند  
کند دست خود بر بریدن دراز

فرز شده جوهر آمد بهد  
بهر سبزی شاد روشن صغیر  
سخن زین غطره چه دارد نوی  
سخن کفنتن آسان بر نوی  
غلط کاری این خیالات نغز  
بترتیب این بگر شو ز نرسب  
ندام که این جادو میهایست  
بدین بهر بگر آب زرد شد  
من آن ابرم این طرفه طلقت  
جو سایه که بخار در دوز نور  
بصرف خواران صرف مند  
نخلوت زد و دم ز پو ناکند  
نخواندی که آن صقیل حریک  
مثل ز درین آنکه فرزان بود  
بسا چرخگان در دل آرد مس  
جو باران فراوان بود تو  
جو بر عادت خود در آید حسی  
من آن عود سوزنم که دریم  
ببیک بهد مرد آموز کار  
ندارد جهان فوی سازندگان  
دو کمرست کان در شکم کشی

تساع از فرود شته باغ  
بیردی ز نسک نوزمان  
برین شیره نو که کوی  
که نظمی ہی از سخن بسپس بود  
بر آورد و جوش دم را بجز  
در اصابری داد شته سنگ  
بگونه درین با بی جاوست  
بسا زنده را کاشتن ز غرور  
که آب از یک چشم آفتاب  
وز دوار داد شیرش خرد  
مثاله نویسان حرف مند  
که مینا پذیرد یا قوت کند  
چگونه پتید رویا جزا  
که بر نماید آرنج ویران  
سرا انجام از ان که باید سپاس  
هو امر کرد و جوهر و بجز  
هو او در باشد ز با لطیف  
ندارم خزان یک شوتی  
نچسب در از روش کار  
نسا ز نوا نوازندگان  
کند دعوی آن دآستی



یکی کارگاه بر ششم شد	یکی کاروان بر ششم زند	دو باشد کس کمین جان را	خوشبند چون شمع پروانه را
کینه کین این خورد حنفت	برد زدی خورد یک کس در	یکی زان کس کابکین کرد بود	براز صکس کابکین خورد بود
زان پیشی کار و شپون تنگ	جو دراج در ده صملای کجا	ز خوشی جو باید طلب که دکام	گر که سونه دارد کاه نام
گر پیش گیری بسوزی زرد	و کزین بگویشی شوی خام و در	سپه را زو با میست باست	بزمی که انداز دار ما سپه
در پیشت غرابی اکبون	تو غراب خاک فلک طشت خون	کرد با تو چون طشت آید	تو با او چون سبال شو خاک
جانا کاندان باشد و ابگیر	ز غراب و طشتی بود ناگیر	فرد کس خست این خم ملگون	که صد کوزه رنگ آید از وی
گر چه روی شد بزخمی سوار	خجی من بر و جادوان صندار	حساب خاک را کس زد	که پستی بلند و بلند است
کسی زینگاه بالای است	اگر زیر باکش خوانم روا	درین پرده با آسمان جفت	که این پرده با کس هم است
بر با ز پیکرین جرخ مار کج	نیار درین جادو یار کج	کسی را که کردن بر آرد بلند	عمشن باز در کردن آرد کند
زرد با سپهر ار کا شوی ده	بخورد و سکان سپاسش ده	برین جارسو چند سازیم جایی	سکیم جارسو کرده چون جاپایی
سرا کجا بر جبار باشن نیم	کزین کزنده جاربالش نیم	رباطی دور در دار و این خنک	روی که رویه دی در منک
نیاید کسی زان در اینجا فراز	کزین در برش کزنده با	فرد و کسی کو درین جاست	جو برق اندر انا دو چون است
کلیه یق کو جان بگری سپرد	سک لحظه زاد و یک لحظه مرد	زافرد و شمی که چون بر فرد	بشی ضد جان کند و اگاه است
کسی را که گشتی نباشد در	شنا و روشن و اجابید	نه پنی که مای بد ریای ز	نمیدیش از صبح باران است
شنا بنده را اسب صحرایم	جرق داده زان بر که با شدم	جهان آن جهان شد کازد	که آب تو زیند که کج من
سپهران سپهرت کز داغ و در	که از زق کند رنگ ما کازد	درین ره کسی پرده دادند	که بنجار این ره تواند شناخت
بر سهر توان راه بردن بس	سراه دارم کج را بس	جهان وقت وقت آید کج	که امید بر دارم از غموش
دگر بار غنلت سپاه آورد	سرم بر سپه فرو کجا آورد	خیالی بخوابی بد بر سپرم	بنیاسه عمری بر سپرم
برین پر کجا بر تو انم پرید	پای چنین در جدم نشیند	برین جارسوی مخالف روا	نیم پسته که برم در کجوان
اگر دفع پان مدارم بکار	جد امام از مردم روزگار	دگر با چنین تن جوانی کنم	یجان کپان زندگانی کنم
جان بر که با سهر کن تان	نماید بسته روی انداز	کعبه بار کافتن این پذیرا	نیازم این عمری خندرا

جز فیاض دریا در آید مجموع  
 ازان ابر کاش در آید کف کند  
 دگر باره دولت در آید بکار  
 دگر بند بخت سبک خیز بند  
 همه روز را روزگار است نام  
 بر انداختی مردم از روی حسرت  
 خود کف کاشن بود شیر یار  
 بمر آن و بهر کوه بود مو زار  
 ره آور و سوری فرست پیل  
 که یک ره سراز پای نشناختند  
 بجای کبی دلش آید پیش  
 کم و پیش کالاجان بر مسج  
 فزن ابر بر سال خورده در  
 بدیارسد در نشاند ز دست  
 بکام این شاه سپاس پیش  
 باندازه سر کران مایه  
 زین سر کسین نامه را باره  
 سری دیدیم از مغز پر خفته  
 همه صیرق طبع بازارگان  
 خریداری الحی حین احمد  
 علم کیش ای قتاب بلند

**در سبب نظم کتیبه**

دل دولتی با تن گشت یار  
 نشاط دلم بر سخن پر شد  
 یکی روز دانست و یک روز نام  
 که این ملک است بر که آید در  
 که باشد پندیده در دریا  
 در پیل را طعمه پیل و ار  
 در پیشه را رایت حیرل  
 بستی کلای بر انداختند  
 ز طبل دریده برار در خوش  
 که حال ساعت آید بر رخ  
 که ضحاک نیز گشت بی تیغ  
 که کرده لعل کوه را پست  
 که نازش قدرت و نوازش  
 دنا و دوش را در پدایه  
 بنوان او نامه نامه در  
 بسی سپهر بنا پاکی انداخته  
 بلکه خواره جاکلی خوارگان  
 فروخت شب روز روشن  
 جو دولت و هر برکشایند  
 جو فزون و نعتش بر کار کن  
 درین شهر کاقبال یاری کند  
 بداد و دوش خیره باز بود  
 نه چون خام کاری که مستی کند  
 همه کارشمان شورید هوا  
 بزرگانه که خود پسیارند  
 مراتب کند در تا وقت کا  
 کش بر کن شیخ نو خیز را  
 همانا چون ابر و چون آفتاب  
 بهر جا که رایت بر آید بلند  
 ز بر سخن کوه تا پر کا  
 ازان شد بر و آفرین ماکبر  
 چرا که ما دیدیم از خرفران  
 دری پر ز دعوی و خانی تخی  
 بیس شنه از لعل دیدیم پر

**در دعای پادشاه اسلام ملک عادلان**

ز کام صفت بر پدید آید  
 زمین سایه بر آفتاب کند  
 شب آسمان را در سایه بود  
 ز سنگ سپیده کوه بر آید هر  
 بزبان من کرد ملک سخن  
 که باشد که او شهر یاری کند  
 جهان بخشش بی تبار بود  
 بخانه زدن خام کوهی کند  
 از انداز بنشناختن صد  
 سگوه بزرگان ازان گشت خود  
 شتر دن توانی یکی تا هزار  
 کزین گشت شیر و یه پرویز را  
 باندازه بخت شدم آتش عم آ  
 سر سپهر را بر کشاید بند  
 شناسد همه جسمیز را پاک  
 که در آفرینش ندارد نظیر  
 ندیدم در وفوی خلوت روان  
 همه لاغر بیای بی فری  
 ضمیری جو دریا و لعل جو در  
 خنمای سخن چون سگ بلند  
 خوانان شواها بر سگین



بگیر ای سده ز کن آن براب	یارای هوا قطره تاب	نخند ای بس همچون تری	سال از دل ز ره چون کوشا
زین کو پس او دره انجاست	شهی کار زو مند جمع است	ترنج سرش کن جای خوش	ز طبعی هزار ختر در پای خوش
جهانگیر دشمن پراگند کن	زین زنده و آسمان زود کن	سکوه پیکند بر دوکت با	سنگ ترش کوی که در جمله سنا
مک غزین قاسم شمشان	سر سر فرازان و کردگشان	قدر خوان شاهان بفرانگی	طغنت از موصل بر دانی
جو بود و در روی جهان باشا	جو مسعود با فروز سنگ و داد	ابوالفتح مسعود بن نواله	بطایر ای دولت جو طغزل کن
زین کلنگان و زبر کاشی	دیار ریخ از بهارش بهشت	سرانیده قری دلیل درو	بما ریشتم هم میوه کم کل بر
م او رنگ پرای و هم نجاش	بیرستم رکابی روان کرده رخ	سرنوبت زن پنج نوبت	خدا داد و شمشیر و تخت و کمان
کلید از زرو کج از اسکن	جز او کاهن و تیغ روشن کند	کلید آیین کج زین بود	شما چه آرزوی که آیین بود
دران چشمه آتش آب افکند	اگر سایه بر آفتاب افکند	جو چشمه بل نهان کدر	جواب فرات آسکار از نواز
بدان تا کند سگ شفتی سی	اگر انعام او بر شمارد کسی	ز نقش و کالش بجای ده	و کار نور ابراق دصد
براب افکند چون منیس	فلک و بار بار که بندد که	ولی نمئی پیش ازین چون بود	ز شکری آن نمئی افزون بود
نه رستم نموده تا سفید	سراپنج او نموده که کارزار	سر کوه تیغ از سپر تنع او	بریزه در آفتاب چون بی
زین یافت سر سبز ای کلام	کجا کام زد خنک بد عالم	اگر از مولد این صیاد قید	صلح جهان آتش آید بی
زین کج فارون بر انداخته	بران بفته کوبار کی تا خفته	زیر کافطش کوه کرده بنا	بهر دایره کوزده ترک تاز
هم مرد مند او هم مردیت	اگر دیگران کا صفتش آید	سر کوه تل از ذ او خفته	بران در که او را بی کخته
ولی نمئی عالمش فرایند	زین ناز و نمئی که درانده اند	کزان مرده نمئی بر دی	ندانم کس از مردم روشناس
شود زنده و خصم ناید براب	نزاران دل مرده از عدل شای	کیم در همه خشم و باز آید	اگر دره بر بار دز کور
بابا دای قشا و ازین آس	چمان بود چون کان کو خرا	بجلی چنین خلق را بنده کرد	جو عیسی مرده را زنده کرد
ده بخش خواهند کان جو	بهر نمئی کایرش نوبنو	باری بینن تازه شد چون	زین دوزخی بود پیکار شد
سما تا که چون کان کرانیا	جو در یا نمئی کران پیا	چمان باریک از جهان کب	بر سگی چون نود بی برد
بهر کوشی شایخ غیر شرت	اگر زنجی طوبی رسد در	ز مشرق مغرب رساند طنا	زهی بیک کاشی که چون آس

رسد شرق تا غرب ابراهان	بهر خانه نیت خوان او	بکین خونی ماش انا دست	نسب کرده که بی با دای دست
بروادی کوغان تانق	درم نه برامن درم یافته	که کجش زمین کیسه بر دخته	سمن سیم و خیری ندر با دخته
کجا کج دانی پیشنی درو	که از کج او نیست خیری درو	جواز تاج او شد ملک بلند	سرش با دازان تاج خیر درو
تهی مضروا سپکر کانیانا	که هم ملک داری هم آب جیا	جو اسکندری شاه کشور کانی	جو مضرازه اقا و دارا کانی
همچه خرداری که آن در حور	نواری یکی خردوان هم سر	جو در صید شیران شمارا	بگیری دو سپکر نزارا کلنی
جو در بکش شیران کشی کند	وی شاه تاج نوج را پلند	اگر شیر کورا کند وقت زور	تو شیرا کلنی بلکه بهرام کور
جو دولت که در بند کار تو نیست	جو مقصود کان در کنار تو	بساکرون تخت کینج جرم	که شد چون دوال از کار تو نیم
و دشمن اینداز تو کای کجی	یکی نرم کردن کی سونه کوش	بندراز تو بدخواه جان سپرد	بدیغ سر رایت بهمان سر
جو بگشت کرد جهان روزگار	ز شش باوشه مالدش کای	کلاه از کور شت تخت گیر	ترجمه شید تیغ از فریدون گیر
ز کجی روان با هم سستی مای	که احکام و انجم در وقت مای	فروزنده آینه کور سری	نمود از تاریخ اسپکندی
همان تا تم لعل بر دوزخه	بمخمس پیمان افزوده	بدین کوز شش چیز درخت	کواه سخن نام شش حوت
جز این نیز پنم ترا فصل	که باوی برود مندا ز ماه	یکی کند از کج آراسته	دای آرزوهای ناخوشه
دو دم دمی کردن بی سپاس	عوض از نا جستن از حق شناس	سود دل شتوت بر آراسته	ستم دیده راه او دل خوان
جسارم علم بر ثریا زون	جو خورشید رسکد شهابان	همان پنجم از جهان غایب	ز روی کرم عمو کردن کناه
ز تو شش جنت بی دل مای	دین شش خصال جلی مای	پیر از ملک دو ماسین کای	یکی در خسرتی در شکار
دومار از برای تو فرزند			یکی ماه صبر یکی مار کج
جهان مضرا از زینت آسمان			طرف از پنجم تویی پکان
جهانز ابرمان و جندین ملا			جواغ ترا و غن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر			سپرد از جهان مرد جوانی تو
جهان پهلوان شاه الاسلام			جو داد و رشوی داد و خواهی کنی
نرمازی کند بر پریشانه زرد			که پیشت ازین قصه ایضا
ستون دولتت دارالعلم	همه شب که مطلق کردن کند	سپارنده پادشاهی بتو	بدان داد ملک کوشی کنی
سپاسین تخت تو بندد	که باوش همیشه روان با	سپاس از خداوند گیتی بنا	
نرم سلی ند پای بر شپه			

**در بیان سبب از سلطان**



با صاف شد چشم دارم کی  
 در کینه از در و موج موج  
 که کان کلید زار دست  
 فردای که این کوهر سیم  
 خرد کا سماز از سیم میکند  
 بگشا رسته مغز از ترکم  
 به سپهر شاه را بنده باد  
 کل باغ شنه عالم از در باد  
 نظامی جو دولت در ایوان  
 صیوحی که بر آب کوه شکر کم  
 ز می آسمانی که از دور دست

که پند دین داشتان کجا  
 سر اینده را سر در آرد باج  
 طلسم سبی کج داشت  
 که کینه دارد از دست  
 برین آفرین آفرین میکند  
 بگفت کسان مغز از ترکم  
 بران نفس را فاق فزنده باد  
 چراغ شبش مشعل روز باد  
 شب و روز باد آفرین جان

که افشا نه پند از کار دور  
 درین کج نامه ز کار جهان  
 و کج کج پنهان نیار د بید  
 نشاط از تو کیر و کوفتم  
 جو زمان چنین آمد از شیر باد  
 فریستم عودی دران بزنگار  
 با نذازه اگه از دور دور  
 دیده دهن بیکالش جواز  
 پاسا قی آن راحت کیر و

نه سایه بر دست از نده نور  
 کلید سبی کج کردم نهان  
 شود فرم آفرین کلید  
 نه اوارت آفرین کفتم  
 که بز نام نقش نهادن کجا  
 که در چشم روشن شود در شام  
 چراغ جهان را برایت نور  
 زبان سوخته و شمشیر جراح  
 بهر هسبجوی که در جراح  
 حلالیت اگر تا بمشگر کم  
 بنور تو پیغم در در حیرت

**در خطاب زمین بویس که پند**

چراغ ارجه باشد هم از جنس تو  
 کله داری آن شد که برتری  
 جو عالی بود ریات و ریائی  
 یگان که شد از این بنگار  
 کله دار عالم تویی در جهان  
 جو در داد پیش و پستیست  
 جو رئیس نظامی کی طایس پی  
 دور داشت شمار از دو کاسین  
 من آن گفته ام کجا بخان کس  
 جو توفیق با مرد و سوسر شود

جز او را با و دید شوان زود  
 نهدر زمان از کلاه افتری  
 عشن نرم فرخ بودم سپا  
 بر سبزی اگه داری کلاه  
 که از نشت بر سپر کلاه  
 شد که شوی بر کمان سپت  
 خوری هم با این کا و سپر کی  
 ترا در نما و مراد سخن  
 تو آن کن که آن نیز شوان  
 سخن را یکی پایه باده شود

ترا آن شد کله داری با و  
 دماغی که آن بر سپر کرد  
 تویی را بست از سر کلاه  
 تو کار و ز بر نطق زمان  
 ز کا و سپر کجیند و کیتاب  
 براری با منیت فیروز گاه  
 ستانی بان طایس طوبی نواز  
 بقای کی که با داده با مسد  
 بکنن مرا عقل تو فیض داد  
 باین کل که ریجان باع است

که دارد کج حسیه در کلاه  
 ز سر ما تو کردی شمشیر دور  
 ترود ز رای تو بر کلاه  
 بنور خود از آفرینش بی  
 تویی پیش ادای با بر شاد  
 ازین پرده سنگ ضل فرخ  
 حق شاه نامه ز محمود باز  
 حق دارت از دارت ایدر  
 بخواند مرا نیز توفیق با  
 در ایوان توشب جراح است

بر آرای مجلس برابر ز جام  
 بان جام کار بانندیشه  
 برات تو در گردش زرگان  
 دو تویی تراز منجوشیه تو  
 اگر بر من از بهر کاری بزرگ  
 بهاد از تو جز تو کس مایگان  
 سرفلسیونان یونان کرده  
 بینان زمین آمد از راه دور  
 دماغ فلک را بانندیشه  
 ازان پاری دفتر خندان  
 بنمود ما فیلسوفان همه  
 نخستین طرازی که بر این  
 همان صغیرا پیکر کمال  
 خیرا هند از ره کین و مهر  
 چنین جند یونان عقل درای  
 اشارت جان شده نهند  
 ز پر نایگاهی که دالابود  
 جرد دولت بدانش روان کرد  
 کزین گمان نواحی ورق دوش  
 نمان خانه داشتی از اودم  
 دلش چون شدی سیر ازین  
 مگاه

که جلابختت در خون حاکم  
 همه ساله می خوردنت بادوش  
 مینماد چون جرخ گردان گناه  
 سپهر از زمین رام تر زیر تو  
 جواهر چنین آرد از کان کوه  
 وطن گاه پیشینه را داود  
 در پستی گاهش دار نیست  
 که بر یاد بودش جواب روان  
 کند آنچه دانش بود ترجمه  
 کتابت کانی هست کیتی  
 بدو نرم گردند آسن جو نوم  
 که در صفت کبند چه دار سپهر  
 بدید آمد از شاه کشور گشای  
 که دانا است نزدیک با اینند  
 از سر مندر پای به بالا بود  
 همان سوی دوش نمود زنده  
 زمان گشت وز نام داشت  
 بر دوش بند نه از زردیم  
 در آن خو که آوردی آرا سگان

تو میخور با نه زمین دوزار  
 دست تازه با داود اول  
 بندت با داو جرخ کبود  
 درفشنده تیغ عدو سوار  
 که چون یک ره آن شاه کوزد  
 ز رامش سوی دوش آرد درای  
 سخن را نشان جنت بر روی  
 زدیک ز بانهای مرز و بوم  
 ز مرد بدانش دری در کشید  
 در دفتر مرز روحانیان  
 کسانی که آن صغیر جو نند  
 اکنون زان صد های کویا  
 بان کاروانی و کارا کوی  
 بخوید کسی بر کسی برتری  
 قرار آنجا شد که نزدیک  
 ز فرسنگ آن شاه دانستند  
 مر نوبتی که بر جرخ بست  
 یکی خسر که از شیشه شرح  
 نهادی کلاه کمانی بر سپهر

**خواندن این کتاب را در علم را در آید**

مرا ای بخت مست مفرود  
 تو با دی چهار جهان بچلوان  
 که جرخ از بندگی تیار فرود  
 درفش کمان از تو غیر زان  
 ز ستاد دست یاد کانی سر  
 وزین یاد کار این سخن دوار  
 ز کردش کبر دون بر او کرد  
 بزوشن گری کرد با بر نهی  
 زیونانی و پهلوی در کار  
 به از جنس یونان چه از خردم  
 وزان جمله یونانی آمدند  
 کزان زنده ماند یونانیان  
 بکسیه از در صغیر را بود  
 برین زانستاش نه پزی  
 چون پشت بر تخت شاهی  
 مگر کز طریق منبر پروردی  
 بدانش بود مردر اپا بیکه  
 شاد و از یونان بدانش  
 بطاعت کش پیش روی  
 در آن خو که افش زده حال  
 بندت کردی جنت مستی



زدی روی بروی آن رنگ پاک بر آن پنج کمانگانش آرد پیش و عاکیه از راه او کی سگینه که آن پادشاهی گرفت بگری چوی جور کند اشقی ببین زاپستی بود چمان و کبرگی ترک روی کلا کوپر لایو خایان شمشیر زبان او را می که وقت شتا زهران زاهدی نیک مرد جو کار کرد پیش از آمدی با ندازه جده خود کسی بتدیر بران پس سال بگادشمنی یافتی سخت کوش اگر دشمنش ز زردی دشمنش که آفتون از آن جاره میرا حکیم از جاره مر اسان شدی در کزین همه پیش بودی ار تو هر چه کان در شمار آمدی یکی روز می خوردن آخا کرد سر این بود در نوم شتا	در آوردی از دانی در دنا ز فضل خود او نذر جوش نیارد که منستر پالو کی جما نرا بدین سیک ای گرفت جما نرا بمنزل کنگه داشتی که شدت کشتور بفرمان او بشدن چمن کی زوی بارگاه که پسته بودی زرار آن کلچر بودندی از آفتاب که در شب دعایی تو آنگرد بمشکل گشت دن نیار ای در آن شغل یاری نمودی بسی بپستوری اختر نغال که چندی ار شدت کوشش باهن شدی کار چون آهش بمردی زبان دان فرخ یافتی بزرمد و دعاست آسان شدی باینه دینای پسر انجام کار نودار عبرت بکار آمدش در خمی در جهان باز کرد که شتر را در پیش بودی نگاه	ز رفته سپاسی بر آراستی دعا کردنش من چه در پر بود جو صفاتی بود در مقصود خوا نه زان غافلان بود کردی اگر چه زن بود و طفل خرد بتدیر کار آنگان دم گشت شندم که هر جا که راندی بجز وز آفتون کران جده جادوی حکیمان باریک بین پیش آن بپنبران نیر بودش نیا ششش کو که صفت بر آراستی بچندین رنسان یاری گشت جو زین گونه تدبیر سپاری بر بنام اول زرامد افتی که آهمن نبودی بدان کلید جو زخم زبان هم نبودی پسند که از زاهران بودی ان یا پناهنده بخت پداراو ز بزم طربتا بشل شکار بر اسش کی کشته را سکن دشی جانم داشتی است سکن	باینه هم یاری خواستی همانا که شای دعا کرده بود دعا زود یا بد مقصود راه بودینک را بر میگردد پی که داد خواهی بر و راه برد که کارا گئی کار عالم گشت بنودی در شغل خالی اش کرده که زیشان شدی بنور ست که برجام اندیشه پیش از آن وزین جمله خالی نبودش سپا ز هر کو کبی یاری خواستی گشاده شدی آن که در پیش دو اسپه غرض پیش یاری گئی بزر کار خود را جو ز رختی با آفتون گری جاره کردی بد ز رای حکیمان بدی جاره مند بر هم بران بردی آن کاپوش شدی یار و ساختی کار او ندیدی میا ز چه در هیچ کار کشیدند بزنی کران ناکران جو کلنار بودش بر او درنگ
---	---	--	--

تاشای آن جامه نغز با  
خداوند آن جامه نغز کار  
چو خندید بر یکدگر تا رو بود  
چو در چشم شاه آمد آن رگبار  
حریرت جگر است بر تن ملک  
که این جامه است آنچه بود آرز  
خلق بود پر و نغمه ز نشاء  
از اینس که خلقان آواز کرد  
که از راز ما برکت نیند  
به ارباب دین جسته نقره پوش

دل شاه را داد بر روی ملوک  
بران جامه زد تا بسی بود کار  
سر اینده را آخر آمد مرد  
بدو گفت گای مدبر بستر  
به داری پیشش گوشتن  
ز بوش دگر گوته نشتی بر  
خلق ترشدم چون درون یا  
بخلتش گرم پیش از آمد کرد  
بگیر جهان در جهان بوی کند  
چو عود پیبه برندارم خوش

بران جامه چون گل آفریده  
بسی زخه دو دمار را ج کرد  
کنن جامه را کرد سازی کرد  
چرا پرده سرخ گل ریختی  
زمین بوسه داد آن سر نیده  
جز این نیست که تو عمل کردیم  
شما از پانچ مردستان ای  
بگیر چه چسپید و در گریه گفت  
جو از نقش دسای روی طراز  
که خوبان بجاکتر عود پید

زگر با سپاس خام آستر دوشه  
وشی پوشش با جامه شده سال  
وشی زبیر کرد آستر بزرگ  
بخار منیلان در آ و سختی  
یجان و سپهر شاه مود کرد  
درون را بر پرده بدل کردیم  
فروماند کمرشته لختی  
که پوشید به راز ما در  
حرسینه زخیمان کشاید  
کنند از سر خنده دندان نیند  
بر او تار این عینسین میند  
بتار یک شب روشنی ده

در آینه ای که در دو عالم  
آینه ای که در دو عالم

سخن را کارند جوب دست  
بتوان که لکه بر جای بس  
سمان قول دیگر که در وقت  
دگر گوته کوید جهان ملیس  
ز همش کوینا پیمان و آ  
دو نقش دگر پست پیکر خاک  
لب در شان مرد و پیکر  
جو آن سر پیکر بران دگر  
تارفت از ایشان بهر روزگار

بنام پکنده خیس لبست  
دو دست زرد این تیغ چون صیخ  
دو قرن هکلب بست از اما  
ابو حویرانه کتاب الو  
بکا عذرش نقش بجا نشد  
بکی در پس ویکی در پ  
دو فرشته ز روی یک  
که بر دوز و پیکری بگری  
ر سار این دستکاران دم

که صاحب دو قرنش از آن بگو  
ز قول که کان پشچده دا  
دگر داستان زو آموزگار  
که چون بر یکدگر سر لیزان  
جو بر جای خود هکلب سور کش  
دو قرن از سر میکل کفینته  
که هر پیکری کایز دارا شش  
ز یونان بدیکر سو داد و شاه  
عجب چون بران دیده کشند

که بر مشرق مغرب در کام  
دو کیسول بر پشت سجده دا  
که هر شش دو قرن آمد از ز  
بنود آن غلظت را در کان  
بر راست آرایش ز فریش  
بر دلا جو ردوز آسینته  
نرشته بود در ج و در آ  
حدیث سکندر بر کرد دیار  
سکندر که بگوست انکشته



بزرگت از دوا یافتن من در  
بش خانه از خود پر طیب کرد  
شده آورد شاه نظر بسته را  
گفت ده چون کینه مان بکشد  
چویم که چون بود از آن خوی  
بر اسود از آن رنج دارم یا  
که آن بهرمان با چسپه پسته  
کسی را کبابی بود در دست  
شما بنده که نیست شورید  
زبان که دارد سخن ناصواب  
جان بکش آن نامه نغزها  
هم از فلیسوفان آن روز بود  
که بود از دنیا چو پسته فرام  
خزیده بسی داشت خوبی بسی  
سکندر به داد و دیوانه  
بدان قریب روی هنر پیشه داد  
بان ترک چینی جان دل پر  
برایزه اقتدار روزی  
بسیار از پودش کرد صد  
بر اینده را بسته گشتی سخن  
بزرگ شده یک تن که بزرگ بود

دوای دل خوشی را بزرگت  
یکی بزم شامانه ترتیب کرد  
صعی از دم از دما پسته را  
می و مجلس نعل و مشو قید  
بود شرح از پیش نامرعی  
که آن پر خسته می خام یا  
باقبال شه عطسه داد و  
چنین قصه ما توان در نشت  
هنر شاپد ز دنیا نغز  
بجا خوشی دوا با بد جوا

جواغز چون دیدگان خو جبه  
جوا راست آن بزم چون  
از رخ بند برقع بر انداخت  
از آن دوزخ نکلتا ریخت  
شسته جوکت نشان کرد  
در آن بود خمر و کرا بزم ص  
شبان چون پیشین خوی  
هنر نایب از مردم کومری  
کسی کان سخن با تو نغز آورد  
منفی یکی نغز نهای زود

ملک نایب را جوید از راه مهر  
نشان ندان کل سرخ را که گنا  
در آن بزم که دید و بنواخت  
عش عرص حاصل شده بم  
بمزمزمیده در آورد خوش  
برون آمد آوازه بر خاک  
مدارای شامش بشای شاه  
خونور از زده قبا پیش از شمش  
بدل ایستوش کان ز مفر آورد  
که از نغز در مغموم افتاد  
که ساکن کنی در سر این نغزها  
چنین گفت سپان روم

تعلیم کردن از سبط ارجمند

ز یونانیان محترم زاده  
خردمند و بارای و در سگ  
کیزی که خاقان بد دوا بود  
جو صیا در اجوا بدست  
ز مشغولی او بسی روزگار  
که کوی چه روز و هنر پیشه را  
اگر از سمش نبود می  
که بودی او یک شب یادگیر  
هنر پیشه را پیش خواند او

هنر پیشه ارجمندش بنام  
یونان بند خوبتر زو کسی  
کرد و دیدم غم خوار کار خفا  
هنر پیشه را دل با نغزینه داد  
که مدهی ز خاش ز خانه بزد  
ز تعلیم او در دل افتاد ترس  
که آسوخندی از او یک بد  
که آن پکه نبود نقد کن  
ز ناخودان بهتر از صد بود

ز یونانیان محترم زاده  
خردمند و بارای و در سگ  
کیزی که خاقان بد دوا بود  
جو صیا در اجوا بدست  
ز مشغولی او بسی روزگار  
که کوی چه روز و هنر پیشه را  
اگر از سمش نبود می  
که بودی او یک شب یادگیر  
هنر پیشه را پیش خواند او

ز یونانیان محترم زاده  
خردمند و بارای و در سگ  
کیزی که خاقان بد دوا بود  
جو صیا در اجوا بدست  
ز مشغولی او بسی روزگار  
که کوی چه روز و هنر پیشه را  
اگر از سمش نبود می  
که بودی او یک شب یادگیر  
هنر پیشه را پیش خواند او

بر مشغولی زداشت بازدا	بر پدانشی عمرشون کردا	جین باز دادا رستمدر حل	که برشته راه زدجوی آب
مرا بیشتر زین که بنواختا	بمن داوچی کینری جوماه	جوانی دز انسان تنی خویش	بران مبران چون بناشم بهم
باین صید دامانم از این کجا	گر کیدل بناشدولی درود	جودانت استادگان تیروش	بشوست پرتجه بر آوردنوش
بگفت آن پری روی را پیش	بیاید فرستادی اینجن	ببینم که تا راج آن ترک ز	ترا از سپه علم چون کرد بان
شده آن بت پر شده ذوقان	فرستاد بت را برانای	بر صحبت دانا کی تیغ جام	که از تن بدون آورد غلط
نه غلطی که جا ز کز این کند	بلی انجسه خون از این کند	پر دافت از سخن او مایه را	دوتا کرد سپهر و صهی سایه را
فضولی کران مایه آمد بریز	بطشقی در اندافت دایم	جو پر کرد از اخلاط ان مایه	بت خوب در دیدن با کوش
طراوت شد از روی درون	شده از نقره ز پستی آب و کد	بخواند آن جوان نرسند را	برود دادا مشغول دل بند را
کریستان دارام خود را بنام	بیرشا دمانه سوی خانه بنا	جو انر و چون در صم بکند	بایستاد کنت این زن را
کجا آمدن دو پنداشتم	عمد ساله در بند کارش بدم	بفرموده انا که از جای خویش	پارندان طشت پوشیده
طرشت پوشیده را بر کت	دران داوری ماند کی سنگت	بدو کنت کین بد دارام تو	برین بود مشغولی کام تو
دلیل آنکه با پیکر آن کینر	ازین بود و پر بود پیش غیز	جو این مایه در تن نمیدانیش	بصورت زن زشت میخواست
چون بر مایه ز خون شامی سا	برین خلط و خون شامی سا	مریز آب خود را درین تیره کا	که از آب بشد آدنی با کا
دران تظره آب نارنجیه	بسی فرمایست آمینة	بچندین کینر ان وحشی نما	ده فرم عسمر فرود ایا
کی جنت مختار ابر بود	کر پیار کس مرد کی بود	از ان مختلف رای شده روزگار	که دارد پد صفت و ما در جا
جو یک رنگ خواهی که باشد	جودل باش یک دروید	جو دیدار رستمش کرد انای	جگونه کشید ابلهین را زیم
بندزی چنین پای دی بود	وز این نظر سوی دازش	ولیکن دلش میل آن ماه داشت	که الحق فرمینه دل خواه داشت
دگر ره جو بزنی در آمد بسا	سوی سپهر و رگت میدان رخ	بنوشه دگر با رشت بسکوش	سز نکس از سستی آمد کوش
سکل روی آن ترک چینی است	شمال آه و راه میخانه رفت	دل رستمش در آمد بجار	جو در خان پر نه در غنار
ز تعلیم دانا فرو پست کوش	در عیش بکشد بر بنا ز نو	پری و اربا آن پری هر دو	جو این کسی کو نمان چون پر
غتاب خود استاد از زود در	دلش را بدان عشق منور	جو کز رشت ازین دست کوه	عز الله شد چشم چینی غزال

کلی



کل سخن بردان خار خجسته  
چنگ پسته زانکه آزاده بود  
پایه تخت او ز رخسار ما  
بود چشم مرا چشمه نور کرد  
مرا طالعی طریقه دست سخن  
چو جلوه ای شیرین بی ختم  
کوتون میخون شد عروسی  
بر زانم اندویشینه پیش

سر سینه بل پستان  
از ان به کیزی مراد او بود  
فرس طرح کرده بسی شایه  
ز چشمش چشم بدور کرد  
که چون نوگنم داستان کن  
ز جلوه ای خانز پر دستم  
بیضوان سپردم عروسی دگر  
برین دستان خوش گم خوش

فرد خود خاک آن ری  
سمان هر وقت گریه  
خجسته کلی خون من خورد  
رمانده جرح ایماش بود  
در ان عهد کان شکل انم  
جو کبرج لیلی شیدم حصا  
ندام که با داغ جبین عروسی  
منفی به پستانی بز

جان کان پری زاوگان  
سمان کاروانی در اندیشه  
نخس من که در جعبان برود  
که گشتی که تا بود سر گزیند  
عروسی که خند قربان کنم  
دگر کوهری کردم انجا بجا  
جو گونه گم قصه ردم در سپ  
مغانه نوای معانی بز

بکلیت ما زین قبطیه

حق سوار ابا ان یک نو  
کین فیلسوف جهان ناری

ز پری پدر ما ریش خواندم  
بکارش داد دیکه گشت  
شود فرم از ملک آباد خویش  
دهد پس دانش مجیز کن  
بتعلیم دانش کربت حجت  
بخوا کس بند محرم است  
جوابی که از دستش آید  
هرای دلش گشت یکبار سر  
دانش خویش گشتا دبان  
یکیک خبر او اش از سر  
که رسم نیار پار دی

بسی قلعه نامور داشته  
جو کاشش دشمن بجان آید  
بر پستور شهر بر خور اپناه  
بدان داد خواهی بر اسان  
بجودت کبری پیش دانی  
ز پر هیز کاری که بود او تن  
جو زن دید کاستا د پر نیک  
نمش داد و روش او سخن  
بسی در بر آن در کاسته  
از ان دانش آموزان  
بان داوری دست کای

ز سپاد بد خواه بگذاشته  
بررگاه شمان آمد  
در ان داوری گشت زوداد  
برودانش آموزی آسان  
پر پشته گشت کتخ بهر  
نظر بست سر که او گشت  
ز کانور او گشت کا خور خوار  
پشیمان شد از رانش لند  
بکلیت همای ناکسته گشت  
جو لوی زرد دانش دروشت  
با این خود برک راهی ندا

که قطعی زنی بود در گشتام  
بدو گشت بد خواه او چو دست  
بدان تا جو اهد زنده داو خوش  
جو دید او که دستور دان  
دل از قهقه داو و سپاد پست  
ز دیگر گیزان پامین پست  
ز دوستی جان کا باز دل کله  
ز بیسی که باشد ز ما ترا برود  
ارسطوی دانا بدان دل بود  
از ان علم کسان نیاید  
سوی کشور خویشین کرد

چو دستور دانا چنین دید  
بر آن کیم ماریه کیرت  
بپستوری شه سوی کسوتش  
جنان کشت مستغنی از ساج  
ز بس زکر آن سیمین سازد  
ظلمت کس نیاید  
ز بس زکر بر زیور انا شد  
از آن کوچ پنهان خبر یافتند  
نویسم چون دیدن پیشه  
تواند ز کانونی عاجز نواز  
جهان را چنین کوچ و کوسیت  
زن کار پرای روشن نمیر  
عده سانه بر شد بر آن کله  
صلی دو کیسوی مشکب گند  
نمودار کیرت چپ نیم  
یکی گشت اشارت بدان بود  
گر نشد سر یک بی آن پیشه را  
و کرد روز خواش بر آرا شد  
سخن را ندانان کج در خسته  
سمان پیکر اعظم که کان رز  
بدانار رسید آن سخن کوچ نیا

که بی کج شو ان شدن شیر بار  
گفت نامه علم کیرت  
فرستاد با کج و با کدش  
که داشت از کسور خورج  
در کج بر خاکیان با کرد  
که بر بار کی لعلی از زرت  
سکا ز این بجز زردا شد  
بریدار کینه بست تا نمشد  
مگر در جهان کردن اندیشه  
کشاید با بر در کج باز  
کلید در کج با کسیت  
بان خواسته کشته خواست  
برندی سید بسته بر کرد ما  
در آن مهره آورده باج بند  
بر میند در صحن پیشانیم  
که بر طاق تا بنده چون برود  
خلای پی دید آمد اندیشه را  
در آن باب فصلی ذکر خوا شد  
جو سینه کجی بر آراسته  
سخن بین که چون کیمیا بود  
بنادان رسید انده و رخ

بر آن جوهر انداخت کیرت  
جواز دانش خویش و پور شا  
شتابند چون سوی کسوتش  
با کیر کاری بنان شد تمام  
به زرد تر از وی لکن سبک  
بر گاه او هر که سر داشتی  
کردی حکیمان دانش پرست  
نمودند خواش با آن کوچ  
ز کج جان دامن اوشا نیم  
در آموز داری و تدبیرش  
که قوت را جاره سازی کنیم  
یکی منطری بود با آن در ک  
برآموده چون ز کس مشک پند  
بنظر کارکان کنت کیسوی من  
یوشند کاران در آن داری  
یکی را ز پوشیده از موی  
از آن قصه هر که می شنید  
پری روی بر طاق نشسته  
حدیث سر کوه و سر کیا  
پوشیدگی که در غری بد  
کران کیمیا را که در کبیا

با کیر خود که روش کیر کرد  
کجی خرد او ش آن با کج  
با هستی حکمت با زیا  
که کردی ز زنجیره از سیم نام  
که آرد زری ترا زو کج  
اگر خوبی زین زرداشتی  
از اسباب دنیا شده کج  
که در وی شای آورده ما را برنج  
قبوت یکی روز در نامه نیم  
با چرخ از علم کیرت خویش  
ز خلق جهان بی نیازی کنیم  
مقلس بر آورده از جاره  
بعوی پیسیره مای سینه  
بر میند در طاق ابروی من  
غلط شد زبان زبان آوری  
که آن مهره با موی دیدار  
بفرستد دانا کی بی خبر  
نشد آن شی خرد را زید  
که سازند از وزیر کج کج  
در آئین نقل زین کلید  
کیمیا قلم که سر کیمیا



در آن کیمیا با محب و شاد	در این نهند که خواهند	کسی با بود کیمیا در نورد	که او شوق کیمیا کرد خورد
شینه مخراسانی بود	بمیز او شش چون کاز	دی چند در کار کردای سنگت	خراسانی آمدش در گرفت
از آن دم که اهل خراسان	بمیز او میان بازی آسان	نزارش عدد و مصری بخویم	زری کا بنجان زرباشه نویم
بسیار یک یک عمه خورد	بر آیمش با کلی سرخ زود	وزان سرخ کل مهره چند	بان مهرهای که چون مهره خست
بسطاری آن نامها در شمر	بمهر خود آن مهره اورا سپرد	که این محصره در خانه بر	زهی محصره زرد و زهی باز
بسیاری این بر تو بنفردم	وزو کسبه بود بر دو قسم	چو وقت آید این را که در کج	بده باز خرم زنی کان کج
بهر سینه عطاری کن را به نام	بگفتا بطریقه سخن شد تمام	ز دوکان عطاری چون بگشت	با ضنون کری کیمیا سازت
بر او لطافت خبر باز داد	که اکسیری آیدت او ستاد	منم و اصل این کیمیا در	بجوهر شناسی کم ز غیبت
علامای من چون در آید بجا	یکی ده کننده صد و صد بار	درستی صدم داد با بدست	که کرد مدار از من آن مست
سمان پستوران مردم شناس	سخن بر کار نند و دارند پاس	که آید من دست کار کج	بیارند با من درین کار کج
در خواهم از زبانتی در گشت	ز من خون و سر و ز شمشیر	خلیفه جو کسیرا پیشین	بعشوه زری داد و زنجیر
با ضنون روهای شیر مرد	از ریخته را بر می خام خورد	جوده کانه ماند از آن زبانی	در آن دست کاری پیشتر پوی
یکی کوره ساخت چون زر کار	ز مرداری کرد چهری روان	فرستاد در شهر بالو است	بطریک لعل کرد نامد است
هم آفرین آن کار کار	بعطاری پیشینه بردند راه	کل سرخ رو را بدینا زرد	خویدند و بردند زوید
خراسانی آن مهره را کرد خورد	نمود اسکارا یکی دست برد	بکوره زرافشا تداست	بیا مانده ز روان و کربار
سپه فرو ریخت در نای	بر آمد ز سرخ یا قورسک	بگوش فلینه رسید سخن	که نهدی نو آمد ز کان کن
زری دید با سود عمه شد	در آن که ضرای یکی دشت	با مید کجی جهان کومری	بسی کرد با او توارش کری
از آن منزلی ز مصری عیال	فرستاد زوید یک او ده بار	که این را با کار او را بنیک	که من حق آن با تو آم کج
کشید پستوران ما زود	که نزدیک ما استوار است	در آن از ما پیش که جگدی	بمیزان معنی دست آمدی
خراسانی آن کج بیست بار	چو همه در کسب بزرگنا	کریزه خانه را بی گرفت	بشی چند با عاقلان کج
بخت بختین بچسپا زینان	چو ریاست بر خاک نشاند	ستوران تازی غلامان	با اندازه بخرد و بر بست با

برای که دیده نشانش نگیرد  
حدیث طریک پادادیش  
طبرک جو صیغ سازد پیکر

خنان شک که گس در جهان نگیرد  
خرآن مرچ شنید با داد  
پامعش و معش کیر

علیضه بواکام بش زان نبرد  
خبر حاجت از طبرک فروش  
مرافسون کز افسونگری نشوی

که برد آن فرقی از آن نبرد  
بخندید مکان طبرک کوش  
نگر تا با فسون آنچه کنی نبرد

درین داوری چکس دم نبرد  
سکندر پیمان خبر دادرش

فریفتادن مالایه خرمیدار با اسکنند

بسته باز کندگان ما و شیر  
ز پوشیده کنی خبر داپشت  
از آن پیش کنج ز رست

بصید افکنی گشت نوایر  
بدان کنج کیتی پناشت  
که تارون بجاک اندر انداخت

زنی کاروانت سمان کس  
با فسون کوی سگ ساز کند  
کوش سر نبرد مرتبه شاه

نزد کسی سیم اورا چیک  
صد زنیه رالوی تو کرد  
جهان زود کرد کنج پناه

پسید بر حضرت شهریار  
که سپهت در ملک شام  
فش دل بدش بر او ختم

بسی جوی آورد با او بجار  
بکوه کینرک بخدمت غلام  
نمانی درو پزی آمو ختم

جو از آن ختم شامش  
که آن زن زنی پار ساگوس  
بسی است چون جا کار کرد

بسی تورا نانا رسید گهی  
جهانجوی را کترین جاگرت  
بچندین مرتکب شاکرین

برو طالعی دیدم آراسته  
به شیار طالع مال سنج  
جوشه پوشش رای دستوریا

خبر داده از کنج و از چو تپه  
بجز مار یک کس نشد مار کنج  
دل خویش زان داوری دور

فردم که آن صنعت آرد  
کنون کان کما بیت بر آیدش  
جو دستور کرد از اول شده بر

جوی نازد از کنج او در شام  
یحای نیان کان پشت آیدش  
سوی ماریس فرستاد

بفرمود تا عذر شاه آورد  
خزینتاده برابر آس کار  
جو سر کنج دادن دلش راه برد

سمان قاصدی سپر بر آیدش  
فرستاد کنج سوی شهریار  
بلاک از خود کینه از شاه برد

زن کاروان چون شنید سخن  
که چندین ترازوی کهنه سنج  
درم دادن آتش کشد کینرا

کشت و از ز تازه کچ کین  
یکه جای جنان نذیر است کنج  
نش زدی و چشم دیدنرا

حکایت نرزدان با اسکنند

نویس پاران نوی عریب  
نویسی که دروی روایی بود



کسی بی کسی آمد ز چکانه بوم	که موفقی شد جهان سیم رخ	کسیه بی کسی شده در انقاصی بوم
ز دریا بر وجهش یا ز کوه	یکی نامش از کان کی میکش	کسی که نه کمان کج در پیش
بشا ه جهان قصه برداشته	که آمد تویی از راه دور	سراپا نمیش از داد کله اش
بر دست آوردت خندانم	که کرشته کار بدوده دگر	بنا بر کج کسالت پیش دم
تا بی روانه نه نمانی زوا	کبزن لعل و کوه بر زوشی کند	یکی تا فواید بد پس نوا
چنین مال بجون بود اول مرغ	صواب آنجان شکر شاه جهان	بسی نشسته با زار کانی ز نزع
فرستوی از دامن خویش کرد	بگفت کند شاه را دوست	ز شاه تا ز خود کان زاد مرد
بجزمت روان شده سوی پاک	درون زنت و بوشیه را زین	بهر دو از قبل لب مان شاه
جو بخت را خواند ز تو گیت	بسی نیک و بد کرد با مرد یاد	چو شاه جهانش جوان دیت
بفرخندگی در تو دیده سپهر	شندم جو اینجا وطن ساختی	کردی غریزی و از او جهر
که تواندست کار وانی کشید	باید چنین کج ز دست بخت	کبزن زنت و بنگاه آنجا رسید
ز من اینی هم سپهرم عبال	و کبر دروغ انگلی این اس	اگر راست گفتی که جز غل حال
بخراستی نیست اورا پناه	ز من بوسه ش تا زه تر کرد بان	زیر شده بون دید که ز شرم
ببینی شده در جهان یاد تو	رعیت زداوت جهان دل تو	ندیده جهانشش پداو تو
هم از داده تو هم از داد دست	اگر می پذیری ز من سر بر دست	را مان زلفت ز من زداوت
ز من بوسه این خاک در کاب	جو شکر کنت احوال خود با کسی	بگر غلامی دهم شاه را
تویی برک بودم ز برک دست	دل را غم منو ای بی شکست	من اول که اینچار رسیدم زاز
که در کار کسبم وفا می بود	بشهری که داو بودی فراخ	در آن پیشته منم ز نوایی بود
برقی برگی آن برک میستم	زنی داشتم قانع و ساک	ز هر سو هر سمیه می تا ختم
شدا زهر کرده نه کیسه مهر	زن پاک دامن ترا بوی کشد	بسختی می کشد بر ما سپهر
	من وزن دران خایه نهان پس	بوا که که زاون زین فرزان

که شد خوابه کار و انهای  
 یکی تمت ره زنی میشد  
 ز در کسبه رونق نه در کانه  
 ز تقصیل آن عاجز آید وزیر  
 خردکی هرین ره خوشی کند  
 از احوال او باز جوید نمان  
 ز تشنیه بزار داد او از کوس  
 زمین بوسه چون کرد خواند آن  
 سخنها که کج شایکند  
 یک روز روزی پذیرد  
 و کمره من اولیتر ایم کج  
 سر و مال پستانم از ناسپاس  
 چنین گنت کای شاه عاجز  
 که کعبان بخواهی به سر کشد  
 بکونا برافشتم از جلد  
 بگویم که چون آب آمد بجوی  
 که نتم ره نا نوای بدست  
 شود و دخل بر بانو احسنا  
 قصار اشکان زن ز باردا  
 سگسکه با من پیکان جنگ  
 مرا کنت کای شوی زیر ادرس

مگر که با کسی شکست	دگر نه خاتم دان که زخم زد	من مرده را باز زنگ آوری	اگر شور بای چنگ آوری
دویدم یکم با بزم از تو شسته بهر	ز سامان بسامان عمر کوئی	برون رفتم از خانه که یگان	چو من دیدم آن نازنین با جان
از دور که با کسی شکست	رسیدم بویانه دور دست	که سختی بمن سخت پرتوبه بود	ندیدم درمی کان نه در پسته بود
دری بر شسته برود دور کرد	سرای کهن یافتم سال جوزد	شتابنده چون دیو در سرگشا	بسی کرده برانکه کردم خواب
سغایک بسوی پهلوی	سینه زنگی دیدم آتش پر دست	در همی خوار با خسته	درد آنتی روشن از رفقه
چمید بر خود بگردانده	جوزگی مرا دید چست زرد	مکسوی فریه درو شاخ مساح	بر آتش نمانده لوندی فران
بزدی شدن شتر از دست	توزدی و من زردان کی دوا	سپه چون من جنت آید پدا	بمن با بک بر زد کای دیوار
دعا کنم آوردم اورا بکنده	زبان بر کشادم با من زنگ	فرماندم آشفته در کار چوش	من از هول زنگی و پنا چوش
شیدم با فضا از سر ش	جوانمزدی و چون تو سیر انگلی	کز قسم درین سایه هم ساکی	که از بی نوای و بی مایگی
درین منوایی نوای سپید	مگر که تو کارم بجای سپید	سر خویش در پایت انداختم	نخوانده بحسبان تو تمام
که دشمن فرست میترن در	از ان جوب و شیرن را کرد	وزان کوه کتا ر شیرن شنید	جوزگی زبان مرا جوب دید
ز بی سانشین پرده بستم بسا	از ولستدم رود عاشق از	بگنتم علی چشم آورد زرد	بگننا خوری باوه دانی سرود
جودیکه که از گرمی آید چوش	در آوردم اورا ایامک خروش	سرود فریبنده بر دوا شتم	سر زخم بر رود بگاشتم
برون بر دم از جان زنگی	زدم زخمه جندگی فریب	کلی گشت یالی با میدال	کلی خورد در بیانی زان مثال
یا میدالی کز قسم درنگ	که امشب درین کاخ ویرانه	جو سرت شد که درازا سکا	جرین با زبان در آمد بکار
که هیچ از دما بیش بر نخواست	یکلی کج زان یافتیم از نشت	که می خورش نیست بی یاد	دگر زنگی است مهر ادن
خویم و نذریم خود را بر رخ	بود سالی اکنون کزان کج	زدل کرده آرم سر کس را	مگر با که هستیم چون از دما
همانا که یکلی شسته مانده	که کجینه آن عیسم فرزد	دگر زنگی زفته جو بان ل	من اینجا چشم خیم جلی
کشت که سرخ ز دو پایا زرد	بشرطی که چون آید آن روز	روانت حکم تو بر جان ما	جوانش رسیدی تو همان
کران از عود را ز سنا کنم زرد	کس در دل آن دارم ای جو	کشیدند چون شخص چنان	تو در کج کاشانه پنهان شوی
دستم داشت کرد و از کج نشا	تر این از ان مستی با دوا	کجی نشینم بتنها خرم	سران کج کار دینها خرم



من وزنی اندر من گریه ای	گر ناکه بکوش آمد آرزوی	ز جاستم و در خریدم کج	کلی در خاطرم که تیغ
در آمدت سپید چون کلال	بر پشت اندر آورده یک پهل	نمادش سنجی ز گردن زیر	بر گردنی سخت چون شمشیر
از آن پیش کان پیشه را بار کرد	یکی نیم شور با باز خورد	نمک که در دست را در خسته بود	همان کرد با او که گو گفته بود
بند تیغ بود بر گردنش	شش را بپسندد در دانش	من از بیم از انسان که اچم	دگر باره خورد که زخم بجای
چو زنی سپید را خورد اید	شش را بچرخ زخم برید	یکی نیم بر لبست و بر زرد شد	برین رفت من مانند بیل
بهر زدی کان بر آمد دراز	نمک که در دم آمد دگر باره باز	دگر نیم را بجان کرد خورد	با این پیشینه در لب دبرد
نمودیم که بخار او دور بود	بش از جمله شهای چو بود	از آن کج پیران شدیم چون	سوی شسته مال کردم شتاب
بر پشت اندر آوردم آن پیشه را	چو زنی دگر زنی کشته را	وزان شور با ساغوی گرم	بودم سوی خانه زخم خوش
جان آمد سوی ایوان پیش	که خبر دادم که نسیب تادیش	خود خانه زخم ببردی کشت	نمادم ز دل باره از دوست
بکوش آمد آواز نوزاد من	وزان شاد شد دل شاد من	زن دادن آن شور با باز خورد	بس از خبر کردن بجای کز کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر	پسر بود با شاد پسر تاج	کدام که رفت سر سینه را	بهر هم رساندم دل خسته را
رحم دیدم کی کج کافی در د	زیاقوت و از هر چه دانی در د	بکجی جان کان کو سر شام	از انشب چو دیا تو که شام
بوزند فرخ دلم شاد گشت	گر با کو سر کج سزا گشت	سیمان ز انشب آمد بپوشید	کشت با کج بید که با کلید
چین بود کوفتید را سر گشت	سخن کا مدانجا ورق در گشت	شده از وقت مولود فرزند او	بخسبست از حال چو پزند او
شد آن جو سری در دواز جای خوش	نمود آن طالع آورد پیش	شده آن نسخه را بدم بدم بدم	بوالیسن دانا که پستاد زدود
احوال گراین طالع از سر چه هست	جان کن که آن اختر آری	بدونیکه او را نهانی بجوی	جو یابی نشان آسکار ابلوی
جو آمد بوالیسن سرمان شنا	سوی اختر آن کرد میگو گنا	نظر کردن سر کی با خست	شد احوال پوشیده بودی
ببینم ز پستاد از آنجا کی د	نه نمانجا که از کس حکایت شنید	جوشه نامه حکم والیسن خواند	در آن حکم نامه شکستی بنام
نمودار طالع چنان کرده بود	که آن نقشها کز بس پرده بود	گراین طالع نام نوازاده است	که از نورد دولت نوا داده است
زنی بر کی از باره ایضا خسته	خود او فلک برک او خسته	پدر کشته فرخ ز پر و ازاد	تو که ز پر و زوی راز او
عانا که چون زاده بس پیشی	نماده بود بس سر کج پای	ز خیرت شده آمد جو دریا کوش	لطف کرد با مرد جو در دوش

بس آنکه بشریف نبوتش  
که راه را برده است  
بهر مدتی فیلسوفان روم  
بر آرا مستندی بفرستند  
کسی را که جفت توی ترستی  
ز سر کس که احوستی پس داشت  
بهم هیچ کشیده متواتر  
تغیر و پیش با کار خویش  
ز دیبای او آب ریزی کند  
چو مرصع سخن آغاز کرد  
نزد آن سخن را برایشان سپند  
پسالی جان روشن و دلپذیر  
سوم باره از راه چنگلی کشی  
ز خاندان بانگ زمین بچوس  
خبر داشت که راه نامجوئی  
بریشان یکی بانگ برزد که  
چو در پرده راست که باشد  
سکندر چونین حالت آگاه است  
بپر سید مرس بر دست راز  
که مرس بطوفان نمونان کس  
ز پوشیدن درس آموز گاه

یکی از زبایان خود خستش  
انکار کردن حشمتنا و حکیم بر موش  
و هلاک ایشان در آن حال  
بخت بران سروران شریفی  
سخنهای او بر در پس پرستان  
با نثار او ساختند انجن  
با نثار روان سخن بردش  
بر آن کج دان خاک پزی کند  
در دانش ایزدی باز کرد  
جز انکار کردن میانک بلند  
که در لوح در سنگ شد جاگیر  
نمود آنچه باشد حقیقت نما  
سری در عاقل بنیاد کس  
ستیزند با حجت ایزدی  
بچند کس تا قیامت زجا  
ازین پرده شان خفت پرده  
چو انجم بران انجن بر گشت  
که عمت در آسمان کرد باز  
بعوی همی ماند و متاوض  
کسین کن که پریشان ز کجا

مغنی بر آهنگ خود سارگیر  
انکار کردن حشمتنا و حکیم بر موش  
و هلاک ایشان در آن حال  
دران داوری سرسپ ترغز  
ز بخت سخن راز روحایان  
که سر به او نکوید بد و میروم  
جان عجب بدست با کج  
بخی گفتش درینا رند مشول  
بهر نکته حجتی بارت  
دگر باره کجینه نکوشد  
دگره زید آن سخن را شکو  
سخنهای ز چنده دل نوان  
چو گوینده عاقلند که فرخ  
چو در کس ز خض نشانی یافت  
عنان خطه بر جای تمام آورد  
سر افکند چون آب یابی  
ازان پیشه سرو با نوبی شک  
بخلوت جز پیشت با کس  
که در کس که از حق گرفتند کوش  
بیانی که باشد بخت قوی

یکی پرده ز آهنگ خود سارگیر  
بخزل فراخی در آهنگ است  
فرا هم شندی زهر تر بودیم  
سخنهای دل پر در جانغزای  
بخی گفتش ازین پرده نشانی  
بر در سنگ بر دوزیو با بیان  
سخن کر به ز پیاوستند  
که چون سرسپ از جان بزرگ  
نیکند از انکار گوینده کوش  
که چون نور در دیده دل نشست  
اسامی دگر که از نونان  
با نثار خود دیدشان کم کرده  
بریشان فرو خواند نصی دراز  
زبان کشته حیران کلو کشته پیش  
بچند و روی از چنان فتن  
ز جنبش فتنه دگر کشته مرد  
ز مردی ناسر و مذبر جای پیش  
یکی سرو ماند نمونان شک  
ازان در پستان دلتان  
بر دوزیو چون پیکر مذکور  
ز نماندنی باشد از شمشیری



روی را که از تاج تارک بود  
خزنده را چون مدارا کنی  
که یکم تمیزین شود کار کن  
و کل آن جز در بدیل دایم  
نور و تاب و تیغ سپهر نامید  
میزد و نمان رده برده  
یکی از خطیبی سخن ساز کرد  
یکی بگفت بخت تو منگ زد  
هر شطوبد که می پشت شاه  
همان نقد سگت بمن شد  
روغی کنویم درین داوری  
فلاطون بر گشت از آن سخن  
برون رفت و روی از جهان کشید  
بم درشت را ز غنق و بی کر کم  
مگر کان غنی ساز از او آرزو  
بر اسنگ آن ناله کا جانشین  
کدی می تری را بوقت سرود  
بر او که بران رسم دیانت خوا  
بیزه و هم و مال و خود خیز  
بر آن نسبت مالش را بدید  
چنان کاوی تا درازان بود

ز دن بر زمین نامبارک بود  
هر بای خوشی آسنا گانی  
کمن در آمد هر دو پس سفید  
پس این که تخت او صفه  
یکی از الهی کن باز کرد  
یکی کاف ناموس پس فرزند  
برافزود بر سر یکی بارگاه  
جگت هم بر همه پیشوا  
بخت ز تم لاف نام آوری  
که استادی او داشت در جنگ  
جو عقباتش از بیم شد تا بد  
نشان جنت از او از این خم  
در آن خم بدین مژگنت این  
معداری آورد از باغی بید  
چشم انداز آورد و برین بود  
یکی میگی از غشون کرد  
یکی نرم زد زخمه و کاوتیز  
که هر جا که زد و سرد و پای  
رقص و طرب چه گشتی هوا

هنر نیست روی از هنر تهن  
منفی سماعی بر اکتیز کرم  
سکندر ز نیش تا ز بخت زدم  
بخت ای مردانستی پیش کم  
یکی از ریاضی برازاحت مال  
تفاخر کنان سر یکی در غنی  
که این حسره در انهم جاریه  
فلان علم خوب ازین آید  
ز بهر دل شاه و مستیکن او  
بدر دانشی ز انکه اندر خنده  
شعبه و وز از اندیشه میدان  
کسی کو سماعی ز دلکش کند  
جو صاحب رصدهای زر خرف  
چنان ناله را نسبت از رویه  
جو بر جرم آسور براند و بسک  
وز و نغمه ناله های در دست  
بزمی و تیزی ز بالا و زیر  
همان نسبت آدمی بادده  
پس باغ و بهایم بران سازد

اعمالی بنام مستن افلاطون

شقایق از بدین خوشن باطن  
سرودی بر سگور یا و از نرم  
بر آید نشاید بی ساز کن  
هویای شب سر در اگر د کرم  
ز بانی جو آتش و ماغی جو دم  
همی رفتشان گشت کو بی کم  
یکی هندسی را کشتا و از خیال  
بفرهنگ خود عالمی سرش  
ز علم دگر خبیران بی نیان  
فلاکس فلان نکته آن  
ز با هم موافق تجمین او  
چختین ورق زود آید خند  
کاغانی بر دن او در بیار  
صدای خم آواز او خوش کند  
بی فرخ و دنبال ای کم گرفت  
در آن پرده رود که رود آیت  
نویایی بر اندد از رود  
بر او را نسبت بروست  
نویا ساخت بزنا که گور  
بر آن رود ما شکیا کیز  
یکی گشت پیدا و دیگر خفت

جو بر نسبت ناله مر کسی  
جان ساخت نسبتی را خود  
تا تون آن ناله خر که  
بر زنده بصرا و بنواختش  
دو دو دام را از میان و کوه  
می یک یک از موش نشد با ک  
در نسبتی که دانست باز  
پراکنده شنبه بر روی دست  
غلاطون چنین پرده ساخت  
جو بر نسبتی را ناله گشت خود  
شند او از هر که شاه تیز  
فرو نه از آن زیر که گشت دل  
بتعلیق آن در پس پنهان نوی  
م آخری بر خبای داز  
جگونه رساند نوا سوس گوش  
بصحر اشد و پرده را ساز کرد  
بلو شید تا در خوش آورد  
جو باغ شزاره نایاقش  
پر رسیدگان نسبت پسند  
غلاطون جو دانست کان فرزند  
همردی صحرا ز کور و پلنگ

بسته آتش له و ساق  
که ناله را دل در آمد میوش  
ز سر علتی یافت عقل آگی  
به نسبت اندازد ساختش  
دو ایند بر خود که با کرده  
فنا در چون مرده بر روی خاک  
در آورده نغمه بان جوش  
که دارد پا و این چنین سر گشت  
که فرود کسی آن پرده ساخت  
نخسید با او از او دام دود  
که با روت با زهره مندم تیز  
جو حسی که کرد در حسی نخل  
که نقدی عجب بود نوی نوی  
سر رشته را از یافت با  
برد خوش آورد که ره بهوش  
طلسمات پیوشی آغاز کرد  
نوی که در خفته شوش آورد  
زهر بر نشانیست سر تان  
گوش ز هکان را که نمودند  
بتعلیم او گشت صاحب ناز  
در آن خط کشیدند پر کار گشت

ز کویستی او از سازی برن  
یکایی رسید آن ناله گونا  
جو او تاران غشون سما  
نظی جا رسو کرد خود در کشید  
دیدند سر یک بر او از او  
نه که جوان که بر پیش زور  
جان کان دوان در جوش  
بگرد جهان این خبر گشت  
بر کنجست و آزاری از گشت  
جو بر نسبتی دیگر آرد شتاب  
ارسطو جو بشید کان نمودند  
بماند رسته پشت در کوچ کاخ  
در او تا علوی بسی بر بود  
برون آوردید از نظر مای تیز  
سمان نسبت آورد در این بند  
جواز خوشندان بسته شوش با  
ندانست جدا که نسبت گشت  
شزاره رغبت بتعلیم او  
ندانم که در پرده آواز او  
برون شد نظی کرد خود در کشید  
به پیوشی از نسبت او لش

که از انشرف بر کوی رسیدن  
که داند بر غریب و غلبت ساخت  
شد آن عود و پیوسته لوت و نوا  
نپشت لذر آن خط نوا گشت  
نهادید سپر بر خط اسرار او  
نه بیشتر زبان داشت چو نوا  
از آن پیشی با رسم شل آمد  
که نشد کان یا قوت یا قوت  
که از تری آرد تک را آورد  
بهوش آورد در همگان نوا  
بر کنجست زین کوه کای  
دل شک او در میدان فرخ  
بسی روز و شب را بگشت  
که چون باشد آن ناله در خوش  
که دانی پیشینه در پرده بست  
بهوش آوردن دیگر که در سنا  
در آن کار گشته نایاق  
غان داد که به جندیم او  
جگله گشت و چون آرم نوا  
نواختن است با نیت آید  
به نماند هر بر خط نوا



درد دام را کرد سپید مژ	جو پشوش و او یک راه لغز	کار سطرپی دانستی شد خوش	نعلین را که بر زور خوش
که چون خنجر بود از دام و دد	زودمان گزشته بر جای نه	کار سطرپی حاجت بخوان در	درباره زو نسبت موش
بپرستان برداشت پوشید	شد اگر که دانای دستان	چه بود آنکه زور خوش آید	لا زبان پستی چون پوش آید
بشت آن او دان خود را ۷	چو شد ز آن نسبت او	که آن پرده کج بر و کشت	بگفت از وجدان از عدد خوا
علاطون شادان شد از دم	سکندر چو دانست که از علوم	مدارای او پیش از اندازه کرد	بیا قرار او مغز را تازه کرد
بگفتن کلوراکوش او را کن	معنی پیا جگ را ساز کن	بزد خوش بود بالا تری	ببروز و با شادان مروی
نوارش کردی که با ننگش	<b>حکایت آن شخص که اکثری را در دست داشت</b>		ببروز و با شادان مروی
ببروزی آورد شب را بروز	باز رنگ ز رشده شتاب	زور بر سپهر مرموجا آید	برآمد کل از جبهه آفتاب
زده بر میان کوسر کن که	شده از نسبی که در آن پرده	علاطون میا لاکند خشت	نشته همه زیر کان ز تخت
عجیب مکان پرده با چون خوا	شما مید بختل دانش کلید	بر آورد غیب را از ضمیر	بپر سید از دکای جهانند پی
زرای شهادتش آمد بید	خیالی بر اینکه ازین کار کا	که پوش فزون از شادان	زدانندگان خوانده بچس
که ران شما بیدان نیت راه	ازان پیشتر ساخت انگی	چنین گفت کاین طرح فزونه	علاطون پس از زمین تا
که با بد دل با بد ان رهبری	یکی گویم از صد دین روز کا	ببیند که افسون بر افرا خند	که آنها که پیشینکان ساخت
ندانم کسی را از آموز کار	اجازت رسید از سر راستان	بگویم نازده که از صد کی	اگر شاه فرمایم اندک
که داناد و گوید این داستان	شیندم بجاری بگری شت	خبر گفت گامی شاه روشن	جهان دیده دانای روشن ضمیر
بخشند مشکوذه زیر اسکا	ز قطع و ز صفت ای رنجینه	طلسمی پیدا آید از زیر خاک	بر انداخت نامون کلنج از نفا
وزان صورت بسی برنجینه	جو خورشید ازان رفته نغمه	یکی رفته چون رفته آب کند	کشور ز پهلوی اسب بلند
تظرفتش پوشید با نخی	طلسمی در نشند روی بید	منگای تسی دید بر ساد و	شانی بران ژرف و دادی کند
شبانه دران در طرف او ای	ازان رفته نوز تا بنده بود	یکی رفته با کلبه در جوش	بسی در پی و پدید آمد
انکه کرد در ستارین سپتور	بپشتش در از زریک اکثری	گشت یکی موی سوشی حال	در رفته دید و در سیال

برودست خود را سبکی کرد  
 در گفتار شانه آنجا نیست  
 جواز رایت شیر یکسر سپهر  
 بر آن نایمن را اندیش او  
 پیر سپید از حال میشوید  
 در کرد و بدیدار کشت نهنت  
 مگر تا بر آفتاب در آموختی  
 بنام بود کان مرد حاتم پیر  
 کین تا کفر غیبی یا راستار  
 بنجاب کین را جان بدستار  
 در آمد یاری کرمی ساختن  
 جو کردی به پیداشدن رای او  
 یکی روز به خاست پنهان بر او  
 خوشالی شد از خامکان انجن  
 به زنا کشتن که کام تو هست  
 جو خواهم نه چند مرا هیچکس  
 بشان آنجان کون افوار  
 یکمان مگر کان کین ساختند  
 بسی کردم اندیشه را زمنون  
 همه با پساران آن آستان  
 مکران نوای بر شیم نواز

روز آفتابش آفتابش ببارد  
 ستوران را با کرد و پندار  
 بر آورد محقق تا بد مفسر  
 بداند بهای کم و پیش او  
 پیش شده و او دش جوانه  
 کله صاحبش بر زد او آواز  
 که بر خود چنین بر ترقی دختی  
 بنام تمی کرد بازی بدست  
 بشان پیش پند به بود کشتار  
 که در از زه را داشتی در جفا  
 جو کردون با کشتی با حق  
 کین را زونی نشن جای خوش  
 کین را کعب در کشید از فراز  
 به رو کرد پداتن خویشتن  
 در پندیده تو بر بر کسیت  
 بدین دعویم مخرانتت لب  
 که آن پادشاهی بدو داشت  
 بکلمت چگونه بر اندامند  
 نیارودم آن بستی را بر دین  
 که زنده عبرت ازین داستان

جو اند شتری دید در شوش  
 کله پیش در کرد و برفت شاه  
 بشان رفت نزدیک صاحب کله  
 جو صاحب کله دید که بد بشان  
 بشانه به کین کنت و شنید  
 که مردم چرا کردی از من نهان  
 بشانه به کین اندازان داوی  
 کین بر آن اورا چه زود بود  
 جو سوی کنت دست کردان شتی  
 بشان چون ازین بازی گشت  
 کجا رای پنهان شدن داشتی  
 به پنهان و پیداشدن کرد شتر  
 بر همه یکی تیغ سندی بدست  
 دل پادشاه را بخود چم کرد  
 بشان کنت سپهرم زود باش  
 بدو پادشاه بگوید از سر ک  
 کین بین که از مهر کشتی  
 جان باید کینیت نیز کند  
 شا کنت بروی جو شاه این شنند  
 معنی بران سازیتما سوز

شادش بزدی در کشت و  
 کسبند می بود تا با مداح  
 کله کرد بر کوه و جبهه  
 کشا از سر حرب کوی زین  
 زمان تا زمان کشت از زمانه  
 در باره پیدا شوی با کمال  
 دران کار جنت از خرد روی  
 کوی کرد با لاکمی گوی  
 بشانه ز پند نه پنهان شتی  
 شایان آزمون کرد بر کوه  
 کین را کنت دور نگذاشتی  
 ز سر چه آرزو داشت در شتر  
 سوی پادشاه رفت پنهان  
 بدو پادشاه شغل تکیه کرد  
 بمن بگو و از بخوبی شنود  
 همان مردم چشم پیش از تکیه  
 چگونه رسایدش به پیغمبری  
 که ما در نیام ازان پروردگار  
 بران پر فغان شش از شتی  
 نشد طبرکاتیک دران بزور  
 بر شتم کستم روم را در طراز

زین آینه بگردیدین پیغمبر



ببین گوید آن کاردان نلیو	که بر کار آفاق پویش فو	که زبان نیشینان در آن کار	بسوی زبیر بودند آموزگار
زین نیشینه آسایشی	بیز زیدشان شهوت الیشی	نکردندی الاریاضت کرمی	یسیار دانی و اذک فری
کین کینه در بزوان داشتی	ز طبع آرزو نماند داشتی	نکردی جماع و نخوردی پنبه	کزین مردو کرد و خردناید
با بجا رسیدند از آن رسم و آ	که بر خاست بنیادشان زین ای	ز خشکی بدریا کشیدند با	ز پوند کشا پر بهر کار
ز نماند ز مردان نپرد آهند	جدا گانه شان کشتی خشد	بگردانی خون خود ریختند	بگردند و بازن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان	که تخمه ز کیتی بر افنا دشان	یکی روز خرقه از صبح گاه	ز فرزند آنخان بزنی آراشته
ز همان دانا و فرمان بسا لارا	که با من نداد کس امر در گاه	ز سپتا و بر خواند مستراط را	نکبانان ترکیب و اخلاط را
ز سله پست را طرا با راست	ز شته یا کردش کجوبیستی	زمانی بدر کجای و خرام	بر آرای جامه برافرو ز جام
زینت و را پر دانا نخورد	فرهنگی را اجابت کند	بدون کت و با سپکند کوی	که مرد آن دین ره نیابی
من اینجا بیرون سخن شنیدم	که اینجا نیاست آن نین	مر که بدست آرد ایند پر	هم از در که ایند ایم بدست
بجوانی که آن کان فرزند	فرستاده شد با فرستاده	شد شاه را کت روشن چو روز	که مستراط شمسیت غلظت
نیاید بیدار آن شعاع راه	جز آنکس که بشت خیزد با شوه	سکند که دارنده تاج بود	بدانش همه پله محتاج بود
زمانی بودی که سفر زمانه	ز کور نژادی بدو دانه	ز مردانشی کوزد اندکان	رسانندندی او را رسانندگان
سخنهای بقراط پیر استوش	پسند آمدی مرزباز آگوش	برانشد دل انش اندیش او	که آرد مستراط را پیش او
نمودندگان پر خلوت پناه	بر آیدش خلق برت پناه	سرا ز شغل دنیا بنان نقتبت	که در کور کوی هر ی با نقتبت
ز خوشی آن و یاران جلای	کجی خراب آشنای کفت	جهان کرجه کاش می آن آورد	نه ممکن که سرد جهان آورد
نماند کجی را دیدر گوشه	ز بی نوشته ساقه نوشته	ز شعل جهان کشته مشغول	بر آسوده در تابش آفتاب
نخامشای او در دلش کار کرد	بیش بچینا ندو بهد ار کرد	بدونکت بر خیزد با من بسا	که تا از جهانت کم ی نیاز
نخندید و انار کزین داوری	به از فرغی را بدست آوری	کسی که همد دل مشتی کجا	نمودد بگرد تو چون آسیا
بوقوع صبح برین پست بجان	غم کرده گندی کی فورم	بران راه رو نیم جو بار نیست	که او را یکی جودر انبار نیست
مرا کایم از کوه بر کستبو	به باید که آن کشتن چو کوه	در کبار کت کز مال و جا	آنها به داری تو ای سیکه خواه

جوانش چنین داد و انای تو  
تو باین کاری جهانی چنین  
تو باین کرانی که در دست  
بین داد و پاسخ سخن کوئی  
خردمند پاسخ چنین داد باز  
توانی که آن بنده را بنده  
بدو گشت خود تو رسیم  
دگره جو پیش چون سیم  
که بر بار پای که آرد ستا  
تو که خواب ما را در آستینه  
سکاری طلبی شد از تیر تو  
بخوابش خان خواب تو  
از آن پر کو سر بلندی ده  
توانی که روشن کنی سینه را  
دل پاک را زنگ بر در آن  
زیانست هر کس به دل بود  
سیاهی کنی مویضه مشو چون چید  
از اینجا خبر داد کار آزما  
دماغی که از لودگی کشید پاک  
ز تو دور کردن زردن است  
عماری کش نور جو رشید باش

که با چون سنی بر مینبار بود  
نه سیر دل هم ز خوانی چنین  
طلب کاری من کی کار است  
که فرمان دهم من تو فرمان  
که باشد کشیم در پسته با  
پر پسته شده ما پر سسته  
که است بر پای رای من  
که سیاب در گوش شوان  
بر پای اندر او کسی را خوا  
کنی خفته پیدار و خود خفته  
شربری چون نیست بخیر تو  
ز پیشش در حلقه گوش بند  
بگفت آنچه او سودمندی  
درو آری آیین آینه را  
بروز از روحانین با کن  
نه هر ز کنی خواست قبل بود  
که دندان بدان کرد ز کنی  
که نوشاب را در میای  
بجز بدیدین کینه دو ذمک  
بروزن در آستان از آستان  
ز ترک عاری بر آمد باش

من از تربت تو اکثرم  
مر این ژنده سال خورد  
دگر بار پرسید از شهرت  
بر است شه زان در شیت  
مر ابده است نامش هوا  
شه از رای دانای بارید  
ز پاکان جو پاک جدی کن  
جو پاک و پاکیزه رای کنی  
چون خفته را تو پیدار  
بدین خواب خویش و حوی  
دل شه بران دانت نه ای کم  
شد آن تخی از پر بر پیتر کا  
که چون آستی دست پرای تو  
جو بردن توان ز این تیر  
سینه کن روان بر اندیش را  
بسودای ز کنی مستور نمون  
که گمانه ز کنی از اسن است  
برون آیی چون شش از لودگی  
نهان خانه صبح کاهی شود  
جراحی زدی پوزه بر کردی  
تو در پاک میکن ز خاشاک

که پیش خواری من ای کرم  
که آستی آستی کرم  
که تو گیتی من کیم در شام  
نهانی درون سخن با حست  
دل من بران بنده فرمان  
ز جلت سر افکنده شمشیر  
برده زمین از ما چو کن  
جو ادعوی جبار پایی کن  
بنایت ازین گونه پیکار  
ز شیران پیدار بردار جنگ  
جو موم از پدیر بندگی گشت نرم  
بشیرین زبانی در آمد یکبار  
پذیرای صورت شد رای تو  
که تا جای کید در دروش دیک  
بشوی که سپیای دل خویش را  
مفرغ کند کار داز لب برن  
که با آن سپیای لش  
ز نقره پاموز پالو دیک  
هرم کا سپیای گشتی شود  
آغای ز با حست خورید  
طباک سپستان شمشیر



بر دانه که آید بحسمان زود  
کلاه نگو چو پرنده بزم خا  
چو کاسه شاه خواجه شست  
کوشی که بخت اوخته شد  
پس نه از اسر بدرگایت  
دگر تو خودشای و شهریا  
دل تو خسته که زین گفته بود  
چو نیست این سخنهای پرده پر  
بفرود نام و کاتب شربت  
که خاطر م رای خوش آوری  
همان فیلسوف بهماذیرت  
دس مهر دازی خوشگوار  
کسند باین دوستان خدین  
نمای که در حضرت شیریار  
بفرمانش سوی مرغ خندان  
خوابنده خوششید را و نیز  
سخن میدهد از مردی لیسند  
چو در صند آید نشاط سخن  
نکند از لب طبله پر شو کرد  
چو کشت از شاخ پر دانه  
که کان چراغ آتشین خج

بنا خوانده ممان براناد  
که تن راز در بمان نه پند  
بر پیرای ما فن فرو شوی دست  
هم از آئین بخت او بجهتند  
دل شتر ناکت نظر گاه  
ترا با سپید اسپهان جگا  
یکاسوی اسپهان رفیع بود  
سخن در دل شایسته جا کیه  
باب زراین گفته اند شربت  
که بنیاد شادی نگیرد استوار  
ملوکا نه میشد باور گشت  
پیام آورم بار خواهد با  
ریش باز کردند و بنوا نشد  
بر رسم معاش پرستش بود  
ز خاک زمین تا بخرج بند  
کل ز دست از در زین  
جهان را در علقه در گوش کرد  
نقاب سخن شد بر انداخته  
من تیره را روشنایی به

کرای بدین درد میر کن  
کجاست کل آلوده بر تخت شای  
که از سره که خود بود شیر  
کسی که در آید بدر گاه تو  
کین در زنی کترین بنده پادش  
تو که کین کین از غوی کم  
کون کا در از آسمان برین  
برافروخته روی چون آفتاب  
معنی غما را در او رکوش  
کیمی روز که صبح زین نفا  
در آمد رقتی که آینه ز راه  
بنموده شته تا شای آوردند  
در آمد مرغ خدمت آموخته  
بزمان شامش رقیبان دشت  
با نواز که بر پس نرسید  
بسی گفته ای کرد پسته  
شای جهاندار کیتی پناه  
که تا یک پروانه سوی باغ  
من پیشوای همه و ان

سینه الکرهون حکیم همدان از اشکندره

تتمای بالا وزیر یکن  
نشاید شدن کنش کنایه  
که بخت سلطان خواهد پیر  
خورد سپیدی ارم که بجا تو  
کین پای داری سر کفند  
کنونم ترا کینهای نرم  
ره آوردش اینست بر این  
سوی بزم خود کرد خسته  
که در باغ میل بکشد خوش  
من گنگ را در خوش آوری  
که چون دیش آید به شایه  
بنظار کان رخ نمود آفتاب  
فرستاده همدان کدشت  
منافرا سوی آفتاب آوردند  
منافرا بوش برانزخته  
نشاندند جای که شایه  
بگفتار خود دست در خود  
که آن را سپسته را کین  
جان گفت کار و خندان  
روان شد با میدارشان  
با نذیر پیر و بتوست چون

جوابش چنین داد و انای تو  
تو باین کاری جفاي چنین  
تو باین کرانی که در دست  
ببین داد و پاسخ سخن کوی  
خردمند پاسخ چنین داد و باز  
توانی که آن بند را بنده  
بدو کنت خود تو رسیمانی  
دگره جوا پیش چون سیم  
که بر با پای که آرد ستا  
تو که خواب ما را در آشته  
شکاری طلبک شد از تو تو  
بخواش خان خوابک شو  
از آن پر کو سر بلندی ده  
توانی که روشن کنی میندا  
دل پاک را زنگ بر در آن  
زیانست هر کوهی دل بود  
سیاهی کنی موهن شو جو پند  
از اینجا خبر داد کار آزما  
دماغی که ز لودگی کشید پاک  
ز تو دور کردن زرد زان ستا  
عماری کاش نور جو رشید باش

که با چون سنی بر مینبار بود  
نه سیرول هم ز خوانی چنین  
طلبکاری من بجای کانت  
که فرمان دهم من تو فرمان  
که باشه کشیم در پسته بنا  
پر پسته شده ما پر سنده  
کواست بر پای رای من  
که سیاب در گوش شوان  
بر پای اندر دگر کسی را خوا  
کنی خفته پیدار و خود خفته  
شربری چون نیست بخیر تو  
ز پیش در حلقه گوش بند  
یک گفت آنچه اوسو دمندی ده  
درو آری آیین آینه را  
بر دراز رو حایان با کزن  
نه هر ز کنی خواست قبل بود  
که دندان بدان کرد ز کنی پند  
که نوشاب را در سیاه  
بجز بدیدین کبند دو ذمک  
بروزن در آستان از انا  
ز ترک عماری بر امید باش

من از تربت تو که تو تم  
مرا این ژنده سال خورد  
دگر بار پرسید از شهرتیا  
بر است شه زان در شیت  
مرا بنده هست نامش هوا  
شه از رای دانای بارک  
ز پاکان جو پاک جدی کن  
جو پاک و پاکیزه رای کنی  
چون خفته را تو پیدار د  
بدین خواب خوش و خوش  
دل شه بران داستای کم  
شد آن تخی از پر بر پیتر کا  
که چون آستی دست پرای تو  
جو بردن توان ز این تیر ک  
سینه کن روان بداندیش را  
بسودای ز کنی مشور نمون  
که کما تیه ز کنی از امن است  
برون آیی چون شال اولدی  
نهان خانه صبح کاهی شود  
چراغی ز در پوزه بر کردی  
تو در پاک میکن ز خاشاک جا

که پیش خواری من ای که خرم  
که آفتی از پستی مگر هم بود  
که تو کیستی من یکم در شام  
نهانی درون سخن با حست  
دل من بران بند فرمان  
ز جلت سر افکنده شه بر  
برده زمین از ما جو کمن  
جو ادعوی جبار پایی کنی  
بنامت ازین کونه پیکار  
ز شیران پیدار بردار جنگ  
جو موم از پدیر بندگی گشتم  
بشیرین زبانی در آمد بکار  
پذیرای صورت شده ای تو  
که تا بجای کید در نوشتن دیک  
بشوی که پسیاهی دل خوشا  
مفرح مگر کار داز لب زن  
که با آن پسیاهی لشکر  
ز نزه پیاموز پار دیک  
هرم کاسه سحر آستی شود  
آغای زینا خوش خور کید  
طبا که رسایان شورشها



بر دلی که آید محسان فرود  
بیاختن تو چه پند بزم جان  
چو کاسه شاه خواجه داشت  
که تری که بخت او خسته شد  
پس تا ز اسیر بدرگاهت  
و گویی تو خود شای و شیرای  
در دل که گزین توتی بود  
چو سینه این گنهای پرده بود  
بفرود تا در کاتب شرت  
مگر خاطر را بچویش آوری  
همان نیکو فریبها نیکت

بنا خوانده همان بزاناد  
کرتن راز در بیان زنجی فلان  
بر برای باخ فروشوی دست  
هم از همین بخت او خسته شد  
دل شرمناک نظر کاکت  
ترا با سپاس پیمان بجاک  
یک سوسی اسپهان زنده بود  
سخن در دل شاهت بجاکم  
باب ز این نکتهها نداشت

کراسی بدین در دیر کین  
کبکتن کل الوده بخت نشین  
کراز سره که خود بود سبیر  
کسی که در آید بدرگاه تو  
کرمین در زنی کمترین بنده باش  
تو که گری کن کرمین از غوی کم  
کمون که در آسمان برین  
برافروخته روی چون آفتاب  
منفی قنار ادا در کجوش

تغای بالا و زیری کن  
نشان بید شدن کنش کنز راه  
که بخت سلطان فراهم  
خورد سپی ارم کند با تو  
کرمین پای داری سر کفند باش  
کنونم ترا کنینهای نرم  
ره آوردش نیست در بدن  
سوی بزم خود کرد ز فرست  
که در باغ میل نباش خوش  
من گنگ را در جودش آوری  
که چون دیش آمد شاه فرست

سوال کردن حکیم هند از اسکندر

که بنیاد شادی نگیرد آید  
ملوکا نه برت با در کوش  
پیام آورم بار فواهد با  
ریش باز کردند و جوا خسته  
برسم معانیش پرستش نمود  
ز خاک زمین تا بخرج بلند  
کل تا ز دست از در کین  
جهان را در حلقه در کیش کرد  
نقاب سخن شد بر انداخته  
من تیره را در شنای بی

یکی روز که صبح زین نفا  
در آه بر پستی که اینک ز راه  
بفرموده شنه تا شب آید  
در آمدن خدمت آموخته  
بزمان شامش بر قیان دست  
با اندازه که پس سر منید  
بسی گنهای کرد پکنت  
شای جهاندار کستی پناه  
که تا یک پروانه سوبی باغ  
من پیشتر ای همه وان

بنظر کاران رخ نمود آفتاب  
فرستاده هند آمدت  
مغنا ز سوی آفتاب آید  
مغنا نه جوشش بر از رفته  
نشانند جای که شای پند  
بگنار خودت در خود  
که آن در پاخته را کس نشینت  
جان کنت کافرون آن باز  
روان شد با مید روشن  
بماند بیشتر پروتوت جان

نخهای سپسته دارم بسی  
خرد رشته در یکتای پست  
اگر کفته را از تو یام جواب  
دیکین خوابم که جز خمش یار  
جبه اندر کتقا بهانه بجوی  
بجو کرد آفرین سزاوار شاه  
لی آفریننده دالم که هست  
وجودش که صاحب معانی هست  
کجا جای دارد ز بالا وزیر  
جواز خوشی تن روی تریافتی  
نکس را ز اورا تو اند شرد  
خدا را نشاید در اندیشه است  
سراج آن ندارد در اندیشه های  
نشان پس بود کرده بر کرد  
بجوید که پرده راز را  
که سرج از زمین باشد آسمان  
اکه هست چون زان کس گاه  
برون زانسان و زمین بر تریافت  
ازین مندل خون نشاید کرد  
بخواندیند زین پرده در کرد  
که اندیش آنرا که نادیده

که کشایان بسته را هر کسی  
درفش کن با زکن رای  
پریشش که دالم از افاق  
رود و سخن بچکس اشعار  
سخن سر چه پوشیده دارای کسی  
پرسیدش از کار کیتی نپد  
بکجا خویش چون شوم ره پرست  
زینت یا آسمانی ست  
بخت شود مرد پر سنده سیر  
باید و جان دان که ره یافتی  
نه اندیشه داید با و راه برد  
که دیوست سرجان را که دیده است  
سوی آفریننده شد تریافتی  
جو اینچار پسیدی هم است چای  
خبرهای انجام و آغاز را  
نهایت کی بامیش چکان  
در کزینت برستی راه نیست  
که ایی بر رشته خویش باز  
که جز خایا دست با تیغ و  
بس پرده راز ره کی برد  
جو سکو به منی خطا دیده

شنیدم کزین دور آموز کا  
اگر چه خداوند تاجی و تخت  
دگر نماید از شته جوالی بدست  
ازین پریش و با سخ آید ز تو  
جهانزیره هند و زمین کوه بود  
که چون من ز خود زنت پذیرد  
نشانش بدیست و اوانا بد  
در اندیشه یاز نظر جویش  
جهاندار پرا سخ خن و اوانا  
طلب کردن جای اورای نیست  
بان چیز داد اندیشه راه  
سرا اندیشه کان بود در خیر  
بفعلت نشاید شان سر راه  
باید ز دانشی هم این شایک  
جو هند و جواب کس کند شنید  
خزده که پرور ازین با کوا  
جهاندار کنت از حسا کن  
کاک بر تو زان منت نشاید  
حصار است این بار کاند  
برین دانتا نمازند زنی  
بسا کس که من دیده احکام

سرا آمد توی بر من خصم یزد  
بر داشت نیز جلودار  
دگر باره بر خولان ز سپست  
جو این حسن فرخ کزین تو  
زبان تو شمشیر زدی کشاید  
سوی آفریننده ره کون بکام  
در پسته را از که کیم کیم  
جو پرسید جانیش کجا کوش  
که هم که هست این سخن بزم  
که جان آفریننده را بجای نیست  
که باشد بر و دیده را دستکا  
خیال بودا که کشید پذیر  
که ابراز تو پنهان کده ماه را  
ازین گذر و در دوازده شب  
بش با زنی دیگر که بدید  
بچیزی دگر هست نه میانه  
باز دم تو پیکر زن بر تو  
که پرور مندل نشاید  
در کوشه زینت شایک  
که نا وید و اینست تریافتی  
خیال من در اندیشه کجاست



برایم چون دیش پیش دو باره کوشش بر کوی راست	ز آن بود زوی گرفتار که ملک جهان بر دولت جرات	جهانی در کس پوشیده جهانی برین خوبی آراست	با نجان آن کرد این جنت جای جیبانی در جنت
چو پست کاچی تو ایست خردینه گشت ای ساده	با نجا سفر کردن از بهر چین دان و از دل فریبی	جو انجا نشستن که آید که این بود کج و آنجا کلید	با نجا که شستن چای که این بود کج و آنجا کلید
با نجا کشت و کار نوی دو پر کار برزد جهان آید	در این بگرشته را بر روی درین کرد از حال خود بر	دران بویکی حال با نشت بدریا بود سیل بارگشت	دران بویکی حال با نشت بدریا بود سیل بارگشت
شده آن کرد از کوه سپار با نجا این کاشی با نشت	بدریا شس باید گزین قرار شرای از کالبد با نشت	دگر باره رسید هندوی فرودن جان و اس گشت	که جان چست در سپر جان درین بد بود کرسی را نشت
چو آتش بر دگر دم دل گشت نخواندی که چون جان سز گشت	بشدی در دگر خستی نگاه از آن کس که آمد بر و با گشت	بر کونیت کار نمی سانس جو از آتش بود جوش جان	اگر حالی آتش بود جان بدون تو توان جای او با گشت
دو کلمه گشتی بوقت فراغ حکایت ز تخمی که او جان	فرودن جان بود چون بگوید جان داد یا جان	خلط کوه جان علوی گرا بگوید جان دان و این	بمیرد لیکن شود با نجا زردان بود تا فرودن
زبان در کند ز کوه غیب که پنده خواب را در خیال	ز نور آبی نه از یاد خاک چیز و برون آرد آن بر مال	دگر کوه نه من سخن کرد که منزل بنزل رود کوه	پر سپیدن خوابش آمد بر پند جهان در جهان گشت
چو پنده انجاست این گشت خیال همه جا بها خانگیت	دگر گشت نمان شد این گشت دران آشنایی ز چنگیت	سایح دگر باره شاه و تیز اگر مرده که زنده پنی جو آ	که خواب از خیالی بود خای ز شمع تو میخیزد آن نوزد
نمانده اندیشه پاک گشت روان چون رفته شود در خیال	نموده تمامی در گشت پنوشد بر صورت ارج حال	گرت در دل آید که نه گشت نه پنی کسی کو ریاضت گشت	جو گشت پیدار که گشت بر سپه اریان کج را ر سب
چنان چو پند این بود پند که چو گشت بیست پی در	که دیگر کسی از خواب ز سر ز چشم بد آ کاسی ده مرا	دگر باره هند در آید گشت چیز و دست در جوش چشم	که کرد با نون لک چشت که رنگوی خود را که چشم زد
از کوه که در جهان آید نماند پنده جان گرا	همه چیز را که ز ما شس رسد نماند پنده جان گرا	چو دیده پسند و فرا چو دیده پسند و فرا	چو دیده پسند و فرا چو دیده پسند و فرا

نخستین کی جنبش بود فرو  
بجز آنکه او جنبش مستد بود  
جو گشت آن سه دوری برتر  
در آن جسم جنبه نامه قرار  
جو کرده گشت آنچه بالاد  
زیلی که بر مرکز خویش داشت  
جو پرکار اول نشان سپید  
زیزوی آتش هوا پاک شد  
بکیده از هوا تری در منک  
جو سر با جو سر با هر خدای  
از آن رستنیهای پرواقعه  
چنین مانند الیدین انان  
بتعلیم دانش شود منداش  
خود روز سالاکرد گشت آن  
ز جنبش نمودن بجای سپید  
گکافت گرفت آبرازا پستی  
ز لطف که سر جو نشان جا بود  
نمودار نظمه بر راپستان  
ببینا پس دانان برانوش  
که جدا گشت از جنبش بجای  
جو فرسنگ خرد خفا با رت

ببند جدا که جنبش دو کرد  
جنبش یک طای در خورد بود  
یوشده شد جو سری در عیان  
بمی بود جنبان بسی کار  
سکونت گرفت آنکه زین کار  
سوی دایره میل خود پس داشت  
گرو ساز و روش پیر بلند  
که مانند او گرم دارد نهاد  
برهید آید آبی بین ز نو پاک  
گرفت بند بر مرکز خویش بجای  
ز سر کونه شد جانور نشسته  
که سر کس به رانجه دارد آن  
گرو آتش در تخلی دید  
زین ساز و گشت از آن گسی  
که رت کردن ز جنبش نمود  
شها بر تو با آفرین خدای  
که سپید کهم رازهای نخست

جوان سرد جنبش یکی داشت  
سه خط زان سه جنبش بدیدار  
جوان جو سر آمد برون از نو  
از آن چشم جدا که تا بنده بود  
از آن جسم کرده نه تا بناک  
بان میل کاو که رانده بود  
از گشت سپهر آتش آموید  
بتری که رانده شد گوشت  
جو آسود گشت آن در وی نشسته  
فراخ همه در هم آسوخند  
بماناز عقل نسبت شمشاد  
چیر گشت برین ز دانش در  
جو آتش برون را در زینجا  
جو سر کو سری خاص جای گرفت  
یوشا کر این را نخواستند  
ز دانش مبادا بشاید  
نخستین طلسمی که پرده خند

ز سر جنبش جنبش تو به غیر  
سه دوری در آن خط کار  
خود نام او جنبش پند  
سه سالای مرکز گشت تا بنده بود  
روان شد سپهر در میان  
بپس از جنبش نما خند بود  
که آتش زیزوی که در جنبش  
که کرده گشت دور بود از جنبش  
از آن درو پدید شد این کار  
وزور ستیها بر آسوخند  
ازین پیش توان نمودن  
که نو یاد شده در جهان کهن  
بژوی بدانش بر منداش  
که خواب جو سر بود از جنبش  
هوا می سرودمانا ز او آید  
جهان از طلسمت توانی گرفت  
که آبی چنین پیکر آمد بر دید  
دلیل و طبیعی بین و اسپستان  
زین را طلسم زمین بود  
که با نوبه در آنجا بود  
ازین بود در کتب و اسناد

گفتار در مقاله و ایست حکیم

گفتار در مقاله و ایست حکیم



ز روی پیش در درگاه  
در خفا کانی پند می ترا  
در خفا زین باد خفته  
عاجت جبار پیش خاک  
بگری را گشت پاینده باش  
مرا در دشت کار تو باد  
در پیش رخسار جهان  
بختین برین کافیش بود  
در میان کشت پد سپهر  
زان پشته رمون ره  
برین کافین خاک زمین بپوشاد  
گناه دور باشد فراموش پذیر  
در رسیدن شاه ایزد گشا  
پرو رو درین پیش پروردگار  
طبع آن دینچه جو کاخورد  
شکستن آب پیش پذیر آساک  
نویز بایر هفت گوشش نما

باشتر دل زو بر آمدنجا  
بهر گزی پایه میکند  
گناه او بخندند مانند گوست  
ز سر کوب کردش شه مار کوب

از سر نه خورشیده و پاکیز  
یکی بخش از و آتش زو پخت  
سوم بخش از و اب را و نپز  
چو سقراط را داد نوبت سخن

سزاوار است بر او انکار  
که بالاترین طوق این گشت  
که هستش ز را و ن کوی  
رطب ریختن غوغا نخلان  
برین و بدانش که ایندیش  
نهنت جهان اسکار تو باد

**مقاله بیفتراط با اسکندر**

که دانه گشت این پیش  
بخازید خداوند پیش بود  
بیدار از برف او ماه و هر

ولیکن باز در راهی پیش  
ز بهت بر گنجت ابری بلند  
ز او هیچ گری را و شاد

کنند مگر می عرض کالی جوش  
بهر برف و با مان او سود مند  
زین گشت در براهی جوش

**گفتار در مقاله فرغ از یوسف**

تو بادی جهان داور دور  
جان در دل آیدم از قیام  
باک شد آن جوهر آیدار  
یکی نیمه بر شد یکی نیمه خرد

سزا داد تو بر تنها باد دور  
گران پیشتر کن جهان شیخ  
دو نیمه شد آن آب جوهر گشای  
ز تری یکی نیمه خیش پذیر

که داد تو می در در گهر دست  
جهان آفرین جوهری آفرید  
یکی ز بر دو یک ز بر رفت جای  
ز خشکی در گنیمه آرا گیمه  
شد این آرمیده زین زمان  
برون زین خطا اندیشه را

**مقاله بیفتراط با یوسف**

ز پنجر خایه آمد کلید  
دل درای شهادت قیوم زند  
گفتی و بد شاخ هر دو بار  
درین طاق پرورده کردم گنج

از ان پیشتر کن که باز کرد  
قلب با کرد و بند بر کام او  
مرا عم ز فرمان نباید گدشت  
برام که این طاق دریا شکن

سخن برده عالی شاه افکار کرد  
که داد او ازین سپهر بی نام او  
گنن سوی پر سس گم باز  
سلف خود دوست بر کوی

بسالای دو دین چون همون که  
زمر زخه کرد و دره یافتت

فرورنده نوری صافی و پاک  
با اندازه نوری برو تا نیست

تعب است این دود در پیش نور  
عنان انجم از نامه تا آفتاب

در یکی در یکی نرم گشته دور  
فروغیت کاندید روح آفتاب

وجود آفرینش بد آنم در  
فلاطون که بر آن جمله بود او تمام

بماد از دلش هیچ رازی نماند  
بگویم و در سیم از ادراک

زده است بهر کار یاریش نماند  
ز طرف خطا چون ندانیم سر

ندانم که چون آفریدار گشت  
ز دریای لک کج که سر گشت

### مقاله اول در بیان طون با اسبک

که روشن خرد باد و شاه جهان  
عدی که بر سپید لک بود

که از چشم بود آفرینش  
خدا یی جدا که خدایستی جدا

ز دل بر سر سپید گشت  
خلاف از میان گشت

کد بر بره سپید گشت  
توانند بدان عبرت آید

در اندیشه من جهان گشت  
تولد بود هر چه از ما چاست

که در هیچ یک میمانی جدا  
برین مروری که شخصی پای

که از چشم بود آفرینش  
کسی را که باشت خود کار سار

از لک ابد مایه بودی  
توانند بدان عبرت آید

جدا که از هر کوی را گشت  
از ان سر گشتان مخالف گشت

که در هیچ یک میمانی جدا  
برین مروری که شخصی پای

جو کو هر یک بود هر گشت  
الگو گیری از پر موری آید

توانند بدان عبرت آید  
نخن سپکه که در بر ماه زد

### کفتار در مقاله اسپکندار

جو ختم سخن قرع بر شاه زد  
سکندر که خورشید آفتاب بود

بدر آن سخن ساخته آفتاب  
جدا که از هر جام را نوش کرد

بدر آن سخن ساخته آفتاب  
بهر آن فلیسوفان شکل گشت

بدر آن سخن ساخته آفتاب  
بهر آن فلیسوفان شکل گشت

از ان روشنی بود کان روشن  
جو گشت آن ز زبان گشت

بسی کردم اندیشه در ان  
سکار پیش را ندانم که چون

بسی کردم اندیشه در ان  
سکار پیش را ندانم که چون

بسی کردم اندیشه در ان  
سکار پیش را ندانم که چون

بر آن گنا گشت ای خود پروران  
کمانه دایم که هر از درون

توان گزوش در عمل نگریه  
نخن بن که چون خفته را آید

توان گزوش در عمل نگریه  
نخن بن که چون خفته را آید

توان گزوش در عمل نگریه  
نخن بن که چون خفته را آید

شما که سامان اوراق خوانید  
نظامی برین در چمنان کلید

نخن بن که چون خفته را آید  
نخن بن که چون خفته را آید

نخن بن که چون خفته را آید  
نخن بن که چون خفته را آید

نخن بن که چون خفته را آید  
نخن بن که چون خفته را آید

### کفتار در معنی ان نظامی

بزرگ آفریننده هر چه هست  
نخستین خود را بدیدار کرد

ز نور خودش دیده پیدار کرد  
نخن بن که چون خفته را آید

ز نور خودش دیده پیدار کرد  
نخن بن که چون خفته را آید

ز نور خودش دیده پیدار کرد  
نخن بن که چون خفته را آید



کمان پرده چشم خود باز است	بجوش بسته نشنخ تیغ طراز	عصا بچشم خود بست باز
بست خود باز و او شش کلید	جز اول حسابی که بسته بود	در اینجا خود چشم بسته بود
خود را چو پرسی بر وره برد	وزان پرده کو بر خود بسته	حکایت کن زده حکایت خود
که ز سرنگ و منزل تو اندر شد	و نه غیبی در دورتر شد بسی	که اندیشه انجار ساند کسی
بخواند بدنی بود از او دیده است	بجوشست بجانم تراره نمود	نوا سی درین پرده شوان زد
بلگو نم بردن آمد از راه کش	سما نا کاین مانت خسر نام	که خارا شناخت ز نظر خوار
بکاخ من آمد ز کسب دیده زد	دماغ در سخن کرد کرم	سخن گفت با من آواز زم
حواله کن بر ز باغ می لال	تو بخاری این سپهر را بچ	بران فیروزان چه بند سخن
بران استخوانهای پوشیده مغز	بخوان کسان بر مخوران خویش	که مینه بر سپهر خوان خویش
نه بر این فتنه بر خنجه	نه خاک دلی چون زمین خاک دو	نه خاک آدمی بلکه خاک کوه
که هم من در دست و دم خدای	که مژه ما را بکف در نهان	دگر باره اگر درون از دهان
بر او روش نیل بالا بود	بر وقت خزان بخورد خود شک	بفضل هب را در زمان شک
نمانم که چون باز خواهد سپرد	تن ما که در خاکش کند است	نه در فیتی در پر کند است
که لایق نام بود و پدید	هر چه آن شود در زمین شک	دگر باره کرد در این شک
پس بیاب حجج آورد که	که از برای ما را که بودش روان	دگر باره حج آورد می توان
بسیار بیکره آورد فراز	منفی سخنگاه بر ما کند رود	پاد آور آن پهلوئی سپرد
<p>کرامی کردن با زنی نامی اسکندر را از آنکه برین</p>		
سکندر جهاندار صاحبان	ز تلمیم دانش بجای رسید	که در او دانش خود برکشید
بسی پستهار که باز کرد	بدستین علمای نهان	تمامی بسته او را بر دوازده جان
که در جابل بویان جهان اهل	گدشت از صندلی خزان	بنود انچه مقصود بودش روان

سریشش تاج اوز ماغی  
دران کشت کوشید ز روی  
درین وعده میگردش با بر  
سرش در شان جمان  
چیز کشت کاف و نزار کوفه  
بزمان بری چون توای شیر  
برای بگرد جهان چون  
بنا کو کنی این کن طاق  
سرخ کارا بر آری نوا  
کتابوی کن کرد پر کار در  
درین داری کاوری راه  
که از جانور نیز یابی کند  
چو فرمان حین اعدا کرد کار  
بهر هرگز خود شوم در زبان  
یکی که در شکم وقت پاک  
کردی فراوان تر از خاک  
در انجای پیکان ز بخش و تر  
چو بخش بود در سخن یادوم  
بر آمو دکانی جو دریا بدر  
سرش سرانیده کار سنا  
بمنوب که رهیت صوا خوا

عاشق تباغ الکی رساند  
بر اندازد این منت کل طرا  
بشی طالبش کشت کیتی فو  
ز سو پس و پو فرمیده  
جهان آنزین رساند در  
چینت فرمان پروردگار  
در آری روشنا ز راه  
ز غفلت فروشوی آفاق  
ز روی خرد بر شای فاق  
که تا خاکان از تو یانیز  
رضای خلیفان از تو یار  
ز بخش مده تا بخش یا میند  
که پر دهن فتم نوبتی ریج صا  
چو گویم چو پس را ندانم زبان  
ز در خیم بر سپهر کاید سراس  
چو گویم فتم سیری را عدا  
چو در مان فتم خاصه با کور  
که دارند پیندگان با دم  
سر مغزی از خوشی کشته  
جواب پیکند رضین داد با  
مناسک را کرده نامکنا

نزد و دیگر از آفرینش  
جهان پنهان دید میاگر  
سرش آمد از حضرت انزلی  
ننفته بران کو سر تا بناک  
برون زانکه داد او جمان  
که برداری آرام از آرام  
کنی خلق را دعوت از ارباب  
جهان را رمانی ز سپاه بود  
تویی کج رحمت ز زردان  
چو بر ملک این عالت هست  
بجختیش جانور کس لاج  
سکندر بر بدن روی سپهر  
ز مشرق بمنزشت چون کنم  
چو دانم که ایشان بر تو نیند  
دگر آنکه بر قصه چندین کوه  
کران کو در جهان بن مگر  
دگر دعوی آرم به سپهری  
در آمو ز اول بن برده  
چو گوید توان داد پالیزشان  
که حکم تو بر جارد جهان  
بمشرق کرده فرشته است

جهان آنزین ز بشا کرد  
بدست آرد از کرا اید بد  
خبر دادش از خود دران پوی  
رساینده وحی از خدا بود  
به سپهری داشت از ارباب  
درین داری سپهری ز راه  
بآرنده دولت وین خود  
کرایش غمناهی کعبه  
خستینده بر بنی نسیان  
به ارکع عالم آری بر  
بنا جانور بخشای حج  
چین کنت گای باقیه  
خوار از خلق پر دهن کنم  
وزیم هر هست بسیار  
سپه چون کشم در پیمان کوه  
زگری غمناهی من نشوند  
چو حجت کند خلق راه بری  
بس که ز من راه فرشته  
که آن که بر کوه از غمنا  
روایت بر استکار و جهان  
که بر پیکش نام شوان



رای تو بر ما خوبی کرای	که بود دست او پیشان تنی	کردی شمالت آفتابین	که قاپل خوانی ز تعطیلین
چو باد که سوی راه آوری	گذر بر سپید و سیا آوری	ز نامک بک در آری سپیا	را پیل مایی با پیل راه
چو در کس تر کشان پای تو	نیکو دگمی در جهان جای تو	تو آن شب چراغی بنگی	شب افروزد چون ماه و چون شمشیر
در با کرمی با جابج بلند	کشایی ز کینما قفس بند	چنان کن که چون سپهر آوری	بدارنده خود پند آوری
هر که در کب در آری بر راه	کنی داد و در او را ز انپناه	نیار جهان آفتی بر سرست	کزندی نه بر تو نه بر کس
که در کس ز کینما ز راهی تو	کسی یادت بس رود پیش رو	بهر جا که را پیش کند زان تو	بود و نور و ظلمت لغزان تو
چو دست از پیش تو غلظت بس	تو چینی نه پند ترا همچکس	کسی گو باشد ز عهد تو دور	از ان روشنایی بدو بخش
چو کس که تو پست در جان	بر غلظت تو پیش او بر کار	بدان تا جو سایه در ان تیرگی	فرود بر از خواری دیگرگی
چو در جهان سوی راه آوری	بکش در کشا و ن سپاه آوری	بهر طایفه کاری روی زوی	لغتهای بچکان است آری
با لاهم یاری ده رسمون	لغتهای هر قوم آری درن	زبان دان شوی در می کزنی	نیوسته سخن بر تو از سر در
تو جز از کیم گویی برود بران	بر اندیشه شنده بی ترجمان	برهان این سخن لرزیدی	تو کیمی و با بد مخالف زبان
چو کس که تو پست در جان	ز فرمایندی بنده را جات	پذیرفت از اندازده ان سپاه	کرت او خداوند و ما بنده
وزان روز غافل نبود از رخ	چرخان شغل در دل نیا و در هیچ	ز شغل کرد دست کوتا که کرد	بمزم پسر تو شسته راه کرد
بر ان ز کیم سپاهم فرخ سروش	بفرمای قدرت رسا در کوش	ز پر دانی جا ره جت باز	کفرخ بود مردم جا ره سپاه
سکای کیمای خاطر سپند	که از ره جوان باز دارد کند	بجز صفر اعظم که در بخردی	تشان بی دراز نامه انزوی
سرمه ک نام ز فرخ و پیر	بمشک سینه نش بر زد جویر	از سقو نخستین ورق درویش	خزداش از کور فریشت
طالون در نامه تو گشت	ز مردانسی که ما او را بدست	سوم درع را که در سقا طابند	ز هر جوری کان بود سپند
بگشت این سینه است پر خا	سخنهای با یکدیگر سپه	شده آن ناهک را همه بر کرد	بمچید و بنهاد در یک نور
بوسه کام عاقبت رسیدی فرز	بان در جهاد دست کردی دراز	ز کجینه مردق پان	طلب کردی آن شغل را جان
بوسه بر شمشیر و پیل از داوری	ز فیض خدا هو آستی یاری	نیش او این روز بر تو خرا	بتارک بر آورد غیر در تاج
چنان داد فرخ بن فرخ زور	که پیش آورد لک زبان	نوسیدگی نامه سود مند	بتا سید فرسنگ و رای بلند

سریش کش تاج اوز ماچی  
دران کشت کوشیدگرودی  
درین دعدہ میگردشما بر  
سرش درشان بنامند  
چیز کنت کافز و نزار کوف  
بنام بری جون توای شیر  
برای بگرد جهان چون  
بنام کنی این کن طاق  
سرخ کارا بر آری خوا  
کتابوی کن کرد پر کار  
درین داری کاوری راه  
که از جانور نیز یابی کرد  
چرفران حین کما از کرد  
بهر هرگز خود شوم در زبان  
یکی که در شکم وقت پاس  
کودی فراوان تر از خاک  
در انجای پیکانه بر شکم  
بجذب بود در سخن یاد  
برآمود کانی جور یا بدر  
سرش سرانید که کار  
بموجب که در میت صوا خوا

عاشق تاج الکی رساند  
براند از داینست کل ط  
بشی طالعوش کشت کیتی فز  
زوسو پس دیو فرسید  
جهان آفرینت رساند  
چینت فرمان پروردگار  
در آری روشنا بر  
زخلفت فردوشی آفاق  
زروی خرد پر کشای  
که تا جاکن از تو یا نبرد  
رضای خدین نه آذر خورش  
زانش مده تا بخش یا میند  
که پرودن دم نوبتی زین  
چو گویم چو پس را ندانم زبان  
ز در خیم بر سپم که آید  
چو گویم که هر کی را عذاب  
چو در مان کم خاصه با کور  
که دارند پینه کان با دم  
سر و مغزی از خوشی کشید  
جواب پیکند چنین داب  
مناسک را کرده نامکنا

نزد و یکرا از آفرینش  
جهان پنهان دید میاگر  
سرش آمد از حضرت انزلی  
ننمته بران کوهر تا بناک  
برون زانکه داد او جهان  
که برداری آرام از آرام  
کنی خلق را دعوت از ارباب  
جهان را رانی ز سپا و دیو  
تویی کج رحمت زین دکان  
چو بر ملک این حالت هست  
بجختیش جاوید کس لیس  
سکندر بران روی سپه  
ز مشرق بمنزله شچون کم  
چو دانم که ایشان که نوبند  
دگر آنکه بر قصه جندین کوه  
کران کو در جهان بن نگرد  
دگر دعوی آرام به سپهری  
در آموزد اول بن بر راه  
چو گوید توان داد پالیزشان  
که حکم تو بر جارد جهان  
بمشرق کرده فرشته است

جهان آفرین را بشکوه  
بدست آرد از کرا اید  
خبر دادش از خود دران پوی  
رسایند و جی از خدا اول  
به سپهری داشت از ارباب  
درین داری سپهری ز راه  
با رنده دولت وین خود  
کرایش نمایم کسب  
کوشیده بر لب نسیان خاک  
بر ارکان عالم آری بدست  
بنا جانور بجختی حج  
چین کنت کای باقی  
خوار از خلق پرودن کم  
وزیم تر هست بسیار  
سپه چون کشم در پیمان  
زگری خنمای بن نشوند  
چو حجت کند خلق را بر  
بس که زمین راه فرشته  
که آن که هر که در از نرسان  
روایت بر استکار و جهان  
که هر یک کشت نام شوان



که پسر خانی ز تعظیم	کردی شمالت آبلین	که بود دست او پیشان	که بود در جوی کرای
ر با پیل یابی تقابل راه	ز ناسک بسک در آری سپاه	که نذر بر سپید و سیا آوری	که نذر بر سپید و سیا آوری
بشما فروزون ماه و چون	توان شب چراغی بسک	کیندر کسی در جهان جای تو	کیندر کسی در جهان جای تو
بدرارنده خود پشاه آوری	جان کن که چون سپر بر آوری	کشی می ز کیندن قفس بند	کشی می ز کیندن قفس بند
که نندی نه بر تو نه بر کشت	بیار و جهان آفتی برست	کمی داور داور از اینا	کمی داور داور از اینا
بید و نیر و ظلمت بزمان تو	بهر جا که رایش کند ران تو	کسی بایست بر سر و پیش رو	کسی بایست بر سر و پیش رو
از ان روشنی بی برون	کسی کو نباشد ز غم تو دور	تو چینی نه پند ترا هیچکس	تو چینی نه پند ترا هیچکس
فرو میرد از خواری و خبر کی	بر ان تا جو سایه در ان تیر کی	بر وظلمت خویش را بر کار	بر وظلمت خویش را بر کار
لغتهای پجات آید پیش	بهر طایفه کاری روی تو پیش	بکشور کشان سپاه آوری	بکشور کشان سپاه آوری
نیوشد سخن بر تو از سردی	زبان ده ان شوی در کوه گوی	لغتهای هر قوم آری بر دن	لغتهای هر قوم آری بر دن
تو یکنی و یا بد مخالف نیان	بر مان این محبت از زدی	بماند میوشند بهی ترجمان	بماند میوشند بهی ترجمان
که هست او خداوند و ما بنده	پذیرفت از اندازه ان پام	ز فریاد بری بنده را جارت	ز فریاد بری بنده را جارت
بجزم بسفر تو شسته راه کرد	ز شغل در دست کتا کرد	خزان شغل در دل نیا در هیچ	خزان شغل در دل نیا در هیچ
که فرخ بود مردم جا به پان	ز پر دانشی جا به جت باز	بخرهای نصرت رساند پیش	بخرهای نصرت رساند پیش
نشانی بد از نامه آیدی	بجز صفر غلط کم در بخودی	که از ره و ان باز دارد کند	که از ره و ان باز دارد کند
بفرادش از کوه فرود شد	از سطوح خستین ورق در تو	بکشک نیش بر ز جوی	بکشک نیش بر ز جوی
ز بر جوی کان بود پسند	سوم درع را که در سقا ط بند	ز پر دانشی که ما اورا بست	ز پر دانشی که ما اورا بست
بچید و بنهاد در یک نورد	شده آن ناهک را همه هر کرد	سخنهای با یکدگر بست خفته	سخنهای با یکدگر بست خفته
طلب کردی آن شغل را جان	ز کینجه نینه هر ورق پان	بان در جهاد دست کردی دراز	بان در جهاد دست کردی دراز
تبارک بر آورده غیر و نایب	نپشت اولین روز بخیر عا	ز فیض خدا و نپستی با و دی	ز فیض خدا و نپستی با و دی
تبا سید فرسنگ درای بلند	نوپ یکی نامه سودمند	که پیش آورد کلک فرمان	که پیش آورد کلک فرمان

مسلسل باند زبای نوزک  
خود را بتا بید شد زمنون  
سر کلک با چون زبان تیر کرد  
چنین بود در زمانه رهنمای  
دری را که بندش بود نایب  
هر چه وزی خود قوی دل سبکش  
بهر جا که باشی شو مژده نشانی  
چنین زد مثل مرد کو ششانی  
دو شاخه کشایان نخچیر گاه  
حصه هر دو اول بردا آورد  
گرت با کسی هست کین کین  
ز نور شیده تا سایه سویی بود  
صدت که چه عسایه شد بنهنگ  
قرن در کس از بر کس نشین را  
بداید پدای از جرح کبود  
نبردل نیک نامان عسبانی  
میامیزد هیچ بد کوری  
زود با خد او نوزد نیک روی  
کشش چنین از مردم کوشش  
بوجود پرده ما ضعیف شحال  
شوی باز بون انگشتان کا دل

که سوز کاری کند ز دل  
از انب که بود آفرین خدای  
ز دانا توان با دستین کلید  
ز سرش فرا هیچ خانی مباحش  
سپندی آتشش کن با لود  
گر که خوبی از خویشتن در اس  
بخلان نخچیر باند راه  
میان دو آواز او کرد آورد  
نژادش کین کیس از زنج  
گر روشن تر از تیره روی  
ز تاج دارد شمشیر چنگ  
پای خود او نیز سر پیش را  
بینگان عسایه سنی آید فرد  
که بدنامی آرد سپهر انجام  
دره کیمیا بی بنا کسپتری  
بفرمک باشد تر از زنجاری  
جو سر فری باشد از زرد  
ز تهنمت بفریشتش بند خیال  
که مانی در اندوه چون جگر کل

برون شد و زیر از بزم شریا  
کوشا با بندش دل با داد  
بهر دولتی کاوری در شمشا  
خدا سرش را ساز کار سخت  
مباشل این از دیدن چشم به  
ز باد آن درختی نیاید کند  
سین جو کند بر دی که آید در  
بکینه بجز چکس را از جای  
مخواه از کسی کنی آبا او  
ز خرابی پستی بود تا بنا  
بر او کسیرم برادر کیم  
جو آرزوش از روی نایب  
کن فریبگی که ایندک  
کن کار به کور از ایندک  
جو بد که مری سر برار دزد  
جو سود درم پیش خانی کم  
همه جنبی از کار کا و دلنگ  
دو آینه را چون هم نیمی  
جلانروی شیر با آدی



زنده گوته را که کشید  
بدان تا ز کمان کس را خورد  
بکا غدر از آن کس که کرد  
ز سپید انشان دور شوی یاد  
بجودی بکن پیش هر کس  
بود ما خدا سرش را کجا سخت  
در آبروشم بد بکند از چشم خرد  
که از خا رسد بر این بار بکند  
حصه را بخود راه بسته است  
جواز جای بروی در آتش پای  
نظر پیش کن در میای او  
که اینک شکر باشد آن کالوار  
که پر فرق باشد ز فرق ما  
بنایه که رسم بدی است  
که در نیک نامیست پاید  
که پروردن گرت کرد  
کند کوسر سپرخ را در دزد  
فرز رای با مردمی دوم  
بجانبی است از او را کجکی  
شود هر که نایب است  
ز مردمی دان نه از نوزدی





میه و بر از سوی خویش  
جو مردم بگرداند آیین حال  
مده خوبی اصلی جویندگان  
اگر صاحب آقبال چنی کسی  
منه دل بهر چه آورد روزگار  
بنامی که دولت نماید مرغ  
صدی جلیقن را سینه استخوان  
بسخنی در اختر مشیدگان  
مشو نام امیدار شود کار سخت  
راکن پیستم را پیکار کی  
ترازند از بهر عدل آفرین  
جو کرد و جهان گاه از نو  
بجان بد که فصلی از فصل  
هر چه بود که در تریب کار  
سماز امین از فراموش کن  
ببین زوش کاروان بر  
بسان خنده خرمی در میند  
نرمیت پذیر از در جویگاه  
بفرخ کبابان فیروز مند  
جو این نامه نامور است تمام  
دگر روزگار عیال است

کز انکور انکور کرد دنیا  
بگردد بر و پیکار کمال  
مشوبی رو خوبی پیکار کن  
ز پیغم که با او شکوهی سبکی  
مگردان سپار از بند انور کار  
که در ناز دولت بود کج  
که نغمی جو در دار داند دانه  
که فرخ ترا مید زمان تا زمان  
دل خود تویی کن پذیرد سختی  
که کم عمری آورد ستم کار کی  
ستم نماید از شاه عادل مید  
بگوهای گرم و پسر مای سرد  
بخاصیت خود نماید خصال  
بگردد بر و گردش روزگار  
زبان از بد خلق خاموش کن  
که پاشن میان است ماند کرد  
غنی باش پنهان و سپید بند  
بناید که ماند در آن حرب راه  
عنان غریمت بر آورد بند

و فاضلت ما در آوردت  
ز خوبی قدیمی نشاید گشت  
بیاده که او راست آیین شود  
بهر کردنی با سپهر بلند  
اگر نازی از دولت آمد بد  
جو سگ نام ناز تو آید فراز  
از آن سخت شدگان گویم جو  
ز پر کوبه کند اندامه مدار  
بر انداز سنی میا لایله  
شده از داد خود که پشیمان شود  
کنوروی چون رای را بکند  
در آن گرم و سردی سلب محوی  
ریش از ریشی نماید شست  
یجای تو کرد بد کند ناکسی  
شده در خشن جو الما پس دار  
دگر تا توان در آید بکار  
بهر جا که جوی فراز آیدت  
جو خواهی که باشد طفیل تا تو  
بهر چه آری از نیکو از بد بجای

مگردان ز شمشیر که بود  
که نتوان خوبی دگر بگشت  
کنون را کرد چه جز برین شود  
سپهره بر تانیا کی کند  
سرا ناز دولت نماید بند  
کشد دولت از وزیر تار و  
که نایک هر چه سستی سستی  
جو هر روز باشد بر جگم  
دگر کون شود کار کاغذ  
ولایت زبید او دیران  
بجان دان که بد در حق خود کند  
که کرد انداز عادت خویش  
توموز از توموز آورد سرشت  
تو نیز از کنی نیکویی کسی  
بهر سپاری آن اقا پاپان دار  
مکن عاجزی بر کسی استخوان  
محراب آزما میان نیاز آید  
ظفر دیده باید سپید تو  
بدان خوشتر چن و بند ای  
بشه داد و شسته گشت شاد کام  
زمیند کافور بر مشک نایب

نسخه نامه از قلاطون

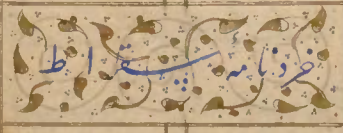


آینه بینه نازک شصت	فلاطون مند خاتم را بر جری	نگار و یکی نامه و لخواز	که خوانند کا نرا بود و لخواز
زین شصت سپهر را سکو	جواسر برود ریخت از کان	ز کور نشان کلک نمانش	بنشسته جین بود در دوش
سپهر از هفتاد و هشت	زها از نینده را از فرین	بس از آفرین کردن کرد کا	بساط سخن کرد کوسر نگار
سپهر از هشتاد و نه	جهان کان کوسر شد کوسر	جو کوسر نهادت و جو سر ترا	خطه نالی کوسر آرد پاد
سپهر از نود و یک	نشا پر در وقت کردن ملی	درین جایکه هر کس پاد است	جهان نالی او را سپهر ترا
سپهر از نود و دو	باندازه کوسر خود کند	جهانگیر چون سپهر بر آرد	بند کوسر که جهان یا تیغ
سپهر از نود و سه	بند سپهر از کان تیر شد	بروز بخت بزم شامش	ز دانا نباید که باشد تخی
سپهر از نود و چهار	باید که بفرستدش خورد و آ	و گرفت از جنت زیبا بود	کز آرزو نماند کسک بود
سپهر از نود و پنج	که این پر کند طبع و آن تن	زی بسیار کن شیر بسیار خوار	کزین کسبستی آید زین کار
سپهر از نود و شش	بساطی فریفته شد در روز	جهان اثر دما نیست موشق نام	از ان کام چنان بر آید نکام
سپهر از نود و هفت	که تم شری ما و هم شرم است	بناشم ازین گونه دنیا پر	که آرایم از خون فونی بدست
سپهر از نود و هشت	فردوشتی بلی جگر چون کند	ازین جا ترکیب آراسته	ز کوسری عاریت خواسته
سپهر از نود و نهم	که ایشان ز ما باز چنند	اگر آب در خاک غنبر شود	سر انجام کوسر کوسر شود
سپهر از نود و ده	بهم لایق است این در شان	دو سوه بهم کوفت و کوشند	سخن رابطه در انداختند
سپهر از نود و یازده	نگردد کسی در جهان شوی	و گرفت سیکو سخن رانند	تو در خانه از سیکوی ماند
سپهر از نود و بیست	که بار کشت خواب هم دان	کسی کوزند که در وقت خواب	و کرده به پیری آرد ستا
سپهر از نود و بیست و یک	که ماند هم خواب و هر که از یک	درین ره بر این خواب کوشند	که خننده مرکب است
سپهر از نود و بیست و دو	سپسک شدن دیده سبک	که دیدی احوال نادیده را	پسندیده و ناپسندیده را
سپهر از نود و بیست و سه	زمانی بر آسودن از تاشن	جو از بی یک شکم داران	که آید باید که بسپوشان
سپهر از نود و بیست و چهار	جو چون بنای بود کاشت	شناخته کان که صاحبند	طلبکار آسایش و سرزند
سپهر از نود و بیست و پنج	هم آفر با سایش آرزوی	تعد در دهان پس پند کان	گفته آفرین بر نشینندگان

سلامت در اقلیم آسودگیست  
انجام سر بازگوشیدنی  
بریا در آنس که جان میکند  
دو پس بن که چندین نزل آسودگی  
جهان آنس راست که در جهان  
پیکر جو که غنچه سنگ خام  
نیای سنون جان پنجر  
بکا غم راه آورد راه جوی  
شاد و صید پار باشد کجا  
جو که گشتی با پیش رفتن  
بکرک خرد جو باران و بستر  
وزیشان نهانی که گذارت  
جو که گشته ملامت بید  
نشاید دران داری بی نشود  
سرم کار باز فرو بستگی  
کسی را که ایند بود کار ساز  
اگرین بزمان شاه جهان  
نشد خاطر شاه محتاج کسی  
خود مند چون نامه را کرد ساز  
دل نشد ز بندم آزاد گشت  
سوم روز کین طقس با پیکر

کزین بگذری جمله سپودگیست  
بجز خوردنی نیست و پوشیدنی  
همان کس که در کوه کان میکند  
نهند آرز در جان و ز در زخمی  
خورد گوشه راه با هم زبان  
بدان خشکیش چه کردند نام  
که ناکا سپیلی در آید بستر  
بر آید چراغ شنگان بوی کوی  
که بزخمگان ره زنده زور گاه  
زد شواری ره نمار در اس  
به پست نشیند بهر جا کند  
کری آب و تخم از زمین بر  
حسب کس را نباید بتر  
که دعوی نشاید در پیش برد  
کشاید و لیکن با هستگی  
بود زادم و آدمی بی نیاز  
مثالی نوشتیم جو کارا گمان  
خدا و خرد یا در شاه و پس

بر با بدین آرزوست  
جو پوشیدنی باشد خوردنی  
کس از روزی خوشی در گذرد  
ز را کس که آواز خاک بر ز کند  
بزرگ کینه سیر بی برد پند را  
روی دور و بری دران راه بی  
نبودن جان نیز بخوابد  
کعبان بر اینکیز و آن راه  
بس پیش پند بفرستد و شود  
گذر که با همون گذر که میوه  
زمین خیز آن بوم را یکدرد  
با سانی آن کار کرده تمام  
دران ره که دستی قوی بود  
جو بر رشته کاری اندک کرد  
زرو پستن کار در ره بود  
دل که آرد در رشته رود  
نیاردم الا پرستش می  
خرد باد درینک وید باره



بصیرت کجا بی سوسه بخور گشت  
حسابی و کمر صیانت نکردنی  
بماند از خوشی روزی خورد  
خورد خاک و نم خاک بر سپر کند  
دهد فریبی لاغری چند را  
زیبایان منزل کسی آگاه بی  
کرتن ما توان کرد دور زنی  
گذر بفرود این گذر که راه  
نزارد بکس را سچا که گوش  
پیدا کندگی ماورد در کرده  
بست آورد سپردار و بخورد  
ز سخنی کشیدن نباید کام  
زودن پای پیش آفت برود  
سپنجابی از جهه سپودگی  
کشایش دران نیز ما که بود  
بماند کیش نیاید سپودگی  
که اقبال شد شاه راز جوی  
خدا باد سازنده کار او  
شاه جهان داد و بدوش نهاد  
از ان نامه نامور شاد گشت  
که سندی ز خاتم در آرد بوم



در چشمه و نایب ارجمند	ز مرقع دانش زمر کویند	خرد مند روی از پدیش نشاند	بخواصی در بدر یا کشت
چون از کوه بر کاغذ سیم سی	سواد سخن را نیز سنگ و رای	که درت نقشش را نقش بند	بنام سدا سر بر آرد بلند
چون آفرین ایزد کار سنا	که دارد بد و رای بندش نیان	بس از نام نیردان کی نمان	طراز سخن بست بز نام شام
کاشا درین جا به شمال پوش	مشو جز بفرمان فرسنگ و سوش	تراگر بسی کوسر آغیخند	نه از بهر بازی بر آغیخند
سگت دره نمان گنمت	دیگر کی گمان دهان گنمت	بهر جا که باشی زیکار و سوار	بمکش از رفیق نزار و آرد
بدره بازی پشت آوری	به ارباب خندان بیست آوری	گمن در رخ هیچ عکین نگاه	که تا بر تو شادی نکرود تا
بدره سیاست دهی با عالم	مینکن نظر بر جوینان نام	بناید که ان لگو پستخ کن	رود با تو کپتاجی سخن
بدره با کین خوشبخت خوری	که تخت سر جان بشنای خوری	بهر کس به بهر آب جوی	که کاپش میرت شود سوری
بدره خانه پر ن فرستی بوی	در درکت را که مسکوی	بنفشه جو در گل بود سنگت	عقوبت بود بوی او در نهنست
بدره با کین براری بدش	که خاگر بید و غیر فروش	در سی کن گمان سپرای تو	وزان خبر کی نمان برای تو
بدره در خانه شادان خا	نه بهتر آفر تو از آویش	خدایت رو از فروش نمان	گر در کاش میثاید این فن
بدره کوشک میند شد بوق	ستوری برون آید از ناک	جو آید قیامت ترا ز بد	ز کادی خبر مایش بر نشت
بدره خوار کی شود رخ فرد	بسیار مانده کب بسیار خود	همیشه لب مرد بسیار ظور	در آروغ بد باشد از کار
بدره خیران باز که خوری خجیر	که بد دل بود کا و سپیشتر	خبر کا با ناز که دم میکشند	از انت کابی بخم میکشند
بدره پستان آب دریا منش	به کام دادن بد بی درین	نمان شکست که پر میشود	از انشدن آب پر میشود
بدره خورند و شک از خورد	که انداز طبع داری نگاه	بخش و بخور با زمان اندکی	که بر جای خوش است ازین
بدره اودی و خردی و ماندی کجی	جهان را تویی برترین که ایدی	ز طم خوش خوش کوا برین	حلاوت مین ساز کار برین
بدره جوان سر کساری شو شیراز	که با شیشه سر که بود ما کوار	مده تن با سانی و لود ناز	سفرین و اسباب فرق بسا
بدره کاشک آبی این چه پرد	که پامان پکاری او در دست	بدرت کسان کان کو کمن	اگر نزه دست و پای برین
بدره دست دیدی این سپر کوف	که تا مگذری از تو در کار نوز	بچرا مین پستت نماذی کا	نه آنکه بمالی تویی در پای
بدره جای پر پیشتد نمر کوی	از پیش مهر مانی مجوی	پرستار بد مهر شیرین زبان	به از به خوی کوبود مهر بان

بختار خوش مهرشاید نمود  
سخن گفتن نرم فرزاید  
بتبع چنین تیز با زدی شای  
محرکه که سر بر گزینم ز خوا  
سر سخن بر بشیدم بلند  
بهر پیش نامه خسروی  
سر کلک از کور انداختن  
که آسنته خویش جدیدین  
دگر گو نه دیدم در آن سبزه با  
سخن بفرست کین کرده بود  
تپایی که خور اسبک دگم  
سر اسیدم از دولت تیز کام  
که خواجگای بی دست آورم  
که چون نامه حکم اسپندری  
بفرمود ما جره روم در پیش  
پدیز بکشد مهر از زبان  
پدر دار باندگان نداری  
بفرمان دین کوش کار دوی  
ز کتار بر بود فرمشی  
ز هر جان نیای شکیبانه باش  
جو نیزه باب دهن سیکب

زبان ناخوش بهرانی بود  
در شتی نمودن ز دیو ای  
قوی با در جا که راند سپا  
کس سر را با ز ادم نوی  
کلک را شکم خواست پروا  
پس بوشین خوشین  
که چون پر نیان بود پر ز را  
کل سرخ را زردی آرزو بود  
نه دستی که نقش کین نو گم  
که گذارد این نقش را نامام  
که جاوید در وی پشت آورم  
سجده شد از وی زنجیری  
نویسند بر نام اسکندر  
خین گفت با ما در مهربان  
خوار گشته مهر ما در نمی  
که فرمان بری که فرمان می  
پشیمان گزید و کس از حاشی  
با میدفودا فرزند باش  
باب دهن ریزه را میوه

سخن ما توانی با زرم کوی  
گرم تیز شد تیغ برین کوی  
جو پرداخت زین درج خاوری  
ز کج سخن مهر برداشتم  
در آمد فرمان سخن سینه  
نظرون بآینه انداختم  
ز زکس تپی یا ستم خاوری  
از آن سپکه رفته ز تیز جایی  
خجل گشتم از روی پر کوی  
از آن پیش کا مید شوخ خوا  
بزهده دور کرد در حال  
زدیوان فر دشت عنوان  
از آن پیش که تخت خور بود  
که من رفتم آید این داد  
پرو روی دین دوا در زینها  
سخن را که گویند بد گو بود  
ز شغلی که در شرمساری سپید  
امید خویش بهتر است از زور  
کلی گرم ابر خویش برد

رفیق این کلام را با طرافت عالم

که تا میسخت کرد از زرم جوی  
ز تیزی بود تیغ روان که گوی  
پذیرفت شاه این خرد را  
برافزودم خسته چون آفتاب  
پراکندم از دل در آسین  
در درنا سفته گنداشتم  
بمن داد یعنی در آینه  
در صورت خویش شدم  
بدیدم جهان سپهر و شاد  
فرماندم از سخن سپاری  
نواهی گرفتم با سنگ خویش  
بر بنیاد این خانه کردم شتاب  
چنین گوید از کردش اسباب  
که نامش بر اید بدیوان  
بدو داد و او را بمار در پرد  
بنین کن که گویند با دهن  
گنبدار فرمان پروردگار  
نه نیکی بود که چسبید یکتا بود  
بصاحب عمل رنج خواری  
بوعده بود بر او را پرورش  
جو باران سیل آید آسین برد



سنگار کار از کفن یاوری  
چو تازی پندین برانداخت  
ز کوشش کزین برانداخت  
پس تا چون در جهان نختی  
بر آن دست ناید کزین برانداخت  
دل دارد از بهرانی تسی  
و چو سحرش مشو پسر  
کلیک کزین برانداخت  
ز همان که در پر خاشاک  
مشو مگر با زبردست  
کن ملکش کرم بادانه  
میاد با شون عری بر  
ترا کایت آسمانی بود  
کرمی دور در فرنگش  
و کز آن حال بیرون بود  
حسن چون بر بر در آفت  
ز آن کجا بخیا را آمد  
چو کزین را شتر از بهر با  
نزد کزینستی بارکش  
نزد کزینستی بارکش  
بر سازندگی چو کزینستی

که پسر روزی ازین داری  
باین کوئی تکی بر دخت  
بکیزد چون کسی کردنت  
هر سر با کردن در او نختی  
کلی جذب را سر در آری پناخ  
بردل کزین نیست نیز آکی  
با هستی کوش چون شیر ز  
شستابندی کن ز آهستگی  
دلیری مده بر خود او باش  
که الما پس از از زیر کسکت  
که بر شیم از جان شد با  
که آه سوپ باشد از کسکت  
ازین پیش کسکت زیانی بود  
ندام که آیم با و رنگ خوش  
بهش باش تا عاقبت چون بود  
ر با کرد برادر آن تاج تخت  
پسندیده تر صد ترا آمد  
بر پیش لک کشته تقلا  
بر بارشان بد خوشنمای  
چو آه که تا سخن کرم خیز  
بر افراخت رایت ز نای

بچون دخت کز آسوس  
بسا آب دیده که در میج  
بکجا ده جان ران که ناید  
بسا مملکت را که کردی حرا  
منه دل برین سز کزینستی  
چو خاک از کسکت کزینستی  
غان کش دال اسب ازینستی  
بیر فونی دوز دو الوده  
چو شتر با رعیت بد او شود  
یکم کسانا بر سپهر بر  
ز پوشندگان را ز پوشیده  
سخن زین غلط کرد در دم  
ضرورت مراد فنی شتر  
که ایم خان کن که آه ششم  
جان کن که فرود آمدن داری  
بنمود تا کسکت در دم  
کزین کرد مردی از کسکت  
نزد کزینستی از دوسه اک  
نزد کسکت نافراده نورد  
نزد کسکت کاید جهان با کج  
ز مقصد نینه روی در راه کرد

در اندیشه کند پای ج  
بسا خون که در کون سبت  
نیز از دست تا در پای سل  
چو پسرند چون داوود طغی  
که پست از دایمی بر ج چون  
شستابان ملک شتو آه  
که در ره حکمت است این شتر  
نخشی بر سر کسکت که  
رعیت بسته بر دلا شود  
یکم خود از چشم خود کن شتر  
وز ایشان سخن نایوشند دار  
کلیک کزین بر کسکت  
پس دم تو شغل بیم و کاه  
نه تو خیزه باشی ز من شتر  
کلیک دزبانست ز غدا روی  
بر عرض کرد نه خود را تمام  
بهر دانی هر کسکت  
کبشتی کسکتی که در راه کج  
بزی ز روزی بر سپهر نورد  
کزین کرد صد صد مته کج  
بپسندید که کز کاه کرد

سیر جهان داری انجانها  
بزم و میلی بر افراختن  
بدان تابو دیده با کجاست  
اگر دشمن ترک تازی کند  
بخشین قدم سوی مرزبان  
چو لختی زمین زان طرف درو  
تظم کمان سوی راه آید  
در آن جای پاکان کیست  
طریق پریشتر را می کند  
هم در سر سیم ازین دیوار  
ستم دیده را گت فریادرس  
حصار جهان که سر باز کرد  
چو پادکرو دشمن اکا گشت  
با دل پشخون که آورد شاه  
منادی بر بخت اندر زمان  
عزز و پستندگان خانه پاک را  
جغای سپهنگاره ز بار و آ  
بافرنج آورد از انجان پسا  
کس از دانش و دین در سنا  
نیزن دگر باره شکر کشید  
جواز ماندگی گشت پروا

بر روزی چند نش شاه  
بر روشن آینه سخن  
بر دیده بانان پیداخت  
رقیب حرم جاره سارگی  
بصر آمدانجا دور و آیت  
ز پهلوی دای در آمد  
غان کیر انصاف شاه آید  
که باد پستان خدا گشت  
پریشدگان را ضایع کند  
تویی دیو بنداز تو خواهم داد  
گرفیادرس پست خورشک  
ز پت الکتیس سرا خاک کرد  
که آواز داد او آواز کرد  
بران ره زن دیو بس راه  
ز پیدا او برکش ده زبان  
بعنبر برایت آن خاک را  
بطاعت کران جای طاعت  
در افرنج بر چند کس کرده  
ری دید روشن بران  
عالم کسای علم بر کشید  
دگر باره شد غم ره صفت

باین کجاست و تخت کیر  
که از روی دریا یک ماه راه  
جز این پند پوشید راز  
چو غافل شد از بخت گاهی  
و در انجا بردن شد لغز است  
ز کس پیش شی چند غم نیامد  
که چون از تو پاکیزه نیک  
مطمین آن خانه از چند  
بخو تر بخت سر بر افراخت  
سکندر جو دید انجان زاری  
جواز قدسیان این گشاید  
سکندر بکس آمد از مردم  
که گشت و آمد به سکار او  
جو پیدا کرد دید خون سخن  
که هر کس برین خانه پیدا کرد  
بر آسود از ان جای استوگان  
از و کار ممتس جرم است  
جو آمد که دعوی داوری  
جو آیدت در کس می داند  
تعیل میزند بر که درود  
نمود از سیان بر ریاست

که بر در جهان تخت خود بر  
نشان باز داد از سپهر  
بر انده تخت کوی پادشاه  
نشت از بر پور عالی عیان  
نفران این در میان  
بر پیدا دوران سپهر  
کمن خانه پاکیزه پادشاه  
نه پند از و جز کجا که  
بسی را با باقی سر آمد  
در انسان بریشان خاک  
غان سوی پست آمد کشید  
بران تابو فتنه زان فرزند  
بزد اگر از بخت پیدار او  
بر در از آمدتس او بخت  
برین کوی بخت بدش یاد کرد  
فرو پست از و کرد او دکان  
سوی ملک مغربان گشت  
برانش نهایی و دیو  
بر عقیبه طاعت کس تو با  
کجا سینه دید که سینه  
در آن گنجه کشتی بریای



نیا و رو صیدی ز دریا بدست	از انوار که خورشید میزند	کتا بوی میگرد با سمرهان
برون رفت و میزند زمین	برخ پیشین ز آمدش جانور	سم از آدمی هم ز بنی دگر
دزد کوه بر کوه بگرختند	سر انجام چون رفت راهی از	نیم زمین دید که مد فراز
که چون طین اصف بر بخت کرد	بر آن یک بوم ارگتی خفتی	زمین زیر آتش بر انداختی
ز ترکیب گوگرد بود آن سنگ	بجویمه در آن با دیده تا خفتند	از زمین هم خشت برداشتند
مسکند بر دریای اغظم رسید	در آن ژرف دریا سنگتی نهاد	که یو مایش آقا تو خواند
از آن پیشتر جای فرق نبود	فرد فرقت آفتاب از جهان	در آن ژرف دریا بنوی نهاد
پیر پرسی از دید باب را	فلک سر شبان روزی از رخ	بدریا در آنکند می آید چشم بود
اثر رت بخت و دریا آفتاب	عنان چشمه گرم کور اسب جای	بدریا جوالت کند رهنمای
شود حیضه آنکه بدریا شود	مغیب بود تا بود در خاک	معلق شود چون سز در خاک
معلق بود آب دریا دم	جو خورشید پوشده حال از	بر عطف آن آب کرد دستان
ز پر کار آن بحر پوشیدند	علم چون بر آرد از اوج	توان دیدش در بسج او
کند ز نور و در زمین درخت	بدنش خن بینا بد قیاس	دگر رهبری نیست بر دستان
نشده چشم او گرم در خواب	ز دانا پر سیرگان چشمه	میدون کنسان آن کعبه
نیا بد بخت صح سر شسته بنا	من این قصه پرسیدم از جن	جو الی نوا دست کس دلید
یکی که در کز یکی زیر خاک	که دانند که پر دن ازین جلوه گار	بجا میکند جلوه خورشید یار
سوی آب دریا شد آرامت	جو سیاه دید آب دریا بطر	کند رسته بر نظر دیدار ابر
و گرفت بی ره شامان	شده از زشتانسان پر سراز	پسچیدن کار و ترتیب ساز
چگونه زنده ز برون انکم	ندیدند کار از مایان صوا	کر شاه آنکند گشتی انجا در
ازین آب گشتی نیار دین	دگر کاندین آب سیاه نام	نندک از دایست فیاضه نام
جو دودی که آید بر دن از	سیاست جنان واردان	که مینده چون سپید کنظ

سیر جهان داری انجانها  
بزم بودی بر افراختن  
بدان تابود دیده با کجاست  
اگر دشمنی ترک نازی کند  
نخستین قدم سوی مریزنا  
جولخی زمین زان طرف درو  
تظم کمان سوی را آید  
دران جای پاکان کیست  
طریق پرستش را میسند  
هم در سر کیم ازین دیوار  
ستم دیده را کفت فیا درس  
حصار جهان که سر باز کرد  
چو پادکرو دشمن اکا کشت  
با دل شهنون که اورد شاه  
منادی بر کجاست اندر زمان  
عجز و پستندگان خانه پاک را  
بخای سپه کاره زوباز او  
بافرنجه آورد از انجان سپاس  
کس از دانش و دین در سنا  
نرخن دگر باره شکر کشید  
جواز مانگی گشت پرداخته

بر روزی چند نشسته  
بر روشن آینه ساختن  
بر دیده بانان پیدارخت  
رقیب حرم چاره سازی کند  
بصر آمد با نجا دور فرایستاد  
ز پهلوی واوی در آمد  
غان کیر انصاف شاه آید  
که بادو پستان خاد شست  
پرستدگان را خاکسیند  
تویی دیو بنواز تو خواجه داد  
که فریاد پرینت جز شاکس  
ز پت المکتب سرا خاک کرد  
که آواز داد او آواز کوه و د  
بران ره زن دیو بس راه  
ز پدا او بر کشت ده زبان  
بعبر بر اینخت آن خاک را  
بطاعت کران جای طاعت  
وزا فرنجی بر چند کس کرده  
ری دید روشن بران رفته  
بعالم کشایی علم بر کشید  
دگر باره شد غم رفته

باین کجاست پر و تخت کیر  
که از روی دریا یک ماه راه  
جز زاینده چند پوشید راه  
خون فراع شد از سخت گامی  
و در انجا بران شد لغز بی در  
ز مکتب شی چند غم یافته  
که چون از تو پاک پیزید ملک  
مطیمان آن خانه از چند  
بخونزین سر بر افراخت  
سکندر جوید انجان تری  
جواز قدسیان این کجاست  
سکندر کجاست آمد از دروم  
که کسب و آمد به سپار او  
جو پیدا کرد دیدن خون  
که هر کس برین خانه پیدا کرد  
بر آسود از ان جای استوگان  
از و کار مکتبش جواسار  
جو آمد که دعوی داوری  
جو آریخت در کسری دیو  
تجیل میراند بر کوه در د  
نود از سیان بد ریاست

که برد از جهان تخت نبود  
نشان باز داد از سپهر  
بدرانده تخت کوی باز  
نشت از بر بر علی عباس  
بفرمان از در میان  
به پدا دوران  
کمن خانه پاک را اینست  
نه پنداز و جز کوه کوه  
بس را با حق سر انداخت  
وز انسان بریشان خاک  
غان سوی پست المکتب کشید  
بران تابود فتنه زان فرزند  
بزد اگر از بخت پدا داد  
بدر و از آمدتس او بخت  
بدین کوه بخت پیش پا کرد  
فرو پست از و کرد الودگان  
سوی ملک مغربان  
برانش نهایی دور آوری  
بر بقیه طاعت کوی نوها  
کجا سینه ز پدا کسینه  
در آن کجاست کشتی دریای



تکابوی میگرد با سحر بان	از آنکه خورشید میزند	نیار و حصیدی رویا است	سحر و جادو
سم از آدمی هم بزنجی و کمر	بر پیشین ز آمدنش تا بود	برین خفت و میست زین	سحر و جادو
نیم زمین دید که مرفراز	سراجام چون خفت روی	وزد و کوه بر کوه بگنجینه	سحر و جادو
زین نیز آتش بر انداختی	بر آن یک بوم که گنجی	که چون شین از گنجینه کرد	سحر و جادو
از دین هم خفت پرده نشد	چو کیم در آن بادیه تا خفت	ز ترکیب که کرد بود آن	سحر و جادو
که یو یا شیش آقا پور خواند	در آن ژرف دریا گنجینه	سکند بر دریای اعظم رسید	سحر و جادو
در آن ژرف دریا بودی	فرد زین آفتاب از جهان	از آن پیشتر جای رفت بود	سحر و جادو
بدریا در افندی از چشم بود	تکلم سر شین روزی از گنج	بپر سپیدی از دیده باب را	سحر و جادو
بدریا حالت کند ز نهی	عاج چشم گرم کوراب می	اشارتت بحیثت و دیوانی	سحر و جادو
معلق شود چون شود کرد خاک	مینب بود تا بود در خاک	شود حینه انکه بر ریاست	سحر و جادو
بر عطف آن آب کرد نهان	چو خورشید پوشید حال	معلق بود آب دریا دم	سحر و جادو
توان آیدش در سنج او	عم چون زبریرا کرد از او	ز پر کار آن بحر پوشید	سحر و جادو
دگر رهبری نیست بر شین	بدنش چنین میاید قیاس	گذارد نور در زمین در سنا	سحر و جادو
میرود نهان آن کیمیت	ز دانه پر سیکان جسمیت	نشسته ام او گرم در خواب	سحر و جادو
جواب ندادت کس دلید	من این قصه پرسیدم از	نیامد بکف سج سرشته با	سحر و جادو
بجای سکنه جلوه خوشی یاره	که دانند که پر در این جلوه کا	بجی که در کز یکی زیر خاک	سحر و جادو
کند رسته بر قطره دیدار	چو سیاه دیدارک دریا سطر	سوی آب دریا شد آرام	سحر و جادو
پسچیدن کار و تریب ساز	شازر ششمان پر ساز	و گرفت بل ره ششمان	سحر و جادو
کر شاه افکند گشتی انجا	نمیدند کار از مایان صوا	چگونه ز زور بر آن انهم	سحر و جادو
ننگ از دهاست فیاض نام	دگر کاندین آب سیاه نام	ازین آب گشتی نیار دین	سحر و جادو
کر پنجه چون پیشین کین	سیاست جهان دارد آن	چو دودی که آید بر در آن	سحر و جادو

سیر جهان داری انجانها  
بزودی برافراختن  
بدان تا بود دیده با تخت  
اگر دشمنی ترک نازی کند  
نخستین قدم سوی مریزنا  
جولخی زمین زان طرف درو  
تظم کمان سوی را آید  
دران جای پاکان کیست  
طریق پریشتر را میسند  
هم در سر کیم ازین دیوار  
ستم دیده را کت فیا درس  
حصار جهان که سر باز کرد  
چو پا که دشمن اگاهت  
با دل سخن که آورد شاه  
منادی بر بخت اندر زمان  
عز و پشیمان خانه پاک را  
بخاک سپید گاه ز باران  
بافرنجه آورد از انجان سپاس  
کس از دانش و دین در مشا  
رفتن دیگر مارشگر کشید  
جواز ماندگی گشت پروا

بر روزی چند نشانی  
بر روشن آینه سخن  
بر دیده بانان پیدارخت  
رقیب حرم چاره سازی کند  
بصر آمد با نجا دور فرایستاد  
ز پهلوی وادی در آمد  
غان کیر انصاف شاه آید  
که باد پستان خاد شست  
پریشته گانا خاکسیند  
تویی دیو بنماز تو خادیم داد  
که فریاد پریشتر خاشاک  
ز پت المکتب سرا خاک کرد  
که آواز داد آمد از کوه و د  
بران ره زن دیو بس راه  
ز سپاه او برکش ده زبان  
بعفر برایت آن خاک را  
بطاعت کران جای طاعت  
وزا فرنج بر جند کس کرده  
ری دید روشن بران رستا  
معالم کشی علم بر کشید  
و گریزه شد غم رساخته

باین کجس پر تو تخت کیر  
که از روی دریا یک ماه راه  
جز زاینده پند پوشید راز  
خوفناغ شد از سخت گامی  
و در انجا بران شد لغز بی در  
ز مکتب شی چند غم یافته  
که چون از تو پاکی پذیرد خاک  
مطیمان آن خانه از محمد  
بخونرختن سر بر افراخت  
سکندر جو دید انجان تری  
جواز قدسیان این گاشند  
سکندر کعبه پیش آمد از مردم  
که کعبت و آمد به سکار او  
جو پیدا کرد دیدن خون  
که هر کوه بین خانه پیدا کرد  
بر آسود از ان جای استوگان  
از نو کار مکتبش جو با سار  
جو آمد که دعوی داوری  
جو امیخت در کمری دین داد  
بتجیل میراند بر کوه دردد  
نمود از سیاهان بدریاستا

که برد از جهان تخت نمود  
نشان باز داد از سپید و سیاه  
بدرانده تخت کویید راز  
نشت از بر بر علی عباس  
بفرمان ایندی میان  
به پداده دوران  
کمن خانه پاک را ایندی  
نه پندازد و جز کوه کوه کند  
بس را با حق سر آمد  
وز انسان بریشان خاک  
غان سوی پت المکتب کشید  
بران تا بود فتنه زان فرزند  
نمود اگر از بخت پیدار داد  
بدر و از آمدت پیش او بخت  
بدین کوه بخت پیش پا کرد  
فرو پست از کرد الودگان  
سوی ملک مغربان تار گشت  
برانش نهایی دوری  
بر تعقیب طاعت کوی توها  
کجا سینه زده پیدار سپهر  
در آنکند کشتی بریانی



تکابوی میگرد با سمرهان	از آنست که خورشید همیشه نما	نیار و صیدی ز دریاست	سوی آب دریاست
هم از آدمی هم ز بنی و ک	برس پیشان ز آمدش جانور	برون خست و میشد زین	برون خست و میشد زین
نیم زمین دید که در قرا	سراجم چون رفت رلی از	وزد که بر که بختند	وزد که بر که بختند
زمین زیر آتش بر انداختی	بران یک بود ارگسی تاختی	که چون طین اصف بختند	که چون طین اصف بختند
از دین هم خست برداختند	بجزیمه دران با دیر تاختند	ز ترکیب گوگرد بود آن	ز ترکیب گوگرد بود آن
که یومیش آقا و خاندان	دران ژرف دریا شکفتی نما	سکنه بدریای اعظم رسید	سکنه بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا بودی نما	فرد رفتن آفتاب از جهان	ازان پیشتر جای رفتن بود	ازان پیشتر جای رفتن بود
بدریا در افکندی آتش هم بود	فلک سرشبان روزی از او	پرسپیدی از دید با باب را	پرسپیدی از دید با باب را
بدریا حوالت کند رنهای	مان چشمه گرم کوراب جای	اشارت بحیثت و دریا	اشارت بحیثت و دریا
معلق شود چون شود کرد خاک	میعب بود تا بود در خاک	شود حیضه انکه بدریا شود	شود حیضه انکه بدریا شود
بر عطف آن آب کرد نما	جو خورشید پو شد حال از نما	معلق بود آب دریا دم	معلق بود آب دریا دم
توان در پیش در سنج او	علم چون بر باره از او	ز پر کار آن بحر پوشیدند	ز پر کار آن بحر پوشیدند
دگر بربری نیست برد نما	بدنش چنین بینا بدتیک	گذارد نورد در زمین در نما	گذارد نورد در زمین در نما
میرود کنسان آن بهر کسیت	ز دانا پر سیکان جسمت	نشستم او گرم در خواب	نشستم او گرم در خواب
جواب نداد دست کس دلید	من این قنیه پرسیدم از نما	نیاید کف صحر سرشته بنا	نیاید کف صحر سرشته بنا
بجای میکنه بلوه خورشید پناه	که دانند که درن ازین طوبه کا	بجی که در کز یکی زیر خاک	بجی که در کز یکی زیر خاک
گذر بسته بر قطره دیدار ابر	جو سیاه دید آب دریا بطر	سوی آب دریا شد آرامت	سوی آب دریا شد آرامت
پسچین کار و تربیت ساز	شازر شناسان پرسید ساز	و گرفت بل ره شناسان	و گرفت بل ره شناسان
کر شاه افکنده کشتی اغار	نمیدند کار آزما یان صوا	چگونه نبرد ز درون افکنم	چگونه نبرد ز درون افکنم
ننگ از دهمست فیاض نام	دگر گانه برین آب سیاه نام	ازین آب کشتی نیار درن	ازین آب کشتی نیار درن
که میند و چون سپیدک نظر	سیاست نینان دارد آن	جو دودی که آید بر دین	جو دودی که آید بر دین

سیر جهان داری انجانها  
بزم و میلی بر افراختن  
بدان تا بود دیده با کجاست  
اگر دشمنی ترک نازی کند  
نخستین قدم سوی مریدان  
چو لختی زمین زان طرف دور  
تظم گمان سوی را آید  
در آن جای پاکان کیست  
طریق پریشتر را میسند  
هم در سر کسبم ازین دیوار  
ستم دیده را کف فریادرس  
حصار جهان که سر باز کرد  
چو سپا که دشمن آگاهت  
با دل سخن که آورد شاه  
منادی که بخت اندر زمان  
عز و پستندگان خانه پاک را  
بجای سپهتکاره ز بار داشت  
با فرجه آورد از انجان سپاس  
کس از دانش و دین و سر داشت  
بخت دگر باره شکر کشید  
جواز مانگی گشت پرودا خسته

رود روزی چند نشسته  
بر روشن آینه ساختن  
بود دیده بانان پیدار گشت  
رقیب حرم چاره سازگی کند  
بصر آمدانجا دور فراتسا  
ز پهلوی وادی در آمد گشت  
غان کیر از شاه آید  
که باد پستان خاک گشت  
پریشده کارها خاکسند  
تویی دیو بنواز تو خواهم داد  
گرفیاد رسنیت خورشید گشت  
زیت المقدس سرا خاک کرد  
که آواز داد آمد از کوه و د  
بران ره زن دیو بسب راه  
ز سپاه او برکش ده زبان  
بعبر برایت آن خاک را  
بطاعت کران جای طاعت  
وزا فرجه بر چند کس کرده  
روی دید روشن بران رستا  
معالم کشی علم بر کشید  
دگر باره شد غم رستا خسته

باین کجاست روخت کیر  
که از روی دریا یک ماه راه  
جز راینه پند پوشید راه  
چو غافل شد از سخت گامی  
و در آنجا بردن شد لغزین در  
ز معدن شی چند غم نیافته  
که چون از تو پاک پند زینک  
مطمیان آن خانه از محمد  
بخون زینت سر بر افراخت  
سکندر جو دید آنجا زاری  
جواز قدسیان این گنجینه  
سکندر بختی آمد از روی  
که سب و آمد به سپاراد  
جو سپه ادر دید خون گشت  
که هر کوه برین خانه پید کرد  
بر آسود از ان جای اسوگان  
از کار ممتد پس جواسار گشت  
جو آمد که دعوی داوری  
جو آسخت در کمری دین داد  
تسجیل میراند بر کوه درود  
نمود از میان بدریاستا

که بر داز جهان تخت نمود  
نشان باز داد از سپهر و  
بر انده تخت کوی باز  
نشت از بر بود عالی عیان  
بفرمان این در میان  
به پدید آوردن سپهر  
کمن خانه پاک را این گنج  
نه پند از و جز کوه کوه  
بسی را باقی سر آمد گشت  
در انان بریشان خاک  
غان سوی پست آمد گشت  
بران تا بود فتنه زان فرود  
ببود اگر از بخت پیداراد  
بر دوازده ممتد پس از بخت  
برین کوه بخت پیش یاد کرد  
فروشت از و کرد الودگان  
سوی ملک مغربان گشت  
برانش نهایی دور آوی  
بر بقیه طاعت کبی زوهار  
کجا سینه دید از سپهر  
در آن گنجینه کشتی بریانی



تکابوی میکرو با سمرهان	از ازان که خورشید میزند	نیار و صیدی زو بیاید	سویا و سبزی
سم از آدمی سم زنجی و ک	برس و پیش از آمدن جابو	برون زنت و میزند زمین	برون زنت و میزند زمین
نیم زمین دید که هر فرزند	سراجم چون زنت راهی از	وز و کوه بر کوه بگرختند	وز و کوه بر کوه بگرختند
زمین زیر آتش بر انداختی	بران یک بوم ارگتی تاختی	که چون ملین اصف بملکت کرد	که چون ملین اصف بملکت کرد
از دوزخ هم خست برداشته	جو کیمه دران بادیه تاخته	ز ترکیب گوگرد بود آن	ز ترکیب گوگرد بود آن
که یو مایش آقا پور خواند	دران زرف دریا سگشتی نما	سکندره بر ریای اعظم رسید	سکندره بر ریای اعظم رسید
دران زرف دریا نبود	زور فریق آفتاب از جهان	از ان پیشتر جای فرق نبود	از ان پیشتر جای فرق نبود
بدریا در اکلندی اگر چشم بود	خلک سرش بان زوری از او	پرسیدری از دید باب را	پرسیدری از دید باب را
بدریا دولت کند رهنمای	همان چشمه گرم کور اسجای	اشارت بحیثت و دریای	اشارت بحیثت و دریای
معلق شود چون شود کرد خاک	میغ بود تا بود در خاک	شود چشمه آنکه بد ریاشد	شود چشمه آنکه بد ریاشد
بر عطف آن آب کرد و گمان	جو خورشید پوشیده حال آن	معلق بود آب دریا مل	معلق بود آب دریا مل
توان دیدش در بر موج او	علم چون بزیر کرد از او	ز پر کار آن بحر پوشش بود	ز پر کار آن بحر پوشش بود
دگر بر سر نیست بر دست	بدش چنین بنیاید قیاس	کدارد نورد در زمین در ستا	کدارد نورد در زمین در ستا
عمیدون نمان آن کجاست	ز دانا پرسیدگان چشمه	نشستم او گرم در خواب	نشستم او گرم در خواب
جوال ندادت کس دلیده	من این فتنه پرسیدم از چند	نیامد کف صحرای شسته با	نیامد کف صحرای شسته با
کجا میکند جلوه خورشید به	که دانند که پروان ازین جلوه گاه	بگی که در کز یکی ز بر خاک	بگی که در کز یکی ز بر خاک
گذر بسته بر قطره دیدار ابر	جو سیلاب دید آب دریا بطر	سویا آب دریا شد آرام	سویا آب دریا شد آرام
پسچین کار و تربیت ساز	شته از ره شناسان پرسد راز	و گرفت بی ره شناسان	و گرفت بی ره شناسان
کر شاه اکلند کشتی انجا در	نمیدند کار از نمایان صوا	چگونه بنه زو برون اکنم	چگونه بنه زو برون اکنم
ننگش زد و با میست فیاضم	دگر کاندین آب صیاب نام	ازین آب کشتی نیار درون	ازین آب کشتی نیار درون
کر مینده چون سپید کن	سیاست جهان دارد آنجا	جو دودی که آید برون از ستا	جو دودی که آید برون از ستا

درد جان و دیکر خنجر جان  
نمودند منزل شناسان  
فرزند چون حرفی از  
دزان خرمی جان دهر در زمان  
ز پنهان جان بردش ز میان  
جان بود کان پر گوید گفت  
نمودید با باز بندت حسبت  
نمیر که با ما کرده بند  
بفرمان پذیر ری رتبان  
بنموده تا از آن خاک زرد  
بفرمان او سنگها خنجر میشد  
ترقی آن سنگها بند بند  
یکی زرد کرد ز دزان زرد خاک  
شینه خنجریت از آنمو کجا  
برون بنامند بر جای خویش  
سران راه رو کما بدانی فواز  
جو بر باره شد سنگ و دین  
شندم ز شاهان یک زاوه  
موشاه آن بنا کرد از آن رتبان  
از آن ره که در پای پیل آمدش  
شب ز بر طرف آن رود ما

که باشد برای جان ز میان  
که چون شد کند کوچ از آن کجا  
منی و دوزن کس و بیشتر  
سمان دیدن و داد طالع  
سمان خواندش پنهان کرای  
شی خنجر از آن حال بر سخت  
گند که آن سنگ را بار  
لغافه بر و با چسپیده خنجر  
بجای آوریدند فرمان  
شیرمان صد شتر کران باز  
دزان سنگ بنیادی گنجینه  
بر آوردی در حصاری بلند  
برون بنام را بر اندود پاک  
که چون مدتی شد در آن ز کار  
کراند و دوش کل جرم داشت  
دیدار آن حصنش آوینار  
جو آسن ربان از دور در  
شند این سخن را و باور نکرد  
ز دریا بسوی پابان فستق  
گندرسوی دریا ی پیل آمدش  
دو پای سپهر اند بر کوه و غا

بترزین محمد آن که انچه در  
بسی سنگ زین آن موج  
جو پند در و دیده آدمی  
ولی مرجع باشد و مثال  
جو شد گفته این داستان  
بنمود با بر سیونان  
وزین سنگ خنجر که آید  
گند آن سیونان از آن  
شده و گند از چندان هلاک  
جو آمد بجای که بر آب کبر  
نم بجان کرد که با پس بچ  
بر آورد کافخ جو با دم مغز  
در و ز ایندود و خالی گدا  
زود کیت که پس از آن  
درون مانند کان خرقه انداختند  
طلب کرد باره جو ره رانید  
جو پس کسی که در کیتش خون  
فرستاد این فتنه با رتبت  
جو شستن و دیگر بر چو در  
بشتر میل غنغ نمود  
بران مشته کان رود را

یکی فرضه سنی خنجر تا بند  
سمازرتی و کت فرود سپه  
بنزد ز بر سخت دی فرما  
ز خاصیت ائمه در حکم  
فرستاد و کرد از کتایش کجا  
بان سنگ گین ز میان  
بزندش بران خنجر  
بمانده خورده و خنجر  
گند شده چون با در آن  
بر و بوم ابی عمارت پذیر  
کریشان یکی باز گشت و بچ  
عمه یک بدیکه بر آورد نمر  
که رازی در آن پرده پوشیده  
بدید آمد آن کو هفت رنگ  
برون خرقه پیران جان با  
گندی بر انداخت با لاری  
جو کوی هم برنی چون بود  
برین فتنه شد از پیل  
سپه آید از رخ خنجر  
کران پیل بود و پیل  
عمی شد جو پیل سوی

درد جان و دیکر خنجر جان



بندگی سپین باوی مسک	بید آمد از دیدن ریک شک	پایان رسیدن خوان کوش	سوی که دوست از جهان دور
گذر کم شمر راه چونید را	برو راه بر پشته پونید را	بر آورد چون سپین باوی	گر که کسی از خار مسک
که از رفتش پاریا بود کند	یکی پشته آنجان بود شد	از آن کوه میناوشن آمد فرو	که سینه بود آن شانه زنده
از آن سوی خود را در انداختی	زوی قهرمت چون بر دختی	بر انداختی کل یکجان اوشت	که بر آن پشته خارش
کز نشان نیاید کسی باس	در پشته در پشته شد خدکس	جو مرغان پریدی در آن غزار	بر یکی زینستی و کز زار
که چشم از خیالش اثر یافتی	بجان چشم از آن خیل بر یافتی	تو گویی بر آن یافتی تاج تخت	تو کزین بردی بر آن پشته
دو همراه باید یک جان	که شوان برین کوه شهاشدن	درین جاره جوی بسی تخته راند	سکندریان دید کار با زنده
دیکاره دانا نظر بر شگفت	بگردند از زبان کرسودگی	بیک ره ندیدن کار کسکو	مهر چون در آن سوی کوه
کز دور دار دغم در دورا	بود خوب فرزند آن مردا	سمان جامه کاغذش در تود	بر پشته باید جهان زنده
بر دینچه مرد زنجیر شیر	یالا شود مرد فرزند زیر	بود پورم پشته با او براه	تو پس آورد سوی آن پشته
نویسد شالی با پستکی	دگر زانکه دارد زبان تکی	بفرزند خود باز کوی سخن	که باز با بر او حاصل دین
که مجموع بود از آن جلای	بدرست آوردند مردی	بزد دل از مهر و سپوندش	زود کند سوی فرزند خویش
ز پامین آن پشته آمد زیر	دگر نیمه روز آن جوان دلیر	جو کچه که با بشیر باشد دوان	سوی کوه بشیر با او جوان
بنشته چنین بود کز کز	بشده داد کاغذ فرو خواندش	بشده شد رفقه از روی ریک	ز کاغذ گرفته نوری یک
از دور که اندر تده گشت	روی کنی از تار بد سوی دشت	بدوزخ ره خویش کردم قیاس	بجان آنجان آدم کز تراک
ز بس شکی ره بنگ آیدم	جو پشته خار مسک آیدم	زود آمدن حج روی بد آ	درین راه که خوش بویی دانا
طرف در طرب باغ در باغ	وز نیسوه پشته بی داغ بود	خطر زان خطر ناک اواره	از آنسو که دیدم دل پاره
زمین از نظرات در خمیر	موا از لطافت در مسکیز	بر آورده آواز مرغان دهل	بر از سینه سبزه و اسب گل
وز اسنومه آزد او کندگی	از نیسوه عزت و زنگی	بصدا رز و از خدا خواسته	جویی تو در زمی آنرا کشته
پس که کجا تا کج آیدم	دگر کان پیا بان که آیدم	بدوزخ نیاید کسی ارشت	بشست این دکان بر پشته
شما شاد باشید و ما نیز شاد	من اینک شدم شاه بزرگ	ندیای خود را در آن پای	کران هر کس چنین جایی

شاه از زلفان جواگشت  
خودانت کا پنا پیش طلب  
ز راه پیا بان برون شد  
سمراه دشمن ز دام دود  
کس لذت تری ره بزدی برون  
برون از میانجی و از جمیع  
بین کونیه میگرد راه نورد  
دل آشنای را بر افروختی  
بیابانی از آتش جوش او  
جها بنوی از ان کان ز ران  
برید آمد آن باغ زرین در  
یکایک ز خانش از میوه پر  
ز نایخ زرین و سیمین ترنج  
بساطی کشیده در آن صحن  
چو در چشم پیکر شانس آری  
در دمایان کرده از فرخ ما  
چو شد در آن قصر فرخ  
رواقی جدا گانه دیدار  
پینشاده کردی بران زر  
یستورانی از فرخ تا بنده  
نوشته بران گای خرد نورد

سپه را ز انزان کو با پید  
کند که طلب کرد بر دست  
چو یک پیا بان روان کرد  
بهر کوشه لشکر چی حرف  
مگر هفت شه شدی بنمون  
بدانت یک یک زبان عم  
زمان زیر کرد زمین زیر کرد  
بر پیکار کان دین در جوی  
ز بان سخن گفته در گوش او  
بجهدی چون طغی از ریا  
که شد او از دیانت آن تاج  
عمیم سجاده از لعل در  
فریاده بانظر با بستنج  
ز کور بر افروخته چون چراغ  
در گونه از وی سراپا آری  
نمایند تر ز آنکه ماهی در آ  
کان برد کا مد لقب بهشت  
ز دنیا دما سر کوب مرغی  
چو سوس غنچه کرد مشک  
گرفوی کافر ز ترمید مید  
که رانی سوی ایستوران

گفت آنکه بر خواند با سنج  
در ان راه رفتن نیاسود  
ریش ریگ اندوش آری کش  
ولیکن جو کردند اسهک نشا  
کسی کو کشیدی سر از ای  
سخن را با هکشان بناد  
در ان ره بنوشش برین  
چو زان دشت بگشتانند  
جز ان زر که باشد خدای  
چو لخی در ان دشت چو دراه  
در ان فرست سالای کی نورد  
زمر سو در او نخبه سید فار  
بهاش جوار زمین کبیا  
چو بندسی از زور بکنیخته  
ز بلور تر حوضه ساخته  
دو خشتی بر آورده قصری عظیم  
چو بسیار کبرشت پرمنش  
در و کندی روشن از زربا  
در ان وقت سالار زنگ  
نماده بران کفش میا ستر  
درین دفعه خست شد او

که تا مردی از بد با سنج  
نیکرد جبر راه و فتح  
تغ راهش از دیگر  
زطلت شدی در پیش  
شده جان از کت پیا  
چو با سپه را و از ان  
که چون با بروی  
قدم در در کون  
کس از رسته نیکی  
بباغ ارم رفت از ارکان  
زمین از در خان زرد نورد  
بهار یا موت یا قوت با  
ز چاده کلی و ز مرد کیا  
ز ضرورتی قابلی رنج  
چو بیخ پاره سپیم کلا فته  
یکی خشت از زور در خشم  
در دیده شد از کج زرد  
در فتنده چون کند آفتاب  
چو در کند آسمانها سرش  
یکی لوح یا قوت ز ما ستر  
که در کون روئی گرفت ایستاد





نمازیم چون ما را با کس	خورشهای ما سوسمار و کس	ز شغل شما چون نیامیم پس	شمارا چه پیشتر چه بعدتر بود
دگر بر پرستیستان در	بر سنگانم خورد و در جگام	بخند که رفتند بالا پیش	درین با وید کایا بیست
پایان این بادیه رسید	سمان پیکری دیگر اطلق دید	یا سخن گفتند اندازان	که سپیدار کشیم در کوه دشت
دویم چون آسمان سال ما	پایان وادی بنزدیم راه	یا با نیانی دگر دیده ایم	وز ایشان خبر خبر میدیم
که پردهن ازین کز تیر کون	نشانی دگر میدیدیم نمون	نشان داده اند از رجون	بدانجا که پیشتر نیست نون
یکی شهر چون پیش مسکین	در وادی پیکران پیغین	کنوروی و خوش خلق و زیاده	ز پانصد فرزندت سر کین
و کزیز پانصد بر آید دگر	نه منی کسی راز پری اثر	برون از وطن کاغان لبر	بما کنی دست کن نشان
از ان نیز پردهن دران کت	بسی کن صحیح ای نادیده	در نیت روینه را این	گر که ما شکی که خندیم
چو روز پیشی بر نیاید ک	در و جانور چون نرود دلاک	بمیت رازی کایا جتیم	ز دیکر کایت و در کشتیم
سکندر بان خلق ساختن	بخشود و بخشودشان ک	در آنم نشان برک و امین	برافزودنشان دهن ازین
وز ایشان بنهار می در	سوی بر پسون نشان	جو کشند از دکان ایران	بشنت زوارش نیران
چو ز کار خود ساز و رفتند	بره بر دهن زود بشفتند	انزان ناک جوشان بوم	نمودند راهش با باد بوم
سکندر دران دشت ارکان	دو سپه بفرست بی راه	سر انجام کان ره پایا ک	دگر باره شد غلف دریا ک
هم از آب دریا بدریا ک	طراوت کی دید چون شیا	کنند زهای دران جبهه	بر آسوده کشند از ان
دگر باره کشتی بسی خشد	ز ساحل بدریا در انداختند	جو دریا بریدند یک پیش	بخشکی رسانند یکجا
جواز تابانم شب تیز	مچو چون ما رعفر زده	ز با جسونوی در آمدیم	دل ره دران دست از نده
گر نژدیک منته انجا تار	کرم سایه بان بود و هم سایه	بمرم رسیدند از ان ک	ز تن برنجان شیر ما ک
منفی دلم دور کشت سگ			سماعی داریش هر اول ک
سماعی که چون دل بخش آورد			ز پیوستیم با هم خوش آورد
نمن سنج آن درج کوه ک	ز درج این کوه کوه شیا	کوهن نشه مشرق رون	بمهر جسونوی بر انداخت
هوای بهمان دید پارس	زمانه زمین را نوازنده	جوقا روره صبح نارنج بوی	تو نمی شنید از این خبر

**پیشین اسکندر**



که چون کشید کوچ از آن کج	نمود منزل شناسان	سوی کوجکاسی درگه نشد	خند
رک کرده فرمان یزدان زد	دروم دمانی همه سپهرت	سواوش پراز سبز و اوک	چو پند که پسته چون
دران منزل آتش نشد آرام	جوشت خون خورشید عالم	وزان کرمی باز راه آورد	گوشا نشان دو چاه آورد
از منزل آکس بر بر آورد	جما بجوی بر بارکی برفت	از ماند و دوشه لاجوردی	بوزاد پس خورشید کیشو بال
جهان در جهان روشنی چون	بید آمد آن سبزه و جوی باغ	بگور افکنی همچو سبب آرام بود	تر بود سیرت بر پشت بود
دهی دید و در هر زمانه از نبرد	خوشه دره سر پرستان	بهشتی سنت حله بر دوشه	دری برستی برافزودته
کز کعبه در دروغی نیکه	خمی سر کس از کل برانگینجه	نه دگر رای بی نه دره کس	بسی در ده خایان بسی
کشید نری از مرد کشته	بس جی جھسل روزیا شسته	کلنده ز نامردی مردی	مکلفه سخن سرخی
وز بار چستی بر احوال پیش	هنادندی آن کله خشک پیش	فوزم دره در تن همه فریبی	سری بود از منزل رای تی
عمان روز فردا به خوابید	که امشب وینک و بداید	شدندی بدان کله فریاد خوان	تپنی زدندی بران استخوان
عین لغتش ارد جهان در نورد	که فردا چنین باشد از کرم	صدای که مانده با کشته	صدای بران آمدی است
که قیوم دیوست از آن کوه راز	جو دانت فرمان ده جاره ساز	جین بودشان کردش	گرفته ای آن لغتش از خال
که تا دورشان کرد از آن کوه	بر حجت انکینت را در	خم روفن از خانها پر کند	نزد و تا کلاما بشکند
که داند ولی جندرا پاکان	بران قوم صاحب لی بر کا	طریق فدایی و سپهری	در دشمنان رسم در بر
سردن را با از شاه میکش	بنزج و کابی و نغم دلی	روار دوشه از راه بزحمت	پوش کاران کشور آراسته
همه راه پرچار و پرچاره	رعی بچ بر چ تار یک تنگ	که انجم دران ره که آرام کرد	بگام از یزین آرام کرد
ضرورت بود کرد باست را	بر پیش آن کوه را دید	که از بر شدن بود جان زنده	بیطرفه تنگ کوی بلند
یحرم اندازد پسته تور	بزمود تا از تن کادو کور	خراشیده میشد پیم چار	بوشه کز سنگ پولاد
سم جاب پایان بران کلبه	زیزی دختی که آن سنگ بود	ز رخ آمد چنگ و از آن تپه	روغن در دیکه با تنگ
ز سنگی که پوینده روشد لاک	عمان بر کند ربا بر و بند پاک	میزند بر پایی یونان شبر	نه از کوبان سبسر
شی جند زنده تر دیکه شاه	از انان که بود در شاه	گر بویه پولاد میکوشند	زبان شسته را بر دوشه

یک مشت سنگ آوری پیش  
بسی کوفتیش چو لاد سخت  
بهر جوری ساجندش خراب  
هیگفت با هر کس از مردی  
جوانقاد در لشکر گیت و کوه  
که بر کمر بست بر کرد کوه  
جو دریا که جوهر آرد ز آب  
مکران شش آن شتر زاران  
جوشه دیدگان کان الماکس  
نظر کرد هر سو جو نظر ره  
جو انسانان عقابان پرده  
کلک باز بر بند یکبار شان  
جو الماکس دهنده شد در گنا  
بر درند و خوردند بالای کوه  
شاه الماس را بهم کرد کرد  
دران پویه تعجیل می خند  
جو رفتند یک از ان راه  
برون بر دشته خشت از ان کلا  
زبیری و تری و تابندگی  
جویان دران کشته چون میست  
زوزنده پلش جو زین کلید

که کم تو زان ازیت پیش  
نشد پاره پولاد شد لخت  
بار زیز بر خاست از وی اس  
که هست این کرانمایه تر کوه  
سیان بست سر یک یارین جو  
یکجی وادی بود دریا شکون  
نه دریای مای نه دریای آب  
که بی مارشوان شدن سوک  
کد زکاه دارد جو الماکس  
بدان تابیت آورد جان  
عقaban اندیشه در کشید  
گند آنکه از یکد کپاره شان  
بختش در آمد ز سو عقاب  
بس بر عقابی دوان ده کرد  
بیش آب کون بود و کون  
روی بی قلا ده می تا خند  
سم باد پایان شد از پوی  
عمارکت کی دید جای فراخ  
بر در جان و دلر اشتنا بندگی  
برهنه سرا پای سلی برست  
نشان بروندی از وی پدید

بغل پستوران درش میتم  
بران سکنه دشا پشم شیر تنز  
جوشه دیدگان سکنه اس کرد  
بدان تا بزومش سگالی کند  
بسی باز حبسته بالا و پست  
فلوان دران وادی الماکس بود  
ز ماران در و صد هزاران کوش  
سمان راه کجینه در شوار بود  
سم از ترسپس ران هم از خر  
عقاب سیه بر کمر های سنگ  
بفرمود کار زنده می نزار  
کجا کان الماکس شاشه  
کباب و نمک مرد و برداشته  
سر الماکس کز گوشت اشا بود  
وز انجا سوکی پی آوردل  
پستوران ز نعل اس کشید  
سم آفرید نیردی بخت بلند  
درین زرع گوشت کوهی  
ز تاراج آن سبزه بی کرد کم  
ز خوبی و جالاکای پیکرش  
کمی پل داشت که سینه

بسنجی از ان نعل بر تنم  
بفرید و پولاد شد بر بزر  
ز برندی نامش الماکس کرد  
ره جویش ز الماس خالی کند  
کرانمایه کو هر کم آمد است  
کر روشن تر از آب در طلا  
که دیدست ما با جو مرد  
طریق شدن با به پیر بود  
کسی سوی وادی زنت از سپاه  
بسی دید سر یک شکاری کلنگ  
نه پندنگان در بخت از نزل  
از ان گوشت لختی پنداشته  
دران غار فر مار کنداشته  
بر شاه برد آنکه آزاده بود  
فرود آمد از کوه چون شمشیر  
بجای خوی رنپسینه خون کشید  
سپاه از کله رست و شاه کردند  
نوازش گرفته ز بران و بر  
پسرخ بواران چکانیم  
رسته از تاراج کیا کشید  
کمی بندگی بست در کشتند



بدگاه شاه آمدار سینه	جان پرشد از کج و آواخته	دگر ره زمین بوشش تا کرد	شمس حشمتی پیش از انداز کرد
بدر پیش این خم لاچورد	بودی در آمد بد پای زرد	نپشند کشور خدایان بهم	نخن شد ز کشور پیشی شکم
بدر گشت در دگر کار دواز	هم عهد ما تازه کردند باز	پذیرفت خاقان از دودان	در آموخت این آیین و این اد
دگر در این شهر بر سر بست	تزل خوان همد و شد اش سر	سکندر بختان اشارت نمود	کزین مرحله کوچ سازیم زود
بر آن تاج و کلاه دریا کم	در دینک و بد رانماش کم	سگفتی که باشد بریاری ز سر	پس هم نمودارهای شکوف
شود که باغی تو عمر این	برافروزی ز خود گذرگان	پذیرفت خاقان که دارم سپاس	که ایم سوی راه باره شناس
سکندر شد در در آن کوی	که قاصد کند راه را جوی	بنیک اشتری روزی ز یادد	که شب روز تاج بپوشید
جان را از زلفا بدار جان	که پوید پیروی راه با همرا	شی ده هزار از نسبه بر کنید	گذرد مگر می شتا شهرت نبرد
بدر نیز خنده که غوار آمدش	بمقدار حاجت بکار آیدش	دگر باقی را ز کج و سپاس	بیکر کرد و گذشت از آن کج
بمانزه برداشت او نیز یک	سلاحی که باید ز شمشیر ترک	پس نیز با او شی ده هزار	خود سزد مردانه و مرد کار
غزیت سوی شرق کشیدند	همه ره ز مرغی بختند	بهر جرم سبوی نمود میل	سکارا گمانان سروی حاصل
چهل روز از این کوه رفتند ما	بفرود پیلو با کرام گاه	چون نزدیک بود آمدند	پایین درین سو دادند
ران رفته گاه انجن خسته	علما با نغمه بر افراشته	حکایت جان کرد از آن سر	که در میان ریت با کاشف
چو سان آبی جو فرشته پناه	همه شب بر اینها زین فرط گاه	بدین ساحل آرام سازی کنند	غنا با سپر آیند و بازی کنند
در یک بستی سر آیند و بس	که در هیچ بجای گشت کس	همه بدینان درین کوچ کوه	طرب میکنند این کرامی کوه
بوزنانه صبح بو پسرند	ز باب سپیه سر فرو پسرند	چماندار فرمود تا یکد میل	کند که از طرف دیار میل
چو سنانا شک ما سر گشت	مناره در کج و کور گشت	ملک خواند ملاح را یک شه	روان گشت با لشکر دی نهر
بر آن نزار که نیمه زود زود	که کور ز دریا بر آورد نو	درد و لبان دید که موج آب	علم بر شهیدند چون آسمان
بر آینه کیسود با غلام خویش	زده شک بفرقه خام خویش	جو آن سخن شیرین بگوش	جلگه گرم شده خون بگوش
سر آینه سر کس دگر کون	سرودی نوای ترا صد زود	بر آن سخن و آواز لحنی گشت	دگر باره خندید مگر کزین گشت
سگفتی بود لحن آن ز بیم	که آن خنده و کیه آرد بهم	ملک با جوشد حال ایشان	دگر باره شد باز بجای

جود پای چن بر فلک ز دطراز  
هر ان آب شوریده حوامت  
اگر پر سی از غفل آموزگار  
شماره کاران کشت کشتی کرای  
ندانم دین راه کم بودی  
از ان عمر مان بجار آمده  
سوی زرنی آمد ز دریا کما  
جو کج کشتی روان شد در  
نوا چن شینان آب از می  
جزیره یکی کشت پدازد  
ز پیران کشتی کی کاروان  
دیر کی کن کاب ژر زار کما  
سکندر جو زین حال کما  
جو زین طلسمی مکتبیتند  
مران کشتی کار در انجا ستا  
بتعلیم او کار و انان راز  
بدان تامل محسبیا کند  
بفران کشتی کش جبار ستا  
بیدر آمد از دور کوی بلند  
فرورد کنگر پامین کوه  
جهاندا کشتن چه بد یافتی

شماره صورت روی جهان بی با  
که رازی چه دانند دین پرده  
بکاری دو اند هر روز کار  
فرمانده خاقان چن رایجا  
هلاکم دو اند زاکسو دک  
بر دانه بد اختیار آمده  
بدریای مطلق در افکند با  
بیدر آمد آن سیل دریا ستا  
سراپسند کشتن از ان رازی  
در نشنیده مانند کباره نو  
چین کنت بی شاه بسیار  
بسوی محیطت جنش نهی  
که ان میل که پیش توان کند  
ز نزد جزیره بر انمیشند  
طلسمش نماید اشارت با  
دو باره زان راه کشتن  
حراپین که چون غمزه دریا کند  
جماجوی از ان میل کشتن  
ز گرداب هر کج آن کوه بند  
بر دن فرست با او بردند کرد  
که روی از جهان پاک تر با

ماتا کشتی جنش کنت شاه  
خط کاری حال دانسته ام  
کعبان کشتی پذیرنده کشت  
نمودش که تا زاب نای فرزند  
که آیم ترا خود شوم حق گزار  
چندان یکمان عیسی پس  
جهان در جهان رانده دیان  
که سوی محیطت جنش نمود  
ز راه نامه چون با هر چند بار  
که فرشته لقی در انجا ستا  
که این مرحله منزلت مشکل  
اگر منزلت رفت از نیویوم  
طلسمی بود پر دخن  
کزین پیشتر خلق رازا ست  
که انچنای بر کند راه کس  
جو خرو طلسمی بدان کوزما  
بفرزانه کنت این عمر برب  
ز دریا چوه روز بگذراند  
در ان بند اگر کشتی با ختی  
سیالای آن بندگاه استا  
جز در او شتر اش سالی کا

اگر کشتی در ان بطن باین موجا  
شدن دور از نو کم تو انختا  
در او کشتی بود یا بد  
بنا که کردی تو ز انجای با  
تو کرنی تو وان در ترقیب کار  
بنا پس فرزانه جنش و بس  
جهان میدو کشتی ز سر زور  
همان زمان کشتی کج بود  
سوی باز کشتن آنجا ستا  
ز سیل محیطی عمر پیش کار  
بره نامه ادرسی سمر بست  
از ان سوی منزلت که کزین  
اشارت کان دست بر تو  
از ان سوی دریا کما کما  
ره آدمی تا با پناست بس  
در ان تعمیر از پیمان کشتن  
طین جنش شغل با بد شرد  
عاطل بود منزلت جز در کشتن  
در و سالها و دیر رسخت  
بپوشد تو ز کوه میکرد یاد  
جهان بند در می نامسا کار

کشتی



که چون کام شمرست بخون	خردمند خواهد در کام شیر	ازین بند که سگاری بنید	باید که شستی کو به اینا رسید
رخ و شیش را آبله برد مید	پیماری اندر تب آمد بدید	قضای دگر کرد بر ما شستا	نه من بود ما را خطای آب
ز باران پسوی نادران آیدم	کسوف در خطای جان آیدم	که از رفتن آینه را باک بود	که بر شاه شست خطناک بود
در آنجا سخن هست در آن	بصورت میگردد آن راه باز	بخشکی برون جان برید	عنان جا باشد که زین تیغ
که در دست آید و اندر پاره	مثل ز سپکند بمان گو	که دوری و دیش را جاره	در این بخت آن ره دور دست
یکیتی سپ سگاری ده	که آن رای پرو زیاری به	که رای در اندیشه داری در	ز فرزانه کار دان با جرت
طلسمی بر اکرم ازین روی سنگ	که سازد اینجا شسته درنگ	کنده سمنوی در اسوی راه	بفرزانه فرزانه کا قبال نشا
بر آن طبل زخمی زد و نواز	کسی کو در سبب آرد نواز	یکی طبل در گردن آویرش	که کیم کیم بود در اینگز مش
که فرزانه چون سازد این راه	غریب آید آن شسته راه	با این مپشن در افتد براه	بر روی رسد شستی از بند کا
که آلت کار او کرد آت	ز با پستیهای دهر چه خوا	بیا آید آورد اسکا نهننت	بفرزانه فرمود که او بچرگت
بپذیرای او ش با فزون در	یکی کند از فزانت از جاره	در آن یاری بخت شد کج	با ستاد کاری خداوند مش
طلسمی و طبلی چنین سستم	بشکست چون کند او را خم	بگردن برش طبلی آو نیخته	طلسمی سین دردی انگخته
بفرمود تا کشتی اینجا رساند	نشان کار دارا که کشتی رها	بزن طبل تا چون نماید شستا	در انداز کشتی بان بند آب
بطل آرمایی دوا ال بد	نشد آرموی کند سنگ بست	زدیوانگی گشت چون دیوه باد	جو کشتی در آن بند کا او فنا
در آنجای گردش نامیدن	برون جوبست کشتی ز کرد آب	بر آید جو بانک بر جبرئیل	بزد طبل و بانکش طبل حیل
بسی خنما داد از مال و کج	ز شادی بفرزانه جاره بخرج	جو مهر بهاری شد از خفته	بفرمان کار مرد خفته
سخن چون دو قوی بود پست	که آن کام شیر از حدی است	ز ره نمانده شناسان پر	دگر گوید در دفتر آرد پر
که زان طبل پد آن آواز را	زدانا پیره هیدم این را زارا	عنانا که بر شکل آرد و د	بسیک بر چون نیست پر دوز
یکی ماسی آید سپست کوه	که چون کشتی افتد در آن کوه	مانند زه انکه بودم قوی	بفرزانه و نامی بیات نشا
بباید که از کند در شکم	بدان تا جو کشتی بدر زخم	بس او کند نیز کشتی شب	ز بند قایم که کشتی در آب
سوی زرف هر یانما یکدیگر	مراسان شود مای از بانگ	بمای رساند یک و از زخم	که آن طبل روی بر کینه زرم

رودان کرد و آب از پروردگار	گندیل کشتی بد نبال او	بدین فن ره کشتی از سنگی	نداند که در راه او چه جای
شاه از یاری آن ظلم سگش	گراینده شد سوی دیبای	بر آن کو. دیگر پوشش درنگ	سوی قطره که شد لاله آن
جو سندی شب زین روان گوی	رسن پسته بر قرطه است	بر آن قرطبی آنکه اندیشه کرد	رپس باز می ماند و از پیش کرد
کسی گو کند داروی چشم سبزه	بر ابروی چشمش نباشد نیاز	دو اگر دن از بهر درد گمان	بسا زنده باشد سلامه سبزه
شش بند ملاح جالاک کعبه	بگشتی در آمد جو پویان	سنگینه کشت او از ره بادبان	پستوز افروزی که کرم زمان
بر افرات افزار کشتی بسا	بان ره که بود آمده کشت با	روان کشت کشتی با سیب	بکم مدت آمد سوی خراط کما
تخلیق کشتی برون آمدند	ز شادی ر بان که چون آمدند	جوا سپکند را آمد در یاد	که کشته بسر بر سر کشت
بر آسود جلال از آن سرنگ	غم و تنگی بر دوازل تنگ	بسجده بی و بنده آزاد کرد	زیر دمان بسجده بسجده کرد
جوحات ز خانقاهی آگاه شد	خرمان و خندان بر شاه شد	ز سگد و ز سگد از باقی ماند	بسجده کج در پانچوی سپه
شاه از کونوازش بر گرفت	سخنهای پیشینه از گرفت	از آن سیل و آن خط ساق	طلسمی بدین گونه پرداختن
وزان راه که گردن آن کرد	که گرفتار کشتن بدان بند بود	دزان بر سپه که بگرختن	را نند طبعی بر آن کشتن
جوان قصه بشنید تا جان	با قبل شسته تازه که ازین	که باشا. شاهان که داد کرد	دل جان خانان بر شاه کرد
جهان را درین آمدن را ز بود	که شاه جهان جاره پردا ز بود	ز سر کباب در بر که آید بد	هرادی در دروی پوشیده
خیال که در پرده شد روی	نه چند در حوسه خداوند بود	که با نجا پرداختی شهریار	ز دست که بر عاقبتی این شاه
جهان از تو دار کشت تنگ	ترا در جهای باد پانیدی	جوا سپکند را سوده شد	نیار در دبا دا ز جان فرست
جهان ناخن باز یاد آمد	خط نامی زفته باد آمدش	درای شهر نشانت از کج	سر اسبک شکر در آمد کرد
قلا و وز جاش است آنکشت	شاهز پای محل گشان پای	ز زمین عملهای که سرنگار	سور روی حواش به چون کجا
ز تنوع و سپهرهای آرا پسته	کل و سوسن از دشت بر جفا	در آمد بدین شاه یکیتی نورد	اگر کیتی بگردون بر آورد کرد
بسوی بیابان روان کرد خورش	سپه را ز مال خوش داشت	بیابان جوشنده بگرفت	که جوشیده دیر از جوشند
جوده روز را بیابان تو	عمارت بید آمد از کوه	یکی شهر کا نور کون رخ نمود	که گشتی خواجه کون ز کا نمود
ز خانقاهن پر سیدین که سهرت	بره نامه در نام این سهرت	نشان داد و انده از کا	که کشته شدت این از جهان



بچشم و زنگان بود خایه غریبان کینه ازین با کجا بخان کز بلفظ نهن هونگ بر کمان دران حال کینه جنار داد و فرزانه پاش فرزانه کنت بریاخت بگشت فرزانه کراوات پس کوه ز خیزه از موج بر کوه کوه دانا بر انداخت ای دگر باره چون زان افق کوزد جان در زبان کار فرمای میتان بنه جو آگه شند ز نرنگان بود پیرایشان جد کانه از بر پیرانشان فرستاد نزل باین خویش چو آمد خیزت بسی عذر خوا برود و نه عوضه آیین خویش ز کلاه خود شاه نیک خویش فرود شد بار فغان راه بگشت و شیر کافا بود توسه تا شکستوشد	دگر خیز است باز از نر که دشت کز رویش از این بودیم کاندرد آل رده پاک دگر نزل پای دارد نه شو که فرزان دهر بامداد بگاه کز مغز ما میشود دلخست چین یاد دارم که سر بامداد که افتند چون کوه بکبر که سیما دارد دران آب جا پند از آرزاکه بالا برد در آورده گشته ز یک شهر بگما لاف برین سوی شسته یکی پست میکرد سرایشان بپشت بنهاد در بارشان خورشید دران نزل از لاده که نماید زمان نزل راه تو راست خبر دادش ز دانش خویش کسی که با خلعت در خویش زرنج راه آسود تا صبحگاه بوقت سحر که صد داده بود ر سپار نوبت فرود کوفتند	کسی را بود پادشاهی درو جو خورشید بر سر ز نرین بزر زمین دغمه از دست دل شاه شوریدمش زین کران پیش کافان برادر چرا کنت کافان دهر بار جو بر روی آب او فدا گشت ز شدی جو شد رشود از نر جو خورشید جو شان کد آید جو سیما درستی اشته راج فرود آمد آسایش از کرد تسای که در خورد آن شیر بود شده از خاصه جویشین بی بها جو دانت سالاران اچن هم از جنمای نیم از کوفتند یا با نیا نیا بنامش نوا رشته دین پذیرفت و بادیا جو سینور شب ترفزی در جو ریجان صبح از جهان برید شده از سوال آن بانکه سر بگفت فروشیدن طبله فریاد کوی	که نند من آبی درو بر آید زویا طاق اطاق که طندان دران دغمه از دست ز فرزان ز خواست تری کار پنوشنده را مغز ناید خویش بسبب حسیت آن بانکه دریا ز کرمی هست بود روی آب که شدی عیانت و شد زمان بجو دگر بست جو ش سیما برادر جهان بانکه ایل نوج وزان مرحله بر که ساز کرد خوبیارا اگر نوش از کرم بود بهر مشتری کرده چیزی راه ره در پیم آن شاه کنگر دگر خورد دنیا فرین نیز جن نیز کرمی کان بود در هوا کران کرمی گشت نردان شاه در اشاء از بام ناگاه سر آهنگ فریاد در شامیند بیزید چون کوس خود در سا چرخس باز کرد از گلوی خود
---	---	--	---

باواز طبل که برداشته  
 جو شده از آن طبل تن  
 شکست آمد از آن سار  
 همه روزن بر زمین بوشن  
 که چون فروشان شود سار  
 بران شهر از آن روز پیس  
 ماهی کم و بیشتر از آن سن  
 یا سودیکه از آن حسکی  
 منفی دل شک را با رعیت  
 دماغ مرا که غم آمد محوش  
 بتشاهای مایه توری از دست  
 یخچ شیده در که و صحرا بخار  
 بکوش اندرش از هوای غموز  
 شت و روز یکشت چرخ  
 دریام با جو رو که مای گرم  
 را که در ناتان چمن را بجای  
 نو کوفت بر کوشن دل  
 بری نیت و کس چو پابانید  
 بشکنت رهبر که این ریکیک  
 باشکوه و زار عشق شیم  
 دلی کار و در دوش کار کرد

دو کر بانک را با دیندا شده  
 بر آشنه کش شده چون تخم  
 که پیوسته غالب با او از شان  
 بجابت نمودن گرفت راه  
 شود بانک دریا با و ازاد  
 که در جنبش آید بهای داد  
 در آمد با بادی ملک چمن

بدین گونه تا سر بر آورد جا  
 دویدند بر طبل کاه غیر  
 جوی شد از روی کتی خود  
 کزین طبلهای شناعت می  
 جهاندار در وقت آن دوش  
 شده آن پرسم را نیز بر جای  
 بلکه که خویش ره باز یافت

پیتره همانا در استوب داشت  
 جو بر طبل جال بر نوا سپر  
 روان کشت بلز انجا نینوز  
 چه باشد که طبل عانی بجای  
 یخ شیدشان چه نوا کرد  
 که هر صدمه باد بل مای داشت  
 فلک را در کباره و حسازا

**گفتار اندرز در نیت**  
**ای کینه ز بلیغوس به چو خنجر**

ز کوی هوا چو کتری در  
 سگفته شد میوه بیو دار  
 نواهی کجا و ک نیامد سنوز  
 بدو او کنگی طشت است کنگی  
 که از تاب نور شد شکر  
 در کباره پیسوی سفر کرد  
 ز مشرق در آید چو شمال  
 همه راه را نیز پابان مید  
 همه فقره شد نغمه تا بانک  
 کران با کردند و با نیدیم  
 از آن اشتری چند را با کرد

کیا دانم نیت و کشت در  
 ز مامون سوی که غنایب  
 در شنده غورش که درون  
 جو شیران در میان دست زار  
 سکنه زین راه جو چرخ کرد  
 بسی کج در پیش خاقان کشید  
 یا بان در یک روان دید و یک  
 زمین دیدن نشان چند بود  
 با اندازه بر دار این را کج  
 همه با کشید بود پر ز تاب  
 بران راه نیت چون با کرد

همی که عیشی با هستی  
 یخ ساز کارانجه پنا ره  
 ما بر شیم ساز کن خلقه کوش  
 بلا که پستان اندر آتش و ک  
 بززت هم کنت چرخ می  
 ز باد فغان نیش غم ز بجزرد  
 کس باق کا و او کی پس کور  
 در خواب را کشد بلیز کرد  
 در انجا سپه در پابان کشید  
 نمر برنده در وی نه چند کس  
 در رویک ز نشان ماند نوب  
 نه کل که کل کشد آید رخ  
 بدان نغمه غم و دوش را با  
 سواران غم از زمین که نهم



یکی نیمه سیاه و یک نیمه سیم	تو کوفتی که شد خاک و آتش دوزخ	که از نقره بود آن زمین را نورد	بیک نیمه نیش بر جگر کرد
در آن آب بسیار باران چو باران	بکجا چشمه بود تا بنده نوش	نه سیاه را نیز نشناخت خورد	نه از دستش آرام نشاید کرد
که آب از زبر بود و سیاه نیز	نخوردندی آن آبها را دلیر	ز سیاه کس را بنودی مال	چو سوسن بودی در آن زال
در آن آب آتش بیای آورد	بفرموده شاه جو را می آورد	نمادی در وزندگانی بسی	دگر فردی از ز غفلت کبی
بسی مردم آتش کشی شد بتابه	بدین گونه یک ماه رفتند راه	که ساکن بود آب جنبش پذیر	جان کبر شهید آبراز ابکی
که خاکی نیاماید الا بجانک	نهادند بر خاک رضا پاک	ببوی ضعیفان کران بودم	رسیدند از آن محوش سیم سود
ز مردار در دست و اتره پاک	بخین یک فرسخت کالی <sup>خاک</sup>	که مرده نیز نمید بکور	نه در راه ماند در آن خاک شور
کنند آتشهای ما را در آب	به مدت آرزو بر ما شبها	بصورت بدیع و میالایر	بین کوه پیشد تو می غیب
که زان که ساران سنگ	ز کرم آسمان کم گریز کلمه	خورشهای ما سرجه باشد خورند	تا کوسنندان بغارت بشد
بکردار پزندگان بردند	که نیمم از ایشان بر کسخت	بکوشند بر ما که ز راه دورند	چو دریا کبشتی پستی آوردند
سر سویی از راستی نگریدم	که روی ضعیفان دین بر دهم	که ما را در آرزو از آن تیغ کرد	پارند پاسی جان آن کرد
که پل افکند سر کی عوج را	بجوشیدند همه حکم با جوح را	ثوابت بود که گویی جان	بمخ جان سخت پتیاره
که شد ساخته پند اسکندی	بوطالع نمود آن بلند آفری	که تا پستیرش نشاید <sup>سخت</sup>	بر آن گونه بنی ز پولاد است
روان شد سر پرده زنی	دگر باره در کار عالم روی	که سپی را کسبت و آسنا <sup>فست</sup>	از آن در حله سوی شهری رفتند
که از دیش تازه شده زنی	بید آمد آرا پسته زنی	تا زید یک ماه بر کوه دود	بر آن کار چون مدتی برگشت
که آب روان دیدم کوه کشت	دگر گونه دید آن زمین است	راه آورد چشم از راه آورد	جانا و باره پیمان خویش
که زان میوه برکت میدرخش	ز کسکه کیست بر ز درخ	که در کله کسک دارنی	همه راه پر باغ و دیوارنی
تیش کرد و زان کار نشد	سواری دگر کوسندی گرفت	ز خشکی تشنگان کاش کوز	بخیده یکی مین مرتنوز
ز باغ کسان دست دارد نگاه	بنمود ما که بود در اسپاه	ز خشک و ترش دست کوه کشت	کسکه بر چند آن غیر نگاه
چو فردوسی از نغمه دست و آه	عید ما شد شهری راسته	که کرد از آن چشمه چوی <sup>است</sup>	چو کتی شعله بنده شد در شبها
نم غایب اندیش و عبرت پذیر	در آن شهر شد با شای چید پر	نیز پیش درنی راهی در دست	خواهد بر دروازه شهر شک

دکانهایی یافت آرت  
چو برفت شه نزل اینک  
بدین یعنی چون زنده ایزد  
بشانی نه و صد هزاران کلمه  
بزرگان آن داور در دیار  
خدا باد و کار با باریست  
بخان دان حقیت که با این  
در کج روی در جهان پستیم  
پیریم چون گزان نمودیت  
بسالیم بکرده کرد کار  
وزان مکی راز یانی رسد  
ناروز ما کنز کنال پیش  
نوزوان ندایم هرگز نرسد  
ندایم در خانه قتل و بند  
اگر کج با میشم دم زند  
بکاریم دانه کشت و کار  
بماند آنچه بر جای خود میرسد  
نمیدار ما هست زردان بس  
کران مکی را سپرداری  
بشم خواری یکدم غم خویم  
ندایم خوری یک از این

در قوسل زان کونه بر خاسته  
بان خوب جبران برادوست  
که بر کس نزاره کی قتل و بند  
کله کرده بر کوه و صحب ایل  
دعا تازه کرده بر شیر یار  
هنر سپکه نام نام آوت  
که استیم ساکن درین شهر کوه  
ز دنیا بدین راستی رتیم  
که زوان ازان کار شست  
پرسیده با خود چو چکا  
وزان رخصه مار انسانی بند  
بمال ضمیم در حال خویش  
نه در خانه زود نه در کوی  
کنمان نه بر کا و بر کوه  
بلاکش در آن حال بر تم زند  
سپاریم کشته بر پروردگار  
یکی از راه مقصد میرسد  
پزدان پیامیم دیگر کس  
گنیش سوی مصیبت یاری  
بشادی همان یار یکدیگریم  
نخوایم چون سپکی اگر کس تیغ

پریش نمودند با صدینا  
پیر سیدان کین ضی این  
سمان با جان نیت در باغ  
جلوت این ناخاطر جست  
گفتم که بر وقت از غمنا  
چو رسیدی از غل مایند  
ندایم بر پرده کج پیسج  
روغی کویم در هیچ باب  
پندیریم هر چه آن خدای بود  
چو عاجز بود یاریا ری کیم  
بر آرمیش از کینه خویش کام  
شماریم خود را همه عدمان  
ز دیگرگان ماند زدیم بن  
خدا کرده خردان ما بزرگ  
که از کشت ما کس بر دشو  
نمیدیم بر کرد کا و پس و جو  
خین کرکی کار و کردیم  
سخن چنی از کس نبایستیم  
بما شیم کس را بید و سوزن  
زیب زروسیم را در شام  
دو دو دام را نیت از ناگز

زهی میزبانان مهران نواز  
چرا بنده خود را نزارت پارس  
رسمه نیز جو مان نزار در پس  
صفا ط شمار اوقلا کلبیست  
بقای تو برست بر زلف در ما  
کویم شمه را همه حال غم  
بیز راستی خود ندایم هیچ  
بیش ز کونه چشم خویش  
صنعت خدای از این  
بجوختی رسپتکاری کیم  
ببر ما به با خود کیش تمام  
نخندیم بر کیه دیگران  
ز دیگرگان هم ندوزند نیز  
پس زوان ما باغ از شیر  
رسد بر دلش تیری از کوشه  
که بجدشش همه که باشد  
تو کل بایزد نه بر خود کیم  
ز یکسان دیده بر خود ختم  
نخویم نقش زیرم خون  
ندایم و نماید کسی را کجا  
ز ما با با از این کس



بوقت نیار آهوی غمگین  
دگر که با ششم از ان بی نماند  
خویم آن قدر مایه از کرم در  
جویر و کس دل ندر ایم سنگ  
چشمین بی چشم کن کس جگر کرد  
بهره آونیزه ها که دست راست  
ه از دست دگر کون شود  
کین فخر تهنه نشوده بود  
خویم دگر در جهان تا سخن  
عنا که نزد جهان آرمای  
اگر سرت اینست با بر طعم  
کمیر کرم ز فوی دوان  
کجی در از کوه بنشینستی  
خود حق خود پیشان حق شناسی  
زین طهای دپای روم  
بهر جا که او خستنی بارکی  
برین دگر چون کلیدوری  
زین پیچیده شود شاخ را  
برین بین باغ آرا بسته  
شود بهره نارا فردخته  
بلبل غنا سینه شکسته سخن

ز دره در آید ما را بزور  
نزار ایشان از درود شبانه  
که جدا کند و یگر تو اینم خورد  
که در مان آن در دمای کند  
تغان بر نیاریم کاز کاز خود  
نذر این کیم چون دآن از کجا  
ز پر کار مازود پروان شود  
نه زمانه خسته ان دیده بود  
بهر صید که داعی انداختن  
جهان است ازین میگردان  
دگر مردم آیند ما بر کلام  
در آموزم امین این جزوای  
بایز پرستی میان بسوی  
در دودرم داد شان بی نیاس  
و شی خورش شسته ز روم  
رنا ندی بسی راز چارکی  
ز شادی بسته خندان شده  
زین سبب اندر آید تیغ  
در حقان مگر سوری ساخته  
زین ششم کرد از نو آت  
جو تاجی درو لعلها دوخته  
زده بویسه بر نقد بلبل

از انجمله چون در سخا را دیم  
به بسیار خوایم چون کاه در  
ز ما در جوانی نمیرد کسی  
کس کس کس کس چه نیست  
بهر سان که بر ما رسد خوبت  
کسی کیر و از خلق بر ما قرار  
سکندر بود دید آنجان بر و راه  
بدل کنت ازین راز نمانی  
مرا بس شد از سر به اندوخت  
بریشان کفشت عالم سنگت  
از پستان ما بد ریاد شد  
کین قوم پیش ازین بی  
خود دید آنجان دین در بی ری  
از ان حکمت شادمان باد  
بهر که دیده ز شاخ و سنج  
معنی بسا ز آن دم جانوری  
بناگشتن بسکندر از اطراف عالم  
ز شادی بسته خندان شده  
زین سبب اندر آید تیغ  
در حقان مگر سوری ساخته

بمقدار حاجت بجا را دیم  
نه لب نیز بر بسته از خشک و تر  
کمیر کس کس کس دار بسی  
که در پیش رویش نیاریم کس  
سر خود شایم از ان نشست  
که با شد جو پاک پر نیکو  
فرماند کشته تیر جانگانه  
اگر زیر کی پیدا باید کفشت  
حسابی کزین مردم آنگه تم  
اگر او تا د عالم شدند کزین  
بدان بود تا باید انجانگشت  
بگرد جهان بر کمر دیدی  
اگر داز بنه یاد پیغمبری  
مردان کرد لشکر بد ریاد  
بیا کند لشکر جو موردی  
کلیدی که شد کج کس بودی  
از ان کج و کوسر بد ریادی  
کزینو رزاش کند کاخ را  
رطب بر لبش تیز دندان شود  
بکون کس پی بر کرد سنج  
کرخا و نقد بر انداخته

بناگشتن بسکندر از اطراف عالم

ز سرستی انور مشکین کلاه  
سبد نای انور پر ناروی  
لب خم بر آورده بوش نغیر  
بیابان و وادی و دریا و کو  
چو چنان عجزش در آمد سیر  
چنان آمد آواز آفت کوش  
بواس است کنگره و دریا کوش  
ز کار جهان دست کوتا کن  
په رسید کوش با و از دست  
بخشگی تری و دریا و دست  
وز انجا یابل برون برده  
بستی در آمد رکبیا رکی  
کمان برد کبی که آید خورد  
دو اسپه فرزند و قاصد پرن  
سمان زیر کمان که کار کند  
نزد انچه زور سپتکاری بود  
هم از ره در آمد بجهت بیاب  
بس کمانه زوب سپه در شاه  
بنور سو از انجا که در خورد بود  
جهانجوی را کاران در گذشت  
وجودش جو ساکن شد از زمان

لیکشت چیده زلف سیاه  
ز روی کس بگوش بر آورده  
هم از بوی شیره هم از بوی شمشیر  
بش و زو میکشت با آن کرد  
بر در نیزم شک شد در مکنده  
کنین پیش سوی پیشی کوش  
زدی پنج تربت بدین پنج خورش  
سوی خانه تا پنج مده را کن  
از ان کوش کالی غان با  
بسی راه و بی راه را در تو  
ز با بل سوی روم ز دربار کا  
اطلاقت فرودمانه بیکار کی  
در دوزخ و در زمانه و کار کرد  
بیونان زمین سوی و خورش  
پادار کرد و در کج چسند  
دو نقش امید واری بود  
بروزی نه کمان روز بود انضای  
با لیکش کنگه بر بن کاه  
دو ایسی که داروی آن در بود  
که بخشش راحت کند کشت  
در آمد برک عدم پختن

کدر بر کشیده طرب در دریا  
شده نوشه پاوده سر تا دم  
درین فصل کافاق را سور بود  
بسی خلق را از ر صلح و جنگ  
بهما نزا با میدن سرگشت  
پس کند جو بر خط کفار بود  
ازین سه و شش سپه و دست ساس  
که جهان پوتان بری بدین  
بشایستگان راز معلوم کرد  
کمان رسید از کمان جهان  
جو آمد ز با بل سوی شمشیر روز  
کبوش کید رومی روم رای  
بهست تو هم شش را گدا  
کشت با و تقبل کن سوی من  
جو فاصد پیستور و داناسید  
همه زیر کمانه یونان و روم  
تن شاه را در زمین و سید  
چو انما ز نفع میدر کشت  
در اگر بود جمله آب جیت  
از ان مایه که ز غایه اصل بر  
شکسته شمشیری که جان می توانا

کلو کبر کشته یار و در را  
ز بر خست تیر بر شیده روی خم  
پس کند ز صور جهان دور بود  
برون آورید و کنگه با کبی  
دوستی دهی و پیوستگی  
بود خج و خن بین مایه کوش  
که باکش خلدت و سپه و نواح  
نیوشند برست نینوش  
ز با بجای کاین سوی روم کرد  
ز کمان در آمد بر کمان جهان  
سلامت شد از کبوش و در  
فرود پیسته شد سخن با در پایی  
نشد کار کرد عمر سلاجی که گشت  
که تا با ز یعنی کبی روی من  
در پیسته راحت با نود کبی  
طلب کرد و آید این در بود  
بر بجی که توان از ان در گشت  
نشان از بدلی و کبر است  
و با چون کند چون در آید کمان  
و دولت نچو اند کمان می بود  
چو شمشیر و کنگه و اسب گدا

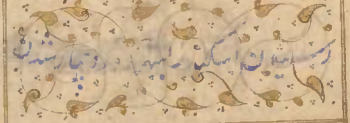


در آن یکی با دوزخ بر جراف  
 جویر آمد آدسترغان کبوش  
 جو با دخرانی از آمد بدشت  
 از این باد بر باد شد خت بلغ  
 در خان ز شاخ آتش آژده خشد  
 نه دم بوجیان بی برکت آب  
 کوه ز زبان مرغ گویند را  
 بسوزن نه صفت است  
 زوه خا بر سیر کی داغما  
 سکندری سپرد شمشیری  
 چون پاد دولت چینی رسید  
 پشرد لاله سیف تاد سرد  
 مداوی بیماری اینک خشد  
 طبیب ارجه داند ما و افود  
 بیچاره کی نامان در جنگ  
 جهان افشرد در روز کارش کلو  
 بر لنگی که گرسنگی کند در مند  
 بر لنگی که او جاره جان کند  
 رخ طالع اصلی بی نور نیست  
 جوید اختر اژدها اول در اس  
 نمی دید چون موی بکده تاخته

فروزینت بر کازرتان  
 ز فرود بردشت کما چراغ  
 در تهای رگین بر پوسه خشد  
 در آنکند دیوار کشت خوا  
 حکم بر کذر با پوسه را  
 در سومان پرا ز چن شده است  
 نویسی در بر که نه در باغما  
 شاد از رخ بردن سلامت می  
 توانا بنات در پیستی رسید  
 بی کمال شامین به شد تیره  
 زمر کوه نه شربت آب خفشد  
 جو دست نماند ما و اوجود  
 کپوسیده یا بد زمانی در کنگ  
 که بر مرغیش آیدش آرز  
 عاز رون جوشش با بکزند  
 جو در مان نه پند بر آید کند  
 نظرای سپیدان از ان دور  
 سر ایند شد مرد اختر می  
 گریزنده جانی بلب تاخته

معنی نوی مرغ ساسک  
 ز رانزد دشت سبز چوپا  
 فرود شد آن آبهای روان  
 یکای می و ساقی و کوشن  
 تماشا گان باغ کبدا  
 تنی نده زاب رخ دکشان  
 بهنگام آن برک زینخت  
 دهم سپرد شده با دم مرد بود  
 شکسته شد آن مرغ پازو مال  
 بطیمان لشکر زرکان شهر  
 ز قاروره و خض جسته باز  
 شیر و هس گمان جاره جسته با  
 جو وقت رحیل آمد از رخ و ز  
 سگالش گری را در ان بر خوتا  
 بدان میوه گو بود در دناک  
 شناسنده تخت نه حرف  
 ندید از ما و ای هیچ اختر می  
 جوای کندر آینه درین  
 نه در طبع غیر و نه درین لوان

بگو تا رشت جودت پیک  
 از ان مرغ سعیدی بران خرد  
 در کوه نه شت باغ را بر کد  
 ریاحین فروزینت از کربا  
 که آمد سوی بر که خردوان  
 دود و دم کرده بروتر کنان  
 سنان از جن خرت بردا  
 نه آواز بلبل نه از گل نشان  
 می پیر میدان کیانی درخت  
 جهان کرد در ایا جان کرد بود  
 که جولان زوی در جهان سال  
 نشیند بر کرد سالار دهر  
 بیار کبک عمر گشته با  
 نشیننده در افق آرزوان  
 بماند در آمد زمانه مسود  
 پیشا دازان جلد رای خنوا  
 هم از جنش خود در افتد بناک  
 حساب ملک را از تخت میل  
 در از رم ملاح یاری کری  
 نظر در شومندی نویشت  
 خمیه شده ز او مرد جوان



جوش از جگشتن جان تهن  
گرگشتی در آید بگردان  
فلک پیش ازین برین اسوده  
جان برین آشفته شد روز  
بجانان و کور و کج بین  
سکند دهم خسرو دیوبند  
بطونان شمشیر ز بر آید  
سکسته بسی با هم پیغام  
ز قلع تا قلم و قیوان  
شوشتم بسی کوه دریا دشت  
ز ن کردن نوز قتل را  
فره شپتم از ملک هم جو  
بر از اتم دهنه عا در  
خبر دارم از زم و زنج او  
بتدیس او دیدم جو ادم پت  
ببازی بیند و ختم هیچ نام  
مویایی که رسد کف و کد آخت  
سراید این جن کشت  
کرم باز پرس کی چون بودم  
سمان جمله دیدم ز بالا و  
کش دم در زای سپهر

بصدید بگریست بر خست  
دمه باز کرد آن دینک  
با ساشیم داشت برود  
کره ناورم سوی سامان  
بر شوت مکرم کند رنج من  
خداوند شیره و تخت بلند  
ز دریای طغرم بر آورد کرد  
بسی پسته را نیز شکسته ام  
جو منی روان بود تیغ روان  
کس از آنش بد جان درون  
گرفتم یکن جای چسب را  
بر آوردم آتش ز دریای  
کش دم در قصر شد او را  
هم از جام شیر و نخت او  
ز دم نیز در علقه کعبه دست  
بنفانت پیردا ختم هیچ کام  
جو دولت مرا بود با با  
نیاید این سرتن در دست  
نمایم که مکدم نیاسود ام  
منورم نشد دیده از دور  
هم از ماه دارم نشان نمر

کف که یاران و مساز را  
خروش حیل آمد از پیشگاه  
بکینه کند برین اکنون کجا  
چند پر سازم که جوخ بلند  
بکجا لشکر م تا بشمشیر  
گر پسته و تیغ بر داشته  
بسی حسد در کرده از خود بزرگ  
ستم را بنیقت بک کرد نیز  
جو هر که آن تیغ ز پیش  
برارای دولت سر از ختم  
ز قاپو با پیل کین پیغام  
شدم بر پستگت جیشدار  
سرانید را کار بر ختم  
ز مشرق نبرب رساندم بزرگ  
ز ظلمات مشعل بر از ختم  
بهر با که زتم سپیدم  
کنون در شبستان خود بزرگ  
سید با سپید دیدم این کجا  
بان طبل یک روز نام کرد  
ز این سی و شش کرد وی  
جهان دید کار نامشده

بصحرانها و اردل گن راز را  
بخیر خواهد از محمد شاه  
سمان مهربانی شد از مهره  
کلاه مرا در سپهر کرد کند  
و من این تیش را ز جام کین  
یکی کوشش نامتد کند آشته  
بسی کوشندگان رزمیده کرد  
بمسکلا تا که حل کرده نیز  
نه بخیر دادم کلوی کشد  
ز در اید دولت سر اند اتم  
ز ناسک عسک ره آراستم  
ز کج زیند و ن کشیدم چهار  
قدم برستد مگاه آردم  
سمان سپید با جوج کردم بلند  
بظلم جهان تخمه بر دو ختم  
سر از داد و دانش چه بودم  
جو دولت نمازم رساند کرد  
ز یک سیر تا باب سپینا  
ندیده چهار تا همی بان سپهر  
بسی کشته که کیم سپهر ای کام  
جهان آفرین را بر دم سپهر



نرمدم بر عجز سر در غافل  
گشادهم در سر پستم کاره  
بکار غنایان بکیمان بک  
ارسطو کجا تا بنوسه و رای  
کجا بشه غلطون پر بنیر کا  
نخواهید سقا طفس زانرا  
بر این حکایت بفرخویس  
زیرم در آسایش آرد مگر  
بجوشت آسمان جنش کوش  
از آن پیش کاغم در آن بگن  
جو مرغی بگویی نپشت و بجا  
بسی را بگوین زاده نمرد گشت  
حلالم کند ار پستم کرده ام  
یجای بخاری که بر سپهر کند  
معنی دگر یاره نبواز رود  
بدین سوز مر میاز کن نمان  
جو بر گل پیش خون کند بریر  
تن رک چون تصد مرد کند  
جهانداران از آن ترش زود  
که امید بر بوی در شه نپید  
از آن پیشتر کا دیان سینه

مگر در شومندی و عاقلی  
ندانم در حرکت را چاره  
کز زین غنایان برشان خاک  
بر دم جهان ازین شجای  
مگر کتک با من آرد بکار  
کشید مگر قتل این تا  
مگر باز خودم ازین سوسپ  
درین حال بخشایش کرد مگر  
بناید بر آوردن آواز بچ  
سپر بر سپهر آب خواب کند  
مگر تا در آن که بر آرزو دگا  
کز غنیز برین دایه کور گشت  
سنگ گشتی نیز تم کرده ام  
با درش من زبان ترکیه

ز مردانشی دفر می توانم  
بیز فکر سر مشکلی را که  
بیاید کو خاک رازر کند  
بیا سپس کوتا با فسوی  
نمودار و الیسر دانا چاست  
دو اسپهر بر سر فرستید ک  
دگر یاره گشت این سخن بیاد  
نمیرد کم دست نارد پیا  
ز خاکی که بر سر کز تم غمت  
ز ما در برهنه رسیدم فرار  
من آن مرغم و مگلت کون  
ز من کز بدیت شوق بی  
جو کشین سر برم در آید خاک  
گشت این و چون کین آید

جو مگر که در آنجا فرو مانده ام  
بیاره کوی چاره آید بست  
ما و ای جان سگندر کند  
کند چاره جان اسپندی  
بدانند مگر کن کند از آنجا  
مگر شاه را دل دید کینش  
درین در زیدان توان کرد پیا  
بدین بی کسی در جهان کن  
نمان خاک را با یدم جا  
برهنه بخاکم سپارید با  
بفرستم جهان را جز زانرا  
ستم نیز هم دیدر با شکی  
بمشکوی پاکان بر دم جا  
فروخت و سپوش گشت اجزا  
یاد آرازان حشکان در  
مگر خوش بختم با و از تو  
در چاره بر سپس مگر دند با  
بخیدید باران و ششم گشت  
بر چاکری مانند از آن با بانه  
جو چشم روشن بفرشوان  
جوانان ما بر نیامد ز کام

اینکه است بطور نیالین اسکندر

بطبعی شود شاخ گلبرگ  
علاج از شناسنده بی گم کند  
زبانک جو سه باره خودش  
دوارا بدرگاه آورده پید  
جو بر نیامد ز ما پستی

شاید تن حرکت چاره  
جوشب از کز ازش در آمد گشت  
ارسطو جهان زنده چاره ساز  
بشکست کای شمع روشن  
وزان پیش کین می بریزد جان

یاد آرازان حشکان در  
مگر خوش بختم با و از تو  
در چاره بر سپس مگر دند با  
بخیدید باران و ششم گشت  
بر چاکری مانند از آن با بانه  
جو چشم روشن بفرشوان  
جوانان ما بر نیامد ز کام

نخواهم که مویت لرزان شود  
ز دل میدرکن این جوی بوش  
درینجا سراغی برین شنی  
جهاندار کنیا ازین دلگرد  
کلی آیم و قطره خاکست  
که خدا که شایه شدن پیشین  
بر آمد کنون تا توانی پدید  
ز دوزخ مشو نشسته ز بار جوی  
بوزن از بر کوه برداشتی  
بشی سخت بی مهر و ماری چیر  
ملکند دو ماه خاکند و کیر  
دوران شبان کونه بکاز شای  
بزم بود کرد در میان یکدیگر  
دوران ناز سوکنه های کران  
دپر زبان آواز کونت شای  
دو شان سر کلک یک شاخ کرد  
جو بختی که کاغذ آمد چیر  
بس از آفرین آفریننده را  
بضین بسته بود آن فوذران  
تقطعه که در غنچه شمشیر بود  
برین بر کل که رسم کرده با

ترا سوی آفتابان شود  
که سنجوار کار برابر دوش  
بخواهد سپستن زلی روغنی  
که آمد مرا ز نیکالی سپر  
ز نوازه اسر زنده سخت  
مرا بود بر چکلی دست پس  
بدیکه که ز غمت باید کشید  
سخن در بشتت و آن جا جوی  
سر شاه شان در آمد بخوبی  
تبار کی اندر که دیدی مهر  
بهم مرد اناوه در غم قیر  
که در دست و صدمت بشوید  
که باشد خردمند و پهلوی  
فریبنده بالابه چون مادران  
شدند نام کاغذ جو سگین چیر  
که دنیا داد و داد پند را  
که آن پر در شها که آید جا  
سپست سپه بر برود با  
درخت کل سرخ سر سبز با

و یک از چنین شرتی بگیر  
که گشتن تو ان کین صراحی بیز  
مرا از تنی روغنی دل بلاغ  
بفرمان من نیست کردن سپر  
ز پروردگهای پروردگار  
در آن وقت کردم جهان خردی  
مه پیش ازیم شراب غرور  
دعای با کز شش در بکار  
شب که در شب اژدهای سیاه  
تاره که پسته بر کاره  
جهان چون پیروی کنیخته  
جواز مهر در پا دآمدش  
برود و سپهر بر کشد خامه را  
که از بر من دل نوازی شزند  
**بناشد که این ز بر ما سپر**  
**که در بزم شکر و شوق تیز**  
**که نا که بسی بر سر روز چراغ**  
**نه من دادم که روش ماه چهر**  
**با بخار سیدم سپر انجام کام**  
**که کم دل قوی بود و هم تن قوی**  
**که پست باک حیوان ازین جا**  
**که هر هستی بخشد آرزو کار**  
**فرد بست طاعت بس پیشین**  
**فرد و دختر لب بمبارا**  
**بجوی ز دوزخ در آوینخته**  
**پریشانی اندر نهاد آمدش**  
**نویسه سوی مادرش نامه را**  
**که گوی بغیر یادنا سپود مند**  
**جهان کرد بر نامه خوانان**  
**فلک را بنفشه سوراخ کرد**  
**نویسنده را چشم مار کشید**  
**یکایک همه خلق را با جاسا**  
**سوی جا را در نه کین بدم**  
**ز رونق مینجا دنا رخ زود**  
**که مهر از دل آمد نزن از ازا**





سوزی کی که ز بختی	که چون شد میاد آن کجای	سوز از بی دست پروردگار	بند دست بر سرش و خوش
ازین سوزت ایام دوری	خلایت درین غم صبری	بیشتری که خوردم ز پستان تو	بخوابم غم در شینان تو
سوز دل از دیش پر	که باشد جوان مرده و لماند پر	بزمان پذیری دنیا و دین	بفرمان ده اسپهان و دین
بخت نویسان دیوانه کج	بچا و دیدمان مینوی پاک	بزمانیان زمین حرمت	بهرمت نشینان خاک
بچانی که ز جانور شد چیتا	بجان داوری که در او غم	بپرگار صفت آسمان بلند	بهرت صفت اختر چند
بکاهی مردی دران شناس	بترسای غم صبر تیک	بهرش که درش افزون شد	بهر کس که ز فیض برود خند
بزنی که در دولت بروفت	بپای کسی که راه رضایافت	بهر سیر کاران پاکیزه رای	بیاریک چنان سنگش ی
بچشمی که ناک لاشا دکان	بچویش نوی طبع اسرار دکان	بازر سلطان درویش دست	بدروش قمع که سلطان آواز
بهر سزای صبح آراسته	بمبتولی بذل ناخوابسته	ببش زنده وارن بچا خیز	بجاک غریبان خوانا به ریز
ببش ناله تلخ زندانیان	ببتدیل محراب روحانیان	ببجای طبلت نه بشیر	ببومی در دستان پر
ببذل غریبان پمارش	ببکش چیمان بچده کوش	ببزلت نشینان صحرای ذوق	ببناخن کبودان ششهای در
ببناخیکهای غم خوارگان	ببدرماند کیهای چارگان	ببرخی که خنجر بسا سودی	بببشتی که پاکت از او دکی
ببهر روزی عدل آلوده دست	ببخرسندی ز بهر نعلوت پر	ببدردی که ز غمش بدیدارست	ببزخمی که با هر شش کارست
ببصری که در ناشکیا بود	ببشری که در روی زیا بود	ببفرماند فریاد آن کینهش	ببفرماند یک شمشیر ز یاد بس
ببصدقی که آید زین پروردان	ببوجی که آید پیوسته بران	ببدان ره که ز نیت کس کاریز	ببدان راه بر کوب بود کسیر
ببان در کزین در گذشتن باو	ببمرا و ترا باز گشتن باو	ببنادیدن روی دمساز تو	ببمردی کوش از آواز تو
ببان آرزو ز کزمت بس نیاد	ببان عاجزی در جهان کس نیاد	بببراد آفرینی که دارنده او	بببمان جان ده و جان برنده او
بکجای این هوشیت روی تو	بکبیر در که طاق ابروی تو	ببصفت نداری بنوشی پلاس	ببسجای ز منزل شوی در شناس
بپسچی نیل که نردی ز راه	بکمی در سر انجام کسیتی نگاه	ببکرماندن شد جهان کسیتی	ببمان در غم و سوگواری کسیتی
بدر آیدن که بر کس نماید جان	ببویز آتش با شمع با جان	ببگرت لذه آید که لذه خوری	ببکمی سوگواری و ماتم کسیتی
بازان پیش کانه خوری ز نیاد	ببکرای مهابت شهوار	ببخوان خلق را جمله همان	ببکسی بر آینه بر خوان خوش

که اگر خرد زین خورده های پاک  
وگر کسی نیارد و نظر سوی نورد  
بخان دان که یام دو جندان  
جراسر نیارم سوی آن بر  
جو برین نماز سرای فریب  
رمانید ما را هفتک زین صفا  
بصورت محنت که در شب باروز  
ستاره ز ناخن فرود نریختند  
پلاسی ز کیسوی شب سفا  
دگر که نه شده شاه از این  
سیاهی ز دیده بزدید حال  
شتابنده مرغ آسمان بر پر  
درین کار کار جادو گشت  
خنیکی که او در جهان آن کند  
اگر به زره تا خلق خسته بود  
براجون کوچک عدم نماند  
اگر گشتی بود با این قصه باز  
ز دندان ز کرمای زر کاراو  
رقتی که عکسش کرمای کرد  
ز تابوت فرمود پدشهریا  
که مریخ دنیا که در باست

که غمناک باشد و راز زین خاک  
تویز انده عاشقان دروز  
نه تم پایی سهرم در این کیند  
که جاوید یا ششم درو جا کیم  
زمن باد و اما ندک تا نریخت  
که با واکمکس چو ما رسکار  
همه روز نالیید با درو سپوز  
سوا شد پر از ناخن سیم کیند  
زین را بگردون در انداخته  
کابل دید بالای بالین  
پسند و شش را در اید وال  
که تا آشیان بی غش  
جرایاره کار خود این است  
جهانش باز درو و نیکن کرد  
ری شد که آن راه نماند بود  
خرمای آن راه با گشت  
نمونه نمادی درین پروراز  
یکی کھنزدین نه اول او  
آباوست زمین در شای کرد  
که یکوست او را کند اسکا  
بخر خاک خیزی ندارد دست

اگر زان خورشما خورد میمان  
مخو زعم که آن من اندر کند  
چو بسیاری عمر با اندکست  
چرا خوش نمانم بران صید  
چو شبید نیز مست لایز شرد  
چو نامه بس برود عنوان تو  
چو خورشید کرد ندک بر کردی  
ز دیده نو پیستن روی شاد  
ز کام دین ز سرای آسمیند  
پیشتر خون کیش زیری  
چنان آمد پیش از کار شد  
فیدیم کسی را ز کار کارگان  
سکندر جو بر بست ازین خایه  
سرا بنام جون از بس پرده  
ره انجام را هر کجا سازاد  
کمر که در کرد این را پیش  
بهار سپید چو از باو سخت  
برند روش ز کافور بر  
عقود و اندام جون سیم  
دران دست خاک تی رقیه  
شما نیز چون از جهان کید

تویز انده من بخیز در زمان  
بکار غم خوشی کن گشت  
اگر سی بود سال که کوهست  
کربل دودا بست بی کردار  
زمن باد و برود سپیداران در  
فرستاد و خود رفت وی  
دران شب ناخن بر آوردی  
بناخن خراشیده شده بود  
مخرج را در کوه کعبت  
ز کوشش جان بر آورده نوی  
دم جان سپردن بدیدار  
نه اگر از کار های خشان  
ز ویشش بالای این خیمه گشت  
ز پیدا کیتی دل از زده  
ازان ره کیتی خبر بازاد  
فراموش کند راه کنه بر پیش  
بجاک او فتاد آن کیمای در  
بدیهای پیرون بر آورده در  
کن عطر و تابوست سیم بود  
منادی ز سر بر آنگونه  
زین خاک آن نیز خاک بود



که زبان دهنست کشورین  
سوی بصره و پیش از شهر زور  
ز داغ به آن چسبکس آن بز  
نزار جهان دوستی با کسی  
چهارمین کوه نشد راه  
زین کوه سر می توان رفت  
بین در جهان که جهان دیده  
چشمی درین چهارم سپهر کون  
درین میل مگر که زمین شست  
مشورت این جادوی زرتشت  
زشتان جهان در کس ای دوست  
و در حلقه را از منیوهی  
بدان ما مذا احوال آن دور کرد  
نظای که بر زن این بند را  
چو سلطان صلا در ده کوشک  
کسی را آن می خورد و نماند  
که چون شود راه برین فرخ  
زستان چو پیدا کند دست  
درد و دست را بشنم فرخ کوز  
چو از دی باغ پر کیمسرخ  
نم جام دستان دوا بدویش

یعنی کین آمد ز شایان  
که بود آن دیار از بانشین دور  
کس این رفته با وی پیمان  
نیاید در محسبانی سی  
برارد بگاه و نزار و بگاه  
نه سرشته رای توان بیاف  
که ز جسد رازیان دیده  
که می آید از میل و بوی خون  
که آن زرنه از سرخی است  
که میان کیش است کاروان  
که ماهی بدین خوش است  
وز آنسو کند حلقه راهی  
که هست آسمان با زمین در  
مستین ترسان شی جنرا  
قی تلخ بر یاد او کوش کن  
یغیا و سلطان فر کوشن

شما نیز چون از جهان کنیز  
با سکند ریش وطن رسند  
برابر در ایوان آن تخت کجا  
بخاکش سپردند و کشته با  
پایان رساندند و چند سال  
تجسس کردی شرط این گوی  
جهانی که با اینجن خواری  
چو خورشید و کشتن میاوه  
سرساز کاری ندارد سپهر  
از آن لانه برم پیستی زند  
جهان چون دکان بر کیمست  
که میستی بزوی چه باشم در  
اگر آسمان با زمین ساختی  
بمهمانی بزم سلطان شن  
سکندر گران جام چون گل  
منفی بر آواز آواز جنگ

ازین خاکدان نیز خاکی بر  
ز تختش تخت نشد در انداخته  
نهادند زیر زمین تختش  
در دخمه کردند بروی از  
نیاید پایان ستور این شای  
درین پرده خورشیدی نیست  
نه از خوردندین پسته کیمست  
از انداز سکنی بقندیل او  
که کیمسته در کین مامه و مهر  
از وی نمی آبی در کشت  
که دو دیست بالا کردی بر  
ز ما سر ز شمشیر نه دخی  
نیشاید بره بر پستان شن  
سته جام و بر یاد او خورد  
تخلص ده از رخ ابرایش  
برم خست چون ازین سنگ لا  
فرو بار داز ابر باران خود  
نخ خود کرده و مهر سپهر  
سنالیه خم راز ریمان بی  
کباب تر و نقل خشک آوردند

بزم باغین با از دکان کیمست

کند این از قف قباب تون  
شود مجلس از کیمای کج  
تخت بکند بر پیشینه پون

تشته با نهای جلاب کیم  
و بهاب ریحان فردشان بی  
غزالان که در ناله سنگ آوردند

نشسته شاهان بر مشکی  
بوز اسکندر آمد بر دم آبی  
بزرگان اگر دستبوس آورند  
همان نامه شده که پیش  
ز طوران نامه دل شکن  
با خیمه شهودی جان او  
بگوشه کار او نیز هم خسته  
معنی بران ساز عیقل نواز  
که یک کیک آواز از امش فروز  
گر چه ز شاهان غیر در محبت  
بنالید چون بلبل در دمنده  
بزرگان لشکر خود در جهده  
ملک زاده را غم شایسته بود  
که برین مرایست فی ستن  
ز نام کان بدگر که دو سنگ  
فرماندایان داور که را  
من از خدمت خاکان سپهرم  
سنانا که پیش از پیر سپهرم  
ز دنیا بدید و بدان کوشی  
سوسهای آن نقره ز فرید  
عنان بر پیش از کینچین

خورنما جسیوان اسکندی  
که عالم شد از شاه عالم  
بدرگاه اسکندر رسد آویز  
بما در سپردند بر غرض  
جو طومار چسب در بر خویش  
که داشت سو کند و پیمان او  
مرا زین بخت آری وز  
جو او کس ناید سپهر آوار  
که زیر افتد از شاه سر بلند  
که با آن ولی محمد بنده عهد  
که در وی جز این در پناهی  
جگای پدر مجلس اگر سپهر  
نه خورشید کاغذ بگام  
پذیرا شود و خنده شک را  
باینه پرستی میان بنده ام  
پدر چون فرود رفت کس غم  
که من نیز سپهرم همان دل خوشی  
بسایه که نقره و زر درید  
شوم دور ازین جای چون

که گتم ذکره به زاده سخن  
لمو طو الف زمر کشوری  
عده زیور روم شده راجع کند  
جو ما در فرو خواند غم نامه را  
ولی که چه شد در روز بوی  
بیش شاه نیز از فراوان بر  
بسی مر که اسکندر را سوار  
برین مکده روز راهی شد  
جو او هر که کو در آید ز جوار  
در کج بروی کشاید باز  
ز شاهان دلکش گشتان جوار  
و با حساب جهان کار بست  
کام نهد کان با کیمبر شاه  
به تخت و پیرایه را سو ختم  
برین سر سری پول ناپایدار  
نخواهم شدن زوجه کیمبر  
نشتم کجی جوانان دکان  
جو پیمان پر کشت بر تر کنی  
نذارم سپهر تاج و سرودان

به بازی بر آراست رخ کن  
بگنشد کیت نوار و سپهری  
بروم اندامه شمشیر کن  
سید کرد هم جان و در با همه را  
سرفروغ خیمه در انداخت  
همه ساله خون خود خون  
از و نیز شمشیر ملامت  
درین سوشش غم چرا چاره  
با شوب شاهای بخت بوی  
که خندان نوای نوای نوا  
کنه آتش با برش را بگدا  
جگای پیکند بر بندش نمان  
که بر فرخنی شغل دایره را  
کاین شسته را بر میدار  
بروز جوانی که غم  
تخت کیمان تخت و تخت  
چه کونه توان کرد پای  
نه ز و نیز باران و تهر  
با کردی جان آرا دکان  
بسر که هر چه در کس  
که بر سر نهادید شمشیر





دین کار خیرین عفو تو مان  
با سگ تو دوزخ کو برسان پاک  
شوم مرغ و ده که طاعت کنم  
با ساقی از ریخا بزم  
جواز کم که بسیار یاد آوری  
سراپا نام و دیو پروری  
توزیای بران پس تیروش  
بسیار نماند از چاه پست  
منفی دلم گشت از غیر  
گمانه ز بیم آید بپوش  
ارسطو بود اما نازان با نفا  
ز سر و سی رفت نماندگی  
بودید نه کان یکت نزل نشناک  
گو با چه جوهر شد این آسمان  
سی بربری بر فلک ساختم  
جهان طایفه جهان فولدم  
که در شناسایی اختران  
بیزدان پاک از کس گنیت  
پا لورده و روشن ز روشن بواج  
نفس با جوهرین طارم مثل گند  
زیزدان پاک آمدن جان پاک

ز مورد مکن خیرم شکار  
فرو شویم الوه که با ننگ  
بخم کیاهی قناعت کنم  
کردن شوا بزم بوا سنان بزم  
کسیکینده باشی دران او بی  
رشل همان داشت یکبار  
کمدان اریشویه تیروش

یکی دیر خار بیدت آورم  
پنجسم راز بر تو بچندی  
جو حکام نخستن در آید فراز  
مرا چون بزر در خاک افکند  
و گرنای از تنجی فرک یاه  
دل از شغل عالم طباعت بد  
که در عالم این جنغ تیروش

تخلص از سطره حکیم

ازین ناله زار که دم محوش  
از بر سیبت بر خود قفا  
طیلمت در آمد بماندگی  
بمیزل رود بی نقصان پاک  
کرد و در شد سر کسی را گان  
بدین دل که من پرده خاتم  
رصد بند منت آسمان داندم  
فرو گنم احوال کردن دران  
کرای جوان پوشیده بر ما  
بفرمود کار بند سپلی ز باغ  
گذر کرد آمد بد با بزم گشت  
سپردم و گره بزدان پاک

سکندر بجزین گنده گشتا بد  
سیاهی پوشید در غم نشسته  
نشستید یو نایان کرد او  
خبر باز شنید از ان شونده  
شنا بند را و دیگر سرای  
جو خواهد شد اکنون به سجا  
جان مدخل از دشت آراستم  
گنوزن کر تین گنیت باید سخن  
سخن چون با نجار رسانید با  
بگفت بر نهادان نواز سب  
بخندید و گنیت از حیل کی گوی  
گنفت این و بر روی کی با د

که جاوید در دلی پشت آورم  
پس هم یکا پس چندی  
کم بر زشته از دیو باز  
کنی خاک راز بر خاک افکند  
بیشواری آن در توان گشت  
برین زیت گشتن نشاید  
زبان کرد کار از ان گنیت  
بسا کرد نامر که گنیت  
بلاور یکی ناله از ان گنیت  
بر افکند چمن کردن کند  
جو دقت آمد او نیز غم نشسته  
از نشاد او با تاش کرد او  
که سپد کن احوال جنغ بند  
خبر گنیت کای ز بود و دما  
درین رنه پیغم خبر او ارکی  
به شتم زومر به بخواستم  
ر با کن رعد نهامی سخن  
سخن کوی مرد از سخن مانده  
بجوی می داو با ناز سب  
که صبح مرا سر بر آمد ز کوه  
بر آورد کرد دن از و نیز کرد

ازین ناله زار که دم محوش  
از بر سیبت بر خود قفا  
طیلمت در آمد بماندگی  
بمیزل رود بی نقصان پاک  
کرد و در شد سر کسی را گان  
بدین دل که من پرده خاتم  
رصد بند منت آسمان داندم  
فرو گنم احوال کردن دران  
کرای جوان پوشیده بر ما  
بفرمود کار بند سپلی ز باغ  
گذر کرد آمد بد با بزم گشت  
سپردم و گره بزدان پاک



جو کز دست و کف دست است  
 که گشتم چون بلبل از ناله است  
 جو سرکس بدین تر ز دریا  
 ز در دست کف آفرین یکی  
 جهان خانه خوش بوهار  
 جو شادام دور و آسودید  
 درین ره پناه خود از چکس  
 درین خوش خواب خوش

یاران پیداخت آن سپه  
 که کالای کشتی نذر دبی  
 در با نوار کیهی کرد  
 که بریده شده کور و آسود  
 نسا زم خراز پاک نردان پس  
 سخن را چه پیام او نبرد

معنی بزنج جرد جان نواز  
 کران باری راجان سنا  
 ز کوه کران تا بدریای ر  
 سن آن چشم آمو که از بروج  
 شامیز چون غم راه آویز  
 معنی بر آری لختی در دست

بر آسودن نامه نوب  
 یان ناله زین ناله و آسود  
 ری دید کردی ربای پی نید  
 که باید بدریا در انداختن  
 جو بر نام او بشد با جان  
 پهای خودم ز دست باید کوی  
 پاکیزه نردان پناه آویز  
 که زینت ماری اخطای

بران لمن بردن توان با  
 نلاطون جو در زمین آمد  
 جان شد کایت دران بوز  
 بان طفل نام که سنگم خوا  
 درین جا طبعی مخالف نه  
 بود جادو یوار آن خار  
 همان آرزو فرایم در دست

که مانع ترین کس منم ز ابله  
 بکوه راه خویش آرد شاد  
 که آب آید و آتش ز خاک  
 که بنیاد اول بنا شد در  
 کس من شدهم آرزو بود

جو در پرده حرکت ره نیم  
 بختن سنش ز سمنون آید  
 چگونه توان راستی یافتن  
 که شست از صدر و نیزه سائل  
 برین آرزو چون زمانی گذشت

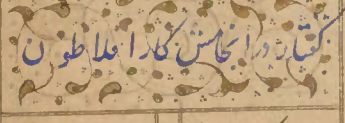
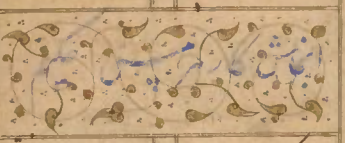
عنه طعمای هجا نرا زیاد  
 که ما نیز ز خاک خواستیم  
 ز سر پرده روی بر تا فتم  
 نماند که این خواب چون آید  
 ز کزگی بیاید عنان آفت  
 بدنه ساله مانده احوال آن  
 فلک زوش او نیرم در دست

معنی پادار بر یاد من  
 بکن نشادم از شادوی آن  
 بود ایس اسر در آمد ز خوا  
 جو بر ما توان یافت سجاد  
 ستاره دل از داد مردگشته  
 بنیشت کفایتی بر شایک

در آنگذ کشتی بطوفان آ  
 شو مند رانا توانی سکت  
 ستمگر شده داد بکند آ  
 ازین همت سندی کجی جری

نشسته ز قیاسن یاری کوش  
 نیز روی طالع خبر بارت  
 آن هم بنشینان که بود پیش  
 که این اختران که جرف فرخ مند

سرودی با سنگ فریاد من  
 که بگذرد آب آن همت رود  
 پیاری کردی چون فلک بوش  
 بنامی آتیا در ایست  
 خبر داد از انداز عمر خویش  
 ز نازخی نیز خالی نینه





جو بخش او فند و در سبک کارگان  
 جو باز اختر سعد یاد بقران  
 جو کت این پناه و در کدیما  
 مکبر تو آنجان ناله  
 مینا پس با چون سر آید جهان  
 که حکام کوچ آمد یک فراز  
 به این منت میکل که دارد سپهر  
 شد آمد بشد زمان کی کنم  
 بدیشت و بدیریا تو کم کند  
 من آنم که خواهم شدن بر فراز  
 بر آسود از آسودهای جهان  
 پیرای منی نوای سنگت  
 در زمان تو غم شوم خنده نیز  
 هم سبحان گفت کین بیاع  
 ز دانهایی ماست ما مامراس  
 تیرازی جوشن فرشان  
 جو پر دانت زین نقش پیکار  
 که کاب آن رود چون آرد  
 جو ستر اط زار زین آید فراز  
 شنیدم که ز مری بر آید خنید  
 پیش کت بون درت آید بر

بود در دود دستم کارگان  
 بینی رسد کار منت افزان  
 فرو بست لب دید بر من نهان

شما دستم را نیاید سیر  
 ملک رسیدن بان بگشت  
 معنی درین پرده هفت سال

**انجامش کار بندای**

بجای دیگر میگویم ترک تاز  
 سرم هم فرود نماید از راه  
 زمانی که جانی نهم کی کنم  
 هم ایلیس دریا و هم خضر  
 مردن دان زین سره ماندن با

لکن خانه کوسرای پست  
 پیری دارم از چشمها ناید  
 جو کوشم نند بر سر سدی پای  
 جزین سر زده بای در ایوان  
 جو کنت این ترغم با و از دم

**انجامش کار فرمود بوی**

برینم که خواب آشفته نیز  
 که بر جان جسمت تو منظور  
 که از راه ایمن شد در شناس  
 بود جرب و جوی ندرت  
 کشیدند خط نیز بر کاره

جو آمد که غم فرمود بویس  
 جو پایم کی نیستش در دست  
 کان که همیشه خمیده بود  
 همه ساله بجل گشتی بار و کج  
 در آرای منی سرم را ز خوا

**انجامش روزگار پست**

نهان دلش در کلو نخشید  
 نشاید شدن مرگ با جا که

تن تر خوارش جو شده در دست  
 دران خوابا فشرده با این بود

کمیخ نیاید کسی دادگر  
 در قنای با بچس از روشت  
 نوای بر انگیز با آن سال  
 فر باره از اشک من شاله  
 چنین کنت در گوش کارگاه

من سبکی وان که بمانی پست  
 بهر جا که خواهم تو ام پیوست  
 جو خواهم کم در دل صخره جایی  
 ز من نم نشنیت بر خوان  
 سوی عمران باری که در کم

که گشتی بود در کب با عمران  
 گرفته ز بان که خواهم گرفت  
 بهر شتر بست و بنات کو  
 جتا را یک دوزخ جو خرم  
 تبا و در زان قب درید بود  
 نیاساید از تحت و در دوزخ  
 با بر شیم بیک در دوزخ

بجکی گشتی تری آرد فرود  
 دو پای سپه پیش اصل رفت با  
 بسوی سحر ز سر زده بلند  
 ز پشت یکا یکت آید بود



خودید و مکان مرغ عالی خراک  
فرود آمد از جنبش اعضا می

برون فرست خواهد زودی تمام  
بجا که بود خست جان

بستر لاکند گامی می شوند  
در آمد با در مطوفان خوا

جو سپردن رو و جان این شرح شد  
فرود بود چون دگر کس سحر کجا

شدند که از زیر کان در  
منی را ریش جان بسیار

که در نرم سپر زوی با ب  
که تاریخ عمرش درین در

نظای دیوانه استان شکلم  
فزون بودش هر شش سال

که استاد و انا با ایشان مکتبت  
نوازش کم زان در لونا

بخان زن نوازی کی تا بصد  
ز بس و ز کار می برین برکت

چکیان نهند و او غیرت  
با هر شرم کرد امیدوار

رفیقان خود را بجا حیل  
با رحمت خویش را دید و

بزم شدن نیز برداشت کام  
که بر عسقم زود روی دول

بمخندید که که امر ز کار  
در کشت که بود که خورش بود

تو کفتی که پدایش خود بود  
منی را منش آوریدید

شما وین بیان با در لکر  
که از ره خبر داد گاه اول

جو عمر شسته آن رو و پاشد از  
خود با در پشته یا یاد کجا

تبا با دشته را بنیردی تخت  
کشید از زان وقت از ان

بد و با دسر سبزی تاج تخت  
ولایت نداد بد شتم قران

ملک عزالدین که در خج بلند  
نشینده بزم کسری و کی

بجوش نوش دارد عهد  
جو بزوی بر آید از با باد

چو زنی بر آید از با باد  
چو زنی بر آید از با باد

نشیند بران بزم چون کبیا  
بسیک شانز که چیده کوش

دران کبکین نانی می ده  
نشسته بر گوشه کوش

یک گوش آده و فزونان محل  
بر این خفته آبی از آتشی

وزیری بد پر پیش نظام  
که در در جهان بزمی از فزون

با کف الکسانی بر آورد  
جهان هم ملک هم جهان پهلوان

همچو نیم شیار و شنه نیم پست  
دران بزم کاشوب را کاست

همچو بکتار و شنه چوب دست  
خوین نامه نوزاد با نرست

بدان تاجها ترا تماشا کند  
نشسته جهان بوی بر جای

رصد بندی کوه و دریا کند  
جهان ملک ناختش آورد

کمی ناختن در طس را ز آورد  
بوی وزی نامه و لونا از

کمی در جش ترک تا ز آورد  
در هفت کشتور بر کرده

برو مجلس شاه فوم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

تقا و بر پر کار عالم شده  
تقا و بر پر کار عالم شده

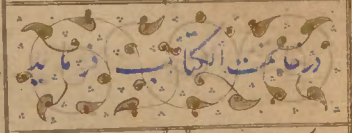


مکران شمی بزم آراسته  
فرستادن جان پنبوی پاک  
یکمی عصمت مری میاسته  
بنوبت گذشته دهنده ناک  
عدوی که بگسرسد از بود  
چون نزل فاقه حق جان دلازم  
مرا نه از پای سپردن سخن

ز کارم شدی بند بر حاسته  
بر از رحمت آوردن تیر خاک  
یکی نور عیسی بر دنا فته  
یکی تمیل دیگر اقبال نام  
به ار پرده دارش برادر بود  
جگر تیر با جان فرستاده ام  
تو دانی ذکر سر بر خواهی

جوان یادر نیست بر دپای  
دو کوب بر آمد ز دریا می من  
بخوبی شدین مجو بد منیر  
فرستاده ام مرد در از دنا  
بناید جو آید بر بخشیر یار  
جان باز کرد انش از ز دوش  
جو کوب بر دنا آمد آنگاه کوه

که در جبهه سینه گم نمیکه جای  
که شدر روشن از زین آری  
جو شپس آن برش دل بی نظیر  
کیا قوت از هرج دارد کجا  
چین پردلی را جان پرده دار  
که امید من باشد از زین  
ز کوب فران گشت کیستی



میان پسته مرگ یک کوی مری  
من آمو هر آورده از ناسک  
نه از ایران کن چنین جوهری  
نیز شنیده باز جویم بهوش  
بسیاب در کج پرداختن  
نیز شنیده نیک باید خست  
ولیکن ز سنگ آرمایان کوه

فروشم بچینه کشوری  
کز و بشکند نام کومر فوش  
جو امر بد ریاد از ان حق  
کرب زید ارناید دست  
بلی من گرفتند چندین کرم  
و کز ز کانی بود پر زراف  
پسند نوام در اسمکیت

ببارونی فصل داران کج  
مگر خوانی کوه کردن بودیو  
از ان به که بر گوش ناریک  
ترا مشتری هست کوشک  
جو در شب افزوم آید جیک  
بر آشنم از سخی کارشان  
ز در در کد ریج دیاست این

خریدار کومر بود کومری  
بکومر فوشی تراز و جیک  
طبع دارم انداز دست  
سمان چون ودان بر کشید غوغو  
گشادن دراز داستانهای  
سمان کومر انشادن بی نیا  
ز سر بخجتی گشت دزدک

که پیاچی ده نه سرکیت  
جو در بیج درین شنیدگی  
مرا و از کوه کبیتی بلند  
درین نکته کز کل بر دنگ  
نه زانت جندین سخن گندم  
ته نیست از پرده توان گندم

و کز ز کانی بود پر زراف  
پسند نوام در اسمکیت  
خرینه بد ریاش باید سی  
از اندازه بود کیتی پسند  
جو ایست پوشیده فرسنگ  
حمایت فاقه بر خوانم  
ز نازن در سیت افان

ببارونی فصل داران کج  
مگر خوانی کوه کردن بودیو  
از ان به که بر گوش ناریک  
ترا مشتری هست کوشک  
جو در شب افزوم آید جیک  
بر آشنم از سخی کارشان  
ز در در کد ریج دیاست این  
بدریا کند مع دریا بدی  
جوبی دزینی باشد انداز  
دگر ز من دور تاج ده  
کربان جهان بخستی میکند  
جو بر کانیست بنام شد

که در جبهه سینه گم نمیکه جای  
که شدر روشن از زین آری  
جو شپس آن برش دل بی نظیر  
کیا قوت از هرج دارد کجا  
چین پردلی را جان پرده دار  
که امید من باشد از زین  
ز کوب فران گشت کیستی  
خریدار کومر بود کومری  
بکومر فوشی تراز و جیک  
طبع دارم انداز دست  
سمان چون ودان بر کشید غوغو  
گشادن دراز داستانهای  
سمان کومر انشادن بی نیا  
ز سر بخجتی گشت دزدک  
ر با و بیج بازارشان  
بها کوه سپی همیاست این  
که دریا بد ریاش نوام خرید  
بندی کجا باشد آواز ده  
که در دروازه ام از تاج به  
تو دم بک ریختی میکند  
قدم چون کرد ز پر کاست



ی که بر سر سال بر کن  
سوزم زمانه بیری تخت  
ولی دارم اندیشه سر بلند  
چو سر سینه را که از کید  
بشت آمد انداز سال  
چو لو آبی از جبهه نیار دواز  
بوی که کند کوه قود قود  
یکی روز من نیز در عهدش  
شب که کسی زان در میان بود

فشد رونق نازیم ارگن  
ده در بدمان و دپاست  
که بر صیغه بیان کشیم کند  
چه سودار عجزه که سینه  
گشت از خود انداز سال  
از ما غم زود خواهد بود  
چرخ خواهد کوتا خواجه دراز  
که زین ازین کجاست  
بسی که است با آن بهمان  
دل ز کار سپود پر دامن  
جوی جانم را بخون می نم  
کم همز پالوده را خون جوش  
مرا و میباید پس قبال شانا  
بشت در روزش از کید کند

سوزم کن سردار دینوی  
سوزم بچا سیت از قبا  
چو شیر اکلم و خود بگذرم  
جهانی چنین در خطا ختن  
همانم که بودم بره پهلوی  
من این کسم در غم و غم  
بگو بود که در کشت از قون  
غم ز چکان در دم جان کوه  
غم با آن شکر خردن تان  
که این بود مرد پسیان  
که از پشت کوران نزارم  
اگر و غم نیست اندر سر  
خدا یا تو این عهدی شده را  
پایان شد این داستان

عاقبت سوزم حکم کند نوزدی  
صدم در تراز و نندقی شایک  
خورد پسته روبا و خون  
سپری چنین در کز انداخت  
همان دید یاسن بد لاکلی  
بازی نمی باید این قصه  
دوشستم مرا اشک پهای کوی  
ز غوغای این باد تیدل کشت  
ز کوه شکم هم غلام خدای  
بیری روغنی جان هم چون غلام  
بر و مندی باغ هر کشته را  
بغیر روزی فال دیکه لافری

بسی که است با آن بهمان

از ما غم زود خواهد بود

بگو بود که در کشت از قون

بازی نمی باید این قصه



بوغز ترین طالبی کوشش	دری بودنا پسته منقش	وزیر داستان شاه محمود	یونان شمشیر فال سعید باد
فرید درشن داد و در نمک بار	بعید بود از این راه را شرم بار	بیت کز اینت ابرو چون	از اینجا که تکیان تشنه لب
که غم رفت و شادی پایان رسد	منجی ره را مش آورید	زبون از همه زندگان شیرین	همان پیش خورده جویشین
جو عمر شسته آن راه باشد دراز		رونده روی زن که بر زود درسا	

تمام شد کتاب خمسة از کتبات شیخ الانام و استاد  
الكلام شیخ محمد الدین الکیس المشهور نظامی  
در تاریخ مشرف شهر رمضان پنه  
اربع و تسعایه و الحمد لله اولاً  
و آخره علی الیه البصیف  
المذنب حاجی علی  
الکاتب  
غفر له



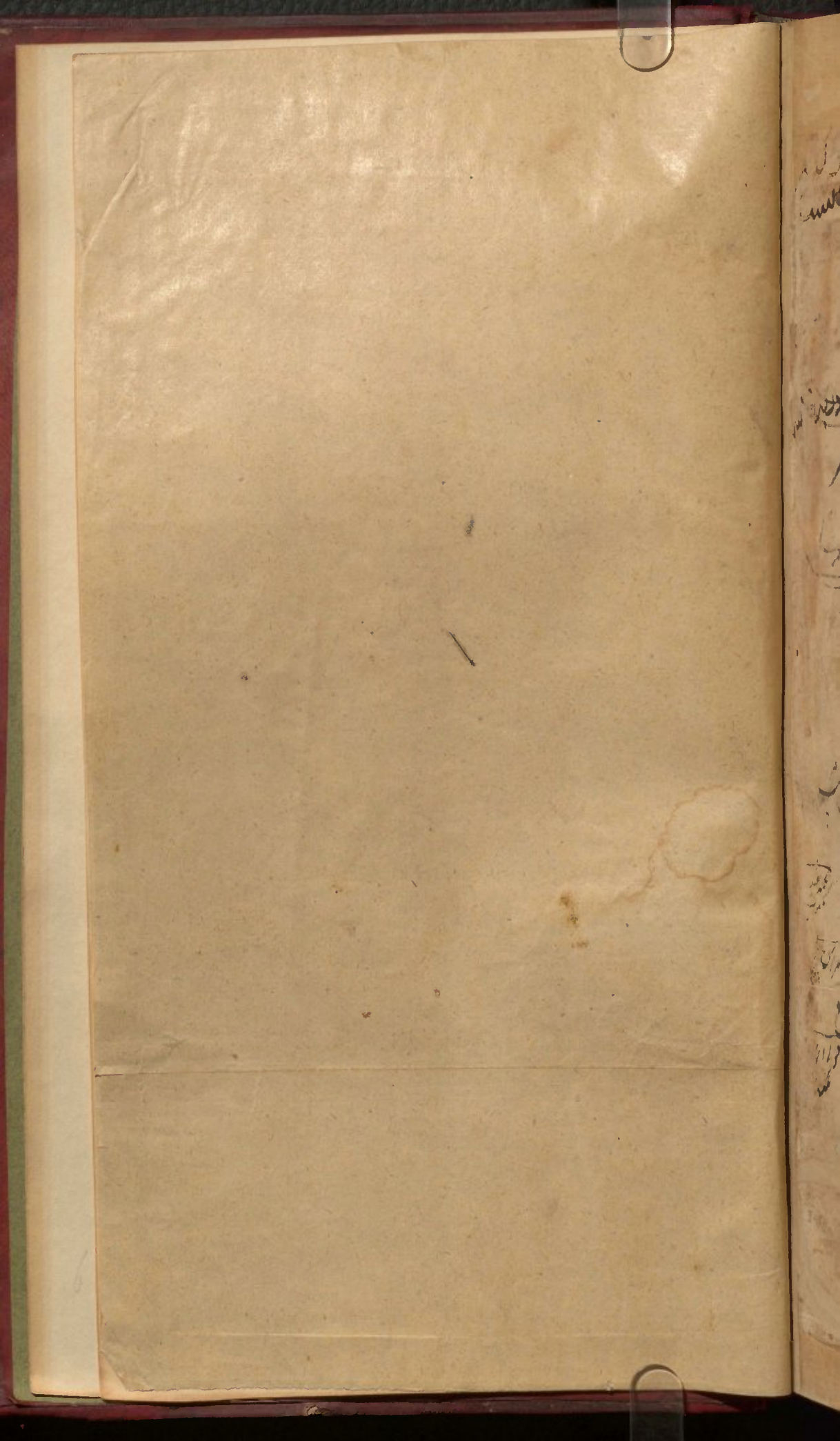
باز بیدار و زنده  
یا همان بر آن تمامت میکند  
و آنچه در آن نیست  
بیت

افسوس که روح در این دنیا  
افسوس که روح

افسوس که روح در بدن نیست  
باز بیدار و زنده  
یا همان بر آن تمامت میکند  
و آنچه در آن نیست  
بیت  
افسوس که روح در این دنیا  
افسوس که روح

بیت	بیت	بیت	بیت
بیت	بیت	بیت	بیت
بیت	بیت	بیت	بیت
بیت	بیت	بیت	بیت





General.

Atkinson (Cat. 47 | 982)

June 14 | 22



6720

